

کتاب شپس اللغات

بالغت عربي و فارسي که

بيان معني آن بزبان فارسي است

و مشتمل بر الفاظهاي تركي که در اکثر كتب

فارسي و عربي درمي آيند از اصل فرهنگهاي السنه

مذکور ساخته شده و عالمان هند با استصلاح مستر جوزف بریتو جنير

صاحب بنا بر استفاده طالبان فن فارسي در دو

جلد تاليف نمودند جلد دوم در شهر کلکته

پچاپه خانه هندوستانی چاپه

گردیده سنه ۱۸۱۶ عيسوي

مطابق سنه ۱۲۲۰ هجري



بافان

بسم الله الرحمن الرحيم

بافان

شباب

شباخ

- ش (ف) ضهر واحد غائب منصوب متصل اقاده
معني مغفول كند چو خور دش و ز دش و شكاهي مضاف
اليه نيز آيه چو چش و رويش و از تراص او
بجاي جيم تا زي استعيا ل كند چو كاش
و كاش و شكاهي در آخر اقاده معني مصدر كند
چون د انش و بيش و حق آن
ش (ف) مختصر شاد يعني شاد باش
شباب (ع) جوان و شباب جمع آن
شباب (ف) نام درختي است
شبابش (ف) مختصر شاد باش
شباب (ف) مقصور نام ولايتي است و
شهر است
شباب (ع) شتاب (ع) بالفتح و تشديد با
برافروختن آنش و جنگ و بيهدي هر چيز و جوان
شدن
- شباور (ف) بياي پارس نام پادشاهي
شباورن (ف) بياي موقوف آن دايه كه
گرد ماه بر آيد
شباورگان (ف) بياي مغفوم و راي مفتوح
آخر و بر او مكره اسمي بولد معدني است
شباهار (ف) بياي مفتوح نام بتكده بوده و
نواح كابل
شبا (ع) گوسپند ي مهر و پيام و تن
سپيد باشد
شبا (ع) بالفتح و سكون ههزه پس افكنند
كاريرا
شبا جب (ف) بجم غراب سخت آواز
شبا جم (ع) بجم خروش و شكاهي بالفتح و تشديد يه مثله
شبا حر (ف) بالفتح يک آهويه
شباخ (ف) معروف و نام پيمانه دراز و استخواني

شاخ

که هندش بدانی خوانند و خرمای و خوشه و بر کانه
چوب که در عبارت بکار آید

شاخابه (ف) جوی و نهري باشد که از رود بزرگ
و دریا جدا شود آنرا قناری خلیج گویند
شاخار (ف) آنجا که شاخها بسیار پیوسته
باشد

شاخ آهو (ف) یعنی گمان و وعده دروغ
شاخ ترخ (ف) نام دارویی است که هندش
پایره خوانند

شاخچه بند ی (ف) یعنی تهیت سازی
شاخ در شاخ (ف) یعنی دور و دراز و گونا
گون

شاخ زرین (ف) کلمه زرد
شاخسار (ف) جای آن درخت که شاخها بسیار
زیسته باشد و آهني باشد که آنرا آهن ساخته
در وسوراخهای کوچک و بزرگ کرده باشند و سیم
کشان سیم را آنرا میان بکشند

شاخ سبب (ف) کنایه آن قد محبوب است
شاخ شاخ (ف) یار و پاره و گوناگون و دور
در آن

شاخص (ع) تیری که آنرا بالایی اما چ گشته
باشد

شاخ غزال (ف) کنایت آن ماه نو و آن کمال
است

شاخ حک (ف) نوعی آن غله ایست

شاخ کوزن (ف) یعنی ماه نو

شاخ کوزن اند رسوا (ف) یعنی ماه نو و اسب
شب رو کنایت از براق حضرت رسالت پناه صلعم
چو در شب معراج برای بردن ذات پاک ایشان
از بهشت قار شده بود

شاخ کیمسو (ف) یعنی تارهای سوي و دستهای
گل پندیده و هر شاخ گیسو شانه میگرد * پندیده

شان

بر سر گل دانه میگرد *

شاخل (ف) بفتح سیوم نام دانه است که
هند آنرا در کوبند و شاخول پخته

شاخ ناشکسته (ف) یعنی که ناراستد و ما
بیمار استند بود و نیز اشارت از کسی است که او بی ادب و
خود نیای و خود پرست و خوش رو و نورسته باشد و پیش
بیمار شدن خدمت نکرده بود

شان (ف) فواخ حال شدن و به معنی بسیار زین
آمد و شراب

شان اب (ف) یعنی ترو تازه و خشنودی

شان باخ (ف) نام نیشاپور در زمان قدیم

شان بان (ف) نام برد که از موسیقی

شان باش (ف) نام روم بست و ششم است
ماهای ملکی

شان بهر (ف) به معنی خوشحال باشد

شان خ (ف) مثل شاد بان که خوش است

شان خواب (ف) به معنی خواب خوش بود
و آنرا شکر خواب نیز گویند

شان (ف) با و او معشوقه به معنی خوشحال
و فرحان

شان خواره (ف) مثلاً

شان ویه (ف) با و او فارسی نام بر سر
پرویز

شان ران (ف) یعنی نام و کنیت است و قول
نام شهر است

شان روان (ف) بفتح دال بیامشاز و تندر

بساط و پرده که بزرگ باشد و نام نوا گیم است

شان روان خاک (ف) یعنی زمینی

شان روان سروا رین (ف) یعنی رین

از سه لکن بارید آن را شاد روان و صابر و دین

خوانند

شان غر (ف) بفتح غین ران است

شماره (ع) بکسر رای مهمله رمنده
بوس مانده

شماره (ع) نام جزیره ایست از جزایر دریای
روم

شماره (ف) شهر را گویند

شماره (ف) مثله

شماره (ف) بکسر رای کوشک و شهر
وقیل قبه بزرگ که در اطرافش بساطین بود

شماره (ع) راه راست و شرع دهنده و راست
بزرگ پیله کنند و راه دینی و عالم عامل که تعلیم دین
بهر دم کنند و نیز بمعنی صاحب و شارع عام را گویند

شماره (ع) شتر ماده کلان سال و یار یک

شماره (ع) قتاب و جای بر آمدن آفتاب
که در وقت صبح بر آید و شک و ی سرخ زند و نام
بسی است که در ایام جاهلیت بود و راقب شخصی

است و طالع و پرایند

شماره (ع) تیری که نشانه را بشکند

شماره (ف) یعنی مار سخت و بزرگ

شماره (ف) مثله

شماره (ع) معرب جار و قاف و نام کوهیست
و نیز ریسمان است

شماره (ف) نام پسر پیر و پیر است که بشیر و یه
و شیر و اشتها دارد

شماره (ف) یعنی شیر و یه بی بر و یه

شماره (ع) پارچه تنگ که از هفت آرنجند بمعنی
پیراهن قانون و لباس و رخت خانه

شماره (ف) تراویدن چراغ و فرو
ریختن آب و شراب و امثال آن باشد

شماره (ع) درشت و سخت شدن جای و بی آرام

شماره (ع) بزرا منقوطه اسپ یا ریکی میان

شماره (ع) جوان و سرخ جوان

شماره (ع) یعنی جای سخت و درشت شدن

شماره (ف) نام برادر فریدون

شماره (ف) یاد ال موقوف و کاف فارسی
فحالی و بمعنی تکیه گاه

شماره (ف) یاد ال موقوف خوش و خوش
شونده و خوش

شماره (ف) بی نیاز شدن آهویزه از ما
شماره

شماره (ف) نام داروی است

شماره (ف) بوزن شاطور آنکه میان عاشق
و معشوق بود و بی تمام یکی بردیگر میسازد و نیز ندیم
نمرو و شیرین بود

شماره (ف) یا لادش باشد و آنرا بتازی
تکاف گویند

شماره (ع) به تشدید ذال بیت افشده و تنها مانده
و نادم

شماره (ع) ذال منقوطه دور شونده از وطن
خود

شماره (ع) بکسر ذال بمعنی نام شخصی است
در معرب زمین

شماره (ع) یاد ال منقوطه مفتوح است و یه

سرخ که بسیار ترند و تود بشکند و آن انواع
است عدسی و کاف و سی و آنرا از طور سبزه و دیار
هند و سمنان آرنده و در دواها بسیار برند خصوصاً
در دوا کوی چشم

شماره (ف) نامور و نام یاد شاه غر جستان
و چنانوریکه او را شاهک خوانند و نیز جامه آبریشی

شماره (ع) اشامنده و بروت مرده را گویند
و خوردن آب را خوانند

شماره (ع) نام دایره که او را شادانه بغون نیز
گویند

شماره (ع) نگاهبان نراعت

شاسب (ف) یعنی خشک و لاغر

شاسف (ع) مثله

شاشن (ف) اوردن شاشیدن و شاشیدن بر چیزی

و نیز نام شهر یسفا و بیشاب

شاشتنک (ف) مثال شارک که گذشت

شاششک (ف) یا شین منقوطه مفتوح تا زنی

یعنی رباب چهار تاره

شاششک (ف) یکا ف فارسی وزن تارنک مثله

شاششو (ع) بضم شین گنایه بیست که تخم او بکار

دواها برآید

شاششیدن (ف) فرو ریختن آب و شرا می و

امثال آن باشد

شاشصبا (ع) یعنی مغیشت سخت

شاشصبد (ع) خیمک بر آب و خیمک بر باد

شاشط (ع) خون آمیختن و ریختن و رفتن خون

یا طلاء و شتاب و سرختن و کرانه کوف و دریا

شاشط (ع) شوخ وین با که آنکه برنج آورده

یا شدا هل خود را و آنکه کسبها را از بدکاری هانده

کنند و نیز شطرنج بازی و چالاک و نیز حکم انداز و

مزوغ قهر بر بازی دهند و بیکی دلاور

شاشطن (ع) یعنی خبیث و بدکار

شاشطی (ع) بکسر ط و هیزه خروگنایه دریا

و جوی و در نصاب است کنایه مطابقت در شرح دوست

وادی

شاشع (ع) آشکارا و فاش و چیزی قیبت نکرده

شاشعر (ع) بیادتها و قریبانی ها حج و چیزی

های که بر آنها نشان باشد

شاشعرا طایفه (ف) کنایه از سیعاقب خلایج

شاشعل (ع) یعنی آتش افروخته نده

شاشغول (ف) بضم عین طره و شعله دستار

شاشف (ع) بنده که بد امر رتر کرده بر چشمان نهند

برای دفع درد و بختی شهره جراحته کردن بر پای

و ریش سوختنی که بر قدم برآید و بستن شهره

دشمن داشتن

شاشف (ع) معروف و نیز گوشتی که برده از

پس او می رود و ماده شتری که در شکمش بچه باشد

و هر دل و نوعی از مار و کوسه ماده و شتر مرغ

ماده بچه دار و شفاعت کننده و بدن امام شافعی

رضی الله عنه

شاشف (ع) امام معروف که صاحب مذهب

نامش محمد بن ادم پس کنینش ابو عبد الله مشهور

پسوی شافعی که پسران عبد المطلب بن عبد مناف

است

شاشفور (ف) وزن کافور نام نقاش است

شاشفول (ع) نام چوبی و اصل شند است شتر را گویند

که بر پستان بیابانند تا شتر را از زمین بدان

معلوم کنند

شاشف (ع) ریش و جراحی که درین پای بیند

میشود در فارسی آنکه آدویه را در جامه کنند

در قبل یا در دهن بپاشند و شربش یا بشویند

شاشفی (ع) یعنی صحت دهند

شاشق (ع) یعنی دشمنان و رنج آورنده و مرز

رنج کشنده

شاشک (ف) سینه بند زنان و در عربی شمشان

برنده را گویند

شاشکر (ع) سپاس گذار و شکر گوینده و نام مهر

نوح علیه السلام

شاشکر دانه (ف) بکسر کاف فارسی عطار

فقیر و مهربانی کودکان

شاشکر فاضل (ف) یعنی حضرت رسالت

پناه صلی الله علیه و آله و سلم

شاشکل (ف) سینه گوسفند و ناک گوش

شاشکل (ف) با کف موقوف و لام

مضموم و راء همی و فسا بسیار خوار و بیمایا گویند

شام

شاگله (ف) طور و طریقت و عادت

شاکپند (ف) پاکاب موقوف نهی که از بنم رساننده

شاکه (ع) سر میار خار در رقتن و درخت پر خار

شاکلی (ف) خنده کنده

شال (ف) کلام خورد و نهی که فریور گستوان بود

شالان (ف) بالام موقوف شک و دال منقوح و اخفای های بنای دیوار باشد

شالنگی (ف) بالام مفتوح بنون زده و کفاف عجیب ریسبان ناب را گویند * کراسملای نفس شالنگ * کلهچو شالنگی است و پس رفتیم

شالینگ (ف) بالام و شای مفتوح بنون زده و کفاف عجیب گردد و گودکان بود و بهی سزکش آسوده و ستم و سکر و خیل

شام (ف) شبهه شکاه که بتازینش مغرب خوانند و طعامی که هنگام شام خورند و نام اقلیهی شهر است

شاماخ (ف) غله است که دانه ها خورد دارد شامار (ف) نام موضعی است که وطن کبرن است

شامزنج (ف) مغز شاماخ که گذشت

شاماک (ف) سینه بند زنان

شامت (ع) شادی کنده بهکروه کسی بالغتج و تشدید میم یکبار بوی کردن و بوی اندک

شامخ (ع) بلند و کوه بلند

شامخات (ع) جهج شامخ که گذشت

شامدان (ف) یعنی طعام و وقت شب دادن

شامش (ف) با میم مکسوم بشین منقوطه جزیره است از یونان زمین

شاور

شامل (ع) همه را فراگیرنده

شامه (ع) خال سیاه و شتر ماده و مقنعه که زنان بر سر اندازند و آنرا سرپوش و هاسی نیز گویند و نشان و سیاهی که میان ماء باشد و هر که ریکه د و شومی باشد بالغتج و التشدید بوکردن

شان (ع) بنتج و سکود میله کار و حال و معنای آب اشک از سوری چشم و پاک نداشتن و اشک نشدن از چیزی و مرتبه د و فارسی خانه زنیور که در آن تپه بود آنرا شان و کواره نیز گویند

شانند (ف) بفتح نون یعنی شانه کند * فلک در ست ظفر جعد ملنگ میشانند و بهی شانه نیز

۶ صد

شانند (ف) متعفن نشانند و بهی شانه گردن

شاننگ (ف) خانه که رهبر اصل سمان دوشه در آن کند و جامد سفید و سنگ دانه مرغان باشد

شانند (ف) معروف استخوان پنهان دست و پا و استخوان ما بین د و دوش بهی شان مرقوم است

شانه باف (ف) جامه است

شانده بان (ف) بهی انگه بر صبر و قرار باشد

شانده بهشت (ف) بهی کف دست

شانه کاری (ف) بهی در آویزی

شانده کرپاس (ف) جزیره که بر سر آن سوزن ها پند کنند چونان بود و سرینهای کرپاس نهند قاپنای کرپاس هیوار و یکسان شود

شاور (ع) بهی گم فتن و خاک از چاه بیرون آوردن و غایت هر چیزی در گشتن

شاور (ف) بهی شاه بود

شاوران (ف) شهر است نزدیک کنجه و در

بند
 شاه و غیر (ف) بزین کاوسرولایتی است بهر کنار
 منورالنور
 شاه و ن (ف) یعنی آه و بیره
 شاه و نی (ف) چادر که داره
 شاه و بیج (ف) چیز هست مانند چرم نقطه مقده
 از عدد س دارد
 شاه (ف) معروفه نورا قراخ و مهره شطرنج
 و نام جانوریست که به هندوستان بود و گشت کرد
 و مادر را گویند و هرچیز بکه در آن بزرگی و خوبی بود
 و در عربی گویند را گویند
 شاه پس (ف) آب سرخ که از گل کاجیره حاصل
 شود
 شاه به (ف) مثله
 شاه اسپرم (ف) کللی که از اریحان و ضمیر آن
 نیز گویند
 شاه افاق گردن (ف) یعنی سکنه در
 شاه افسر (ف) پتا زیش اکلیک الکلیک
 خوانند
 شاه آلو (ف) نوعی از آلو
 شاه آنجم (ف) یعنی آفتاب
 شاه های (ف) انکور بست سیاه
 شاه باز (ف) باز سفید
 شاه بالا (ف) کنجی که بطریق ماء را سته
 هرا و او بخانه نروس رود و هیه و ش نیز خوانند
 و بترکی ساقه و ش گویند
 شاه بانگ (ف) باها موقوف و نون مفتوح نام
 گیاهی است و پتازی یعنی الکلا سیب خوانند و معرب
 آن شاه بانج است
 شاه بسمه (ف) بفتح با و سین و هیه کلیست
 معروف که عربی الکلیل الہلک گویند چه او بصورت
 قاج است و به معنی قاج آمده و نام جامه است

و چا تویر بیست که بهند و ستان بود و نام شهری
 شاه بزن (ف) جنسی از بند عرب او را ضعیفان
 خوانند
 شاه بو (ف) عذیر را گویند
 شاه هبه (ف) باغی موقوف و باغی مضبوط
 و شین مفتوح و های مفتوح الکلیل الہلک بود
 شاه هتر (ف) سبزه است که فارسی آن تراثره
 نیز گویند و ذر هتد سبزی تاسند عرب او را
 بقلته الہلک و او را تره میره نیز گویند مثل شد او
 را پاپره نامند اطبا در درواها بکار برینند
 شاه توران (ف) یعنی افرا سیاب
 شاه چین (ف) یعنی آفتاب
 شاه خا به (ف) جوی و نهی باشد که از
 رود بزرگ جدا شود و آنرا بتازی جلیج خوانند
 شاه ارو (ف) باغاتی موقوف چه شید
 شراب انگوری را نام نهاده و جده و جده تسبیح آن
 در کتب لغات معتد بین مرقوم است
 شاه رخ (ف) یعنی درخت صنوبر باشد
 شاه زربغت پوش (ف) یعنی آسمان
 و دنیا و آفتاب و روز
 شاه زرد رو (ف) یعنی می زعفرانی
 خربزه
 شاه طارم فلک (ف) یعنی آفتاب
 شاه دیوان (ف) دیوکی که نهیم انصاری
 و ابشب برده در مہلکه انداخت
 شاه را (ف) را عام و جاده بزرگ که راه
 های دیگر از و کشاده شود و راه شاه نیز گویند
 شاه رون (ف) باغی موقوف و او فارسی
 نام ساز است که آنرا شهرود نیز گویند
 شاه حسن (ف) یعنی کلاله و سین زرد
 شاه زنبوران (ف) یعنی آن مکس شہ که
 پیش امیر الہومینی حضرت مر قضا علی علیہ السلام

این لفظ خداوند و بادشاهی که بهر دو او دیشک
بادشاهان شوند و در اصل شاه شاهان شاهنشاه
بحدف الف نیز گویند

شاهنشاه زنداستان (ف) یعنی آفتاب
شاه نشیمن (ف) یعنی بساط گرانهایه و معنی
نشستن بادشاهان

شاهوار (ف) باطری موقوف در که بی هم
بود آنرا شاهوار یک دانه نیز گویند بنا برین در یتیم
و آنچه که سوار شاهان باشد

شاهی (ف) نام حلزانی است که از تخم مرغ
نشاسته پزند و با لقمه نام برنده است و نیز بادشاه
هستی و جامه است و سکه در ولایتی خراسان از شاه
طهاس

شاهین (ف) صالح و بزرگ استجید و بوستین
و جامه کهنه و او فارسی نام جوئی است و نام ساز بست
رومی

شاهین (ف) بزرگ شدن و با رسانی کردن
شاهیق (ع) یعنی کوه بلند

شاه یک اسب (ف) یعنی آفتاب
شاهی (ف) دسته ترازو و نیز برنده است
که بدان شکار کنند

شایان (ف) به معنی لایق و سزاوار و شایسته بود
شایده (ع) زشتی و آسایش و چرک در استعجال
فیر آمده است

شایخ (ف) یعنی نام مقامی است

شایران (ف) شهر بست نزدیک گنده و در بند
شایع (ع) قاش و آشکار و حصه آساخته حصه
های دیشک و آن را مشاع نیز گویند

شایک (ف) گیاه خاردار و قوی سلاح
شایکان (ف) کاری مزد* مفرماد و پیش را شایگان
و بسیار و بی نهایت و مال گرانهایه و هر قیث که
لایق شاهان باشد

شاهان آوره بود و بادشاه زنیوران بود و او را امیر
نخل نیز خوانند

شاه سپهر (ف) گلی که او را در بستان و اخیان
نیز گویند

شاه سوار فلک (ف) یعنی پیغمبر مصلی الله
علیه وسلم

شاه تختابن سرخ (ف) یعنی آفتاب
ساره فلک (ف) مثله

شاهق (ع) یعنی کوه بلند

شاه کردن (ف) یعنی آفتاب و آسمان
شاه کوزه (ف) نام جامه

شاه کوهان (ف) یعنی جوهری بوده و خوانند
سرو پرویز که آنرا در سلسله بستنی و در دیار افکنده
چون برسیه جوهر دریا بخود جذب کرده چون
مقتنا طبع که آنرا را بیمار آورده

شاه گویندگان (ف) حضرت رسالت بقا
صلعم

شاهلونه (ف) تخم نیک

شاهشرف (ف) یعنی آفتاب

شاه مربع نشیمن (ف) یعنی کعبه معظه
با اعتبار آنکه عبارت کعبه مربع است

شاهنام (ف) سرنای معروف که او را شادنا
نیز گویند و نام شهری بوده از ولایت شیروان

شاه نای (ف) باهای موقوف نام ساز بست
که بسیار اشتها دارد و آنرا شهنای و سرنای نیز
خوانند

شاه نکان (ف) باها مفتوح بتون زده صالح
بودن و نیکوکاری کردن بود

شاهنشاه (ف) آنکه بادشاهان نش خدمت
و مالک گردانند و آنکه با عانت و مظاهرت
دیگران بادشاه شوند منقول است که این لفظ بر غیر
نمای تعالی اطلاق نکرده اما شاعران میگویند چنانچه

بنده

شاه و غر (ف) بزین کاوسرولایتی است که در کنار

شاه و غر

شاه و غر (ف) یعنی ۲ هو بوه

شاه و غر (ف) ۲ چادر که واره

شاه و بیج (ف) چیز بیست مانند چرم نقطه مقدمه
ارعه س دارد

شاه (ف) معروف نورا فراخ و مهره شطرنج

و نام جانوریست که به هندوستان بود و گشت کرد

و مادر را گویند و هرچیز یکبار در آن بنی رگی بخوبی بود

و در عربی گویند را گویند

شاهاب (ف) ۲ پستخ که از گلد کجا جیره حاصل

شود

شاه به (ف) مثله

شاه ابهرم (ف) کللی که از اریمان و ضمیمه آن

نیز گویند

شاه اخاف گرن (ف) یعنی سکندر

شاه افیسر (ف) پتا زیشی الکلیک الکلیک

خوانند

شاه آلو (ف) نوعی از آلو

شاه آنجم (ف) یعنی افتاب

شاهانی (ف) انکور بیست سیاه

شاه باز (ف) باز سفید

شاه لالا (ف) کنی که بطریق ما در آراسته

هپرا و او بخانه عروس مرده و هیج و ش نیز خوانند

و بتوکی ساق و ش گویند

شاه بیا ننگ (ف) باها موقوف و نون مفتوح نام

گیاهی است و پتازی بنفیر الکلا سیاه خوانند و معرب

آن شاه بانج است

شاه بیست (ف) بقتض با و سیم مضربه کلیست

معروف که عربی الکلیل الکلیک گویند چه او بصورت

قاج است و به معنی تاج آمده و نام جامه است

و جانوریست که بهند وستان بود و نام شهری

شاه بزد (ف) جنسی از بند عرب او را ضعفان

خوانند

شاه بومی (ف) طبر را گویند

شاه هبه (ف) باهای موقوف و بهای مضبوط

و شبنم مفتوح و های مضبوط الکلیل الکلیک بود

شاه هنر (ف) سیر بیست که فارسیان آنرا تیره

نیز گویند و در هند سبزی نامند عرب او را

مقلته الکلیک و او را تیره میره نیز گویند اهل هند او

را پایه نامند اطبا در دواها بکار برهند

شاه توران (ف) یعنی افراسیاب

شاه چین (ف) یعنی ۲ قتاب

شاه خا به (ف) جوی و نهی باشت که از

رود بزرگ جدا شود و آنرا بتازی جلیج خوانند

شاه ن ارو (ف) باهای موقوف جهشید

شراب انگوری را نام نهاده وجه وجه تسمیه آن

در کتب لغات منقد میی مرقوم است

شاه ن زخت (ف) یعنی درخت ستور باشد

شاه ن زربغت پو شش (ف) یعنی ۲ سهان

و دنیا و آفتاب و روز

شاه ن زرد رو (ف) یعنی می زعفرانی

خربزه

شاه ن طارم فلک (ف) یعنی ۲ قتاب

شاه ن یوان (ف) دیوکی که تهم انصاری

را شب برده در مملکه انداخت

شاه راه (ف) راه عام و جاده بزرگ که راه

های دیگر از کشاده شود و راه شاه نیز گویند

شاه رون (ف) باهای موقوف و او فارسی

نام ساز بیست که آنرا شهرود نیز گویند

شاه حین (ف) یعنی کل لاله و سهی زرد

شاه زنبوران (ف) یعنی آن مکس شهید که

پیش امیر الهومینی حضرت مر تقی علی علیه السلام

این لفظ خداوند و بادشاهی که بهر دو او دینگر
بادشاهان شوند و در اصل شاه شاهان شاهنشاه

بحدف الف نیز شگویند

شاهنشاه زند استان (ف) یعنی آفتاب

شاه نشیمن (ف) یعنی بساط گرانهایه و محل
نشستن بادشاهان

شاهوار (ف) با طری موقوف در پی هرگاه

بود آنرا شاهوار یکدانه نیز گویند بتاریش در بیتیم
و آنچه که سواران شاهان باشد

شاهی (ف) نام حاکمانی است که از تخم مرغ

نشاسته بزند و بالغتج نام برنده است و نیز بادشاه

هستی و جامه است و سکه در ولایتی خسروان از شاه
طه پاس

شاهین (ف) صالح و بزرگ است و پوسه

و جامه کهنه بوا و فارسی نام جوئی است و نام ساز بست
رومی

شاهین (ف) بزرگ شدن و پارسائی کردن

شاهی (ع) یعنی کوه بلند

شاه یک استی (ف) یعنی آفتاب

شاهین (ف) دسته ترازو و نیز برنده است

که بدان شکار کنند

شاهیان (ف) به معنی لایت و سوار و شاه یسته بود

شاهین (ع) زشتی و آمیزش و چهره در استعجال

نیز آمده است

شاهین (ف) یعنی نام مقامی است

شاهیان (ف) شهر است نزدیک کهنه و در بند

شاهین (ع) قاش و شکار و حصه آینه خنده و حصه

های دینگر و آن را مشاع نیز گویند

شاهین (ف) گیاه خاردار و قوی سلاح

شاهین (ف) کاری مزد* مقرر و در ویش را شایگان

و بسیار و بی نهایت و مال گرانهایه و بهر قیمت که

لایق شاهان باشد

شاهان آورده بود و بادشاه زنیوران بود و او را امیر

لغل نیز خوانند

شاه سپهر (ف) گلی که او را بیدان و اضمهران

نیز گویند

شاه سوار فلک (ف) یعنی پیغمبر مصلی الله

علیه وسلم

شاه تغا بن سرخ (ف) یعنی آفتاب

سباه فلک (ف) مثله

شاهق (ع) یعنی کوه بلند

شاه کرون (ف) یعنی آفتاب و آسمان

شاه کونده (ف) نام جامه

شاه که هان (ف) یعنی جوهری بوده و رخا نه

سرو پرویز که آنرا در سلسله بستی و دریا افکنده

چون برسیب جوهر دریا بخود جذب کرده چون

مقنا طبعی که آهن را بیاورد آوردی

شاه گویندگان (ف) حضرت رسالت پناه

صلعم

شاهلونه (ف) تخم نیک

شاهلشرقا (ف) یعنی آفتاب

شاه مربع نشیمن (ف) یعنی کعبه معظنه

با اعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است

شاهنام (ف) سرنامی معروف که او را شادنا

نیز گویند و نام شهری بوده از ولایت شیروان

شاه نای (ف) باهای موقوف نام ساز بست

که بسیار شهر دارد و آنرا شهنای و سرنای نیز

خوانند

شاه ندن (ف) باها مفتوح بتون زده صالح

بودن و نیکوکاری کردن بود

شاهنشاه (ف) آنکه بادشاهان نش خدمت

و مالکی املاک گردانند و آنکه با عانت و مظاهرت

دیگران بادشاه شوند متغول است که این لفظ بر غیر

ندای تعالی اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه

شایکه (ف) یعنی درخت خاردار

شاییل (ع) شتر ماده که دم بلند دارد

شباب (ع) بالغت جوانی و جوان شدن و بالکسر
هر دو است بر داشتنی برای نشاط و بالضم
آید و می

شباباز (ف) یعنی گاوهر بزرگ

شبابا تور (ف) باو را بختنوح مرغی که دم شب
بیدار شود

شبابان (ع) بالغت کثره مهاجرت شده

شبابا شب (ف) صدای تیر که بیای اند
نماید

شبابا (ع) بالکسر شبیه عورده که بان آتش
افروزند و آواز فانی شبان و خواندن و بانگ
کردن و بالغت شکار شدن و قسمت ناکردن
بچه پیرا و پیروی کردن

شباب افروز (ف) کرم شب تاب رطل در خفته
در شب

شباباک (ب) بالکسر دانه

شبابکه (ف) بالغت در بچه مشبک

شبابا لنگ (ف) بالغت شبی و لام نخبه

شبابام (ع) بالکسر قبیله است قبیله و نشسته
در برقع زنان باشد که بر پیش سر بندند و چوبی
که برده های بر غاله بندند و موضعی است بشام
و بالغت گیاهی است

شبان فریوک (ف) مرغی است که صدای بسیار
زود و بی هم می کشد و نشسته کاف گوید
موضعیت شبیه بیا شد چون بر می نشیند چنان
نماید که قوت بر خاستن و بر بیدار ندارد چون
نزدیک او می رود و او را که نزدیک دور نشیند و
هر چند پیش رفته دور تر می

شبان فریبک (ف) مثله

شبان کماره (ف) بالغت نام ولایتی است

شبابا نگه (ف) با کاف فارسی آنجا که شب

کنند و نیز شب و وقت در آن شب

شبان وانی ایس (ف) بالغت یعنی بیشتر
موسی علیه السلام

شبانده (ف) هر چیز که نسبت به شب داشته
باشد و آنکه در شب کاری کرده باشد عوام
شبیه گویند

شبابوک (ف) بالغت یکم و چهارم با بای
فارسی شهر است قریب کرمان که کان فیروزه
آنجا است

شب آویز (ف) مرغ حنک شکو که شب خود
را از درخت یکپای آویزد و حنک حنک گوید

شبابا هتک (ف) مرغ سحر خوان

شب پرنده (ف) بالغت با سموم فارسی یعنی
سیر که جوابی نماید

شب پوش (ف) بالغت با سموم و چهارم فارسی
یعنی جامه خواب در بعضی نسخه تاج و کلاه آمده

شب بوی (ف) بالغت باو و او فارسی نام آبله است
زرد که شب بوی دهد آنرا شکل چشم نیز گویند

شبای (ف) شب بیدار و در دمنده
و عاشق و مهجور

شبابا پیروز (ف) یعنی بیدار بودن

شبیت (ف) یکم تیر و بیزی و در فک و پنهان بی
سو اگزینده

شبابا تاب (ف) کرم شب چراغ و گاوهر آبدار
و جانور است که چنگ و برنده که دانه اش

در شب مانند آتش است و آنرا چراغند و شب
چرخه نیز نامند

شب تر کتاوه (ف) یعنی شب سیاه که در
کان تاخت در شب سیاه کنند

شبابا چرا (ف) چرخه و حیوانات و شب

نقلی و میوه که در شب میوه

شبندر چراغ (ف) گوهری را گویند که گاه شب
مانند چراغ روشنای دهد آرزو دهند که گاهی
در د. بامی باشد و شبها چنانچه چرخ برمی آید گوهری
را از آن گوی او بر آ و رده بر زمین می نهد و بدو
شناختن آن چرخ را میکنند و گوهرا هست قیامت
پغایت نقیص

شبندر چراغ (ف) با سیوم قلمی کرمی
است که شب مانند خاکرتا بان نهاید و قیل مرغیست
سیاه و سفید

شبندر جک (ف) با جیم عقیقه مفتوح بکاف
زده شب پانزدهم شعبان را گویند و آنرا شب برات
نیز نامند

شبندر (ع) مفتوحین در کشیدن و در هم شدن
پوست

شبندر خانم (ف) جامی که شب باشد و حکم
سرای ملوک

شبندر خوش (ف) یعنی وداع شب
شبندر (ف) تا ختی که غنیم در شب هر کسی
آور د

شبندر ک (ف) تیره تیر که بود آنرا تازی
مشتاق خوانند

شبندر (ف) بهشت نیست که کشت
شبندر (ف) بالفتح گیاهی است

شبندر میدان دان (ف) یعنی ضامن
دان یا و ده نمودن

شبندر میدان (ف) یعنی مضمانت
شب دده و قیل برده یک شب دده

شبندر نیز (ف) بالفتح با چهارم فارسی نام
اسب شیرین که معشوقه خسرو بود و است از
صومالی

شبندر یز و نقره خیز (ف) کنایه از فلک
و شب و روز و ماه

شبندر ع (ع) بالکسر و کسر دال و فتح آن سختی
و بلا

شبندر ع (ع) مثله

شبندر و ش (ف) با و او فارسی مبارز کیکاوس
که پدرش کزده و برادرش کیو بود

شبندر (ف) با و ل مفتوح بثنانی زده و ذال
منقوطه و یای معروف نام است از نامهای باری تعالی
شبندر (ف) با و ل و ثانی مفتوح شعله آتش بود
و نام شیرعلیه الالعنة و بزبان تازی بلشت را گویند
و آنرا واجب نیز گویند

شبندر (ف) بالفتح بای فارسی مشدده مخففه
پارسیان امیرالومنین حسن و حسین را گویند
شبندر اق (ع) بالکسر جامه پاره پاره کرده
و پاره گوشت

شبندر خان (ف) بسکون با وضع شین و را
دهی است نزدیک بلخ

شبندر ق (ع) بالفتح تری بستان و جامه پاره
کردن

شبندر ک (ف) بالفتح و بای فارسی جانوری
پرند که در شب بیرون آید بتازیش خفاش
نامند

شبندر م (ف) بالفتح دانه ایست مانند نخود و
مردی کوتاه قد و چوبی که بر دهن بزغال پندند
ضمیم سین بخیل و درختی است خار داری

شبندر نک (ف) بالفتح و با کاف فارسی
اسب سیاه و و نهتر اسب سیاه و نام گلی است در
بیبان زر و سیاه باشد و بو ندارد و در بعضی
نسخه چهره سیاه کم قیامت

شبندر (ف) بالفتح بفر دزد و عیار و در
اصطلاح سالکان کلمات از سالک شب اخیر دیده از
است

شبندر وان (ف) شب بیداران و عیار

شب زنگی شب کیسو فشان (ف) یعنی
شب تاریک

شبستان (ف) خوابگاه و حرم خانه سلاطین
که آنرا مشکوی نیز خوانند

شب شتاب (ف) صدایی تیر که بیایند از فیه
شب شب (ف) مثله

شب نشاء (ف) باول و ثانی مکسور چیز را
گویند که بر طبع کران و تاخیرش آید

شب نشاء (ف) یکسرتین و شین دوم و شت و گریه
که طبع از او متغیر شود

شب نشاء (ف) یعنی جویانی و فت و شب
گذشت

شب نشاء (ف) یکسرتین اول و بضم شین دوم
تیر و آن جانوری است خورد

شب نشاء (ف) بضم تین مخفف شده یعنی گرم
گندم خوار

شب نشاء (ع) یکسرتین و فتح دوم سیر شدن و یکسیر
اول و سکون دوم آنقدر چیزی که سیر گرداند

شب نشاء (ف) یعنی شب تاریک
شب نشاء (ع) بالضم آن مقدار طعام که یکبار سیر
کند کسی را

شب غا (ف) باول مفتوح و ثانی زده مفتوحه را
گویند که گاو و کوسپندان و دیگر چار و بیان شبنگاه

در اینجا بر سر برند
شب غا (ف) مثله

شب غا (ف) مثل شب غا که گذشت
شب غا (ف) یعنی حلوائی که در شب اول

مرده را در کور کانه بر فقر است کنند
شب غا (ف) نام نوا و لحنی است

شب غا (ف) نام نوا و لحنی است از موسیقی
شبک (ف) یکسرتین و سکون دوم فارسی دوک و

یکسرتین و سکون دوم فارسی دوک و
یکسرتین و سکون دوم فارسی دوک و

رفتن و قیل دندان

شبکایینات (ف) یعنی دنیا و سیارات

شبکوی (ف) بحد ف کاف دوم در این که
شب بر بلندیا آمده هیسایه کان را با آنرا بکند دعا

کند و صبح به روز باند زود و یا سبانی که شب فریاد کند
* جهان گرد شب کوک خرم گدای *

شبکو شبکوی (ف) مثله
شبکو کا (ف) مثل شب کو که گذشت

شبکه (ف) بفتح تین دام و بالضم خویشتی
شبگیر (ف) مرغی که وقت سحر آنرا زحزح کند

و سفر وقت بگاه را نیز گویند شود بانکه وقت سحر
روانه شود

شب کیسو فشان (ف) شب تاریک
شبیل (ع) بالکسر بجه تیر که شکار تو اند کرد

شبیل (ف) یکسرتین و باری افتد و گوی جامه
و جز آن

شبیل (ف) یکسرتین و باری افتد و گوی جامه
و جز آن

شبیل (ع) بفتح صحا به ترش بان و در بعضی
نسخه یکی از اصحاب ایشان

شبیل (ف) بالکسر و بادوم فارسی شیفته
و دیوانه شدن و فشردن برین قیاس

شبیل (ع) بفتح تین سرما و سرد شدن
شبیل (ف) بالفتح ایشک اییکه هفت تن او را گویند

شبیل (ف) بانون مکسور و های مفتوح کنج
را گویند

شبیل (ع) بالضم بر اقروختی آنش و کاردار
و بالفتح آنچه بری آنش اقروختی و نیکی کننده و

پدی کننده و اسپ که هر دو ست بردارد
شبیل (ف) یکسرتین و ضم با آسبیدن

از روی قوت و تیر افشاندن
شبیل (ع) بالفتح نوعی از ماهی و زریا

ششوعه (ع) بکسر کزدم

ششویی (ف) نام شکلی است اکثر کبود رنگ
میباشد و آن دیگر نیز می شود شش پویی
میده

ششبه (ف) بکسر نشان و رنگ غیر از رنگ اصل
چیزی و آمیزش و آلودگی بفتحتین آن مهره سیاه
که بر سر سروارید نشاند در عربی مانده
ششپند (ع) بضم یکم و فتح دوم پوشیدگی ها و
پوشیدگی

ششبر (ف) بوزن عهر متقارن چرخ که مرغیست
شکاری

ششی (ف) بکسر تین و بالفتح نوعی از جامها
و قیل از پوستین و جامه که شش پوشند و منسوب
بشش سینه بن زنای که جیب و آستین نداشتند
ششبیار (ف) باول مفتوح پثانی زده گیاه است
تلخ که آنرا الوان نیز گویند. پتانز صبر خوانند
شش یاره (ف) شیره را گویند

ششپنده (ع) بالفتح صوی سخیده و موی و تیزی
ششبیج (ع) جامه بسیار بسیار و مسلمان و مرد بسیار
عقل و حسن بسیار موی

ششبیل (ف) بکسر تین و با پای قاسمی افشردنی
جامه

ششبیج (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای
معروف یعنی گریز بود

ششبیج (ف) باول مفتوح سنگی باشد نرم که
در غایت سیاهی بود و آنرا شش رنگ نیز خوانند
شش (ف) باول مفتوح مخفف شش باشد که
هر از قهار بکاغذ آن ده د و معروف آن سنگ
است

ششنا (ع) بکسر ز مستان و گریسته و نهار * لثیه
ن خوشن بخورد * گرد و غخته هشی شش باشد *
ششخ (ف) باول مکسور هر زن و هر ماده حیوانی

را گویند که شیر بسیار دهد

ششاق (ف) بکسر و با پای موقوف ششاق
گودن

ششاق (ع) بکسر ر شده که سرچنگ را بدان
پندند بالفتح کسر قس زکواه چیزی از میان
فصل

ششالنگ (ث) معروف و او را لنگ نیز
گویند پتانزین کعب خوانند و بکاف حجه
استخوانی را گویند که در میان بند کاه پا و
ساق واقع است

ششتر (ف) باول مفتوح پثانی زده تپه عتی کنار
آمدن و زبان هندی و ششتر را گویند

ششتر (ف) بفتحتین پلنگ
ششتر یایی (ف) بضم با چهارم فارسی
شکبای است که بر کش هجوا شتر است

ششتر به (ث) بفتح نام ککای که قصه آن نام
انوار سبلی مسطور است

ششتر خار (ف) نام از جنسی خار باشد که شتر
آن را بر غبت تهاجم چرا کنند و آن را خار شتر و
اشتر خار نیز گویند که هندی جوسه گویند

ششترخان (ف) نام موضعی است

ششتر دل (ف) یعنی غرول و ناصرد
ششتر غار (ف) بضم گیاه هست که از بینخ او
اچار سازند

ششترک (ف) باول و ثانی مضبوط و رای
مفتوح موج باشد و آن را اشترک نیز گویند
ششتر کاو (ف) زرافه باشد و در صفتش
آورده اند که سر آن ششتر و گروهن گفته اند
که سرش کاو و کوهی مانند و سینه و سم و شاخ کاو
شبهه باشد لیکن شاخش از شاخ کاو کوچکتر و باریک
تر است و پوست آن مثل پوست پلنگ هر حال بود
در رنگی که طبع را از دیده نشخوش آید و دم

شجاء

بدم آه و دندرس بدندان خورنده است و
گردن و دستها بسیار دراز و پاهای کوتا
بشترنگ و پلنگ (ف) با چهارم و هفتم و
دهم فارسی بهیبه و خشن که بتنازیش ترافه
خوانند

بشتر گیاه (ف) مثل شتر خار که گذشت
بشتر مرغ (ف) بالضم جانور بیست آتش خوار
که پردار و پایش چون پای شتر و بتنازیش نعامه
خوانند
بشترنگ (ف) بوزن و معنی شتر نج کذا فی
جل اللغات است

بشتر وار (ف) یعنی وار شتر
بشتر (ف) بفتح تین بعد از آنکه کرو بردن و
بازی نرود و جز آن زری که حاصل شود بهرم حاضر
دهند

بشترلم (ع) بفتحتین ستم و غضب و بزور کسی را
چیزی داشتن و بزور چیزی از کسی گرفتن که بتنازیش
ظالم خوانند

بشترم (ع) بفتح دشتام دادن
بشتروع (ع) بالضم درخت بان باتهران و بفتحتین
پراکنده شدن موی سر

بشترول (ع) بفتح برداشتن ناکه دم را و برداشتن
شدن دم و بقیه آب در مشک و آب اندک در دو
بشترون (ف) بفتح فربه و لاغر

بشته (ف) بالکسر و با تایی مشدده هر چه بران
گذشته و قیل انگور

بشتی (ع) بفتح و تشدید تا پراکنده ها

بشتیت (ع) زشت و و شیر درنده و ترش و

بشج (ع) بفتح و التشدید سر شکستن و شکستن

و بشکافتن گشتی و جز آن و آب دریا و قطع کردن راه

و بیابان

بشجابه (ع) بالکسر چوبی چیده ایستاده که بر آن

شجرا

جامه نهاده

بشجاج (ع) بالضم بانگ کردن فراغ و شتر و شتر

مرغ و بالکسر شکسته های سر و بفتح یکد یفتخ را

سر شکستن و بفتح و التشدید جیم گور خر

بشجار (ع) بالکسر چوب هو ج و چوبی که

پس در اندازند برای استحکام و پای تخت بدان

معکم کنند و چوب بالایی چاه را بر آشت و چوبی که

در دهان بر غاله کنند و موضعی است

بشجاع (ع) بهر سه حرکت و مشهور ضم شین است

بلی و بهر دل و یکنوع ما را است و بالکسر

قبیله ایست

بشجاعه (ع) بفتح دلیر شدن و بهر دلی نبودن

شکر کارزار و خرف

بشجام (ع) بالکسر سره ای بهشت و آفت آن سرها

پرسد بفتح آنکه درختان را بخشکانند

بشجان (ع) بفتح دراز

بشجانیده (ف) یعنی سرد شده و سرما زده

بشجاید (ف) مثله

بشجیب (ع) بفتحتین قلعی است بفتح خون سبکی

کشیدن و بستان شهر فرود آمدن و بالکسر اندود کردن

شدن و هلاک شدن و هلاک کردن و اندود کردن

و مشغول کردن و بفتح جیم نیز آمده و استوار کردن

سر شیشه و صاحب اندود و رستون خانه

بشجیل (ع) بفتحتین سر مار سخت

بشجیز (ع) بفتح بانگ تر دانیدن و دور کردن

و در مزاج است که سا حل میان عیان و حدان

بشجرک (ف) یعنی تره تیزک

بشجره (ع) بفتحتین درخت و شجره ملعونه

که در قرآن است مراد بآن درخت زقوم است که در

دوزخ می باشد بعضی مفسران گفته اند که مراد

بان شجره زقوم شیطان علم اللعنه و شجره طریقه

درخت جرحا ما است شجره جفته درخت دیگر است

شجرا

شجره الیق (ع) نام درختی است
 شجاع (ع) بختکین سبک برداشتن ستور و بختکین
 ریشهای درخت
 شجاعنا (ع) بضم یکم و فتح دوم دلیران و بالفتح
 شتر ساد که دست و پا چست بردارد در رفتار
 شجاعان (ع) بالفتح دلیر
 شجاعه (ع) بکسر یکم و سکون دوم دلیران
 شچک (ق) بضم یکم و جیم فارسی چندی گوی
 سینه بپند ی هچکی نامند و از اسب و اشترو
 امثال آن در وقت رفتن
 شجاعینز (ف) باول مفتوح بثنائی زده و لام مکسور
 و یای معر ف سره ای سخت
 شجس (ع) بالفتح بازداشتن حاجت کسی را از
 کار و اندوه و اندوه گین شدن و شاخ در هم
 شده بشاخ دنگر در صراج است راه رادی بسیار
 درخت
 شجور (ع) بالفتح اندوه گین کردن و اندوه گین
 و شاد کردن
 شجوا (ع) بالفتح درخت و درختان و زمین
 بسیار درخت
 شجوب (ع) بالضم هلاک شدن و لاغر شدن
 و دیگرگون شدن و لاغری و کمر سنگی و سفر و زمین
 را کردن به بیل و ستونهای خانه
 شجعه (ع) بالفتح و التشدید جیم چراخت
 و شکستگی سر باشد
 شجیح (ع) بالفتح یا شک کردن زاع و اشر
 و شتر مرغ
 شجیده (ف) مثل سجا نیده نه گذشت
 شجیر (ع) بالفتح زمین بر درخت و نصیب
 و غریب
 شج (ع) بالضم بخیلی و حریص کردن
 شجاح (ع) بالفتح بخیل و حریص و آتش زن

شکن

۱۳۳

وزمین سخت
 شکام (ع) بفتح و التشدید پد حار مهله پیه
 فروش
 شکامه (ع) بالفتح قریه شدن
 شکب (ع) بفتح یکم و سکون دوم لاغر
 شکر (ع) بالفتح کشادن دهان کنار دریا میان
 دهان و دندان و بکسر نیز آمده
 شکشکه (ع) بالفتح چست پیدن مرغ و نوعی
 از آواز در حلق گردانیدن
 شخیص (ع) بختکین و حار مهله ستوری که از
 شیر باز ایستد و اصلا شیر نه ده و آنکه نه بر
 رنگدشته باشد و آنکه بار دار نشود
 شخط (ع) بالفتح دور شدن
 شکم (ع) بالفتح پیه و بختکین خوردن و بالفتح
 و کسر حار پیه خوار و انگور کم آب
 شکمه (ع) بالفتح اندک پیه و چربی
 شکن (ع) بالفتح پر کردن ظرف و کشتی
 و غیر آن بختکین اندوه و حاجت
 شکن (ع) بالفتح دشمنی داشتن و دشمنی
 شکنه پنجم حصار (ف) بالفتح یعنی مریخ
 بر پنجم آسمان
 شکنه چهارم (ف) آن سرور صلعم
 شکنه چهارم کتاب (ف) کتابه از آن
 سرور علیه السلام
 شکنه نریای عشق (ف) یعنی سرور
 کاینات
 شکنه شب (ف) عس و شب روان و دزدان
 و عاشقان
 شکنه غوغا (ف) سر متقیان و سر غوغا
 شکنه غوغا قیامت (ف) آن سرور
 علیه السلام
 شکنه نجف (ف) امیر مردان کرم الله

وجه

شکوه (ع) بالفتح دهی باز کردن و دهی باز شدن

و شکام زدن اسپ

شکوه (ع) بالفتحین اندوه ها و حاجت ها

شکوب (ع) بالفتح بخیل

شکنج (ف) بالفتح شامخ درخت و زمین بلیه و

چوک اندام و جامه یا خای مشدذ نیز آمده است

و در عربی از بای روان شدن و شنوائیدن کودک

آوان بول خود را بکسی و مختصر شاخ بوستان *

قد رکوه سبزی نه ریغ شکنج بانج بوستان خورق

و مردم مانج

شکار (ف) چیزیکه زنان بعد از حنا گذاشتن

ناخنها بای سیاه کنند

شکاکید (ف) یعنی میش کرد و کراشید

شکاکیدن (ع) یعنی معجروح کنند

شکاکیده (ف) یعنی ریش کرده

شکاکان (ف) مثل شکاکیده که گذشت

شکار (ف) بکسر آنچه رنک و زان را کاردان

یکار بر نهد شدش ساجی گویند

شخال (ف) یعنی خلیج گوی چیزی بالفتح ریش

خراش

شکاکیدن (ف) بالفتح خلیج یعنی چسبیدن

و در رقتن و کناره کردن

شکعب (ع) بالفتح رقتن خون از جراحت یا قسم

رفتن شمشیر از پستان

شکنج (ع) بالفتح رنج و محنت کشیدن و عیب

و طعن کردن و اضطراب نمودن و بی آرام شدن

شکس (ع) بالفتح و بخای معجزه اضطراب و

اختلاف کردن و دهی کشودن

شکسار (ف) باول مفتوح زمینیتی سخت

و محکم باشد و آن دامهای کوه بود آنرا شکنج نیز

گویند همچو مرغان نرمین بر سر شکسار

شکستن (ف) بالفتح خریدن و افتادن بجای

و پوستین و جامه کهنه بود و باول مضمر و ثانی

مفتوح نام مرغی است کوچک و خوش آواز

* گرسنگی را کی رسد صلایت شیر با ز پاری رسد

شکس * شکس

شکسیدن (ف) بهیعتی افتادن و خریدن

شکسیدن (ف) مثله

شکس (ع) بالفتح تن و کالبد مردم و جز آن

و سیاهی چیزی که از دور پیدا شود و تناور شدن

شکسیده (ف) بالفتح آبی افسرده و منجمد

گشته که از باران بارد و آنرا ناله و شرک و شنگ

و سنگچه و بکجه نیز گویند

شکسل (ف) باول مفتوح بنانی زده بهیعتی

صغیر و فریاد و بانگ

شکلی (ف) باول مفتوح بنانی زده خار

گیاهی بود

شکلیدن (ف) بهیعتی تیز آمدن

شکلیده (ف) مثله

شکم (ع) بالفتح فاسد و تباه شدن طعام و جز آن

شکم الا رض (ف) بغی خرا طبعی

شکس (ع) بالفتح برگردن و راندن و بستن و

دور کردن

شکوه (ف) بالفتح یعنی بدانی کند مد

شکوه (ف) بالفتح و الضم بدان کند بدن

و ریش کردن

شکوه (ف) بالفتح بدان کند یده

شکوص (ع) بضمتین بلند بر آمدن و بی آرام

شدن و چنم باز ماندن و از شهری بشهری رفتن

و کشیده شدن و آماسیدن زخم و بلند تر شدن

تبر از نشانه و بر آمدن سنا و بلند شدن

کلمه از دهان

شکول (ف) بالفتح و با و فارسی بهنقار

کندن مرغ و قریاد و صغیر و پانک

شخو لیدن (ف) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

شخو لید (ف) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

شخیت (ف) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

شخید (ف) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

شخیدن (ف) افتادن و لغزیدن

شخید (ف) یعنی برنج

شخیر (ع) بانگ کردن خراز بینی و بانگ کردن

از خلق یا بینی و آواز اسپ

شخیص (ع) یعنی جسیم و تناور

شخیل (ف) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

شک (ف) بالضم رفت و گذشت و معروف

بافتح در عربی استوار بستن و شدن و سختی

شدن و شدن سخت گرفتن

شک (ع) بالضم و التثنية سختی

شکال (ع) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

شکامی کرده بهشت در دنیا راست کرد خود را

آمدن نیافت

شکات (ع) بالکسر سختی و بالفتح یکبار حمله

بردن

شکح (ع) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

شکح (ع) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

شکین و در آن شدن و سفیدی پیشانی و بفتحتین

و چه که ناتهام از شکم بیفتند

شکسک (ف) معروف به معنی جوانی رفت

شکف (ع) بفتحتین شخص شد و ف جهج

آن

شک قم (ع) اسم فاعل کان النعمان ابن الهمذ

بفتحتین الیه الابل الشد قم الواسع الاستداف

شد کار (ف) باول مضبوط بتانی زده سر کین

و زمینی که شیار کرده باشند برای تخم کاشتن

شکان (ع) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

بفتحتین درختی است که شکوفه آن بیاسمین مانده

شدند (ف) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

شد و (ع) راندن و شعر خواندن با آواز و ترنم

کردن و در بینی خواندن و آهنگ چیزی کردن و مانده

چیزی بچیزی کردن

شد (ع) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

مد هوش کردن و بالضم و بفتحتین دهشت

شد یا ر (ف) مثلاً سد کلم که مرقوم شده

شدید (ع) سخت و دلیر و بغیل و شیر درنده و نام

مردی است و بالضم و فتح دال نام شاعری است و استولی

بستی و حمله بردن و قوی کردن

شده (ع) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

آمدن از میان قوم هیچکس بر آگنده و یک یکی شده

بر آگنده گان

شدال (ع) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

و آواز سک و مکس و نام درختی

شنان (ع) بر آگنده گان یعنی کسانی که باشند در

قوی از قبیله آن قوم نباشند

شندک (ع) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

و مرور ایدهای ریز شده

شک و (ف) مشک یا بوی یارنگ آن

شکون (ع) بفتحتین بر آگنده و یک یکی شده و بر آ

گنده گان

شکر (ف) باول مکسور بثنائ زده نامی است از

نامهای نیز اعظم بفتح شین و ضم خای صغر و کین

شرا (ع) بالکسر و الفتح خربیدن و فروختن

شراب (ع) اشامیدن و خوردن و آب و می

شراب دینار (ف) نام شرابی

شراب نوش کوار (ف) یعنی شراب و شه

شرابه (ف) بالکسر پیاله

شرابی (ف) بفتح شین و ضم خای صغر و کین

قیل ساقی

شرب (ع) (ع) بضم جاي ميهاده مكسور قسمي
ان كباب كه كرده باشند

شرب (ع) (ع) سر كوه و سفيد پيشاني است

شرب (ع) (ع) بالکسر زمين قافيه

شرب (ع) (ع) بالفتح باره آتش كه بجهد

شرب (ع) (ع) بالفتح مثله

شرب (ع) (ع) بالفتح بدخو شده

شرب (ع) (ع) بدخو شده و بدخو شدن

شرب (ع) (ع) بالفتح كرانها و نفس

شرب (ع) (ع) بالفتح نشانه مال و يون و شخصي

و رنگ و شخصي و يون

شرب (ع) (ع) بالکسر چاه كه بر كمان بسته باشد

باد بان كشتي و كردن شتر و زه هاي كمان و بار هاي

ساز جمع شربت و بالضم نام مردی است كه نيزه ها و

سرنيزه ها را خوب ميساخته

شرب (ع) (ع) بالکسر بنده وال نعلين كه بر عرض

ن باشد و دود وال ديكر كه يروطول آن مي باشد

شرب (ع) (ع) بالکسر باران تند

شرب (ع) (ع) بالفتح شرط و شربطه هم بمعني نول

شرط است

شرب (ع) (ع) بالکسر آب و حصه از آب و بالفتح

آشامندگان جمع شارب بهر سه حرمت آشامیدن

و خوردن آب و مانده آن و بقتضين حوض هاي

خورد كه درختان آنرا آب خورند و سبزو

تازه نبيند و بسيار خوردن آب

شربت اليا س (ع) (ع) يعني شير شير

شربت (ع) (ع) بالفتح والضم آن مقدار آب كه

يكبار آشاميده شود در ظرف شير در آب گداخته

مي نوشند و نيز جنسي از شرب است

شربت (ع) (ع) نوعي از قهش بغايت بازيك و

قندك و نازك و لطيف

شربت (ع) (ع) بالکسر خوردني و آشاميدني از

آب و جز آن

شربت (ع) (ع) بالفتح نهالين كه نه و بقتضين سطلبي

پشت دشت و شكافه آن

شرب (ع) (ع) بالفتح جاي روان شدن آب از سنگستان

بر زمين نرم و واديست به بس و انبار شدن و

قر ا هم آوردن و دروغ گفتن و بقتضين كه نشان و

قراخي رادي

شرب (ع) (ع) بالفتح دار

شرب (ع) (ع) اشكاره و كشاده كردن و بهيد كردن

در كاري

شرب (ع) (ع) يعني دار

شرب (ع) (ع) بالفتح باره گوشت بد را از

برآمده

شرب (ع) (ع) بالفتح جواني جوانان و جوان شدن

و بر آمدن دندان شتر

شرب (ع) (ع) بقتضين وضعتين ترسندگان

شرب (ع) (ع) بالفتح مرد دراز قدم

شرب (ع) (ع) بالکسر جمعي اندك از مردم و باره

از ميوه به

شرب (ع) (ع) بالفتح بد نهاله چشم نگريستن از غضب

و تكبر و از چپ و راست تيره شدن

شرب (ع) (ع) بالفتح درشتي و درشت سوي شدن

و بریدن و دشواري

شرب (ع) (ع) بالکسر تهن و سكون راي و تنوع

دال آلود كوهي كه بعر بي زعفران نويند

شرب (ع) (ع) بالفتح و با كاف فارسي شير

شرب درنده است از شير كوچك اما از شير قوي و

دلا و تر است

شرب (ع) (ع) بالفتح شير خشن و نازك و برهنه دندان

و درنده ايست غالب تر از شير

شرب (ع) (ع) بالفتح اول و كسر دوم مريد به خوي

بشرک و بزرگوار شدن و میکان عالی و بختکین تخته که پیش در بود

و بختکین خیار الیال و مشرف بضم یکم و فتح دوم کنکرة هاي عرش و بفتح اول و سکون دوم مقابل شدن هر کسی بزرگي

بشر فاک (ع) بالضم بزرگان بفتح یکم و سکون دوم شکوش داران

بشر فاک (ف) بالفتح آواز دم اسپ را شتر و امثال آن که هنگام رفتن راه بر آید

بشر فالک (ف) یا ول مفتوح و بعضی یا ول مکسوز نیز گفته اند هر آواز را گویند هرما و از آن را میخوانند خصوصاً

بشر فالک (ف) مثله

بشر فک (ف) مثل شرفاک که گذشت

بشر فک (ف) بالضم کنکرة

بشر ق (ع) بالفتح آفتاب و تابان و روشن شدن و بر آمدن و جایی بر آمدن آفتاب و روشن شدن

بشر ق (ع) در خانه افتد و بختکین شکافته شدن گوش ستور و اندوه و غصه ناکش شدن و در شکو

ماتن چیزی و گوشتی که چربی نداشته باشد و نژدیک شدن آفتاب بفر و پ و غیب شدن

روشنی آن و سرخ شدن چشم بختک

بشر ق (ع) بالفتح و با قاف منقطه یعنی گوسپند و شتر شکافته گوش و اندوه و غصه ناکش شدن

بشر ق (ع) بالفتح جای بر آمدن آفتاب و بالضم اندوه

بشر قیده (ع) بالفتح منسوب بطرف آفتاب و بزرگ آمدن

بشرک (ع) بختکین دام راه های بزرگ و میانه راه های و جمع شرک و بکسر اول و سکون دوم کافر شدن به انباز کردن خدا بتعالی و قیل

یا لفتح نوعی از دمی که پیشتر کوه کان را بود

و بسیار خلاف گفته و جای داشت یا بکسر نوعی گیاهی است

بشر شار (ف) بالفتح بریان که و و غن او و چک

بشر شار (ف) بختکین و کسر قبی نام گیاهی است

بشر شیره (ف) بالفتح شیره و شین پاره کردن گوشت بشر شور (ف) بضم متجانس و بر غی است

نخورد چون گنجشک

بشر ضی (ع) بالفتح زمینی درشت

بشر ط (ع) بالفتح چیزی و بستی قول یا قتل و لایم گردانیدن و لازم شدن چیزی در بیع

و مانند آن و بالضم و فتح سه همگان و بیادگان و شعله شهر

بشر ط (ع) بالفتح جا سوس و بیاده و کوتوال و باد موافق را گویند در اصطلاح سالکان هجرت

از نفس رحمانی است چنانچه آنحضرت اشاره کرده اند صلی الله علیه و آله و سلم انی وجدت نفسی فی حیوان

من جانب الایمن

بشر طی (ع) بکسر نیزه دار و بضم پیاده و کوتوال و سر حنک و شعله

بشر طین (ع) بفتح یعنی علامت دو ستاره ایست در اول حمل و آن اول منزلی است از منازل قمر

بشر ع (ع) بالفتح راه راست نهادن و در خانه به راه کشادن و پوست کندن و راست شدن نیزه

و بسیار بلند کردن چیزی را و راه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان و بدان این امر نمونه

با بکسر زه کهان و نام موضعی است

بشر عب (ع) نوعی از سرود

بشر ع (ع) بکسر و سکون را میانه زه کهان و راه دین و نام کتابی که او را شرط اسلام

گویند

بشر ف (ع) بفتح و سکون را آواز دم اسپ و

شیر کاه (ع) بالضم و فتح را انبان

شیر کته (ع) بالکسر انبازی و شریکی و انبان

شدن

شیر که (ع) بفتحین دائم و راه بزرگ و میانه

راه

شیر م (ف) بالفتح معرب که بتنازیش حیاء

گویند و نیز آلت مرد که بتنازیش امر نامند و در

عربی جوی که از دریا باز بریده باشد و گیاه بزرگ

و شکافتن و اندک چیزی دامن

شیر مسار (ف) با ميم موقوف شرمند

شیر ناق (ع) بالکسر و نون گوشت سرخی که در

کناره چشم ظاهر شود و در بعضی نسخه پوده بیه که

در پوده پلک بالا بهم رسد

شیر نک (ف) بالفتح و بالکسر و یا کاف فارسی

و هر و خربزه تلخ بفتحین و سکون نون حنظل

شیر و اخ (ع) بالفتح مردیست بزرگ تن

شیر و اط (ف) بالکسر دراز

شیر و (ع) بالضم و میمنه و قافیه مشهور و

منتشیر در جاها

دوع (ع) بالضم بکساری در آهنگ

و در آب در آمدن بالفتح در آب در ابند

شکان

شیر و م (ف) بالفتح زنی خورد که هر دو فرج

او یکی شده باشد اکثرت مباشرت

شیر و ن (ع) بالفتح قوت گرفتن آهواره و جز آن

و بی نیاز شدن از مادر

شیر و ه (ف) با و ل مفتوح بثنائی زده و او مفتوح

نوعی از کوزه باشد که آنرا شهری نیز گویند و بنیان

رومی نام میانه می بوده

شیر و بی (ف) با و ل مفتوح بثنائی زده و او

مکسور و بی معروف نام قلعه است

شیره (ع) بالکسر و التشدید حرص و نشاط

جوانی بود شده و بفتحین در فارسی گیاهی است

که آهله هند تلخی گویند

شیر لخم (ف) وزن درهم زنیکه هر دو در جاها

یکی شده باشد

شیر ی (ع) بالفتح حنظل و اسپ نیک رفتار بالکسر

و یا لک مقصوره خریدن و فرختن و بالفتح سخت

غضب کردن و سخت درخشیدن برق

شیر یچده (ف) بالفتح گوشت پاره

شیر یخ (ع) بضم یکم و فتح دوم نام مردی

مجتهد و نام قاضی مدینه

شیر یکه (ع) سیدی که از بزرگ خرمات با فخر

و در آن خربزه و جز آن بردارند خم شور و نشکنند

شیر ید (ف) بالفتح رانده شده

شیر یدن (ف) بالفتح تراویدن

شیر یر (ع) بفتح شین و تخفیف را بد کسار بکسر

و تشدید را بسیار بد کار و کنار دریای و درختی است

که در دریای روید

شیر بطه (ع) تعلق چیزی به چیزی و میان و شرط

ورسن از پوست خرما با فته

شیر یکا (ع) یعنی انبا ~~که جمع آن~~

شیر ی (ع) بفتح درشتی دشواری و سختی

نهودن و بریدن

شیر سب (ف) با و ل مفتوح بثنائی زده و بیانی حدی

چند را گویند آنرا اشپ و کشمت و شپ نیز خوانند

شیر ست (ف) بالکسر مخفف شست شست فرود

آمد و پیشش دوید و بالفتح حد در حر و آب اند

بعضی بصادا نویسنند بر ای امتیاز سخن و زنا که

گبران در میان خود شایندند و آنهمی هم خوانند

و نیش رنگ زن و آنرا کلکت و نشتر نیز خوانند

و انگشت نر آنرا بتنازی ایام خوانند و قلابی بود

که بد آن ماهی گیرند و بهیضی مضرب که از آن

بد آن بنوازند و تار و ده و تار آبیاری بشم که

شش سازها بکشند و حلقه رس و کهند زلف و امثال
آن را گویند

ششست باز (ف) یعنی ششست فلاح و هوشمندی

هفتاد بار

ششست کبایفی (ف) با لکسر بنای عمارت
و آساست

ششست کبیران (ف) یعنی تیراندازان

ششستنه (ف) یا انصاف معریف و بالکسر مضغف
نشسته

ششستع (ع) بالکسر بند کفش و دوالنعلین و بکسر
نعلین غیر منقوطة مال اندک و انکه مال خود را
نیکه متعلق کند

ششستف (ف) بالفتح خشک و لاغر شدن

ششش (ف) بالضم نوعی از شکسته که یاد بدو
مهرساند و نیز کنایت از بیست و نه

ششش آبا، سیده (ف) با اول مفتوح کنایت از
پدر و نامرد است

ششش از (ز) یعنی نرد بازنده است که
ترش مهره کرد مثل کوی در هر دو دست بگیرد
و در هر دو دستی سه عدد در هوا اندازد و بگوید
ششش با نو (ف) کنایت از ستاره های سیاره
در آفتاب

ششش با نو بیر (ف) مثله

ششش پیر (ف) بالفتح و با یای قاری گری
ششش پیری

ششش بدستان (ف) بالضم و با سیم قاری
یعنی نیکه بدستان نرم افتاده بود و این عیب
نر نان است

ششش و پنجم (ف) بفتح هر دو شش معجمه
فوقی آن باری قهار

ششش تا (ف) تنبوری که شش تار دارد

ششش ن (ر) (ف) بالضم نام شهر است

شششتن (ف) بالفتح درست انگشتان و بفتحه
درشت و سخت شدن دست

ششش جهت (ف) مشرق و مغرب و جنوب و
و شمال و فوق و تحت و شهرهای ساعت باشد

ششش خاتون (ف) یعنی کواکب سیاره غیر
آفتاب

ششش خاتون ردیف (ف) همان ششش
سیاره سیروی آفتاب

ششش خانج (ف) بالفتح کردک کلیم که بتنازیش
حذر مند و بالکسر پرده را گویند

ششش خننج (ف) بفتح شین اول و خای معجمه
و سکون فون کرد نشان که آنه ر و آن شالی کرده
از سرب به سازند برای قهار بازی

ششش نامی (ف) بالفتح یعنی کشور و ششم
که ولایت آدم است و شش روز که آفرینش عالم
درواست

ششش ر (ر) بالفتح معروف و مراد از خانه
که مهره نرد در آن بیکار باشد

ششش رتننگ (ف) یعنی دنیا

ششش رفته (ف) کنایه از دنیا

ششش ره (ف) بالفتح مراد از خانه و دنیا
مراد از خانه که از آن مهره نرد بیرون آمدن
نتواند

ششش ری (ف) یعنی دنیا که جهات ستة دارد
و حجره که آنرا شش در بود

ششش روز (ف) یعنی اول مدت آفرینش آسمان
و زمین

ششش روز آفرینش (ف) این جهان و آن
جهان آنچه آفریده است

ششش روز کزن (ف) بفتح کاف تازی
ششش روز آفرینش عالم

شش زردی (ف) یعنی ششم کشور که روم است

شش سري (ف) یعنی زر خالص زیرا که در زبان یکی از ملوک اسلام بت شش سران کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص برآمد بعضی گفته اند که سکه آن سربت بکطرف داشت و سه بت در طرف دیگر چون طلای کامل عیار راست به این مناسبت زر خالص گویند

شش سوي (ف) یعنی شش جهت

شش سوي هفت خوان (ف) یعنی شش جهت و هفت کشور

شش ضرب به (ف) وادی است در نزد که آنرا شش ضرب نیز گویند

شش طا (ف) بالفتح نام خیمه که مخصوص پیرای سلاطین است

شش طرف (ف) همان شش جهت

شش عروس رعنا (ف) یعنی شش ستاره سیموای آفتاب

شش بهفت آب (ف) کنایه از کمال طهارت است

شش پنجه خواب (ف) یعنی گوهر و زور و مشک و شکر

شش و پنج (ف) نوعی از قمار بازی و هر چه در معرض تلف باشد

شش و پنج زنان (ف) یعنی قهار بازان و آزادگان

شش (ف) بفتح آن شش روز که بعد از عید الفطر اهل صلاح روزه دارند

شش (ع) بالکسر و التثنية صاه آن سر که بد آن ماهی شکار کنند بغار سی قلاب ماهی و شصت فکوبند و بفتح نیز آمده و در داستان و ماهی در نزدی که هر چه بیند و نزدیک

شیر شدن فاقه و گوسپند و دشوار شدن مسافت

شصت (ع) بالکسر شصتی

شص (ع) بالفتح دورد و دختن چیز

شص (ع) بالفتح و اشحن چشم و بانه شدن آبرو بضمین و التثنية چشم و التثنية آبرو شص (ع) بالفتح ماده شتر کم شیر و سخت معشیت

شصیه (ع) بصاح مهبله مصیبه و افه و

شط (ع) بالفتح و تشدید دور شدن و گرانده رود و جوئی و گرانده کوهان شتر و گرانده شتر چیزی و جوئی بزرگ در بغداد

شطا (ع) بالفتح خوشه و چهره کشت و نام دهیست در نواح مصر

شطار (ع) بالضم و التثنية شطار بن باک و کودک شیفته شکی باطن و آتش خوار و شطرنج بازی و کودک شوح رفتار

شطاره (ع) بالفتح بی باک شدن و نافرمانی کردن

شطاب (ع) بضم یکم و فتح دوم خطای و جوئی در آن که بر پشت شمشیرهای کشیده باشد و بضم شین بالکسر یک شاخهای سبز خط

شطبه (ع) بالفتح شاخ سبز و سبزه درخت خرما و زن بلند و بالا و شط خوب که بر پشت شمشیر کنده باشد

شطح (ع) بالفتح سطحی قراخ و بی باک و اور گفتن و بحسب لفظ حرکت را گویند

شطحیات (ع) یعنی سطحهای مشایخان که در وقت مستی و ذوق و غلبه حال بی اختیار این ایشان صادر میشود

شعاع (ع) بالضم روشناي آفتاب و تبع
بالفتح خون پراکنده و پراکنده شدن خون و جز آن
شعاف (ع) بالفتح ديو انگي و بالکسر موي سر
که سرخ باشد

شعابير (ع) بالفتح نشان هاي حج و عبادت
شعاب (ع) بالفتح اول و سکون دوم قبيله بزرگ و
قام کوهي و شکافتن و پراکنده شدن و جاي روان
شدن آ. ب. د. ه. ز. هين و نشان شتر شعاب چپ
و بفتکتين دور بودن شاخهاي چا پايان هيد يگر
و دور بودن و دورش از يکديگر

شعبد (ع) بالضم شاخ و بالفتح باري
شعث (ع) شکار پراکنده و بفتکتين پراکنده
شدن و آشفته شدن موي و گرد آلوده و سرد شدن
شعر (ع) بالفتح سخن منظوم بضم شين مردي که
پراندام ايشان بسيار موباشد

شعرا (ع) بالفتح نوعي از شغال و زمين پير
درخت و پوستين و مگس کبود و سرخ که بر شتر و خر
و سگ افتد و چرمگر و درشت و سختي و بلاي عظيم
و سخت

شعر الجبار (ع) پير باد شاهان
شعر الجباري (ع) هر خرد پخته تر از هر خاب
نيز گويند قیل بر سياوشان
شعر الغول (ع) گياهي است که بيش از زمين
پرايد بسياهي زنده

شعر بيه (ع) بفتکتين پاي بر پاي بيچا نيم حريف
در وقت کشتي کردن و آن يکنوع حيله کشتي گهران
است

شعر مرم (ف) يعني بلک چشم و موي چشم
شعري (ف) بالکسر دو ستاره روشن در عربي
بالف مقصوره است اما در فارسي بالف خوانده اند
شعشاع (ع) بالفتح مرده در ارقه و مرده چست
هر کاري و چيزي پراکنده

ششظ (ع) غيظه و پاره از چيزي و جهت و طرف و
بخش کردن و لاويستان بيش يابس از چهار پستان
شش و گاو و گوسپند و شيدن
ششظ نبح (ع) باز يست معروف بسمين مهينه
و بندي فرستادن از آمدن

ششظ (ع) بفتکتين از انداز در گذشتن در هر
چيز و جور کردن از حد و دروغ

ششظف (ع) بالفتح رفتن و دور شدن
ششظ کامل (ع) بالفتح تيري و خاک نيم ناگ

ششطل (ع) بفتکتين چون جهاتي قهار بازند و
کسي که در ميان او نياز هر يك از آن قهار بازان
چيزي به برند آن يکي باز دانه بازنده چيزي
ستاند

ششظج (ع) بفتح سخن فراخ و بي باک گفتن
ششظن (ع) بفتکتين رسد را از و بفتح يکم و سکون
دوم بر پستان بستان و دور کردن و مخالفت کردن
ششظور (ع) بالفتح شکايت کردن و غريه
ششظوطا (ع) بفتکتين دور شدن و آب جويها و اشتر
ماده

ششظون (ع) بالضم دور شدن و دور کردن و بالفتح
چاه عميق يا چاهي که يالایش فراخ باشد
ششظي (ع) بالفتح جامه است

ششظير (ع) بالفتح دور و غريبت و نرديک
ششظيف (ع) درخت خشک از بي آبي
ششظيه (ع) بالفتح و تشديد يا پاره از چيزي

ششظا (ع) بالفتح و تشديد کوشه بستان جواله
ششظا (ع) بالکسر جوبک کوشه جواله و نام مردمي
است

ششظاف (ع) بالفتح سختي
ششظا (ع) مثل شظاف که گذشت

ششعار (ع) بالکسر جامه چون پيراهني و الزام
جزآن و بالفتح درخت درشت

شعشع (ع) بالفتح لطیف و مود بالا و شراب

منزاج

شعشعه (ف) یاب آ میختن شراب را و خلط
گردن چیزی بچیزی و اندک ماندن از ماه و میخی
هر توتاقنا چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده
بضم تیشه و کارد و بفتح و تشدید بت پرست و بضم
و تشدید جامه که در محل مخصوص زن باشد
و سرگین دان و جای خاک و بلند پهای که در کوچه
باشد

شعف (ع) بفتح فتن و بعین مهمله و معجمه آنکه
از خوشحالی رخساره اش سرخ شود و از رسیدن
هر شتی

شععل (ع) بفتح عین سفیدی دم اسب و سفیدی
فاصیه و پس کردن اسب بضم یکم و فتح دوم زبانهای
آتش

شعال (ع) بالفتح مادیان دم سفید

شعله (ع) بالضم درخش و زبانه آتش

شعشع فتنه عین آنکه از برگ گیاه ویزه بخواهد
خشک شدن و موی پراکنده

شعوب (ع) بفتح اول ضم دوم مرکب

شعوا (ع) در یافتن و دانستن

شعیب (ع) بالضم نام یهیمبر ایست و نوشته
دان و مشک گفته

شعیب (ع) یعنی پراکنده گشتی

شعیر (ف) بفتح غایه جو

شعیره (ع) بکندانه و نیاله کارد و شمشیر و جوان
و قرانی حج و عبادت

شعیب (ع) یعنی بسیار جمع گفته و موضعی
است

شعیله (ع) بالفتح قبیله یا قش آنرا خنده شده
شعیبه (ع) و بوند کاسه نظرف و گروهی و طایفه
از هر چیزی و جدا گشتی

شرف (ع) بالضم شاخ فکاو که خالی کرده بدان
شراب خورند و مطلق شاخ جانور بدون آنکه
خالی کنند و شراب خورند

شغار (ع) بالکسر بیهوده نکاح کردن ذکر کس
دختر یا خواهر یکدیگر به مهر و آن نکاح در ایام
جاهلیت بود و در اسلام حرام گشت

شغاف (ع) بالفتح غلاف و برده دل و مردی
است که زیر استخوان پهلو از طرف دست پیده
می شود

شغال (ف) بفتح جانور و حشی شگال نیز
گویند ش و لام بود در رستم و قیل نام پدر
رستم

شغال نیلی (ف) شغالی که در خم نیل افتاده
بود و رنگش نیلی شده باشد

شغالی (ف) قسمی است از انگور که شغال
بخوردن آن حریص است

شغانته (ف) بالفتح مرغ کلان تر از غایر از که
سرا و چار رنگ دارد

شغبه (ف) بالفتح و فتح عین هر انگیزتن قتل
و طساد و تباهی و بفتح عین نام زنی است

شغیر (ع) بر داشتن شک یکپای خود را از جهت
بول کردن و خای شدن شهر از مردم و قدمی را از جانی
برون کردن و در فارسی بوسه که از کثرت کار سخت
و سطر کرده بضم شین کنار هر چیزی

شغره (ع) بالضم بالک چشم که مژده بروی زنند
و بالفتح تیزی شمشیر و خادم

شغس (ف) بالفتح با سکون دوم التي که
نداف بنه را گرد آرد و نیز شاخ درخت که آنرا
شنج گویند

شغشغه (ف) بالفتح آواز کبوتر و جنبه آمدن
نیز در نیزه زدن

شغفسا (ع) بالفتح رسیدن چیزی به پرده دل

بفتحین او بیختن چیزی بچیر

بفتح (ع) بالضم و الفتح و ضمین و قنعتین کار
 و هار و اکی صد فراغ بالضم و الفتح مانع شدن و
 باز داشتن و مشغول کردن کار کسی را
 بشغیر (ث) بالفتح دراز و بان

بشغس (ع) مرد نریزک و دانا بکسر حافظ
 میراث و انتظام کشیدن بالضم و فتح غا سخت
 قیز نکرده

بشغو (ع) بالضم اندوه

بشغه (ف) بفتحین آن پوست که از کسرت کمر
 بخت وسطی گردد یا لضم بر دست و پای مردم از
 کثرت کار سیاه گردد

بشغیر (ف) بالفتح کرانه وادی و جزآن

بشغ (ف) بالفتح چیزی بنایت تنگ و باریک و
 نازک و پرد که باز پس آن چیزی توان دید
 و لاغر کردن و اندوه گیس و در فارسی بمعنی تنب

بشغا (ع) بالضم و قبل بالفتح تیردان که طبلک
 ترکش است و بالفتح و بهیژه کنار و طر ف هرچین
 یا لکسر تند رستی دادن و تند رستی یا قتل و ضد
 مرض و فام کتابی است در علم طب از تصنیفات ابوعلی
 سینا

بشغوان (ق) یعنی بازهر

بشغارج (ع) بالضم طبقی که در ویدیا گفته اند
 معرب و بجا به معنی خواهرش کردن

بشغاعه (ع) در خواهنده و قو و کنایه مردم
 و خواهرش کردن

بشغاف (ف) بالفتح و انشدید فاجزی تنگ
 که از پس آن چیزی دیگر توان دید

بشغانی (ف) بالفتح سر غیبت بزرگ تراز غیبت
 که چهار رنگ دارد

بشغاه (ع) یا لکسر جمع شغه که لبها است

بشغت (ع) بالضم و قبل بالفتح جزئی کم بها
 و به و یا لکسر تر آویدن ریم و خون از جراحت
 و چیزی کم و ناهم از او جامه پر و درشت یافت
 بشغتالو (ف) بالفتح نام میوه ایست که آنرا
 شفتالو نیز گویند و کنایه از بوسه

بشغتالونی (ف) مثله

بشغناهنک (ف) یکا ف فارسی نذاف
 و کمال و د ست و تخته آهن که سوار رخهای مختلف
 کرده باشند بسیار با ریم بود قادر زرو نقره و آهن
 دراز گشتند و باریک

بشغتایی (ع) یا الفتح بزرگ لب

بشغترک (ف) بکسر شین و فتح تا و را گیا
 هیست که شتر خورد و یا ضحان خاکشیر گویند و آن
 تخم خوب کلان است و عربی خرم

بشغترنگ (ف) بکسر شین و فتح تا و را و سکون
 فون نوعی از شفتالو

بشغتی (ف) بفتح ترا ویدن جراحت و چنگیدن
 آن

بشغنه (ع) بالفتح لب و ثنای نیک

بشغنیس (ع) بفتح یکم و دوم و سیوم هر دو
 لب

بشغول (ع) یا الفتح مشغول کردن و الصاح کردن
 در سران

بشغراقب (ت) بالفتح حیل و یازی گرو بعضی
 گویند این لغت ترکی است و یا لکسر مرغیست که نشا
 نه اسرخ و سبز و سفید دارد و آنرا به چینه او را
 بخیل گویند

بشغره (ع) بفتح یکم و سکون دوم کار دیزش
 و تیزی او و تیزی شب شیر و جزآن

بشغره (ف) بالفتح تخته بولا د پروسراوخ
 که آنرا آهن غیره برآمده تا هوار و بار یک شود
 و بشغره های ته بپوش برهنه و پو گمان نه اف

شغلا

وجودی که وقت پنبه زدن بزه گریان میزنند و پنبه می

شاخ سال

شغلا هنگ (ف) مثله

شغشغ (ف) بالفتح شاخ درخت که آتش را

شغش نیز گویند و بختین نبی که بان پنبه گرد آرد

شغشغه (ف) بالفتح لاغر و نزار کردن غم تن

را و نیز برده تنگ و شاخ درخت

شغشبه (ف) بالضم شاخ درخت و بخت مرقی

است بر رگ تر از غلیو از سرش چهار رنگ دارد

شغص (ع) بالکسر حصه و نصیب و پاره اثر زمین

و از هر چیز

شغخ (ع) بالفتح جفت و مروت اضمح و جفت کردن

و خواش کردن چیزی و وابستی ناکه و میش که

بچه در پس خود دارد

شغعا (ع) بضم شین و فتح فاد مرخواست کنندگان

گذا مردم

شغه (ع) بالضم خواهش خریدن ملک را که

در جوانی ملک او باشد و خریدن خانه که دی

همسایه باشد

شغف (ع) بالفتح سغال یا سغال شکسته

شغف (ع) بختین سرخی کرانه آسمان که

بعد غروب آفتاب می شود و جامه که اندک سرخی

باشد و تپه و بون از هر چیزی و بالفتح مهربان شدن

شغفته (ع) بختین مهربانی و مهربانی کردن

شغل (ع) بالفتح مجامعت کردن و سنجیدن

وینار درم

شغلخ (ف) بالفتح مرده قراخ یعنی وزن قراخ

بینی و قراخ هرج

شغلیدن (ف) بالضم سقیم کردن

شغس (ع) بالفتح کم کردن عطا و چیزی اندک

شغور (ع) بالضم حاجت و کار و فهم

شغوف (ع) بالضم لاغر شدن

شقا

ششون (ع) بختین بد نباله چشم نگر بستن

مرد با غیرت

شغیص (ع) شریک و اسپ نیک و خناس و اندکی

از بسیاری

شغیع (ع) در خواهند که گناه مردم و

خداوند شغه

شغیف (ع) گزیدن سرما کسی را و تنگ بودن

جامه و بارانی که با سردی باشد و شدت گرمی

آفتاب و چیزی اندک

شغیفه (ف) یکطرف سرو برق که در افق

منتشر شود و مرغی و بایران بزرگ قطره و در نیم

سرو نام جده نعمان بن منذر

شغیف (ع) بالفتح مهر بان شدن و بختین

سرخی آفتاب بعد از غروب آفتاب

شقا (ع) بالفتح و تشدید قاف شکاف و صبح شکافتن

و بختین و دشوار شدن کار بر کسی و چشم ماندن

پرا و جدا شدن از قوم و در رنج انداختن کسی را

و پرا گنده کوس و بالکسر نیمه چیزی و بخت نیز آمده

و گرانه چیزی و برادر و دوست و نام کاهنی است

در زمان کسری بوده و نوعی است از جن و موسیقی

است و بخت و سختی و شدت و هر دو بخت نیز آمده

و پاره از چوب و تخته از قلعه ای خیر و شکاف قلم

و دیوار و شکاف دانه خرما و دندان برآمدن

ستور

شقا (ع) بالفتح بد بختی و بد بخت شدن

شقاخ (ع) یعنی رستنی است

شقا شفا (ع) بالفتح ناب البعیر طاج

شقا (ع) بالکسر یکطرف گرفتن و مخالفت

و دشمنی کردن و بالضم شقا بند دست ستور

شقاوه (ع) بالفتح و الکسر بد بخت شدن

و بد بختی

شقایق (ف) بالفتح لاله آن را شقایق اللعنان

شقایق الذخایا (ع) نوعی از لاله کوهی
 شقیب (ع) بالفتح و الکسر سکون قاف زمین
 یست و جای فروید آمدن میان دو کوه و بالکسر
 شکاف کوه و سوراخ در زمین کوه که مریغان در آن
 آشیان کنند
 شقیف (ع) بالفتح معقه ایست معروف
 به جاز
 شقیق (ع) بغنکته چشم زدن چیز را و دور شدن
 و رفتن بکسر آنکه در خواب نشود
 شقیر (ع) بفتح یکم و کسر دوم لاله کوهی بغنکته
 سرخ و سفیدی و بضم شین و سکون قاف اسپان
 و بوزو آن سرخ بود
 شقرا ق (ع) بکسر و سکون قاف هر غیست
 رنگارنگ
 شقره (ع) بالضم سرخی
 شقشقه (ع) بفتح هاء و شین پانک کردن شتر نو
 و کنج شک و شکافتن هیزم و سخن خوب راندن
 شقص (ع) بالکسر یاره از زمین و طایفه چیزی
 شقوع (ع) بالفتح عیب کردن کسی را
 شقن (ع) بالفتح اندک و هم کم کردن و بخشش
 شقنغور (ع) بالفتح ماهی خورداست در رود
 ذیل مصر و بعضی در ریگستان نیز مولد میگردد
 از خوردن آن شپوت افراید
 شقوه (ع) مثل شقاره که گذشت
 شقه (ع) بضم و تشدید قاف جامه بیش شکافته
 خلاف جامه یاره لوح و عصا و جامه و جز آن
 شقی (ع) بالفتح بد بخت
 شقیح (ع) بالفتح زشت گردانیدن
 شک (ع) گها صد یقین و بگمان افتادن
 شکا به (ف) بکسر تیردان و قیل شیردان
 شکار (ف) بالکسر سید

شکابه (ع) بالفتح بد خوشدن
 شکا شک (ف) بفتح متجانس آ و از پای
 وقت رفتار
 شکاف (ف) معر و ف و شکافده و امر
 یشکافتن
 شکافتن (ف) بالکسر بریدن را زود و شگ
 شدن
 شکافنه (ف) بالکسر کا فته و مشهور به معنی
 شگ شده است
 شکافه (ف) بالکسر زخیه که مطربان بدان
 جنگ و رباب و مثل آن زنند یثانی پیش مضرب
 خوانند
 شکافیدن (ف) مثل شکافتن که گذشت
 شکاف (ع) بکسر یکم و فتح قاف خلاف
 و کهر اهی
 شکال (ف) بفتح و با کاف فارسی جانوری
 ست و جشی بالکسر پای بنده اسپ و جز آن در سن
 که بر پالان شتر بندند و دواسپی که سه پای ارسنیه
 بود و یکی بر شک دیگر و یا بر عکس آن بود
 شکان (ف) یکا قاف فارسی نام و لایبی
 شکا شک (ف) بالفتح و بالکسر سنگدان مرغ
 شکا ور (ف) بفتح و کاف فارسی یا دریسه
 خیمه
 شکاوند (ف) بکسر شین آنکه زمین را
 یکاود و کاونده و نقب زننده بدین جهت
 گن دزد را گور شکاوند گویند
 شکاوند (ف) مثله
 شکاه (ف) بالکسر تیردان
 شکا یته (ف) بالکسر گله و شکوه
 شکایک (ع) بالفتح کوهایی هفتاد و دو که کهر اهی
 اند و یک ناچی
 شکپوی (ف) با بار فارسی آ و از پا و

شکر

وقت رفتار .
 شکست (ف) بالکسر شکستن ماقای آن بمعنی
 انهمزام و حجابت نیزاید .
 شکک (ع) بالضم بخشش و بالفتح بخشش کردن
 شکر (ع) بالفتح اندام زن و بالضم سپاس
 داشتن و ثنا گفتن منعم را بسبب نعمت و بقتضای
 پرشیر شدن پستان و ازین درخت رویندن شاخ
 و نام زنی که خمر وین وین بزم شیرین ادا را خواسته
 بود و در قاری معروق و بکسرشین و فتح کاف
 شکار کننده و شکسته و اسر شکار کردن و شکستن و
 شکار کننده جان
 شکر آب (ف) بالتصریک شیرین
 شکران (ع) بالضم سپاس کدازی کردن
 شکر بانام (ف) انکه مغزش خشک گردد
 آمیخته خوردند و قبل شکر کنایه از لب و بادام
 از چشم است
 شکر پاره (ف) بالفتح و با پای فارسی جنسی
 از جلو
 شکر برکن (ف) بالفتح و با کاف دوم فارسی
 جنسی است از شکر های صاف
 شکر پره (ف) شکر پاره که او شکر سازند
 و بعضی گفته اند سنبوسه قندی که با میوه ها بزنند
 شکر به (ف) بکسر با جنسی از بی که شیرین
 میشود
 شکر خاز (ف) بفتحتین درختی است بسیار
 خاردار که میوه اش کورده و نه خورد چون انجیر
 باشد غرب آن را عرقال خوانند
 شکر خواب (ف) یعنی خوابی که بعد از صبح
 کنند و نیز خواب استراحت و خواب خوش
 شکر خند (ف) یعنی تبسم
 شکر خند (ف) بالفتح خنده شیرین و تبسم
 و نیز آن خنده که از خوشی پاتی بود

شکستن

شکر ن (ف) بالفتح شکار کننده و کوشش و به
 ساخته
 شکر ن (ف) یعنی شکستن و شکار کردن
 شکر ریز (ف) یعنی نثار و نیز شکر ریختن
 و شعر و گویندگی مطربان و آواز خوش و سرود بزنه
 گوی شیرین سخن و گریه شادی و گفتار نرم و شیرین
 شکر ریز طرب (ف) یعنی گریه شادی و قبل سخن به
 شادی
 شکر ریزی (ف) مثله
 شکرستان (ف) بالفتح اینجا که شکر راست
 میکنند
 شکرش (ف) بفتح شین و رای مهبله و سکون
 کاف به نامی .
 شکر شکن (ف) یعنی شیرین سخن
 شکر عقیق رنگ (ف) یعنی لب محبوب
 شکر ف (ف) بالفتح و با کاف فارسی معرفه
 و نیز کرم کشت خوار
 شکر فند (ف) بالفتح معنی آب بشراحت
 بفتحتین اسب بسر اینده
 شکر فیدن (ف) بسر آمدن آسی و بنام
 شکر قلم (ف) جنسی است از شکر های صاف
 شکر لب (ف) نام کتیزک و انکه لب شیرین
 و حکایت شیرین دارد و شیرین سخن
 شکره (ع) بفتح یکم و کسر دوم گوسپند ماده
 و شتر ماده جست رفتار و شکرت بفتحتین بسیار
 شیر شدن گوسپند و شتر و مرغ شکاری معروف
 شکرید (ف) بالکسر شکار کنند و شکست
 شکرینه (ف) نوعی است از دلوا
 شکر (ع) خراشیدن بانگشت و آرزو زبان
 نیزه زدن و جهاع کردن
 شکس (ف) بالفتح محاق یعنی بیشتر و
 و ذور و آخر ماه و بالفتح و ضم کاف رستگون

شکست (ف) معروف و هزیمت و خم و محکالت
شک شک (ف) بفتح هر و متجانس آواز پای در

و قنقره آواز
شکس (ع) بفتح تین به خو

شکک (ع) بفتح تین و رد معده شده و شکم ناگه
شدن و بشیار دانده شدن گشت بالفتح و کسر کاف
بخیل و لم و مرد دزد ناگه

شکفت (ف) بکسر تین عجب بکاف یارسی
و نیز بضم تین و آشنای غنچه

شکفتن (ف) بکسر تین در عجب شدن و حیرت
آن گشتن و بکسر یکم و ضم دوم بهن شدن و از
بیم باز شدن گل و خورم شدن آدمی
شکفته (ف) بضم تین برگ گل که از شاخ سر بی
ده و دهان بسته

شکفته (ف) بضم تین مختصر شکوفه غنچه گل
که نزدیک شکفتن باشد و برگ نو که سر از شاخ
مهر و آن بد و غنچه سفید با بونه و عراقین

شکفتیدن (ف) بکسر تین تعجب کردن
شکفتیدن (ف) بضم تین شکفت و شکفته گردانیدن
کذا فی الشرفنا و ما شایده که معنی آخر شکفا نیده باشد
شکک (ف) مثل شکست که گذشته

شککل (ع) بالفتح مانده و شایسته و موافق کسی
باشد و صورت چیزی به اشکال و حرف اعراب دادن
چنانچه اشکال آزان بر طرف شود و بکسر ناز و
کر شه زان و بفتح تین و در قبيله ایست

شکله (ع) بالضم مانده و سرخی که بضم تین چشم
باشد

شکم (ع) بالضم باداش و عطا و بالفتح گزیدن
شکم بنده (ف) یعنی چاکر نان و بسیار خوار
و بنده شکم

شکم خار (ف) یعنی سخت گرسنه

شکم خار (ف) سخت گرسنه و بسیار نین
گویند

شکم خاری (ف) یعنی گرسنگی

شکم خاریدن (ف) یعنی بهانه کردن

شکم خوا (ف) یعنی بر خار و چاکروی ماهیانه
و بسیار خوار

شکم نیاریدن (ف) کنایت از بهانه کردن
است

شکن (ف) بکسر خم و بیج زلف و رشته و جز آن

و امر شکستن بفتح و سکون و م نام و لا یتى

شکنجه (ف) بکسر عذاب و آلتی مجله

شکنند (ف) وزن بلند جانور است خزنده

بکسر سین و قنچ کاف و سکون خراطین باشد و

آن کرمهای دراز که از زیر درختان و انر زمین
نپناک برارند

شکس کاری (ف) دیگر یرا بطین شکستن

شکنک (ف) بکسر و کاف فارسی قاصدان

و پیکان که ایستاده و بچینه بر نبطیکه که پاشنده

پای شان بسرین رسد

شکنه (ف) بکسر کر شه و ناز

شکنی (ف) بالفتح نام ولایتی است

شکو (ف) بالفتح شکایت و گله کردن بکسر

عضو آدمی که پا گشت باشد

شکوب (ف) بضم تین و با و او فارسی دست

و ثوب

شکوخ (ف) بالضم و با و او فارسی نثرش و

افتادگی و بسر آمدن آدمی و اسپ

شکوخید (ف) بکسر و با و او فارسی افتاد

و نغزیدن

و اسپ بسر آمد و شکوفه معنی ف و بمعنی قبی

نیز آمده

شکوخیدن (ف) بکسر قیل بالفتح و با

شکب

واو فارسی بسر آمدن اسب و تغزیدن و افتادن
و هیبت زدن بکسر بانگ زدن و چیز پراپناختن
کندن

شکوخید (ف) مثله

شکور (ف) بالفتح واکاف فارسی بادریسه
خیره در عربی بالضم سپاس داشتن و سپاس دارند
گان و بالفتح بسیار شکر گذارنده و ستور اندک
هاتف پستند کننده و نامی است از نامهای خدا

شکوف (ف) بالضم شکافنده

شکوفه (ف) بالکسر زخمه که مطربان بدان
چنگ و مثل آن زنند

شکوفه سر کونک (ف) علمتی است که در
سر می شود و از موی میریزد و ریش شدن بین ناخن
و آن را شیرینه و شیرین نیز گویند

شکوفیدن (ف) شکافته شدن و کشوده شدن
و شکفتن

شکوک (ع) بالفتح فاقه بسیار موی لاغری
و فریبی از پیدانیا شده و بسیار شک کننده بالضم کپان
ها جمع شک

شکول (ف) و او فارسی قوت و جلدی

شکون (ف) واکاف فارسی قالا

شکوه (ف) بالضم و او فارسی هیكله یا قوت
و مهابت و بزرگی بتأزیش حشمت گویند

شکوهید (ف) بضمتی یعنی نرسید و زیبا شده
از عطیته خویش و سخن کسی در گوش کرد

شکوهیدن (ف) بزرگ شدن و یارسانی
کردن

شکوی (ف) بالفتح بالن مقصوره کله کردن و
کله

شکه (ع) بالکسر والتشديد صلاح

شکینند (ف) بکسر تین صبر کننده

شکینیدن (ف) بالکسر و یا سیوم پارسی یعنی

شلخ

صبر کردن

شکیب (ف) بالفتح مثله

شکیدا (ف) بالکسر و یا بای فارسی صبور

شکیدا ئی (ف) بالکسر و یا سیوم فارسی صبر

شکیر (ع) شاخیکه ازین درخت رویه و موی

و شام

شکیفت (ف) یعنی صبر کرد و برینقیاس صبر

کردن

شکیکه (ف) بالفتح گروه مردم

شکیل (ع) مثل شگل که گذشت

شکینه (ف) دهته لگام و گوشه دیک و طایعت

و سرشته

شل (ع) بالفتح و تشدید لام راندن و دوختن

و خشک کردن جامه و تپا شدن و آن را گویند که پاک

دست و پای او خشک شده باشد یک دست و پای او

کم باشد و بخیه زدن جامه را بالکسر یکی از اسلحه

هنگ که پندی سیل گویند و تیری است کوچکی که آنرا

دوره و سه پره تیر سازد و چندین از آن در دست گرفته

یکی یکی بجهان پخته اندازد و میوه است کرد مانند

به و بالفتح پوستی که نازک کرده ملون بالوان مختلفه

کند و در گنش و موزه دوزند تا خوش نماید

یا اضم چیزی است نرم و مست

شل (ع) بالفتح و تشدید لام دست خشی

شده و زنی شل دست

شلال (ع) بالکسر پراکندگان و مانند و نام

قبیله هم باشد و بالفتح و الکسر ناز و کرشمه کردن

شلال (ع) وزن فلا سفه جزیر است در

ولایت چین

شلتوک (ف) بالفتح و ضم تار قرشت شالی

و برنجی را گویند

شلحجم (ع) معرب شلقم

شلخ (ف) بالفتح اصل و نسل مرد و نطفه

و قنن ام زن

شششال (ع) بالغتج چکین

شششال (ع) بضم هر دو شین مرد چست خدمت

و مرد سبک و باران و خون که بی دربی چکد

شششال (ف) بالغتج بیج گیا هست

شششال (ف) یعنی زن بد کار

شششال (ف) یا اول مفتوح و ثانی زده فرج

نسوان را گویند

شششک (ف) بالکسر گن سیاه چسبیده که از آن

یا بد شراری توان کشید

شششک (ف) یا اول مفتوح و ثانی زده نام گرمیست

در از سیاه رنگ که میان آبها و محلها می تهره بهر

سد و چون بر عنوی بچسبند خون بپاک و آن

و اشلاک و زل و هب و جده نیز گویند

شششک (ف) یا اول مکسور و ثانی زده و کاف

بمفتوح بکاف زده سوراخی باشد که در توده دیوارها

گندد تا برای کسب و آب باران و جز آن درون رود

ششش (ع) بفتحتین دای سیاه که بر جامه نشیند

نموده و را ندن چیزی و قیاء و خشک شدن دست

ششش (ف) بفتحتین و سکون و سکون و سکون

سکی شکاری که گوشهای او آویخته باشد

ششش (ع) بفتحتین و تفتید نام نام بیست

الافقه سن و بالافقه بعضی نیز می نام موضوعی است در

شام و بکسر صمغ درخت

ششش (ف) شششیکه در آب جوشانیده باشد

شششک (ف) بفتحتین در چستان و یا اشکالند

شششال (ف) بجهت و رفتن

شششول (ف) بفتحتین و یا اول تار سی قوت و جلد بی

در کار

شششون (ف) بالغتج نام جانوریست

ششش (ف) یا اول مفتوح و ثانی کشتی قاتل بود

در غرض مقتول بنای کصا ص خود اند با لغتج و

و تشدید نام سرگین دان و جای خاک و سر

کوچه

شششک (ف) بالغتج صحابه ترسایان

شششک (ف) یا اول مفتوح و ثانی مکسور و یای

معروف و از و صد ایا شد

ششش (ف) یا اول مفتوح و ثانی مکسور و یای

معروف میوه باشد سرخ و سفید که شبیه یشتغال بود

ششش (ف) پیراهنی که زیر زره پوشند و زره

کو تاء و بالان که بر پشت شتر نهان و زیر بالان و مجرای

آب وادی

ششش (ف) دانه گرد و سیاه که در میانه کشت

گندم بروین

ششش (ع) بفتح و تشدید و نیمه و نیمه و نیمه

و در فارسی بضم اول یا افراز که از جرم شتر یا گاو

و یا غت نکرده و زنده و میوه و شتر و آشفته و پریشان

و به معنی قاختن نیز آمده

ششش (ع) یا لکسر بی بهره شده گان

ششش (ع) شاه شدن بیکر و هی که بکسی رسد

ششش (ع) بالغتج پوست دانه انگور که آتش

خورده باشد و انداخته

ششش (ع) بالغتج و تشدید نام مرد شاعر است

و در فارسی نام مبارز ایرانی که نو سواری و باد

شاهی داشت

ششش (ع) بالکسر و داشتن ماده دم خود

را تا شتر نریا و جوع بکند و به معنی آستین شتر

آمده است

ششش (ف) معروف آن را حساب گویند

و شبیه و مانند و دوستی و محبت و زخیکاری بود

که از آن امید زینستن نباشد

ششش (ف) بالغتج و تشدید میوه بهتر ترسایان

که میان سر برآشاند و در عیادت خانه پنداشند

آتش پوست

شبهان (ع) یعنی رسیده و پیر و نرسیده

چنانکه قریباً و گریه کند

شبهایل (ع) بالفتح خلقها و عبادتها و عقیقاتها

چپ و خصالتها پستندیده

شبهج (ع) بالفتح آمیختن و شتاب نمودن

شبهخ (ع) بالفتح بلند شدن و تکبیر کردن و نام

پدر و قبیله ایست

شبهان (ع) بالفتح پستنی شدن ناقه و دم برداشتن

آ و تبز کردن کار و ماندن آن

شهر (ع) بالفتح خرامیدن و در رفتن بختین

آ بگیر خور و در فارسی بضم شین و فتح صیم امر

بشهر و شباهنده

شهر آخ (ف) بالفتح شاخه که پروانگور و نحرما

باشد و سر کوه و سفیدی پشانی اسپ که تا بلب او

رسیده باشد و طرف بالای ابر

شهر دل (ف) بالفتح اشتراک چست رقان

شهر کند (ف) معروف نام شهر و در لغت

ماورالنهر به معنی شهر و قریبه باشد سهرقند معروف

شهر و خ (ف) بالضم خوشه خرما و قیل خوشه

انگور

شهرس (ع) آفتاب و نوعی از گروه هند و بتی برده

است در قدیم و چشمه آب و در قبیله ایست

شهرسار (ف) بالفتح درختی است میان بالان

سخت چوب

شهرشان (ف) درخت معروف

شهرشه نه مسند (ف) یعنی حضرت مکیه

مصطفی صلی الله علیه و سلم

شهرشیر (ف) بالفتح و با یای فارسی آن تیغ که

یکطرفش پشت سطر بود و در شنا کوی صبح آفتاب و

جز آن و تیغ و خنجر

شهرص (ع) بالکسر دند

شبهاسیان (ف) بالفتح دوم مشدد قوه اند

آتش پوست بطلان مذهب

شباشن (ف) بالضم نام مردیست و نام راهی

است

شباشاشن (ف) بهر سه شین معجزه و فتح اول

نام مبارز تورانی و نیز نام پهلوانی دیگر که بی

افرا

سیاب بود

صا ص (ع) یعنی تیز رو

شهاب ضی (ع) بالفتح نام قصبه ایست نزدیک

شیروان

شهاب طیط (ع) مرده متفرق و پراکنده و جامه

کهنه و باره شده

شهاب ع (ع) پتشدید صیم صوم ریت و بالکسر

والتخفیف یازی

شهاب غنک (ف) بالفتح متعفن و بد بو از

آدمی و قیره که بهرین لختا گویند

شهاب (ع) بالکسر دشت چپ و طبع و غلاف

و نخل نورس و بالفتح هادی که مایین مشرف

و نبات النعش و تره

شهابله (ف) بالفتح شمع و قسمی است از برنج

و طعامی از گوشت

شهاب لیل (ع) بالفتح شاخه ای که پراکنده

درخت و جامه که بسیار باره ها باشند

شهاب م (ع) بالفتح و نشدید صیم خبر بده است

خورد که خطوط سرخ و سفید بقیای آن را دستنموس

شکوند و بالفتح نام گکیا هیست

شهاب مش (ع) بوی خوش که بو کرده شود بالفتح

والتخفیف غلوله عصریات مرکب بالفتح و التشدید

بو کیده ن بینی

شهاب مه کا نور (ف) یعنی آفتاب و زور و شنی آن

شهاب می (ف) بالفتح و التشدید طایفه اند

لشکری است

شیل (ع) بفتح شین فران گرفتار و اندک وابسته
شیدن ناکه و بسکون میم کارهای جمع شده و جمعیت
وهر آگندی و در فارسی پای افزان چرمین و مانند آن
شیلخ (ق) بوغن معنی شلغم و بفتح میم و
سکون لام هم آمده
شیلخ (ق) مثله
شیلخ (ق) بفتح جیمه ایست که در خود
پیچیده و در عرف و یار ما آنچه در بندش دستار
گذارند

شیلیت (ق) بفتح دانه که اورا میته می خوانند
شیلید (ق) مثله

شیلینز (ق) مثل شیلیت که گذشت
شیم (ع) بفتح شین دوری و نثر یکی و یلندی کوه
و یلندی بینی و راستی بینی و خوبی آن

شیم (ق) بفتح شین بت پرستی و قیل یت
شیمان (ق) بسکون میم کسبیکه بسبب درید
و بالکنی و مرداشتن بآر نفس تند زنده و در پی
میزده یا شد و بساط برآ را خوانند

شهند (ق) بفتح بوناک و قیل آدمی بو
ناک و بوی که از اندام مردم برمی آید
شهو (ع) بفتح بلند شدن کار کسی

شهوخ (ع) بالنعم بلند شدن و تکبر کردن
شوس (ق) بفتح شراب و اسب سرکش
شوع (ع) بالنعم درخت پان یا تهران و
بفتح شین برآگنده شدن موی سر و درشتی آن چنانکه
مانند خار گردد بفتح زن بازی و مزاج کننده
بضم شین مزاج کردن

شول (ع) بالنعم فرا گرفتن چیزها و بفتح
شراب با شراب سرور شد

شوم (ع) چیزی بویک نی
شبه (ق) بفتح آن قرص منقش که در مساجد

شعاع (ع) بفتح در آن میختن چیزی بچیزی
بضم شین سفیدی موبسیاهی آن میختن بکسر و فتح اول
و سکون هم آمده

شعیط (ع) بفتح پاره وهر آگندی

شعاع (ع) بفتح بازی کردن و بفتح شین موم و
در اصطلاح سالکان اشارت از پرتو انوار الهی که در
دلها عرف صاحب شود افروخته میگردد و بسکون
میم منتهی و لیکن در اصل فتح میم است

شعاع الکتاب (ع) نام کتابی است از ابوعلی سینا
شعاع الهی (ق) قرآن مجید و اسلام و آفتاب
و مهتاب را گویند

شعاع خاور (ق) بفتح آفتاب

شعاع زرین (ق) مثله

شعاع زرین لکس (ق) مثل شعاع خاور که
گذشت

شعاع سحر (ق) آفتاب و عهود صبح

شعاع صباح (ق) بمعنی شعاع زرین که مرقوم شد
شعاع صبحی (ق) آفتاب و زعفران که وقت
صبح خورند

شعاع طراز (ق) شعاع منقش و نام ولایت و شهری
است

شعاع عالیقاب (ق) مانند شعاع خاور که هر
قوم شد

شعاعون (ق) نام مردی و بغمیری و ولی است

شعاع (ع) مثل شهر دل که مذکور شد

شعاع مرعفر (ق) آفتاب و رنگ زهره

شعاعی (ق) جامه است از مرینم

شعاع یهودی و شن (ق) شراب زعفرانی

شعاع (ق) بیم زده و بیم

شعاع (ع) بفتح خرمی کردن و حریم شدن

شعاع (ع) بفتح شین و هر دو میم در آن و نامردی

شعاع (ق) بفتح و با کاف فارسی نام سر

و تگزارستان راست کننده بفتح بد بوی و اندکی
و یکسر یکم و قنچ دوم چوبی که در شیر و جغرات
باشد و هفتاد شصت سالگی نامند
ششیک (ف) بالفتح بهوش شد و بویید و ماضی
ششیدن بمعنی امید و بیم زده شدن
ششیدن (ف) بالفتح رسیدن و بیم زده شدن
و بهوش شدن بوییدن و افغان کردن
ششیکه (ف) بالفتح همان ششیده که بالا گذشت
ششیران (ف) بالفتح نام سردی
ششیط (ع) بالفتح صبیح آ میخنده
ششیم (ع) بوییدن و بوی چیزی بلند
ششینان (ف) بفتح نام گروهی است از بیست
پورستان چنانکه در ضعی شین گذشت
شش (ع) با اول مفتوح ناز و کمرشده باشد
و گاهی هست که از پوست آن ریسبان بتابدند و
و با شدن آب و بوی آلوده کردن و ریختن اشکر
بجای آن هر طرف از مشک خورد و کهنه و دریده
و نام قبیله ایست و نام قبیله ایست
ششنا (ف) بالضم والفتح و الکسر دشمن داشتن
ششباب (ف) یعنی شناوری
ششائر (ف) انکشتها و نام پادشاهی است
از پادشاهان یمن
ششناح (ع) بالفتح مردم راز و اشتراک
ششار (ع) بالفتح عار و عیب و نکار شنیع یا الکسر
در فارسی آنسوئی که از آن طرف کسی نایستد
و در غایت حیرانی بود و آن شنا و آن شنا کردن
ششاع (ع) بالفتح زشتی و زشت شدن
ششاق (ع) بالفتح دراز و بالکسر رشته که با
سر خنک پندند
ششاک (ف) بالفتح شاخ نو که از درخت ریاحین
سر نمند
ششنان (ع) بفتح دشمنی و یا لقم آید

و یا ششیده شد و بالکسر واد بیست بشام
ششاه (ف) مثل شنا که گذشت
ششوب (ف) با اول مفتوح بختی نریده بهشت
کشد باشد و در هر بی بختی نریده و خوش است
شندان
ششیک (ف) بوزن و معنی ششم
ششین (ف) سیاه دانه
ششبا غزاس (ف) کند سلطان غزاس در
قبر بن که حوالی آن از آبادانی شهری شده
ششیک (ف) بفتح شین بانی باشد که بیک پای
چند و لکه بر سینه نرند
ششیلیمت (ف) گدازد حلیه و آن را گدای
خوانند
ششیلیم (ف) بالفتح تخته ایست معروف
واد شکن که هندان را میخوردند و نیز نام
فکلی است
ششیر (ع) بالفتح جامه پاره کردن
ششیم (ف) بالفتح سرب مردم و حیوانات
ششجبار (ع) بالکسر معرب ششکار
ششجر (ف) بفتح سکون و نون معرب
ششگوف
ششند (ف) بالفتح منقار چرخ و پرندگان و نیز
چنگل را گویند
ششد (ف) بفتح شین و دال دشت باشد
و د مامه و طول
ششد و س (ف) یعنی نام سردی
ششز به (ف) بفتح شین و ن دای محبوس و بای می
حده نام شکاوکی که قصه آن در کتاب دمنه مسطور
است
ششش (ف) با اول مفتوح بختی نریده آن را گویند
که پنهان را اند افان بدان کرد آن را ششش
خوانند و در معرب بی خورده بود که دانه آن سخت

شنگ شنگه (ف) بکسر هر دوشین هایت و طعیت و خلف

شنگه (ف) بالفتح نشت شهر دن و خورل کردن
شنگه (ف) بول و ثانی مفهوم شنگه کاو
باشد و آن را شنگ هم گویند

شنگه (ف) بول مکسر و به معنی شنیدن باشد
شنگه (ع) بالکسر یک دیت ناتیام و آرزو مند
شدن و بالفتح ایستاده کردن شنگ را یکشینه
سوار بوقتی که بر آن سوار باشند

شنگ (ف) بالفتح با کاف درخت سرو و در
دره زن و میکار و متکبر و شوخ و خوب و به معنی ساز و ناز
هم آمده

شنگار (ف) بالفتح گماهیست خار دار بر
زمین چسبیده و به معنی سوار و سرخ دارد

شنگه (ف) بالفتح و ثانی زده و لاف عجیب
گویی و شراپی باشد که از درخت خرما
حاصل کنند

شنگپیل (ف) بوزن و معنی زنجیریل که معرب
آنست و شراپی که از درخت خرما حاصل شود

شنگرف (ف) بالفتح و با کاف فارسی معروف
و نیز کرم کشت خوار

شنگرک (ف) با د و بیسه خیمه و باد ریمه دوک
شنگریر (ف) بالفتح و کاف و یا هر دو فارسی
آنکه هندش سندهای گردند

شنگ زن (ف) بوزن و رای متعجب که میست
کشت خوار

شنگک (ف) بوزن و به معنی خوشه

شنگل (ف) بالفتح قیل بالضم و با کاف مقسم و زن
و در زن و نام پادشاه شنگه که پندد افرا سیاب
آمده بود افرا سیابش بیامی بیدان برای جنگ طرس
فرستاده و غایب است و نام پادشاهی که در ستم او را کشت

شنگوگ (ف) بول مفتوح و ثانی نرده
ولام مضمر و او معروف با د ریمه دوک باشد
که آن را فلکد خوانند

شنگله (ف) بالفتح شین و ضم کاف فارسی همیشه
دانش جامع و غیره و دانه انگور و جز آن و در قره شنگ
و به معنی خوشه گفته

شنگور (ف) بالفتح و با کاف فارسی باد ریمه
خیمه

شنگول (ف) بالکسر و با کاف و او فارسی
شوخ و مره زن

شنگوله (ف) بالفتح و با کاف و او فارسی
در سان ظریف

شنگولیه (ف) بجه با ن

شنگه (ف) بالفتح و با کاف فارسی که بتانیش
ا بر و ذکر خوانند و سر کین دان و آن جایی خاک
پند ی در کوه ها و آنکه بود که زنان در ایام حیض
در قرح خود ها نهند

شنگمت (ف) بچوبی که خروگا و بدان
را نند

شنگیر (ف) مثل شنگیل که گذشت

شنگیل (ف) بول مفتوح و لام مسکور و یای
معرف شپایز را گویند و آنرا بتازی خیمه و بیرو
فانی فرمخته و به معنی میته خوانند

شنگم (ف) بالفتح و شنام

شنگون (ف) معروف شنیدنی به معنی بو کردن
هم آمده

شنگوسه (ف) بالضم و با او فارسی عطسه

شنگوک (ف) مثل شنگرک که گذشت

شنگوم (ف) بهویم و بشنوم

شنگول (ف) مرد گرسنه

شنگوی (ف) بالفتح و شنگان و باران و شنگانی

شنگه (ف) بالکسر و یانوں مشدد آواز اسپ

که بتنازیش مهمل خوانند

شنبیع (ع) نشت و بد

شنیدن (ف) معروف و دو گیدن و آواز و

صدای بگوش رسیدن

شنیق (ع) بالفتح حرام زاده و پسر خوانده

شنیس (ع) بالفتح چکیدن آب و اشک

شوا (ف) باول مفتوح کرا گویند و آنرا بتاری

اصم خوانند و باول مکسور سختی پوست دست و پا

باشد بسبب کثرت کار و در عربی بریان را گویند

شوات (ف) مرغی است بتازی جباری

خوانند بعضی گفته اند که سرخاب است و بعضی گفته اند

پوقله چون که هر زمان برنگی نماید و ماکیان قرنگی

گویند

شواته (ف) بالفتح پوست سر بالکسر باره از

پریان

شواجر (ف) بالفتح گردانندگان و حوادث

شواک (ف) یعنی نند و رفت

شوان (ف) نام پرندۀ قیل چرز

شوار (ف) بالفتح وخت خانه و اندام زن و

مقعد مرد و لباس و صورت فرج زن

شوارب (ف) بالفتح رکهای که به حلقوم

پیوسته باشد مجاری آب اند

شوارد (ف) بالفتح رنده گان قاضیهای

مشهور

شواضی (ع) بالفتح اسپان کشاده دهن

شواظ (ع) بضم و کسر زبانه آتش بید و د

شواعی (ع) بالفتح پراگنده گان

شواکل (ع) روش ها و طرزها جمع شاکله

شوال (ع) بالفتح ماه عید الفطر

شوالک (ف) بفتح شین و لام مرغی پوقله چون

شوام (ف) کوه باشد

شوامت (ع) بتختین چهار دست و پای چارپا

و جمع شامت است

شوامخ (ع) بالفتح پایندان و کوههای بلند

شوانش (ع) اسپ سیاه کردم هر چهار پای او

سفید باشد در موی است یعنی انگبین

شواهد (ع) بالفتح کواهای و جافان

شوایب (ع) بالفتح چرکها جمع شایبه است

شوب (ع) بالفتح آمیختن شور با بالضم پایا و سر

پخی دستار

شوتن (ع) نام مردیست

شوتیز به (ف) بالفتح و پایای او ثور زای معجزه

مکسوره و یا دوم مفتوح نام مسجدیست

شوخ (ف) یا و ل مضوم و و او معروف

چرک بود بتازی و شخ خوانند و با و آ و ص و و ل

د لیر و بی باک بالضم و با و او فاسی نام درختی است

وریم اندام و دست و پای که از کثرت

سخت و سطر گردیده

شو خیدن (ف) یعنی چرکین شدن

شوپ (ف) شد و رفت و یفتختین سبزی که هفت تن

بوی خوانند

شور (ع) بالفتح انگبین چیدن و عرض کردن

ستور و شور و ختن و بالضم و او فارسی و بهر هنرند

و آمیزند و شورینده و چیز پر نیک و طمع و لذت

و نهامش شور مت و کوشش و سه شج زدن و بهر شور و دن

و نیز به عین شش هم آمده

شو آب اشک (ف) بالضم اشک غمزدگان

شور با (ف) مقامیست که در شور بسیار اندازد

شور یا ج (ف) بالضم بارای موقوف شور یا

شور چشم (ف) بد چشم بتازی هیون

گویند

شور نش (ف) بالضم بیقراری و جش و خنده

و شورب

شوره ور (ف) موچه ای خورد و فیهین و شوغا

فارس اسپ تیز ران
 مثنوی (ف) بالضم و باو فارسی امر شولیدن
 و اشتر ماده خشک پستان بعد هفت ماه میبرد
 مثنوی (ف) باول مفتوح پستانی زده کنند باشد
 مثنوی (ف) باول مفتوح و مضبوط و داد
 مثنوی و لام مفتوح اسپ بجلد و تند و تیز رفتار
 را گویند

مثنوی (ف) بالفتح دم کثردم که برداشته باشد
 و دو ستاره که بر دم برج عقرب واقع شده و آن منزل
 قمر است و نام زنی است نادان
 مثنوی (ف) بالضم متعیر و در مانده
 نشستی

مثنوی (ع) بالضم چیزهای سیاه و نامبارک و سباهل
 مثنوی (ف) باول مضبوط و باو مثنوی زمینی
 بود که بهجت زراعت آراسته باشد

مثنوی (ف) بالضم زراعت کردن
 مثنوی (ف) مثل و مز که گذشت
 مثنوی (ع) بالفتح اسپ سیاه که هر چهار پای
 او سفید باشد

مثنوی (ف) بالضم سیاه دانه
 مثنوی (ف) بالفتح زشت شدن و روی و بخت
 در اثری کردن و کوتاهی آن

مثنوی (ف) بالفتح نرین به شکله و زشتی و
 و نرین و باو اسپ نیک و فراخ دهن و بینی و
 کوچک دهن

مثنوی (ف) بفتح یکم و کسر دوم چیزی حقیر
 و بکسر تین آنکه هند سویی نامند و در عربی دست ها و
 پاها و سر مردم پوست را میگویند چون مقناطیس
 که آنجا جذب کند

مثنوی (ف) بفتح یکم و کسر دوم پراکنده
 مثنوی (ف) وزن نوید سبزه ایست که هندش
 سوخته خوانند بفتح نامی چار باید است

مثنوی (ف) بالضم و نامی و نام مسخری
 مثنوی (ف) گذشت کردن شاه شطرنج و به معنی نفع
 و سیر آمدن و با اول مضبوط و باو مثنوی
 تعریف از اوقات گویند

مثنوی (ع) بالفتح شهر یکده و دهمه آن باشد
 و آن اندک بالضم بسیار آب بالکسر نام ستار که
 و شهاب از آتش بلند شده

مثنوی (ع) بالفتح گواهی و قصه گواهی داده
 و خبر درشت و گواهی راست و شهاب شد و در
 اصطلاح سالکان مطلق عالم

مثنوی (ف) شهادت مخلصانه
 مثنوی (ع) بالضم گری دیدن گریه در سینه و نام
 کو هیست

مثنوی (ع) بالفتح غول بیابان
 مثنوی (ع) بفتح تین سفید بی سیاهی چیزی
 غالب آمدن و کوهی که بالای آن برف باشد

مثنوی (ف) کب و روشی و سه شب از آنجا
 موضعی است
 مثنوی (ع) بالفتح مسلمان یا به سفید که سفید پیش
 غالب باشد

مثنوی (ف) جانور زشت شکاری
 مثنوی (ف) لقب شهر مرد یا شد آن
 شاه جهان هم خوانند

مثنوی (ف) بالفتح آفتاب
 مثنوی (ع) بالفتح شاهدان و در قاری عسل
 و بعضی گفته عسل یا موم و نام کو هیست و نیز مروی

مثنوی (ف) بالفتح کسیکه اعضای شکسته بند
 مثنوی (ف) مرده شکار
 مثنوی (ف) بالفتح نام کو هیست و ولا یقی

است و نام مقامی است نزد آنرا
 مثنوی (ف) تنغم نیک را گویند
 مثنوی (ف) ریاض (ف) یعنی حضور و رسالت پناه

شهر بک (ف) بالفتح مفتوح پشانی زده و مراکنده
در میان شده و از هم پاشیده

شهریر (ق) مائه قارسیا و روز چهارم از هر ماه
بگذر و او و با او هم آمده

شهریور (ف) مدت ماندن آفتاب در برج
سمبله

شهرزور (ف) بالفتح نام شهری است

شهرقه (ع) بالفتح نعره زدن

شهق (ع) بالفتح بلندی

شهرکار (ف) یعنی فریب و دغای عظیم

شهرال (ع) نوعی از نرگس که او را پچشم تشبیه
کنند

شهرلان (ف) بالفتح کوهیست

شهرلنگ (ف) بفتح و ک فارسی شفتالو

شهرله (ع) بفتح گوشنی چرب مثل سرسینه

و امثال آن

شهرلید (ف) معنی شهریه که گذشت

شهرم (ع) بالفتح مرد جلد و تیز فهم و اسپ تیز

رفتار و توانا و پشواي تا فذل حکم و ترسانیدن

شهرنای (ف) شاه نای باشد و آن را سرنا

و سر نای خوانند

شهرنشاه (ف) یعنی شهر یا رکه سر قوم شاه

شهرنندام فلک (ف) یعنی آفتاب

شهرنشده (ف) حکم یا عانت او دیگران پادشاه

شوند گفته اند اطلاق این لفظ به غیر خدا در صورت

نیست اما شعرا در شعر اسنم ال بهیمر خدا کرده اند

شهر و آن (ع) بالفتح آرزو کنند چینی

شهروت (ع) بالفتح آرزو و آرزوی طعام و

آرزوی جمع کردن

شهرود (ع) بالضم حاضر شدن و حاضر شده کار

و گواهان و در اصطلاح سالکان رویت حق است

و عتق یعنی کاملیکه از میراثیه کثرات دوهو مات

صوري و معنو
يا شه

دود و به مقام تو حیدر

سرد

شد

شهور (ع) جمع شهر

شهر (ع) بلند شدن

شهي (ف) بالفتح يعني باد شاست و اما دي
و هر چيزي شيرين را خوانند و نيز ام زوگر ده شده
طعام

شيبه

شيبه

ظرف

آر

نيز نام کو

ي شيفته

(ل) بکه

تو آن پر سو

ديك نهاده شيرد و ترشي و

شهبان (ف) بالضم شعلاي آتش

شهباي (ع) اسب و شتر

شهيدي (ع) معروف و گواه و حاضر و ناميست
از نامهاي حق تعالي

شهبان (ف) مثل شهباء

شهر يست

شبيد (ف) مثله

شهيره (ف) بالفتح زن سخت بيم

شهيقي (ع) بالفتح اخري آواز خرودم در
كشيدن

شبيدن (ف) شيفته شدن و ديوانه گ

شبيپور (ف) بالفتح و با ياي پار سي
فاني رومي كه در حر بركاء نرازند

شبيت (ع) بفتح يكم و كسر و م اسب

ورنگه اين ستور و اسب

شبيندر

فلج قو

شبيت (ع)

شبيخ (ع) باد

د

شبيخ (ع) مود سر

شبيخ (ع) پير

شود و با آنكه از پ

فرسيده بالفتح آواز در

شبيخ نكدي (ع)

شبيد (ف) بالكسر

ني را گو يند
و نير اعظم

بتازي كثير الشعاع و ناه

فام بسرا فراسياب و بفتح قريب و روغ

شبيد (ف) اشفته و د

شبيد انه (ف) بالكسر و ايست مانند كتا

كه بتازيش عتاب خوانند

شبيد اي (ف) ديوانگي و آشفنگي

شبيد و شن (ف) الكسر و بار و فارسي

شهيل (ع) بفتح تين مپش چشم بودن

شهيم (ع) بالفتح گيا هيست كه در ميان گندم
رويد

شهيد (ع) نام شهيد

شهبي (ع) بالفتح چيز اشيا جمع وي

شبياب (ع) بالكسر آنچه بجز آ ميشفته شده
باشد

شبياح (ع) بالكسر دم كاري كوشش كه و
پرهيز دن

بالكسر

يا شند

شبياريدن () زمين را شكافتن براي

تمت ريزي و تراودن جراحت

شبياق (ع) الكسر بستن طناب و در آويختن

كسر جزا و مكافات و

شبي (ف) بعقي شاني كه گذشت

شبي (ع) بالفتح شبي و سفيد ي مو

ن ماست زننده (ف) تویی

وغ از هم جدا شد

(ف) یعنی برج است

(ف) بارای موقوف یعنی افتاب

ن (ف) یعنی رستم

شیرشان روان (ف) یعنی صورت شیر که بر
جامخانه یافتند

شیرش زه غاب (ف) یعنی حضرت مهر تپایی
علی کرم الله وجهه

شیرش کرف کون (ف) یعنی می انگوری

شیر طاقی (ف) یعنی بدله و متفرد بودن

شیر رک (ف) یعنی دلیر

شیر کردن (ف) یعنی برج است

شیرک ساختن (ف) یعنی دل دادن و دلیری
کردن

شیر گیاه (ف) نام گیاهیست که خون آنرا
بشکنند از آن شیر سفید

شیر (ف) نیم مست را گویند و نام روزی
است

شیر کبری (ف) مثله

شیر ماهی (ف) پای پاری ماهی است

پزیش و آذین

(ف) معروف و ساز

شیر من (ف) یا یا بخت آنکه سر

ندارند

شیر منگس (ف) یا خورده که

را میگیرد

شیرینک (ف) مصغر شیر جوشش که بر رو

و از فلان بدید آید

نذیر و (ف) نوعی از علت و

رسد و جز آن یعنی گفته اند علتی است در پای

اسپ ها رخ گردد

امهای نامی

مکسور و یای مکسوف

(ف) نام شهری است مشهور

(ف) یعنی برج است

شیر (ف) یعنی مکسوف بن علی رضی الله

شیر (ف) یعنی بها در آن

آر (ف) بیای تازی در بستان

ف

شیر (ف) در برج

(ف) حقه و نام

داماد

شیر (ف) در برج

شیر (ف) در یای معروف بستان

و بیاله که

شیر (ف) میرا الهومین عالی

کرم الله

شیر (ف) اکسیر و پایای تازی گوشتی

که از آن شیر آید و نیز از شیر و نام طعامی

شیر (ف) گوشتی میچر که

کهری نامند

شیر (ف) معروف

شیر (ف) ظریف که در آن شیر و وشه

شیر (ف) آنکه وقت پیک شیر می

نخورده یا شته

شیرویه (ف) پسر هرمزد

شیره (ف) بالکسر افشیده که بعرابی حکاکی

گویند و شربت قند و ماندن آن و خوا نیست مانند چوبی

شیره گیاه (ف) نام گیاهی است

شیری (ف) بالکسر و بالف مقصوره چوب سیاه

که از وی کاسه ها سازند

شیرین (ف) معروف معشوقه فرها و منکوحه

خسرو

شیرین نقاب (ف) شهد شکر و آب شربت

شیرینه (ف) مثل شیر و نه که گذشت

شیر (ف) بالکسر چوب سیاه که از آن کاسها

سازند بعضی ابوس گفته اند

شیراور (ف) لقب بهرام گور

شیشاک (ف) پاول مکسوز و یای معروف

کوسینه یک ساله را گویند

شیشک (ف) مثله

شیشله (ف) پاول مکسوز و یای معروف و شین

مقوطه مفتوح سست و بی قوت و بتازی شامند

شیشم (ف) مثله

شیشو (ف) مرغیست هفت آن را تیهو گویند

شیشنه باز (ف) به معنی حقه باز و آفتاب

شیشنه حلبی (ف) پیاده که در حلب سازد

و آن نام جامی است که در آنجا بغایت لذت شود

شیشه خون ناب (ف) یعنی فلک

شیشمه ساعت شمس (ف) یعنی از آلات

مشاهده که در روزی و شبی که این باشد بدان ضیاء

ساعت کنند

شیشمه ماه (ف) یعنی فلک و قیل همان ماه

شیش (ع) بالکسر خبر مای که استخوان سخت

داشته باشد و نام مردی است و نوعی از ماهی

شبیخ (ع) بالفتح هلاک شدن و تمام قیامت کرده

شدن و اشتغال و قهار و آه و فتن خون و بجزی و باطل

شبین و شوشن و شوشن و شوشن و شوشن

شیطار (ع) معروف و آن ز شهرالسر

شوبانک

شیطرج (ع) بالکسر نام گیاه

چستند

شیرع (ع) بالفتح اشکاره شدن و فاش شدن

مقدار و اندازه و بچه شیر درنده

شیرعه (ع) بالکسر اتباع و انصار و گروه ها

در عرف این اسم بر جمعی که دوست دارند علی

این ابی طالب و فرزندان آن انجناپ صلوات الله علیهم

را استعمال کنند

شیفتن (ف) یعنی دیوانگی و بهر هنر دگر

شیفتگی (ف) مثله

شیفته (ف) یعنی دنیا

شیک (ف) بالفتح سکون یای سینه و دست

و یای که در آن قوت نیا شد

شیکار (ف) پاول مکسوز و یای معروف

فرمودن باشد بر اجرت و مزد

شیلان (ف) بالکسر و با یای فارسی خوردن

طعام

شیلانجی (ف) آنکه نامان و زوگم باشد که

در پارچی خانه مایک کشته همیشه در پا و تعلف

داشته باشد

شیلونه (ف) پاول مکسوز و یای مکسوز و لاک

پشت بود آن را باخه گویند

شیم (ف) بالکسر نام رودیست و زهر ماهی

درم و امر که بر پشت نقطه ای سفید دارد و بعضی گفته

اند که آن ماهی بونس بود

شیرمه (ع) بالکسر خلط و غری و شاک

شبین (ف) عیبر و گدانی و حرفی معروف و تنگ

و درخت بر خار و سیاه شگفته نام و نشیمن

و از نشستن

شبناب (ف) باول مکسور و یا ی و چهل کپانی

پاشه و شنا کردن در آب

شبنم (ف) بالکسر فصیح

شبنم از یان (ف) بالکسر و یا ی و فارسی یعنی

شبنم

شبنم (ف) یعنی شیفته و دیوانه

شبنم انید (ف) مثله

شبنم (ع) بالضم هر افروختن آتش و گارزار

و بالفتح آنچه بوی آتش افرو زنده و نیکی کننده

و بدی کننده و اسپه که هنر و دست به دارد

شبنم (ف) بیای یا رسی منشد و بغير یای

نوعی از مزامیر عالم خانه یا د شاه که در وقت سواری

فوارند

شبنم (ف) ناله و فغان بود که در هنگام مصیبت

حدث کنند

شبنم (ف) باول مکسور و یا ی معروف باو

و گرشه و طرز و روش و طریقت و هنر

شبنم (ف) شبنم شدن و دیوانه گشتن

شبنم (ف) بالکسر او از سم اسپ

باب الحمان

ص (ع) سوره از قرآن و اسم قرآن و اسم خدا

یتعالی و صفاتی معیت دوستان و صورت مجذبه

و صانع ازل و ابد و صادق الوعد

صاحب (ف) بسیار آتش میدان و درختی تلخ

صابت (ع) آرزوی عشت و باقی آب در حوض

بالفتح سخت آرزو مند شدن

صابر (ع) شکمپا بی کننده

صابی (ع) میل کننده و کیش بکیش شونده

صاجی (ع) معروف و جامه یست مخطط

صاح (ع) آواز و فریاد

صاحب (ع) یار و خداوند چیزی

صاحب التاج (ف) خورشید و باد شاه و سرینج

صاحب التکوت (ف) یعنی ماهی یونس

صاحب الہجر الج (ف) یعنی حضرت

رسالت پناه صلعم

صاحب امضا (ف) یعنی وزیر

صاحب جانی (ف) عیسی علیه السلام

صاحب چرخ (ف) یعنی خداوند نجوم

صاحب جوز (ف) یعنی دبیر قلعه

صاحب حیر (ف) یعنی حجاب و نقاب

صاحب خاطر ان (ف) خوش طبعان و

شاعران

صاحب خطر ان (ف) ملوک و مشاهیر

صاحب دارا (ف) نام شاعر ی معروق

صاحب رای (ف) یعنی ابوعلی سینا گویند

که وزیر فخرالدوله بوه در اصطلاح صاحب وزیر

را گویند

صاحب سفر ان خطا فلاک (ف) یعنی

سیارات

صاحب سنگ (ف) طاعن و لایم و عنایت

و صاحب قدر

صاحب شبد بن (ف) یعنی ماه نو که صاحب

شبد راست و نام اسپ از اسپان شهری

صاحب صفی (ف) بکسر صا بد و م و

تشدد و حضرت علی لیر ابی طالب رضی الله عنهما

صاحب عیان (ف) نام وزیری که بنایت

دانا و عاقل بود

صاحب عین ویران (ف) یعنی برج ثور

و باد شاه بحر و باد شاه و اقلیم و آنکه دو

سال ولادت او زحل و مشتری را بران بود باشد

صاحب فضل الخطاب (ف) حضرت مهر

داد او علیه السلام و نیز نام نسخه که از تصنیف

الوست

صاحب قرآن (ف) آنکه در

اوزحل و مشق را قرآن بوده باشد و این

بعد از سالهای بسیار میشود و آنرا باید

و در سال با ظفر بود

صاحب کانی (ف) نام مریدی

که منصب وزارت داشت

صاحب کف بیضا (ف) حضرت موسی

علیه السلام

صاحبیه (ع) زن منکوحه

صاخر (ع) بمعنی سخت دل

صاخه (ع) به تشدید خا و از روز قیامت که

گوش را که سازد

صاب (ع) حرف معرف و مس

صاب (ع) بازگردد و راه بازگشت از آب

و ظاهر و پدید آید

صاب (ع) شکوینده و لقب حضرت

اسماعیل پیغمبر

صابی (ع) تشنه

صاب (ع) کشت و بضم میوه درختی است که طعم

او به قرشی خرمای هندی مانند

صارتی (ع) به تشدید را حاجت و تشنگی

صارک (ع) تیریکه از ا

صار (ع) شک

صار (ع) برنده و کاه گد

صارم (ع) شمشیر

ساری (ع)

ع (ع)

ع (ع)

ع (ع)

ع (ع)

ع (ع)

ع (ع)

ع (ع)

ع (ع)

ع (ع)

ع (ع)

ع (ع)

ع (ع)

سخت

صاخر (ع)

که پارس

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

صاخر (ع)

دیوانی است

صبر (ع) بالفتح ریزانیدن و آرزو مند شدن

و مرد عاشق

صبرته (ع) بضم و تشدید با کله از اسب و بقعه

آب در ، و پاره از هر چیزی

صبح (ف) بالضم پامداد و یا اول روز و بختن

در خنده گن آه

صبحان (ف) آنکه در پامداد شراب خورند

صبح اولین (ف) یعنی صبح کاذب

صبح دل (ف) متقی و پرهیزگار و صاف دل

صبح دم (ف) وقت صبح

صبح دوم (ف) یعنی صبح صادق

صبح راست (ف) مثله

صبح روان (ف) یعنی جوانی

صبح ستاره نپای (ف) عبارت از تیغ صفا

و ظاهر

صبح قیامت (ف) روز قیامت

صبح ملبغ نقاب (ف) یعنی صبح کاذب

صبح نخست (ف) مثله

صبح نخستین (ف) یعنی کاذب

صبح نشینان (ف) یعنی صبح خیزان

الفتح الضم پامداد

صبرتی رز الف مقصور

صبح شرب کند

صبر (ع) بفتح شکلی

و سره از قوم و کوه و بر

والضم کرانه و ناحیه چیزی

و بفتح زمین سنگ ریزه و

والکسر گیاه است بغایت تلخ

صبر سقر طری (ع) در ویست

تراست

صبر به (ع) بالضم انبار غله ناپیه و ده و نا

ب شوق

ش و پیل

دن کنج

صبر (ع) رستند و فرود آیند و

و نه و زیر و نام مرده

یت (ع) آواز کننده

یف (ع) تا بستان و گوسپند بستان

بعد تب گرم و عزا کنندگان شهر روم

یل (ع) حمله کننده

یا (ع) بهج و تشوین یا ریختن و ریخته

و آبریزان و عاشق و بضم آنچه ریخته

یعام و جز آن و باران سیاه

بالفتح باد بیکه از طرف مشرق

ی بالفتح و بهره بازی کردن با

ی بالفتح پامداد شدن و

شودید صبح

صباح اثار (ف)

صباح (ع) بالفتح خوبی و جمال

هر (ف) به نقاب

رگوبان

صباح

صباح (ع) صبح و مبارز لشکر کیخسرو

صبار (ع) بالضم راستی و صبر کردن با هم و

اردخنی است ترش بضم و تشدید با و تخفیف

ن تیر هندی

سارته (ع) به تشدید راستی سر ما بر بستان

بضم و تخفیف را نیک را گویند

سار (ع) یا لکسنان خورشید و آنچه به آن رنگ

ود بفتح و تشدید پارتک زره

صباح (ع) بالضم بقیه آب ظرف و بالفتح گرمی

شفت و دل تنگی از مشقت و شوق و نام

و بالفتح بول و سرگین و شهرت به غرب

صبغ (ع) بالفتح اشارت کردن بانگشت
و دالت کردن کسی را بانگشت سوی کسی و انگشت
بر کنار کوزه نهادن و از ظرف دیگر آب در آن
کوزه ریختن

صبغوی (ع) باران تا بستانی

صبغ (ع) بالفتح رنگ کردن

صبغته الله (ع) رنگ خدا مراد از و دین
خدا است

صبغه (ع) رنگ دین و ملت

صبو (ع) بالفتح و بفتحین و تشدید و او تادانی
و میل کردن بکودکی و نریدن باد صبا

صبوج (ع) بالفتح شراب بامداد و در بامداد
بجای رفتن

صبوحی (ع) بالفتح شراب صبح گاهی

صبور (ع) بالفتح نرد باری و شکمیا و نامبست
از نامهای خدا ایتعالی

صبوغ (ع) بالفتح بر شدن بستان و خوش رنگ
شدن

صبوه (ع) بالفتح آرزو مند شدن و میل کردن
و نادانی وقت جوانی

صبی (ع) بالفتح و تشدید با کد که از
شیر باز نشده باشد و نرمی چشم و استخوان
های بین نرمه گوش و نیزگی شمشیر و جز آن
و سره ارقوم

صبیان (ع) الکسر کودکان و بضم هم آمده
صبیبیا (ع) بالفتح معصر و برک و خون و
نرنگه زنی است و آب برنگ گندیده و غصا ره
برگ حنا عصاره بقم و شهد خوب و طرف شمشیر
و موضعی است

صبیح (ع) بالفتح خوب و جمیل

صبغه (ع) بالفتح و تشدید تا کو قتی و آسیب

که هندی ده گاه گرییده

صبیح (ع) بالفتح و تشدید چید آواز زدن
بر یکدیگر

صحا (ع) بفتح علامت صبح که بخاطر و جز
آن گفته

صحاب (ع) یار شدن و یاران بشدیده بانگ
کردن و فریاد گفته بفتحین شیر ترش و صغی است
سرخ و جمع کردن شیر در مشک تا ترش شود و
نگاه داشتن بول و بضم شیرهای ترش

صحابه (ع) یار و همیشگی و یاری داشتن و یاران

صباح (ع) بالفتح تند رستی شدن و پاک شدن
از عیب یا لکسر جمع و قام کتابی است در لغت

صحا صبح (ع) بفتح یکم و کسر چهارم بجای
هوا و سخنها یا بطل

صخاف (ع) بالکسر جاهای جمع شد آب
بفتح و تشدید حا کتاب فروش

صاحب (ع) بالفتح یار

صحبایا (ع) بفتح شراب سرخ

صحبان (ع) بالضم یاران

صحبته (ع) بالضم یاری

صحنه (ع) بالکسر تند رست شدن و پاک شدن
از عیب

صخر (ف) بالفتح بخن و رسیدن گرمی آفتاب
بد ماع و قام زنی است

صخرایا (ع) زمین هوا

صحم ای سیم (ف) یعنی صبح صادق

صحرای قدسی (ف) یعنی عالم لاهوت

صحصاح (ع) زمین هوا

صحصح (ع) بفتح شروع صاد مثله

صحتل (ع) بفتحین کلوگر فتگی

صحو (ع) بالفتح هوشیاری و داشتن آبرو

گذاشتن کودکی و گذاشتن چیزی باطل

ص ۲۵ (ع) بالفتح ماده شتر

ص ۲۵ (ع) بالفتح گرد آلود و نام گیاه است

ص ۲۵ (ع) بالفتح نیکو کردن و صلح کردن میان قوم و طایفه و آوردن چیزی میان خانه و بیابان

ص ۲۵ (ع) بالکسر نانخور شی است که از ماهی سازند

ص ۲۵ (ف) یعنی باغ

ص ۲۵ (ف) یعنی زمینی بعلقه

روز و شب

ص ۲۵ (ف) صفحه کاغذ و قرص قهر

ص ۲۵ (ف) یعنی زمین

ص ۲۵ (ع) بالفتح درست و پاک شدن از عیب

وراء سخت

ص ۲۵ (ع) بالفتح نامه و مصحف معجز و نام

تخته دل

ص ۲۵ (ف) برگ درختان خزان

ص ۲۵ (ع) بالفتح سوختن آفتاب چیزی را و آفر

کردن مرغ و خر بختکین سخت کرم شدن آتش

ص ۲۵ (ع) بخای معجزه و بختک سنگ پررنگ و نام

شخصی

ص ۲۵ (ع) بالفتح و باخای منقوطه سنگی است

بزرگ در بیت المقدس بالضم رنگ سرخ و زرد و مو

ضعیف است از سنگینان

ص ۲۵ (ف) بالفتح و با جیم یا رسی

نام دیو است که انگشتری منتر سلیمان عم کم کرده

بود آن را دبو سفید هم میگویند

ص ۲۵ (ع) بالفتح آن سنگ که در شب

معراج سرور صلح بر روی آن رفتند و

از آن بر پشت براق سوار شده اند

ص ۲۵ (ع) بالضم شنیدن و بالفتح سخت از سنگ

ص ۲۵ (ع) بالفتح و تشدید بازداشتن و برگردا

نیدن و بضم رودخانه و کوه و یکسر مهتر و بزرگ

ص ۲۵ (ع) بختکین مرد لطیف جسم بالفتح آواز

کوه و کبند و امثال آن و تشنگی و تشنه و مرد و مرد است

که بیمار می بوم خوا نند بالفتح و بالکسر و بالکسر و بالکسر

و بضم قبيله بسمت به بسم

ص ۲۵ (ع) بالکسر پرده که زنان به پروازند و

و تشدید مار و جانور بسمت

ص ۲۵ (ع) بالکسر بیدار شدن خورد و داغی که بر سینه

شتر نند بجهت نشان و ر سنی که در سینه شتر باشد

و بالضم موضعیت نزد یکدیگر

ص ۲۵ (ع) بالفتح بالا نشین شدن

ص ۲۵ (ع) بالضم درد سر بالفتح بزکوهی

ص ۲۵ (ع) بالکسر نشانه که در مابین چشم

و گوش باشد

ص ۲۵ (ع) بالفتح و بالکسر مهر زن

ص ۲۵ (ع) بالفتح دوستی داشتنی

ص ۲۵ (ع) بالکسر بیمار بسمت که در سر ستور

میشود و او گویند لیکن شنبه نه نشسته

اگرچه

ص ۲۵ (ع) تشنه

ص ۲۵ (ف) یا کاف فارسی نام کلی است

مشهور

ص ۲۵ (ف) گیاه است که بتا زنی عصا

فهر اعی گویند

ص ۲۵ (ع) بالفتح بلند و آواز بلند کردن

مرغ و بختکین علم و جای خالی و پشته رنگ خورده

و سنگ لاخ و میوه بسمت سرخ قرمز عذاب

ص ۲۵ (ع) بالفتح و بالضم و بختکین مهر که

زنان بدان افسون کنند مرد آنرا

ص ۲۵ (ع) بختکین نردیکی و باری چری و بختکین

پی هم آید چنانچه گویند فلانی در صد داین است

ص ۲۵ (ع) بالفتح شینه و اول و بالایی هر چیز و بالا

نشین و بش کاه خانه بختکین بازگشت از آب

صِرَافِ ارته (ع) بالفتح آنکه حج نکرده باشد

صِرَاط (ع) بکسر است و پل است که بر سو

پل و رخ باشد

از سوی بار و از شیشیر تیر تر پسین هم آمده

صِرَاع (ع) بالکسر با هم کشتی کردن

صِرَاع (ع) بالفتح و تشدید ماسه کنند سیم وزم

مده علم صرف و تیز لقب شاعری معروف است که

سید عضد نام داشت

صِرَاف خزان (ف) یعنی آفتاب و باد خزان

و فصل خزان

صِرَام (ع) بالضم سختی و بلا و جنگ و باقی مانده

شیر که با یگانه و شدید شود و مرد قوی و بالفتح و الکسر

ریشه های دخت بریده و تشدید را چرم کر

صِرَاف (ع) بالفتح و از کردن

صِرَب (ع) بفتح تین صبیغ سرج و شیر ترش

صِرَب (ع) بالفتح شیر ترش

صِرَب (ع) بالکسر و بالف مقصوره آن که بسیار

در جایی است رنگ و بوی او متغیر شود

صِرَح (ع) بالفتح آن که عالی باشد و اشکار

کردن چیزی و خالص شدن سر مه و بفتح تین خالص

از هر چیزی

صِرَحْه (ع) بالفتح عرصه سر

صِرَاف (ف) یعنی لرزش ستاره ها

صِرَح مبرون (ف) یعنی آسمان و قصر بنای

عالی که بر آن نردبان بر آید

صِرَحْه (ع) بالفتح نام موزه است

صِرَحْه (ع) بفتح یکم و سکون دوم

است منسوب به صرخه که گذشت

صِرَد (ع) بالفتح خالص و معوض و به معنی بگذشتن

تیر از اماج

صِرَاج (ع) بالفتح و الکسر زمین است

صِرَاف (ع) بضم یکم و فتح دوم دورگه اند

ویرزبان

صِرَص (ع) باد سخت و جانور است و شتر

صِرَصْه (ع) بفتح صر است که گذشت

صِرَصْه کوه پیکر (ف) یعنی اسپ و شتر قوی

هیکل

صِرَصْه (ع) بالفتح باز

صِرَع (ع) افکندن مهر زمین و شتر را در مصرعه

کردن و در خانه و طاق گردانیدن و بهار است

معروف

صِرَعْه (ع) بالکسر نوعی از افتادن

صِرَعی (ع) بالفتح انداختن

صِرَف (ع) بالفتح گردانیدن و خرچ کردن و حیل

کردن و توبه کردن و نام علم معروف و افزونی درم

یو درم و بکسر شراب خالص

صِرَفَان (ع) بفتح یکم و سکون دوم شب و روز

و بفتح تین قلعه و نوعی از خرما

صِرَف بیدجان رنگ (ف) یعنی می زعفرانی

صِرَفْه (ع) بالفتح ستاره ایست روشن و آن منزله

قهراست و افزونی و گردانیدن چرب

صِرَفْه بران (ف) یعنی نفع بردن و سبقت

کردن

صِرَاف (ع) بفتح صر چرم و بریدن سخن را و قطع

کردن و دخت خرما و جزآن و بضم بریدگی

و کوتاهی و الکسر جهات مردم و موزه نعل دار

صِرَعْه (ع) بالکسر کله شتر از بست تاسی و باره آن

ا بر و نام مرد است

صِرَوَاح (ع) بالکسر نام و ت در پی

صِرَوَاح (ع) بالکسر زمین است

صِرَوَاح (ع) بالضم

صِرَوَاح (ع) بالفتح و مرد قوی و بریدن

صِرَعْه (ع) بالضم و تشدید و بهار کیست و بالفتح

آن و آن سخت

صغریخ (ع) بالفتح سخی ظاهر گفتن و اشکار

صغریخ (ع) فریاد خوا و فریاد درس

صغیر (ع) بانگ رو قلم و ملامت و بانگ کردن ایشان

صغیر (ع) افکندن و افتادن و تازیانه و چوب
بر درخت خشک شده

صغیر (ع) آواز چرخ دلو و بانگ دندان
شتر و شیر خالص و شیر تازه دو شیده

صغیر (ع) صبح و شب و باره از شب و چوبی که
بر دهن بزغاله کنند تا شیر نخورد و زمینی سیاه که
در چیزی فروید و موضع است و نام مردی و باره
از توده ریگ

صغیر (ع) بفتح صبح و شام

صغیر (ع) بالتحریک نام شهر است در ایران
زمین که تختگاه دارا ابن داراب بود و قبل
لشکرگاه مهران سلیمان عم آن را اصطوخ هم گویند
صغاصع (ع) متفرقه و پراکنده

صغاف (ع) بالضم آواز سخت و رعد

صعب (ع) بالفتح دشوار و تقدیر و سرکش و شیر
درنده

صعبر (ع) بالفتح درختی است به نزل صد در

صعل (ع) بالضم نام موضع است و بفتحین عذاب
سخت و بالفتح و کسر عین بلند شدن

صعل (ع) بالضم و الهاء سرده که بر کشیده
شود

صعلکاهی (ع) آوازی و آهی که
بوقت صبح کشند

صعل (ع) بالفتح تیر است و هموار و زری
راست قامت

صعل (ع) بفتحین رخسار که گردن از کمر و بیمار
یست در شتر که گردن او را کج کند

صعلور (ع) بالضم صغیر قیق در هم پیچیده شود

صعصاع (ع) بالفتح جنبانیدن و پراکنده کردن

صغصعة (ع) یعنی هر دو صادقانیدن و جدا
کردن و پدر قبيلة است از هوازن

صغص (ع) بالفتح مرغیست کوچک و نوعیست

از شراب که اهل یمن از غسل و انگور سازند

صغوق (ع) بالفتح لیم و دهیست پیمانه

صغول (ع) بالفتح پیموش شدن و مردن
و انداختن آسمان صاعقه را

صغول (ع) بالفتح پیموش شدن

صعل (ع) بفتحین خاک نرم و بار یک و بفتح
یکم و سکون دوم شخصی خورد

صعلو (ع) بالضم محتاج و درویش بوستان

* من و چند صعلو که صحرانورد * بر قیام قاصد
دیدار مرد *

صعول (ع) بالفتح مرغیست کوچک مانند کنگش

صعولین (ع) بضمین دشوار شدن

صعول (ع) بالضم بالا بر آمدن و بالفتح بلند
و کوهیست به وزخ

صعوه (ع) مثل صعو که گذشت

صعید (ع) خاک یا روی زمین و گوه و شهر است

بصر و موضع است نزدیک وادی القری که در آنجا
مسجد حضرت پیغمبر صلعم است

صعیق (ع) بالفتح سخت و بی شرم

صغائبان (ع) شهریست بهار و النهر

صغار (ع) بالکسر خورده آن و بالضم خوردن
بالفتح خواری و ستم

صغانه (ع) بالفتح سانی است معروف و مغرب
جغانه

صغیب (ع) بالفتح خوردن سراز مردم و جز آن

صغل (ع) موضع است در سهی قند که باغیای دل
کش دارد

صغیر (ع) بفتحین و ضم یکم و سکون دوم خوار

شدن

صغرا (ع) بضم اول و سکون دوم والیه خورده
آن

صغروار (ع) بالفتح خورده آن و بالضم خوار می
وستم بفتح تین خوار شدن

صغری (ع) بالفتح خورده آن و بالضم خورده
صغیره (غ) یا غین منقوطة کتاب خورده

صغیف (ج) بالفتح گوشت بریان و گوشت خشک
صفا (ع) به تشدید فا صفا کشنده و بتخفیف

خامخف صافی است و قطار بقطار ایسادن و گوشت
در سینه کشیدن و صفا ساختن زمین را و راست

کردن شتر قوا بم خود را و دوشیدن شیر شتر ماده
در دوقدح و سه قدح و باز کردن و کشاده داشتن

مرغ با نهای خود را و دبی است و خطا شدن تیر
صفا (ع) بالفتح پاک و بیفتش و سنگ سخت و

بزرگ و نام کوهیست

صغات (ع) بالكسر جمع صنت

صفا ج (ع) بالكسر جمع صفا یا لضم و تشدید
فا سنگ پنهان و ر

صفان (ع) بالكسر دوال و بند و غل که اسیر را
بندان به بندند

صفار (ع) بالفتح گیاه خشک بالقدم آن و از مرغ
و گرم شکم و آب زرد که در شکم جمع شود

صفات (ع) بالكسر پوست تنگ زیر پوست سطحی
که بروی موی روید و بالفتح و تشدید فامرد بسیار

سفر و بسیار تصرف در تجارت

صفان (ع) نام شهر یست از ماورالنهر

صفانی (ع) متسوب بصفان از شهر یمن

صفانیان (ع) نام شهر یست

صفاهان (ع) بالكسر نام شهر یست در زمینی

فارس

صفایا (ع) بالفتح برگزیده ها و دوستان مخلص
و شتران و گوسفندان پر شیر

صغایم (ع) تخت های دوشه شیر های یمن و
سنگ های یمن و تنگ شتران بزرگ کوهان

صفته (ف) چگونگی و نشانه

صفح (ف) بالفتح گوشه چیزی و پهلوی چیزی
پنهان و فرو گذاشتن

صفحات (ع) جمع صفا که می آید

صفحه (ع) بالفتح یکجانب ورق و روی چیزی و
رخساره و کاسه بالكسر تند رست شدن و تند رستی

صفحه تیغ (ف) بالفتح یعنی آسمان

صفحه تیغ سحر (ف) آفتاب و روشنی روز

صف خاص تر (ف) صف انبیاء علیهم الصلوة

صفد (ع) بالفتح بند کردن و محکم بستن
بفتحتین بخشش

صفدر (ع) بالفتح یکم و سیوم در ثله صفا

صفر (ع) بالضم روی و چیز های خالی و چیز
های زرد بالكسرتی و دایره خورد که اهل حساب

بجهت حفظ مرتبه عدد مینویسند و بفتحتین خالی
شدن و بیماری شکم رنگ زرد کند و گرسنگی و عاقل و

اعتقاد دل و ماهی است از ماه های عرب

صغرا (ع) زهر و خلطی از اخلاط اربعه که آن
را تلخه گویند و گیاهی است و نام اسپ و وادیست

میان در حریم و نام دختر حضرت شعیب که در
خانه حضرت موسی عم بود

صغرا کن (ف) یعنی خشم و اعراض نمودن

صغرن (ع) بالفتح برنده

صغرسن (ف) بکسر یعنی خالی کن

صغرسن این برج (ف) یعنی خالی کنند
این برج

صغروار (ف) بکسر خالی و اندک

صغره (ع) بالضم زردی و سیاهی و وضعی است
و بالفتح گرسنگی و گرسنه

صغریب (ع) وزن صغریب تپید است و درویش

صفیرین (ع) یعنی خالی کن

صفصاف (ع) بالفتح در ذات بید

صفصف (ع) بفتح هر دو صاد زمین هموار

صفیح (ع) طلب آنچه زدن و مشت زدن بر قفای کسی

صفیف (ع) بفتح شین آنچه زیر زره پوشند

صفیف (ع) بالکسر جواب یکطرفه درو با لفتح دست بر هر چه گذردن تا آنرا بر آید و دست بردست کسی زدن در بیع و بیعت و بازگردانیدن و باز کردن تار وود و هر باب جنبانیدن و گردانیدن و چشم پوشیدن و سرد و بالجنبانیدن مرغ چنانکه آوار بر آید

ورفتن و حرکت دادن باد درخت را و پیاله بر کردن و شمشیر زدن کسی را و کرانه چیزی بالضم و بفتحین بجانب کوه ها و روی کوه و در خار اسب و آب زرد که از جرم نوک برآید و آب ریخته باشند

صفند (ع) بفتح دست زدن خرب از بردست فرشته بقصد قرار

صفون (ع) بالضم ظرفی از جرم که در روی آب کنند و و شوها زدن و بالفتح پوست خایه مرغ و جز آن و بفتح قاهر آمده زردی بفتحین خوشه باشد و خانه که زینور و مانند آن قریب دهند و روی خود

صفور (ع) بالفتح خالص و برگزیده

صفوان (ع) بالفتح سنگ هموار و نام مردی است که منافقان تهیت ام الهومنین حضرت عایشه صدیقه رضي الله عنها آن نسبت کرده اند

صفوته (ع) بالضم و الکسر

صفوح (ع) بالضم کریم و عفو کننده وزن ترکاف کننده و رخ گردانیده از شوهر و بالضم کم شدن شیر ناکه

صفورا (ع) دختر کوچک حضرت شعیب صاحب

وس گفته که این دختر در خانه موسی عم بود مشهور همین است اما از احادیث ظاهر میشود که دختر بزرگ بخانه او بود

صفوق (ع) بالفتح جمع صفا و ناکه که چند قدح شیردهد بیک دوشیدن

صفوق (ع) بالفتح کوه بلند که بدست است و رفت و گمان نرم و سنگ بر رگ و پخته

صفون (ع) بالضم بر سه یا و سم یا چهارم ایستادن اسب و برابر داشتن هر دو قدم زدن آن بر زمین و بالکسر نام دهی است

صفه (ع) بالضم و تشدید خانه و جای باند و پوشش زمین

صفه یعقوب (ق) نام شهر است ولایت شام صفی (ع) بالفتح دوست و یار و بر خورده

صفیح (ع) اسبان و روی هر چیز عریض

صفیکه (ع) شمشیر بین دو و سنان و روی هر چیزی

صفیر (ع) بانگ مرغ و بانگ گوی مرغ و مانند آن و بالفتح آواز قلم

صفیف (ع) گوشت بسیج در کشیده به آن گوشت گذاشته جهت بریان کردن و گوشت بر آفتاب اندازند تا خشک شود

صفیق (ع) بالفتح جامه

نیاخته باشند و روی سخت که حی است صفین (ع) بالکسر و تشدید غای مکرر مرضیت فی دیک رقه که بر کناره آب فرات که در آنجا جنگ عظیم میان حضرت امیرالمومنین صلوات الله علیه و یا معاویه واقع شده

صفیه (ع) وزن بقیه نام موضعی در رات خیمه و نام دختر بعی بن قطی

صفار (ع) یا لفته و قاف سخن چینی و بسیار لغت کننده و شایب فروش

صفتي

(ع) با لکسر خورده که بالاي معده

و آنچه ناکه را بدن ان بيني بندند

(ع) به تشدید مهر زن وانکه آهن را

و شش کنند با لکسر شيشه و آینه و شکم و تهیگا

و نگا هد اشک و تپهار اسپ

صفا لپه (ع) با لفتح مردم صقلاب

(ع) با لفتح دراز از هر چیزی و بچه شتر

و خانه و ستون در ان میان خانه و نردن

کسی را بد تمام مشت دست و بلند کردن و بنیاد

و جز آن وجه کردن و آواز کردن مرغ و نردن

هر چیزی خشک و بفتختن نردن بکشد و دور شدن

صقيل (ع) با لضم تهیگا و بهلو و چار پای سبک

و با لفتح و کسر قاف مشتلف بر قنار و اسپ سبک

گوشت

صقير (ع) با لفتح جزع و هر مرغی که شکار کنند ان

نم و شیر ترش و دوشاب و شکستن هینم

و کرم قافتن افتاب و بفتختن

آبی که سبانه در آن شک و زردیاه شا شد

با لفتح و اسراف که آن وی و رشاب سبانه

صقراط (ع) به معنی جفرا ت باشد

صقوع (ع) با لفتح سیلی زدن یا بر کسی زدن و باندن

کردن خسوس و کریستن و بوزمین انداختن و رفتن

صقيل کردن یا از راه خیرگر دیدن و بفتح

مده و شبنم اقتادان بر زمین و بالضم

نه و کوشه زمین و بفتختن قرو ریختن چاه

مخاد ن کناره ها و سفید شدن میانده

زان و اندوه

فصيح (ع) با لفتح دراز

نلاب (ع) با لفتح شهریمست سود سیر بطرف

شمال یا لکسر سبار خوار و خن سفید و خورسوخ

و شتر بسیار خوا

صقيع (ع) به رقب چیزی که در زمین

صلاب

۵۱

می افتد از سر و اسپ که نیم سراز سفید باشد

صک (ع) با لفتح و تشدید کاف کوز

و سخت زدن و در بستن و نام و قباله و طیب

بر افکندن

صکاک (ف) با لکسر قباله و با لفتح و تشدید

کاف نویسنده قباله

صکيک (ع) ضعیف و ناتوان

صل (ع) با لفتح متغیر شدن بوی و سختی رسیدن

و با لکسر مای خورد که بروی افسون کار نکند و نام

گیا هیست

صلا (ع) با لفتح اشو و ختن آتش برای دفع سرما

و اوازی که برای استحضار طعام کنند و با لکسر

هر بان

صلاب (ع) با لکسر سختی ها

صلا بنده (ع) با لفتح سخت شدن

صلات (ع) بکسر جمع صله که مذکور خواهد شد

صلاح (ع) با لفتح تنگی صدق و نام مکه معظمه

و با لکسر م ت شتی کردن

صلاحه (ع) با لفتح و تضعیف یا نیکو و نیکوکار

بودن

صلاد م (ع) بالضم سختی ها

صلال (ع) جمع صلل که مذکور خواهد شد

صلا فک (ع) با لفتح نان تنگ و نان باریک

صلال (ع) با لکسر باران های پراکنده و گیاه

صلامته (ع) با لکسر گروه آدمیان

قب (ع) شکوشت های پریان و نانهای تنگ

(ع) بکسر پای خطی سنگ زیرین که بران

بسنگی دیگر

صلب (ع) بالضم درشت و سخت و استخوان

مردم محل نطفه و زمین درشت و بفتح چیزی سخت

و پرده از پرده های چشم

صلبان (ع) جمع صلب که شکست

صلت (ع) بالفتح کشاده پیش نی و جیزی آشکار
و هوار و کارد بزرگ و مرد مبر افکارها و حاجت
ها و نام مردی است بالکسر دزد بالفتح و الضم
بش پیش زدن و ریختن آنچه در جام باشد و ناختن
اسب

صلکا (ع) بضم یکم و فتح دوم نیک کاران

صلخد م (ع) بالفتح اشتر سخت

صلد (ع) بالفتح سربکه ازوی موی بر نیاید
و خاکی که درو هیچ نرود

صلصال (ع) گد باریک آمیخته و گل خشک خام
که هرگاه انگشت بر وزنند از غایت خشکی آواز
از آن بر آید

صلصل (ع) بالضم هر دو صاد بقیه آب در حوض
و بقیه روغن و زیت و موی پیشانی اسب و سفیدی موی
ایال اسب و قدح خورد و نام مرغیست و موضعیت
براه مدیده و نام آبی است نزدیک یه ماه

صلعاء (ع) بالفتح و الهمزة در ختی است که سربهای
و شاخهای آن افتاده باشد و سختی نمواند

صلف (ع) بالکسر و بفتحتین لاف کردن و بی بهره
شدن زن از شوی و ناباریدن اهر

صلفا (ع) بالفتح و الهمزة زمین سخت

صلف (ع) بالفتح سخت آواز کردن و بعضا زدن
و خوا بآه زن بدان جماع کردن و کرمی آفتاب
بکسی رسیدن و بفتحتین نرمین

صلقم بالفتح سخت بدندان گزیده و برهم زدن
دندانها

صلقه (ع) بالفتح افغان سخت و واقعه ناخوش

صلک (ع) بفتحتین هر دو زانو بهم زدن

صلم (ع) بالفتح گوش ازین بریدن

صلنان (ع) بالفتح اسب نشان کننده و خر محکم
و استوار

صلوا (ع) دعا و رحمت و امرزش خواستن

و عبادت خالهای یهودان

صلوح (ع) بالضم نیکو شدن

صلود (ع) بالضم آواز چها قسب بی جستن آتش
و هو و یگی که دیر بجوش آید و ناهقه کم شیر و مردی
که از قوس بالای کوه رود

صلوغ (ع) بضم یون بر آمدن دندان گاو و گاوینه

صله (ع) بضم یون و عطا دادن و بهر نیکویشی

صلی (ف) بالفتح بریان کردن و باتش
در آوردن و دست باتش گرم کردن و فریب دادن

صلیب (ع) بالفتح سخت و بر دار کرده شده
و چربی استخوان و چوبی است که ترسایان دارند
بقارسی آن را چلیپا گویند و داغی است که بر
ران شتر نهند و عالم در آن و چهار ستاره است پس
نسر و طایر واقع شده و بالضم و فتح لام موضعیت
و کوهی

صلیب الفلک (ف) در خط اندر فلک
که با جتماع این هر دو خط صورتی که حاصل شود
صلیب الفلک نامند

صلیب الاکبر (ف) مثله

صلیبی (ف) بالفتح زنا ردار

صلیب خطی (ف) یعنی خطهای چهار گوشه
صلیعا (ع) عورت مردم که مشکشوف باشد
و سختی و بلا

صلیف (ع) گرانه کردن و پنهانی کردن و جویی

که بر جانب بالان شتر باشد

صامل (ع) آواز کردن دریا و آواز کردن

آهن و آوازی که از شکم تشنه که روده اش از تشنگی
خشک شده باشد

صم (ع) بالفتح و التشدید میم نداشتن و بالضم
ناشتن دندان و سنگهای سخت بالکسر مرد دایر و
شیر دارند

صماء (ع) بالفتح و التشدید میم زن نر و سختی

وژمانه و سنگ سخت

صمصات (ع) بالضم خاموش بودن

صمصاخ (ع) بالضم بوي بغل و داغ

صمصاخ (ع) سوراخ گوش

صمصان (ع) بالکسر سر بنده شیشه

صمصا (ع) بالفتح و تشدید با د بر

صمصا (ع) بالضم شیر ترش و غلیظ

صمصام (ع) مثل صمد که گذشت

صمصان (ع) بالفتح و تشدید زمینگی که در ریگستان

پاشد

صمصت (ع) بالفتح خاموشی و خاموش شدن و

خاموش بودن

صمصج (ع) کد اخن تا بستن دماغ را از گرمی

صمصجاء (ع) بالکسر و الهه زمین سخت

صمصکنه (ع) بفتکتین قندیل

صمصج (ع) بالفتح چیزی بسور اخ گوش رسانیدن

و سخت تارتن آفتاب بر روی کسی

صمصکل (ع) بفتح یکم و سکون دوم سوز زدن

آفتاب چیزی را و رسیدن آفتاب بچیزی و بفتکتین

سخت شدن روز

صمصل (ع) بالفتح آهنگ کردن و بستن سر شیشه

و زدن و تاثیر سوختگی آفتاب در روی بفتکتین

مهر آنگاه آهنگ با و کند در مهبات و حاجات وی نیاز

و بلند و مردی که تشنه و گرسنه نشود در جنگ و

گم و هی که پیشه ندارد و چیزی دارنده که بدان

معشت کنند

صمصه (ع) یعنی سرنای

صمصر (ع) بفتکتین کندیده شدن گوشت

صمصام (ع) بالفتح تیغ بران که با ننگردد و نام

شیر برست و آنکه از زخمها بچهد و بالکسر چیزیکه

بدان سر شیشه بزند

صمصم (ع) بالکسر هر دو صمد هر دو رشت و کوتاه

و مرده دلیر و وسط و بیان قوم و بفتح هر دو صمد

بخیل

صمصمه (ع) بالکسر گروه

صمصمر (ع) بالفتح سخت و سخت زمین

صمصغ (ع) معروف آنکه بزبان هندی گونه

گوبند

صمصک (ع) بفتکتین و سکون سوم و فتح

چهارم سخت و قوی

صمصوک (ع) بفتح یکم و سکون دوم درشت

خو و ستم گر

صمصیل (ع) بالفتح زدن بعضا و درشت و سخت

شدن چیزی و سیراب شدن درخت و باز ماندن

از طعام

صمصاخ (ع) بالکسر ریم و چرخ گوش

صمصم (ع) بالکسر یک کر شدن و کری

صمصوه (ع) بالفتح زره گران و شیرین بران و

نام اسپ است

صمصون (ع) بفتکتین سخت شدن و درشت شدن

صمصی (ع) بالفتح صیده مرده

صمصیان (ع) بالفتح سخت و دلیر

صمصج (ع) بفتکتین متدیل

صمصیر (ع) مرده خشک شده که از وی بوی و زرق

آید

صمصیل (ع) خشک

صمصیم (ع) خالص و مغیر چیزی و اصل چیزی

و تصدیر آن که بدان قوام اعضا است و شدت گرمی

و پودت خشک با لای تخم مرغ و مرده خالص و

میان دل و میانه هر چیزی و اشتر بد خالص و

خالص در خیر و شر

صمصن (ع) بالکسر و تشدید نون بول گوزن و اول

ایام عاجوز

صمصاب (ع) بالکسر یکنوع نا نشورشی است که

صنّف

از موثر و خرد سازنده بافتن نویدی از رشتگی کذا فی

صنّاح

صنّابر (ع) بالفتح سرهائی سخت و نیز سر مای

و مستان

صنّابجی (ع) بالکسر اسپ کجاست یا اشتراک

سفیدی بروی غالب باشد

صنّابنا (ع) بالفتح دشمنی کردن

صنّابنیک (ع) سختی ها و بلاها و مهتران و

گروهی از لشکر

صنّاع (ع) بالفتح زن چست در کار

صنّان (ع) بالضم بوی بثل

صنّابج (ع) بالفتح جنگ و ف

صنّابج (ع) بالفتح و تشنید خاکساختن آواز

گوش را و زدن چیز سخت بر چیزی که میان خالی

نباشد و آواز سنگ

صنّابن (ع) شکر و غر بزرگ و سخت سر و چوبی

است خوشبو آن و قسم است سفید و سرخ

صنّاب وقت (ع) بالضم معنی پرده

مرده که از چوب سازند

صنّاب (ع) بالضم نیکویی کردن با کسی و پدید کردن

و احسان و اقرینش و بالکسر صیغ و جامه و دستار

و جای کرد آمدن آب باران و موضع است و بالفتح

کرمی یا طایری است

صنّاعا (ع) بالفتح نام شهر است در ایران

صنّاعان (ع) بالفتح نام شهری است در ایران

شخصی که هفده مرید برابر

احوال هر یکی بکتاب دیگر مستور

طوالت کلام تفصیل آن در اینجا ضرور

صنّاعانی (ع) منسوب بطرف صنّاعان که مرقوم شد

صنّاب (ع) بالفتح و الکسر شکونه و نوع و باره

از چیزی بالضم شتر مرغی که از ساق آنها پوست

برفته یا شبنم بالفتح موضع است که خود صنفی بدان

صنّف

است و آن زبون ترین خود را است و

بهرین آن چهار نیست

صنّف (ع) بفتحتین شدت بوی بثل بالفتح و الکسر

نون خیر بسیار کننده

صنّم (ع) بفتحتین بت که از

سازند

صنّو (ع) بالکسر و الضم

و این غم و شاخ درخت که با

پیر آمده باهند بالفتح آب اندک و یا سندی

میان دو کوه باشد

صنّوان (ع) بکسر صاه و نون آخر چاه و جوی

که نزدیک یکدیگر باشند و آب هر دو از یک چشمه

باشد و درخت خرمی که از بینج هر آمده باشد

صنّو بر (ع) بالفتح نام درختی است خوشبو و ناز

و قیل سرب

صنّوین (ع) مثل صنّوان که گذشت

صنّیع (ع) بالفتح اسپ نیکو تیها

و احسان و کار و بید اگر ده

صنّاب (ع) بالفتح راست و خطا بالضم رشک

صنّاب (ع) بالضم اسپ کج خوی

صنّاب (ع) بالکسر و الضم جام بزرگ که بدان

شراب و جن آن خورند و کیل و بیارسی اوند آب

صنّاب (ع) تشها که از آن سها افتد

صنّاب (ع) بالفتح حادث زمان

صنّاب (ع) بهر سه جی که جامه و تشنه که

نکند ازند و غلاف کهان بالفتح و تشد

ز سنگ است

صنّابی (ع) بالفتح ظرفها رکاسها که در

پشتن باشد

صنّاب (ع) بالفتح فروه آمدن باران و

وریختن و میانه رفتن و جهت

پست

صوبه (ع) بالضم جانب و طرف چنانچه در بعضی کسب جانب معین از ولایت بدهند صوبه قرار داده چنانکه صوبه پنجاب و صوبه بنگ و جزآن و نام صوبه است که هر ما در آنجا خشک کنند و خرما در آن آواز کردن و آواز
(ب) یعنی تعبیر کرده است

مکافاتی بالفتح والضم دیوار

وودخانه و...
صوبه (ع) شاخ حیوان که آنرا میتوان زد و بیکر ها و آنچه اسرافیل روز محشر بدو نام شهری بکنار هر بای شام که موالد اقلیدس است بالفتح نخل خوردن و فراهم آمدن و تله یست و میان جوی و هیچ نخل کج کردن و میله دادن چیری را و گردانیدن و بریدن بفتکتین کچی

صواب (ف) نعره و آه بلند و در دناگ
(ب) بالضم بیکر و نقش و نمونه چیری

صورت نیم (ب) یعنی ناله نیم شب

صوع (ع) بجا آوردن و جدا کردن و پاره کردن و ترسانیدن و پیمانه یست و بضم هم آمده

و غ (ع) بالفتح در زمین نشستن آب و گزرا را در آب آفریدن و آماده کردن چیزی را بر نمونه ابر و هیزاد

(ع) بالضم پشم کوسیده و مویهای آویخته و بالفتح یکسوزش و یکسوزفتن تیر از نشانه

مقن
به (ع) بالضم اندکی از پشم

بی (ع) در اصطلاح سالکان آنکه نگاهدارد و در از خطرهای نفسانی

(ع) بالفتح اندن بالضم بازار و مرضی
نزدیک مدینه

صوبه (ع) بالفتح اول هر چیز و جنبش و جنبیدن زعفران و خشبوی

صول (ع) بالفتح زیادتی کردن و حمله کردن برجستن یا لضم نام موضع است

صولت عری (ع) یعنی عدل حضرت عور رضی الله عنه

صولجان (ع) بالفتح معرب جوکان

صوم (ع) بالفتح روزه و روزه دار و روزه داران و درخت و کلیسای ترسایان و سرگین شتر مرغ و ایستادن

دن ستوری علف و سرگین افکندن شتر مرغ و راست ایستادن روز و وقت نصف النهار

صومماں (ع) بالفتح روزه دار

صومعه (ع) عبادت خانه ترسایان که سر آن باریک و بلند سازند و عقاب و کلاه دراز

صومعه داران (ف) یعنی ملا یکم مقربه

صون (ع) بالفتح نگاه داشتن و بطرف سم ایستادن اسب جهت سودگی از بی تعلی

صوبه نام های مختلف نام موضع است

صوبال (ع) اسب آواز کننده

صوبایی (ع) بالفتح شراب

صوبه (ع) بالضم رنگ سرخ

صهد (ع) بالفتح سوختن از گرمی آفتاب

صهر (ع) بالکسر خست ریش شری و شوی دختر کینه

صهر (ع) بالکسر حوضی که در آب جمع شود
(ع) بالکسر حوض آب

صهر (ع) بالفتح گلوگر قدگی و دهشتی آواز

صهل (ع) بالفتح اشتراک سخت

صهره (ع) بضم هاء رنگ سرخ و زرد

صهره (ع) جسیم و تن آدمی

صهيجي (ع) بالفتح جراحت

صهيب (ع) بالضم نام يکي از صحابه رسول
صلي الله عليه وسلم که از مردم آيينه بشرف استيلا
مشفرف کرد يده نده

صهير (ع) بالفتح اخر کار و تکراري کار و تان
خورش از ماهي و کشتني و ميل دادن

صهيل (ع) بالفتح بانگ اسپ

صياح (ع) بالکسر اواز بلند بالکسر و المضم
سخت اواز کردن بفتح و تشديد يا بوي خوش
و شهيد و نام مرد يست

صيان (ع) بالفتح والتشديد شکار و صيد کننده

صيان له (ع) خوشبو کي فروشان

صيانض (ع) بالفتح گوشها و شاخهاي گاو و
و حصارها

صيال (ع) بالکسر بر يکديگر حيله برهون
در جنگه

صيام (ع) بالکسر وزه

صيانته (ع) بالکسر نگاه داشتن

صيب (ع) بالفتح رسيدن تيره نشانه بالفتح
و تشديد يا مکسوره ابر بارنده

صيث (ع) بالکسر آواز ذکر خير

صييج (ع) بالفتح آواز بلند کردن

صيدحتبه (ع) بالفتح آواز و افغان و عذاب

صيد (ع) بالفتح شکار و شکار کردن بالکسر
و قنکتهين بيمار يست که شتر را ميشود و بقتکتين
بلند داشتن

صيداع (ع) بالفتح والهد زمين در شت و شهر
يست بگنار بکسر شام و نام چاهي خوش آب که
ان را صاهم گويند و نام زني و سنگي که
انرا نديک سازند

صيدانه (ع) بالفتح غول بيايان وزن به خلق
و بسيار گو

صيداني (ع) عطار و بوستان اقروزي

صيد پي (ف) بالفتح نام جانور يست

صيدح (ع) بالکسر اسپ سخت سپر کننده و اسم ناقه

صيد له (ع) بالفتح خوشبوي فروختن

صير (ع) بالفتح نشتن و ميل دادن بالکسر پايان
و بازگشت و طعامي است که از ماهي سازند و شير

صيرف (ع) بالفتح مرد حيله گر و تصرف
در کار

صيرفي (ع) مثله

صيروره (ع) بالفتح گردیدن از جائي بجاي

صيص (ع) خرما نرم استخوان

صيصا (ع) بالکسر خرما که استخوانش سخت
نشده باشد و نيز دانه حفظه

صيصيه (ع) هر دو صاد و سکون ياي اول و فتح

ياي ثاني خارجي کمال خروس و قلعه و شاخ کاه

و آه و والنت جولاهان که بدان تار و بود جامه را
هوار و درست سازند و شبان که تيار در پايان
خوب کنند

صيغ (ع) بالکسر ناحي است بخراسان

صيغه (ع) بالکسر کله که متصرف باشد و جامه
نبوده و خلقت و طريقه و اصل

ضيغ (ع) بالفتح زمان گرما و فصل تابستان

و بالفتح و تشديد ياي مکسوره باران تابستان
و بيک سو افتادن تير از هدف

صيغني (ع) بالفتح برگزيده و دوست مخلص

صيغ (ع) بالکسر و الفتح زمين و غبار

صيتال (ع) بالفتح زداينده آينه و جزائ

و تيز کننده شمشير

صيقلي (ع) مثله

صيل (ع) بقتکتين بندي امر

صيين (ع) بالکسر متر ب چين که نام ملکه است

صيود (ع) بالفتح شکار کننده بالکسر و تشديد يا

ضنا غوط (ع) آنچه در خواب بر سر مردم افتد
و آن مقدمه صرع باشد نعوذ بالله
ضال (ع) به تشدید لام گمراه و به تخلف
آن لاغر شدن و نهم درختی است که از آن گیاهان
سازند در هندی چهار بیری نامند

ضالنه (ع) به تشدید لام چیزی گم شده
ضالع (ع) میل کننده و جور کننده
ضالی (ع) گمراهان و آنکه در سوره فاتحه
است مراد از آن ضاری اند
ضامر (ع) باریک میان و لاغر
ضامز (ع) خاموش و آهسته
ضامن (ع) پذیرفتار و کفیل

ضان (ع) بالفتح میش و بالکسر مشک بزرگ
از پوست
ضانن (ع) بالفتح و فتحین میش تو
ضای (ع) بالفتح روشنی کرده
ضایع (ع) معروف و مشکوب
ضبا (ع) بالفتح و تشدید کینه دال و بسیار
گوشت و کوزه و فربه و کوه و خرمی که از غنچه
بیرون آید

ضباب (ع) بالفتح آبها که متصل و زمینی
شوند و زمین را بپوشانند
ضبار (ع) بضم و تشدید با درختی است شبیه
بد رخت بلوط بالفتح نام سنگی
ضبارت (ع) بالفتح استوار خلقت شدن
ضبارم (ع) شیر درنده
ضباب (ع) بفتحین در دسم و سینه بیه اگر شام
شته

ضبته (ع) بالفتح و تشدید ه آن پاره که بزور
چسپانند
ضبت (ع) زدن برگه ست و کوفتن چیزها
ضبیح (ع) بالفتح و کسر آن زدم اسپ در وقت

تکبر راست رونده

صبوم (ع) بالفتح یکبار خوردن در شب و روز
صبه (ع) بضم و سیم و آب جاری
بود راز

باب الضان

ضی (ع) عرفت خاصه لغت هر چه است چنانچه
سوس گفاده و نیز اشاره به غارت خصوصیت
عانت اشد هشت صد باشد

ضابط (ع) نگاهدارنده بطور و انضام
ضابغ (ع) پیاده و فرو مانده
ضدابه (ع) بالفتح ابیری که روی زمین را پوشانند
ضابی (ع) خاکستر

ضاحک (ع) خنده و ابر برق زننده
ضاحکه (ع) زنی خنده و دندانیکه وقت
خنده بدن ظاهر شود و یکی از چهار دند آن که پیش
نشسته باشد

ضاحیه (ع) بدای مهبله و بای حطی نامی است
از میان ر

ضاد (ع) خصوصیت کردن و مرهم جراحت
ضارب (ع) زننده و روانده و بیان فراخ
شب تاریک

ضارح (ع) اسم مکانی است

ضارط (ع) تیز دهنده

ضاری (ع) سنگ شکاری

ضارع (ع) عاجز و سخت لاغر و خورده سال

ضاز (ع) بفتح و سکون هیزه گم کردن حق کسی
و جور کردن

ضاغط (ع) نگاهبان شرف و آیین هر چیزی
و کشادگی و شکافته شدن بغل شتر و سوسن مار و
بیماری گوشت و فشارنده

ضاغن (ع) اسپ که تا نژنی نپکون رود

دیدن

ضبر (ع) بالغتج گروه غلوزیان و چار مغز و انار
دشتی و درخت چار مغز دشتی بکسر بانیز آمده
ویوست که بالای چوبها کشتند و برهم نشانند سنگ
و جز آن و بکسر تینی و تشدید را اسم چهند و شیر
درند

ضبرس (ع) بغتختین دشوار شدن و بلند شدن
ضبط (ع) بغتج نگاهد اشتی و حزم و هوش و بقتختینی
پیرود دست کار کردن

ضبطار (ع) بالغتج سخت

ضبع (ع) بالغتج بازو یا میان بازو یا بغل و بخش کردن
و دست و راز کردن برای زدن و برای دعا کردن
و دست بشپشید راز کردن و دراز کردن ستور
بازو ها را در قنار و میل کردن باشتی و قیبت کردن
چیزی و سخت رفتن شتر و حرکت دادن بازو را
و موضع بست و بسکون بانیز آمده

ضبعان (ع) بکسر گفتار و فر

ضبعه بالغتج آرزو کردن شتر ماده اشتر نر را
ضبوط بالغتج شتر بکه در قدم شده دست
پرو نهند تا بدانند قریه

ضبوط (ع) بالغتج و بقتج راز کردن ستور
بازو ها در قنار

ضبیب (ع) روان شدن آب و خون

ضبیبه (ع) بالغتج مسکه و آنچه از وی سازند برای
خوردن کود خورده

ضجر (ع) بالغتج جای تن
بقتختین دل تنگی و بی آرامی

ضجل از اندوه و بانگ کردن شتر ماده
هوشیدن

ضجر ته (ع) بالغتج تنگ دل شدن از غم و بی آرامی
از غم

ضجج (ع) بالغتج پهلوی بر زمین نهادن و قبیله

ز بنی عامر بالغتج دلو فرایز وزن مشالفت
شد ضعیف رای و بر آهسته از بسیاری آب و شتر
ماده که یکبار می جرد

ضجج (ع) بغتختین بیچیده شدن

ضجج (ع) بغتختین نام کوهی

ضججوج (ع) شتر ماده

و دوشیدن بانگ کند

ضججوع (ع) بالغتج نا

ضججیع (ع) یعنی هبخت

ضجج (ع) بکسر تشد

آن و زمین صحرای که گیاه ز
بر آن قابه

ضججاء (ع) بالغتج و الهه چاشت باند و نام چاشت

ضججاج (ع) بالغتج بانگ و بوست و علاج و مهر
است و بکسر بر یکدگر بانگ کردن

ضججاک (ع) بالغتج و باشد و حاکم بسیار خندند نه
در راه روشن و آشکار و بانگ از مردم

زاده شد اد کد ری زه

ضججک (ع) بکسر الهه

و بالغتج شگوفه و برق و مسکه و مسکه و شگفته و دندان
سفید و میان راه و شگفتی حایض شدن زرد
و شگفته آمده و چیزی تر سیدن و درخشیدن

برق از بر و آواز کردن و بزنند خندنده و سنگ
سخت که در کوه نیا یان باشد

ضججکه (ع) بالغتج یکبار خندید

بر و مردم خندند

ضجج (ع) بالغتج آب اندک

بقتختین نام شهر است

ضججو (ع) بالغتج هنگام چاشت و اشکار
شدن

ضججوه (ع) بالغتج چاشتگاه

ضججوع (ع) بالغتج

و قریب سانیدن و زانند و لا غیر کردن سنا
 بار او طعمه دادن مرغ بچه را و چنیدن مشک و
 و دمیدن و منتشر شدن بوی آن بالضم
 و رفته و او مرثی است از مرغان شب

تجسس یا رخندند و راه روشن
 بر قی و سنگ سخت سفید

اشنگاه

یا آن سفید و نام اسپه

ح سحر ماده که بوقت دو شبیدن
 زیاد کند

ح (ع) بالفتح و تشدید خاشاک و چکیدن آب
 و دیر شاییدن

ضخام (ع) بالفتح بزور کجسته و زور گز هر چیز
 ضخامت (ع) بالفتح بزور گز شدن

ضد (ع) بالفتح سطر از هر چیز و سطر شدن

ضخیر

ضن (ع) تشدید دال بر کردن مشک

و جز آن مشالین شدن در خوض و بر کسی و باز
 گرداند

مانند و ن

ضد بادی (ع) مانده و مخالفت

هم والضم بعضی گفته اند بالفتح گزیدن

مانیدن بالضم گزیدن و سختی و بد حالی و لا غری

نام آن است بالضم و الکسر زن خواستنی

د (ع) بالفتح و تشدید را سختی

مرو و تخفیف سنگان حریفان هم شکار

(ع) بالکسر جماع کردن شتر و یا کسی

د

(ع) بالضم بهت معبود

که قبله ملا یک است در آسمان چهارم

برار (ع) بالکسر یک دیگر را ضرر رسانیدن

و نام چند صفا و مسجد ضرار مسجد یست

تقارن ساخته بودند حق تعالی بهم آن امر کرد

چنانچه در قرآن واقع است

ضرا رة (ع) بالفتح نایبنا شدن

ضرا عه (ع) بالفتح خواری و زاری نمودن

ضرا اگا (ع) بالضم شیویده

ضرا ام (ع) بالکسر همیه ریزه که بان تشافرو

زند بالفتح تشافروخته شدن و سخت کرسنه شدن

ضرا وة (ع) بالفتح خو کردن و عادت کردن

ضرب (ع) بالفتح زدن و بیان کردن و آمیختن

چیزی به چیزی و تیز رفتن و خوابانیدن و رفتن در زمین

بطلب روزی و سبک مرد و بانی آن سبک و مانده

و نوع از هر چیز

ضربان (ع) بفتحین چستی ریش و چراحت از دره

و چستی رگ از دره

ضربیده (ع) طبیعت و خو و شمشیر و تیزی شمشیر

وزده شده

ضربان ر

ضرب (ع) بالفتح سفتن و انداختن و آلودن

ضرب (ع) بالفتح قبر کردن و انداختن و دور کردن

و لک زدن چار پا و حرج کردن گواهی کسی و بقتضتین

مرد فاسد

ضرب (ع) بفتحه

ضرب (ع) بفتحه

ضرب (ع) بفتحه

ضرب (ع) بفتحه

شدن روزگار بر کسی بقتحتم کند شدن گنده آن
از ترشی با لفتح و کسر را در خود غضب ناگ اتر
گرسنگی

ضرط (ع) بالفتح تیز دهن و بقتحتم سبکی
ریش و تنگی آبرو

ضرع (ع) بالفتح پستان شتر و گاو و شکو سینه
و جز آن بالکسر مانده و استواری رس بقتحتم
سست و ناتوان و شره اسب که قوت د ویدن
نداشته باشد و خورده سال و خوار و فروتن شدن
بالفتح و کسر را خوار و زیون و ضعیف

ضرغام (ع) بالکسر شیر درنده

ضرغامه (ع) بالفتح شیر

ضرخمه (ع) بالفتح بیچارگی و گزنده

ضرم (ع) بالضم و الکسر درختی است خوشبو که
ثمرش چون بارط و شگوفه اش چون شگوفه خرما
بالفتح سخت شدن حرارت چیزی و سخت شدن
گرسنگی و آخر و ختن آتش سخت و غضب ناگ شدن
بالفتح و کسر را گرسنه و بچه عقاب و اسب تیز رفتاری
و بقتحتم چیزهای نیم سوخته

ضر و (ع) بالفتح چکیده خون از جراحت و از
رگ بالکسر درختی است و نیز صمغ درختی است
و سگی که بر شکار حریص باشد

ضر و ح (ع) بالفتح ستور لکدن و اسب دست
و پای زنده و کمان سخت که تیر را سخت
جهانده

ضر و ر (ع) یعنی حاد

ضر و س (ع) بالفتح گزنده و ماده ترک در
نوزادان بگزد بالضم سنگهای شکری چاه قحطی
عالتی است که در دهنان پیدا شود

ضر و ع (ع) بالضم نزد یک شدن حیوان به چیزی
و فرو رفتن آفتاب نزدیک شدن بخراب

ضره (ع) بالفتح و تشدید را زنی که در زن دیگری

آورده شود آن را اتباع شکوینه و مال بسیار
و گوشت بن انگشت نر و پوست باطن و پستان و
و بیخ پستان و سختی حال و پاره از مال و اهلان
و شفران

ضری (ع) بالضم رقیست که خرایده

ضریاس (ع) بالضم بارانهای اندک بالفتح
شتر ماده بد خلق دوشده را گز

ضریج (ع) سخت

ضریج (ع) هودر کوری یا مغاک حده زمین
سازند

ضریز (ع) آنکه بیناگی او رفته باشد و
وادی و نفس بقیه در تن و صبر و شک و عبرت و مراد
شکیبا و لقب دانش مندی

ضریمن (ع) چاهی که بستک انباشته باشد و
استخوانهای پشت و سخت گرسنه

ضریع (ع) بالفتح گیاهیمست که از عایت بد مزگی
و سمیت او چار با نزد یک آن نتواند شد یا گیاهی
است که بالای آب گنده میروید یا گیاهی است گنده
که در یا آن را بیرون اندازد یا چیز است در میان
دو رخ گرم تر از آتش و تلختر از صبر و آن طعام
اهله و زرخ باشد

ضریعت (ع) بالفتح زن بزرگ پستان

ضریک (ع) فقیر محتاج و بد حال و نا بینا
زمین و کرکس نروندان

ضریم (ع) یعنی سوخته

ضریز (ع) بقتحتم بد و زاری منقو طه چه بد
شدن خیمک اهل بخیمک اسفل

ضریغ (ع) ترو تاز

ضرح (ع) بالفتح و انتنید این لفظی است که
برای آب دادن اشتر گویند

ضحاب (ع) آواز کردن خرگوش

ضحمت (ع) بالفتح مالیدن و خاندن

ضعف (ع) بالفتح كلف و فشردن

ضعف (ع) بالفتح هود و ضاد سست و ضعيف ان

هر چيزي و مرد ضعيف راي و سست در كار

ضعف (ع) بالفتح هود و ضاد مثله

ضعف (ع) بالفتح كلف و بریدن

ضعف (ع) بالضم و الفتح سستي و ناتواني يا انكه

بافتن است راي و نقصان عقل بالضم ناتواني

و سست شدن بالفتح مانند و د و برابر چيزي و زياده

در چيري و همچنين جامهاي دو تا كرده شده

ضعف (ع) بالفتح سنان

ضعف (ع) بالكسر دو مانده و د و برابر

ضعف (ع) بالفتح تها و ويران و خوان كردن

و جنبانیدن

ضعف (ع) بالفتح نهادن چيري و فرومايه شدن

ضعف (ع) بالفتح مثل ضعاب كه گذشت

ضعف (ع) بالفتح سست و ناتوان و نا پيدا

ضعف (ع) بالفتح زن

ضعف (ع) بالفتح سست راي و ضعيف عقل شدن

ضعف (ع) بالفتح يکنوع بازي است بفتح و

و تشديد كره هراشان سفرو كره بازرگان

ضعف (ع) مرد احمق بالضم آنچه بدندان

گزيده باشند

ضعف (ع) بالفتح آميخته كرده چيري و آميخته

کردن سخن

ضعف (ع) بالكسر دودام و بدخلف

ضعف (ع) بالفتح خاك بيهوش

ضعف (ع) بالفتح فشردن و تنگ كردن و بديوان

و جزآن سخت ما اين بالضم تنگي و كراه سختي

ضعف (ع) بالفتح رنج و سختي و تنگي

ضعف (ع) بالفتح كزیدن مار و كزیدن چيزي كه

بدندان كزد و بدريدن نرسد

ضعف (ع) بالكسر كته و بغل شتر و قمار و شوق

و ميل و بفتختين كينه گرفتن و ميل كردن و آرميدن

ضعف (ع) بالفتح در پهلوي چاه خوش آب

كه آنرا بوناك بوناك بد مزه گردانند و سست راي و

ضعيف عقل

ضعف (ع) بالضم و الهدا و امر و افغان كردن و گريه

ضعف (ع) بالفتح زدن كسي را بكف دست

ضعف (ع) بالكسر ضاد و دال و زع كه آنرا غوك

و جگر گویند و بكسر دال استخواني است كه در

ميان سم فرس ميپاشد

ضعف (ع) بالفتح دويدن و برجستن و موباختن و

رسن تاقتن و تنگ شدن باقتن و انداختن علف در

دهان ستور و رسي كه بان اشتر ايد بندند و ريشه

توده و جمع شده و جمع كردن و پيچيدن موي

ضعف (ع) بالفتح و التشديد آنكه شتر بكرايه

دهد

ضعف (ع) بالفتح و التشديد قاد و شيدن ناقه به

تعام كف دست و مرد بد حال و تنگ دست

ضعف (ع) بفتختين كثر عيال و كثر دستها بر

طعام و خورده و طعام با مردم و حاجب و شتاب

و انبوهي كردن مردم بوزاب و نزد يك به بر شدن

پيمانه

ضعف (ع) بالفتح شتاب

ضعف (ع) بالفتح بسيار و تعام

ضعف (ع) بالفتح شتر ماده بسيار شير كه نه

تواند و شيدن الا به تعام كف دست بالضم جانوري

است گزاف

ضعف (ع) بالفتح بسيار و تعام

ضعف (ع) بالكسر و تشديد قانقار و جوي و كناره

دريا

ضعف (ع) كرايه دريا و كوهي است بشام

ضعف (ع) موي پيچيده و جمع كردن موي

ضعف (ع) بالفتح زن فرجه

ضمکضکت (ع) بفتح هـ و ضاد و سکون اول و هـ	ماندگی
بفتح کاف ثانی نیک رفتن	ضبحخ (ع) آلودن تن بپوش خوش چنانکه می چکیده باشد
ضال (ع) بالضم و تشدید لام و لاء	ضبط (ع) بالفتح عصا برزدن کسی را و مرهم بجراحت بستن و دست گرفتن زن و هر کسی در چیزی بفتح میم و
ضالعه (ع) قوی باز و قوی پهلوشدن	و ترو لاغری و گرسینده ان خوب و ر
ضلال (ع) بالفتح گمراهی و ضایع ماندن و هلاک شدن و کم شدن و مغلوب شدن	و بفتح تین خشک شدن و آینه گزیندن
ضلع (ع) بفتح یکم و سکون دوم میل کردن و بفتح تین کشیدن و قوت ناک شدن و سرقه خورد	کسی از دین و دیت
ضلال (ع) بفتح تین گمراهی و آب جاری زیر سنگ که آفتاب بران نتابد یا جاری میان درختان	ضمیر (ع) بفتح یکم و سکون دوم مر و سبک نوی و باریک میان
ضلول (ع) بسیار گمراه	ضمیر (ع) بالکسر شتر ماده قوی کم شیر
ضلیل (ع) پروژن خلیل نزار گمراه و لقب شخصی	ضمیر (ع) بالضم خاموش بودن و ایستادن بر چیزی و نگاهداشتن
ضم (ع) بالفتح و تشدید	ضمضام (ع) بالفتح مر و د خشم ناک و نفیر درنده و چیزی بر چیزی دیگر مشتعل باشد
چیزی بچیزی و حرکت پیش	ضمیح (ع) بالفتح زن شتر
بیای سخت	ضمیس (ع) بالکسر شکن و نورو به و جز آن و بفتح تین بر جا ماندن بالفتح و کسر میم عاشق و بر جای مانده و سینه شدن
ضمان (ع) بالکسر بستن چیزی بجراحت و چیزی که بجراحت بندد و درختی است که آن را عرفی گویند	ضمینته (ع) بالفتح بیماری و بخیلی کردن
ضمانه (ع) بالکسر یا رچه و آره و بندند	ضمیر (ع) راز و نهان و درون دل و شهری و عیا
ضمان (ع) بالکسر مال رفته و نباشد و موعود که امید از آن نتوان داشت و مکان و زمان آن معلوم نباشد	ضم و فتح میم کو هیست بشام و هو
ضمام (ع) بالکسر و الضم چیزی که بدان چیزها را بهم و قرا هم کنند چون رشته و جز آن	ضمشت یا الضم نام یکی از آزار دگر
ضمان (ع) بالفتح پذیرفتن و کفیل شدن و بر جای	ضمیران (ع) بالفتح واد است به نجد و درخت است باریک بالضم نام سنگی است
	ضمیز (ع) بالفتح گم کردن حق کسی
	ضناع (ع) بالفتح و الهی بسیار فرزند و بسیار مال شدن و بالفتح لاغر شدن
	ضمنا مک (ع) بالفتح زن فریه پا

ضوض

۴۳

ضیض

ضوع (ع) بالفتح جنبانیدن بوی خوش و دمیدن
و بوی خوش دادن بضم بکم و فتح دوم بوم
نر و طبعه دادن مرغ بجه را و جنبانیدن
باد شاخ را

ضومر (ع) بالفتح نوعی از ریاحین و گیاه هست
ضهل (ع) بالضم کم شیر شدن شتر ماده و بز
بالفتح چاه اندک و نافه

ضهن (ع) بالکسر چیزی نفیس و عزیز و بخیلی

ض (ع) بالفتح و با الف مقصوره درخت
که در شهر و ده باشد

ضوه (ع) بالفتح برکه آب

ضهیا (ع) بالفتح درختی است و زنی که او را
حیض شود و زنی که او را شیر نباشد

ضهیر (ع) بالفتح سنگ پشت و بالای کوه

ضهینه (ع) بالفتح زنی که او را حیض نباشد

ضیاء (ع) بالکسر روشنی

ضیات (ع) بالفتح ابرهای تنگ و تریا که مانده
شبنم افتد

ضیاح (ع) بالفتح شیر تنگ آب میخته و با تنگ
کردن رو به آب و آب

ضیا فیه (ع) بالکسر مهیا شدن و مهیایی

ضیث (ع) بالفتح بکف و پنجه گرفتن چیزی

ضییح (ع) بالفتح شیر آب میخس و غسل و مقل
پخته رسیده باشد

ضیراک (ع) بالفتح تنه درخت

ضیز (ع) مثل ضاز که گذشت

ضیزان (ع) بالفتح نگاه بان معتبه و اراده و
عیال مرد

ضیزن (ع) بالفتح نام بینی است و تنگ مزاحم

پدر شود و در باره زن خود و آنکه ناخوانده
طعام عروسی حاضر شود

بالکسر استوار خلقت و درخت بر رشت

ضننه (ع) بالفتح ازوغوغا کردن مردم

ضنک (ع) بالفتح تنگ و تنگی در قبر

ضنو (ع) بالفتح بسیار بچیدن زن و بسیار شدن

بالکسر اصا ایگاه بالفتح و الکسر فرزند

ض (ع) بچیدن بجه و سختی

ضنی (ع) بالفتح بکم و کم لاف

ض (ع) بالفتح میخستن تر و خشک با شرم

و غوره خرم و بختکین خشم

ضنیک (ع) عیش تنگ و ضعیف رای و ضعیف
قن

ضننی (ع) بالفتح بخیل

ضو (ع) بالفتح روشن شدن بالکسر و التشدید

آسمان از آفتاب است

ضواء (ع) مثله

ضواچر (ع) مواضعی است

ضواح (ع) دندانها که وقت خندیدن

ظاهر شود دندان که میباید انبساط و انقباض

است

ضواحي (ع) بالفتح لاغر و بیمار

ضوان (ع) بالضم و مد هزه زکام باشد

ضوارب (ع) بالفتح مرغی نیکه و طلب روزی

مرد

ضراع (ع) بالضم بانگ مرغ

ضابط (ع) میخستن آب و گل

ض (ع) بالفتح میل کردن

ضول (ع) بضم تین مثل ضوا که گذشت

ضول (ع) بضم تین علت زکام

ضور (ع) بالفتح گر سنگی سخت بضم ابرسیا

و گزند رسانیدن

ضوسر (ع) بالفتح خوردن طعام

ضوضا (ع) بالفتح و اله و ازها و غوغا

ضبیثیم (ع) بالفتح شیر مرزده و آنچه بدندان
گزنده

ضبیضی (ع) بالكسر و بالفتح مقصوره قسمت
بحر و ستم و قسمت ناحق و ناقص

ضبیعه (ع) بالفتح ضایع و هلاک شدن آب و زمین
که در غله شود

ضبیغم (ع) بالفتح مثل ضبیثیم که کدشت

ضبیف (ع) بالفتح میهمانی و میهمانی مفرد و جمع
آمده و میهمان داشتن کسی را و نزدیک شدن افتاب
بغروب و یکسور رفتن و تیر از نشانه غروب آفتاب
بالکسر پهلوانی و کناره رودخانه

ضبیغه (ع) بالفتح تلف شدن زمین و ملک و کنایت
از ضعف هم باشد

ضبیق (ع) بالكسر و الفتح تشنگی و تشنگ شدن
بکسر خنده و بانگ بوزده

ضبیقه (ع) بالفتح تشنگی و درویش و محتاج

ضیکل (ع) بالفتح برهنه که پوشیدن نداشته باشد

ضیل (ع) بالفتح لاغر و خورده و سختی زمانه

ضیلع (ع) کج و سخت بازوان که استخوانهای
پهلوی او سخت محکم و باشد

ضیم (ع) بالفتح نقصان کردن حق کسی و ستم
و بالكسر کناره ناحیه کوه و موضعی است

ضیم (ع) بالكسر و تشدید نون بخیلی کردن

ضینه (ع) بالكسر و تشدید نون بخیلی و نام پتج
قبیله است

ضیون (ع) بالفتح و سکون یا فتنه و ار کرده نس
صیه (ع) بفتح بخیلی

باب الطاء

طا (ع) این حرف در لغت فارس نیامده اما طرا
و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بنا
بر اشت است که متاخرین بر اسطه رفع اشتباه پیدا و

نون بطا نو یستند و بحساب ابعده باشد

طاع (ع) انکه صفت بازان بسیار کند و مبرد
جوان و پیر بسیار جماع کننده

طاب (ع) پاک و لذیذ و زوی خوش

طابخ (ع) بزنده و تب گرم سخت

طابع (ع) بکسر با سرشت و هر چه زنده بفتح

انگشتی و هر چه به مهر کند و آلت داغ بدان

چا ربایی صدقات را نشان کند و بکسر با هم آمده

طابق (ع) بفتح با و کسر ان خشت بزرگ بخته

و ظرفی که در آن نان و جز آن بزنند معرب تابه

طابن (ع) بزرگ

طابون (ع) یعنی چایکه آتش نگاه دارند

طابه (ع) یعنی خیر و خرم

طاته (ع) نرم شدن فراش و نشستن و پایداری
شدن

طائر (ع) شیم آ شامیدن و غلبه باشد

طاجن (ع) بفتح جیم محراب تاج

طاجونه (ع) اسباب خانه

طارف (ع) مال مریخته

طارق (ع) بشپ آ پنده و ناز شب بیدار شوند

و ستاره ایست که بفارسی او را ستاره صبح خوانند

بعضی زحل را گفته اند و زنی و شتر ماده که بشوق

تعام نرد شوهر و نرسیده باشد و نام پسر امیه بن

عبد الشمس که در عرب بنقص ضرب البطل شده اند

طارقه (ع) تخت خورد و خویشان و نزد یکسان

طارم (ف) بفتح را خانه چوبین چون خرگاه

و سرای ده و گنبد

طارم اخضر (ف) یعنی آسمان

طارم فیروزه (ف) مثله

طارم نیل گرون (ف) مثل طارم اخضر

که شکفت

طاره (ع) رفتن شتر بجزاگاه و آلا و لای

و بمعنی کشادگی و بان کردنی آمده و نوعی از جامها
و طبلهسان یا طبلهسان سپر و شهر بیست بیست و ستان
و قلعه بیست بطبرستان

طابق اخضر (ف) یعنی آسمان

طابق باز بچه رنگ (ف) مثله

طابق بر نهان (ف) یعنی ترک دادن و
فرا موش کردن مولوی گوید * امروز نیم ملول و
شادم * غم را همه طاق بر نهادم *

طابقته (ع) معروف و پاره از موی و پکتار
از ران

طابقچه (ف) بقاف موقوف و جیم فارسی
باقی خورده و طاقچه هم گویند

طابق یس (ف) تخت خسر و پرویز معنی
ترکیدی آن طاق

طابقیدی (ف) نام نوایست از سه لحن
بارید

طابق شکریه (ف) شکلی و سبزه شکریه

طابق طارم (ف) یعنی آسمان

طابق فیروزه رنگ (ف) مثله

طابق کحلی (ف) یعنی آسمان

طابق لا جور دی (ف) مثله

طابق مقردیس (ف) یعنی آسمان و صفه حضرت
صلی الله علیه و آله

طابق نیلوفر (ف) مثل طاق کحلی که گشت

طاق و ترنب (ف) یعنی طاق و ترنب و کر و فر

طاق و طارم (ف) مثله

طال (ع) دراز

طالب (ع) جوینده

طالاج (ع) فاسق و بدکار

دالاج (ع) بکسر لام بر آئینده و صبیح کادب

و تیر بکد و رای نشان افتد در فارسی بمعنی پشت

و دولت است

طاری (ع) آئینده از جانی و ظاهر شدن و گناه

طاهر شوند به کسی و سنجیده و گرسنه

طاس (ع) ظرفی که در آب خورند

طاس آبکون (ف) یعنی آسمان

طاس آرزق (ف) مثله

طاس آتشین پر (ف) یعنی آفتاب

طاس زر (ف) مثله

طاسک (ف) طاس خورده

طاس نور (ف) یعنی آفتاب

طاسه (ع) ماده شکار بیست خورده و ربه

طا (ع) دراز و سخت درخت و دانه

و شتر نر که برای کشتن است با شد

طاطا (ع) دراز سال و زمین بیست هر که

در آن باشد پوشیده مانده

طاطا (ع) بوزن هزاره در ده آردن و سر

در بین افکندن و اصرار کردن در مال

طاع (ع) خورنده و پخته و آنکه طاع نام نیکو

خورده

طاع (ح) عیب کننده و نیزه ننده

طاعون (ع) مرگ و وبا

طاغ (ع) از حد در گذشتن و بی فرمانی

باد شاه کننده

طال (ع) تیر راست

طالغیات (ع) بنم شمس و عطیه لات و عزی و

طالغ و طالغ و هر که سر او و مقتدای گزرا هان

باشد و بت و خرد و سر خرد و سر خرد

طالغی (ع) از حد در گذشتن

طالغیه (ع) باد شاد و دم و چهار و متکبر

طالغ (ع) آنکه بسیار مانع کند

طالغ (ع) است آفران و بر شده از شراب

طالغ (ع) شده و طالغ در خانه طالغ

چون در آن است و طالغ و طالغ و طالغ

طالقب (ع) زنی ها شده ارقیده

طالقان (ع) بافتن شهر یست میان بلخ و شهر یست

میان فردی و ابهر

طالوت (ع) نام مرد یست از بنی اسرائیل که

ستاده بوده حق تعالی او را سردار بنی اسرائیل کرده

بهر سرجاوت فرستاد تا آنکه داود عم را که از

جمله لشکر او بود بکشت و انتقام بنی اسرائیل

بگرفت قصه آن در قرآن شریف مذکور است

طاهرات (ع) سخنهای بلند که صوفیه برای

اظهار کرامت و شرافت مرتبه کوبیدن و باهت پندیدن

و سوء اعتقاد مردم شوند و سخنهای بیوده مکرر

طامست (ع) بالغتج جهاج کردن و بکارت کردن

بسیاض شدن

طامعج (ع) بکسر میم سرکشی کردن و تشنه دیدن میم

زنی نکر نداده به مردم و نام مرد یست و هر چه بلند

باشد

طامس (ع) گیاهی است و کتک وین طاهر و آنکه او را

وین را ورنه اند و نشناخته

طامع (ع) بکسر میم طنج کنند

طامه (ع) به تشنه دیدن میم سخنی و بلا و قیامت

و انباشته کنند چاه و مثل آن را بهر بلا آینده

طاهسی (ع) آب بسیار که از کنار

دریای بر

طمان (ع) مکان بسیار کد

طمانی (ع) یعنی آفتاب

طاوس (ع) مرغ غیسه مرغ رقص و سرخو و پ

طاوس جهان بلند شام و نقره و زمین سبز که هر قسم

گیاه داشته باشد و نیز نام منزلی است از منازل

در کرمان زمین و نام مرد یست

طاوس (ع) یعنی آندیمین پیر (ف) یعنی آفتاب

طاوس البقر (ف) یعنی حضرت جبرائیل

طاوس پیران اخضر (ف) یعنی ملایکه و ستاره

کان

طاوس خلد (ف) یعنی حور و غایبان

طاوس مشرق خرام (ف) یعنی آفتاب

طاوس وزاغ هینفس (ف) یعنی اندشت

نیم سوخته

طاوی (ع) در آینه

طاهر (ع) پاک و طاهر و طاهر و طاهر و طاهر

که خدا تعالی او را نکرده و طاهر و طاهر و طاهر

طاهر به (ع) یعنی پانی

طاهری (ع) به طاهر

طایحه (ع) به طاهر و طاهر و طاهر و طاهر

طایر (ع) به طاهر و طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

طایر به (ف) یعنی به طاهر و طاهر و طاهر

بافتح جنماع گردن و پري هر چيز
طبعين (ع) بافتح سياه از هر چيز با لکسر گرش
و بفتحتين شهر دست بخراسان

طبلش (ع) بفتح خطا کړو تیر از نشانه
طبطاب (وع) بالفتح تشته کوي بازي و قیل چر بک
تراشیده بچه خان بر شته پیچیده بگره اندن
اهل شند لتو گوینده و کر به دشتی و اواز اسپ

طباطبایه (ع) بالفتح زیرکی
طبع (ع) مهر کردن و درم زدن و سکه و شیشیه
نوده و کاهل و آشکارا
باص (ف) یعنی کن

مربع طراز (ف) یکسز طای ثانی پوشش شوه
طبع کا فوری (ف) یعنی مورد نقد، طبع و
پسورد و خنجر سزاخ و موت

اطباق (ج) بالکسر سریشم که بان مرغان و
شکار کننده و بار درختی است و در چیز که
بجای می آید و بار با در و زو شب و کوهی مردم و مایه
بالفتح چسبیدن دست بدی و بوقت کتین روی زمین و
انچه بر و طعام خورند و استخوان قنک شکسته
میان دو پیرند استخوان باشد و با در دام و اکثری
از شب و روز و پشت و اندام زن

ع) (ع) بفتح ياء و سين و ميم . نام بمقام مي قيل
۱۸۳۵

طایف زنبور (ق) یعنی خانه زنبور
 طایفه (ج) گروهی از مردم و یکی بر بالای دینگری
 و ابل (ج) نهر که می نوازند
 طایل بان (ق) یعنی آن طایل نمر در دست و پیش
 گوهری زین و طلا طین هنگام شکار بتوانند
 طایل خورق (ق) یعنی در میانه و هیچ نسبت

ان کز عطای تو صبی دلایل میبشمارم
طیبل در کشیدیم زد ن (فسه) یعنی میبشمارم
اسوی که ظاهر و باطن را بشمارد

بالفتح ه ا نا وماهر بكار و چارهاي نر حاذق در كار
طباخ (ع) بالفتح و النصب قوت و فرهي و استواري
بفتح و تشديد پايان

طبایحه (ع) بالضم سز پوش دیک یا لکسر حرفه
آش بزی

طیبا شیر (ع) دارویست سفید مفرح که در میان
قوی خفا که بپزند و با نس نا نشد

ضم. بالک
و شمشیر خضر

جلباق (ع) یا نامی موافقت گردن دو چهره را
در بعضی باشند یا القوم رشتن بین
و نه باشد

طمان (ع) بالفتح وتشديد طمان نقار

طیما زچکہ (ف) بالفتح یعنی طیار

طوبى

رغبت: تسلیت و بہورت
 اید: (=) والذاتہ وبتقریر

مجلس () یا ()

[illegible]

(۱) یہاں طوفانوں میں

(۲) فوجی دستوں کے ساتھ

مجلس شورای اسلامی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

مخوطه خورند و فرو نشینند

طرف (ع) بالفتح نا مله بفتحین جوش خلعت
شدن بعد از بد خوگی و لباس فاخوه پوشیدن

طرف (ع) بالکسر کا غف و صحیفه و کا غف یکه
نوشته و معو کرده باز نوشته باشد

طرف سم (ع) بالفتح طرف

طرف سوس (ع) بالقص نام موضعی است

طرف سبب قوس (ف) بالقص نام مردی از زمانه

ترسایان و حکیمی است دانشمند ایرانی نامی
گویند نام بادشاه ایشان

طرفش (ع) بالفتح کر سی سنگ بفتحین
و کر شدن

طرفط (ع) بفتحین نادانی و تنگی موی سوزان
و بکسر نادان

طرف طور (ع) بالقص در آن بار یکی و نوعی آن
کلاه و بزکوهی ناتوان

طرف طوس (ع) بفتحین نام شهر است و نام
میانراشکروس

طرف طیه (ع) بالقص رتشدید یا زن پستان
در آن

طرف ف (ع) بالفتح چشم و چشمه از
و دو ستاره اند که آنرا عین الاسعد گویند

است آنرا منار القهر و بارگردانید و چنان
و طیانچه زدن و جوانبرد و کریم و نهایت هر چیز

بالکسر کریم الطرفی از انسان و غیر آن هر چیز
و گیاهی که هنوز در غلاف باشد بفتحین کرانه

و گیاهی از هر چیز و مرد کریم بفتح و کسر را مردیکه
و بیکه و ست و رفیق ثابت نباشد و شتری

که از چراغهای برده بالکسر حبه از آدمی
طرف فاع (ع) بالفتح درخت کربالکسر شب تاریک

طرف فاستر (ف) یعنی حاصل کردن نایه
طرف فته الدین (ف) بالقص پایک زدن چشم

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

طرفه (ف) بفتحین سلاطین و حکام و جاگیران

و مردم را از راه دور کنند

طریق کویان (ف) مثله

طریق (ع) بالضم خطی که بر کمان باشد و نشانه

طریق (ب) بالفتح از هم شکافتن و پاره

طریق (ع) بالضم کانون

طریق (ب) و نشانه دید میم عالی نسب

طریق (ع) و نام پسر عدی بن

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) ویده مشهور است

طریق (ع) بالفتح در از تو

طریق (ع) و بنا بلند کردن

طریق (ع) بالفتح در و بر کردن و گفتن

طریق (ع) بالضم جاهل

طریق (ع) بالضم نیم و در و یغ کو

طریق (ع) بقتضتین مصر پ ترا نگیان و آن

طریق (ع) نامی شیره که از شد

طریق (ع) خوانند که از آن میان هر

طریق (ع) و نامی

طریق (ع) بالفتح کپالتی که ساخته بلند کرده شود

طریق (ع) و نامی که شاخه های آن را شده

طریق (ع) و نامی که گیاه و تیز کردن کار

طریق (ع) و نامی که شکافتن و چستی نمودن

طریق (ع) و نامی که شکافتن و چستی نمودن

طریق (ع) و نامی که شکافتن و چستی نمودن

کردن و بپا ده

طریق (ع) بالضم و نشانه دید راموی پیشانی و علم و

طریق (ع) و کرانه وادی و کرانه هر چیزی

طریق (ف) کنایت از آن که تاریکی صبح

طریق (ع) به تشدید یا تازه

طریق (ع) بقتضتین بر سر چیزی در آمدن

طریق (ع) رانده شده و شاخ خرما کج شده به

تشدید یا تازه و بی برش مانده و روبر در آن

طریق (ع) تنه درخت کج شده و بی برگ و شاخ

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طریق (ع) و نام کرم الله وجهه

طسلی (ع) بالفتح درخشیدن و جلاپیدن سراب

در صحرای آب روان در روی زمین

طسسم (ع) بالفتح قبیله از عاد و ناپدید شدن راه

و جزای و ناپدید کردن بختی که ناگوار شدن گردو

شماره تاریکی

طسفسفاج (ع) بالفتح نام شهری است

طسوم (ف) بضم ط سین ناپدید شدن

طش (ع) بفتح و تشدید شین باران ریزه و

باریدن

طشاش (ع) بالفتح وضم ی بیماری است مانند

ترکام

طشت بلند (ف) یعنی آسمان و آفتاب

طشت زر (ف) بالفتح جامه است آبریشی

و آفتاب

طشت زرین (ف) یعنی آفتاب

طشت سبب (ف) یعنی مهتاب

طشت شمع (ف) یعنی طبعی است بلند کثاوه

که در آن شمع نهاده

طشت شکر (ف) بالفتح و با تایی موقوف و کاف

قار می نام مطرب است کامل

طشت من از بام افتاد (ف) یعنی آوازه

بد نام من میرنماست و بلند شد * چو طشت من

فتاد از بام زمین سان * نهی باید زدا کنون طبله پنهان

و نیز آفتاب روز بازار من فرو رفت

طشرج (ع) بالضم مورچه

طشده (ع) بالفتح و با شین منقوطه طشت

طعاشده (ع) بالفتح جوشیدن

طعم (ع) گندم و هر چیز خوردنی

طعمان (ع) بالکسر نیزه زدن بالفتح عیب کسی

کردن

طعل (ع) بالفتح قهق گردن در نسیم کسی

طعم (ع) بالفتح خوردن و چشیدن و آشامیدن

طعام و آنچه بدان انتها شود و سره و شارب و خور

حالات و صرامت بالضم خوردن بالفتح و کسر همین

خورنده و چشیده

طعمید (ع) بالضم خوردن و چشیدن کسی یا کسر

حرص در خوردن بالفتح یکبار چشیدن

طعی (ع) بالفتح نیزه زدن و تاج و عیب کردن

و در میان رفتن و در شب سیر کردن و تاج کردن

اسب را تاتیز رود

طعنه (ع) بالفتح معروف است

طعی (ع) نیزه ها زده شده و چشیدن مطعون

طعام (ع) بالفتح و صفت خوردن

طغای (ع) خوار و خوار شد و مامور گوناگون

طغرا (ع) بالفتح نشان که پادشاه بر سر مان

مینویسند و لقب ایشان که بر سر منشور مینویسند

چنانچه در زبان پادشاه نافرمان چالارها

پادشاه غازی مینویسند و شاید در عهد ملوک

پالای ملکا تیب و مذاخیر میکشند

طغران (ف) بالفتح نام پادشاه است

طغرل (ع) بضم ط ک و کسر طغرل و طغرل

در هند و بعد کبک و نام پادشاهی

طغشما (ع) بالفتح و الهه بد دل

طعم (ع) بضم ط و با و آب بسیار

طغین (ع) مرغ و بند

طمران (ع) بالضم از سند درخت شدن

طغوی (ع) بالفتح مثل

طندیا (ع) بالضم و الفتح کاه و خدای

طنیان (ع) مثل طغوان که گذشت

طغ (ع) بالفتح و تشدید قایم و پیر و پیر

بیمانه و آنچه از بیمانه مانند بعد از دستگیر شدن

در سران و موضعی است نزدیک کرده و زمین بلند

و در عرب و کراند و پهلای

طغاف (ع) بالفتح و کسر طغاف و طغاف

بیمانه قالیهای آن و آنچه در پیمانه بماند بعد از
دست کشیدن بر آن بالضم سر ظرف و آنچه زیاده
آید از پیمانه بالفتح و تشدید فا ظرفیکه قالبها
رسیده باشند و اسبی که سبک و جلد باشد

طفال (ع) بالضم والفتح شکل خشک باشد
طفلوت (ع) قالی که کرد قتاب و مہتاب
و اکثر استعمال در دایره که کرد قتاب پدید آید
کنند و دایره گرد ما در حاله گویند و کیفی که
بالای دیش ظاهر شود و زکروھی است از قبیله قیس
همدان

طفر (ع) بالفتح و الاضم ایام و بر شدن
ظرف
طفر (ع) بالفتح و الاضم بلند یا جستن و چربی
شیر

طفرس (ع) بالکسر شیر کوازا

طفر (ع) بالضم نام باد شاهی و شهباز

طفره (ع) بالفتح بر جستن

طفس (ع) بالفتح جماع کردن بفتح تین چرخ

پدن و جامه بفتح و کسر قا چرخین و بلید

طغاف (ع) کرانه های درخت

طغافه (ع) بالفتح اوامر سپاهیان را

طغف (ع) بالفتح و طغوق نزدیک شدن و شروع

کردن در چیزی بفتح تین نزدیک شدن و شروع

کردن و بهر ضعی میزند و بدانجا مقیم شدن

طفل (ع) بالکسر بچه نوزاد های مردم و جانوران

وحشی بفتح نازک بفتح تین باران و بس از نهار

ختر نزدیک فرو رفتن قتاب و نام کوهی

طفلان آتش (ف) یعنی شراره * چو طفلان

آتش بقاراج مرم *

طفل پش روی (ف) یعنی نای و نی که سازی

معرف اند

طفل پهل در زره (ف) یعنی حضرت آدم

علیه السلام

طفل خونی (ف) یعنی قتاب

طفل زباندان (ف) یعنی کودکی که سخن

استاد نرود بفهمد و یادگیرد

طفل غاز زبان (ف) این کودکی که اطوار

غاز بان را بی برد

طفل مشبیه زان (ف) یعنی شراب

انگوری

طفل دندان (ف) یعنی مرده که چشم

طفرح (ع) بضعتین پر شدن ظرف و آمدن بچری

چنانکه بریزد و پر شدن مست بشراب

طغور (ع) بالضم مرغی است خورد و نام بانی

بسطامی

طفیف (ع) اندک و ناتمام

طفیل (ع) بضم یکم و فتح دوم مرده که بطفیل

دیگران در ضیافت و مہمانی می رود بالفتح و کسر فا

آب تیره در ده که در حوض بماند و کوهی است

بیکه معظمه

طفیلی (ع) آنکه ناخواسته بپیمانی رود

طفیه (ع) بالضم مار است خبیث که بر پشت او

دو خط سیاه شد

ط (ع) بالفتح آواز سنگ

طقطق (ف) بالفتح آواز برهم زدن دندان

امر غایت سرما

طقلق (ع) بضم یکم و سیموم واجب

طل (ع) بالفتح و تشدید لام باران ریزه

ضعیف و چیزی خوب و شیر درنده و مرد کلان سال

و کم شدن شیر ناقه و گم کردن حق کسی را و سخت

راندن شتر و تر شدن زمین از شبنم و باطل و هدم

کردن خون و آب بالضم شیر و خون

طلاء (ع) بالکسر قطران و هر چه آن را

بپالند

و شراب و دشنام و رس که بدان پای برید بنگذند
 بالضم خون پوست تنگ که بالای خون باشد بالفتح
 و بی هزه مرد سخت

بیمار و آهو و گاو و گوسفند و هر ستور که سم او شکافته
 باشد بالکسر آن ت بالضم گزند ها

طالب (ع) بالضم طالبان و جویندگان

طلاح (ع) بالفتح تباهی و فساد ضد صلاح
 بالکسر درختان بزرگ

طلاطه (ع) بالضم سختی

طالع (ع) بالکسر پری چیزی و آن مقدار جای
 که آفتاب در آن تابد بالفتح و تشدید لام آنکه آمده
 کارهای بزرگ کند و مرکب آن مور عظیم گردد
 و کارها آموخته باشد

طالق (ع) بالفتح هر هائیدن نهن از قیله نکاح

طالق (ع) بالفتح کشاده روی و کشاده زبان شدن

طلال (ع) بالکسر جمع طل که گذشت

طلاوه (ع) هر سه حرکت خوبی بهجت و قبول
 و پذیرای دل و سحر

الایع (ع) بالکسر پیش روان لشکر

طلایه (ع) بالفتح قومی که چهار طرف لشکر
 جهت محافظت بگردد و تخصص لشکر میگرداند

طالب (ع) بفتح تین جستن و جست جرد و جرد

بالضم و تشدید لام مفتوح جویندگان سر
 سالکان آن را گویند که شب و روز دریاه او باشد
 طلبکار (ف) یا کاف فارسی جوینده

طلبه (ع) بفتح تین جمع طالب بالکسر لام حاجت

(ع) بفتح یکم و سکون دوم درختی است
 رنگی در ریخستان و شکوفه خرمای

درخت میوه که هندش کیله گویند و خالی شکم از
 طعام بالکسر ستور مانده شده بفتح تین در شکم

ستور از خوردن و لقمه و موضعی است

طلحه (ع) بالفتح درختی و نام مردیست

طلح (ع) بالفتح پشه و سیاه کرم و ضایع
 نوشته و دارو است که بتنا زیش صبر خوانند

طلخام (ع) بالکسر و بخا منقوطه

طلخند (ع) بکسر و فتح سیوم نام

پادشاه سندی

طلخوم (ع)

طلس (ع)

تورض چیزی چنان

تر زندان بالکسر کینه و

غایت سرخی و چرک جامه و دست را

اورفته باشد و گویی که موی او

طلسم (ع) بکسر و جستن حلیه

طلع (ع) بالفتح انداز و مقدار

که از درخت خرما برای بالکسر نام اطلاع و ترفیع

هر چیزی و دیده دار و ناصیه و کرانه و جامه و ترفیع

آفتاب و زمین پست و زمین که پشتهای خاک

دارد و مار

طلحه (ع) بالفتح دیده

زنی بسیار بیرون آید و خویشتر

نهان شوند

الطاف (ع) بالفتح بفتح تین هد و باطل و بفتح تین

الاضطین کردن و آنچه از

و کافیهای دیوار که پخته

شده و پخته

طلق (ع) بالفتح شکر ری و نافه

رها کرده و روز و شب معتدل و مردی که از جن زادن

زنان پیدا میشود و سنگی است سفید براق به آن

ابرق گویند معرب تلح بالکسر حلال و رها

ان چیزی و گیاهی است شیره و ابلق

که در رنگها بکار برند و نصیب و نشسته ستور

والفتح آنکه بندند آشته باشد بفتح تین

بی پای

طببات (ع) بفتح تین سختیهای نرمانه
 طباح (ع) بالکسر شکر کشی کردن و بلند نگریستن
 بالفتح و تشدید میم نام مردیست
 طبار (ع) بالفتح بهر جستن و بفتح را و کسر آن
 جای بلند و سختی

طباع (ع) بالفتح و تشدید میم بسیار حرص
 و طبع کننده

طباعته (ع) بالفتح طبع داشتن
 ط (ع) بالضم والفتح و کسر نون اول و
 ثانی را

ط (ع) بکارت بردن

طبر (ع) بالفتح در زیر خاک کردن و پوشیدن و
 جستن بیلا یا پاکین و آماس کردن زخم و پیر کردن
 مطبوره یعنی تداخانه از طعام و جز آن بالکسر جامه
 کنه بفتح تین آماسیدن دست بکسر تین و تشدید
 را اسپ تازی و دیدن و گردانیدن و دراز پا بالضم
 و تشدید اصل

طبروس (ع) بالکسر طبروس بالضم دروغ گو
 طبرس (ع) بالفتح ناپدید کردن
 و نشان چهری بردن و نظر دور کردن و دور شدن
 که شدن

م (ع) بالفتح میان دریا

طبطراق (ف) بالضم تکلف با کز و قز

طبطم (ع) بکسر هر دو و طامردی که زبانش در دست
 نباشد

طبع (ع) بالفتح و بفتح تین امید و امید داشتن
 و حرص بفتح تین درهم سیاه و غلظه لشک
 و کسر میم و ضم آن صرف تریص و طامه

طبع بند (ف) یعنی تپه

طبع خام (ف) یعنی طبع بهیجی که سبکی

الحصول نباشد

طبعناج (ف) بفتحیم پارسی شهری و ولایتی و نیز

طعم پوست خام و بهر دو دست یکبار با پ بردن

طعم (ف) بکسر شوابی که
 از باردا

طعم (ب) بالفتح شراب چه طعم
 بگردد و بهین

طعم (ع) بفتح دم و نشان خانه و سرای
 آن شده که بهین مانده باشد

طعمانی که بر آن نان بکسند

طعم (ع) بفتح میر
 بد لام قریس

طعمه بره که نوزاده باشد بالفتح
 و درنگ

طعم بر آمدن و پ و جز آن

و دانستن و ار شدن و آ

و بر آمدن دندان کر

شکوفه خرما و رسیدن بر زمین و بر

عز آن

طعم (ع) جمع طلم

طعم (ع) خاکستر

طعم (ع) طعمه

طعم (ع) طعمه

طعمی (ع) بالفتح بنجه آهو و قکاو

طلیعه (ع) مثل طلایه که گذشت

طلیق (ع) رها شده از بند و رها کرده

طلیل (ع) بالفتح بهل و باطله خون و نهنگ شدن

طلیه (ع) بالضم کردن

ط (ع) بفتح و تشدید میم بسیار شدن آ ب

در نظر

نام بادشاهی

طبل (ع) بالفتح خلعت عام و آفریدن گان
و سخت راندن ستور و بافتن حصیر و پهن کردن
بپایه و آن بالکسر چوبی است که بدان نان پهن کنند
و آلوده شدن تیر بخون و آلوده شدن هر چیز بخون
یا بزغن بالکسر مردم بکلی از پند کردن پاک ندارد
و آب تیره و جامه سبز رنگ و شکلهای سیاه و هر چیز سیاه
و گردن بند و لیم و نادان و دزد و بدکار و جامه کهنه
و گرگ تیره رنگ که رنگش بسپاهی مایل بود

طلم (ع) بفتح تین در انباشتن

طلم (ع) بالفتح ساکن و آرمیده

طبو (ع) بالفتح دراز شدن گیاه و پر شدن آب دریا
طهوج (ع) بالفتح اسب سرکش بالضم بلند شدن
طهور (ع) بالضم جستن و رفتن و سیر کردن در زمین
طهوس (ع) بالضم ناپدید شدن و کهنه شدن
و مکر کردن

طهوم (ع) بضم تین گره زدن موی و بریدن موی

طهی (ع) بالضم شتاب و غلبه کردن آب و نپای
بر آمدن

طهیس (ع) یعنی نایبنا

طپیل (ع) بالفتح و کسر میم محمول و بزغاله نرو ماده
و پیکان پهن کردن و بند بالضم و فتح میم برهنه از جامه

طپیس (ع) بالکسر و تشدید میم شهریست بزم

طس (ع) بالفتح و تشدید نون رطب سرخ بسیار
شیرین و مردن و آوار کردن مگس و طشت و کوس و جز آن

الضم بدن انسان و غیر آن دست ندی و پشته هیبه

طناب (ع) بالکسر رشته خیمه قیل بالفتح

طناز (ع) بالفتح فسوس و سخویه و نفز گوئی
ورقنا راناز

طنب (ع) بضم تین طناب خیمه و جز آن و میخ

و دوالی که بچله کپا وصل کنند و بینج درخت بفتختین

کچی نیره و درازی پشت

طبار (ع) بالکسر بکسر سازی است که مق
نوازند

طنبذ (ع) بالفتح دهی است بهی

طنبک (ف) کمر نای که بتازیش بوقب خوانند

طنبل (ع) بالفتح مثل طنبد که گذشت

طنبور (ف) بالضم ساز پیشتی معروف

طنبور کیلی (ف) بالضم و با کاف خنجر سی

مکسور و جسی از طنبور منسوب به گیلان

طنبول (ع) مثل طنبل که گذشت

طنبون (ع) نام استخوان

طنجیر (ع) بالکسر یا تیله این قوسی معر

است

طنجیه (ع) بفتح و سکون نون جیم تابع

پریان گوشت ازین یا خورداست

طنز (ع) بالفتح و تشدید نون فسوس و سخویه

کننده

طنطسغه (ع) بهره حرکت ف و ثا و بکسر

طاو قنق ف و بعکس آن بساط و جامه رطافس جرح

و مصلاهی مانند حریر و حصیر که از پراک خرمایافتند

طنطنیه (ع) بفتح هر دو ط حکایت و آواز

طیور و مانند تن

طنف (ع) بالفتح و الضم صفتک بپس دیوار

یا سحر شکافه دیوار و شش در سرائی و طری

کوه و سر کوه

طنو (ع) بالکسر باقی جان و منزل و بساط و میل

و هوای چیزی و زمین روشن و سفید و مر خدار و بقمه

آب در حوض بفتختین جسیدر سر اشتر به بهاری آن

طنین (ع) باشک مگس و آواز طشت طکاس

و کوس و مانند آن و آواز بشه و زنگور

طاواخس (ع) دندانهایی بزرگ پس که طعم

بدان ساکنیده شود و آن را بفا رسی آید اندان

گویند

چیزی و مقابله چیزی باشد و فاصله میان چیزی و اندازه و گردیدن گرد چیزی بالضم کوه و کوهی است نزدیکی ایله که آن را طور ستین و طور سینا گویند و کوهی است بشام و کوهی است بقدس از طرف راست مسجد اقصی و کوهی است نزدیک آن طرف قبیله که در آنجا قبرها رون هم است

طور روان (ف) بالضم اسب و شتر قریه و

روان

طور سیتوس (ق) مثل طرسیتوس که گذشت

طور سینا (ع) بالضم نام کوهی است در حدود

مصر

طوس (ع) بالفتح ماء و خربی رو و نیرپای

مالیدن بالضم مردن و دوام و شهر است معروف

و دای است که برای حفظ آشا میدهد شود

طوش (ع) سبکی عاقل

طوطا (ع) بانر و باشه و شیر و خور و دلیرو

شتر مست و بیقرار برای کشتی

طوطیا نوشتن (ف) بالضم نام مردی رومی

که ندیم و دیر سکندر بود از دست ننگی کشته شد

طوطی زربین نقش (ف) یعنی قلم که آب

رنگ بسیار داشته باشد

طرطی صحرای (ف) یعنی سبزه

طوع (ع) بالفتح فرمان بردن و فراخ شدن

جلب در چراغ و منقاد و فرمان برنده

طوف (ع) بالفتح کرد چیزی کشتن و مشک

چند که باد در آن دمیده و بایکدیگر استوار بند نه

چنانکه بصورت سطح هوا را شود و بر آن سوار

شوند و از آب بشکافتند و غایط و رفتن بیرون

هرای قضای حاجت

طوفان (ع) بالفتح کرده چیزی کشتن و بقضا

حاجت رفتن و بالضم باران سخت و آب که از زمین

برآید و همه را شرف کند و مردن و کشتن و سیل

غیر قب گفتند و هر چیزی که بسیار غالب شد و همه را فرا گیرد

طوق (ع) بالفتح و طوق و توانا گوی و حلقه و هر چه دور بوده باشد و گفرد چیزی در آن آمده باشد

طوقدار (ف) یعنی محفظ و اسیر و بنده و قهری و فاخته

طوق عنبر (ف) خط نو دمیده

طوق ماه (ف) یعنی هاله

طول (ع) بالضم درازی و دراز شدن

مشت نهادن و فروتنی کردن بر کسی و غالب

در فضل و فراخی و توانگری و قدرت بالعکس و

فتح و او را سستی که بدان پای چار یا بندند و در

در از ستور را بدان بندند و سر دهند که بحد

بالضم و فتح و او چیزهای دراز یا ضم و تشدید

و او سر می ستد آن درازها

طو مار (ع) بالضم نامه و صحیفه طو امیر جمع

طو ماف (ع) بالفتح بلند

طون (ع) بالضم غر

طو گوی (ع) بالفتح گرسنه شدن یا ضم و الکسر

دوتا کمرده شده و نام وادی است نام که آن

وادی مقدس و وادی ایمن گویند

طوین (ع) بالفتح ضعیف و نیت و خاطر

طوینس (ع) بالضم و فتح و او نام محض است که

در مدینه بود که نیت او ابو عبید اللهیم در عرب مشهور است

ضرب البطل گشته

ا (ع) بالفتح دراز و نام بعضی است در

طوبید (ع) بالفتح رسی دراز و سستای که اسپان

بندند و غورشان دهند تا چرخ و پیچش رشته سرارین

آمده

طوله (ع) سوره از سوره های قرآن و حججه و قیل نام

پیغمبر و معلم

طهارت (ع) پاک شدن

طها (ع) بالفتح اسب جلد و چست رکنار

طهر (ع) بالضم پاک از چیزی و جز آن

طهران (ع) بالکسر دهی است یا صفا

است بری

طهش (ع) بهم رسیده

مردگنا رهم زدن خیره

طهف (ع) بالفتح و بقتضی قیامی است و بوی

بالکسر یاره از هر چیز

طهل (ع) بالفتح پاک

و کسرها آب بد بو هیچ

طها رسپ (ق) بیدای فارسی بادشاهی که در

سال خراج از حثت معاف نموده

طها فاف (ع) بالضم ابر باند

طها مل (ع) بالفتح رشت خائف و غریب

چون بد و دست رسانند حقیق

طها روت (ف) نام

طهاوی (ع) بالفتح و الضم و تشدید و بزرگ

دیر تنگ و گشت و رفتن و برپای کردن و رفتن و رفتن

کردن زیاد و روشنا

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

طهاور (ع) پاک شدن

ظا هره (ع) چشم بیرون آمدن و چشمه که آب او نیم روز خورند و آب در گورین شتر وقت نپهرون و شتر ماده قوی پشت

ظباء (ع) بالکسر والهد ت هوان

ظبا ظب (ع) یعنی آوازه ها گوسپندان

ظبی (ع) بفتح یکم و کون دوم ت هو بضم

یکم و کسر دوم نام رودی است

ظبطاب (ع) بفتح هر دو ظا دره و عیب و آبله

که در پلنگ چشم میشود

ظبه (ع) بالضم والتشديد سردنباله تیر و لب

ششیر و سنان

ظبیده (ع) بالفتح ت هو ماده و فرج زن و فرج

اسپ و فرج ت هو

ظر (ع) بالکسر و تشدید را سنگ یا سنگ مدور

و تیز

ظراف (ع) بالضم و تشدید را و تخفیف آن

زیرک و مرد زیبا و خوش طبع

ظرافت (ع) بالفتح زیرک شدن

ظران (ع) بالکسر و تشدید سنگهای تیز بهلو

ظرب (ع) بالفتح و کسر را کوه فراخ یا کوه خورده

و زمین پشته که بلند برآمدن باشد بضم تین و تشدید

با مرفه کوتاه و قریه

ظربان (ع) بالکسر و الفتح جانوری است

مانند گریه بغایت بد بو

ظرو (ع) بضم یکم و فتح دوم سنگ نرزه همچو

کارد تیز بود

ظرف (ع) بفتح زیرکی و زیرک شدن و او نه که

در آن چیزی گذاشته اند

ظرفاء (ع) بالفتح مثل ظربان که گذشت

ظرفا (ع) زیرک و خوش طبع

ظفان (ع) بالکسر رستی که بارو هودج بدان

پزند

ظلایین (ع) بالفتح هودجها و زنانیکه در

هودج نشینند

ظلی (ع) یعنی انرجا بجای شدن

ظغون (ع) بالفتح شتر هودج و بارکش

ظغینه (ع) بر وزن سغینه هودج و زنیکه در

هودج باشد

ظف (ع) بالفتح و تشدید فا بستن زنا هم

آوردن و پایهای شنه و کرانه پیوسته و زنده گشتن

ناخوش

ظفار (ع) بالفتح و کسر را موضعی است در بیرون

که عود خرب بدان منسوب است و قلعه ایست بشتم

و بین و بوی خورش که آن را ناخن دیو گویند

ظفاری (ع) بالفتح مهره بظفار مذکور منسوب

است

ظفر (ع) بالضم ناخن و گوشه کمان یا تیر از سرفار

کمان که در آن سر چله میزنند و ناخن چشم قلعه

بالفتح دیدن کسی را بقنکین زمین هموار عکس

فاش

ظفره (ع) بالفتح ناخنه چشم و آن هلتی است

که او را ناخن هم گویند

ظل (ع) بالکسر و تشدید لام سایه و تاریکی

و عیال و موج دریا و باره از شب و اول جوانی

و شدت کرمها و هر یک آفتاب را به پوشد و بنا

و تاریکی شب یا آنکه سایه اول روزی سایه

روز و به معنی بهشت نیر آمده

ظل اللد (ع) سایه خدا از آن خلیفه مراد

دارند

ظلال (ع) بالضم بیماری است که در پای ستونی

پیدا شود

ظلال (ع) بالفتح سایه ابر و جای سایه دای

ظلام (ع) بفتح و تشدید لام سخت و تاریک

بشدت تاریکی اول شب و تاریکی

ظلم حَق (ف) خلیفه خدا و سلطان

ظلم زمین (ف) یعنی شب

ظلم ظلیل (ع) بالکسر سایه دایم و سایه کشیده و سایه قیام

ظلمج (ع) بالغتج لنکیدن شتر در رقتار و تنگ آمدن جابه بسیاری مدام و تهیت زده شدن و انضم و تنج لام کوهی است بنی سلیم را

ظلم عنایت (ف) یعنی حمایت و تاه و عنایت ظلف (ع) بالکسر سم شکافته چون سم کاه و اسب و گوسپند و مانند آن و حاجت و متابعت در رقتار و جز آن بالغتج باطل بالغتج لام نیز آمده و برهم زدن بالضم و تنجین چیزهای سخت و شدت و عیشت بالغتجین و تنج و کسر دوم جای بلند از آب و شکل

ظلل (ع) بضم یکم و کسر دوم سایه افکند و نشست شاخها مانند ایوانها بالضم و تنج لام سایه پانها و ایرها که سایه کنند بالغتجین آب زبرد رختان که آفتاب بران نتابد

ظلم (ع) بالضم و الغتج ستم کردن و سخت زیاده شدن آب و گم کردن حق کسی و گذاشتن چیزی در غیر محل و گندن زمین در غیر موضع و کشتن شتر در بیماری و خوردن شتر از مشک پیش از آنکه ماسک شود و کشتی کردن خربها بالغتج آب صفا و سفیدی دندان و برف بالغتجین تاریک شدن شب و شخص و کوه بالکسر و تنج لام وادی است

ظلماء (ع) بالغتج و الیه شب تاریک و تاریکی ظلمات (ع) بضم یکم و تنج دوم جمع ظلم نه معنی تاریکی که در طلب آب حیات در ظلمات است و نام مقامی است در کنار دریا که هرگز آفتاب در آنجا نتافتد

ظلمات ثلثه (ف) یعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه

ظلماتی (ع) آنکه در ظلمات باشد و کافر سیاه پوش

ظلمیان (ع) بالکسر شتر مرغان

ظلمت آبان (ف) یعنی عدم

ظلمتیا (ف) یعنی بیت پرستان و کافران که نور ظلمت را خدا گویند

ظلم گاه (ف) یکایق تازی نقصان کننده ستم

ظلمته (ع) بالضم تاریکی

ظلول (ع) بالغتج سایه کردن

ظلوم (ع) بالغتج بسیار بسیار ستم کننده

ظلمه (ع) بالضم و تشدید لام ابرو سایه بان و آنچه سایه کند و هرچه بدان از حرارت و برودت پناه برند و ابریکه سایه افکند

ظلم یزدان (ف) یعنی باد شاه

ظلیف (ع) بالغتج بد حال و خوار و جای درشت و ناهوار و کار سخت و دشوار و سختی و پیچ کردن و چیز را یگان

ظلیل (ع) سایه دایم و جای سایه دار و آنچه سایه اندازد و خیمه و امواج دریا

ظلمیم (ع) شتر مرغ نر و ستم کرده شده و شیریکه ماست نشده باشد خود شود

ظلماء (ع) بالکسر تشنگان

ظلم (ع) بالغتج و تشدید نون تهیت نهادن و گمان بردن و یقین دانستن و گمان و یقین

ظلمون (ع) یعنی استخوان

ظلمن (ع) بکسر یکم و تنج دوم تهیتها

ظلمون (ع) بالغتج مرده بد که آن و مرده ضعیف و کم حیل و چاه که معلوم نشود آب در آن هست یا نه و چاه آب کم دارد و واهی که معلوم نشود صافیش ادا کرده است یا نه

ظلمه (ع) بالکسر تهیت نهادن و تهیت

ظنبنی (ع) بالفتح تهبت نهاده شده

ظوار (ع) بالضم و مد هیه ریگ پایه

ظواهر (ع) بلند یهای زمین و میانهای زمین

ظهار (ع) بالضم جانب کوتاه از هر مربع بالکسر

هم پشت و موافقت شدن گفتن مرد زن را که تو بر من

هیچو پشت ماد رمنی و باین گفتن زن پروی حرام

منبشود تا کفاره نه دهد حلال نشود بالفتح ظاهر سنگستان

ظهاره (ع) بالکسر ابروی جامه خلاف بطانه

بالفتح قوی پشت شدن

ظهر (ع) بالفتح پشت و ستوران سواری و مار جانب

کوتاه از هر مربع بالضم هتکام نوال آفتاب و صلوة الظهر

فغان بیشمن

ظهران (ع) بالضم طرفهای کوتاه توبی برهای مرغ

و جمع ظهر که مذکور شد و مرا دشت و مال بسیار و موضعی

است و فخر کردن و پیروی و زمین بلند و دشت

ظهرة (ع) بالکسر مار بقتل کتبین رخت و متاع خانه

و مردم خانه

ظهری (ع) بالکسر پس پشت و شتر ماده که مریبا

باشد برای حاجتی و کاری و فراموش کرده و پس پشت

انداخته

ظهور (ع) بالضم پیدا شدن و خیره شدن و بام

برآمدن

ظہیر (ع) بالفتح یاری کننده و نام شاعر مشهور و

وانکه پشت او درده کند

ظہیره (ع) نیم روز کم

ظہیان (ع) بالفتح و تشدید یا سپین دشتی و انگبین

و گماهی است که اثر برک آن چرم را د باغت کنند

ظہیر (ع) بالکسر دایه

باب العین

ع (ع) این حرف در لغت قرس نیامده و بحساب

و بحد هفتاد عدد باشد

عاب (ع) عیب گردن و معیوب شده

عابد (ع) پرستنده و خشم گیرنده و عار دارند

عابدون (ع) یعنی پرستندگان

عابر (ع) یعنی گذر نه و گریزنده

عائق (ع) خپکه کهنه و شراب کهنه و قراضه

جوان نورسیده و زنده هنوز ش هر نگردیده

میانه سال و کوان کهنه

آن رسیده و بجه مرغ سنگ خوار و بجه گبوترانه

تاتوان و مینکیم نشده باشد و دیرین از چیزهای

جاندار چون شراب خرما

عائک (ع) کریم و رنگ خالص و مرد لکچ و

گردنده از جای بجائی و بشد ید صافی

عاتم (ع) درنگ کننده و کا هل

تاثور (ع) مهلت و سختی و بدی و چاهی که

برای شیر در نه کننده تا صید کند

عاج (ع) استخوان قیل ناقه و جی خبر

اونرم باشد یکسر جیم کلمه که بدان شتر را

رانند به تشدید جیم را بر

عاجب (ع) تاکید عجب است

عاجل (ع) شتابنده و شتاب و بی مهلت

عاجب (ع) اینجهان و نقد غیر مهلت

عاج مدوا (ف) کنایت از برف

عاجس (ع) ناقه

مرد بکود دست هر را

پیری و دفع

عان (ع) بازگشت و عادت ها و نام پدر شده و

قبیلای است که فرود بر سالت ایشان آمد و چیزی که

عادت شود

عان (ع) یعنی خو عادت جمع فی التمل عادات

السادات العادات یعنی عسلتهای بزرگان

میشوایان پدر و آبی خصالتها است

عانل (ت) داده دهند و ترا زوی راست

انچه بد دهند و بگیرند تانفع گرفته شود از آن عواری
به تشدید و تخفیف جرح

عاز (ع) بغتکتین بی آرامی و سبکی و بی تابایی
که مریض و آسیب و حریص را بهم رسد بالغتج و کسر
لام درد مند بی آرام که خواب نکند

عازب (ع) آب و گیاه دور دست و کوهی است

عازر (ع) بالغتج هر دگر که بد عای عیس علیه السلام
زنده شد با لضم و بضمین و بغتکتین دشواری و دشوار
شهر کار با لکسر قبیله ایست از جن

عازف (ع) سرود کوی و نو از نده ساز و موضعی است

عاس (ع) آنکه شب گردد برای احتیاط در دان

عاسف (ع) شتر یکه به نزدیک مردن باشد

عاسل (ع) گرگ و آنکه از مگس ران مگس انگیزی
گیرد

عاسی (ع) سخت خوشه خرما

عاشب (ع) شهر گیاه ناگ و شتر گیاه خوار

عاشر (ع) ده یک گیرنده و ده کننده و دهم

عاشق (ع) بسیار دوست دارنده و شیفته شدن
به دوستی کسی

عاشق خشک (ق) یعنی عاشق غیر صادق

عاشور (ع) دهم روز محرم یا نهم

عاشورا (ع) مثله

عاشقیا (ع) جنسی است از طعام ترش

عاص (ع) یعنی کناه فکار

عاصد (ع) بالغتج پیچیدن و کسی را پرور شکاری
داشتن

عاصف (ع) باد سخت و باد عذاب که اندر یا

خیزد و قهر میل کننده از حد ف و زبکه در آن باه

سخت و زده و شتر ماده و شتر مرغ تن رو

عاصفات (ع) جهج عاصفه که می آید

عاصفه (ع) باد سخت و تده

عاصم (ع) نشکسته و درنده

عانی (ع) شتر در یکجای با شده از علف

عانی (ع) دشمن و از حد در گذرنده و بیهوش
کنده

عانی (ع) پناه گرفتن

عانی (ع) بالغتج ستور ایستاده که از غایت

ب علف نخیزد

شاهی چراغ و رنگ و خون استکاضه

عانی (ع) باذال منقوطه زن حایض

عانی (ع) باذال نوطه ملامت کننده و ترسا

ورگنی است که از خون استکاضه بیرون آید

آبی و موضعی است و نام شعبان یا شوال در ایام

ت

ور (ع) بدی و سختی و نشانه مانده خط

ر (ع) عیب و سخن زشت

عاریض (ع) عرض دهنده لشکر و سالار لشکر و

ابرسایه افکن و آفت که پیش آید از دنیا و بیماری و

شکستگی و ناتوانی ال لگام بر بیهوشانی اسب و رخسار

و ابرسیاه و لشکر و شتر ماده بیمار و جوب

بالای در که بدان در میگذرد و عطا

عاریضه (ع) حاجب و قدرت و جوب

پاشیده و صفحه رو و روده گوسپه و ی که

سبب مد

عاریضه (ع) کردار نیدو

عاریق (ع) نام شاعری است

عاریک (ع) مانده و جنگ کننده بغتکتین

افشردن وزن حایض

عارم (ع) شوخ و بد خو

عاری (ع) برهنه فارسیان جاهل را گویند

عاریته سرای (ق) یعنی اینجهان

عاریته (ع) پتشدید یا و تخفیف آن و برهنه و

عاصی (ع) گناه کار و بی فرمان و رگی که از خون باز ایستد

عاضن (ع) زنده بسوی چارپا و شتریکه بگردد بازوی ناقه خو ابادند

عاضر (ع) بالغ

عاضه (ع) ساحر و مباریکه چون بگردد فی الحال پیرد

عاطر (ع) دوستدارنده بوی خوش

عاطس (ع) عطسه نزننده و صبح و آهوی که پیش رو آید عرب بدان قال گیرد

عاطف (ع) مهربانی کننده و برگردا دنده و هر آسپی که بعد مر تاج در میدان بیاید او را عرب عاطف گویند و آهویکه گردن خود را کج کند وقت نشستن در جای خود

عاطفه (ع) مهربانی

عاطل (ع) خالی و بی کار و تن بی پیرایه و کمان بی زه و خالی از پیرایه

عاطوس (ع) چیزیکه بدان عطسه آرنند و جانوریکه آن را بغال بد گیرند

عاف (ع) طعام و شراب که پاکراه نوشیده شود عافطه (ع) گو سپند ماده

عافور (ع) سختی

عافی (ع) از گناه در گذرنده

عافیة (ع) دور کردن خدا ایتعالی بدی از کسی و صحت و تندرستی فارسیان بمعنی پارسائی استعمال کرده اند

عاق (ع) سرکش و نافرمان از مادر و پدر

عاقب (ع) هر چه پس چیزی آید و کسیکه نایب کسی باشد در خیر و نامی از نامهای حضرت رسول صلعم زیرا که آخر همه آنپا بودند

عاقبت (ع) آخر و پایان چیزی و فرزنده

عاقن (ع) ناقه که دم خود را گره کند و آن

علامت بستنی باشد و گردا گرد چاه و عهد گذشته و گهره زننده

عاقر (ع) ریگ توده بلند که در اینجا چیزی نرورید و من نا زاینده و مردیکه او را فرزند نشود

عاقر قرحا (ع) نام دام و گبی است با آنرا

عاقل (ع) خردمند و آهوی بلای کوه رونده و نام کوهی است

عاقله (ع) مرد وزن که خردمند باشد و زن خردمند

عاقول (ع) موج و خم وادی و جوی و زمین ریگ که راه در آن نتوان یافت و گیاهی است و کمان پوشیده و مشتبه و شهری و دهی است به وصل

عاقیب (ع) مثل عاقب که گذشت

عاکب (ع) جمع کثیر

عاکف (ع) بجایین مقیم شونده و گره چیزی

گردنده و در مسجد برای عبادت نشینند عاکفیس (ع) دایم در کاری ایستاده و بجایین مقیم شوندگان

عاکه عاجی (ع) نادان

عال (ع) درویش فاقه

عالج (ع) بفتح لام نام موضعی است و شتریکه

علجان خورده آن گیاهی است

عالم (ع) داننده بفتح لام جهان و گره و در میان فلک الافلاک باشد

عالم امر (ف) عالمی است که بی ماده موجود گشته باشد همچون عقول و نفوس این را عالم ملکوت خوانند

عالم تر (ف) یعنی جاهلیت

عالم جاں (ف) یعنی عالم ارواح

عالم خاک (ف) دنیا و قالب بشر

عالم دورنگ (ف) روزگار و دنیا و مذاق و رفتار

عام

عالم کون فسان (ف) دنیا

عالم معنی (ف) در اصطلاح متصوفه عبارت

از ذات و صفات و در لغت معنی قصد کرده شده

عالمون (ع) بفتح لام اضاف التخلف

عالم (ع) بکسر لام حیوانی و بشتر مرغ

عالمی (ع) بنده و بزرگ و روبر تر

عالمی شمرن (ف) تخم کشنیز قیل طالب

عالمی عالی که دنیا و عقبی را در خیال نیارند

عالمین (ع) بلند ان و بلند قد ران و متکبران

عالیه (ع) بلند و زیر زیر هر چیزی

عام (ع) سال و به تشدید میم همه را فرا رسیده

و مردم عامی و ضد خاص

عام الغیل (ف) آن سالی است که در آن

سال این هر بن صیاح برای خراب کردن مکه مبارک

آمده بود

عامد (ع) آهنگ کننده و قصد نیایند

عامر (ع) آباد کننده و آباد و برین تقدیر بمعنی

معمور باشد و عام بر دی است و بسیار نیاز و روزه

و قوی در ایما و ثابت در کار و حلیم و بردبار و در

سخن و مردی که اهل خانه و یاران خود را بر آداب

و رسول صلعم جمع کند و قایم باشد در امر رنهی تا

دم نردن بالضم عبارت کنند مکان

عامره (ع) آباد کننده و آباد و معمور

عامری (ع) بدر معجزون * دیگر ای عامری

میگذرخند را * بریشانی مده خود را و ما را *

عامل (ع) کارکن و سر نیزه که زیر ستان

بود

عامل جان را (ف) حلق تعالی و قیل عناصر

اربعه

عامل دریا و کان (ف) یعنی آفتاب

عامل طبع (ف) یعنی روح

عامله (ع) زن کارکن و نام تیمار ایست

عای

۸۸

عامه (ع) به تشدید میم شکهای بر باد که با یکدیگر

بسته باشند و به تشدید ضد خاصه و بکسر میم حیوان

عاسی (ع) مرد دمان جاهل و عوام الناس

عاند (ع) ستیزه کننده و شتر یکه از را که میل

کند و گردن کش و از حق تعالی بردند *

عانس (ع) دختر یکه بی شوهر در خانه پدر

دیر بماند و مرد یکه بی زن مدتی دیر بماند و شتر

فربه تمام اعضا

عانک (ع) ریختن توده بسته و سخت شده *

عانی (ع) اسیر و خون روان

عائیه (ع) زن اسیر

عاهنه (ع) آفت عاهات جمع

عاهر (ع) زنا کننده

عاهره (ع) زن زانیه

عاهل (ع) باد شاه بزرگ و زنی که شوی نزاره

عاهل (ع) محتاج و مال نو و حاضر و مقیم

و ثابت بیتک جا و هر دست و کاهل و شاخ درخت

که نزد یک تنه باشد و زخم ناکه عواهن جمع

عایات (ع) اسپان دهنده و شتران حاجیان

عایب (ع) عیب کننده و عیب ناک و شیر ما ست

شده

عایبه (ع) از حد در گذر نده و سر کشی کننده *

عایج (ع) ایستاده

عایده (ع) باز گردنده و سود و نفع قسمت کننده *

و قوتیکه بدان چیزها را دریا بند و نون خرد منده

عایذ (ع) بچه نوزاد که از آسیب و شتر و جزان

قیل بچه نوزاد نیده تا هفت روز و پناه برنده

عایط (ع) شتر ماده که آبستنی نشود و عوط عیط و

عاط جمع

عایف (ع) آنکه فال کیمد بهرغ و جزان

عایف (ع) باز دارند و مانع

عایل (ع) درویش و عیال منده و آنکه گم شده و آبیا به

عایم (ع) نام پتی است

عایی (ع) بچشم معاینه کننده

عجبا (ع) بالکسر بار و گران از هر چیز بالفتح
روشنی آفتاب و آماده کردن کاری و ساختن و

آمیختن بوی خوش

عبای (ع) بالفتح و مد هیزه پوششی است

پشهی معروف که آن را عرب پوشند و نادان و

و گران و ناگوار

عباب (ع) بالضم درخت خرما و معظم سیل

و پلندی آب و اول هر چیز

عبابید (ع) بالفتح جهات روندگان بجهات

مختلفه

عبان (ع) بالکسر بندهای خدا و قبیله چند

و تشدید با پرستندگان خدا بالفتح آماده کردن

و ساخت و آباد گشتن و ساز راه و قدح بزرگ

عبان ت (ع) بالکسر بندگی کردن و پرستیدن

عبانید (ع) گروهی از مردم و اسپان بهر

رونده و راه های دور و پشتهای موضعی است

عبارت (ع) بالکسر بیان کردن و تعبیر کردن

سخن خواب

عباس (ع) بالفتح و تشنه بد با تشنه و و شیر

درنده و نام خلیفه و قیصر مریدی لطیفه گو

عباسیان (ع) خلفای که از ان عباس باشند

عبال (ع) بالفتح نوعی از گلهای کوهی که چون

ساق آن سطیر و استوار گردد از ان عصا سازند و

میگویند عسای موسی از آن بود بالکسر سنگهای

سفید ساخت

عبام (ع) بالفتح در ماندگی کردن بالضم آب

بسیار

عبایل (ع) بادشاهان یمن

عبایث (ع) بالفتح آمیخته و کشک ها

عب (ع) بالفتح هوشیاری یا پیروی خوردن

وبه هان پری خوردن آب بالضم آستین

عبت (ع) بد خویان و خبیثان

عبث (ع) بفتختین بیفایده و بیهوده بفتح یکم و

سگون دوم آمیختن و کشک بافتاب نهادن قاشک

شود

عبد (ع) مظهر اسم رحمت

و عارذ

عبد (ع) مظهر اسم رحمت

او مخصوص بپتقیان و عارضی الله عنهم

عبد و س (ع) ب بالفتح نام مردی است

عبر (ع) بالفتح پیا بین خواب و خبره

حقیقت و مال آن باشد بسیار از هر چیز و گرمی

چشم و قبیلد ایست وزن و قرزند و مرده و ابنهای

شتاب رنده و عتاب بالکسر آنچه بر عری کنا ز فرات

تا بیابان عرب گیرند انما باج بالضم و بالفتح کرانه و

رودخانه و نهی سه حکمت شمر قوی بارکش که پیوسته

در سفر باشد

عبرت (ع) بالکسر پند

بالفتح اشک باریدن و گرمی و سوز

عبر (ع) پند پذیر

ع (ع) وزن زبرج نام گیاهی است

عبری (ع) بالکسر زبان تلساط

عبرش (ع) توشه

ستمر گویند و کوهی است و آبی است به نجه

است بکوفه بفتختین شمشیر و سوزش

و بر دم شتر چسبیده و کشک شدن و بر دم چرک

دست و اندامها و نام مردی است

عبد (ع) بالفتح کشتن چاربا بهر علت و نیامیزی

و شایب شدن کسی و موضعی که بیشتر بکنده باشند و

اقترا کردن و چنگاله انداختن خود را بی بوی و باعث

و برانگیختن خاک و روان کردن عرق تا آنکه روان

شود و خون آلوده کردن بستان و شافقن جامه

آشگاه گشته شدن و رسیدن سختی و دریا فتنی سختی
کسی را بغیر سبب و گفتنی بی سبب و بهانه

عبعب (ع) مرد درانی

عبعب (ع) بفتح هود و عین جامعه است پیشی
و بشم از ترو جامعه فراخ و کموت نرم و مرده دراز و نیز
کوهی و آهوی نرو خوش و نام بنی و نام مردی است
عبق (ع) بفتح حقیق بوی خوش و حسینه بوی
خوش و شریفان و جامعه و بجای مقیم شدن و بجزیری
حریم شدن و نام مردی است یا لفتح و کسر با مردی
که اندک خوشهوی بهانه مدتی مدید بوی آن بهانه
عبقر (ع) بفتح هرچه از مردم و جامعه و فروش و
جز آن که در غایت حسن و لطافت بود

عبقرته (ع) بفتح در خشیه

عبقری (ع) بفتح یس طهای گران مایه و هر چیز
که نفیس باشد و تحقیق است که در عبقر گذشت
عبک (ع) بفتح آمیختن چیزی بچیزی
عبل (ع) بفتح سطر و کسر باز و و تافتن رس
و برنگ درخت و تدانیدن و بیگان در تیر کردن و برنگ
افتادگان از درخت و بر آمدن برنگ از درخت
و بازداشتن و بازگردانیدن و بریدن چیزی و خرامان
رفتن

عبن (ع) بفتح سطر و درویشی تنی بتمهتین
مردم قریه و بختکین و تشدید خون کرگس و شیر
بزرگ و سطر

عبوک (ع) بفتح نام غلام سیاه که اول به پیش
خواهد رفت

عبودیت (ع) بضم تین بده گوی کردن و فروتنی
نمودن

عبور (ع) بفتح گذشتن از آب و نوسال از سر
و کوسیند و مرده خفته نکرده بفتح نام ستاره که
پس جوزا براید

عبوس (ع) بضم ترش روشن و ترش روئی

بفتح ترش و و گریه و شیرد رنده و روز ناخوش
عبر (ع) فرگس و بوستان فروز و چیزی بزرگ تن
آوز و برآینده از چیزی یا سپهر

عبر او (ف) چشم او

عبر لرزان (ف) بفتح کینسوی حضرت

رسالت پناه صلی الله علیه و سلم

عبری (ع) بفتح نام کتابی است

عبرقه (ع) بفتح خوش بر آمدن

عبرل (ع) بفتح اشتر

عبری (ع) نوع از جامعه و پوشش

عبریث (ع) بفتح ریکانی است یا لکشر و تشدید

یا موحده بسیار با نری کننده

عبید (ع) بالضم و بفتح با تصغیر عبید و نام مردی

واسپی است بفتح و کسر یا بنده شکان و غلامان و گیاهی

خوش بو و بیگان کوتاه پس و کوهی است بنی اسد را

و نیز کوهی دیگر است و موضعی است بفتح کین خشم

و غضب و عار

عبید الیهیکل (ف) عبید ترسایان

عبیر (ع) خوشهوی است معروف که از صندل و شکل

و کلاب و هشتک سازند بعضی گفته اند خوشهوی است

باز عقرا ن تمیخته و بعضی تنها عقرا ن را گفته اند و کلاب

فرگس و مرد قریه و داروئی است خوشبو

عبیطا (ع) گوشت و خون تازه و چارپای کشته پتیم

سبب و بهانه و جامعه ششکافته و ششکافته شده

عت (ع) بفتح و تشدید قاسم و دیار گفته

و باز گردانیدن و الحاح کردن در سوال چیزی

عتابا (ع) بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و بام

کردن بفتح و تشدید تا نام مردی است

عتابی (ع) بتشدید جامعه مخططان را خاری

عتابی هم گویند و آن نام شخصی که واضع آن جامعه است

عتان (ع) سازه و ساختگی را و قهخ بزرگ

و ماده گوی و عده

عطار (ع) یا لکسر بسر در آمدن

عناق (ع) یا الفتج ازاد شدن یا لکسر برغان
شکار و اسپان نجیب

عناقه (ع) یا الفتج ازاد شدن

عقب (ع) یا لضم خشم گرفتن و ملامت کردن
یا لکسر بسیار عتاب کننده یا الفتجین میان انکشت

سپاه و وسطی یا میان وسطی بقصر و سختی و کار
نا پسندیده و درشتی و سطری زمین و استانه ها

عقبان (ع) یا الفتجین یکپای چستین مرد و رفتن
اشتر بسته یا لکسر نام مردی است

عقبه (ع) یا الفتج استانه عقبه الدخله نام هفتم
شکل علم رمل و عقبه الخارجه هشتم

عقبی (ع) یا لضم و بول مقصوده خوشنودی یا لضم
یا لکسر از حد در گذشتن و بنایت پیری رسیدن

عقاب (ع) یا الفتجین و یکسر تا اسپ مهیا و ماده
برای رفتار و استوار و محکم و تهاجم خلقت

عتر (ع) یا لکسر اصل گیاهی است ازاد و درختی
است کوچک و بزی که برای بنان میکشند و قبیله

ایست و بسته بید و جزآن یا الفتج لرزیدن و
جلبیدن نیزه و جزآن و برخواستن اهری یا الفتجین
شدت و قوت

عتران (ع) یا الفتجین جلبیدن نیزه

عتره (ع) یا لکسر حیایل کردن بشد که بهشتک و
عود و عنبر بها میزنند و خوبیشان و نزد یکان و فرزندان

و باره از مشک و در راستی است خورد

عتریس (ع) یا لکسر شخصی متکبر و خشم ناگ
عتریب (ع) یا لکسر عتروفت یا لضم مرد و

دایر کار و خبیث قایم کار گذار و سر سخت و استوار
عتر (ع) ماده آتش و جزآن و نام اسپ

عتر و نت (ع) سهی است که بدان زرحل کنده و
نام گیاهی

عظطاط (ع) یا الفتجین دراز

عنت (ع) یا الفتج گوسپند

عنتف (ع) یا لکسر گرم و جهال و شرف و نجابت

و آزار مردی و آزار ادبی و آزار شدن یا الفتج

آزار شدن و در گذشتن آزار دیگر اسپان و کهنه

شدن و گزیده اصل

و نیک شدن

و ضعیف شدن

عنتک (ع) یا الفتج باز گردیدن

کردن برای گزیدن و چه

و خشک شدن بول و سر

میل کردن بجاگی و کم

است

عنتکف (ع) یا الفتج کنه و مو و جزآن یا لکسر

پاره از شب

عنتکول (ع) یا لضم و لکسر خوشه خرما

عنتل (ع) یا الفتج کشیدن و برداشتن و شافتن

بضمیتین و تشدید لام بسیار و عوار در شب و ستیزار

و سخت گوی و نیزه و سطلیم

عنتم (ع) یا الفتج درنگ و تانیدن و کاهل شدن

و یاد داشتن از کاری و یاد داشته شدن و گذشتن

از شب و دو شدن شیر شتر و قوت نیام خفتن

و صوبی کردن و در وقت نیام خفتن یا آوردن

و قریب شدن چینه در آن وقت یا لضم نام مردی

و اسپ است بضم و ضعیفین زیتون دشتی

عنتن (ع) یا الفتج بنزدان بردن بشت و سختی

و آزاردن قرضه را را

عنتو (ع) یا ضعیفین و تشدید و او تکبر و کردن کشی

کردن و از حد در گذشتن و بنایت پیری رسیدن

عنتوک (ع) یا الفتج بچه بز قوی و نام رودی است

عنتوک (ع) یا لضم تنها رفتن بجاگی و اقدام بر

سرو کند دروغ نمودن و بد بدهی و یا نیکي بش آمدن

گسی را و از شوهر خود نافرمانی کردن و کهنه شدن

لر

عتموم (ع) بالفتح ناقة که در وقت خفتن شیر دهده
 عله (ع) بالضم والفتح و بفتحتین کم عقل و حریص
 نشدن بدانستن چیزی و حکایت کردن سخن کسی
 عتیب (ع) بالفتح بد قبیله از یمن
 عتید (ع) بالفتح و کسر تا حاضر و آماده و نام
 شاعری است بالضم و فتح تا موعی است
 عتیده (ع) بالضم آینه دان
 عثیره (ع) بالفتح مثل عثر که گذشت
 عتیق (ع) ازاده و دیرینه از هر چیز و گرامی
 و زاده و گزیده و اسب نیکو و هر چیز نیکو و جید
 و شراب و آب و خرمایش و لقب حضرت ابوبکر صدیق
 رضي الله عنه و بیت عتیق کعبه شریفه زیرا که اول
 خانه است که بنا شده یا ایمن بوده از غرق طوفان
 و با آنکه کسی او را مالک نبوده
 عتیک (ع) روز بغایت گرم و گرمی از قبیله
 از
 عتیل (ع) مرده و ری که به اجرت گرفته باشند
 و خادم
 عتیه (ع) بی عقل و هیچ معنوه
 عث (ع) بالفتح و تشدید ثاکرم و ریشم اتقان
 و اعاج کردن در چیزی و گزیدن ماه
 عثاعث (ع) بالفتح شده این و سختیها
 عثالت (ع) بالضم شیر غلبظ
 عثان (ع) بالضم غبار و دود و موضعی است و
 دود کردن آتش
 عثبکل (ع) بالفتح مرد بزرگ شکم
 عثبی (ع) بالفتح و بالف مقصوده فساد کردن
 عثعت (ع) بفتح هردو عین پشت توده ریه
 که در گیاه نباشد و زمین نرم و کوهی است پدینه
 عثلبه (ع) بالفتح شکستن و اندک آشامیدن
 آب و خراب کردن

عثم (ع) بالفتح استخوان شکسته و بست
 و ختن توشه دان
 عثن (ع) بالضم شوعی از مردم و بزرگ درخت
 خرما و رعایت کننده شران بفتحتین بت کوچک
 و خوشبو شدن جامه بالفتح و کسر تا طعام فاسد و
 بی مزه
 عثو (ع) بالفتح فساد کردن بالضم نزد کسی رفتن
 بر آمید و نیکوئی و قصد کردن و اعراض کردن و بشام
 خوردن و بشام طعام دادن
 عثون (ع) بالفتح بزغاله یکساله و درخت کنار
 و درخت طلح وادی است
 عثوز (ع) بالفتح جای سخت و درخت
 عثوه (ع) بالضم بهم آشفته شدن مو از شانه
 کردن و شانه ناکردن مو
 عج (ع) بالفتح و تشدید جیم آواز پیرداشتن
 و هوا گرفتن گریه
 عجاب (ع) بالضم شگفت به تشدید جیم بسیار
 شگفت
 عجاج (ع) بالفتح گرد و دود و نادان و بانگ
 و آواز کننده از هر چیز چون نه آید و باد و کمان
 و جز آن و شاعری است معروف
 عجارف (ع) بالفتح جواد شرمانه
 عجارم (ع) بالفتح سخت دلیر و مرد سخت استوار
 عجاف (ع) بالكسر لاغران و پیکانهای تنگ
 بالضم نوعی است از خرما
 عجالد (ع) بالفتح شیرخوان
 عجاله (ع) بالضم و الکسر هر چه بشتاب حاضر
 آورده شود و شیری که شبان در چراگاه بشتاب داشته
 عجام (ع) بالضم دانه هر چیز
 عجان (ع) بالكسر گردن و مقعد و زبردقن و میل
 خصیه و ذکر بالفتح و تشدید جیم کول و نادان
 عجاهن (ع) بالضم خدمتکار و طعام پزنده

وخوان سالار

عجائز (ع) بالغتج زنان پیر

عجج (ع) بفتکتین معروف و بیخ نرم و ته دیشک
و استخوانی که نشست مردم بروی بود بالضم پندار
عجبارون (ف) نام سازی است و آواز مزامیر
عجل (ع) بالضم مویز و دانه انگور یا میوه
ایست مانند مویز بفتکتین هریان

عجر (ع) بالغتج دم برداشتن اسب و دویدن
و بشتاب رفتن اسب بفتج یکم و سکون دوم دهن بستن
و بیرون آمدن و حمله کردن بالضم و الکسر غلیظ و درشت
بفتکتین سطر و فر به شدن و برآمدگی هر چیز بالضم
حاشیه ها که در میان کتاب مینویسند

عجرون (ع) بالغتج سبک

عجروه (ع) بالغتج برهنه شدن

عجرم (ع) بفتج و کسر سیوم چیزی کوتاه و سخت
کوتاه اندام

عجروف بالضم مورچه دراز پای تیزرو

عجره (ع) بالغتج اصح بالضم گره

عجز (ع) بالغتج ناتوانی و آنکه قادر بر جهای نباشد
بالغتج و کسر جیم و ضم آن سرین و پس
هر چیزی

عجرا (ع) بالغتج زن بزرگ سرین

عجس (ع) بازداشتن کسی را از حاجت و گرفتن
چیز را و میل نمودن ناله از راه بالغتج و بهر سه
حرکت پاره از میان شب و آخر شب

عجج (ع) بالغتج بانگ کننده

عجف (ع) بالغتج خود را بازداشتن از طعام تا
گرسنه بخورد و صبر کردن بر رنج بیمار و قیام بکار
او نبودن و برداشتن گردن از کسی بالضم و الکسر
لاغری ستور بفتکتین لاغر و تنگ شدن سربیکان
وسنان

عجل (ع) بالکسر گایا ساله و نام قبیله ایست

بالضم چیزیکه بشتاب آزند او را بفتکتین سرعت و
شتاب و شکل رلای بالغتج و کسر جیم و ضم آن شتابند
عجلان (ع) بالغتج شتابنده و نام شخصی است
عجله (ع) بالکسر مشق و دواب عجل بالکسر
و عجل بالکسر

و موضعی است و میگوید

و دولاپ و نوار و از نردارند

و چوب و آنکه بدان دلاور

لای و دهی است در بین و شتاب

عجم (ع) بالغتج استخوان بخت دم که او را عجبه

عصص هم گویند و شتر را در سال و دندان و

شاخ قروین و چوب و جزایر دانستی سختی و سستی

آن و گردیدن و خاریدن بجهت خوردن یا برای امتحان و

زیارت کردن کسی را و جنبانیدن شمشیر

برای آزمودن و نقطه بالضم کند زبانان از

حیوان بفتکتین مردم غیر عرب و حبه و دانه خرما

و انگور و دانه هر چیز

عجیای (ع) بفتج یکم دوم و الهی

حیوان غیر ذی عقول

عجه (ع) بالضم عجی بودن و بفتکتین هم

خت تخم رسته باشد و سنگ سخت

عج (ع) بفتکتین معروف

عج بالفتج خیم کردن و سرشتن هر چیزی و

دست نه نشتر بر زمین و در زمین نکیه کردن وقت بر

داشتن از ضعف و پیری بفتکتین فریه شدن و آماس

میان فرج و در ناله بالغتج و کسر جیم فریه و شتر

فریه محکم گزشت

عجنس (ع) بالغتج اشتر سطر

عجو (ع) بالغتج شیر دادن ماده بچه را و شیری

خورانیدن مادر کودک را

عجوز (ع) بالغتج زن پیر

عجوز خشک پستان (ع) یعنی دنبه

عاجوزه (ع) بالفتح مثل عجوز که گذشته و
فصح عجوز است بغير تا

عجوزه فرزت (ف) مثل عجوز خشک
پستان که گذشت

عجول (ع) و باران بباران
ویدان

عجول (ع) ناله بچه
بیم گا و سال

عجول (ع) بالفتح حرما ایست و در مدینه
حضرت رسول صلی الله وسلم فرموده که هر که

هفت حرماي عجوه صبر کرد از گزند و آسیب
ز هرايش شود

عججه (ع) بالفتح و تشدید جیم خاکینه
عجیب (ع) کار شگفت و خیر فربیه و بدیع

عجایب جمع
عجیب (ع) آواز بر داشتن

عجیجه (ع) بالفتح هائیک کردن
عجیز (ع) نیا شد بر جمیع

عجیب (ع) ویران و جز آن
ع (ع) بالفتح و تشدید دال شهر دن بالکسر

ر زدن از چپ و راست وایی که ا
باشد و منقطع نشود چون چشمه و مانند آن

عدا (ع) بالفتح دراز و پهن هر چیز و ری
و سنگ تنگ که بدان چیز را پیوستند بالکسر دشمنی

کردن و دو صید را در پی یکدیگر زدن و انداختن بالفتح
و الهی گرد خانه و کمره اگر هر چیزی و بیدار

کردن و از حد در گذشتن
عدا ب (ع) بالفتح و با دال غیر منقطه ریگ شک

عدا ب (ع) بالکسر بخشش و شپار و ناله و زه کبان
عدا ب (ع) بالفتح عطا اندک خوردن و اندکی

از علف بالکسر بار از شب و گروهي از مردم
و باره از چیزی و از ده تا پنجاه مرد بقتضتین

خاشاکه که در چشم افتد

عدالت (ع) بالفتح داد کردن و شایسته گواهی
شدن و عادل بودن و داد ستاندن و برابری

عدام (ع) بالفتح نوعی از رطب که در مدینه
می باشد

عدان (ع) بالفتح کرانه جوی و ساحل دریا
و مدت هفت سال و موضعی است

عداوه (ع) بالفتح دشمنی شدن و دشمنی
عدا ب (ع) مثل عدام که گذشت

عدیه (ع) دال و علاقه و تاز بانه
عدیه (ع) بالضم و تشدید دال ساز و ساخت

و امدادی بالکسر شکار و روزهای حیض زنان
و روزهای طلاق ایشان و وعده کردن و شمار

و جهات
عدی (ع) بقتضتین شمار و شمرده شده بکسر

اول و فتح دوم پیدا شدن اثری هر در سالی و آواز
کبان و نکره داشتن شعری

عدی (ع) بقتضتین بدال غیر منقطه باران بسیار
عدس (ع) بالفتح رفتن در زمین و سخت پایمال

کردن و حدس نمودن و چرانیدن شتر بقتضتین دانه
است معروفی که در فرس لنگ و بهندی سوار خوانند

بضم دال نام مردی
عد ق (ع) بقتضتین خوردن

عد ق (ع) بالفتح فراهم آوردن بقتضتین دست
در حوض کردن برای جستن چیزی و گهوان بردن بچیزی

و رساندن فکر بچیزی و بدان یقین نه داشته باشد بالفتح
درخت خرما با یار و بریدن شاخهای خرما و براندن و

ظواهر شدن و بیداری کسی را متهم کردن و بچیزی نسبت دادن
بالکسر خسته خرما و خوشه انگور و حصاری است بیدینه

و هر شاخی که شاخه داشته باشد
است بسیار آب

دال مرد چسبان و خوششوی بوی او تیز باشد

عدک (ع) بالفتح زدن صوف به طرفه

عدل (ع) بالفتح داد و داد دهنده و مرد صالح
و شاید بسته گواهی و داد دادن و برابر کردن چیزی
و چیزی و مانند و نظیر و برابری و راستی و
پاداش دادن و پیهودن و نام مردی بسیار کوشنده
و بی رحم و ستمکار بالکسر مانند و یکطرفه بار
که آن بفارسی تنگ گویند و بعضی گفته اند مانند
چیزی که از جنس او باشد

عدلت (ع) بالفتح یک عادلان

عدم (ع) بالضم و یسیرین و یقینین نیستی و
درویشی و کم کردن و منع کردن بالضم اول و کسی دال
در ویش و محتاج

عدن (ع) بالفتح اقامت کردن در جایی همیشه بودن جنات عدن
باغهای بهشت که مردم همیشه در آن خواهند بود
و کندن سنگ و بریدن درخت به تیر و جز آن و
ولازم و مقیم بودن شتر بر خوردن درخت خار دانی
بفتختین جزیره است در یمن

عدنان (ع) بالفتح نام یکی از اجداد حضرت
رسول صلعم که بقصاحت مشهور بود

عدنی (ع) منسوب بعدن

عدو (ع) بالفتح دویدن و ستم کردن بر کسی
و بر کردیدن در کاری و بر جستن بر چیزی و در
کشدن از چیزی و ترک کردن بفتح و ضم دال و
تشدید و او دشمنی

عدوان (ع) بالضم ظلم

عدول (ع) بکشتن از راه و میل کردن و جهاد
ترک کردن و از کشنی باز ماندن فعل

عدولی (ع) بالفتح نام مذهب و نام دهی

عدوه (ع) بالفتح کنار جوی بالضم جای دور
بالکسر جای بلند

عدوی (ع) بالفتح آنچه سرایت کند از گرم
و جز آن و تباهی و فساد کردن بالضم ستم کردن

عذر (ع) بکسر (ف) یعنی شرایبی که نخوردن
باشد و بعضی گویند که خم می

عذری (ع) بالکسر ناحیه و مسافران و بینا لکن
بالضم و الکسر دشمنان بالفتح و تشدید یا گریزی
که برای کار زار آمده باشند و نام پسر حاتم طائی
که اصحاب رسول علیه السلام و خواص علی ابن
ابی طالب را نمی آید عذری بود

عذری (ع) بالفتح شهر و شهر ده شده و نظیر

عذریس (ع) شهر سخت و استوار حلقه عذریس
جمع

عذیل (ع) بالفتح راستی کننده و داد دهنده
و همتا و برابر در قدر مرتبه

عذیم (ع) بالفتح درویش و نیست شده و ناچار
و دیوانه

عذاب (ع) بالفتح شکنجه کردن بالفتح
و تشدید ذال نام اسمی است

عذابار (ع) بالکسر رخسار و خطایش اندو
جانب و سفیدی که میانه گوش که زلفین است و دانی
که از پس کردن شتر نهاند و طعاسی که برای خشتند
کردن و هر چیزی که نو بهر سازند شود به بزند

عذال (ع) بالفتح زن ملاطمت ضحیر بالضم و
تشدید ذال ملاطمت کننده فحان

عذام (ع) بالفتح و تشدید ذال کیک که مردم
را می کزد بالضم و تشدید ذال درختی است خار
دار بیابانی

عذب (ع) بستگون ذال معجبه آب خوش

عذبوط (ع) بکسر تین مردی که در وقت جهاد
جهد نکند

عذبی (ع) بفتختین مرد نیک خلقی

عذری (ع) بالضم بهانه و معذرت داشتن بالفتح تشدید
کردن پرستور و خنده کردن بسیار عیب و گناه
شدن و طعام و زدن بر پشت کسی که نشان شود و

عرا

سرگین بسیار شدن در خانه
عذراء (ع) بالفتح زن دوشیزه و نام معشوقه
و امت و برج سنبله یا جوزا و مدینه مشرقه و
موضعی است نزدیک دمشق و دهی است بشام و نیز
عیسی علیه السلام

عذر لنگ (ف) یعنی عذر ضعیف

عذری (ع) بالضم معذور داشتن و عذر
خواستن

عذف (ع) بالفتح و با ذال منقطع خوردن بفتحختین
خاشاکی که در چشم افتد یا لکسر پاره از شب
عذف (ع) بالفتح درخت خرما و میوه و نشان
کردن بر گوسینه و شتر

عذل (ع) بالفتح نکه هیدن و ملامت کردن
بفتحختین نگوشتن و ملامت و ضعیف روزهای
سخت گرم

عذم (ع) بالفتح خوردن و گزیدن اسپ و جزان
بسیختی و فروما بگی کردن و دشنام دادن شوهر را
و از خود دفع کردن بالفتح و کسر ذال سخت گزیده
بفتحختین وادی است به یمن و گیاهی است

عذوب (ع) بالفتح ستور ایستاده که از غایت
تشنه گی علت نخوردن و آنکه میان او و آب بسیار فاصله
حایل نباشد

عذور (ع) به خلعت و خرقه فراخ شکم
عذیب (ع) بالضم نام آبی است
عذیره (ع) بالفتح نشانه جراحت

عذیو ته (ع) بکسر یکم و سکون دوم و فتح سیوم
و نیکه وقت جماع کردن حدث کند
عرا (ع) بالفتح و تشدید را کسی را غلبه و بگناه
آلوده کردن و بیماری است که موی شتر بریزاند و گویی
است بعد از

عرا (ع) بکسر برای مهبله مهره که میان رخ و
شانه شتر نه واقع شود بفتح صحرای بی درخت

عرا

۹۳

عرا ب (ع) بکسر اسپان و شتران تازی
عرا ن (ع) بالفتح گیاهی است و هر گیاهی که درشت
باشد بالفتح و تشدید بهر نام اسپ و نام مردی است
محدث بهنج

عرا ن (ع) بالفتح و لکسر با تشدید کردن شتر مرغ نر
و نام مردی است بالفتح شکلی خوشبو که او را شکاو
چشم و بهار خوانند و نام شکاو است
عرا س (ع) بالفتح رسی که کوهن و با زوی شتر
بدان به بندند

عرا ض (ع) بکسر ابر یا برق و رعد و برق
در خشمیدن و نیزه لرزان و شمشیر و جبهه عریضه که
مذکور خواهد شد

عرا ض (ع) بکسر د و ر شدن از کسی و بر گشتن
و مقایله کردن کتاب را با کتاب دیگر و بگناه ها
و نواحی شدن و پیش آمدن یکی در راه و پیش
آمدن ناقه پیر را بفعل بجهت کشنی و ذاع یمن
که در ران ستور باشد یا خط بر پهنای سرین ستور
یا ضم یمن و عریض

عرا ضه (ع) بالفتح پنهان شدن یا ضم راه آوردن
از طعام و جز آن

عرا عر (ع) بضم یکم و کسر چهارم نام موضعی
است و فر به و مهتر بالفتح و کسر چهارم اطرافه
کوهان شتر و مهتران

عرا ف (ع) بالفتح و تشدید را بسیار شناسنده
و کاهن و طیب

عرا فه (ع) شفا ساشدن
عرا ف (ع) بالضم استخوان که گوشت او خورده
باشند یا لکسر جمع و جانب پر مرغ و نام آبی است
و نام آب و کنایه دریا و ملکه معروف و آن دو
عراق است عراق عرب و آن آنکه سوی دجله

بعد از است و عجم بجهت انبشیران و نام پرهه سرود
عرا قان (ع) بکسر و صر و کوه

عراقی (ع) بالکسر منسوب بسوی شهر عراق
و تخلیص شیخ فخر الدین عراقی که لمعات تصنیف
او است بالغتج دسته ها و دلوهای که از چوب ساخته
باشند
عراقی (ع) بالکسر نام کتابی است منظوم از
تصنیف امام خاقانی و نیز دو عراق که گذشت
و نیز کوفه و بصره

عراک (ع) بالکسر از بهی کردن و نام مرده است
بالغتج و تشدید را بدرا نیک مانده و گوشه ال و کارزار
کنند

عران (ع) بالکسر چوب یمنی شتر و بیبازی که آتش
بای چار پا میشود و بدان موریزد و شکاف در دست
و پا و دوری و شهرهای و و چوب میان چرخه و ولاب
و کارزار کردن

عراوه (ع) بالغتج و تشدید را آتیه قلعه گبری
کوچک تر از منجیق کذا فی القاموس و دهی است
عرایس (ع) جمع عروس که می آید و مرد که خدا
عرب (ع) بالغتج نشاط و تازه شدن جراحت
بالکسر گیاه خشک بغتجین سیاه شدن معده و آب
بسیار صافی و ناحیه است به پینه و باقی ماندن نشان
جراحت بعد پر شدن بالضم و بغتجین مردم تازی یا
مردم تازی که در شهر باشند

عرباء (ع) بالغتج عرب خالص
عرب العربا (ع) خالص
عربده (ع) به خوی و جنگ جوی

عربده جوی (ف) یعنی جنگ جوی
و چالوسی و بارگیری
عرب نیل و نری (ف) برج عفر که خانه بهرام
است

عربده (ع)
عربده (ع)
عرب (ع) باد

و تشدید سخت دل و روشن بچنگ بغتج چندی و
نیزه و برقب

عرج (ع) بالغتج اول و کسر را شتریکه راست
نشا شد و نام

عرجان (ع) بالغتج
و در رفتن

عرجله (ع) بالغتج
عرجون (ع) بالغتج
که کج شده خشک گشته
و گیاهی است

عرجن (ع) بالغتج سخت و محکم و راست ایستاده
عرجا (ع) بالغتج

عرجم (ع) چیزی گردد
عرجس (ع) بالضم میهای
زن بخانه خود بعهد آید بکسر زن مرد

عرجش (ع) بالغتج عرش حق تعالی که کیفیت
و بیان حد آن در شرح جایز
است سرخ که از نور حق تعالی درخشان است و تضح
سقف خانه عز و جاه و قوم و درشتی کار و جانب
قوی و خیمه و خانه که برای سایه سازند
و سردار قوم و مدبر ایشان و چهار کوب
میں منتره عوا که آن را عرش سپاک گویند

عرجی (ع) بالغتج و جنبان که بدان کناره های
چاه را گزینند بعد از آن بختک بکشد باشند
و باندی و بایگدان که از فی سانه و چوبی که
دهند و در آن ایستاده و آب خوراند و آشیانه
بر آورده و بنا و بجای معین شدن و بستن
چاه و عده و ل کردن از چیز بیضم گوشت بکارد
کردن و عرشان گوشت هر دو طرف

عرجش اکبر (ف) یعنی دل آدمی
عرجش روان (ف) یعنی اولیا و انبیا و اولاد

عرق

عرقش بسیار هی (ف) تخت بلقیس بادشاه

عرقشیان (ف) یعنی ملایکه مقربه و حامیان

عرق (ع) بالفتح همواره

هوایی آسمانی

یا قوی بوی خانه و ... برق

عرق صیانت (ع) دشت قیامت و ... رنج

عرق صده (ع) بالفتح کشاد

عرق صده کون (ف) بالفتح و ... ری عرصه

جهان

عرق (ع) ... رخت و متاع

عرق (ع) ... و روی کوه و گردا

عرق (ع) ... و کنا ر کوه و کوهی

عرق (ع) ... و گردن کج کرده رفتن

عرق (ع) ... و مردن آدمی بغیر

عرق (ع) ... و پیدا شدن و پیدا کردن

عرق (ع) ... و رسیدن آفت بستن و

عرق (ع) ... و برای فروختن و پیش

عرق (ع) ... داشتن سخن و جزآن و عرض

عرق (ع) ... و پیش آمدن ناخوشی و بت

عرق (ع) ... و نشان کردن و سر

عرق (ع) ... و هر موضع آن بدن که عرق

عرق (ع) ... و آنچه بدان فخر کرده و

عرق (ع) ... وادی است به

عرق (ع) ... و درخت و

عرق (ع) ... و درخت را که و جانب وادی

عرق (ع) ... و اکثر مردم و رفتاری است که

عرق (ع) ... و می کنند بقتضی و بیماری و گزند ی که

عرق (ع) ... و ماله دنیا و غنیمت و مالیکه

عرق (ع) ... و نقد و آن را خواسته گویند و طبع

عرق (ع) ... و دوام نداشته باشد و هر چه قایم با چیزی باشد

عرق

عرقاضان (ع) بالضم و الکسر بزغاله

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

عرقاضه (ع) بالضم همت و حیل و ذوق کشتی گرفتن

و موضعی است و شیر و تاج و بسیار و زمین شوره که
در آن کز می وید و جای بلند بفتکتین خوب آرام
مردم و سایر حیوان بضمتهی خنج عراق یعنی
کنار دریا

عز قاص (ع) یکسر تازیانه که بدان عقوبت
کن و دوال تادیب

عزف النسا (ف) بالفتح نام زحمتی است که
از غلبه باد پیدا میشود

عزق الصغرا (ف) بالفتح زر چوبه

عزق چین (ع) بفتکتین و باجم پارسی رومانی که
بدان خوی چینند و جامه که در زیر جامه پیوشند
تا خوی اندام در آن بگیرد و نوعی از کلاه

عزقر (ع) بار درخت بسته چون در مغز نپاشد
عزق کردن (ف) یعنی چیزی دادن و شرمسار
شدن

عزق کردن (ف) اسمی که بد و رانیدن نفس
بگیرد

عزق گیر (ف) شرمند و جامه که بدان عزق
از بدن پاک کنند

عزقل (ع) بالفتح سختی عراقیل جمع

عزقوب (ع) بالضم کنجی و بیچیدگی وادی و سالی
مرغ سنگ خوار و راه تنگ در کوه و کار بزرگ و دشوار
ه انست و شناختن حاجت و دلیل و حیل و بهانه و نام
اسمی و مرده بود که بد و غ و خلاف و عده در عرب
مشهور است و از بیجهت و عده های نام است و مواجید
عزقوب گویند

عزک (ع) بالفتح مالیدن و گوش مال دادن و
خراشیدن چیزی بنوعی که مکتو و مندرس شود و
خوردن چاربا گیاه را و خالص شدن زن بضمتهی
حاجت و واکس و کامیاب شدن از خوردن درخت
خار دام و کار اگر در آواز کشتی بانان و ماهی
گیران بالفتح و کسر از سخت و مرده سخت در

کارزار و اندازنده و مرده در آن جنگ

عزکس (ع) بالفتح چیزی جمع کردن بعضی بر
بعضی

عزکی (ع) بفتکتین ملاح و ماهی کبوتر

عزم (ع) بالفتح استخوان خاکیدن و درخت
خاکیدن ستور در سیدن چیزی و گوشت را از استخوان
جدا کردن و خوردن بالفتح و کسر را رودخانه و سدی که
پیش رودخانه گرفته باشد و باران سخت و موش آن تر
بفتکتین گوشت سیاهی پسفیدی آمیخته و یکسر را
تبدیل آب بضم بیضه سنگ خوار

عزما (ع) بالفتح ماری که درونش پای سیاه و سرخ
باشد

عزمیس (ع) بالکسر رنگ و شرم ماده سخت

عزون (ع) بفتکتین چوب در بینجی شتر کردن
و بیماریست که دریای چاربا میسود و موریزد و شکاف
دست و پای چاربا و ریش کردن و شتافتگی باشند ستور
و غم و بوی و درختی است بدان پوست را دیان بلند
و گوشت پخته بالفتح و کسر را نام اسمی است
عزنان (ع) بالکسر کوهی است

عزنین (ع) بالکسر اول هر چیزی و مهتر قوم و بن
بینی نزدیک برویا بینی بالکسر خوان سخت
عزو (ع) بالکسر خالی بالفتح نزدیک کسر آمدن
برای طاب چیزی و شتر و گرفتن مهان میزبان را بضم کونه
عزوب (ع) بفتح و رای مهله زن شوهر و ست و
تاز و شیرین است و خنده رو باشد و زنیکه شوهر او
راد و ست دار عرب بضمتهی جمع

عزوبه (ع) بالضم تازی زبان شدن

عزوه الوثقی (ع) دست آویز مدح و مایل
مصطف مجید

عزوج (ع) بالضم برآمدن با جان و ببالا و
رسیدن چیزی بپا و واسطه آن لنگیدن

عزول (ع) بالضم بلند شدن گیاه و برآمدن

عسک

عسک (ع) بالفتح مروي بر تافتن اثر چيزي و دل تشافت وقت مردن
 عسک (ع) بالفتح گرگ و مردم و نيزه جنيد
 عسک (ع) بالکسر موضع عسل بالفتح و تشد
 سمين زنبور عسل و خانه عسل
 عسک (ع) بالفتح بچگان گفتار که شکر زاده
 يا شده عسک واحد
 عسک (ع) بالفتح بکر ايد داده فصل چيست
 کشتي و برجستن نر بر ماده و آب مني نر و نسل و
 اولاد او
 عسک (ع) بالفتح کردن بر کشيدن و دراز کشيدن
 در رفتن
 عسک (ع) بالفتح جواهر چون در و يا قوت و
 شتر بر رگ عسکيه نام اسپي است و موضعي است
 و شتران و شتر بچه هاي بر رگ که زير آن بار
 کنند و شتران سواری ملوک
 عسک (ع) بالضم دشواري بالفتح یکم و کسر
 دوم دشوار
 عسک (ع) بالضم دشواري و تنگدست شدن
 عسري (ع) بالضم و بالفتح مقصوره دشواري
 و سختي
 عسک (ع) جمع عسک که گذشت
 عسک (ع) بالفتح درختي است
 عسک (ع) بالفتح شکر و نام جامي است
 در پاديه و نام مروي است
 عسک (ع) بالفتح شب گردیدن
 عسک (ع) بالفتح پیراهن و قن و از راه راست ميله
 کردن و پیراهن کردن سلطان و بخند مت کردن کسی
 را و چریدن ستور گیاه را و کافي شدن کار کسی را
 و برای کسی کاری کردن و قدح بزرگ
 عسکله (ع) عسکله جنيد آن سراب در پيايان
 عسک (ع) بالکسر
 عسک (ع) بالفتح شتر از اشک چنانکه

ف (ع) بالفتح مروي بر تافتن اثر چيزي و دل تشافت وقت مردن
 سوز شدن
 بالفتح ناقة کلان سال وزن عجوز
 (ع) و کرده حلقه
 عسک (ع) بالکسر مروي که بر زن قادر نما شده
 و زنیکه پیر شده باشد و مایل شدن بکودکی
 عسک (ع) بالکسر کبوتر نر
 عسک (ع) بالضم و تشد
 عسک (ع) بالضم نر بعمري است
 منده و قادی و شالیه بر
 و دشوار خوار
 و مصر را میگفتند
 ت و ضعیف و
 زلیخا بال
 عسک (ف) شاه مصر و زنی را و شتر
 عسک (ع) که گذشت
 عسک (ع) د
 عسک (ع) سعادتي و قصه و فقر یقه خدا و
 هو گند خورده و آيتی که بر پيما خوانند
 عسک (ع) شفا یابد
 عسک (ع) بالکسر مثل عسک و عسک
 عسک (ع) بالفتح و تشد یه سیر
 و تنها چریدن شیر و شه
 و انیدن گرد
 عسک (ع) بالکسر
 عسک (ع) بالفتح درویش شدن
 عسک (ع) تشد یه سمين شب گردنده
 عسک (ع) خار پستان
 عسک (ع) بالضم لرزیدن گلوي شتر از نفس

عسکر

اشک از روی و نیا یک وقت گرمی

عسکران (ع) بالفتح نام شهر است

عسکر (ع) بالفتح لازم شدن چسبیدن

عسکر (ع) بالفتح لشکر و بسیار از هر چیز و این

فارسی است و تاریکی شب و محله ایست به نیشا

پور و بعضی دهی است بخوارستان و از آنجا

است امام علی نقی عسکری و امام حسین عسکری

علیهما السلام

عسکران (ع) بالفتح عرقه و متاکه این دو موضع

اند در مکه معظمه و نیزه و لشکر

عسکره (ع) بالفتح سختی و اشک شدن

عسکری (ع) بالفتح لشکری و جنس از شایان

است که از نیشکر سازند

عسکر (ع) بالفتح طعام بالانگبین سر شدن و مدح

و تمام خوب کردن بر کسی و نکاح کردن زن و سخت

چسبیدن زن نیزه و سخت دیدن و هر جنبا نیت

اسپ و کرک و جنبا نیت یا دآب را چنانکه موج

زنده و حرکت کند و شتافتن راه نهادن بیابان

و ناله نیت و قتل و موقعی است بالکسر قبیله است

انرجن بفتح چسبیدن طعام و شیرین و خوش آید

ساختن محله ای کسی را بسوی خلاف و شهر و آن

لعاب مکن است

عسکلب (ع) بالکسر موضع است از دیدن مکه

معظمه

عسکلب (ع) بالفتح شایان تاریک بهار آوردن

درخت

عسکلبی (ع) بالکسر بهیل و نشان بپردان

عم (ع) بالفتح طبع داشتن و در آمدن در میان

جنگ و عساکر و امیری پاک و کرمی کردن و جهل نهاده

یقین شکر شدن به دست چشم و کج شدن آن

عسکس (ع) بالضم سر یعنی است بالکسر ماندن و

ظاهری بالضم قریبی و قریبی و از آنجا که او را دیدن آید

عسک

و عسک در شکم ستون بالفتح و کسر سینه چار پای خود

عسور (ع) بضم تین سخت و درست و سبزه شدن و

خشک و نهایت پیر شدن

عسوس (ع) بالفتح ناله که بدین مرد در سر و بدن

و جوینده صید و کسبه کنده و مردان که خبر و زنی

از دیدن مردانی پاک ندارند و مگر در تن و کمر پنهان چنان

عسوف (ع) بالفتح بی راه و سستگاری

عسی (ع) بفتح تین به معنی آمیز و نرد یک است

که چنین شود

عسبب (ع) استغراق دم یا جای رستن و

هم و شاخ خرما یا برکت و است و کج از

کرده باشند یا آنگاه مگر نیاورده و این

کوه و نام مردی

عسبی جرن (ع) بالفتح یعنی خوش و

عسبر (ع) دشوار و نامی است که نشسته و این

عسبیل (ع) مرد سخت و ناله و نودن و ناله

دست را در زدن و چار و چار و هر مرغ کج

فایده را از جا جدا کنند و قوی

عسبیله (ع) بالضم و فتح سین ناله و جوار و آب

مرد

عسک (ع) بالفتح و تشدید شدن سرد و جوی

از ناله و کم کردن چیز و چیز از ناله و طایفه کردن

فراموش آوردن و کسب کردن و زدن و زدن و زدن

بهره و نام شدن مرغ یا شایان و ناله

نام و نام و نام

عسک (ع) بالکسر از تاریکی و نام و نام

عسک و از زوال و ناله و ناله و ناله

وقت و ناله و ناله و ناله و ناله

هم گویند

عسار (ع) بالضم ده ده و ناله و ناله

آب و نام و نام و نام و نام و نام

شبه ده ده و نام و نام و نام و نام

شوی مرده که گذشت

عروسی (ع) نام کنج از کیکاوس که بطوس

فوز داده که خسرو آنرا بکودن سپرد که بداند

بکودن کیم رساند و نیز کنج خسرو ویز و پسرین

بافتح و ن و مرد که خدا او قیامه است به یمن و نام

مردی است

عروسی ارغنون زن (فت) یعنی ستاره

عروسیان باغ (ف) گلزار حیوة ها و نهاله نو

عروسیان چمن (ک) مثله

عروسیان خلد (ک) یعنی حور

عروسیان درخت (ک) یعنی شاخهای

عروسی چمن (ک) بافتح درخت میوه دار

عروسی جهان (ک) یعنی بادشاه جهان و روز

عروسی خاویز (ک) یعنی آفتاب

عروسی خدنگ پسته (ف) یعنی زن

عروسی روز (ف) بافتح آفتاب

عروسی شام (ک) نام شهری

عروسی شوی مرده (فت) یعنی دنیا

عروسی عدن (ف) بافتح راه و ستاره و

عروسی تارستان یا تندر

عروسی (ک) بافتح کینه دانه

عروسی (ک) باضم پندسی است از منجیق

عروسی (ک) و شوی بیاد از بود بافتح کند قهر کرم

عروسی (ک) صورتی زشت که اطفال

عروسی (ک) مثل عروسی

عروسی (ک) صورتی زشت که اطفال

عروسی (ک) صورتی زشت که اطفال

عروسی (ک) صورتی زشت که اطفال

عروسی نه فلک (ف) یعنی آفتاب

عروسی (ع) باضم عارض شدن وجه فرغان

که گذشت بافتح میزان شعور و راه کوه و نام مکه

و مینه و آخرو جزو مصرعه اول و شتری که خار

خورد ازین علفی و کزانه چیزی و ناکه که ریاضت

نکشیده باشد و حاجت و جاگیکه در هنگام سیر

کسی را پیش آید و بسیار از هر چیز و بز و گوسپند

که او را خار بیش پیش آید پس ناخورد و نام اسمی

عروسی (ع) باضم دره عاریط جوج

عروسی (ع) بافتح صیور و بسیار شناسند

عروسی (ع) باضم رقتی در زمین غرق و عروقی

الغیر زمره جویه و عروق البیض گیاهی است که

زنان برای فریبی خورند

عروسی (ع) باضم حایض شدن زن بافتح

ناقه بسیار مو که لافری و فریبی او پیدا نمیشد

عروسی (ع) گریبان برافکن و شکو شد هر چیزی

باضم دستگاه و درختی که همه وقت در زمین باشد

عری (ع) بافتح و بافتع مقصوره بر هند و باد

سرمه و بتید باضم برهنه شدن

عریاض (ع) یکسر شود در شبت

عریان (ع) باضم برهنه

عریب (ع) باضم و قتح را تعین عرب بافتح

و کسر را نام مرده و نام اسمی

عریب (ع) بافتح لذت و کام ناستوای

عریب (ع) بافتح جای شوی و گشت

عریب (ع) هو دج نون و کرانه خانه که از بود که

خت و گیاه سازند برای سایه و نام شهری است

که اکنون خراب است

عریض (ع) بافتح و همیشه در بسیار

و بی ناله یک ساله که بخت و بخت و بخت و بخت

عزج

آمده باشد

عزیه (ع) معروض داشته و عرض کرده شده
 عزیف (ع) بالفتح شناخته شده با لکسر و تشدید
 را بسیار شناخته شده و رئیس و سره ار قوم
 عزیف (ع) بالفتح زمین دشت
 عزیکه (ع) بالفتح طبیعت و نفوت و کوهان شمر
 عزین (ع) بالفتح جای بودن گفتار و کرک و مار
 و گوشت و گروهی از تپیم و اواز فاخته و ایوان خانه
 و شهر و خار و سوسپار و بیشه و شیر درنده و درختان
 عز (ع) با لکسر و تشدید را از جهتی بالفتح غلبه
 کردن و باران سخت
 عزای (ع) بالفتح صبر کردن بر مصیبت و شکایت
 کردن و سال سخت
 عزاز (ع) بالفتح زمین سخت و تنگ شدن سوراخ
 پستان
 عزارت (ع) بالفتح عزیز و گرامی شدن و کم
 یاب شدن و دشوار شدن و قوی کردن
 عزاف (ع) بالفتح و تشدید را ابر که لوازم
 از آن آید و نام رنگی است و قبیله بنی سعد و کوهی است
 در وازده میل از مدینه
 عزال (ع) بالفتح و تشدید نام شنبه زنگوله
 است که اهل هند آنرا کزوتان گویند
 عزایم (ع) افسونها و آیات قرآن برای شفا بیماری
 خوانند و فرض خدا که واجب کرده بر بندگان
 عزب (ع) بفتح تین مرده بی زن و زن بی شوهر
 عزاب بالضم جمع هر دو
 عزبه (ع) بالضم بی زنی و بی شوهری و دور شدن
 و دور رفتن ستور بچراگاه
 عزه (ع) باله زاعزیزی و قوت
 و نام زنی و آهوی
 عزج (ع) دفر
 زمین به پیل

عزر (ع) بالفتح است و منع کردن و نکاح کردن
 و بنور در کاری داشتن و واقف گردانیدن بر ابواب
 دین و قریض و احکام
 عزراکیل (ع) است و بد
 عزرا در زبان
 است او قابض ارواح است
 عزف (ع) آواز چینی که شب در میان
 میشود
 عزل (ع) بفتح زین بیکار کردن کسی را و جدا کردن
 و دور شدن از کثیر
 یا لضم بی سلاح
 بی سلاح شدن
 عزلان (ع) بالضم
 عزله (ع) بالضم
 عزم (ع) بالفتح و لضم آمد
 و دل نهادن بر چیزی و بر جا
 کسی را و الوالعه یعنی خدا
 از پیغمبران آنانند که دل
 امر خدا بد انداخته کرده به
 چهار تن نوح و ابراهیم و موسی و حضرت محمد
 مصطفی الصلوات و السلام و قبل اولو الامر
 آنانند که بات داشتند در کارها و آن نه
 بود آنرا و ابراهیم و اسحق و یعقوب و شویب
 ایوب و عیسی و داود و عیسی عم
 عزو (ع) بالفتح چیزی را چیزی نسبی
 عزوبه (ع) بالضم بی زنی
 و دور رفتن ستور بچراگاه
 عزور (ع) بالفتح بد خو
 عزوز (ع) بالضم تنگ پستان
 ناکه تنگ پستان

عشو

عشاش (ع) بالكسر تشينه
 عشاشه (ع) بالفتح انهك ولا غروب باريك شدن
 عشاشاق (ع) بالضم والتشديد جمع عاشف و نام
 عشاشه (ع) شب كوري و روز كوري
 عششب (ع) بالضم كياه تر
 عشش (ع) بالفتح قرأهم آوردن
 عششر (ع) بالفتح ده يك كثر قتل و دهم شدن يا الضم
 ده يك بکسر و سکون شبن معجزه اصل و نوعي از
 عشراي (ع) بالضم و فتح شبن ناکه ده ماده
 عشراي (ف) يعنى شيف و آداب
 عشرت (ع) بالكسر از يده كى و صبر در افتادگى
 عشري (ف) بالفتح قادر ده آينه و
 عشير (ع) بالكسر تين مع التشديد بغايت
 عاشف (ع) صحبت داشتن و خوش زنده شكاني
 عشش (ع) بالضم هر دو عين خانه مرغ
 عششوشه (ع) بالفتح زمين نرم
 عشق (ع) بالفتح والكسر حريض شدن زياده
 از حد دوست داشتن يا چشم پوشيدگى از عيب محبوب
 يا بيمارى است سوداوي كه بر دماغ كسي قلب شود
 از ديده حورت كسي بفتكنتين بسيار درست داشتن
 عشقه (ع) لبالب
 عشقم (ع) بفتكنتين فان خشك
 عشو (ع) بالفتح ديده تاش بشب از دور و
 قصد آن نمودن و طعام شب خورائيدن كسي را و
 هر وقت عشا چيزي خوردن بالكسر قدح شير كه

عصا

هنگام رفتن گوسپند بصحرایا بعد از آن انما ميده
 شود
 عشورا (ع) روز دهم محرم يا نهم
 عشوه (ع) بالضم و الكسر تشي كه شب ديده شود
 از دور و مرتكب كاري شدن بي انكه دانسته شود
 عشه (ع) بالفتح والتشديد زن كه استخوانهاي
 دست و پا ي او ياريك باشد
 عشه زن (ف) بفتكنتين مرد درشت و سخت
 عششي (ع) بالفتح و تشديد آخر روز بالكسر
 طعام خفتن
 عشبيان (ع) بالفتح آن كه وقت شام چيزي خورد
 عشير (ع) ده يك و نژد يك دو دست و شوهر زني
 و معاشر و هم صحبت و دهم حصه و آوار گفتار
 عشيره (ع) خوشاوند ي و قبيله
 عشيق (ع) بالكسر و تشديد شبن بسيار بسيار
 دوست دارنده
 عشيقه (ع) گياهي است كه آنرا ليلا بگويند
 عص (ع) بالضم و تشديد صاد اصل و پنج چيزي
 بالفتح سخت و محكم شدن
 عصا (ع) بالفتح چوبي كه بدست گيرند و نام اسبي
 است و حمايت اهل اسلام و معجز زن و زنان و
 استخوان ساق
 عصابه (ع) بكسر صاد مهربانه سر بنده و دستار و
 رگ بند و گروه ي از مردم و اسبان و مرغان
 عصاه (ع) بالضم نا فرمانان
 عصا (ع) بالفتح و تشديد صاد روشن كش
 عصا (ع) بالفتح تاج و دستار و كلاه و هر چه
 بر سر نهند بالضم ثقل چيزي فشرده و آب حنا
 عصا فير (ع) جمع عصفور و درختي است كه صورت
 كنجشكان دارد
 عصا فير الرعي (ع) گياهي است كه او را
 در پيوند هم گويند

عصاف

عصاف (ع) بالکسر بنده و کج و تیر کج شده و موضعی است

عصام (ع) بالکسر دو آل مشک که بدان مشک بردارند و بر سر دلو و نام شستنی و نگاه دارند و موضعی است ببلاده هذیل

عصبا (ع) بالفتح عصا به بر سر بستن و بپاییدن و داغ کردن و استوار بستن و فراهم کردن شاخهای درخت بعد از آن چیزی زدن تا بر شاخهای آن بریزد و نوعی آن جامه بردنیانی و سحاب سرخ که در قحط سال بپوشد و سرخ شدن کناره آسمان و سخت بستن و انهای شتر ماده تا شیر بسیار دهد و چرگین شدن دندان از غبار و ماندن آن و گرده بستن با چیزی و رسیدن و گرفتن و قبض کردن چیزی را و خشکی شدن آب در دهان و لازم شدن با چیزی و ساکن کردن لام مغالین در یکس و افر و نقل کردن آن بسوی مغالین بقتضایی هر گزیده های قوم و درخت نیلاب

عصباتا (ع) بالکسر یک جمع عصبه و آن بختنیدن بی پسران و خوشان نریته و وامی نان از چای پدید

عصبیه (ع) پشتی کردن

عصبا (ع) بالفتح بیجا نیدن

عصر (ع) به سه حرکت و مضمتین و وزگار و روز و شب و آخر روز تا سرخ شدن آفتاب و یا مداد و باران و قوم و خویشان و بند کردن و باز داشتن و پخشیدن بالفتح نه از دیگر و فشردن انگورو چن آن و بختنیدن مایه و گرده و غبار

عصره (ع) بالضم و صاد مهله بنانه و نه یکه

عصص (ع) بختنیدن سخت شدن

عصصص (ع) بضم و قنص ه و عین استخوان ها بالای حلقه در و استخوان بیخ دم

عصف (ع) کشت و نا رسیده و

عصو

دروغن و سخت و زینان باد و کسب کردن و شدن بر قن و هلاک کردن و کشتی که دانسته شود و کاه مانده باشد

عصفر

بآب آن در و نوشت

آن را قراطم گویند

عصفر ته (ع) بالفتح یکنوع

عصفور (ع) بالضم کنج شک و مانع نرو

از م

که هر چوبهای دینند

پیونده کنند و چوبها

موی ناصیه

میخ کشنی و

به بینی رسد

عصل (ع) بقت

ده و در ختی ام

بخوردن آن شتر

ان شود و کج

دندان و کج شدن دم

عصم (ع) بالفتح وز

داشتن بالضم قلعي و کوهی

خضاب و جز آن باقی مانده و

فتح صاد کردن بنده ها و بالکسر

کسر نگاه داشتن

لکسر کردن بنده و همایل

مانند آن

عصر (ق) بالکسر همانند اموا

صلاح و

عصو

عصو (ع)

و ابرخه و شرو و در عصا

عصوا (ع) بالفتح و بشرو و شرو

کردن پیچ

عصر (ع) بالضم و شستنی و قن و با

چرند

عضل (ع) بالفتح بسیار بخوار و
عضل (ع) بالفتح: غریب گمانی کردن
گناه

از بین

عضل (ع) بالفتح عین و را مابین خصیه و حلقه دینی
و انضمام تابع و پیرو

عضل (ع) بالفتح بازداشتن بیوه از شوهر کردن
و تنگ شدن کار بیکسری یا بیکسری زشت بقتل عتیم موضعی است
بیادیه که همیشه بسیار دارد و پدر قبیله است و موش
کلان و پنهان یا انضمام جمع عضل یعنی کج مساق و
ملازم بچیزی

عضل (ع) بالفتح و باضاد منقوطه قبیله گمان و
سراماج

عضل (ع) بالفتح باره باره کردن با انضمام و الکسور
بسیار یا استخوان بسیار با انضمام اندام

عضوب (ع) بالضم تیز زبان شدن

عضوض (ع) بالفتح چیزی بیکه گزیده و خورده
شود و سخت گزند و چاه دورنگ و تنگ و بسیار آب
عضوبه (ع) بالضم مثل عضوب که گزشت

عضید
عضب
خست خرم که دست پشیمان رسد
زم شدن کسی را

عطا (ع) بالفتح و تشدید طاء بریدن و ششکافتن
جامه بطول یا عرض و غالب شدن و بمسوی زمین
انداختن کسی را

عطا (ع) بالفتح بخشیدن و بخشش و بخشیدن
عطار (ع) بالفتح و تشدید طاء خوشبو گنی فروش
و در فارسی دارو فروش و نام وای موجود و شاعری
که در حادثه چنگیز بهر تیره شهادت رسانید

عطار (ع)
معروق و قفا
هم در نام ستاره است
که در وقت حضرت رسول

عطا (ع)
معارف است

(ع) بالفتح بسیار بخوار و
بالفتح: غریب گمانی کردن
گناه

باز و ده ها در پیچیده

عضل (ع) بالفتح شیر انگور و جز آن

عضل (ع) بالفتح خوی چر
و بقیه هم

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

عضل (ع) بالفتح تشدید ضاد گزیدن با انضمام نوعی
استور بالک
زیرک و درخت خار
بهر سفر

که از آن عطسه آید

عطاش (ع) بالکسر تشنگی بالضم بیهای تشنگی

هر چند آب خورد تشنگی نرود

عطاط (ع) بالفتح مرد جسم و لبر و شیر رنده

عطاف (ع) بالکسر چادر و ازار و شمشیر و نام

سگی است

عطاء کبری (ف) صد و بیست ساله

عطایا (ع) جمع عطیه یعنی بخشش

عطلب (ع) بالضم و فتحتین بیشه بالفتح نر می

و نازکی و هلاک شدن

عطر (ع) بفتحتین بر کردن مشک یا لکسر بوی

خوش و دآر و بی خوشبو

عطرن (ع) بالفتح دراز

عطرمثلثی (ف) یعنی خوشبونی که عطر و مشک

بود یگر عطریات سازند یعنی غالیه بهندی ار

گنجه خوانند

عطلس (ع) بالفتح عطسه دادن و مردن و

همیدن صبح

عطسه (ع) معروفا که اهل هند چنانکه

گویند

عطسه شب (ف) یعنی صبح

عطه صبح (ف) یعنی آفتاب

عطسه عبری (ف) یعنی بوی خوش

عطاش (ع) بفتحتین تشنه شدن و تشنگی بالفتح

و کسر ط تشنه و ضم آن جای کم آب

عطشان (ع) یعنی تشنه

عطشی (ع) بغایت پیر شدن بالضم سخت

و درشت شدن

عطف (ع) بالفتح میل کردن و خم

دادن چوب را و دوتا کردن بالضم و سختی

ماز گردانیدن و میل دادن و مهربانی کردن و باز

گشتن هر چیزی و جدا کردن بالکسر طرف سرو جانب

هر چیز و میان راه و قبه کبان و زیر بغل و بفتحتین

درازی سفر

عطف کردن (ف) بکسر و فتحتین

عطف کردن (ف) مثلاً

عطل (ع) بالضم و بضمین مرد بی زر و مال و بی

ادب و کبان بی زه و پوشش بضمین لریب و شتر که

داغ و قلاده و رسی نداشته باشد و مرد بیکه سلاح

ندارد وزن بی زور بفتحتین بزرگ جسته و بی پیر

شدن زن و شخص و گردن و قامت و خوشتر ما

عطله (ع) بالضم بیکبار

عطن (ع) بالفتح پوست را د یا غت کردن بفتحتین

پیر استن شدن پوست و خوابگاه شتر گرد و دوش

عطو (ع) بالفتح بدست گرفتن چیزی را و غلام

شدن و سر کشی و هر دو دست نداشتن

عطون (ع) بالفتح چست رفتار

عطوس (ع) بالفتح نام درختی است

عطوف (ع) بالفتح مهربان و ناکه بر بچه بخود

مهربان باشد و دام صیاد که در آن خوب خیمیده

باشد

عطول (ع) خالی شدن از مال و آداب و خالی

شدن از زیور

عطور (ع) بالضم سیراب شدن ناکه و استراحت

دادن ناکه را بعد از خوراندن آب و بار دیگر

شودن آب و فروختن شتر

عطیف (ع) زنیکه فرمان بردار و ملا

کبر نه داشته باشد بالضم و فتح ط نام مردی است

عطیه (ع) بکسر و فتحتین بخشش

عظا (ع) بالفتح و تشدید ظا بزمین جسم

عظا (ع) بالکسر شدت جنگ و شدت کشید

و سخت دشنام دادن

عظال (ع) بالکسر نوعی است از تصرف در قافیه

شعر و سوا شدن سنگ و مانع بقای در بعضی و در بعضی

عقل جستن ایشان بر ماده

عظام (ع) بالکسر استخوانها بالفتح موضعی است

بشام بالضم تشدید و تخفیف آن بزرگ

عظم (ع) بالکسر جنبانیدن مرغ دم خود را

بشتاب و لازم شدن بچیزی و ضبط کردن بر آن و پروباله

خود اقامت نمودن و ایستادن و خشک پوست و سطحی

شدن دست در کار بقتضائین قریبه شدن

عطر (ع) بفتحتین گریز داشتن چیزی و پیر کردن

عظا (ع) بالفتح سوار شدن بعضی از سکان

بر بعضی

عظلم (ع) و کسر یکم و سیوم و سه و شب تا یک

عالم (ع) بالفتح استخوان یا استخوان که برو

گوشت باشد و بزرگ شدن و چوب بالان بالضم

بزرگی

عظا (ع) بالضم بزرگان

عظمت (ع) بفتحتین بزرگ شدن و بزرگی هم

قدیم و مرتبه و سطح و شاق و دست و قدرت و تکلیف

عظمت (ع) مثله

عظو (ع) بالفتح غشایی و هلاک کردن و زهر نوشاندن

و از خیر باز گردانیدن و دشنام دادن و غیبت کردن

عظه (ع) بالکسر پند دادن و پند

عظیم (ع) بزرگ

عف (ع) بالفتح و تشدید تا پاهای و باز

ایستادن از حرام

عفار (ع) بالفتح درختی که از روی جانش گیرنده

و پیراسته درخت خرماء و موضعی است میان مکه و طایفه

و بالفتح و تشدید فاگشتن دهنده نخل و نان بی نان

خورش

عفاف (ع) نهنگی و پارسایی

عفان (ع) بالفتح و تشدید قانام مرده است

عفد (ع) بالفتح بر او کردن هم دو پا و ویدن

و کبوتر یا مرغی است مانند کبوتر

عفر (ع) بالفتح خاک بردن و در خاک غلطانیدن

یا لضم هفتم و هشتم و نهم از ماه و مرد دلیز و جلد و

درشت و سخت یا لکسر خوک یا خوک فرو مرد خبیث

شریر بفتحتین روی خاک و اول آبی که گشت راد دهند

و تارهای مانند لغاب عنکبوت که در تابستان ظاهر

شود و آن را آب بیهی شیطان گویند

عفر فوطا (ع) بفتح عین و راضی قاجانوری است

سفید و نرم که انگشتان دختران بدان تشبیه دهند

یا جانوری است مانند سام ابرص

عفریت (ع) بالکسر دیو خبیث و ستیزنده و بهی

شرکش و آدمی و زیرک در کار

عفس (ع) بالفتح بازداشتن و سخت مراندن

شتر و تردن بیای و سرین و کشیدن بسوی زمین و نالیدن

و سخت فالیدن چرم

عفش (ع) بالفتح جمع کردن

عفک (ع) بالفتح و بفتحتین سخت نادان شدن

بفتح و کسر فاسخت نادان

عقل (ع) دست زدن بهمان پای گوسپند به جهت

دانستن گرانی و سنگی آن بفتحتین بسیار پییده میان

دو پای بنر و شکاف و نرو خطی که میان مقدم و قضیب

باشد و پییده خصیه گوسپند و نواحی آن

عقله (ع) گوشت ساق

عفی (ع) بالفتح بالای کوه رفتن و تغیر دادن و بد مزه

گردانیدن گوشت و غیر آن بفتحتین گنده شدن هوا

و گوشت و جز آن و عفونت و گندگی

عفو (ع) بالفتح در گذشتن از گناه و عراض نمودن

از تقصیر کسی و ترک عتوبت کردن و معذکر کردن نشان

چیزی و نهی گزین و بهترین مال و برگزیده و نیکوترین

چیزی و افزونی و برخشان و عطا و آب افزون و نرمینی

و شهری که در و اثر عبارت و نراعت نبود و مرد در گذرنده

از گناه کسی و خوردن شتر چرگاه را و موی

شتر بسیار و گاه را زدن چنانچه مقتضی او را پوشید
 و در دانهش زیاده شدن را پوشیدن گیاه زمینی را
 و تیریدن پشم و چاه کردن و بلند شدن علم و مکروه
 داشتن چیزی را و در نیامدن چیزی را و باب در
 نیامدن چیزی که او را تیره کند یا لضم و افترج
 و تشدید و او بسیار هم گذر نده از گناه
 عفونت (ع) دلتیری هوا و بوسیدگی آن
 عقیقه (ع) بالکسر و تشدید قاهره شکاری و پارسا
 شدن یا لضم یقینه شیر درستان عکس و زوماهی سفید
 خورده که مزه برنج دهد بالفتح تری پارسا
 عقی (ع) یا لضم نیست شده ها
 عفیدن (ف) بالفتح او را تر کردن سنگ
 عقیبر (ع) بالفتح گوشه در آفتاب خشک کرده
 و بستن شیرین نهام شده و نان بی نان خورش
 عقیف (ع) نهفته و پارسا
 عقیقند (ع) پاک دامی و مستوره
 عقی (ع) بالفتح و تشدید قاف شکافتن و گوسپند
 کشتن وقت فرزند شدن و موی سر فرزند خراشیدن
 عقاب (ع) یا لضم مرغ شکاری سیاه معروف
 و سنگ پرآمده در میان چاه که دلو
 برترش برآمده از طرف گوه
 و جوی آب که از آنجا آب بکوض رود و پشته
 خاک و هر چیز بلند که بسیار بلند نباشد و رایت
 حضرت رسول صلعم و چیزی است که در قوایم چارپا
 یان برمی آید و ستاره چنده بصورت عقاب که آن
 را عقاب آسمان گویند و در آسمان کوچک که در
 سوراخ حلقه گوشواره کنند یا لکسر شکنجه کردن
 عقاب آهنی منقار (ف) یعنی تیر با بیگان
 عقاب شدن (ف) یعنی طالب چیزی شدن
 عقاب باشد (ف) یا لضم طالب چیزی شده و علم
 آنست اخذ بفتکتی شکستند و گریخته
 عقبار (ع) بالضم نوعی از جامه سرخ بالفتح

آب زمینی و درخت خدما و قهش خانه
 و آب درخت واسپا
 عقارب (ع) جمع
 و شدت سردی سرما
 عقاس (ع) بالکسر
 عقاف (ع) بالضم
 کج کند
 عقاق (ع) بالضم آب تلخ بالفتح و
 شکم و بار بشت دارند
 عقاقیر (ع) ترکیبها
 عقال (ع) بالکسر رسی که بد
 شتر بهم بدهند و صدقه و زکوات و غیره
 نام سردی بالضم و تشدید قاف لشکری
 عقام (ع) بالضم و الکسر و افترج زنان بد
 آنکه او را فرزند نشود و آن واستوار
 عتایق (ع) بالفتح
 و ششپیرهای درخشان
 عقب (ع) بالفتح رفتار در دستور بعد از
 رفتار نخستین و فرزند و فرزند زاده و زه برکیان
 از بی و بی چیزی به پیچیدن و پس چیزی آمدن
 که شده و برپاشته زدن بضم و ضمتین پایان
 مع و کسر قاف فرزند و فرزند زاده و
 پناه
 عقد (ع) بالضم نوبت و بدل و عوض
 انزخوم رده شک عاریتی بخدا و
 بالکسر رده شک عاریتی بخدا و
 کوه و بالان و در آن آتش کرده
 طعام دادن روز سختی گرسنگی
 عقبی (ع) بالضم و بالکسر مقتضی آ
 و سرانجام کار
 عقد (ع) بالفتح بستن و گره دادن و حساب
 کردن و گره زدن چیزی در آ و دادن و ضمان و عهد و

چوب و اطراف شاخه ای انگور و تره ایست
عقرب (ع) بقدر شرد و عین مرغی است سیاه
و سفید که آوازش از قطعت میپانند آنرا عکس و
زراع دشتی گویند

عقرب (ع) بالفتح خم داذن چیزها و رویه
عقرب (ع) بغضتین جاخوری است که او را سبزه
گویند بالضم نافرمان به درویدر

عقده (ع) یا لفتح از ماد رویدر عاصی شدن نعوذ
والله منها

عقلم (ع) بالفتح رد و دانش و تمیز میاں نیکی
و بدی و قوتی است نفس را که بدان تمیز تشبیه
ردیت و جامه سرخ که هودج را پوشانند یا نوعی است
جامه مخطط و دیت دایره کشیده را و گن اشتی قصاص
را بدیت و ببالاتر رفتن آه و نیم روز ایستادن سایه
و بجای پناه بردن و ساقط کردن یا از مغالبتن
بقتضی گرفته شدن را از وی پیچیدگی و بهر تا قندگی پایی
شتر پیچیدگی جمع عقلم

عقلاي (ع) بالضم خرد منه ان يعني كساينيكه
عقل معاد دانه

عقلاں (ع) نام ولایتی و تراعر و سیشام گویند
 قیل رود:

عقل (ف) یعنی نور مہدی و روح اعظم
عقل کل (ف) مثلاً

مختلفه (ع) بالضم يفتح و نام شكلي است از اشكال
 با هم رمل

محکم (ع) بالفتح والضم نادر ایندی گئی بالفتح والضم
وعی انر رنگ ونڈا بالضم کلیم سرخ وهرجامه کھ

سرخ باشد و زنان ناز اینده به بختیابی جمع عظیم
 عظیمقل (ع) بالقتح و بختج هر دو قاف و ادي

شک و فراخ و ریخت نو ده و بر شک نشسته و حوصله ای
سما را و شمع شمع و قند

عقرو (ع) باضم ازجده در گدنه‌نن و بغایت بهری

رسیدن

عقوبه (ع) بالضم عدا بوسزاي گناه و شکسته

عقود (ع) بالضم جمع عقد

عقور (ع) بالفتح شک گزنده و گرس گزنده

عقوف (ع) بالضم نافهماني کردن پدر و مادر و ايشان را از دادن بالفتح باردار و گاهي غير باردار را هم گویند برای تعاقل

عقول (ع) بالضم بالاي گروه رفتن هور و پناه بردن به يکي و جمع عقل و داروي است قابض

عقه (ع) بالفتح و تشديد كاف موي موافه

عقیان (ع) بالکسر زر

عقیب (ع) بالفتح آنکه از پس کسی باشد عقیبر (ع) مرغی که پیرهای او آفت رسیده باشد و از آن سبب پیر روی نماید و گزنده و گزیده

عقیق (ع) کوهی است در یمن و سنگی است سرخ و مخطط و معروف که از جانب یمن آرنده و وادی و هر جایی آب که سیل آنرا بشکافد و نشیب سازد بر موضعی است پدید آید و پیامد و نجات موی مولود از آنسان و حیوان که باز کند

عقیق ناب (ف) به معنی شراب و اشئ خوفی و لب مشرق

عقیق ناب بر صحتیغه زر (ف) اشک سرخ بر رخساره زرد

عقیقه (ع) بالفتح موی مولود و پیر یکد موی آسمان چرتاب کند و گویند و جز آن که در هفتده نخست مولود جهت مولود قربانی کنند

عقیل (ع) بالفتح و کسر قاف نام پسر ابو طالب که دانای تر بود بالضم و فتح قاف دهی است بخوارستان و نام مردی است

عقیله (ع) زن مستور که کویه و شتر شکر امی و سید قوم و پیرترین هر جمعی را

عقیم (ع) باد و آب و روز قیامت و جنگ سخت

عک (ع) بالفتح و تشديد كاف بازداشتن از

حاجت و احوال و دوی پاچد - باز گفتن سخن را و

بنایانه زدن و مکرر کردن به کسی - قهر کردن

به کسی و باز گردانیدن چیزی و بیان کردن سخن

و نام قبیله ایست

عکاب (ع) بالضم دود بالفتح گره

عکان (ع) بالفتح کوهی است نزدیک زبید

بالضم شیر خورش

عکار (ع) بالفتح و تشديد كاف برگزیده

بجنگ وید رقیله ایست

عکاس (ع) بالکسر رستی که بر سمار شتر بزند

عکاشه (ع) بالضم عکبوت و نام مردی از

اسد که دعا عکاشه منسوب به او است

عکاظ (ع) بازداشتن و عزل کردن

عکاک (ع) بالضم تیزی گرما

عکاکینز (ع) بالفتح عصا یا با سنان

عککل (ع) بالکسر رستی بدان دست و پای

شتر به بزند نام مردی

عکام (ع) بالکسر از آن بار بزند

عکامل (ع) بالضم مثل عکاد که گذشته

عکامین (ع) بالضم شب تاریک و شتران بسیار

عکار (ع) بالکسر گردن

عکب (ع) بالفتح گرد و غبار و عک و سبک رشاد

و سختی در رفتار بغایتی سطرپی لب و دق و نر دیکو

انگشتان یا بالکسر و فتح گاف و تشديد با کوتاه

جسیم و سر کشی و مستمرد از جن و انس را از مادر او

شوهر دیگر داشته باشد

عکک (ع) بالفتح میان چیزی قاهر کردن بکار

و مضطرب ساختن و چیزی بقتضی قهر بردن شتر

و سوسپار بالفتح و کسر کاف و تشديد که بعضی

آن بر بالای پشعی باشد

عکس (ع) بکسر کاف شتر ماده فریده

عکس (ع) بالفتح میل کردن بجای کسی و بازگشتن بجنگ
و بازگردانیدن شتر خود او را به خود را بوطن بکسر
اضل هر چیزی

عکس (ع) بکسر نادره

عکس (ع) بکسر عین و را که تو بر ماده ویدم قبیله
و نام صحابه است

عکس (ع) بکسر سر دین خلیف ولیم

عکس (ع) بالفتح برگردانیدن سخن و مهر رشتن
بر دست شتر بستن و شیر ریختن بر خوردنی

عکس حلال (ف) یعنی لاله

عکس لاله (ف) یعنی هلال

عکس (ع) پیچیده شدن و برهم نشستن موی و
پیچیده و انبوه شدن گیاه و موی پیچیده و مهربان

شدن بر کسی و حمله آوردن و فراهم آوردن چیزی
و گرد گرفتن سگان بشکار استوار کردن بنده

کسی

عکس (ع) بالفتح بازگردانیدن بغلکتهای بد خو
شدن چاربا

عکس (ع) بالضم بازاری است بر صحرای ناحیه
مکه میان نخله و طایف

عکس (ع) معرب غنیمت که گذشت

عکس (ع) بالفتح باز داشتن و کسر کاف
موی جعد

عکس (ع) بالفتح رخت برهم بستن و چریدن و
باز داشتن و در بنده کردن و انداختن و کوشش کردن

در کار و زود دریافتن و راندن شتر و بستن سر بنده
دست شتر و برای خود چیزی گفتن در کاری و پوشیده

شدن کار و مردن بکسر و الضم لمیم

عکس (ع) بالفتح سخت و محکم

عکس (ع) بار استوار بستن و پشت پرونده و
برگشتن از زیارت کسی و حمله آوردن و از شناسایی

پیش ایستادن و فریب دادن شتر و انتظار بردن بکسر
تنگ بار و آنچه بد آن بار بندند و یساطی که زن

در آن ذخیره خود بذاره

عکس (ع) بالضم خر

عکس (ع) بالفتح تار بیک شدن شب

عکس (ع) بالضم و فتح کاف نوزدها و شکنجایی
شکم که از فریبی شده باشد

عکس (ع) پیچش شکم و شکنجایی که در شکم هر دو
پهلوی پیفتند

عکس (ع) بالضم دم چار یا بستن و موی را بر هم
دقتن و مهربانی کردن کسی را

عکس (ع) بالضم انبوه شدن و ایستادن و پوشیدن
دیک یا لفتح گرد غبار

عکس (ع) بضم بر گردانیدن

عکس (ع) بر چیزی مقیم بودن و بر چیزی آوردن
و کرد چیزی گشتن و در مسجد برای عبادت نشستن

و رعایت کردن و اصلاح نمودن

عکس (ع) بر کرده

عکس (ع) پیچ دم شتر

عکس (ع) بالضم و تشدید کاف ظرف روغن
و جز آن و ریگ توده گرم که آفتاب بر او تابیده

یا شد یا لفتح نام موضعی است

عکس (ع) بالفتح عین و تشدید کاف شیر غلیظ
عکس (ع) شیر بیکه بر شور با و دیگر خورده شود

بهر یزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند
عکس (ع) بالفتح شب تاریک و شاخ رز و شیر

بسیار

عکس (ع) بالضم و لفتح نام مردی است

عکس (ع) بالفتح و تشدید لام مرد لاغر و پیر
و ریزه اندام و کلان سال و نکیف از هر چیزی و آنکه

بسیار زیارت زن کند و بنظر فریده و گفته فریده
و نکیف بدن و پیر شدن و مبالغه کردن در زنی

و دوم بار خوردن T ب

علا ع (ع) بالفتح بلندی نام مرده و موضعی است بهدینه و غالب شدن و آید و نهان و قدم و مترات

علا بط (ع) بالضم کلاه اسپان

علا ه (ع) بالفتح سند این و سنگی است که کشک بهر و نهاند تا خشک شود

علاج (ع) بالكسر والفتح دار و دار و کردن

علا ن (ع) بالكسر درم مارگریدگی

علا س (ع) بالضم چیزی از طعام

علا ط (ع) بالكسر داغ و نشان که در پس گردن باشد

علا ف (ع) بالكسر نام مرده بالفتح و تشدید لام علف فروش

علا ف (ع) بالفتح راه و دولا ب T بکش و رستی که بهد و لا ب T و بخته بود و محبت و هوا

علا قه (ع) بالفتح رابطه و یا نر بستن چشم و چشم و T و نرش دل و تقاسم میان و چیز بکسر و ال تار یا نه و شب شیر و جز آن

علا کدا (ف) نام ولی

علا لا (ف) شور و غوغا و فریاد

علا له (ع) بالضم دانا و بقیه شیر و باقی هر چیزی

علا م (ع) بالفتح والضم و تشدید لام بسیار دانا و عا و بالضم چرخ

علا مه (ع) بالفتح نشان و تشدید لام بسیار دانا

علا ن (ع) بالفتح T شکار کردن بالكسر با هم T شکار و بهد کردن و قلعه ایست نزدیک صفا

علا ند (ع) یعنی سطنرها

علا نیه (ع) بالفتح T شکار کردن

علا وه (ع) بالضم بلندی بالكسر بالای سر و گردن و هر چیزی که بر سر چیز زیاد کند و آنرا بغار سی

باری گویند

علا یق (ع) بالفتح در او یزند دندان و اویزشها و تعلقات و آلودگی

علب (ع) بالفتح نشاء در و استوار

علا کسر مرده که امید چیزی از آن نتوان داشت و جایکه اگر همیشه باران بارد چیزی نر وید و جای رستی درخت کنار و نوعی از بیماری شتر بجانیه کردن

علبه (ع) بفتحتین درخت در از خرما بضم عینی و سکون لام شیر دوشه از چرم

علت (ع) بفتح یگم و سکون دوم T بفتحتین سختی و جنگ و همیشه بودن حرب

علج (ع) بالفتح غالب شدن بالكسر خمر و حشو و مرده کا فر بفتحتین درختهای خورد خرما بفتح و

کسر لام و بالضم و فتح لام سخت شدید

علجان (ع) نام گلهای است

علچم (ع) بفتح عین و جیم در آن

علجن (ع) بالفتح ناقه آگنده گوشت

علجوم (ع) بالضم زاع و خوک نر و آب بسیار و ریاضات و یکی شب و شتر قوی و گزند و کینه و

مرغ و گوسپند و بز کوهی و گاو و پرو بط نر مرغی است سفید

علسن (ع) بالفتح T شامیدن و چشیدن و نوعی است از مورچه و آنچه خورده و T شامیده شود

بفتحتین کینه بزرگ بالضم مرده و نوعی از گندم که دو گانه در یک غلاف باشد

علشن (ع) خم دادن چیزی را و از یخ بر گزند و ثابت داشتن و از پیش خود راندن

علط (ع) بضم طین شتر بی مهار و بی بند

علعل (ع) بضم هری و عین در غی است خورد بفتحتین T لت مرده

قوم و نامی که مرد بدان معروف بود
 علمای (ع) بالضم و فتح لام دانایان
 علم انداختن (ف) یعنی گریخت
 علم بخشش (ف) بفتحتین قسمت غنایم هر که
 زیر علم ایستاده باشند از مبارزان

علم روز (ق) یعنی آفتاب و صبح
 علم روشنای سپهر (ف) مهر و ماه و ستارگان

علم صبح (ف) روشنی صبح
 علم کاینات (ق) یعنی آسمان
 علم میگوین (ف) یعنی شافل مشو
 علمهای روز (ف) یعنی صادق و کاذب و ستاره و آفتاب

علم (ع) بضمین او بفتحتین مثل علان که گذشت
 علو (ع) بهر سه حرکت بلندی بضمین بلند شدن
 و تکبیری کردن و بر بالای چیزی بر آمدن و بلندی و
 گردن کشی کردن و قوی گشتن بر کاری و غلبه کردن
 بر کسی بالضم و الکسر بالا
 علوان (ع) بالضم به معنی عنوان که مذکور
 خواهد شد

علوب (ع) بفتحتین نوعی بیماری شتر که در
 اعصاب گردن میشود و سختی و درشتی و رخنه دم
 شمشیر بافتخ و کسر لام چهری سخت و دم شت و سو
 سوار و بز کوه و جز آن که بزر باشد

علون (ع) بالکسر و التثنية و التثنية و التثنية دراز
 علوز (ع) بالکسر درد شکم

علوس (ع) بالضم مثل علاس که گذشت
 علوص (ع) مثل علوز که گذشت

علوق (ع) بالضم در او یختن و درست داشتن
 و آنچه بدان چیزی آورند یا الفتخ سختی
 و بلا و مرگ و فرج و نوازش زن و نام درختی
 است و ناله که او را بر بچه غیر مهربان سازند

علم (ع) بالفتح بسیار آشنایان و گاه و گاه
 دادن چارپای را بکسر بسیار خوار و دهان است
 در پیش بالضم و ضمتین جمع علوفه خورش
 ستور و جز آن بالضم و تشدید
 علم خزان (ف)

علم (ع) بالکسر عیس و گران مایه و
 شراب کهنه و جامه نیکو و سپهر و شمشیر بافتخ و
 سکون لام در او یختن و درست داشتن و بار گریختن
 زن و در او یختن آه و در دام و خوردن شتر سرهای
 درخت خار دار بفتحتین خون یا خون بسیار سرخ
 یا خون غلیظ و خون بسته و هر چیزی که بچیزی
 در او یزد و گل که بدست چسبند

علمقت (ع) بالفتح قریح زن
 علم (ع) بفتح عین و قاف درخت تلخ مزه
 و هر چه تلخ باشد و خربزه

علمه (ع) بالفتح نام مردی و شهریست به غرب
 علمه (ع) بالضم آ و برش دل بد و سستی کسی و
 اثر چیزی و قوت روزگار و چیزی اندک بالکسر
 جامه کودک نوزاد و پیر آسای بی آستین و جامه
 نفیس و درختی است که بدان دباغت کنند بفتحتین
 پاره از خون بسته

علمک (ع) بفتح یکم و سکون دوم خاییدن و مصطکی
 و مثل آن بفتحتین چسبیدن و پیچیدن
 علمک رومی (ف) یعنی مصطکی

علمک (ع) بوزن علمج نام مردی است

علمکوم (ع) بالضم سخت و استوار

علم (ع) بفتحتین دوباره خوردن آب و شراب
 یکسر اول و فتح دوم بیماریها

علم (ف) ریاض و کان (ف) یعنی آفتاب

علم (ع) بالکسر آگاه شدن و دانش و دانستن
 یا الفتخ شگافتن لب باز و نشان کردن بفتحتین شگاف
 لب بالا یا یکطرف آن و کوه پاکوه دراز و پیشوای

و نریکه غیر شوهر خود را دوست ندارد و نریکه غیر
فرزند خود را شیر دهد و شیر اندک

علوک (ع) بالفتح کوتاه و غریبه و مکان سطر
و سخت

علون (ع) بضمتین مثل علان که گذشت

علوی (ع) بالکسر منسوب بعلو که گذشت

علویان (ع) بالکسر سیاره سبعة و ملائکه بالفتح
سادات منسوب بحضرت علی کرم الله وجهه و قیل
والضم فرزند آن حضرت

عله (ع) بالکسر و تشدید لام بیبهری و وجهه و
سبب چیزی بالفتح زنی که بر زن دیگر آورده شود

علهان (ع) بالفتح گرسنه و شتر مرغ

علهر (ع) بالکسر عین و هاء طعانی است که از خور
شتر و پشم آن میسازند در زمان قحط

علی (ع) بالفتح و یا الف مقصوره معروف و
بلندی و بزرگوار و زیر هر چیزی و بعلم و قدم
کمال و بلند پایه

علیاء (ع) بالضم بلند تر و زن بزرگ و سخن
بلند تر بالفتح آسمان و سرکوه و جای بلند و هر

چیزی که بلند باشد از چیزی و کار و کردار علی

علیان (ع) بالفتح زن دراز و بزرگ تن

علیه (ع) بالفتح و تشدید یا بلند بالکسر
و تشدید لام و یا غره بهشت و جزآن و چیزی علت

چیزی بودن

علیث (ع) بالفتح گندم بجو امیخته بود

علییس (ع) بالفتح بریان یا پوست و گوشت که
با پوست بخته باشد

علیقہ (ع) بالفتح شتریکه خور دنی و بر بار کنند

علیق (ع) بالضم و تشدید لام مفتوح

گیاهیمست که بد رخت می آویزد

علیک (ع) بالفتح بر تو

علیل (ع) بالفتح بیمار

علیم (ع) ذانده بالضم و فتح لام نام مردی
است و نام است از نامهای الهی

علیون (ع) بالکسر تین و یا لام و یا مشد نام
موضعی بر آسمان هفتم در زیر عرش

علین (ع) بالکسر تین و یا ای مشد جاهای بلند
اندر بهشت و در جافه پادشاهان بهشت و کتابی که
فرشتگان در آسمان نیکوکاران نویسنده

عم (ع) بالفتح و تشدید میم برادر پدر و جهاست
آن میان بالکسر فعل امری است یعنی خوش عیش
باش

عیاء (ع) گمراهی و ستیز و یا بر بلند و ابر سطر
و غلیظ و ابر نیک و ابر بارنده و ابر سیاه و ابر سفید
و ابریکه باران اور بختنه باشد

عیار (ع) بفتح و تشدید یاء نام مردی که واقع
بهماری است و هر چه بر سر برد چون دستار و کلاه

و جزآن

عیارتہ (ع) بالکسر آبادانی و آباد کردن و نام
قبیلایست بالفتح هر چه بر سر گذارند چون دستار

و کلاه و جزآن بالضم نام مردی

عیارطا (ع) بالفتح جمع عیروط که هر قوم خواهد
شد

عیاس (ع) بالفتح جنگ سخت و شب و روز سخت
تاریک و کاری سربو پای که راهی بان نتوان برد

عیالقه (ع) گروهی از اولاد عیال که در بلاد منتشر شدند

عیالینک (ع) مثله

عیامہ (ع) بالکسر خود و مغر و دستار و هر چه بر
سر نهند

عیان (ع) بالضم شهری است به یمن بالضم و تشدید
دریای است که در آن مروارید میشود و قصیده ایست

که در اضرار خوانند و آن کنار دریاست

عیایم (ع) بالفتح جمع عیامه که گذشت

عہج (ع) بالفتح شتاب رفتن بالضم و تشدید یاء

عیش (ع) بالفتح آهنگ کردن و قصد نمودن و برپا کردن ستون و لاغر کردن و درد ناگهانی و شکستن بیماری عیش کسی را برای شکم کسی را زدن و آندوه گین کردن بختکین نهالک و تر شدن خاک و کوفته شدن در تر شدن کوه ها و شتر و ختم گرفتن و لازم شدن بچیزی مضرتین و قحتین ستون ها با لفتح و کسر میم خاک تر شده و مرد بسیار احسان

عیش (ع) بالضم ستون خانه و نام کتابی است عیش (ع) بالفتح و الضم نرنگ گاهی و نریستن بالضم مسجد و معبد ترسایان و یهودان بالفتح دین و گوشت میان دندان و گوشت بیخه دندان بختکین کوهی است بالضم و تشدید میم موضعی است خیزان (ع) بالکسر آهانی و نام پدر موسی عم و پدر مریم و ضی الله آنها و نام ابوطالب عم پیغمبر هم بالفتح دو گوشت پاره آه و بخته بر کام عیش در سر شد (ف) یعنی عیش تمام شد عیش (ع) بختکین و تشدید را مرد سخت و قوی بالفتح شتر ماده محکم عیش لبت (ع) نام بادشاهی است که شهر شیراز آباد کرده است و قیل آهاده کرده مهتر سلیمان علیه السلام

عیش و ط (ع) دره عیره (ع) بالضم زباده و یکی از ارکان حج بالفتح هر چه بر سر کشند چون کلاه و دستار و جز آن عیری بختران کنم (ف) یعنی روزگار عیر بر سر برده عیش (ع) بفتح یکم و ضم دوم کاری بی سرویا که بجهت آن دانسته نشود و باریک عیش (ع) بالفتح زیستن و بی قصد زدن و خور

موافق بختکین ضعف بصر و رفتن اشک اکثر اوقات برای علتی

عیش (ع) بالفتح نوعی است از طعام بالفتح و کسر میم در یض بخوردن چیزی ترش عیش (ع) بالفتح و الضم وضعتین تک چاه و مانند آن و کنار بیابان که دور باشد از دیدن بالضم ترش بالفتح بفتح نظر کردن در چیزی و خرم مار نارسیده که در روغن پرورند تا خشک شود و نام وادی و موضعی و شهری و قلعی است بالضم و فتح میم منزلی است در راه مکه بختکین حب کسی در چیزی

عیش (ع) نام شاعری عیش (ع) مرده جلد و کرک و شب تاریک عیش (ع) بختکین و وضعتین نام مردی و کار کردن و اعراب دادن عامل اسم را بالکسر و الضم و فتح میم کار گذار و عیش دار عیشاق (ع) بالکسر پسر زاده آرم بن سام بن نوح عیشج (ع) بالفتح خر بزه سرخ که میان اوسغید باشد عیش (ع) بالفتح تبحر حاصل کردن در کاری عیش (ع) بالکسر کار و عیش بالفتح تنگی بختکین کار کفان که بدست خود کار کنند گویند عیش قلا نی است

عیشاق (ع) بالکسر مثل عیشاق که گذشت عیش (ع) بختکین بسیاری و انبوهی و بزرگی جثه و هر چیز تمام شامل و مردم

عیش (ع) یا لفتح مقیم شدن بجا کسی بختکین یا شنده مکان و مقیم کشتگان بجا کسی عمو (ع) بالفتح کهرای و خوار و فروغی عمو اس (ع) بالفتح و الکسر نام جای است در شام

عموج (ع) بالفتح بی جان روند و شنا کنند عمول (ع) بالفتح ستون خانه و چوب خیمه و پیشوای قوم و پیش میان چنگ و رشک شکم تاناف

۲ مده و میان دو طرف سنان و سره اند و
کین بسیار و پای شتر مرغ و خط دراز صبح
با انکسر بنا های بلند و ستون ها
عجبون الصبح (ف) صبح صادق می باشد
که از روی ترکیب معنی او صبح کاذب باشد برای
آنکه سفیدی در کاذب هیچ ستون در صادق
میشود

عجبون القلب (ف) میانه دل

عجبون رخشن (ف) بالغتج نره اسپ رستم

عجور (ع) بضه تین گوشت های میان دندان

عجوس (ع) بقم یکم و ققم دوم مثل عباس که
شکست

عجول (ع) بالغتج بسیار کنار کننده

عجورم (ع) بالغتج همه را فرا گرفتن و ضد
خصوص

عجه (ع) به تشدید میم خواهد بود

عجی (ع) بفتحتین رفتن بینا گوی چشم و دل
بالغتج کوران

عجیا (ع) پوشیدگی و چیز پوشیده

عجیان (ع) بالغتج کوران

عجیل (ع) پیشروی قوم و شکسته شید از عشق و
بیماری و نام شاعری معروف

عجیله (ع) آنچه بر آن اعتقاد کند و اعتقاد
نکرده شد

عجیر (ع) جای معجز و جامه ساخت بافته بالغتج
و ققم میم موضعی است نزدیک مکه و نام مردی است
و مصغر عیر

عجیرین (ع) بالغتج میم نام مردی است

عجیف (ع) بالغتج ژرف و چاه دورتش

عجیم (ع) تمام و دراز و همه را فرا گیرنده و آنچه
و بسیار

عجیده (ع) بالغتج یکم و کسر دوم و تشدید یا مرد

زیرک و محافظ و واقف و مرد نادان و ضعیف

عنی (ع) بالغتج و تشدید بنون ظاهر شد

پیش رو و بالغتج قبيله و موضعی است

و سکون نمود

عنا (ع) نعم و محنت

عنا ب (ع) بد کجایی است

و بستگی فرج باغ و نون سیر

کنار وادی و عقل و نام اسپ و گوه خورد

و گوه دراز بالغتج و تشدید نون انگور فروش و

مردی

عنا ب تر (ف) کنایت از انگشتا

عنا بل (ع) بالغتج سبط

عنا ه (ع) بالغتج اسپ

عنا ج (ع) بالغتج سر سینه و نو بزرگ که ما بین

بسته نونهای او و معکم و تشدید

عنا ک (ع) بالغتج متیز کرده و از را

شدن

عنا دل (ع) بالغتج جمع غده ای که مذکور خواهد شد

عنا س (ع) بالغتج در مانده در خانه پدری

شوهر

عنا ص (ع) بالغتج اندک و برانگنده و موی اندک

پراکنده

عنا ص را (ع) میم غین و صاد بنیاد و سرشت

عنا ص را ربعه (ف) بالغتج خاک و آب و باد

و تش

عنا ق (ع) بالغتج بزغاله ماده وزن دراز

گردن و سختی زمانه و بی بهره شدن و یکسره جانوری

است بالغتج دست در گردن و تشدید دیگر کردن

عنا قید (ع) بالغتج جمع غنچه که من آید

عنا کب (ع) بالغتج جمع غنچه که من آید

عنا کیم (ع) مثله

عنا ل (ع) بالغتج میم و تشدید نون میم

عنب (ف) یعنی پازماندای پس ماند
 ر عنان (ف) یعنی برآ
 نافت (ف) یعنی عنا
 و سبک گشت (ف) روان کردی
 حمله کردی
 دن و پنهان
 دن زدن (ف) یعنی پس افتاد
 نمان رها کردن (ف) مثل عنان دادن که گشت
 عنا (ف) یعنی شتابان
 عنان زدن (ف) یعنی شتاب روه
 نمان سبک گشتن (ف) یعنی روان شدن
 ن فرو گرفت (ف) یعنی عنان کشید
 فرو گرفت (ف) مثله
 ن کش (ف) یعنی کشته سوار
 عنایه (ع) بالکسر خود و مغفرت و ستا و هر چه
 بر سر پیچند بالفتح والکسر قصد کردن و اطمینان
 داشتن و چیزی
 عنب (ع) بالکسر و فتح و ن از نور و شراب
 و پرده چشم
 عنبات (ع) بالکسر انبات
 عنب الثعلب (ع) شد انگور
 عنبر (ع) معروف و درختی است در دریا صفتی
 اوست و چشمه است
 عنبر تر (ف) یعنی شب و خط و زلف محبوب
 عنبر سارا (ف) بالفتح یعنی عنبر است
 که بوی خوش و تیز دارد
 عنبر سنبیل (ف) یعنی زلف محبوب
 عنبر لرزان (ف) یعنی گیسوی حضرت رسالت
 پناه صلح
 عنبرینه (ع) زیوری است که در میانش عنبر کنند

و در کردن اندازند و عنبر چه هم گویند بعضی گفته اند
 هاریکه از مروارید و مهرهای عنبر سازند
 عنبوق (ع) بالکسر مرده
 عنبت (ع) بفتح تین گنه گار و زنا و شرم کاری دشوار
 افتادن و فروتنی و رنجور شدن و تباه کردن
 عنتر (ع) بالفتح والضم و یقین تا مگس بزرگ که
 آنرا خر مگس گویند و نام مرده
 عنج (ع) بالفتح کشیدن و پنهان
 عنجد (ع) بالفتح والضم مویز و یا نوعی است
 از مویز و یا مویز سیاه و زبون
 عنجرون (ع) بالفتح زن در انزلیان
 عنجس (ع) مقابل شدن لشکر
 عنجیم (ع) بفتح تین بزرگ
 عند (ع) بهر سه حرکت ناحیه نبود بالکسر نیزه
 زدن از چپ و راست بفتح تین جوانی و کرانه
 عنداق (ع) نام مقامی است
 عندل (ع) ماده شتر بزرگ و نیز نام شاعری
 است شیرازی بفتح هین دوال شیر کلان سر
 عند لبیب (ع) یعنی بلبل
 عندم (ع) بالفتح بقم یا خون سیاه و شان
 عنز (ع) بالفتح بز ماده و عقاب و اهو ماده و اسبی
 است و یک نوع ماهی
 عنس (ع) بالفتح ناقه سخت و دم دراز
 عنش (ع) بالفتح یک خم دادن چیزی را و جلبا
 نیدن
 عنصر (ع) بالضم عین و صاد و فتح آن اصل و حسیب
 و سختی و بلا و حاجت و اهل و بزرگی و بزرگوار می مردم
 یعنی گوهر مردم
 عنصری (ع) بضم نام شاعری
 عنصل (ع) بضم عین و صاد و بیاض دشتی که آن
 را بیاض نرگس و بیاض موش گویند
 عنطیان (ع) بالکسر و با طاء غیر منقوطة جوانی

عنظلب (ع) بالضم مفتح نر

عنظوب (ع) مثله

عنعه (ع) بالفتح قهر و دوستی

عنعه (ع) بالفتح نقل کردن سخن

عنق (ع) هر چه حرکت مشهور از آن نام است

هر شتی عنق (ع) رقب و در شتی نبودن

عنقص (ع) بالفتح زن بی شرم

عنغوان (ع) بنم یکم و سیوم اول هر چیز

عنغوان الشباب (ع) اول جوانی

عنغوان النبات (ع) اول گیاه

عنقب (ع) بالضم و ضمتین بالضم و فتح نون

گردن و گروه مردم و سرداران قوم و پاره از نان

و میل کنند فکان و روزگار گذشته و از قدیم بعوام

مشهور است که نام مادر عوج و آن خطاست و صواب

عوج بن عوج و عوج پدر اوست بفتح کتین نوعی رفتاری

است شتر را و دراز کردن

عنقاء (ع) زن دراز کردن و سختی و بلا و نام

سازی است که در قرنک معروف است و مرغی معروف

زیرا که گردن دراز داشت و در زمان یکی از انبیا

ظاهر شد با طفال مردم می برد بدعای آن پیغمبر

نابیه انگشت و مشهور شد که آن سیمه رخ است

عنقان (ع) بالکسر خوشه انگور و خوشه میوه

اراک و جز آن

عنقر (ع) بفتح قاف و ضم آن بینج نی و هر چه

اول از بن برورید و تازه باشد و میان درخت خرما

و اصل مرد و اولاد دشمنان

عنقریب (ع) بالفتح نزدیکی

عنقر (ع) بالفتح قضیب چهار و داروی است که

اورا مهر بجوش گویند

عنقون (ع) بالفتح مثل عنقاد که گذشت

عنک (ع) بالفتح بسته شدن و منطهر شدن شیرو

نافه مانی کردن نرن و رفتن و سیر نمودن در زمین

و بر کشتن و حمله کردن اسب و خوس سخت سرخ شدن

بالضم توده های ریگ سخت شده بالکسر اصل چیز

و سیوم حده آخر شب

عنکبوت (ع) معروف و پرده از پرده های

چشم

عنم (ع) بفتح کتین در عی است در زمین حنجر

بارش سرخ می باشد

عنن (ع) بفتح کتین پیش آمدن چیزی و پیش

شرفتی کسی و بدیده آمدن

عنو (ع) بالفتح اسیر کشتن و فروتنی نمودن و

ظاهر کردن زمین گیاه را و بوییدن کسی چیز را

و دشوار شدن و دشوار شدن کاری و نازل شدن

امری بکسی و نکاه دادن شتن مشک آب را از جهت

بسیاری و ناحیه آسمان

عنوان (ع) بالضم و الکسر اول کتاب و سر ناول

عنوته (ع) بالفتح دیباچه کتاب کردن

عنون (ع) بالضم بر خلاف حق کاری کردن و

و ستیزه کردن باطل و میل کردن و نازل شدن عرق

چنانکه نایستد و چریدن ناکه تنها بالفتح ابر بسیار

باران و ناکه که شبها در ناحیه بچرد

عنوس (ع) بالضم و الکسر دیر ماندن دختران

بعد از بلوغ در خانه بی شوی

عنوق (ع) بضمین بر غاله ها

عنومن (ع) بالضم پیش آمدن و پیش رو ظاهر

شدن بالفتح ستور پیش رو در رفتار

عنیان (ع) بالضم و الکسر دیباچه کتاب و نشان

و اول چیزی و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزی

و آنچه فهمیده و دریافته شود از چیزی

عنید (ع) بالفتح ستیزنده

عنیس (ع) بالفتح نام مردی معروف

عنیف (ع) بالفتح سخن درشت و آنکه سوار

اسپان بنر می و ملایم است کند

عنقیف (ع) بالغتج گردن و دست در گردن کسی کنند

عنیدین (ع) بالغتج آنکه قادر نباشد به نگاه داشتن یک شکم یا لکسر و تشدید نون آنکه قادر نباشد بدین

عوا (ع) بالغتج باند تیر و تش

عوا (ع) بالغتج ناقه که پیش خود را نبیند
عوا یکی بالغتج و الهی و التفتید و التفتیف و
یعنی الهی سگی که بسیار آواز کند و در آدمی
و منزلی است از منازل قهر

عوا به (ع) بالغتج بر سیدن

عوا (ع) بالغتج و تشدید و او مرد عاج فروش
عوا (ع) بالغتج و تشدید و او عود نواز بالکسر
از گشتن

عوا (ع) بالغتج کراخته داشتن و ناخوش شهردن
عوا (ع) هر سه حرکت عیب و شکاف و وزیدگی
جامه بالضم و تشدید و او خاشاکی که در چشم
افتد و مرد بد دل و ناتوان

عوا رای (ع) بالغتج و الهی بی آب و سخن زشت
عوا رص (ع) بالغتج جمع عارض مذکور و شانزده
دندان که از لب پدید آید بالضم کوهی است در
دیار طبرستان که دور حاتم در آنجا است

عوا ری (ع) بالغتج عوا یب و موانع

عوا س (ع) به تشدید غارت کننده

عوا سبج (ع) بالغتج قبیله است و در از گردن از
آهو و شتر مرغ و شتر ماده و مانند آن

عوا شنی (ع) بالغتج حیوانی که شب چرا کند

عوا صل (ع) بالغتج گرگان

عوا صم (ع) بالغتج نام شهرها

عوا طف (ع) بالغتج شافقها

عوا ف (ع) بالضم آنچه شیر درنده در شب بهار د
و بخورد

عوا ف (ع) بالضم آواز شکم چار پا در وقت
رفتن بالغتج بازداشتن

عوا ل (ع) قبیله ایست و نام دو موضع است
بالغتج و تشدید و او نام مریدی است

عوا لم (ع) اهل زمانه

عوا م (ع) بالضم موضعی است بالغتج و تشدید و او
اسب خوش رفتار و نام شخصی است بالغتج و تشدید
میم ضد خواص

عوا مل (ع) بالغتج عمل کنندگان و کارهای کاری
و شتران باری

عوا ن (ع) بالغتج جنگی که بیکبار در آن کار زمان
کرده شود و زنیکه امر اشوهر باشد و میانه سال از گاو
وزن و سر هشتک دیوان و کد یا بوی و میانه زن بغتج
و تشدید ظالم و سخت گیر

عوا ناک فلک (ف) یعنی سیاره شنبه

عوا نی (ع) بالغتج زنان اسیر شده

عوا یر (ع) بالغتج گروهی بپراکنده از ملانج

عوا یف (ع) بالغتج موانع و حوادث روزگار

عوا ج (ع) بالضم مقیم بودن و مقیم کردن کسی
را و خم دادن کردن شتر را بکشیدن مهر و

ایستادن و برگشتن بالضم نام مریدی است معروف

در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد تا زمان

موسی علیه السلام نیست آخر الامر از دست موسی

علیه السلام کشته شد عیسی سه هزار و پانصد سال

داشت طوفان نوح تا که او بود بغتجیم که شدن

بالکسر و فتح و او کجی در دین و در معشیت و رای

عوا (ع) بالغتج بازگشتن و گردانیدن و رد

کردن و مریض را پرسیدن و باز گرداندن کان و راه

دیرینه و سرداری قدیم و شتر و بز کلان سال و نام

اسبی است بالضم چوبی است خوشبو که بهندی اگر

گویند و سازی است مشهور

عوا لصلیب (ف) نام چوبی است که آتش

بدان کار نکند و ترسایان بآن توبه کنند

عول خام (ف) یعنی صندل

عولن (ع) بفتکتین نوزاد کیدن

عولن قهاری (ف) بالضم جنسی است از عود

عولن (ع) بالفتح و الکر و تشدید نام کوه

جودی

عولان (ع) بالضم و با ذال منقوطه اهلان

و بنان و اشتران که نوزاد کینده باشند

عولن ته (ع) بالضم و با ذال منقوطه تغویز و پناه

خواستن

عور (ع) بالفتح و بفتکتین یک چشم شدن و رفتن

بینا می یک چشم بالفتح کسر و او بد باطن

عوران (ع) بالضم کوران یک چشم

عورتیه (ع) بالفتح قرح و تل و زن و خالی و

شکاف چیزی و مشرق و مغرب

عوری (ف) بالضم و با و او فارسی بهر سنگی

عوز (ع) بالفتح دانه انگور بالضم نام مردی

است بفتکتین نایافت و درویش شدن

عوسج (ع) بالفتح نوع خاری و نام اسپ و قیل

گیاه است چون خشک شود آن را ضریع خوانند

عوص (ع) بفتکتین دشوار شدن و سخت شدن

چیزی

عوصا (ع) بالفتح مثله

عوض (ع) بالفتح بدل شدن و بدل دادن

بالکسر و فتح و او بدل چیزی

عولع (ع) بالفتح بارگرفتن ناقه سال نخست

عوف (ع) بالفتح حال و کاری و قضیب و مهمان

و بخت و بهره و ست و خروس و شیر مرده و

کوهی است و گیاهی است خوشبو و نام مردی و بختی

است و گرد گردیدن مرغ گرد آب

عوق (ع) بالفتح بازداشتن و بازگردانیدن

و در بند کردن و مردی که دره خیر نماند و مردی که

مردم را از خمر بازدارد بالضم نام پدر غوج

بفتکتین و گروهی است

عوکا بالفتح زن احمق

عوکله بالفتح ریگ بزرگ

عول (ع) بالفتح زن از حمر

و کم و نریاده شد

و میل کردن آن و ار شدن کار و غالب

بر کسی و نریاده کردن و بر آوردن سهام

میراث از حساب و نقصان در مال و مال و بسیار

عیال شدن و قوت و نفقه دادن عیال را و

بگریه بالفتح و کسر و اعتیاد و تکیه بر ی و یاری

و استنانت

عولک (ع) رگی است در رخم و خوی اسپ

خرو و گوسپند

عولم (ع) بالفتح شنا کردن کشتن و رفتار

و فتح کرم های سیاه که بر آب شنا کنند

عو میج (ع) ماری است

عو معده (ع) بالفتح کرم سیاه که بر روی آب شنا کنند

عولن (ع) بالفتح بار پشته بان بفتکتین میان

سال شدن

عولفق (ع) بالفتح دراز و نام شتری است که

شتران نجیب از نسب و نا و گسی که رنگ بسپاهی زند

و کلاغ سیاه و لا جور و رنگ کبود که بسپاهی مایل شود

عوی تخت (ف) یعنی آسمان

عویر (ع) بالضم و فتح و او جا و خصالت

نکوهید

عویص (ع) شریکه استخراج معنی از آن

دشوار باشد و کار دشوار و ز مین سخت و جای بلند

و نفس و قوت و حرکت

عویق (ع) بالفتح غول بیاهان و سنگ حمر

و گرسنگی و گرسنگی

عویل (ع) بالفتح با و از بلند کردن

عیاش (ع) بالفتح و تشدید یا بسیار عیش
و خوب زندگی کننده و نام مردی
عیاط (ع) بالکسر آستین نشدن ناقه
عیاف (ع) بالکسر ناخوش داشتن بالفتح باز بچه
است عرب را

عیافه (ع) بالکسر و قاطع قابهرغ قال گرفتن
عیال (ع) بالکسر اولادوزن و خوردن
عیان (ع) بالکسر دیدن بچشم و ظاهر و آشکارا
و آهن اماج
عیانه (ع) بالفتح چشم زخم شدن
عیب (ع) بالفتح ناپسندی و بی هنری و خشم
گرفتن

عیبه (ع) بالفتح عیب کردن و معیوب شدن
عیث (ع) بالفتح زیان و تباهی رساندن گرفت
برهنه و تباهی و زیان
عین (ع) بالکسر هر چه باز آید از اندیشه بیماری
و اندوه و مانده آن و روز جشن مسلمانان و نام سرودی
است و اضع او زردشت و درختی است کوهی و محلی
است معروف در عرب بالکسر بیماری برسی کردن

عیدان (ع) بالکسر چوپا
عید فقر (ق) یعنی انقطاع از حلقه و وصول به خدا
عید مسیح (ف) آن روز که مایه از آسمان
بر مسیح عم فرود آمد

عیر (ع) بالکسر شتران که غله بران بارکنده
مردی که غله آرد بالفتح خر و حشی و نام کوهی است
و چوبی که در پیش هودج وضع کنند تا دست در آن
زنند و پلنگ چشم و گوشت خشم و بلندی کوش و
بلندی پشت پای و موضعی است
الحال خراب است و لثب کافری است و شر قوم و بادشاه
جلیل و میان پشت و خط سفید میان برگ و مرغی
است چون کبوتر و رفتن اسب و جز آن و سیر کردن و بیک
گوشه شدن ناقه بطلب طفل

(ع) بالضم و فتح و او نام مردی است

(ع) بالکسر باران اول و یا
(ع) بالفتح زمان و نرها
و صیست و امیان و فکاه
و منزلی که
رفته باشند

و رعایت حرمت
لاقی شدن و شناختن و
و فایده بجزئی
و خود را واحد دانستن

(ع) یا لضم نوشته بیع و شری و نوشته
اری و سستی و ضعف

حیر (ع) بالفتح و الکسر و بفتح حیرین زنا کردن بالکسر
زنا

حیر (ع) بالکسر بپشم یا بپشم رنگارنگ و سست
بالفتح متقیم شدن بجای و برآمدن از جای
شدن در کار و بشتاب دادن مراد
ی و خستک شدن برگ درخت خرما

هیو (ع) بالکسر شتر و خر
هید (ع) بالفتح عهد کردن و هم پیمان و هم زمان
پنه و دیرینه

عی (ع) بالکسر و تشدید یا در ماندگی و در
مانده شدن و بسط خلاف بیان و راه بردن
بجزئی و عاجز شدن از است
چیزی بالفتح نام
مردی

عیاج (ع) بالفتح بارش شدن گسی را و
مقابله کردن و راضی و سیراب شدن و فایده گرفتن
و رسانیدن

عیان (ع) بالکسر پناه بردن و پناه و ملجأ و مرعی
که بکوه و جز آن پناه برند

عیار (ع) بالفتح سنگیدن و آرمودن و تروسیم
یا لفتح و تشدید یا مرد بسیار آمد و رفت کننده
و بسیار حرکت و شتر بسیار جولان و بسیار
حرکت و نام آسبی است

عیمس (ع) بالفتح کشتی و کشتی کردن بالکسر
شتران سفید و سرخ موی

عیمسی (ع) اسپ است غهرانی و سریان و نام

پیغمبری معروف و بمعنی سنگ هم آمده

عیمسی خزن (ف) بضم خا خوشه انگور

عیمسی ن هقان (ع) یعنی شراب

عیمسی نه نشیب (ف) یعنی آفتاب و طبیب

عیمسی شش مده (ف) یعنی میوه ها که در شش

ماء پخته میشود

عیمسی کده (ف) یعنی آسمان چهارم و خانه مریم

و صومعه حضرت عیسی عم

عیمسی هرن دن (ف) یعنی شراب

عیمش (ع) بالفتح زندگانی و زندگانی کردن

بالکسر نام مردی

عیمشام (ع) بالفتح نام درختی است

عیمش ن و روزه (ف) یعنی زندگانی اندک

عیمشه (ع) بالفتح زندگانی کردن

عیمص (ع) بالکسر درخت بسیار در هم پیچیده

واصل و نام پسر حضرت اسحاق عم

عیمف (ع) بالفتح گریه و ناخوشی و آرنه شراب

و طعام و جز آن را و نام های مرغ بگفتی و بیان کردن

و بیان جاهای افتادن

عیمقه (ع) بالفتح کنار دریا

عیل (ع) بالفتح نایقه تیز رو و خرامان رفتن

و مرد و جز آن و درویش شدن و سیر کردن

بالفتح و تشدید یا مرد خرامان و اسب خوش

خرام و عرض کردن سخن خود بر کسی

عیلمج (ع) بالضم درخت و شاخ تازه در

عیلم (ع) بالفتح دریا و چاه و آب و شخصیت

قره و نازک تن

عیلد (ع) بالفتح درویشی

عیم (ع) بالفتح از روی شیر شدن و تشنه شدن

عیمه (ع) بالکسر ماها یا پستیده بالفتح از

روی شیر آمدن

عیم (ع) بالفتح چشم و چشم رسانیدن بالکسر

و چیزی به چشم رساندن و آدمی و یک کسی و نام شهری

و موضعی است و دهی است بشام زیر کوه لکام چشم است

به پیش روان شدن آب و چرمی که در میان زه کبان

غلوله کنند و گروه و مال حاضر و حاضر از هر چه

حرفی است مشهور و کزیده هر چیز و دایره های

باریک که بر پوست باشند و دیده بان و شوس زرر

دینار و زر و هر چیز و آبیکه از جانب قبله پیدا شود

یا از جانب قبله عراق یا از طرف راست قبله

عراق و آفتاب و شعاع آفتاب و مرغی است و انگور

و اکثر از قوم و اکثر مال و جای روان شدن آب چاه

و دیده از مرد و کجی و کجی و میل در تر از و نایقه

و چشمه آب و نصف دانگ از هفت دینار و نظر کنس

و مغاک و برادر پدری و مادری بالکسر کاه و وحشی

و زنان که سیاهی و سفیدی چشم ایشان بکمال بود

بالکسر و فیهین جیح و نام کتابی است در حکمت

تصنیف شیخ ابوعلی

عینا (ع) زین خوش چشم و ماده کاه و وحشی

و سبزه و مشک که نزدیک پیاره شدن رسیده باشد

عین البقا (ف) چشمه آب حیات

عین البقر (ع) کاه و چشم و نوعی از انگور و

کوهی است و قیل منازل تیر است

عین الثور (ف) دیران و یکی از منازل

ماء است

عین الشمس (ف) بالفتح نام شخصیت است

و موضعی است در زمین مصر

عین الصفا (ف) چشم و روشنی

عین العجل (ف) مثل

عین البقر که گذشت و قیل آلو

خا بنده (ع) بیا موحد نیستان و بیشه
خا بز (ع) بالفتح آینه و مر و نه و باقی مانده
و نام مرده است

خا بریس (ع) بقایا چیزی و گرسنگان
خا بشته (ع) قیامت و آتش دوزخ و بیماری
که در اندرون میشود و سایبان و زیارت کنندگان
که پیش کسی آینه و دوستان و آهنگ با لای
چوب پس پالان می باشد و بهوشی کننده
و بوشانده

خا بوک (ف) بالفتح گها گرو و آن چیزی
است که به آن غلوله آهنگ و سنگی و گلی باز نه
خا بی (ع) بالفتح کوه
خا تفر (ف) باتا فوقانی و فامفتوح نام شهری
است از ترکستان و محله است از محلات سمرقند و نام
یکی از پهلوانان تورانی

خادر (ع) بیوقا

خادف (ع) کشتی بان

خان وشن (ف) اختیار بزرگ که برای تخم
نکاه دارند

خان وفا (ع) چوبیکه بهر طرف کشتی بندند
و حرکت دهند تا کشتی روان شود و آن را پال کشتی گویند

خان یس (ع) گمراهان

خان (ع) با ذال منقطه و تشدید آن پیش پشت
چار یا ویرگست در چشم

خار (ع) بالفتح شکاف کوه و شکاف عقیقه
در کوه بسوی پستی و زمین پست و سوراخی که جانور صحرای
در آن ماوا کند و لشکر و جمع کثیر از مردم و بزرگ درخت
انگور و نام مرده است و گیاهی است قمل بار درخت
چند که هندش سنگر نامند بالضم گرد برآمده پارسین
هرج مرج و فتنه و آشوب استعجال کنند

خاران (ع) شکم و فرج میان دواشکر

خارب (ع) میان کوهان و گردن شتر

عیس القطران (ف) روغنی که بوی گنده دارد

عیس الکمال (ف) چشم ورخ

عین الله (ف) حفظ خدا

عین النهر (ف) نوعی از سنگ و دهر که رنگش

مانند چشم گربه

عجیر الیسم (ف) پخته چشمه

عیوف (ع) بالفتح شتر گنده که آب نکرده

نخورده

عیوق (ع) بالفتح و تشدید نام ستاره است

روشن

عیول (ع) بانضم در ویشی بالفتح و انضمام سیر

کردن و گردیدن

عیون (ع) بالفتح بسیار چشم

عیوب (ع) بالفتح مرده ضعیف

عیول (ع) بالفتح یاد سخن



باب الف

ف حرفی است از حروف بیجا و ازین حروف

در بعضی اشعار بدل اراده کرده اند بواسطه اینکه

صد و او بعد سبب ایجاد هزار و هزار بیعتی بدل است

انوری گوید * چون حرف آخر است از ایجاد گوی

سخن * و ز راستی چون حرف نخستین ایجاد است *

و از خواص اوست که در آخر بعضی کلیات نراید

کنند چون گیا و گیاه و چرا و چراغ متاخرین عجم

گاهی بقاف بدل کنند چون خیال و خیال و ایام

و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکی است

خا ع (ع) بالفتح و الیه و بهوش و بهوش کردن

خا وشن (ف) بوزن چاوش اختیار بزرگ

که برای تخم نگاه دارند و خوشه خورد انگور

خاب (ع) بالفتح بیشه شیر در فارس سخن پیروده

و بقیه خوردنی که از خوردن زاید آید و چیزی

خراب شد و از کار مانده

غارته (ع) تازاج اسباب کنده

غار تیدن (ف) یعنی غارت کردن

غارچ (ف) بکسر را و جیم فارسی در آخر شرابی که وقت صبح بخورند

غارچی (ب) یعنی صبحی و ساقی و به معنی صبح و شراب هم گفته اند

غارز (ع) بالغتج نافه کم شیر و ملج که دم بزمین فرو برده باشند برای تخم دادن

غارغم (ف) بالغتج بندی خانه و گورخانه کار غارق (ع) بالغتج غرق شده

غارم (ع) قرضه آری که بر ادای قرض قادر نباشد غاری (ع) بالغتج گهرا

غار بقون (ف) بالغتج گیاه است چون او را بشکند جرم از دهان بیرون آید و کرانه هائیز هموار

بوده و تخم زیتون دشتی و چوبی است سفید بغایت سبک مسهل بلغم

غاز (ف) بالغتج و باز را منقوطه بنهد و نوعی از مرغ آبی که او را قاز گویند و شکاف و به هم زدن

پشم کهنه غاش (ف) بالغتج و باز را فارسی مرده دهان قزاج و غار باشند

غاز (ف) یعنی شگافه و شگاف و چه بزرگه از هم شگافه و باز رفته باشد

غاز کردن (ف) بالغتج و باز را فارسی دانه از پنبه بیرون آوردن و صالح آوردن و پشم را هم بای

ریسیدن ساختن غازه (ف) بالغتج که زنان بدو مانند و چوبی در خانه چوبی نهاد هنگام شدافن

و در بعضی نسخه به معنی صندل و ناز آمده غازی (ف) معروف است و یازی کبری که بای چوبش

بستند آید غازی بدن (ف) مثل غار کرفس که گندم است

بخار سفید (ع) بالغتج ماه و شب و قطره

تاریک تب بس از شفت

بخاش (ع) بالغتج عاشقی بود که عشق او بعضی

درجه رسیده خورنده غوره و خیار می که بهشت

تخم نکاهد نذره دانه و بلیق طرح و شور

غونای سخت

خاشیه (ع) ز و قیامت

خاشیه ناز (و) یعنی رکاب دار حضرت

جبرئیل عم

خاشیه بدن و شن (ف) بند

بزدار

خاصب (ع) بستم ستانده

خاضع (ع) ناز و نیکو

خاضع (ع) بالغتج پوست نیم کو بهر است و دیار

کرده و بشکافند در دانه و در دانه و در دانه

خاضع (ع) شرم دانه درخت غرضه و درخت و درخت

و روشنی و این است الافند است

خاضع (ع) بالغتج و تاریک

خفاف (ع) نام درختی است

خاف (ع) نام داروی است

خاف (ع) هله

خاف (ع) پوشنده و امر زنده

خاف (ع) بهر

خاف (ع) بالغتج بهشت و گور

خاف (ع) بالغتج جهانت ساخته اند

خاف (ع) بکسر قاف و او را غ

خالی (ع) به تشدید لام ز

خالی است و جای رستن در

و بهر و غلطیدن و آشپزخانه و سوراخ و بهر

جانوران صخره را مثل شغال

و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر

و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر

و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر

و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر

و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر

شبا (ع) بالفتح چهره و زبردست و نام مردی
توضیحی است مایه مصر و نام چینه بوی

شرف (ف) بالفتح غلطانند بر سبیل عیش و
حالی چون معشوق

شالین (ع) به تشدید صادموضع بر از مردم و انبوه
و غاف (ف) شکاف کوه و مغاک که حیوانات

شب در آن آرام گیرند و غلطانند و غلطانیده و سر
آشپانه زنبور

شالو (ف) مثل غالوک که می آید

شالو (ف) بضم لام کل مهره کیان که غار
آهنی و جز آن بدانند ازند

شالی (ع) بالفتح گران بها و گران در نرخ و
ازند در گذرند

شالین (ف) غلطین و غلطانند

شالیه (ع) بالفتح خوشبوی است معروف مرکب
از مشک و عنبر و کافور و دهن البان

شالیه (ف) بالفتح بوی خوشدهنده

شامه (ع) بالفتح قبیده است در بین

شامه (ع) بالفتح زمین خراب و نام نوع

شامه (ع) بالفتح زمین و مغاک و مهره
سست از حیل کردن و سست

شامه (ع) نام و خراب

شامه (ع) بال... در جاده که آب بچیده شده

و بر چاه ویدر قبیده است

شانه (ع) بالفتح نلم شهری است در حد بین

شانیه (ع) بالفتح زنی که با حسن و جوانی بی نیازی
باشد از زیور و زینت و بی نیاز باشد از دیگر مردان

و زن چار عینه و مستور است که خورشیدش سردند داشته
باشد نما داشته باشد خواه نه

شاو (ع) گاو و گاو باشد که در زمین

بود

شاوش (ف) بالفتح بار او مشهور و باری که

برای تنعم نگاه دارند و خوشه انگور خورد باشد
شاوشنک (ف) با و او موقوف و بشین منقوطه

مفتوح بدون زده چوبی که بان شاو را برانند معنی
ترکیبی آن کند کننده

شاوشو (ف) مثل غاوش گزشت

شاوه (ع) بالفتح نلم کوهی است

شاوی (ف) بر آه

شاویه (ع) ابر و بارانی که بامداد پیدا شود

شایند (ع) نهایت چیزی و رایت و علم که در دوگان

خپار بکجهت نشان نرند

شایر (ع) بست و بر زمین فرو رفته

شایص (ع) باب در بافر و رنده بطلب مر و ارند

شایط (ع) زمین هاسون فراخ و متناک و سرگشی اما

در سرگین آدمی مستعمل است

شایله (ع) بدی و سختی و گزند

شایب (ع) بالکسر و تشدید با عاقبت و پایا چیز

و باب آمدن شتر بکرو و ز تشدید بوده و ز در هفت

یکبار بپارت کسی کردن و بکرو و نیامدن و هر که

یکروز آید و یکروز نیاید بالفتح بکرو و آب خوردن

چار با بالضم دریای موج زن که آبش آن سساجل

بگذرد و بصدر آریند و زمینی نشیب

شبانده (ع) بالفتح ضعف رای

شبار (ع) بالضم گره و نام مردی است پارسیمان

کدو و خاطر استیصال کننده

شبان (ف) بالکسر و ز...

بد و فکار را بر اند

شبانزه (ف) ...

شباوته (ع) بالفتح ...

شباب (ف) با اول و ثانی مشقوش گزشت تیر

زنجیتازی و شب خوانند

شباب (ع) مسکه و تیر بهم آید معنی

شباب (ع) بالضم بقیه شهر در بوستان و بقیه خور و حیض

و بقیه هر چیز بالکسر کینه و پوست بر آوردن و
قراهم آمدن جراحت و تباه شدن و بیماری که در
دوش سم شتر میشود بالفتح و کسر یا جراحتی که پوست
بر آورده شود و بعد از آن بشکافد و تباه شود بالضم
و فتح بانام مردی از مایه است
غبر (ع) بالفتح زمین و کتبک ماده و زمین بسیار
درخت و نام اسمی است و درختی که میوه آن را غبرا
گویند

غبره (ع) بضمه غبر و گرد بضم تیرگی رتک و غبار
شکون

غبرس (ع) بالفتح ناقه است بفتحکین خاکستر
گون و تیره رتک شدن

غبرش (ع) بفتحکین بقیه شب و تاریکی شب آخری
غبرص (ع) بفتحکین بسیار شدن چرک چشم

غبطا (ع) بالفتح دست رساندن بر گوشه پند تادانسته شود
قریه است یا نه و قبل دست نهادن بر گوشه پند که معلوم
شود قدرت جماع دارد یا نه بالکسر نمیکوئی احوال
و شادی و آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال آن
خواهند از آن

غبطه (ع) بالفتح و الکسر آرزو بردن بحال کسی
بی آنکه زوال او خواهند بخلاف حقد

غغب (ع) بفتح هر دو غیب پوست آریخته از گلو
گاه آن را طوق گلو هم گویند و کوهچه است بهنا
خپک (ف) بفتحکین شکم است از آن بوبریا
بافد او را شش هم گویند

غبون (ع) بالفتح فردی و زمین و زبان رسانیدن کسی
در بیع و شری و نقصان در امری

غبونج (ع) بالفتح و با عای منقوطه شراب شبنگای
بنانیش غبونق خوانند

غبور (ع) بالضم باقی ماندن شکان و مگس کردن
و در شکاف شدن

غبوق (ع) بالفتح شراب شبنگای

غبه (ع) بالضم انقار روزیکه زندگان را
به این کفایت باشد

غبی (ع) بالفتح نادان در کارها

غبیب (ع) بالضم و فتح یا سکون یا موعظه
بهدیند

غبیننه (ع) بر وزن پهریسه مسکه و پیر بهم آمیخته
غبرار (ع) مشرب بفتاد و رس و نام میوه
است

غبیس (ع) بالضم و فتح باهر گز و همیشه
غبیط (ع) زمین هموار و نام وادی است و پالان
شتر که بر روی خود چ پندند

غبیت (ف) بالضم ابله و نادان
غغرو (ف) بفتح غین و فا و ضم غین گول
و احقیق

غغره (ف) مثله
غتم (ع) بالفتح مال خود بکسی بخشیدن و سختی
گرفته بضمه زمین مردم فصیح

غث (ع) بالفتح و تشدید ثالاغر و قائم و نبات
شده در چیزی و رقتن ریم و خون از جراحت

غثا (ع) بالضم و تخفیف ثای مثله و تشدید
ان گیاه آب آورده و کف آب و هلاک شده و روق
پوشیده درخت که پاکف سنبه آمیخته باشد

غثا (ع) یعنی لاغر شدن
غتم (ع) بالفتح یاره زمال نمیکودان بکسی
بالضم نان ریزه که خورده شود

غثمره (ع) بالفتح دم شست و زشت بافتن جامه
غثو (ع) مثل غثا که گدشت

غثینه (ع) بالفتح ریم جراحت و گشت سوده
و گشت مرده جراحت

غثیبه (ع) بالفتح ضعیفی است
غثیک (ف) ساری است معروق

غثی (ع) بفتح فردا روز

غریبی (ق) بالفتح و یا الف مقصوره کسر سنگان
غرات (ع) مثله

غرانه (ع) بالفتح نوی از پوشش سلاحی

غرار (ع) بالکسر کبی و نقصان در هر چیز و کم
شدن و نقصان و کبی در سلام و روش و طرز
و نمونه و اندکی از خواب و بیداری و شتاب و تیزی
شبهه و نیزه و تیز و جز آن و تیز یکده بدان تیز

های دیگر راست سازند و مقدار و مدت چیز
و کم شدن شهر و کاسد شدن با زار و خورش دادن
مرغ بچه را بالضم کوهی است بتمامه

غرا ره (ق) بالفتح نا از موده و فاجعه به کار
شدن و قریب خوردن و آب در دهان کرده چنانچه
باشد برای پاک شدن دهان و آن را بتمازی
مضغه و بهندی کلی خوانند

غرا ز (ع) بالفتح موضعی است

غراس (ع) بالفتح آنچه بوقت خوردن دایر
خورنده دارد و بریند بالکسر وقت نهال نشاندن
و نهال نشاندن شده

غراش (ق) بالفتح خشم و تند و خشم آلوده

غراشیدن (ق) بالفتح غلبه شد و خشم گرفت

غراشیدن (ق) بالفتح خشم آلوده شدن

غراشیدن (ق) بالفتح خشم آلوده و تند و

غراضه (ع) بالفتح تازه شدن و تازه گوی

غراف (ع) بالکسر جمع غره و آب ها که بکفت
دست برداشته باشد و بپایند است بزرگ

غرام (ع) بالفتح بدی دایم و پیوسته و شیفه گنگی
عشق و حرص و پیچری

غراما (ع) یمنی لایمان فلان بترم النساء
و قتی گویند که لایم و دوستدار زنان باشد

غرامه (ع) بالفتح تاوان و آنچه داکردن آن
واجب باشد مثل قرض و جز آن و قرضه او شدن

غران (ع) بالضم موضعی است

غرا زنگ (ع) بضم نازک اندام

غرا زنگ (ع) بالفتح

غرا زنگ (ق) بفتح
بزرگ

غرایب (ع) جمع غریب که

غرب (ع) بالفتح دیو بزرگ

آب کنند بزی

بزی و بیزی و قنار اسپ یا اول و قنار و

تیز و ور تر و شدن آفتاب رماه و جز آن و رفتن و

شدن و رفتن است در چشم که همیشه آیه آن

روان باشد چون ناسور اشک و جای روان

و درختی است در عرب بزرگ و خاردار و در آب

خور ازیدن و پس و پیش چشم و قرص و دوری و بالضم

پروامدن و دور رفتن از جای خود و رفتن درختی

است بفارسی بده گویند و شراب و زهر و زهره و زهره

نقره و قدح و بیماری است که گوسپنه و پس و پس شود

و آبی که از دلو چکد میان حوض و آه و کبر و کبر

چشم و بوی آب و بوی غریب و نام و است

بالضم و رای و است و است و است

غریبا (ع) بالفتح مسا قران

غریبا (ع) بالفتح مسا قران

قنگی باشد که بر

غربال (ع) بال

و دفع

غربان (ع) بالفتح مقدم و موخر چشم بالکسر

زاغان

غریب (ع) بالفتح سخت سیاه

غریب (ع) بالفتح منسوب

غریب (ع) بالفتح منسوب

غریب (ع) بالفتح کمره شدن و غلبه شدن

غرض (ع) بالکسر گیاه است و مرکبان دشمنی در
فارسی بضم هر دو غین سخن از زیر لب از خشم گویند
بافتح غلطگی که جولا هان بسیاران اندازند
و کشند

غرض (ع) بافتح هر دو غین و هر دو کسره که در آواز
در گلو جان در حالت آب کشیده اند در گلو و آوازی که
از گلو گرفتگی باشد و آواز دیش در وقت جوش
شکستن استخوان یعنی بر سر شیشه

غرض (ع) بافتح درختی است و بریدن موی پیشانی
و به آب سر گرفتن بفتحتین بسیار بسیار شدن
شتر از خوردن درخت غرق گیاه تها و تاز
والضم و فتح را جمع غرقه که مخ کور خواهد شد
غرض (ف) بفتح غین و قاف میزد که آتش در
زود گیر
غرض (ف) زنی که بشرط دوشیزگی خواهند شد
دوشیزه نباشد

غرض (ع) بافتح یکبار آب برداشتن بدست
بالکسر نوعی از برداشتن آب بهشت بالضم یکد مشت
آب و بالاخانه برکناره بام که آن را بقارسی تیر
دایره گویند

غرض (ف) بدان که ذماغ را سبغ غرق
است یکی معاله فکر دوم خیال سیوم حفظ که آن
فروتر است

غرض (ع) بفتحتین از سر گذشتن آب و یکسر
را آب از سر گذشته

غرض بفتحتین قیر (ف) یعنی آفتاب

غرض (ع) بافتح ز

غرض (ع) بافتح

اندام و سست خلقت

غرض (ع) بالضم تاوان و آرمند گوشت
شدن و آنچه آدای او لازم باشد بافتح تاوان
و تاوان دادن بالضم قیل گویند که کودکان

ان (ع) بافتح
جستان (ع) بافتح

تاوان و نام ولایتی

خانه تا بستان

و (ع) بافتح

و (ف) بافتح

باشد

ع) بفتحتین خطر و گرد و شرفی که در بخت
مکنند بالضم و فتح را جمع غرقه که می آید

غرض (ع) بافتح در کتاب چرمی که بر پالان نهاده
و شده کم شدن نازد و پادشاه کاب گذاشتن و اطاعت
کردن و شاخی که در شاخهای درخت انگور
باید و قایان به پیوند بفتحتین نوعی از گیاه
بافتح درخت نشان دادن و درخت

بالکسر آب غلیظ

در فارسی است

و تاوان

دات

ع) باول منضم و تائی منضم
بفتحتین منقطه زده و نون مقارن شکلی باشد که آن

غرض (ف) بافتح مثل غرضی که گذشت
غرض (ف) بافتح مثل غرضی که مرقوم
شد

غرض (ع) بافتح تنگ دل شدن و بر کردن طرف
را از آب و کم کردن آن از بری و نیمه کردن طرف
و تاز چیدن میوه و تاز بریدن و پیش بدن و تنگ
بالکسر تاز شده چیزی بفتحتین
نشان تیر است و قصد و دل تنگ و ملول شدن
و ستوه آمدن و آرزو مند شدن و ترسیدن

خرف

بروي سوامي ۳ موزند و برکوهي و هميشه د شامي
 خرمما (ع) بالفتح قرضد ايران
 خرمسان (ف) بالفتح خشمگين و غضب ناک
 خرمانيوش (ف) بالفتح غني و ميم و ضم نون تر
 خون باشد و آن تر ايست
 خرمبج (ف) بالفتح غني و ميم ارزن پخته بچر بي
 با بگروشت بکسر ميم سپاه دانه
 خرمنده (ف) مثل خرمما که گذشت
 خرميده (ف) مثله
 خرن (ف) با ثک نوده و گر بستن مخفف خرنک
 که مي آيد
 خرناله فلک (ف) قتاب و برج جليل
 خرناب (ع) بفتح نون آواز بلند که از خشم بر آيد
 و با ثک رعد
 خرنده (ف) بالضم آنکه از شايست خشم آواز
 کند
 خرنديج (ف) بکسر غين منجه و جدم بارسى
 آنکه سرانگشمان بزيير بقل کسي برنده تا بچندد
 هندی گد گدي گر يند
 خرنک (ف) بفتح نون و سکون نون فاله که وقت
 گريه از شکو بر آيد
 خرنوق (ف) بضم عين و نون و کسر غين و فتح
 مؤغلي سپاه آبي دراز کردن و جوان سبز رنگ نیکو
 و نازک اندام و نام بت
 خرنه (ف) نام شهر يست از شام
 خرنیدن (ف) مثل خرناب که مذکور شد
 خرنيق (ع) بضم اول نون است از مرغان آبي
 خرنينه (ف) با و نون مؤنث مضمون بنون زده و ياي
 مفتوح با ثک بود
 خرو (ع) بالفتح شگفت داشتن پارسيان نيمه
 ته را گویند
 خرواش (ف) بضم دست افزاي مانده جاروب

خري

که جولاهان آب بدان بر جامه داشته
 خره اشبه (ف) بالضم مثله
 خروب (ع) بالضم قروشدن آفتاب و مهتاب
 و جزا و مجاري ا شکی و تيزي در دندان آريان
 خروته (ع) بالفتح برده قرو که داشتن و بفتح قرو
 انگندن ز
 خرو (ع) با و نون مؤنث مضمون و نون
 موقوف مثل خرو که گذشت
 خرو (ع) بالضم فريقت و شکر دمي جامه و جز آن
 بالفتح فريبنده دنيا و شيطان و آنچه بدان خورشيد
 کند
 خرونيه (ف) با و نون مؤنث مضمون و و او معرفه
 و نون موقوف به معني خرونيه نه مرقوم شد
 خرويد (ف) مثل خرو که گذشت
 خرويزن (ف) بوزن و نون بر و نون
 خره (ع) بکسر و تشديد را فريقت و نون مؤنث
 بالضم ماه و سردار قوم و شيدني پيشان است
 تر از درمي و اراي و بهتر از هر چيز و نون
 خره اليا (ف) آنکه در فريقت خرو
 شد
 خروي (ع) بکسر اول مقصوره نوعي از خبار آبي
 و نوعي از پوست کاه و نوعي از ماهی
 خريب (ف) بالفتح سخت سپاه و فقير و دور
 و بيگانه فارسيان به نون الف و عيب و نادر استعمال
 کنند
 خريجي (ف) بفتح غين معجمه در عراق
 سر عامرا گویند
 خريد (ع) با و نون مؤنث مضمون و نون
 معروف مثل خرو که گذشت
 خريدن (ف) بالضم و تشديد آ و نون
 برداشتن
 خري (ع) خري نيك و فام و جوان کار نازم رده

و جوان رعنا بالفتح و تشدید یازدهم بسیار فروش
غزالان (ف) غزل خوانان و مطربان
غزاله (ع) بالفتح آفتاب و آهوی به ماده
غزاله در دهان شبیر (ف) آفتاب در برج
آسمان و آهوی به در کوه آسمان نام کوهی
است

غزیران (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای
مکسور به معنی غروالین که گذشت
غزیران (ف) غزل غزیران که گذشت
غزیران (ف) غزل سیاه ته آبی مراد ف

طبیعت

غزب (ف) بالضم دائه انگور
غزبه (ع) بالفتح و تشدید ز اشهری است در
حدود دشت
غزتک (ف) بوزن خود دک آ و ان نرم گلو یا
گریه یا ناله و فریاد

غزبیس (ع) همیشه او را خوانده شده ای فاشید
غزبص (ع) بالفتح تازه و آب باران و دوباوه
غزبغزقه و هر چیز سفید و تازه باشد
غزبیف (ع) نیستان و بیشه و درخت انبوه در هم
هر جنسی

غزول (ف) بالفتح نام مرد و تر سنده
غزول (ع) بالفتح شتر بسیار شیر بالضم جمع
غزول (ع) بالفتح میخ فرو کوفتن
غزوغاو (ف) بالفتح کاو کی که اندام او بر چرم
سازند

غزوبغیج (ف) خلاب که با ازان بدشواری بر آید
غزوبغه (ع) بالفتح کفش و پوستی که بر غلاق
شیرین است از آن کنند برای آرایش
غزوبیق (ع) بالفتح غرق شده و در آب
غرق و شد

غزغذ (ف) باول مفتوح و ثانی نرده و تیر
منقوده دیک را اگر بند

غزیم (ع) بالفتح قرصه و قرص خواه و تاروان
زده

غزک (ف) بارل مکسور نام سارین است
غزل (ع) بالفتح سر سبز و بسیار به تشدید حدیث
زنان و حدیث عشق ایشان کردند و سفتی که در وصف
زنان و حدیث ایشان گفتند و سست شدن و باز
ایستادن سنگ از بیم آهوی به بعد از آن بیایند و دیده
و به آن رسید به باشد بالفتح و کسر زاهد و بیکه
حدیث زنان و حدیث ایشان کند

غز (ف) بالفتح بانگ و فریاد
غزیران (ف) بالکسر مثله
غزیران (ف) فریاد کنان
غزویک (ف) فریاد کرد

غزوم (ف) بالضم و زای معجزه و اوستی باندم
آمدن و خوشه انگور در دانه آن
غزون (ف) برای معجزه یا ننگ غویستون
غزنده (ف) شهری است معروف
غزنین (ف) مثله

غز (ف) بالفتح و تشدید زاکچ دهان و کوهی
از ترکان صحران زمین که سلطان سنجار را اسیر کردند
و خراسان را غارت نبوده اند
غز (ف) بالفتح بران و دستان و سرین رفتی
کودک

غزول (ع) بالفتح امراده و قصه کرده و بهجت
و تار و پود

غزاع (ع) بالکسر رفتی بهجت کفار
غزاع (ع) بالکسر شتر بسیار شیر
غزاره (ف) باول مفتوح بسیار و بسیار شدن
غزال (ع) بکسر و تشدید آهوی به که در حرکت
و بر تمام آسمان باشد و آفتاب وقتی که طلوع شود

غسل

شیرین (ق) بالفتح و یزای منقوطه مرد سفت
پانز و گیاره نمر

شیرین (ف) مثل ق مذكور

غزیر (ع) بالفتح بسیار

شیرین (ع) بالفتح بسیار از هر چیز و باران بسیار
و چاه و چشمه آب و چشم بسیار اشک

غس (ع) بالفتح عیب کردن بالضم مردن بون
و ناکس

غساق (ع) بالضم والتشديد خون در دم
از قی و نرخیان براید بالفتح و تشدید سین ابضری
سرد و کند و چون زرد آب و جز آن

غساک (ف) عشت پیچ که در درخت پیچد

غسال (ع) بالفتح والتشديد سردی شوی
و شویند

غساله (ع) بالضم آبی که بدان دست و رو شویند
و آب مستعمل و هر آبی که بعد از شستن بکار آید

غسان (ع) بالفتح پوستی که طفلان پوشند بالضم
و دل بالفتح و تشدید سین تیزی جوانی و پدر قبیل
است از یمن

غساف (ع) بالفتح تاریکی

غسقب (ع) بغلختی تاریکی اول شب
و تاری شب بالفتح تاریک شدن چشم و اشک
پیشین و سخت سیاه شدن شب

غسق (ع) بغلختی زرد آب رفتن از جراحت
غسک (ف) پتختی یکست که از بدن

آدمی خون می
غسل (ع) با کسی را و بسیار

چهار کردن بزن و بسیار سوار شدن فر بر ماده بالکسر
نریکه بسیار جهاع کند و مومعی است بالضم و ضمتین
شست و شو تمام بدن و سرشستن بالکسر آبی که بدان
شسته شود

غش

غله (ع) بوزر

داندش

بین (ع) یا

واسه نه و ده

بیرون آید و سکت

غشینی سیاه

بالضم و فتح سین پاره های

غسن (ع) پ مع جنبانیدن بالضم ناتوان
بضم یکم و فتح دوم موهی در هم پیچیده

غسوق (ع) بضمتین مشاه

غسول (ع) بالفتح و تخفیف و تشدید سین آب
که بدان چیزی شسته شود

غسیل (ع) بالفتح شسته

غش (ع) بالفتح و تشدید شبنم

آب تیره و کدورت و تشدید سین پاک
خیر خواهی و کینه و تشدید سین باطن

و خیانت کنند و تشدید سین و خیره

خطا

غش (ع) بالکسر پروردگار

و جزا و پوشش

غشاش (ع) بالضم شتاب با

و آخران و اندک

غشا (ع) بالفتح بوی زنده و زنده

غشاوه (ع) بالکسر و بالفتح شب گری و روشنی
که بر سیاهی افتد بالضم و التفت نیز مستعمل است

غشور (ع) بالضم مردم فرو ماید و تیرگی که در بدن زنده

غشش (ع) بغلختی تیرگی

غشقی (ع) بالفتح زدن بر چیزی نرم چو زخم شست

و مانند آن

غششیم (ع) بالضم و تشدید و میم مرد دلی و شتاب

و خود رای

غضبي

غضاب (ع) بالکسر خشم و غضب و موضعي است
بفتح تين خشم گرفتن بالضم والضم خاشاک که
چشم مي افتد

غضار (ع) بالفتح گل خالص و چسبده و بالضم
نام کوهي است

غضاره (ع) بالفتح گل چسبده و نعت و فراهي
غضار و زاني و مرغ سنگ خوار و نام قبيله است

انص (ع) بالفتح والضم ميان بيني
انصه (ع) بالفتح تازگي و تازه شده و نرمي
و نفاذاني

بغضب (ع) بالفتح گاو و شتر و چيزي بسيار سرخ
و سرخ غليظ و سنگ سخت بفتح تين خشم گرفتن

غضر (ع) برگزشتن از چيزي و بازداشتن و منع
کردن کسي را و بر بدن چيز را و بر کسي مهر بان شدن
بفتح تين از زاني بعد از تنگي و گراني

غضراء (ع) بالفتح زميني و البته خوشحالي و نيکه
زند گاني

غضضه (ع) بالفتح نقصان کردن آب

غضف (ع) بالفتح شکستن چوب و غيره آن

غضن (ع) بالفتح بازداشتن و در بند کردن

غضببان (ع) سنگي که از منجنيق اندازند

غضنفر (ع) شير درنده و سرد سطرچته و سرد رشت

غضو (ع) بالفتح تاريک شدن و

خوردن شتر

غضوب (ع) بالفتح بسيار غضب و از انسان

و مار بزرگ و نام زني است

غضور (ع) بالفتح يادم و سکون و هم نبات و گياه

و نام آبي است

غضوضه (ع) فستيس به معني غضا ضمه مر قومه

غضيبه (ع) بفتح تين خشم و مار

ماده

اد کردن و شکستن

به ن شب

کار کردن

ر شير

و

غ انوشه و باريک و نازي

و

و

ششم (ع) بالفتح ستم و ظلم و بيگانه کردن

و ضم دوم کار زار و مرد ستم کار

خشده (ع) بالفتح بيهوشي

غشبي (ع) شوريدن دل

غشبان (ع) بکسر عين و سکون شين بازن مجامعت

کردن و بتازيانه نره کسي را بفتح تين بيهوش شدن

و بفتح تين بستن گرفتن چيز را و قهر کردن بر کسي

و بفتح تين دور کردن چيزي را و دوم کردن

ت

فتح بيهوش و جگر

نیمه ايک و فتح غصه که

بضم شاخ و رخت خورده باشد يا بزرگ

ت بالفتح به يدي و گرفتن چيز را

بازداشتن کسي را

غصه (ع) بالضم و تشويده صاد اندوه گلوغي

غصبص (ع) بفتح تين بگلو و در ماندن طعام و جگر

آن بالضم و فتح صاد جمع غصه مذکوره

غض (ع) بالفتح و تشديد يده و خشم خوا يانيدن

و تشديد کردن و برداشتن مکرره و نقصان کردن و از

فخر کسي کم کردن و بچه ناله و فواينه و شگوفه نازک

و بفتح تين جرح غضا و آن درختي است

صخره مانده درخت کنار قيله درخت انگور

و نوعي از درخت

غطا (ع) بالغتخ و تشد بد طاغوطه ذادن باب

غطا (ع) بالکسر از چده بد ان پوشیده شود

غطا (ع) بالغتخ مرغ سنگ خوار و نوعي از ان

که پشت و شکمش تیره رنگ باشد

غطا (ع) بالغتخ آواز جوش و آواز موج دریا

غطا (ع) بالغتخ تکبر کردن

غطا (ع) بالغتخ مرد ستم کار و متکبر

غطا (ع) بالغتخ مهر و شریف و جوار مهر

و مگس و بچه بان

غطا (ع) بالغتخ آب قر و بر دن وید ها

آب خوردن از طرف

غطا (ع) بالغتخ والهد نری که به بینایی او قنور

باشد و از چشمش آب بریزد

غطا (ع) بالغتخ فراخی چشم و درازی منگن

غطا (ع) بالغتخ دود در گرفتن آسمان را بغتختین

پوشیدن تاری یکی شب جهان را

غطا (ع) بالغتخ یک ضعیفی چشم

غطا (ع) بالغتخ و ضعیف و تشدید و تاریک

شدن شب و باده شدن آب و پوشیدن چیز را

غطا (ع) بالغتخ مرده لیر مردم پیش آمدن ده

و چنگ و سبکی

غطا (ع) بالغتخ پوشیدن چیزی را بچیزی و تاریک

شدن و لرغ شدن کودک

غطا (ع) بالغتخ نمره کردن شتو و آواز خرخر خند

و گشته شده و قیل آواز شیر

غطا (ع) بالغتخ غمین بچه عظیم

غطا (ع) بالغتخ و تشدید فانیچه خشک شود از بر

درخت از بالغتخ در فارسی مری بجهت

غطا (ع) بالغتخ پدر قبیله ایست بالغتخ مری از وسعت

و پیشانی و موی گردن و قار موی هر دو جانب ریه و بالغتخ

و تشدید بسیار پوشیده و امر نرینه و نامی است از آب

حق

غفا (ع) بالغتخ متعده معارف

غفا (ف) بالغتخ و جیم فارسی در آخرش شیر آب

غفا (ع) بالغتخ برگشتن از چیزی

غفا (ع) بالغتخ بخشدن

غفا (ع) بالغتخ عفو کردن

غفا (ع) بالغتخ درختی است مانند خرما

از فرو و بالای برگها پوشیده باشد

غفا (ع) بالغتخ با آواز کسی جستانی و بسیار کسی

بپاز پانده زدن و خواب کردن و هوسا عت باب آمدن و شتر

و سافت بساعت رفتن خر بر ماده و بر نشستن و همدوم

کردن بر چیزی و باران نزم

غفا (ع) بالغتخ آنکه امید خیر و بیم شر از او باشد

و زمینی که درو اثر عمارت نداشته باشد و مستوی است

و مرد بی تعجب به نادان و آنکه حسینند او و تعجب

فاحش معجزه باشد و سرزمین شتر بالغتخ

و فراموش از چیزی و فراموشی

غفا (ع) بالغتخ به جود و بی اعتمادی

غفا (ف) بالغتخ فارسی سندان

غفا (ع) بالغتخ زمین ریخته باشد بالغتخ و فراموشی

و تشدید و خواب کردن

غفا (ع) بالغتخ از نامهای حق تعالی

بخشایش و نامی است از نامهای حق تعالی

غفا (ع) بالغتخ باران

غفا (ع) بالغتخ بی خبر شدن و فراموشی

کردن از چیزی و گذشتن چیزی

غفا (ع) بالغتخ و تشدید و تشدید و تشدید

که به تشدید و تشدید و تشدید

غفا (ع) بالغتخ و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

غفا (ع) بالغتخ و تشدید و تشدید و تشدید

غلا (ع) بالفتح گرا شدن نوح کالاه ماهی است کوتاه و آنکه لهر را دور اندازد و تیریکه در رقت بلند شود و در ده

غلا (ع) بالفتح نام مردی و نام رقی است لام مرد بسیار غلبه کند

غلا (ع) بالضم و درشت بالکسر جمع غلا (ع) بالکسر درشتی و درختی

غلا (ع) بالکسر پوشش آینه و شمشیر و شیشه غلا (ع) بالفتح موضعی است به تشدید لام

غلا (ع) بالکسر پیراهنیکه زیر زره و جامه پوشند غلام (ع) بالضم کود که خطش د مید باشد

غلا (ع) بالضم گنبد انداز وقت نردان قار سیدن بچو وانی بعضی گفته اند از وقت نردان قار سیدن بچو وانی

غلا (ع) بالضم گیاه های مخصوص و اوجج تشدید و بفتح و تشدید لام اشتر تشنه

غلا (ع) بالضم باغهای بسیار درخت که یا یکد یا بگرمی و درهم شده باشند بالفتح و فتحین

غلا (ع) بالضم و تشدید لام مرد چیره بفتحین غایب شدن

غلابان (ع) بفتحین جوشیدن و یکه غلبه (ع) بفتحین چیره و زیر دست شدن

غلبه (ف) باول مضوم و بثنائی زده و بای هجوی مفتوح نام جانوری است که رنگ آن سیاه و سفید

غلت (ف) بالفتح غلبیدن و غلط کردن در حساب بضم غیر معجبه و فتح لام نام درختی است

غلطان (ف) بالفتح مثله غلنبا (ف) باول مفتوح و بثنائی زده و قای

غلنبا (ف) باول مفتوح و بثنائی زده و قای غلنبا (ف) باول مفتوح و بثنائی زده و قای

غلنبا (ف) باول مفتوح و بثنائی زده و قای غلنبا (ف) باول مفتوح و بثنائی زده و قای

غلنبا (ف) باول مفتوح و بثنائی زده و قای غلنبا (ف) باول مفتوح و بثنائی زده و قای

غلنبد (ف) مثل غلطان مذکور

غلنبد (ف) معرفت مثل غنبد که گذشت غلث (ع) بالفتح کشک بر و غن آمیختن بفتح

یکم و کسر دوم مردی سخت چنگ کند و بفتحین سختی چنگ

غلج (ف) بالکسر و جیم فارسی در آخر گزهی که با سانی نتوان کشود بالفتح و جیم فارسی نون و فرج

غلج (ع) بفتحین قاریکی آخر شب غلط (ع) بفتحین غلط کردن در سخن و حساب

و جز آن بعضی گفته اند غلط بطا خطا در سخن و غلت بتا دو نقطه خطا در حساب

غلطان (ف) معرفت غلط (ع) بالفتح زمین درشت و ناهموار بالکسر

و فتح لام سطبری و سطرین غلطه (ع) بالکسر و الضم بد خوی و سطرین

در شای غلج (ف) تیر بغل دست کردن تا بخیزد آید غلج (ف) مثله

غلاف (ع) بالفتح ناله کردن موی ریش و موی سر را در و ناله عار در چیز را در رختی است بفتحین

خنده ناکردن و فریاد عیش و فریاد سال غلج (ف) باول و ثانی مفتوح بغا زده و زبور

غلج (ع) بفتحین آن پوست که درختان و درختان غلق (ع) بالفتح در بستان و در رقت و زبون

کراهت بفتحین در بستان بفتحین چیزی که بدان در را بدهند بفارسی کلید آن خوانده و مستند

و مالک شدن بالفتح و کسر لام سخن بسته و مشکله غلگونه (ف) یعنی زنان بروی مالده

غلل (ع) بفتحین تشنگی و سوزش غلام (ع) بالضم آنرزی جهاع کردن و توری

غلل (ع) بالضم آنرزی جهاع کردن و توری غلنبا (ف) باول مفتوح و بثنائی زده و قای

غلنبا (ف) باول مفتوح و بثنائی زده و قای غلنبا (ف) باول مفتوح و بثنائی زده و قای

خلیج (ع) بالفتح والهمزة گرانى شدن شرح
خلیجان (ع) بالکسر جمع غلام به معنی کودکان
مقبول که در بهشت خادم مومنان باشند
خلیفته (ع) بالکسر پسران باضم تیزی شهوت
خلیج (ف) باوّل مفسور بثنائی زده جتبانیدن
انگشتان بودند در زیر بغل و به لژی کسی تا بخندده ۷
خلم گبین (ف) بالفتح و باکاف
خلم گبین که مرقوم خواهد شد

غلبیلج (ق) مثل غلبج که گذشت
 غلو (ع) بضم تین از حد گذشتن و هجوم کردن
 غلواء (ع) بالضم تیزی اول جوانی
 غلوه (ع) بالغح مقدار یک تیر انداز
 غله (ع) بالغح و تشدید لام در آمدن هر چیز
 از جنوب و نفوذ و جز آن و اکثر استعمال آن در جنوب
 است بالضم تشنگی و سوزش درون و پیرهن زیر پیر
 غلمته (ع) بالضم درختی که دایم بوی برآورد
 و پوست را بوی ذباغت دهند
 غل (ف) معروف آنجا که اهل کان

غلی (ع) بالفتح جوشیہیں دینگ وجزآن
 غلیت (ع) بالفتح نان جو وگندم بہم آمیختہ
 وھر چیز آمیختہ

عظیم (ف) پارل منٹ بانی و ملاو
 جیم عظیم گریہ را گزیند، کہ آن را بیچاره
 قتل کشت

خلیڈ (د) - بی خلیڈ
خلیڈ (ف) - بول مفتوح و ثانی مکسور و یای
(کلی سیاه باشد که در حوضها و تالاب ها بیج .

شلیک (ف) بارل وټاني مکسور ویاي ساجهوله
و یا کاف عاجین مندوز برا ده کلنکار را گوینه

تخليط (ع) بالذرة

11

(بائتم و قتلتم) نام و نام *

وہی ہے جس نے

2010

کتابخانه و مآلاته پانزده

مسدود اور (ف) مثلاً

خلیظہ (ع) بالغت و شہت و سطر

نعم (ع) بالفتح وتشديد ميم اندوه واندوه زين
کردن بتاریکی و نیام شمشیر و پوشیدن و ابر نشک
شدن خوا و امان

خدا (ع) بانفتح و تفتح و با انوار و با انوار

مختلی بالکمر انچه بالای سقبت باشد

غبار (ع) بالقد

شدن آب

نغمہ ساز (ع) بابت

گورن و سینه ۸ و طعنہ

وہ جیتے

شہاز (رقم) بالفتح وسمیہ جوبکلی حور

و همچو بکلی که میرشد مذهب و آن در آب فرو

شہی رود چون : ۶۳ چوٹ نیاپ فروری -

معلوم شود که ماهی پر و ویشته

بخلاف (ع) بالفتح والكسر ممنون

تشیان (ع) بالفقیع اہریکد ۲۰ فاق و ایدوشد و اہر

سقييد ونام ششختيم چه علم طيار ورضى الماء هذه ونام

مدت و التعميم زكاه

فهي امة (ع) بالفتح ابراهيمي بالهمزة خريطة وبنو

ها) (ب) شتم و بدنامی

نماینده (ع) با القیوم و شایسته های

غريب (ف) يفتقره غافل و بي آگاه

رہ مشکل (ف) یعنی شگفتی شکل

غیرہ لا جورنی (ف) یعنی ناز خشک

غیرس (ع) بالفتح باب فرو بردن

غیرش (ع) تاریک شدن چشم از گرسنگی و بعضی گفته اند بعین مہلہ ضعف بصر کہ عارضہ می شود

غیرص (ع) بالفتح و فتحین خورد و حقیر شدن

و سستی کردن در حق کسی و عیب کردن و شکر نعت

مکرم بغتحتین روان شدن چرخ از چشم

غیر (ع) بالفتح زمین پست و متناقص و سیر کردن

و رفتن و ششیر در گوشت پنهان شدن بالضم غنودن

بفتح و تشدید فرو خوانیدن چشم

غیرغیر (ف) بالفتح آوازهای شجاعان در وقت جنگ

غیرف (ع) بغتحتین نم گرفتن بالای زمین و یکسری

میم تره و گیاه که از کسرت تری بوناک و تباه شود

غیرقه (ع) بفتح یکم و کسر دوم نیناک

غیرگاه (ف) بالفتح نقصان کننده غم

غیرکده (ف) بالفتح خانه غم و نیز اشارت از

دنیا است

غیرگسار (ف) بالفتح معروف

غیرگین (ف) معروف

غیرل (ع) بالفتح پوست را در زیر چیزی کردن

قائم شود و جامه انداختن تا فرقت

کند و نام موضع

غلان (ع) نام قصر رومی

غیرم (ع) بغتحتین فرزگرتن سوی پشانی قفا

و اسخت کرم شدن روز

غیرن (ع) بالفتح پوست در را در چیزی نهادن

قاصوی او بریزد و صیوہ فارسیہ بجای گذاشته

تا برسد و بر کسی جامه انداختن تا عرق کند مراد

غیرل مرقوم

غیرند (ف) بفتح و کسر میم غیرگین شونده یا بفتح

دن طعام

نخ و

نہار

پنجوار مد کوم

نہی

سری است

سرخ و سعید و زرد و سبز و جز آن نقش کرده اند

ر (ع) بغتحتین کینه و تشنگی بالضم کارنا

از ماده قیل بالضم و سکون میم احب و گہرا و

امو قدح خورد و غافل بالفتح فراموشیدن چیز را

رسان شدن

غیر (ع) بغتحتین سختیها

ف (ف) بالفتح و معنی ترکیبی فرو

غیر (ع) بالفتح سختی آدمی و بسیار

آب و مبالغه کردن و بیار و رابط بالکسر تشنگی

غیر (ع) بالفتح ابرو و مژگه شارت

کردن و عیب کسی را آشکارا کردن و این

ف (ف) و بردن و فشردن و لنگیدن چا

دست بر پشت گویند نهاد جری و فرہی

آن معلوم شود بغتحتین بون و مرد ضعیف

غیرادی (ف) ز ششم است و ز ماه

های ملکی

غیرات (ف) بوا معجزه غیره معروف

غیرنی (ف) آنکه بدیدار او غم گشاده شود

غیره (ع) بالفتح و برای معجزه بچشم و ابرو

اشاره کردن و چشم نم زدن بگرش

غیره اخت (ع) ارزش ستاره و روشنی او

غیره سرتیز (ف) یعنی حرکت مژ

غیره غیرین (ف) شگفتی گد نمیرین

غبنگ

غهور (ع) بضم هاء بسیار بخشند مکان و دریا
های بر آب

غهور (ع) بالغتج فاقه که بر کوهان آن دست
نهند برای دانستن قریبی و لاغری

غورس (ع) بالغتج باب فرو بردن و فرو رفتن
ستاره

غورص (ع) بالغتج سوگنده و وع و نام قلعه است
از هفت قلعه خیمه که حضرت پیغمبر صلعم از کفار گرفت
و نام ستاره است

غورص (ع) بالضم بسمت و مغاک شدن زمین
و پوشیده و غیر واقع بودن سخن

غورصه (ع) بالغتج بسمت افتادن زمین و پنهان
شدن سخن از قریه و در و در شدن

غورم (ع) بالغتج جمع غم و بصرهای کوتاه و سبک
غبه (ع) بالضم و تشدید میم اندوه و کار پریشیده
شبی (ع) بالغتج و التصر بهوش بالغتج و بالغه
مقصوره به تشدید میم ابرناک هوا

غیج (ع) بالغتج جرعه آشامیدن آب
غیشتر (ع) گیاهی سبز که در زیر گاه خشک پراکنده

و باشد

غیپس (ع) بالغتج رطب قیاء و زبون

غیصن (ع) بالغتج در آب شدن چشم و بالکسر
و یم

غیضا (ع) بضم یکم و فتح دوم ستاره است از
شاهری معروف

غییل (ع) بالغتج پوست فاسد شده و پوستی
که نرم شده باشد

غییم (ع) علف ترمیان گیاه خشک ساقه و مخلوط
شده و شیر گرم و غلیظ ماست شده یا لضم و فتح میم
وادی است

غن (ف) بالغتج رسگون آون چوب تور عصار

که سنگ گران بران بندند تا روشن از آنجا و برکن

براید که همدش لاثه گویند

غنا (ع) بالغتج فایده و سود بالکسر و سود

غناج (ع) بالغتج و تشدید کرسه کنده

غناک (ف) بالغتج لبالبند و راعش و شیت و کوبیده

غناوه (ف) بالضم و واء مفتوحه

بازی است

غنایم (ع) بالغتج و الهاکه از کافران جنگه بگیرند

غنث (ع) بالغتج لاغر

غنبیج (ع) بالضم و ضمیتین کرسه و ناز کردن سر بیوم

بالغتج و فارسی ج و ال باشد

غنبحار (ع) بالضم لثب احمد التکساری صاحب

تاریخ بخارا در فارسی شکلگونه باشد که زنان جهت
و بیابانی بر رخسار ببالند

غنبحاره (ف) مثل معنی اخیر غنبحار مذکور

غنبحال (ف) بالغتج میوه است

غنبحر (ف) مثل غنبحاره که کثرت

غنبحرش (ف) ببول مفتوح بثنای زده و جیم

موقوف و بولی مفتوح بشیوه فقر و زده شوک باشد

غنبحر (ف) ببول مفتوح بثنای زده و ال و جیم

موقوف

غنبحرش (ف) بامیم و رای مفتوح بثنای زده و ال و جیم

مثل غنبحرش مذکور

غنبحر (ف) بالضم فاعل فاعله

غنچه آب (ف) یعنی حباب

غنچه شدن (ف) یعنی گرده شدن

غنچه کبک لری (ف) نوا میم است از

نواهای باربد

غنن (ف) بالضم کرده شده و جمع آمده

غنن رون (ف) ببول مفتوح بثنای زده و جیم

باشد که آنرا بجهت فراشم آمدن مردم من نوازده

غنن رون (ف) مثله

غونک (ف) با اول مضبوط بتانی زده کرده شده
و قرا هم آمده و بجهه کرده برای رسیدن و
عنکبوت سیاه زهر دار

غنظا (ع) بالفتح آنده سخت و دشواری بر کسی
نهاده و در آنده سخت انداختن

غنظب (ع) بر وزن جعفر جامه غوک و گیاهی
است که برکش نه است

غنک (ف) مثل غن که گذشت

غنم (ع) بغنکتهین گوسپندان بالضم غنیمت
گرفتین

غنود (ف) بخواب در شد

غنودن (ف) با اول و ثانی مضبوط آسودن
و آرامیدن

غنوه (ف) بغنیمت نیم خفته

غنونده (ف) مثله

غنوی (ف) مثل غنوده مذکور

غنویده (ف) مثل غنوده مذکور

غنه (ع) بالضم و آنشده آوار یعنی

بخنی (ع) بالکسر تونشگری و بی نیازی بغنچ
یکم و کسر دوم مالدار و بی نیاز

غنپان (ع) بالضم بی نیاز شدن از زیور بکمال

کسین و بی نیاز شدن از بشوهر خود از دیگر مردان

غنید (ف) بغنکتهین کج شدن کردن و میل کردن

آن و نازک و نرم شدن اندام

غنیدم (ع) بالضم و فتح میم نام مردی است بالفتح

غنیمت گیرنده فارسین خصم و دشمن را گویند

غنیمته (ع) بالفتح مهال و اسپا بیکه از کفار و زور

بدست آرند

غنیه (ع) بالفتح تونگر شدن و بی نیاز شدن

و مقیم شدن

غو (ف) بالفتح غم لیه و غوغا و مغاک

غوا (ف) بالفتح همان غبار مذکور

غواص (ع) بالفتح و تشدید و فرو رونده بدو
یا برای طلب سروا رید

غوانی (ع) جیح غانیه که مذکور شد

غواینه (ع) بالفتح کپراهی و کپراه شدن

غوایل (ع) بالفتح سختیها و بدیها و بلاها

غوت (ف) با اول مضبوط و و اسجول فلاخ
را گویند

غوث (ع) بالفتح فریاد رس و قبیله از یمن

وان دوتن گزیمن و یسار قطب اند

غوج (ع) بالفتح دوتا شدن و خیمیده شدن

و بیرونی آب در آمدن

غور (ع) بالفتح اغزو تکه هر چیزی و زمین بسته

تزدیگ یمن و آب فرو رفته در زمین و فرو رفتن

آب و فرو شدن چشم به خاک و بزمین غور شدن و فرو

شدن آفتاب و گرم شدن روز و منقعت رسار نیدن

بالضم ناخیه ایست بپلک عجم و بیپانه است اهل

خوارزم که بدانتر زمین را به پیمایند و آن مقدار

دو نرده قر سنج است و گنه و عقیق شی

غوربا (ف) بالضم و با و ا و فارسی قلعه انگور خام

غور مکس (ف) نوعی از زنبور خود مانده

مکس کیوه چشم سپر رنگ

غوره (ف) با و ا و یارسی و رای میله دانه

انگور نا رسیده قرش

غوزان (ف) بالضم نام کوشکی است در یمن

غوزه (ف) بالضم پوستی که یا لای پنبه و

یا لای خشکاش باشد

غوزره (ف) برای فارسی یعنی غنچه آمده

غوزره آب (ف) سوار آبی که عرب آن را

حیاب خوانند

غوش (ف) بوزن و معنی گوش و چوبی است
سخت که اثر آن در خبه ریاب و تیر و مانند آن
مانند و سرگین حیوانات

غوشا (ف) با و او پارسی پاچک دشتی
غوشا و (ف) با و او پارسی درختی است بلند
و جایگاه دیوان و گاو آن و گوسفندان

غوشاک (ف) با و او مضمون و او و مجرول
به معنی غوشا که مرقوم شده

غوشایی (ف) با و او فارسی سرگین دشتی

غوشبک (ف) بکاف تازی جنسی است از
از سیاه روغ که بد و جامه بشویند

غوشت (ف) بالضم و شینی معنی موقوف
جز هفت مادر زاد

غوشه (ف) بالضم و با و او فارسی گیاهی است
غوص (ع) مقامی که آزان مروارید بد
آمد و آب فرو شده

غوصه غوطه (ع) موضعی است بر زمین شام بر
درخت آن را بهشت دنیا گویند

غوطا (ع) بالفتح فرو شدن در چیزی
گوطه (ع) بالضم سرآب فرو بردن

غوغا (ف) شور و مشغله و جویعت و مانع و بسیار
مردم و در آمیخته مردم قه مایه

غوغایی هر
ثایان و تیشی

غوق (ف) بالضم و سی متر و ق
یعنی غوک

غوک (ف) با و او مضمون و او و مجرول و زغ
باشد بتازی تهر صفع خوانند

غوک چوب (ف) یا جیم و او و او پارسی
کودکان بد و چوب با نرنگی از آن میان

معنی رینگه گز دراز بود و دیگر گفته مانده یک و چوب
اهل هندی یکی را کالی و دوم را دنده گویند

غول (ع) بالك
و هلاک کند بالفتح و دین
خاک بسیار

غول تاش (ف) با و او مضمون و او و مجرول
و لام موقوف و تاشی
در روز جنگ بر

غولدار باد
غول سیاه (ف) با و او مضمون و او و مجرول
دیده

غولک (ف) طبله زره سیم

غوله (ف) با و او مفتوح و ثانی زده مرد خام
و بی عقل

غولیان (ف) بالفتح سیوی و شان کشا
غونیک (ف) بضم قین و سر یابی تازی و

نوب گیاهی است
شوی (ع)

غور (ع) به از خوردن
غوبیر (ع) بالضم و

کلب و غار خور
(ع) بالکسر بیشتر و

غولک (ع) بالکسر بیشتر و

غولک (ع) بالکسر بیشتر و

غولک (ع) بالکسر بیشتر و

غولک (ع) بالکسر بیشتر و

غولک (ع) بالکسر بیشتر و

غولک (ع) بالکسر بیشتر و

یا فند

غیش (ع) بالفتح کم شدن آب و زمین فرو بردن
آب و کم شدن قیمت کالا و کم شدن بزرگان و پچه خام
که از شکم افتد بالکسر شکوفه

غیظه (ع) بالفتح بخشم آوردن و خشم یا خشم
سخت یا تیزی خشم و اول آن و نام مردی

غیف (ع) کوه مرغان و میل کردن راست و چپ
غیغان (ع) بالفتح میل کردن درخت بچپ و
راست

خیل (ع) بالفتح روان بر روی زمین

خیلان (ع) بالفتح نام شاعر است یا لکسر جمع
غول که گذشت

خلیطه (ع) بالفتح شکو ماده و آه ماده شیز
دار و آوازهای مردم

خیلم (ع) بالفتح منبع آب چاه و چشمه و
رسیده

خیم (ع) بالفتح ابر

خیم (ع) ابر و تشنگی و حرفی از حرف ها
بالکسر موضعی است بسیار گیاه

خینه (ف) بالفتح پولاد که بر جوشن نصب کنند

خیمی گویند داد که در دست
که آب ریشم

خیو (ف)

خیور (ع) باز

و جز آن

خیوران (ف) سائکان

خیوران شمس (ف) بالفتح بیداران در هاد

و عشا

غیاپ (ع) بالکسر جای ناپدید و پایداری

غیاپت (ع) آنچه بیوشد چیز را و غالب شدن
و تک چاه و وادی

غیاپته الحجب (ع) ناپدید چاه و تاریکی
و تشنگی

س

و مبادله کردن و

پار و بر جامه و دوش و زنده

(ع) بالکسر زنده بالفتح جنگل و بیشه

(ع) بالفتح و تشدید یا آنکه ریش و رو

بسیار و دراز و کلان باشد

غیب (ع) بالفتح ناپدید شدن و زمین بیست

و شک و گمان بقتضی و ضم و تشدید ناپدید شدن گار

غیبته (ع) بالفتح ناپدید شدن بالکسر بد گوی

که نیک یا بد و اکثر در بد استعمال کنند

پار و پاریدن

غیبک ای رع بالفتح یکم و دوم و الهی زن

نام که اندام

غیداق (ع) سر موضعی است نزدیک دست

و چاق و است میباید

در تشنگی

بالفتح منقعت و

و باران زمین را

شیر (ع) بالفتح مرشد بریدن و نام موس آوردن

و انسر و شک و خون بها

شمر (ف) بالکسر و بازی فارسی مقدار بود بزانو

که هر دو پا از زمین بلند شوند چنانچه اطفال می

روند

شیریدن (ف) راه رفتن طفل برانو و سریدن

غیش (ف) بوزن کیش غم و اندوه بسیار و اندوه

غیشان (ف) بالفتح تیزی جوانی

غیشینه (ف) گیاهی است که کاه کشان آن چو

ف از خوان او است که بجای فارسی

و او آید چون زبان در خان و فرخ و وری

و سپید و حساب این مقدار باشد و حرفیست از حرف

هیچا و در لغت کف دریا

گو

فاجر (ع) کار بد کننده و هالدار و بی حرمان
و سحر و روع گو

فاحش (ع) بسیار بخیل و بسیار غالب و هر بدیکه
از حد در گذرد و مرد درشت سخن و زشت کار
فاحشه (ع) زن زنا کننده و گناه سخت و زشت
و قوی و خلاف شرع

فاخته (ف) مرغی است که بزرگ درون طوق دارد مثل
قهری

فاخر (ع) گران مایه و نیکو از هر چیز و غوره خرم
فاخور (ع) نوعی از شکل بهار و خوشبوئی

فانر (ع) بزکوهی کلان سال و بزکوهی جوان
و درست خلقت و ناز که جدا باشد از شتران

فار (ع) بالفتح و سکون همزه از میان گند و دفع
کردن موشان

فاراب (ف) نام ولایتی در دیار ترکستان و
شهریست مابین چاچ و بلا ساعرن

فارآن (ع) نام کوهی است

فارج (ع) کپانیکه هر دو خانه اش کشاده باشد
فارن (ف) یکی از بانوی هفت شکانه نرد که
اسامی هفت بلغت خانه گیر گفته شده و در عربی
یشکانه و جدا و شکاو دشتی و تنها و شکر سپید و
کوهی است بنام

فارز (ع) زبان فصیح و کلام روشن

فارسن (ع) سوار آسمی و سلطان سوار و خد اوند اسپ
و ملک است معروف به مردم آن ملک را فارس نامند
بقتضی آسمی نریا ماده

فاریس (ع) بالفتح شکاو بهر و هر چه کلان و
بزرگ باشد باشد و غلام و فرایش دادن

فارما (ع) بالفتح بهشت و رنده با فراط و لغام
و تشنه و راجع رستار داز دوستار و دیش نبات لغزش
واقع اند

فلا (ع) کلیه ایست که بجای و استعمال کنند
چنانکه گویند فاگفت یعنی واگفت و در بعضی نسخه
یعنی شرم گین آورده

فاتح (ع) جمع کننده و قضا کننده

فاتحه (ع) اول چیزی و سوره الحمد و نام زحمتی
است مخصوص چنانچه از این بیت مفهوم میشود
رنجور همین بینی پس فاتحه میخوانی * ای دوست
نمیدانی کز فاتحه رنجورم

فاتحه فکر (ف) یعنی اول سخن

فاتر (ع) هست و آب نیم گرم و چشمی که نظرش
تیز نباشد

فاترچین (ف) بهجتی سپند سوختنی

فاتر سین (ف) یا فاق فوقانی مغنوع برآزده
و سین مکسور و یا معروف اسپند آن باشد و آن را فاش
و سنی هم گویند

فاتق (ع) در ایام جاهلیت ماه رمضان را
گفتند و کشا بده و شش فند و بمانگی
فاتس (ع) گهرا و گهرا که کتده شیطان و در بالا
قته افتاده

فاتوریدن (ف) یا فاق فوقانی مشهور و ولو
مکتوب دور تر شدن و یکسو رفتن و رسیدن

فاتولیدن (ف) یا فاق فارسی مثله

فاتور (ع) بذا مثله طشت و جز آن از رخام
یا فضا و یا طلا و نقره که در آن شراب و جز آن کنند
و قرص آفتاب و موهبت است و جاعلی که بمرحله بقر
مکنند پس دشتی برای خبر گرفتن و جاسوس و سر تبه
و منرات و خان طعام

فاجام (ف) بقیه خرم و آنگاه برداخت

فاجنیا (ف) بجم و تاء قرشت پس
شباب رفتن

فاجیم (ع) بگسر جمی اول ماه کشاده و میان دو

فاصل

فارغ (ع) سوده و برده اخته یعنی خالی شده

فارغ (ع) جدا کننده و شتر ماده و خر ماده وزن که در دانه پیدا کرده باشد و آب جدا شده از آب های دیگر

فارقا (ع) جدا کننده و فوشتگان که جدا کننده گان خلال از حوام باشند

فارقة (ع) جدا کننده و شتر ماده که در دانه داشته باشند

فاروق (ع) بالفتح فرق کننده میان دو چیز و لقب امیرالمومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و بسیار فرق کننده و آب جدا شده از آبها فاره (ع) موش و فاقه مشک

فاریاب (ع) نام موضع است ببلخ که ظهیر شاعر اینجا است

فازر (ع) بالفتح راه فراخ و مورچه سیاه که درو سخی باشد

فازه (ع) مثل فاه که گذشت فاره (ف) مثل فاز که گذشت

فاس (ع) کند آهینی که بان سنگ را شکافند فاسد (ع) بالفتح تپا

فاسد (ع) هزار احسان فاسق (ع) بالفتح بی فرمان

فاسقون (ع) نام بیشه است در روم فاسقین (ع) بیرون شدگان از فرمان خدا ایتعالی

فاسن (ف) شکار و گشاده و برانگنده فاشر بنسین (ف) فیا قیامت که ورق آید

پس تراز ایلا ب است

فاصل (ع) بالفتح فرق کننده میان دو چیز فاصله (ع) جدا کننده دو چیز از یکدیگر

یعنی کندر و ایوان و آخر و تپا می آید و مهره

فاک

۱۲۱

بزرگ و مهره خورد و سه حرف متحرک پیش از حرف ساکن چون ضربت

فاضل (ع) افزون و آینه مردم دانا و صاحب فضل

فاضلاب (ف) آب که زیاده بشاری از نهی هاید رمیزود

فالکباز (ف) فالگیری را گویند که بر سر کوبه و بازار نشسته برای مردم فالگیر

فاضله (ع) باضاد منقوطه زیادت آمدن عطا وزن صاحب فضل

فاضه (ع) بالفتح سخته فاطر (ع) بالفتح آفریننده چنانچه در قرآن مجید

فاطر السموات و الارض واقع است فاطمه (ع) زنیکه بچه را از شیر گرفته باشد

و نام دختر حضرت رسول علیه السلام فاعره (ف) نوعی از عطر

فاغده (ف) بالفتح و بادال سهیله تیز فاغر (ف) بالفتح آبی است بزرگی مایل خوشبو

و دراز که بپندی رای چپنا گویند فاغره (ف) بالفتح غنیمت معجبه دانه خوشبو

مقدار نیکو و سبخت و دهن شکافنده فاغیه (ف) مثل فاغره که گذشت

فافا (ف) مرد که ناگفتنی و رمانده و نیکو و به یح فا فافه (ف) رو بپیدن سخن یعنی تکرار کردن

در گفتن فاقد (ع) زنیکه شوی یا بسم شکم کرده باشد

ونا یا بنده چیزی و کم کننده فاقره (ع) بالفتح حادثه و سختی و بلا و رنج و آرد

کار فاقع (ع) بعکس قاف سخت زره

فاقه (ع) بالفتح درویشی و حاجت منده فاک (ع) به تشدید کاف بپیر فر توت

فاکموتون (ف) بنار و نعت زیستگان
 فاکمه (ع) بالفتح و کسر کاف میوه که به آن
 غذا جدا صل نشود و شادان و خوش طبع و ظریف
 فال (ع) بالفتح و سکون هوزه شکون نیک و گاهی
 در شکون به نیز استعمال کنند و همیشه به فارس
 معرب بال ت زانجا است قطب الدین فالی
 فالجیم (ع) بکسر لام شیر چشم و کوفشان و قهری که
 پشانه رسد و سست نیاید بدن آرمی بواسطه خلط
 یلغم که به آن از سرکت باز ماند و آنرا فلی گویند
 و قام مرده است

فالوقج (ع) معرب بالوده

فالرف (ع) مثله

فالیز (ع) معرب بالیز

فام (ف) مانده و رنگ و گرنه و وام که بتازیش
 بهین خرازند و قصه در خراسان موله شهاب
 الدین علی قاسمی که در قی انشای و شعر و تاریخ
 ماهر به

فامسر (ف) بضم هم شهر است حوالی فرخار
 و نزدیکی آن بیابانی است که آنرا در آن ناهانده اند
 فامزه (ف) مثله

فانون (ف) مثله

فاز

فاز

دو قتیله میبرد

فاند (ف) یون و معنی یافت که در بای فارسی
 کتشت یعنی چوبیکه میان شگاف چوب گذاشته اند
 و چوبیکه پس از و اتره برای بستن در استوار کنند
 فانی (ع) معرب و پیوسته قریب فانی باشد
 فانی (ف) شکر است مانند شکر قلم که
 مذکور شد

فانر (ع) بالفتح و سکون هوزه زدن و شکافتن سر
 و نیم شیر و شکافن در زبان شکر است میانی دو کمره

فا (ع) دهان بفتح فین فراخ دهان شد
 فاید (ف) بیای تکتانی مفتوح کلمه است
 به معنی تا که پنازی حتی گویند
 فاید (ع) انچه از دانش و مال گرفته و داده شود
 فایز (ع) بالفتح و سکنه
 فایق (ع) بالفتح و سکنه
 گزیده از هر چیزی

فایل (ف) رگ ران و ...

فت (ع) بالفتح و تشدید تارینه ریزه کردن
 فتاء (ع) بالفتح و الهمز جوان و جوانی و جوان
 و جوان شدن

فتات (ع) بالضم ریزه از هر چیزی

فتاح (ع) بالفتح و تشدید یه بسیار کشاننده
 و اور و حکم کننده و نامی است از نامهای حاکم تالی
 و نام مرغی است

فتاخر (ف) نام بادشاه که چرخ

فتار (ف) بالفتح شگافنده و وجهه افکنده
 عربی به معنی فتور است

فتال (ع) بالکسره رخت پوشاننده بالفتح
 از هم شکستن و بریدن و در

فتالیدن (ف) بالکسر فشار

فتان (ع) فتح و تشدید درد

فتنه انگیزه و در امر و بهش از ر با کسر و تشدید
 شادمان مهم و بخت که در با کسر کنند

فتیم (ع) بالفتح و تشدید و کشایش و تشدید
 آبرو و از تشدید و تشدید و تشدید در غرض تشدید
 فتیم (ف) کشاید گی در و نام شریست
 فتیح یاب (ف) معرب و تشدید تشدید نام

فتیح (ع) تشکیداری بی نام

فتیر (ع) بالکسر و تشدید تشدید تشدید تشدید
 تشدید تشدید تشدید تشدید تشدید تشدید تشدید تشدید
 تشدید تشدید تشدید تشدید تشدید تشدید تشدید تشدید

اعضا پیوند یافته اند

فتراک (ع) بالکسر معروف شکار بند

فترت (ع) بالکسر سستی و زمان میان در پیغمبر
وماهی است که چو آنرا بپا ببالند سستی در اعضا
بهم رسد

فتن (ع) در زنده و در زنده و در بدن

سری یک و فتح دوم در بدن

فتش (ع) بالفتح جسد جو کردن و نالیدن

فتک (ف) بهر سه حرکت ناله گرفتن و ناله

کشتن و مرتکب نار عظیم شدن و عذر کردن و دلیر

شدن و فرصت یافتن و کشتن یا زخم زدن کسی را

فتل (ع) بالفتح تاقش بسیار و بهر گردانیدن

بفتختن دوری میان ارنج و بهایوی شتر

فتن (ع) بالفتح سوختن و آرمودن و بشکفتن

رگونه و حال بالکسر و فتح را به معنی

فتنه به سی

فتنه (ع) بالکسر آرمایش و حیرت و گمراهی

و در شرافت و نرم شدن آهن و کفر و رسوائی

و عذاب و نقره و کهر را کردن و دیوانه

شدن و مختلف شدن مردم

فتنه (ع) بالکسر یعنی فتنه نهاده

فتنه را کسر کشتن (ف) یعنی فتنه از کینه کشی

بازماند

فتو (ع) بضم تین و تشدید و جوانان و جوان مردان

فتوت (ع) بضم تین و تشدید و جوانان مردی

فتوح (ع) بفتح اول باران بهار و ناله که سوراخ

بستانش فراخ باشد بالضم کشایشها

فتور (ع) بالضم نرم شدن بهانه از سختی و ساکن شدن

بعد از تیزی سستی آوردن در کفاری و نرم شدن و

سست شدن مفاصل و جدا گری میان دو کس

فتوی (ع) بالفتح و بالکسر معصومه آنچه بدان

حکم کننده فقیه در مسئله

فتی (ع) بالفتح جوان مرد و صاحب کرم

فتیاء (ع) بالضم مثل فتوی که گذشت

فتیان (ع) بالکسر جوان و جوان مردان بفتختن

و جوان و شب و روز

فتیل (ع) بالفتح چیزی یافته شده و رسی باریک

از پوست خرما و رشته دانه خرما و چرک میان انگشتان

فتیله (ع) بالفتح پلیته چراغ

فت (ع) بالفتح و تشدید ثا درخت حنظل و گیاهی

است که در سال قحط نان از آن بپزند و بخورند و درخت

خرما را هم گویند

فتج بالفتح آهستن شتر و آب از جای بر کشیدن

فجج (ع) بالفتح راه فراخ و راهی که میان درکوه باشد

و راه دور بالضم در فارسی و هشتاد لب را گویند بالکسر

خام و ناپخته از هر چیزی

فججاء (ع) بالفتح ناله گرفتن کسی را و هجوم

کردن بر کسی

فجاج (ع) بالکسر جهج فج مرقوم

فجاجه (ع) بالکسر خامی

فججار (ع) بالفتح و کسر و از فججاء بالکسر و نری

از روزهای میان قریش بالضم و تشدید و جیم بد کاران

فججاء (ع) بالفتح و ناله کشا

گرفتن

فججج (ع) بالضم و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

در رفتار و جدا و دور بودن زه کهان از تشدید

فجج (ع) بالفتح آب را کردن و سیر و صبح

و آن سرخی آفتاب در سیاهی شب و برانداختن شدن

بر معاصی و زنا بفتختن جوان مردی و کرم و بخشش

و احسان بضم تین جج فاجر

فجج (ع) بفتختن برون روند شکای از فرمان

خدا یا تعالی و دروغ آویزان بالضم بر آمدن آب

فجش (ع) بالفتح زخم کردن بر شکاف و فراغ

کردن چیزی

فكج (ع) بالفتح مصیبت رسانیدن و اندوه گین
کردن و بردن چیزی که پیش کسی عزیز و کریم باشد
و نیست

فكجاج (ع) مرد بسیار گوی

فكجل (ع) بالضم وضعتی ترب یفكجتین سست
شدن و سبطر شدن

فكجم الکباب (ع) نام سناره یست

فكجس (ف) بالفتح کوشک

فكجوه (ع) بالفتح دور بودن زه از کبان

فكجواء (ع) شکاف زمین فراخ و کمان که
زه از آن دور باشد

فكجور (ع) بالضم میل نکردن از حق و دین و
جذآن و دروغ گفتن و بی فرمانی و تباهی و ضایع
کردن نه از ویرانگی شده شدن بر معاصی و زنا کردن
بالفتح بدکار

فكجوه (ع) بالفتح کشادگی میان سرا و شگاف
میان دو کوه و جزآن

فكجیع (ع) بالفتح بدرد آرنده

فكجیعه (ع) بالفتح درد سخت و مصیبت

فككاش (ع) بالفتح و تشدید حاسبار سختی
نشت گزیند و رشت بخارها

فككال (ع) بالفتح سرچشمه که می آید بضم
و تشدید حادث رشت خرمایم که بر نهاده

فكکام (ع) بالضم سیاه رنگ شدن و کمر بستن
کودک چندانکه گیرد شود

فكکای (ع) بالفتح معنیها

فكکث (ع) بالفتح تنگنص کردن

فكکس (ع) بالفتح بدشان و بیان شکرتی و
لیسیدن آب و جز آن

فكکش (ع) بالضم از حد در گذشتن بدی و سخن
وشت گفتن بالفتح ضایع کردن کاری

فككشا (ع) بالفتح کار بد و زنا و بخل و امساک
و منع صدقات

فكکص (ع) بالفتح کسب ویدن از چیزی و نیک
بژو هیدن و نیک جستن و تغش کردن و ترک گردانیدن
باران خاکستر را و شتافتن و ندان پیش چویدن
و اشیانه ساختن مرغ سنگ نوار دهنده و نام
چند موضع در مغرب

فكکض (ع) بالفتح و حاء مهمله شتافتن چیزی
تر چون خیار و خر بزه

فكکطاح (ع) بالفتح نام جوی است از جنوبی
بهشت

فكکل (ع) بالفتح نرو در میان ماده هار شا
کردن و ستاره سپید و نام مردی است و حصیر که از
ریشه درخت خرما بافند

فكکل افاق (ف) عالم بزرگ چنانکه فکول
علما گویند

فكکله (ع) بالکسر استران لر

فكکلی افاق (ف) مثل فککل افاق مرقوم
فرتما (ف) بالکسر نام کثیرک زنی است و نام
کوشکی

فكکم (ع) بالفتح خاموش شدن و آب ساکن که روان
نپاشد بفتکستن اول شب یا سپاهی است

فكکوا (ع) بالفتح سخن و مشهور آن

فكکوح (ع) بالفتح نام ده رات تباه ایست

فكکوم (ع) بالضم سیاه رنگ شدن و بسیار گریستن
کودک

فكکوی (ع) بالفتح مرقوم

فكکیل (ع) بالکسر کشتن و بتران اصل اختار

فكکیم (ع) بالفتح انگشت و سخت سیاه

فكکخ (ع) بالفتح و تشدید بد خادام انکار و مودعی
است بیکه و سستی که در سرد و آبی و آواز مرد
خوابیده

کا و یا دو کا و که با هم به بندند هر ای قلمه را ندن
والت قلمه را ندن که بر کا و به بندند هر ای قلمه را نی
فد ای (ف) کسی که برای کسی دانسته سر تکبی
امری شود که در آن نیم جان باشد

فد خ (ع) بالفتح بستن شکستی تیر را
فد ر (ع) بالفتح باز ایستادن نرا از جها
بفتکتین بزکوهی و جوان بفتح اول و کسر دال
نادان و چوبی که زود شکند بضم پتین و تشدید را
نقره و کودک فر به بدو فرزند یک رسیده
فد رنجک (ف) بوزن فرسنگ پیرامون دهان
فد رنک (ف) بفتح قاورای مهبله و سکون
دال و نون و کاف قاری در آخر چوبی که پس
در وازه برای بستن در استوار کنند
فد روتک (ف) بفتح ف و نون و ضم رای
مهبله سنگی که بر کنکره حصار بنهند بجهت مدافعت
خصم

فد ره (ف) بالفتح و رای مهبله یومی یا مانده
آن بالای سقت اندازند و گل بران رانند
فد رس (ع) بالضم عنکبوت

فد ش (ع) بالفتح ریش کردن سر
فد ح (ع) بفتکتین کجی بپونده دست و پا چنانکه
گدست ر قدم و کرد در قنار بر پشت قدم و بلند میانی
فد غم (ع) بالفتح و غین منقوطه مرد پنهان شده
و خویری

فد فل (ف) بضم هردو فا و سکون هردو دال
مهبله بلند او از و درشت در سخن بفتح هر دو فاصحا
وز مین سخت و درشت و زمین هپوار
فد ک (ع) بفتکتین نام دهی است در ناحیه
مکه بخیر

فد م (ع) بالفتح مرد گوان زبان و دهان هر بق
بخلاف بستن

فدن (ع) بفتکتین رنگی است سرخ و قند

فد ز (ع) بالفتح نازیدن بالفتح و تشدید خا
معکبه سقال و جز آن

فد خ (ع) بفتح یکم و سوم نیکوئی و
مودت

فد خ (ع) بفتح یکم و کسر دوم ران و زانو
در ران زدن و چینی در ران رسیدن و قبیله خورد
از خویشان و برادران

فد خ (ع) بالفتح و قنکتین نازیدن بچیزی

فد خ (ع) بالفتح یکم و کسر اول گور است

فد خ (ف) بفتح هردو فاجو باشد

فد خ (ف) بفتکتین چادر یک نثار چینان
هر سر چوب کنده تا نثار از هوا گیرند

فد خ (ف) پتیه دانه از پتیه کشیده

فد خ (ف) دانه از پتیه جدا کردن

فد خ (ف) بفتکتین میان باغ

فد خ (ع) بالضم نازیدن بالفتح بسیار
نازیدن و ناله بزرگ بستن کم شیر و بستن سطر
تنگ سوم اخ کم شیر و درخت خرمای بزرگ تنه
و سطر برش و اسب بزرگ و در آن قضیب

فد خ (ع) بالفتح فخر کننده یا کسی و نون و مقلوب
شده در فخر یا کسر و تشدید خای مکسوره بساز
نازنده

فد خ (ع) بزرگ قدر و هر چیز بزرگ

فد ا (ع) بالکسر آنچه بدان اسیر خود را
خلاص کند و آن را سر بها گویند و خلاص کردن
و خریدن خود را بیال و مطلق قربانی

فد ا (ع) بالفتح و تشدید دال مرد سخت
آواز کننده و درشت در کلام و متکبر صاحب صد
شتر تا هزار

فد ا (ع) بالکسر و انتضیف سر پوش ابریت
و دهی بنده مجوسی

فد ا (ع) بالفتح و تشدید دال و تکنیف آن

بزرگ و بلند

فدور (ع) بالضم باز ایستادن کشن از کشنی

فدین (ع) بالفتح با ننگ کردن

فدیک (ع) بالضم و فتح دال نام موضعی است

فدی (ع) بالکسر سر بها و سرخری یعنی طعنه

فمالی برای و اخیری بدن نفس خود را داده شود

فغ (ع) بفتح و تشدید ذال تنها و یسکانه

و چیزهایی پراکنده و سخت راندن

فک (ع) وزن کذا لکما قبت و جاصل چیز

و به حساب بعد تفصیل

فک رقه (ع) بالکسر و ذال منقوطة باره گوشت

فکر (ع) بفتح و تشدید رادند ان ستور و اگر دین

و باز دیدن و تفتیش کردن از کاری و گریز نماندن

و گریختن و در قارسی به معنی زیبا گوی و شکوه و دبدبه

و غیره است

فکرت (ع) بفتح کتین گور خمر و خمر بزه است

فکرت (ع) بالکسر و الپد پوستها بالفتح و تشدید

و الپد سینه و درون قلب و جوی است مشهور در قارسی

بالفتح و القصیر یا تیریش و بلند تر و به معنی غرور

و زو و هم آمده

فکریز (ف) فاکم چهل و انی است ایرانی

فکریوش (ف) با و او غره و یارسی به معنی

بهروش

فکرات (ع) بالضم آب خورش و قام رودی است

در خوزستان

فکرتک (ف) به معنی بیشتر

فکرتک (ع) معرب فکرت که مذکور خواهد شد

فکرتک (ف) بالضم حلوانی است بیکه او را

همه میگویند

فکرتک (ف) بالفتح و با جیم قارسی یعنی

کودک و فر و مایه و ذال آن و کیند و به معنی در جنگ

هم آمده

فراخ (ف) بالفتح شاخ و روع که از دانه بدی

آمده باشد و نزد یک باشد که شاخ شاخ شود و بهر

موضع بفتح یکم و ختم دوم و بهای کز و شیا و در

وز بیمار

فراخا (ف) جای قنار

فراخ آستین (ف) جلد رانده

فراختا (ف) مثل فراخا و کور

فراختن (ف) بالفتح و با چهارم موقوف

بلند ساختن

فراختن است (ف) یعنی نهان شده و گریز

و پنهان

فراختن (ف) یعنی بهار گوی و زبان

فراختن (ف) یعنی شتاب رفتن

فراختن (ف) یعنی کسی که بهشت است و رانده

و همیشه با مردم شگفته باشد و از دست بهر رو رود

فراختن (ف) بالفتح شکوشتن

فراختن (ف) با و اول مفتوح ثانی زده و جان

مفتوح و او زده پیراستن درخت و دریدن شاخ

و پیرایه آن و آن را به خون نیز خوانند

فراخور (ف) اثیق و زیبا

فراخیدن (ف) بکسر خای به معنی بریدن

بناستن

فراخی (ع) به هم نهادن و جدا کردن

فراخی (ع) جمع خراس که خواهد آمد

و موضعی است نزدیک دمشق و حلب

فراخی (ع) بالکسر گریختن و فرسیدن بالضم

میش و بهر وجه گاو شقی بالفتح و تشدید را بهر

ترویخته

فراختن (ف) بالفتح ام و بهر

فراختن (ف) به هم قرار دادن و بهر

بسی بود

فراختن (ف) بالفتح گسترده و بهر

فراختن (ف) بالفتح گسترده و بهر

فرا زنده (ق) بفتح یکم و یکم و چهارم بالا
کفیده

فرا س (ع) بالفتح خرما ایست سیاه و شیر درنده

فرا (ق) بالفتح بسیار فرسوده و سخت
کنه شد

فرا (ق) بالفتح سوار شدن و سواری کردن و

دانستن بالکسر دانی و شناخت به نشان و نظری

فرا سیاب (ق) همان افرسیاب مذکور

فرا سیمون (ق) بالفتح و کسر سین مهله و ضم

پای خطن گیاه هست که بنامش صدق الارض گویند

و قیل گند نای کوی چنانچه دم کتب طب مذکور است

فراش (ق) بالفتح و کسر یکه ستره و گرم پبله

فراش (ق) بالفتح و روانه چراغ بالکسر

چراغ که خاشاک رویند و مرد سیمک و آب اندک

فرا شستن (ق) بر آوردن و بلند کردن و بر کشیدن

فرا شده (ق) بالفتح بر رانده و کله خشکی شده

و چون اثر رفتن آب از زمین

فرا ص (ع) بالکسر سخت و درشت و سرخ و نام

بردی است

فرا ص (ع) بالکسر جمع فرض که مذکور خواهد شد

فرا خ (ع) یا انهم شیر درنده

فرا ط (ع) بالکسر پیش دستی کردن و بیشتر سخن

کردن

فرا ط (ع) بالفتح جمع فرعون که مذکور

خواهد شد

فرا غ (ع) بالفتح بر داشتن از کاری بکسر دهن

دلو ظرفی که در آن دوشاب باشد و اسف فراغ کام

و چون فراغ بنزنگ که آنی چرم بمانند و ناقد بسیار

شیر و گمانند که تیرش تیز رود و گمانند بنهرش

که نوان برده اش و بیشتران

فرا غار (ق) بر زمین فرغ که می آید

فرا غ (ع) مثل فراغ مذکور

فرا ف (ق) بالفتح کشاکش سرا

فرا ق (ع) بالکسر از هم دیگر جدا شدن بالفتح

و بالکسر جدا کی در اصطلاح سالکان مراد از فرا ق

آنست که اگر یک لحظه عاشق از معشوق جدا

شود آن قراق صد ساله او باشد

فرا ک (ق) باول مضموم پشت بود و شیر که

بتازی اسب خوانند

فرا کی (ق) بالفتح جوی بلند

فرا مرن (ق) بسر رستم

فرا مین (ق) مختصر فراموش

فرا موش (ق) مثله

فرا ن (ع) بالفتح نام آن است بالفتح و تشدید

را شهری است و وسیع در مغرب زمین

فرا نس (ع) بالضم شیر درنده و سطر گریز

فرا نک (ق) بالفتح مادر فریدون

فرا وان (ق) بالکسر بسیار

فرا و ن (ق) بالفتح جویی که پس در قند تا

کشوده نشود

فرا ویز (ق) بالفتح سنگ جاف جامد

فرا هته (ع) بالفتح زیرک و اعتدال شدن و نیکی

رفتن اسب و نام شهری است و سنگستان

فرا هیختن (ق) به معنی بر آید و سخن مذکور و

گوریت نبودن و ادب کردن باشد

فرا هیختن (ق) مثله

فرا هت (ع) کسانیکه از قبیله فرهود باشد

فرا هم (ق) بفتح قایقچا و گرد آمده و جمع

شده

فرا بر دی (ق) شکوه خداوندی

فرا یس (ع) بالفتح جمع فریسه که هر قوم خواهد

شد

فرا یض (ع) بالفتح فرموده های خدا ایتعالی از

نمای و روزه و زکاة و علم قسمت میراث

فرا یقه (ع) بالضم شیر درنده و چانوری است

فرج

که پیش پیش شیر فریاد میکند و می ترساند آن
را سیاه گوش گویند و آنکه راه بر لشکر و آنکه نامه
بر سلطان را راه نهد

قرب (ف) بقتضین و بای موحده در آخر نام
رو دی است

فر پرر (ف) بالفتح و یا سوم فارسی نام پسر
کیکاوس

قرببی (ف) بالفتح و بیای پارسی قریه ضد لاغر
قرب (ف) بالفتح تار جامه ضد بود بالضم گاهی
است که در شکم را نافع است

قرب تاج (ف) بالکسر نوعی از نشان های اشتر
قرب تنا (ف) بالکسر نام کنیزک زنی است و نام
کوشکی

قرب توت (ف) بپیش کشیدن سال خورده

قرب تور (ف) مثله

قرب توز (ف) باول مفتوح بقرانی زده و تایی قوفانی
مفتوح بمعنی عکس باشد

قرب توک (ف) باول مفتوح بقرانی زده و تایی
قوفانی مضبوط و او معروف برستوک را گویند

قربا (ع) سرگین شکسته و پاره پاره جگر

فرج (ع) بالفتح عبور و اندام مخصوص و رخنه
و شکاف و جای ترس و بیم و میان هر دو پای اسب

و شهری است به وصل و واشدن بالضم شهری است
پارس بالکسر آنکه راز پنهان ندارد بضمتین

کهانی که از چاه جدا و دور باشد بقتضین همیشه
کشاده بودن عورت و بهر سینه و بیم پیوسته نشده

القیس آدمی بواسطه کثرتی آنها بالضم و فتح را
شکافها جمع فرجه

فرجاء (ع) بالفتح معرب بر کفار

فرجام (ف) بالفتح آخر کار و انتتام و نیکوگی

فرجام گاه (ف) یعنی قبر فردوسی شکوید

فرجام دیشی و دوست کردی تپه که کزونی بانگ گشت

فرخ

است فرجام نگاه *

فرجد (ف) بالفتح فارسیم بد جد لغت فارسی

و جد عربی

فر چند (ف) بوزن کرم منند خد آوند شکوه

فر چنه (ع) بالفتح شانه کردن بال دم اسب

فر جون (ع) زن فرعون و پشت خار سنور

فرجه (ع) بالفتح شگاف و کشاد و کشودن و اثر

تنگی و دشواری برون شدن و کشادگی میان دو چیز

فرجی (ع) بالضم جامه ایست معروف که عوام

قرزی گویند

فرج (ع) بقتضین شادی و سرور و شادمانی

کردن بالفتح و کسر را شادان

فرخ (ع) بالفتح چو زه مرغی و بهر حیوان و شایع

قرب آنکه از گیاه و مردی است و در فارسی میانه

و زیبارخ بقتضین ترس و بیم زاید شدن

فرخا (ع) بالفتح قراخی و کشادگی

فرخار (ف) بالفتح شهری است در ترکستان

منسوب بخوبی بیان و نیز نام بت خاند است

فرخاش (ف) بوزن و معنی پر خاش

فرخاک (ف) بالفتح موی لب فرو رفته

فرخال (ف) بالفتح مثله

فرخنج (ف) بقتضین و جیم فارسی در آخر

کفایت اسب

فرخجسته (ف) یعنی فرخنده

فرخ روز (ف) نام نوازی و نعتی

فرخستند (ف) بالفتح خا و سکون سینه میانه

زمین کشیده شده بشین معرب نیز آمده

فرخشده (ف) بقتضین فارسی و شین معرب نانی

کداز نشاسته روزانه

فرخه پادشاه (ف) بالفتح منبر رخت

فرخنجه (ف) بالفتح فارسی و سکون را و نون نصیب

و بهر

فرخند (ف) باول مفتوح و بثنائی زده و خای
مضموم بتون زده بمعنی فرخنده مرقوم

فرزانی (ف) حکمت و دانایی و اقرونی
و شکوه

فرخو (ف) بفتح ف و خای پیراستن تاک و کشت
مراد ف پرخو

فرزانه (ف) حکمتی دانا

فرزند (ف) بفتح فین سبزه که بیشتر در آب
باشد و همی وقت تازه بود * از خانه که رفت تا سر
کوی چو فرزه *

فرخو اک (ف) بالفتح و کاف فارسی قلعه
که بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خواک
تخم مرغ باشد

فرزند ق (ع) بفتح قین نال تنگ که در میان تنور
سرد افتد و پاره نان از آن رد خیزد کرده و لقب هپام
بن غالب و شاعر مشهور

فرخوز (ف) باول مفتوح و ثانی زده و خای مضموم
و واو معدوله جای گذر آب را گویند

فرزده (ف) اول مفتوح و ثانی مضموم نیزه
است در غایت تیزی

فرن (ع) بالفتح تنه و ط (ف) بفتح زوج
فرنا (ف) بالفتح روز آینه

فرزم (ع) بضم ف و زاکنه موزه دوز و تخته
کفش گران

فرنار (ف) بالفتح گدازه چهار پهل و خانه تابستانی
که بالای بام بود

فرزند (ف) یکسر تین نام موضعی است و قیل
ریگستانی است

فرنداز (ف) مثله

فرزند آفتاب (ف) حیوانات و حباب
فلکی

فرند الشجاع (ف) بالفتح نام کوکبی است

فرزند خا و ز (ف) یعنی آفتاب

فرند (ف) بوزن در تن بمعنی جوی

فرزه (ع) بالکسر پاره چید اگر در آن چیزی بالضم
نوبت و فرصت و راه میان تود گریگ

فرنوس (ع) بالکسر و فتح دال و ادیه که در آن
اقسام گیاه باشد و روید و بستان انگور و خرما و جز آن

فرزین (ف) بالفتح مهره شطرنج

و آبی است از بنی تهیم نزه یک کوفه و نام بهشت بالکسر آب
و بسیار میوه شا

فرس (ع) بالکسر گیاهی است بالضم مردم ماله

فرین (ف) باول مفتوح بثنائی زده نام ماه

فرس مذکور بالفتح افکندن شیر درنده شکاریرا
و فرو گرفتن و شکستن استخوان کردن و کشتن و همیشه

نخستین بود از سال و آن مدت ماندن آفتاب در برج
بوره و آن را فر و نردین نیز خوانند

فرسبای (ف) بالفتح امر فرسوده
فرسایدن (ف) بالفتح سخت کندن و ریخته

فرز (ف) بالفتح زمین هوار و زمین خشیب و
جنگ کردن چیزی از چیزی بالکسر راه در زمین بلند

فرسبان (ف) باول مکسور جانوری است که
از پوستش پوستین میزنند

و توده ریگ

فرسای (ف) بالفتح امر فرسوده

فرز (ف) بزای فارسی گیاهی است دافع درد
شکم

فرسایدن (ف) بالفتح سخت کندن و ریخته

فرزام (ف) باول مفتوح بثنائی زده و زای منقطه
بالف کشیده لایق و سزاوار باشد

شدن و از هم ریزانیدن و کندن کردن

فرزان (ف) باول مفتوح بثنائی زده علم و

فرسانیدن (ف) باول مفتوح بثنائی زده
چیزی را گویند که بسببی از اسباب مانده رسیدن آسببی

حکمت و دانش و فرزانه

و مکره‌هی یادست زده و با مال و یا شدت غم و اندوه
مقرب یا مرور ایام و طول نربان نقصان و جز آن تمام
بدان راه یافته کشتن

فَرَسَب (ف) بفتختین جامه که بدان بام
پوشند

فَرَسَتان گان (ف) پیغمبر و رسولان

فَرَسَتَو (ف) بفتختین و سبب مهیله مرغی
سیاه

فَرَسَتوک (ف) باول و ثانی مکسور بسپهر زده
و ثانی قرقانی مضبوط فرشتوک باشد و آنرا برشتو
نیز خوانند

فَرَسَتُون (ف) معرب کرسثون که در کاف
بیاید

فَرَسَنده (ف) بالکسر فرستاده و رسول و پیغمبر

فَرَسَنج (ع) مقدار سه میل معرب فرسنگ و میل
چهار هزار قدم اشتر را هوار

فَرَسَطو قبان (ف) بفتح قاف و تشدید بای
ابجد آن چیزی است که باها بدان سنجند

فَرَسَنک (ف) باول و ثانی مکسور شفتالور را
گویند

فَرَسَن (ع) بکسر فاسم شتر را

فَرَسَناف (ف) باول و ثانی مکسور شب نورو
فرسنا ف (ف) مثله

فَرَسَنگ (ف) بالفتح و با کاف فارسی سه
کروه زمینی که بتنازش فرسنگ گویند

فَرَسَنگسار (ف) یعنی سنگ چین که بر سر راه‌ها
فرسنگ کنند و میلی که برای نشان مقدار فرسنگ
سازند

فَرَسَنده (ع) بالفتح باذی که در گردن و پشت
نشینند و پشت را خیم کنند

فَرَسَدون (ف) بالفتح سخت کهنه و ریزه ساخته
و سخن کهنه

فَرَسُون (ف) کهنه گشتن و از هم فروریختن
فَرَسُون (ف) باول و ثانی زده و سبب مضبوط
و و او معروف غایت الغایت کهنه و از هم ریخته را
ضکویند

فَرَسید (ف) بالفتح و با بی فارسی نا

فَرَسیده (ف) بالفتح گرد شکسته و کت

فَرَسَن (ع) بالفتح بساط گسترده
و بهن و گسترده شود و فضای فراخ و موضعی است

که در آن گیاه بسیار بود و ریزه‌های خورده از درخت
و گیاه و کاه و کوسپند و آنچه برای ذبح کردن

یکبار آید و گسترده و پراکنده و فراخ کردن کار
و اندکی فراخ شدن و هوار شدن اسم شتر را و دروغ

گفتن و نام وادی است که پیغمبر صلعم در آن نجار فرود
آمد و بودند با انجم شیر حیوان نوزایند

فَرَسَاج (ع) بالکسر بر و در افتاده شدن

فَرَسَاط (ع) بالکسر فراخ

فَرَسَپاستان (ف) یعنی زمین

فَرَسَپته (ف) بکسر تین معروف

فَرَسَته تندان (ف) یعنی روحان

فَرَسَته سحاب (ف) یعنی میکا بیل هم

فَرَسَته صوری (ف) اسرافیل هم

فَرَسَن خاگ (ف) یعنی نرمین

فَرَسَن ورنک (ف) یعنی زمانه و زمین

فَرَسَنک (ف) بفتح فاء و کسر را و سکون شین

معجزه خوشه‌های انشتورم که بخوشه بزرگ
چسبیده بود بتنازی خنده گویند

فَرَسَطه (ع) بریک یا نشستن و گام کشیدن نهادن
میان هر دو پا

فَرَسَن عاج (ف) یعنی برف

فَرَسَن نهاده تدرست (ف) بهتین مطلوب

تست و کم بازار تست

فَرَسَنیک (ف) بالفتح و کسر شین بخاگ برادر

فر ص (ع) بالفتح بریدن و دریدن و شکافتن و رسیدن به خیم برنگلو

فر (ع) بالکسر توت یا توت سرخ یا میوه نیل سرخ

بالضم معر وف و قراخ و مجال

بالکسر دانه مویزودانه انگور

فرض تعیین کردن وقت و چیزی مستحسن و

مهرسوم کردن و عطا دادن و اندازه کردن و بریدن

و قریب بوده و واجب کرده خدا یا تعالی و نوعی از خرما

و پورای گوشه کمان و جزآن و چوبی از چوبهای خانه

و عیالی مهرسوم و مقرر

فر ص (ع) بالفتح علم فرایض دادن

فر (ع) بالفتح تقصیر کردن در کاری و ضایع

ن و قوت کردن آن و زیادتی کردن و غلبه شدن

در سخن بر کسی و مردن فرزندان کسی در کوچکی و

پیش فرستادن بسوی کسی و آستن نشدن نخل تا آنکه

نزدیک شدن زمان شگوفه آن و پیش دستی کردن

و پیش رفتن باب برای اصلاح حوض و دلو و نگاه

داشت آن و شتاب کردن بر کسی و در گذشتن در کاری

و زمان وقت و آمدن پیش کسی بعد از مدتی که

زیاده برپانده روز و که ترازی روز نباشد و زیادتی

و غلبه و کوه خورد و راهی و یا موضعی بنهاده و غنچه

کسی برای آب پیش رود با اسباب آب خورم از دلو و

رسن و پاک کردن چاه و هرکاری و هر طفلی که پیش از

بلوغ به مهره بضمه استم کردن و از حد در گذرانیدن

و کاری که در مواز حد گذرانیده شود گذشته مانده

و بسته و بلندی و اسب تیزرو و گذرانده از اسباب

دیگر

فرطاس (ع) بالکسر عریض و بهی

فرطس (ع) بالفتح فاو طادهی است در بغداد

فرطوط (ع) بالفتح دلیده گندم و نیم کوفته و

نیم کرده حلوائی که آنرا فرو شده هم گویند

فرطوس (ف) بالضم و با و لو قارسی نام مبارک

افراسیاب و نام شهری است

فرطوم (ع) بضم فا و طا یعنی موزه

فرع (ع) بالفتح بلندی و بالای هر چیز و مهتر و

شریف قوم و مال و منفعت آماده و صوی تها و شاخ

درخت و کمان که از شاخ سازند و کمان از شاخ شگافه

نباشد و عصا بر سر زدن و بر تر شدن از قوم خود

به برتری و جهال و یکام زدن اسب را تا باز ایستد و باز

داشتن محک برای آب بسوی شعب کوه بالضم نام آبی

است و موضعی نزدیک به رفات و جانب مدینه

مشرقه و مردم که موی سر بسیار داشته باشد جمع

افرع ضد اصلع بغتختین اوله نتیجه ناکه و گوسپند

که عرب برای بتان میکشند بضمه جمع و نام

موضعی است میان بصره و کوفه و بسیار موی شدنی

و تها موی سر شدن و چرمی که در مشک زیاده

کند

فرخته (ع) بالفتح زیرکی و زیرک شدن

فرع خواران خاک (ف) یعنی آه میان

فرعل (ع) بالضم بچه گفتار

فرعون (ع) بالکسر معروف که نام او ولید بن

معصب بود

فرغ (ع) بالفتح ریختن آب بالکسر برداختن

از کاری و هر وضایع بغتختین ریخته شدن

و جای بر آمدن آب از دهن دلو و دو ستاره روشن

که بعد ایشان بحسب رویت یک نیزه است

فرغار (ف) بالفتح نیک تر شده و نیزه نام ترکی

که افراسیابش بجاسوسی فرستاده بود که به بیند

رستم چه مقدر لشکر دارد و چنانچه باشد

فرغاریدن (ف) چیزی را ترک کردن و سرشتن

فرغانج (ف) بالفتح فا و سکون را و نون ماده

شکار و چک و فربه

فرغانه (ف) ملکی است معروف

فرغره (ف) بفتح یکم و میوم خشک رودی
را گویند که سیلاب بر آن گذشته و جا بجای آب
ایستاده باشد

فرغند (ف) با و ل مفتوح بثنائی زده و غیر
مفتوح گیاهانی باشد که بینند آمد و بر هر دم خفت
که به بیجا آن را خشک گردانند

فرغنده (ف) مثله

فرغو (ف) مرغی است کوچک مانند پاز که بان
شکار کنند

فرغوک (ف) بفتح و ضم غیر خاموش و تن زده
فرغول (ع) تاخیر در کارها و درنگ و غفلت
فرغیش (ف) بالغتج و کسر غیر معجزه موها
که از دامن پوستین نهاییان باشد

فرفار (ف) مرد سبک و بسیار گو و آنکه همه
چیز را بشکند

فر فتن (ف) بکسر تین مختصر فریفتن

فر فتنه (ف) بکسر تین مختصر فریفتن

فر فنج (ف) بفتح ه و فانا م گیاه که در راه
میروید

فر فر (ف) شتاب خوانند و نوشتن

فر فره (ف) چرمی مدور که کوه کان در آن
و شته کنند و گردانند

فر فرهی زوشت (ف) یعنی تیز تیز میترسند

فر فحه (ع) بالغتج جنبانیدن انگشت و بر هم
زدن تا صوتی پدید آید

فر فون (ف) بوزن و معنی فر توت مذکور

فر فو (ف) بالضم نام مرغی است

فر فیر (ف) بالضم بنفشه

فر فیون (ع) بالغتج و کسر فادار و بیست
معروف

فرق (ع) بالغتج جدا کردن و کشادن و راه میان

موی سر که آن را فرق گویند و بسیار است
اهل مدینه و آن مقدار سه صاع است و آن مقدار
شانزده رطل بالکسر رمة گویند و آن هو
و کا و و جن آن و کوه و پشته و موج و

کشادگی و میان شکاف میان چیز شکافته بالضم
جدا کنی بفتح تین بر رسیدن و صبح با مفیده صبح
و دوری میان و چیز و میان دو سم شش و بر آسانی
و بلندی یک ران اسب بر ران اسب دیگر و جدا
شدن شاخهای تاج خروس از یکدیگر بالغتج و کسر
را گیاه خورد و بر آکنده که زمین را بپوشد و ترسیده
بالکسر و فتح را گروه های مردم

فر قان (ع) بالضم قرآن و هر چه بدان فرق
کنند میان حق و باطل و شکافته شدن دریا
فر قته (ع) بالکسر مشک پر و گروهی از مردم
بالضم جدا کنی

فر قان (ع) بالغتج بجه شای و و یکی از دو ستاره

که نزدیک قطب اند و بدان را از شناسند و هر دورا

فر قان گویند و نام موضعی است به بخارا

فر قان (ع) آنکه در ضمن فرق گذشت

فر قان بر دم (ف) یعنی سردی در دم در مراقبه
فر قش کنند

فرک (ع) بالغتج مالیدن جامه و خوشه و دشمن

داشتن زن شوی را و شوی زن را بفتح تین سستی

تن و گوش و سست شدن آن و دشمنی است با سفاهات

بالکسر و فتح را موضعی است بالغتج و کسر را چیزی که
پوست او مالیده و پاک کوده شود

فرک افنج (ف) با و ل مفتوح بثنائی زده و میوم

مفتوح بجای ده شیر را گویند

فر کس (ف) با و ل مفتوح بثنائی زده زمین را

که بعد از سیل گذشته باشد و جا بجای آب

ایستاده بود و چیزی را گویند که بواسطه مدت بریده

و از هم ریخته باشد

کاشمیر می آید

فرن (ع) بالضم جای نان پختن و آن غیر
تندو راست و نافیکه در آن بزند آن را فرنی
گویند و بهیچنی مرده درشت و غلیظ و سنگ و قریبه هم
آدمه

فرنانه (ف) بوزن قریاد پایاب و پایاں
فرناس (ع) بالکسر سطر کردن و رئیس دهقانان
و شیر رنده و مرده سخت و دلیر
فرنچ (ف) بضم یثین و سکون نون پیر آمون
دهان

فرنچک (ف) بفتح یثین آنچه مرده را در
خواب فرو گیرد

فرنجه (ع) بکسر تین و لایتنی است در کنار دریا
فرنخ (ع) بالضم نام آهنگری است

فرنک (ف) بکسر فاء شمشیر و جواهر شمشیر و
وزیعت آن

فرنک (ف) بکسر فاء و فتح نون چوبکی که
اطفال بر زمین گردانند

فرنکیس (ف) بالفتح و یای پارسی نام دختر
افراسیاب آنکه بحیاط بن کیکاوس بود کیخسرو شاه
پسراوست

فرننی (ع) بالضم کوره خورده که درو قرصر کلیچه
بزند و آن غیر تندو است و آن آتش آهنگر و جز آن
که در هندی پختی گویند

فرنن (ع) بالضم بونج سفید را در شیر ترم میکنند
و باریک بسنک سلایه اوس کرده در شیر و شکر
و روغن و گلاب اندازند لذیذ میشود

فرو (ع) بالفتح پوستین پوشیدن

فرو بردن دندان بکام (ف) ینفی
کامیاب گشتن و مستولی و غالب شدن

فروت (ف) باول و ثانی مفتوح و باور زده
بهیچنی بسیار بوه

فرنگس (ف) بفتح فاء کاف فارسی چوبی نو
که بکنند و آب در آن روان کنند

فرکند (ف) بفتح فاء کاف قاتری و هکذر
سید که آب در آن گندیده و جابجا ایستاده چه
بر دیوار چه بر زمین

فرکنده (ف) یعنی فرسوده

فرم (ق) بوزن نرحم چادر یکبار بازیگران در
هوا گیرند تا نثار در آن افتد بفتحتین دل تنگی و
فرمانه گئی از غم

فرمان روا (ف) یعنی باد شاه و نافذ الامر

فرسج (ع) بالفتح آن شیر که بر خورده فی بریزند

فرسردت (ف) بفتح فاء و میم و ضم رای مهمله
دوم و سکون رای اول و سین مهمله شخصی که کم
نموده بواسطه لاغر و ناتوان باشد بعربی قضیع

فرویند بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون
یای حطی و عین مهمله در آخر

فرمس (ف) بضم میم نام شهر دامغان چنانچه
در فرهنگ گفته اند و کرده چه فرمس را بتضعیف
فرمس خوانند

فرمش (ف) بالفتح مختصر فراموش

فرمنشی (ف) مثله

فرمک (ف) دانه و خورده فی که آن را مالیده
و پاک کرده باشند و بروغن و جز آن آمیخته
باشند

فرمکین (ف) بهیچنی غنیمت و اندوه گین آدمه
فراموش (ف) یعنی فراموش است

فرموک (ف) باول مفتوح و ثانی زده و
میم مضبوط و واو معرف کسر و هی ریسبان
رشته بود که بر دوک پیچیده شود

فرموبد (ف) دهی است از طوس که زردشت
دو درخت سیر و بطالع سعد نشانده بود یکی درین
ده و دیگری در کاشمیر چنانچه شرح آن در لغت

فروتن (ف) بضمتین یعنی متواضع

فروتی (ف) بضمتین تواضع و مسکین

فروج (ع) بالفتح کهانی که هر دو خانه او کشاده باشد بالضم جمع فرج بالفتح و تشدید را بپراهن کوچک و قبا که از پس سر شکار باشد و چوز ماکیان

فروجه (ع) بالفتح و تشدید چوز

فروختن (ف) بیع کردن و فروش کردن مختصرا فروختن

فرون (ف) باول مفتوح و ثاني مضبوط و اول مجهول نام پسر سیاه و اول مضبوط یعنی برشته و بریان کرده گفته اند

فرون آشت (ف) بالضم یعنی تسکین

فرونه (ف) یعنی برشته و بریان کرده

فرونی (ف) بالفتح اول مکسور و یای معروف یعنی زین

فروز (ع) بالفتح زن گریزنده از مرد

فروزبکان (ع) پنجروز پارسیان که بغایت معتبر دانند و چشمی کنند

فروزمان (ف) مثله

فروزه (ف) بالفتح چوبی که پس در نهان

فروزید تاقتن (ف) آن تست که دست راست خود را وقت تاقتن بسوی خود فرو کشد

فروز (ف) بالفتح افزونده و امر یا فروختن و تابش و فروغ

فروزان (ف) بضمتین تابان و سوزان

فروزننه خاور (ف) یعنی خورشید و آسمان

فروینه (ع) سواری و اسب شناسی

فرو سید (ن) مثله

فروشاندن (ف) دور کردن و محنت فرو نشان دادن

فروشده (ف) یعنی همان افریده که فروم شد

فروشیدن (ف) لرزیدن و موبهتنی خاستن و درهم آمدن پوست در ابتدای تب و غیره

فروض (ع) بالضم پیر شدن شکا بز آن

فروط (ع) بالضم پیش آمدن ر - نبودن در کار

فروغ (ع) بالضم پیر داشتن اگر کسی های دلوها و در قارسی تابش و روشنی

فروق (ع) بالضم رسیدن و برجستن نافه و ماده خرازه روزه و نام موضعی است

فروک (ع) بالفتح مثل فارک که گذشت

فروگن آشت (ف) تقصیر و خیانت و ضایع کردن

فروکش کردن (ف) یعنی اقامت کردن

فرومال (ف) یعنی فرو ریز

فروماندن (ف) بضمتین گذاشتن و عاجز و سرگشته و متحیر شدن

فرومایه (ف) بضمتین بی پیر و فقیر و آنکه کارهای کمیده کند

فرونچک (ف) همان قدر نچک مذکور

فروهل (ف) بضم غا و کسر ها غم گذار

فرو هیدن (ف) گذاشتن و افکندن

فرو هیده (ف) بفتح تین مرد خردمند و دانا

فرویش (ف) بوزن و رویش کمالی و فرو گذاشت

فروه (ف) بکسر قازیاده و افزون بفتح تین شمر

مشهور بفتح فا و را مشهور فرو شکوه

فروها نچ (ف) شاخ بزرگ که بشاخ دیگر

بیزند کنند فیل شاخ تاک که در زمین کنده و سرش را از موضع دیگر برارند بهربی عکس گویند

فروهست (ف) بفتح فا و سکون سیم صیقل

جادویست

فرومند (ف) بفتح تین خردمند یا شکوه

فریج (ف) ادیب و اندازده هر چیز و ادیب
گفته و امربادب کردن
فرهنگ (ف) مثله

فرهنگ (ف) بالفتح و با کاف فارسی ادیب
آموخته و شنا کرده صاحب

فرهنگیان (ف) بالفتح و با کاف فارسی
ادب آموزان و اهل ادب

فرهون (ف) بالضم قبیله ایست

فرهی (ف) بکسر فای و یا افزونی دعا و صاحب
فرهستی

فری (ع) آفرین و پسته ییده و نیکو و شگفتن
آفرین و دروغ گفتن و متعیر شدن و مدهوش کردن
بالفتح و تشدید یا دروغ گفته شده و از خود
ساخته شده

فریان خوان (ف) یعنی دادخواه و مظلوم

فریج (ف) بینج گیاهی است

فرید (ع) یگانه و بزرگ و جوهر نفیس و دانه
که در میان درها باشد و نام شخصی ولی و
شاعری

فریدون (ف) بکسر فین نام پادشاه ایران
زمین که ضحاک را کشته

فریر (ع) بالفتح بجه گاو کوهی و در فارسی
گیاهی است خوشبو

فریر* (ف) مثل فریج مذکور

فریر کردن (ف) بکسر یا و زاهد و پارس
ستردن بشم و نوعی از ادویه

فریرس (ف) چیزی که از چوب سازند و کشته
شده و نام مردی

فریش (ع) بالفتح ستوران بعد از شایخ دادن
بهفت شب و آن بهترین وقت بار کردن است برآ
و ناله که نو زاده باشد و در فارسی تاخت و تاراج
و تیشان و باطل و بیرون و بعضی به معنی تحسین

آفرین گفته اند نظامی گویند * که خوبانی که در
خورد فریش اند * بعالم در کدامی بقعه پیش
اند *

فریشنه (ف) فرشته را نامند

فریص (ع) شریک آب و رگهای گردن و گوشت
میان پهلو و دوش و گوشت شانه که همیشه می لرزد
فرایص جمع

فریصه (ع) گوشت شانه ستور و رگ کلو

فریض (ع) تیر بکمان سو فای کرده

فرینه (ع) بالفتح واجب فرموده بخدا ایتعالی از
نیاز و روزه و زکوة و حج

فریغ (ع) بالفتح اسب فرار و زخم فرار
و زمین هموار

فریغتن (ف) بکسر فریب دادن

فریغون (ف) بکسر فین و بایانی فارسی نام
مردی

فریق (ع) بالفتح گروه بیشتر و صحرایی است
بالضم و فتح را صحرایی است نزدیک بنامه

فریور (ف) بکسر فین هر آنکه سردین راست
را باشد

فریور گیش (ف) مثله

فریوری (ف) راست دیتی و راست دین

فریورین (ف) راست شدن در دین
و مستقیم شدن بر جاده در اصل معنیش آفرین
و تمسین کردن

فر (ع) بالفتح و تشدید را میل کردن و تها شدن
و مرد سبک و بچه شکاو دشتی بالضم محله است
در نیمشاپور

فر* (ف) بالفتح چرخ و پلیدی و بوی بد بالضم
بال اسب مراد فاش

فراک (ف) بالفتح پلیدی و پلاشت و متعین

فراایش (ف) یعنی افزایش

فَسَخ (ع) تر شدن و روان شدن خون از
جراحت
فَسَخ و لیدن (ف) بضمتین تقاضا کردن و
پراکنگ داشتن در کاری و دور کردن
فَس (ف) بمعنی تکت فسان است که مرقوم
خواهد شد

فَسَاء (ع) بالضم بادی که از کس جدا شود و آواز
پرنیا ید بغار سی آنرا تنس گویند بالفتح و بی همزه
شهری است بغارس آنرا نجا ست ابوعلی نکوی
فَسَان (ع) بالفتح تباهی و عکازی و تباها شدن
فَسَار (ف) بالكسر و سین مهمله سرافشار اسپ
و خر بشین معجمه چیزی شلیده و قدم بر زمین
نهادن

فَسَاط (ع) بالضم و الکسر خانه بزرگ و سرایرده
و شهر جامع و شهری است در ولایت مصر
فَسَاق (ع) بالضم و التثنية جمع فاسق
بالفتح و التثنية و یکسر یکم زن فاسقه
فَسَالَه (ف) بالضم سوزش قیل آنچه از آهن و
مس و نقره و مثل آن در وقت سرشان کردن پیفته
فَسَان (ف) بالكسر آن سنگی که از آن چرخ
سازند برای تیغ تیز کردن و کار و امثال آن و نیز
بمعنی اغسانه و حکایت گذشتگان است
فَسَانَه (ف) بالكسر مخفف افسانه مذکوره
فَسَانِیدَن (ف) بالفتح افسوس گری کردن و
مایلیدن و رام کردن

فَسَاخَم (ع) بالفتح قراخ سینیه

فَسَاخَه (ع) بالضم مثله

فَسَخ (ع) بالفتح سست و ناتوان شدن و تباهی
و فساد کردن در رای و فکر و ویران کردن و بازگردانیدن
بیع و نکاح و برگردانیدن عزم و پراکنده کردن و
مغفل دست انجای خود دور شدن و انداختن جامعه
و جز آن و فراموش کردن قرآن و مرد ضعیف عقل

و لضعیف بدن و آنکه به حاجت و مطلب نرسد و اصلش
کار خود نکردن بفتح کین تباها و فاسد شدن
فَسَر (ع) بالفتح پیدا کردن معنی سخن و وا کردن
خبر پوشیده و نظر کردن طبیب بول بیمار را
فَسَرَن (ف) مخفف افسردن یعنی متعجب
شدن آب و جز آن

فَسَرَنَه (ف) بضمتین بر بسته و متعجب شده
فَسَرَنَه پستنان (ف) یعنی زنجی که بتازی
عقیم خوانند و زن پیر که از زنان مانده باشد
فَسَرَنَه بیان (ف) یعنی بیوده و سرد و
ناموزون کوی
فَسَرَنَه قد م (ف) یعنی سست و کاهل قدم
و نیز ثابت قدم

فَسَرَنَه دل (ف) مرده و سست دل و بی مهر
فَسَطَاط (ع) بالضم شهرستان مصر کهند که عهد
عاص او را بنا کرده بود و خیمه و خرگاه بزرگ
و سرایرده و جهات انبوه از اهل شهر
فَسَاس (ع) بفتح هر دو ف و بسیار زادان و گیاهی
است بسیار بد بو و شمشیر کند
فَسَسَه (ع) بفتح هر دو ف و سین اول ساکن و سین
ثانی مفتوح آسید باشد

فَسَق (ع) یکسر یکم و سکون دوم بیرون آمدن
از فرمان خدا و تعالی و بیرون آمدن
رطب از پوست و ترک امر حق نبودن
و بیرون آمدن از راه راست و کار بد کردن
و همچنین بالكسر و تشدید سین
فَسَقَه (ع) بفتح کین بیرون آمدن از فرمان
خدا و تعالی و ناپکاران و فاسقان

فَسَكَل (ع) یکسر فا و کاف مر دکاهل و فاکس
یکسر فا و کاف و ضم هر دو اسپ دیم که در میدان
بس همه آید و عرب ده اسپ کند بشرط کفر و
در میان آن بتازند و لهلهای ایشان بفر تریب این

فشا (ع) بالضم باره از چرم که مشک را
به آن دوزند و گیاهی که بر درخت پیچند و درخت
را خشک گردانند بالکسر کسل و سستی

فشا فاش (ف) و اثر تیرها که پی هم اندازند
فشا فاش (ف) مثله

فشان (ف) بالکسر همان افشان مذکور
یعنی بریزد و ریزاننده و ریزان

فشاندن (ف) بالکسر ریزانیدن و ریختن
فشاندن (ف) بالکسر مالیدن و راست کردن

فشخ (ع) بالفتح ستم کردن و زدن سر را بدست
فشردن (ف) بضمتین فشردن و بای محکم داشتن
فشردن (ف) بضمتین افشردن و محکم
داشتن

فشخ (ع) بالضم از بالا فروگرفتن و بر سر چیزی
در آمدن

فشق (ع) بضمتین و بشین منقو طه نشاط و
حرص و خوشدلی و پراگنده شدن نفس و گزینش
و دریدن و دوری میان دو شاخ دوری میان اول
نای گلو و آخر آن بالفتح شکستن و نوعی از خوردنی
در سختی

فشل (ع) بالفتح ناتوان و سست شدن و مرد
ترسیده وید دل بالکسر هودج و چیزیکه زن در زیر
نحوه اندازد آن هودج

فشن (ع) بالضم دهی است بهر
فشور (ع) بالفتح وضمتین و تشدید و افش و
آشکار شدن خیر و منتشر شدن بوی چیزی
فشوش (ع) بالفتح ناقه پراگنده بستان و مردیکه
بچیزی باطل نازد

فشویج (ع) بالفتح بای ها از دور نهادن برای
بول کردن

فصر (ع) بالفتح و تشدید صا صهله نگین قصوی
چرخ و پیوند استخوان مفصل و حلقه چشم و

است محلی و مصلی و مسلی هر سه از وزن مغزج و
و تاتی و عاطف و مترج بالضم مومل و خطی و
صیلم و سکیت بالضم و قبح کاشک آن را فسکل و فاشور
نیز گویند

فسل (ع) بالفتح مرد ناکس و بی مروت فصوله
و افسال جمع و شاخهای درخت انگور که برای
نپاشانند و آن شیر با زردا شدن کوهی بالکسر نادان
فسلان (ع) بالضم درختان خورده خرما
فسن (ف) همان فسل مذکوره

فسوس (ف) بالضم مبغض افسوس مرقوم
یعنی دریغ و استهزا و نام شهری

فسوله (ع) بضمتین ناکس و فرومایه شدن
فسون (ف) بضمتین جگر و حیل

فسیخ (ع) بالفتح فراخی و شادمانی
فسیخ (ع) آنکه بخواهد خود نرسد و گوشت

فرو ریخته آن پختگی
فسیط (ع) بالفتح آنچه از ناخن بکیرند
و بیندازند

فسیله (ف) کله اسب و شاخ درخت و در
هر چه ناله که در بیخ درخت مروید آن را برارند
و جای دیگر نشانند

فش (ع) بالفتح و تشدید شین پیرو شدن
یا دانه مشک و بشاپ و شیدن شیر از ناله و سخن
چینی کردن و پیروی زدی کردن و سفله و نادان
و بار درختی است و پلاس سطحی و تنگ ریسمان
و جای جمع شدن بالضم عام مرده است

فشاح (ع) بالفتح گفتار

فشار (ف) بالفتح هذیان و این فارسی است
فشاران (ف) بالکسر همان افشردن

مذکور و نیز بهیضی خلا نیدن
فشاش (ف) بالفتح و التشدید مثل فشا فاش
که می آید

دانه و رخت مغل

فصاحت (ع) بالفتح كشاده سخن و تیز زبان
شدن

فصل (ع) بانضمام و تشدید صادر شد
قانون آمد

فصاح (ع) بالفتح وتشديد صاء نگیں گرو
نام مردی است

نمونه (ع) باضم یازداشت کودک از شیر
یا نکسر از شیر بازگرفتی بچه و او شتر بچه که از
مادر جدا شده باشد

فصلح (ع) بالفتح کشاده سخن و درست زبان
شدن و آشکارا و واضح سخن گفتن یا لکسر عید
قرنایان

فصل پنجم (ج) : بالقلم و زبان گردن در پیچ

نمود (ع) یا افتتاح برگردن و عطا برای کسی جاری
و روان کردن و اقطاع نمودن

فصل (ع) بفتحه‌های توشه و روان شدن تری
 و هم وجد کردن چیزی از چیزی و بیرونی کشیدن
 و آواز کردن ملایم و گریه‌ستنی کودک گریه ضعیف
 روانه تان چرب که گویا او را روغن داده اند

فصلج (ع) بالفتح فشار ع: و طبع و بدین آورده
 نمی بودند و نمایند چینی با شکست ظاهر شود
 و عطا کردی چینی و گردها بدین خلاف

چنانکه حکمت از غلاف بیرون آید و دستار از
سروا کردن و ظاهر کردن چارپا با بر شکم را و بار
نهادن کردن

فصل (ج) یک موهم از چها ل و یک
 بهشتی ستی و جز آن وجد اگر درین بهشتی و برده و
 حجاب میان دو چیز و بیو نهاده استخوان اثر بدن
 و ستی راست و ظاهراً هر حکم هم است و فاصل میان
 است و باطل و از شهر باز کردن کودک و بازداشتن
 بیرون و تغییر که در قافیه بیت واقع شود و این

اسقاط یکہر ، زیارہ و مانند آن میان بیت چایز و بیست

فصل آخر (ف) بالفتح آن وقت کہ آفتاب

در هر ج حبلی و ثور : ا باشد بالفتح نام وزیر
هارون رشید و نیز نام صاحب منصور بن علی بن
عبد الله بن عباس که در علم قراست و گياست
یگانه عصر بود

فصل خطاب (ع) پالفتح صبر بفتح

بعضی از سخن کردن

فصل خریف (ف) یعنی آفتاب وقت که آفتاب
در برج میزان و عقرب و قوس باشد

فصل سہیل (ف) نام وزیر مامون

فصل (ع) بالفتح شکستن چیري

فصوص (ع) یقیناً تین جہج فص مد کور و نام
کتباں است و ر علم اسرار حقیقت و ثو حید

فصول (ع) بالنسبة إلى جاني بيرون وجهه اشهد
وبرامه من از شهري

فصیح (ع) بالفتح سخن درست و روان و زبان
درست و کشاده و مرد تیز زبان و درست سخنی
فصیل (ع) قصد کرده شده و خون در روده
بریان کرده و را در ایام جاهلیت برای مهبانی
داشته اند

فصیص (ع) بالقندج روان شہن خوں ووریم
جراحت

فصیل (ع) بالنتیجہ دیوار درون حصار و شتر
بچہ از شیر باز کرد و از مادر جدا کرد

فصیلہ (ع) بالفتح ہے۔ و خودیشا بن نذر دینا

فصل (ع) بالفتح وتشديد فاء دمجہ و شگفتی و چوکی
چنانکہ از ہم جدا شود و شگفتی بہ شامہ

فضاء (ع) فراخ بودن مکان و در همچنان ذکر کردن
درم و ساحت خانه و موضعی است و زمین فراخ و
موضعی است بهیچین

فینا دور فینا (ف) کشادہ بینی و کشادہ لب

خورنده را

فضول (ع) بالضم زیادتها و افزونها

فضله (ع) بالكسر وتشديد ضاده نقره

فضيحه (ع) بالفتح رسوا و آنكه مال خود را
نكاهد اده

فضيحه (ع) بالفتح رسوا گي

فضيحه (ع) بالفتح شراب غوره خرما و شيره

الانكسور و شيريكه آب برو غالب و زياده باشد

فضيض (ع) آب خوش روان و شكوفه كه اول

ظاهر شود و هر چيز متغرف و پراكنده

فضيل (ع) بضم يكم و فتح دوم نام ولي است

فضيله (ع) بالفتح افزون آمدن و افزوني و زيادتي

و د رجه بلند و هتر

فطام (ع) نام حكيم و نام كتابي از تصنيفات او

فطار (ع) بالضم شيشيري كه دران شكاف

ورخته باشد و نهيه

فطاط (ع) درشتي آب نره و شكاف ناه

فطاطه (ع) قباحه

فطام (ع) بالكسر جده اسي و از شير باز شكر قتي

كودك را

فطانه (ع) بالفتح زيرك شدن

فطاح (ع) بالفتح بهن كردن و بعصاردين و انداختن

را و تراشيدن و بهن ساختن چوب را بفتكتهين

بهن سرو بيني و آيستن شدن نخل

فطر (ع) بالفتح شكافتن و آفريدن و آغاز

كردن اع كردن چيزي كه مانند آن نبوده

و روز د ار بالكسر انگور كه سرش ناپايان

شود و روزه كشاي و روزه كشاي ينده بالضم بضمين گياهي

است كه آنرا پارسد و كلاه گويند و سهار و غي و چيزي اثر

زياد تي شير وقت دوشيدن و بر آمدن د نه ان

شتر و شير دوشيدن بانشكشت سياه و ابهام يا

باطل اقب انگشتان و آرد خفيه ناه شده بختن

فضايص (ع) بالفتح شسته به بفتكتهين و بفتح

ضاده سر

فضال (ع) بالكسر غلبه

وجد ال كيدن در آن ياد تشديد ضاده مره

بسيار فضل

فضاه (ع) بالضم زياده آمده از چيزي و نام

موت رسول صلعم

فضايح (ع) بالفتح رسوا گيها

فضاييل (ع) بالفتح افزونها و هترها و درجات

بلند

فضيحه (ع) بالفتح آشكارا كردن عيب و بدي

بفتكتهين سفيد بغايت و سفيد ي

چشم كه سرخي داشته باشد و تيرگي كه پرنك

غبار باشد

فضيحه (ع) بالفتح سرشكستن و شكستن چيزي

ميان خالي و چشم كندن و جستن و بر آمدن آب

و جز آن

فضض (ع) بفتكتهين پراكنده

فضفاض (ع) بالفتح فراخ و كشاده

فضفاضه (ع) بالفتح زره فراخ

فضفضه (ع) بالفتح فراخ شدن جامه

فضيل (ع) بالفتح افزوني و افزون شدن و بختن

و غلبه كردن بر كسي بر فضيلت بضمين زن يا مرد

كه جامه زمين و بي آستين بپوشد براي كار كردن

فضال (ع) بضم و فتح ضاده جمع فاضل مرقوم

فضيله (ع) بالضم آنچه زياده آمده باشد و آنچه

بود از خود ردي بهانه

فضلي (ع) بالضم فاضل تر

فضو (ع) بالفتح قراچ شدن مكان و درهيان

نكردن درم

فضوح (ع) بالفتح رسوا گي

فضوخ (ع) بالفتح شرابي كه مست كند

آب و مانند آن و پر کردن بینی از بوی خوش و بوسه دادن ز را و شیر خوردن برغاله بنده تیرم معین شدن بجای لازم شدن بدان و حرکت شدن بجهزی

فغ (ف) بالفتح والضم بت و آن دوست که معشوق دارندش با الفتح نام شهری است.

فعاک (ف) یعنی ابله نادان مانند فغ باشد زیرا که لفظ اک برای نسبت است چنانکه در مقده مع گذشت

فغان (ف) بالکسر فریاد و بانگ و نعره

فغر (ع) کشادن دهان و کشاده شدن آن و شکلی که شگفته باشد

فغفور (ف) نام پادشاه چین و هر که باشد

فغفوریان (ف) یعنی چینیان

فغند (ف) بفتح و ضم و سکون نون چست خیل

فغنده (ف) نام مکه محبه

فغذشور (ف) نام شهری است در چین که مردم

آنجا جهیل و خوبصورت اند که در عالم شور ایشان است

فغو (ف) بالفتح و ضم معجه شگوفه دغا

فغواره (ف) بالفتح و سکون غین معجه کسی که

از خجالت و انهره و دلتنگی حرف نزند و مانند بت خاموش باشد

فغوم (ف) بالفتح کمال شگفتن

فغیار (ف) بالفتح صله سحر مرده کسان و شاکر و نه

فغیار (ف) بالفتح مثله

فقا (ف) بالفتح خرمای فاسد

فقاء (ع) بالفتح شکاف و چشم کور کردن

فقاج (ع) بالضم و تشدید ق فاسد و شگوفه گیاهی است و شگوفه هر چیز

فقار (ع) بالفتح اسب نوانهای مهره پشت ارگور

تاکیر و سه بیت از قهیده و نام کوهی است و والذکار

فطارت (ع) بالکسر آفرینش و دین اسلام و صدقه و زکوة عید روزه

فطاس (ع) بالفتح حب درخت آهن و پوست

پاک نکرده و مهره افسون که بدان کسی را بگیرند

و رام کنند و پس کردن آهن و گشتن سخن کسی را

بر و بختکین پس بینی شدن

فطم (ع) بالفتح باز کردن کودک را از شیر و باز

داشتن کسی را از عادت

فطس (ع) بهر سه حرکت و بختکین و ضمتین

و یرک شدن و یرکی بالفتح و کسر طه یرک و

دانا

فطنه (ع) بالکسر زیورگی

فطو (ع) بالفتح سخت راندن

فطوح (ع) بالفتح ناقه بزرگ شکم

فطور (ع) بالفتح آنچه بدان افطار کنند

فطوس (ع) بضم تین مردن

فطبر (ع) آرد نارسیده و ناخواسته ضد خیر

و چیزیکه شتاب کرده شود از رسیدن بدان و سختی

و بلا بالضم و فتح طه نام مردی و اسپ است

فطیم (ع) بالفتح کودک از شیر باز مانده و باز

داشته

فعال (ع) بالفتح کار فیک و سخاوت و مهرت

باهر کاری باشد نیک یابد بالکسر که دارها

کارها و با هم دیگر کار کردن و دسته ببر و تیشه

بالفتح و تشدید عین بسیار کار کننده و نامی است

از نامها حق تعالی و عقل فعال یعنی عقل عاشر

فعفاج (ع) بالفتح شبان و نیک داریده گوسپند

فعل (ع) بالفتح کردن بالکسر کار و کردام ها و

قرج شتر ماده و حرکت و جنبش آدمی و اندام

زوت و اندام هر ماده که باشد

فعله (ع) بفتح تین کار کنان

فعم (ع) بالفتح آگنده و پر کردن ظرف از

بالفتح والكسر حاجت

فکر پرده دار (ف) یعنی عرش و آسمان و دنیا

فکره (ع) بالکسر اندیشه

فکر (ف) بالفتح وزای تازی در آخر یعنی دیگران و بمعنی دوه کش نیز گفته شده

فکع (ع) بالفتح سرپیش انداختن از اندوه و غضب و رفتن بجای

فکفک (ف) بکسر هردو فاگیره سیاه و معطل و گریه در وقت ملاقات و وداع دوستان

فکل (ع) بکسر یکم و سیوم مرد فرومایه و کاهل و ناکس و اسپ که در تاختن از همه اسپان بیشتر باشد

فکننا شورش (ف) بالفتح نام حکیم است فکند سر (ف) بمعنی منفعل و شرمند و نه

فکند سرش را (ف) یعنی در مراقبه شد

فکور (ع) بالفتح مرد بسیار اندیشه کننده

فکوک (ع) بضم ک و ی بر شدن و نام کتا بحیث است شرح قصص

فکه (ع) بفتح ک یعنی خوش طبع و ظریف شدن و سخت شاد شدن و بالفتح دید ستاره چند بر مثال دایره مردم

فکهین (ع) بالفتح شادی کنندگان

فکیر (ع) بسیار اندیشه کننده

فل (ع) بالفتح و تشدید لام رخنه روی گارد و دندانه دم شمشیر فلول چپ و هزینت که در

لفکرا شکستن و قوس که منهن

زمین خشتک که در و گیاه نیا در آن بسیار

بالضم و تخفیف لام مختلف فلان

فال (ع) بالفتح بیابان ها

فالات (ع) بالفتح بیابان خالی از آب و گیاه و صحرای قراخ

فالت (ف) بالفتح همان فرقت مرقوم یعنی

تارضه

فلاح

در چیز و نیکی و طعام سحری و نام مردی است - بالفتح و تشدید لام شش و رز و بزرگ

فلاحه (ع) بالفتح بزرگی و کشاورزی

فلاخان (ف) مثل فلاحن که مذکور خواهد شد

فلاحن (ف) آلتی است که بدان شکارند از نه

فالد (ف) بفتح فا بهوده و هریزه و ساقط از

اعتبار

فلان (ف) مثله

فلاس (ع) بالفتح و تشدید لام پیش فروش

فلاسغه (ع) بالفتح قومی بد مذہب

فلان سنگ (ف) مثل فلاحن مذکور

فلان ط (ح) بالکسر ناخدا بکسی رسیدن

فلان ط (ع) نام حکیمی که انیس و بلیس میکند و بود

فلانوس (ع) نام شهری و ولایتی است

فلاطون (ع) قوس و اند چالاک

فلا ف (ع) بالکسر ششکافها

فلان (ع) بالضم نهایت از آدمی

فلا نه (ع) مثله

فلانوه (ع) بار و فانی و واسق و واد و انبار

سرگشته و حیران

فلج (ف) بالضم نام موضعی است و بیماری و

رستگاری یافتن و قسمت کردن و دینیم کردن و زخم

ششکافتن به جهت زراعت و خواجه و جزیه مقرر کردن

بالکسر بمیان است معروف و نیه چیز بفتح ک

جوی خور و کشائی دزد انهای پیش و شاد و دوری

میان دو قوم

فلج (ع) بالفتح ششکافتن و مکر کردن بفتح ک

رستگار و بیماری و ششکاف در قلوب زیرین

فلحان (ع) بالکسر رشت

فلز (ع) بکسر تین و تشدید ز او ضمتین و کسر
قا و فتح لام جواهر کانی که گداخته شود و یا جواهر
مطابق و یا مس سفید که از آن دیگها سازند و یا
سیم آهن دریا سنگ و مرده درشت و مرده بخیل
و ریسپان و جز آن در دوک بپایند و شیشیه بد آن
از مایند.

فلس (ع) بالفتح بشیز یعنی درم نر بون اقلوس
جمع بالکسر نام بقی است قبیل طي را بفتح تین
در نیافتن چیز را

فلسغه (ع) بالفتح حکیم و دانشمند شدن

فلسطین (ع) نام شهری است از شام
فلط (ع) بالفتح مدح و شایسته و حیران شدن و
شیشیه بفتح تین ناگاه

فلع (ع) بالفتح شگافتن و بریدن و شکافتن
قدم و جز آن

فلیل (ع) بکسر هر دو فا و ضم هر دو معرب بایلم
و آن دو قسم است گرد و در آن گرد نیز دو قسم است
سیاه و سفید بضم هر دو فا و ده متگار نیز یک

فلفل در آن تشاکش (ف) یعنی
بیقرار کردن

فلغله (ع) بالفتح بایل در شام کردن

فلق (ع) بالفتح شکافتن بالکسر شکاف
دهان و شکاف هر چیز فلوق جمع و شکافی
و بلاد و کاشنگت و چوبی که او را شکافند برای
کمان و هر پاره آن را فلک گویند بفتح تین صریح
و سفیده دم که آن را سحود صبح گویند و آفره
گان و دوزخ را جای است در دوزخ دهنست میان
دو بشته زمین و فضای که شاه میان دو درخت درده
و دهی است بدین و شکاف کرده و شیشیه از ترش
بریده شود بالکسر و فتح لام دهی است در نیافتن
فلقان (ع) بالضم زمین های درشت که در میان
دو کوه باشند

فلقت اورا میخوادند معنی میخواست بعد
آنرا آن حصه ناکه خود پس در عرب بطبع مشهور
کشت

فلخ (ف) بفتح تین و خای معجبه در آن
آبهای کارها قبل بفتح قا و سکون لام پتیه که از
دانه جدا کرده باشند

فلخم (ف) باول و ثانی مفتوح آنی که بدان
پتیه از دانه جدا کنند و قبل بفتح فلا خان مرقوم
است

فلخیان (ف) باول و ثانی مفتوح پتانی زده
فلا خان است که نوشته شد

فلخیه (ف) باول و ثانی مفتوح مثل فلخم
مرقوم

فلخیه (ف) پتیه زدن

فلخون (ف) باول و ثانی زده و خای مشهور
و او از معروف پتیه دانه را گویند

فلخید (ف) باول مفتوح و ثانی زده و خای
بکسر و رویای معرف مثله

فلخیدن (ف) باول و ثانی مفتوح پتیا زده
پتیه پتیه زدن

فلخیده (ف) پتیه از پتیه دانه جدا کرده

فلذ (ع) بالفتح بشیشیه ن چیزی بی مهلت و
تاخیر و بی وعده و بسیار کردن عطا و یادادن
پارک از آن بالکسر چگرسه بالکسر و فتح لام
پاره های چگرسه پاره های طلا و نقره و جز آن

فلده (ع) بالکسر پارک چگرسه و پارک کوشش
و پارک مال و پاره پاره از هر چه باشد

فلز (ف) بفتح تین و سکون رای مهله و
وزای معجبه در آن خر خوردنی که هر دهنه مال
و غیره بندند

فلقه (ع) بالکسر پاره از چیزی

فلک (ع) بفتح کتین کشاده شدن پیوند دوش
از ضعف و سستی و شکسته شدن ظرف ذقن و
اما سیدن قدم بالضم کشتی و کشتی ها بفرود و جمع
فلکه که مرقوم خواهد شد بفتح کتین آسمان بضم کتین
جمع و چرخه ریسبان و ریشک توده شکر و پاره
فرمین گردد بلند بر آمده

فلک اطلس (ف) یعنی هرش

فلک المزوج (ف) یعنی کرسی

فلک الثابت (ف) مثل فلک اطلس مرقوم

فلک الافلاک (ف) یعنی عرش مجید

فلک المنازل (ف) فلکی که در آن بستر و
هشت منزل است

فلک اندازه کرد (ف) یعنی بلند قدم و
بلند مرتبه شد

فلک پرداز (ف) عروس آسمان و دنیا

فلک پرده پرداز (ف) یعنی قیامت قائم
شود

فلک ساد (ف) یعنی عرش و کرسی

فلک دبیر (ف) یعنی تیزرو

فلک کوکب (ف) یعنی کرسی

فلک محیط (ف) یعنی فلک عرش

فلک نشینم (ف) یعنی آفتابم

فلکه (ع) بالضم چرخه ریسبان و پاره زمین
گرد و ریشک توده و چوبک گرد میان سودا که در
میان دوک چرخ میکنند و چوب گرد
خیچه را بدان گذارند

فلننه (ع) بی اندیشه و تاشگاهی

فلنجبین (ف) باول و ثانی مفتوح بدون زده
یعنی انداختن و جمع آوردن باشد

فلنفس (ع) بضم کتین کسی که مادی او عریض
زاد باشد و به او بنده یا شده و مادر کنیزک همین

پذیر باشد که

فلو (ع) و

بر کسی زدن

فلوس (ع) و

فلوع (ع) بالفتح شمشیر برنده

فله (ف) اول مفتوح و ثانی مخفف و مث

شیر نخستین که بعد از زاکیدن بچه آن حیوان

دوشند چون بر آتش نهند در زبان مانده پلیر

پسته شود و آن را فرشا نیز خوانند

فلهم (ف) بالفتح اندام بیش تر و ماکو بلفظ ذای

و ماکویکی آن آلتی حایکان است

فلی (ع) بفتح یکم و سکون دوم شمشیر زدن

و بیرون آوردن معنی از سخن

فلید (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای

معروف چیزی در جایی فرو بردن بزر و رعا

فلیق (ع) بالفتح کار شکفت و دهی است

یطایف و رگی است در گردن و در بانو و مثالی است

پیش مخلوق شتر بالضم نوعی است از شغذالوی دانه

شگافته

فلیل (ع) بالفتح درخت انبوه و دانه آن

پیش شتر

فیله بالفتح موی که بهم جمع کرده شود و درخت

نبوه

فلیر (ف) بضم فیله است که مرقوم شد

فلیرور (ف) نام مقامی

فلیر (ف) مثل فیله مرقوم

فم (ع) بهر سه حرکت هاء و به تشدید میم نیز

آمده

فم الا بعد (ف) بفتح یکم و فم دوم نام مقامی

است در دریا که نهایت خطرناک است

فن (ع) بالفتح و تشدید فو حال و آوند و نوی

از چیزی و زدن و رنج و یک گونه علم

وكرم وافزون و نيز بوي مشك و ذكري خيره بكسرونون
مال بسيار وافزون شونده

فمنع (ع) بالفتح از بالا فرو رفتن و پنداري يانه بزير
آوردن كسي را و بالا شدن و پوشيدن چيزي

فمنقب (ع) بضم نين شتر ماده قريه وزن بنعت
پرورده

فمنك (ع) بالفتح شكفت و بفتح نون نيز آمده
و بيوسته خوردن طعام و مكروه داشتن بفتكتهين
جانوري است كه آن را بفارسي دله گويند و از
پوست آن پوستين فيكو ترين پوستها و موافق
بجميع مزاج هاي معتدل است و دهی است بسيار قند
و قلعي است بالفتح و با كفايت فارسي در آخر پر پشاني
و به معني حفظ نيز آمده

فمنوبه (ف) بالتحريك قريفته و غيره

فمنول (ف) يا اول مفتوح و ثاني مضبوط قريفته و
جدايي

فمنولن (ف) بضم نين قريفته شدن و توقف
نمودن را ايستادن و رفتار و گفتار

فمنوله (ف) يا ضم قريفته

فمنوك (ع) بالضم ستيزه كردن و مقیم بودن بجائي
و در آمدن در كار و دهی و غ ويوسته خوردن چنانچه
هيچ طعام ننگذارد

فمنيق (ع) بالفتح اشترن بر رك و قوي كه او را
يار و سوار ي كمتر كند

فوا (ع) بالفتح و الهد زن قراخ دهن

فواته (ع) بالفتح نيستي

فواح (ع) بالفتح بوي خوش دميدن بوي خوش
دادن

فواخت (ف) بالفتح خداوند طوقها واحد
فاخته

فوان (ع) بالفتح يار و به معني دل نادرست بالضم
دل و دهی دل و انگشت سوزانيدن

فما (ع) بالفتح نيست شدن بالفتح و بهي هه
سنگ گره که آن را عنب الثعلب گويند و كوهي است به
تجدد با لكسر پيش چانه گره تراخ و كشاده باشد و
گرد اگر دخانه

فمنج (ف) بالفتح قبح و زشت و اماس خصيه
فمنج (ف) بالفتح برق كه آن را دمه نيز
گویند

فمند (ع) با لكسر كوه بزرگ و كوهي است ميان
هر ميان الشريقين و نام مردي و لقب شاعري است
و زمين كه باران بر آن نرسیده باشد و شاخ درخت
و گروه جريح و فراهم آمده و نوع و گونه بفتكتهين
مروغ و خطا و سستي در راي و گفتار و نقصان عقل
از پيري يا بيها ري در فارسي به معني مكروه و چيله
فمنك (ع) بالفتح صديقه حساب

فندر سك (ف) بكسر فاء و دال و ر اوسكون
نون و سين مهيانه نام شهري است از ولايت استر اباد
فمن (ع) بضم فاء و دال ميونه ايست متولد
كه سپاري سرخ و سپاه ميدها شد و سر اي كاروان
كه بر سر راه باشد و نام موضعي است

فندل قزن (ف) آن باشد كه دست چپ
را مشت كند و سر انگشت سپاه دست راست را
در ميان انگشت سپاه وسطی دست چپ بنوعی بزنند
كه صد ابر آيد

فندل قسيم (ف) يعني ستاره
فندل بزه (ف) با و له مكسور پشاني زده و دال
مكسور و ياي معروف است گودي باشد كه از سر كوه
پيچند

فنداس (ع) با لكسر حوضي كه در كشتي باشد و آب
دست شو و مستعمل در آن جريح شود و ظارفي كه از
تختهاي چوب سازند و آب خوردن در آن بردارند
و قدحي كه آب خوردن بر آن قسمت كنند

فمنع (ع) بفتكتهين فزون و بسيار شدن مال و خير

خواره (ف) بالفتح وتشديد واو معروفه
آنکه در میان حوض و چاه ساکنند که آب از خود بر آید
و بالضم تک دیکه

فوا سبی (ع) بالفتح کوسپند ان بجز راگاه برانگنده
فواصل (ع) او آخر آیات قرآن بمنزله قواشی در
شعر

قواض (ع) بالفتح وتشديد یاء شاذ منقوطه منقطعها
قواضل (ع) بالفتح بکشش شای بزرگ وعطا
شای نیکو

قواظ (ع) بالضم مردن ویدر رفتن روح از
بدن

قواق (ع) بالضم برآمدن باد از سینه و حاسی
که وقت نزاع شخصی را بیدار میشود و ملقات از زمان
میان دوشیدن ستور که ساعتی می مستند اند بچه را
تا شهر فرود آید باز بدو و شد و باز نشستن یا زمان
میان دست رسانیدن به پستان و کشادن و نهایت دادن
و در فارسی بالضم چنان کنی سینه دهند شای یکی نامند
قواکه (ع) بالفتح میوه شایج فاکه و بعضی گفته اند
خرمه و انگور و انار این خطا است

قوال (ع) بالفتح وتشديد واو بافتل فرشت
قواه (ع) بالفتح افسه در دیکه جوش کندی بالفتح
وتشديد را جوش و زنده

قوا یح (ع) بالفتح بوشا
قوت (ع) بالفتح در کشتن و سبب بریدن و نیست
شدن و نقصان مردم بالفتح میان دو انگشت

قوج (ع) بالفتح گروه مردم و جز آن بدن بوی
مشک و سرد شدن روز

قوج (ع) بالفتح دمیدن و متاثر شدن بوی
مشک و هر بوی ازین یا ضربه که با دست خود خوش
خبر اند

قور (ع) بالضم و بسیاری از سوی سر
قور (ع) بالضم و بسیاری از سوی سر

و آمیخت

فونج (ع)
است

فونق (ع) با

مردن

فور (ع) بالفتح جوشیدن دیکه و چشمه و جوشیدن
و دمیدن و منتشر شدن بوی مشک و شهری است

در یای دهند و نام مردی است و آشوب و زحمت
فوران (ف) بالفتح جوشیدن بالضم شهر قنوج

فوریه یان (ف) بالضم و بامی موتوف و دال
مکسور و متعرج و از اخباریان یعنی آفتاب در عقرب بود آن
روز و تر جشن ایشان است

فورک (ف) دختر پادشاهند که در جهاند بهرام
گور بود

فوریه یان (ف) یعنی قنوجیان

فورز (ع) بالفتح ریختن و فیروز ریختن و در عربی
و خاک شدن در فارسی بالضم آواز جویان

فوتوا (ف) بالضم و زای فارسی و ناک عظیم
فوتو میج (ع) بالضم نام شهری است

فولان (ع) بالضم جامه که بالای دامن اندازند

فوج (ع) بالفتح دمیدن بوی خوش
فونج (ع) بالفتح شادان و باده و باده سفیدی که در
باغن بیدار می شود و پوست سرخ دانه کمر دانه سر پوست

که با شکر و عقیقه میزنند و از کمر و نعلین از پیرایه
و پوستی که بر سر پیکر دانه با شکر و نعلین اندک

فونخل (ع) بالضم و بالفتح معروفه و قاف آنکه بسیاری که
با برک بخورند در مدت آن مازند درخت نار که با است

فونج (ع) بالضم سرخ و قنوج و سفیدی که در غی و راه
اول که از آنجا آمد با نیک و معروفه است و نوعی از لایم
و آن نام زن و صاحب زاده بالفتح یا کوز و بر و خون آمیخته

و پخته شدن بر دنگران

فونج (ع) بالضم و بافتل فارسی متد

فهرس (ع) بالکسر نوشته که در آن ابواب فصول جمع کند معرب فهرست

فهرست (ف) بالفتح معروف یعنی آنچه هر صد رکعت کتاب بطریق اجمال فصول تمام کتاب ذکر کند

فهرج (ع) بالفتح نراقشهری است

فهرق (ع) بالفتح پیرشیدن ظرف چنانکه انیس بیرون بریزد

فهرم (ع) بالفتح و بفتحین دانستن و دریافتن بالضم نام قبیله ایست بالفتح و کسر ها روه و نیکه دریافته

فهره (ع) بالفتح سه کردن

فهره (ع) بالفتح عاجز شدن از سخنی گفتن و نرئی که کند زبان باشد و سخن زیون ملانه

فهرز (ع) بالفتح نا و بو و باره و شیر آ میخته

فهریق (ع) فتح فراه و کشاده از چیز و شتر مانده

فهرق (ع) بالفتح و سکون یا و همزه در آخر باز گشتن و سایه اصلی از پس زوال و بیابان فراه و فراه و غنیمت بالکسر و سکون یا حرفی است از حروف جاری

فیان (ع) بالفتح و تشدید یا مبرد و خواننده و مستحکم و خورنده و بوم

فیبار (ف) بالفتح شغل و کار

فیباروز (ف) بالفتح معناه است در سهرقند که شراب در آن میشود

فیبارین (ع) بالفتح و تشدید یا بسیار ریزنده و سخت جوانمرد و جوی بر آب و آب بسیار چنانکه از اطراف بریزد

فیبال (ع) بالفتح و تشدید یا پیل بان و صاحب فیل

فیبارسی بفتح فاء یا ی خطی بمعنی فیله است که

فول (ع) بالضم دانه است مانند نخود

فولان (ع) بالضم معروف فولاد

فوم (ع) بالضم سیر و بیاز و نخود و گندم فاهردانه که از این دان و لقمه بزرگ

فومه (ع) فومه

فوت (ع) بالفتح و بفتحین فراه شدن بو

فوه الا صاعون (ف) بمعنی گاو و روئین

فوهل (ع) بالفتح نوعی فربه

فوق (ع) بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن که کشتی بدان رانند و آهنگی

فوق (ع) بالفتح و بفتحین فربه و دوطرف و دو کس هر یک سر ریسایی

فوق (ع) بالفتح و بفتحین فربه و دوطرف و دو کس هر یک سر ریسایی

فوان (ع) ر اول جمع فیه که نوشته خوانده شد

فهامیه (ع) فاهش منده

فهان (ف) بالفتح و بفتحین

فهان (ع) بالفتح و بفتحین فاهش منده

فهان (ع) بالفتح و بفتحین فاهش منده

فهان (ع) بالفتح و بفتحین فاهش منده

فهان (ع) بالفتح و بفتحین فاهش منده

فهان (ع) بالفتح و بفتحین فاهش منده

فهان (ع) بالفتح و بفتحین فاهش منده

فهان (ع) بالفتح و بفتحین فاهش منده

بعد ازین مرقوم میشود

فیام (ع) بالکسر گروه مردم بوده که هودج بان پوشند

فیباوار (ف) بالفتح مثل فیاه مذکور

فیای (ع) بالفتح مالهای که مشترک باشد

میان مردم و قوم بی مهمی

فیینه (ع) بالفتح سر ذکر

فیجج (ع) شراب ویدانه آن و معرب نیک یعنی

شاطر و گروه مردم و زمین پست و نشیب

فیججان (ع) بالفتح بوی خوش دادن

فیججن (ع) بالفتح سحاب

فیجج (ع) بالفتح دمیدن بوی خوش و ارزانی

فصل بهار و فراخی و ارزانی و جوش کردن دیگر

بفصلتین فراخ شدن

فیجج (ع) بالفتح باثیر کردن مار و آواز

فیجج (ع) یاد بیرون شدن از آدمی و ستور

بهانگ و دمیدن بری مراد شک و جوب و بلند شدن

یاد و تکیه آواز داشته باشد

فید (ع) بالفتح خرامیدن و مردن و رفتن ماله

ثابت و بحال ماندن مال برای کسی و جنبانیدن و

ساکیدن و زعفران سرده و موی دراز که بولب لب

برآید و قاعه است بره مگه که نیک نام شخصیتی

انرا بنا کرده بود

فیدافه (ف) بالفتح نام زنی است که او را

نوشابه نیز نامند

فیدر (ف) بمسکون یای خطی و فتح دال

مهیله خاکستر

فیبر (ف) بالکسر ویای پارسی افسون و سحر و

انبار دگی

فیبراب (ع) بالکسر هه است بخت اساز

فیبرفار (ف) فسوس و سحر

فیبره (ف) بالکسر سحریه و استیزا

فیبریدن (ف) بالکسر و بایای معروف

به معنی خرامیدن باشد و بر نعمت شدن

فیروز (ف) بکسر و لویای مجهول مضارع

و منصوب باشد و نام روز سوم است از خیمه مستقره

سایای ملکی و در عربی نام صفا بی است کواکب و

عیسی را که دعوی نبوت کرده بود بکشت و او را فیروز

دیلی نامند و فیروزه را بکسر فایز آمده و شهرت

است بفارس موند صاحب دوس و سیست شیر

فارس نزدیک مرد شت و قلعه است محکم

فیروزج (ع) بالکسر تعریب فیروزه

فیروزمند (ف) پایا و اوقارسی خدایوند

ظفر و فر

فیروز تاج (ف) یعنی تاج که بر سر

فیروز تخت (ف) یعنی تخت آید سر و بقات

الغش و نیز اشارت بفلک است

فیروز رطشت (ف) یعنی آید

فیروزه مرقد (ف) آسان و الفتح خوا بنگاه

فیروزه کوزد ریاض (ف) یعنی آسان

فیروزه زی (ف) بالکسر ظاهر و قریب و اکن حاجت

فیض (ع) بالفتح سوار شدن و خبری باشد و فی

سودن و تکثیر نمودن و دیدن کسی از چند بجز

نباشد و سر تشبیه

فیض (ع) بالفتح رودن و فیض و برآوردیدن

و از جای خود جابجایی

فیصل (ع) بالفتح قطع و قاطع و قضای میان

و باطل یعنی حاکم

فیض (ع) بالفتح رود نیک و فیروزه و قاش

و شکار شدن چیزی و ایامی و قشیر و و بسیار

شدن آب چنانکه از اطراف بریزد و برآید

جان و اسب تیز و و چیز بسیار در اصطلاح افکندن

امری در دل بطریق الهام

فیض اقدس (ف) بالفتح فیض حلقه که

تاریخ اسلام روح اعظم بود

فیلولہ (ع) بالفتح ضعیف رای و سست شدن

فہم (ع) بالفتح صرہ سخت

فیوض (ع) بالقلم جمع فیض و بسیار شدن آب

فیوض (ع) مرقد و بدرقہ روح از بدن

فيون (ج) بالفتح طائفا

فیہر جمع (ع) شراب و پیدائند ایست و صاف کردن آن

•

وہیف (ی) بالفتح آواز ماکیاں بالکسر کوہ قاف

در اصل نمی بود یا کان چون قاضی و قاضی و امثال
او اما قاضی می بکن است با آنچه که می بکن

فارسی که فارسی ~~شکوهان~~ کرده اند یا معرب است یا

استعمال متناوب بین سبب انست زیر آید فربا ایشان

پروبان شریب: انحلاوط شد: و بحساب ایچک صد باشد

وحرقي است معلوم

قا (ع) بالفتح جمع کردن و بسته شدن زن از حیض.

و حوض خورج و نام پادشاہ چیں

فان (ف) لقب بادشاہان ترکستان

ناب (ع) بالغتیم و سکون شهره طعام و آب

حور دن و T شامیہ ن با لفتح و یا نف ما بین قبضہ

ہاں و خانہ کہاں و مقداہ چیز

البیس (ع) بکسر یا شہری است

بابض (ع) قبض کنندہ : ارواح و کثیر ذرہ و تشک

سندھ و وزیر

البط (ع) وقت مسخت نمر

اب قو سیدین (ع) معنی قاب مذکور شد اما

سید و کھان خانہ کھان پس معنی ترکیبی چمنی

شدن پیرمختی از کد و کسان و این مثل عرب است و

عبادت از سخت قرب و ضابطه عرب است چون
دو کس عقد بندند هر دو کتبان خود با هم کنند
قابیل (ع) بالفتح پند و سال آینه و
و سزاوار و پسندیده

قابل امانت (ف) یعنی آدم علیه السلام
قابله (ع) زنی شایسته و دایه و شب آینه و
قابو (ف) وقت یا قتل در کاری غالب است که
تیرگی باشد اما در زبان مردم ولایت بسیار
مستعمل است معلوم میشود که پارسی خواهد بود
اللهم اعلم بالصواب

قابوس (ع) بالفتح مرد نیکو و ویاکیزه اوست
و نام پادشاهی است معرب کابوس و ابو قابوس
کنیت نعیام بن منقر قیل مردی است از سران لشکر
قابو (ع) (ف) چشم باری فارسی معجرات و
و بیای قانری آنچه بر کند ای بام وضع کنند
تا باران بر آن سیلان

قابله (ف) بالفتح آزار
قابیل (ف) نام پسر آدم علیه
قاتل هابیل بود اول کسی که قتل شده از آدم
آدم او بود

قاتر (ع) بالفتح نیکو ساخته و گوشت خوشبوی
قاتل (ع) بالفتح مرد نشنده
قاتل الکلب (ع) بالفتح کرمی و آن نام رستی
است

قاتم (ع) بالفتح سیاه و گرد آلود
قاتوره (ع) بالفتح آتش خنده شاد هتوره
خوانند

قاصد (ع) بالفتح یار این صنعت و در رشت
قاصد (ع) بالفتح میانه سر او و در شطرنج که با کسی
دوستی نکند

قاصح (ع) بالفتح عیب کننده و سیاهی که در
هفت آن پیدا شود

قار (ع) بالفتح توانا و نامی است
الله تعالی

قار راندن (ف) یعنی تیراندن از بی خطا
قارم (ع) از سحر آینه و وقاد و انبیا سر
آدمی

قار (ع) نام دانه و
کشتن مانند قار

قارن یعنی هر یک است

قارب (ع) کشتن خود دانه و به لاری کشتن بر زمین
دارند برای بر آوردن سحر و آنکه طاهر آید باشد

قارح (ع) اسب پسر و اسب پند و اسب پند و اسب پند
آبستن

قارص (ع) بخت مهربان مانند
زبان کرد یا شمشیرش که که تیر و
قاترشی او بود

قارضا (ع) جنبیده بزرگ

قارع (ع) ~~بخت~~

ز قار

قار آن ترا و آید و عدد و ششم و ششم و ششم
و طبع بر کند

قارح (ع) را و بخت در زمین باشد و نام تیر و اسب
قاری (ع) فن و فن و فن و فن و فن و فن و فن و فن
قد آن بفرات

قاریب (ع) سر فیر و اسب و نام سر فیر
است

قار (ف) بطریق بر کند و است آید

قاربا (ع) سید و سحر و سحر

قارخان (ف) دینک و دینک

قارخان (ف) دینک

قارن (ع) یا سر ترا سر و تیر و شمشیر و تیر
دین بخت ترا نام پسند و آنکه و آنکه و آنکه و آنکه

قاصي (ع) بالفتح بنهايت رسیده
قاضي (ع) بالفتح گذارنده کام و جزآن و توانا
و حاکم زورمند

قاضي اوش (ف) بوا و بارسی یکی از
مسخرها که بلطایف و حیل گریه کرده

قاضي چرخ (ف) یعنی مشنری

قاضي فلک (ف) مثله

قابطنه (ع) بکسر طای مهمله و بفتح بای ابجد
بهشتی همه

قاطط (ع) بالفتح مویهای دراز و بلندی

قاطع الطریق (ع) یعنی راه زن

قاطن (ع) یعنی مقیم

قاع (ع) بالفتح نرمین و نرم و نرمین خالی بهشتی
هامون

قاعد (ع) نشاء

یانی ماندن به پا

قاعد (ع) یاد و دستور و نرسد و نشسته و بهشتی

مستعمل است

قاصف صف (ع) بالفتح بیابان بسیار

قاعف (ع) بالفتح باران درشت

تا علتنه (ع) بالفتح سرکوه بلند

عقون (ع) بالفتح خزینه

قاف (ع) بالفتح حرف معروف و کوه گردا

گرد نرمین و گفته اند که آنرا نرسد است و هیچ کوهی

ند که از وی دران رگی نیست

قاف تا قاف (ف) یعنی آن درشت قاف تا

مغرب

قافیه (ع) پس سر و روی آینه و کلیه آخر

که شعر بی آن درست نیست

قافیه و سنجان (ف) بالفتح شاعران

قاف (ع) مرید فیک و دراز و احقر و آنچه

پنجه گان بر روی پانی کنند پارسیان بهشتی گوشت

قازوره (ع) بد خلب و پلیدی قانورات جیح

قاسی (ع) موقیل بهشتی اهر

قاسین مهمله شهری است معروف

بوی اسد و ناحیه باصفهان

قاسی (ع) بزرگ و دانی

قاسی (ع) قبیله است

قاسم (ع) قسمت دنده

قاسم (ع) بالفتح و التشدید مثله و لقب حضرت

پیشو

بالفتح سیاه قلب و سخت

و باشد در ترکی و ازین مأخوذ

است قاش

قاشر (ع) ست باز کننده

قاشور (ع) خط که از غایت قضا چیز را

بوست کنند و شور

که پس اسپان در

ثامند

قاصر (ع) بالفتح و تشدید صا و تحفه خوار

مرد شده

عصب (ع) نای زن و مرده شکوشت و مرود

و مانند آن

قاصد (ع) بالفتح قصد کننده

قاصد چرخ (ف) یعنی آفتاب و ماء

قاصد (ع) بالفتح شکرتاشی کننده و آب سره

و فرو گذارنده و چشم فرو خور با نیدن

قاصرات (ع) بالفتح فرو خور با نیدن چشمان چشم

ان زنان

قاصرات الطریق (ف) زنا تی که شکو شده

چشم خود بر روی غیر شوی نکنند

قاصف (ع) بالفتح یاد شکننده

خشک استعمال کنند و مردم خشک اندام

قا قا (ع) بالغتج آواز نازع

ق ققل (ع) بضم قاف دوم دواغی است

ق ققله (ع) بالغتج هر دو قاف سباده هر ور که هفتادش

ق قری نامند قیل آن چیزی است که تشم سیند این مانده

ق ققلی (ع) بضم قاف دوم کاکل

ق ققم (ع) بضم قاف جنسی است از پوستین شای نقیمس

که مملوک و سلاطین از و کسوت سازند

ق ققم آرن (ق) یعنی زهر کند

ق ققم آرن (ف) مثله

ق ققم نهایی (ف) یعنی سقید و روش

ق ققوزه (ع) دواغی معجزه بیاد

ق ققوبا (ع) بالغتج بزرگ درخت

قال (ع) بالغتج قنار و آفت و چوبکی است که با کوه

و کمان بازی کند

قالب (ع) بکسر لام گردانیدن و وارگون کننده

و غوره حر ماسه گشته و ترک در آن و اختلاف رنگ

مادر او باشد بالغتج لام کالبد کنش و خشک زور و نقره و

جزآن

قالص (ع) بالغتج آب بلند بر آمده

قالص (ع) بالغتج شکار کننده

قالج (ع) بالغتج بر کند از بهنج

قال ودال (ع) بهعنی قولی و دلیلی

قالوش (ع) بضم لام موفقی است که نوی قالوسی

بدان منسوب است

قالولیدن (ف) ستودن و دور کردن

قالی دشمن دارند و نام موضعی است و متروک

یعنی جامه بخانه

قالی باف (ف) بافنده قالی

قاصح (ع) یعنی گوینده

قاموس (ع) دریا و جای زر قرین دریا و آب

بسیار و نام کبابی است متروک در لغت از معجده

یا قوب و زبانی

قائنت (ع) فرمان برنده و دعا خواننده و زور باز

قائنات (ع) بالغتج نباتات کنندگان

قائط (ع) بالغتج نامیده

قانع (ع) و اندک چیزی را خشنود و خورنده

و ثابت

قانون (ع) قاعده و رسم قدیم و نوعی از قوانین

کتابی در طب و اصل هر چیز و نام از این است

اصل و رسمی است بهعنی مسطر

قاورن (ف) بالغتج و او و سکون و نام حفر ایست

قاورن (ق) کشتی بزرگ و جزیره ایست بالندیش

و قصد است بهرات

قاوریل (ع) بکسر او و جاعتی است از درخت

شمال میباشند و نام پسر آدم عابد السلام و سابل را

کشت

قاه (ع) بهعنی اطاعت و فرمان برداری

قاهر (ع) قهر کننده و شکست دهنده

قاه قاه (ع) خندیدن و خندیدن

قاهی (ع) مرد قهر خا طر و زید

قاهی (ع) شهری است بترکستان

قایل (ع) بالغتج عصا کش و لشکر کش و از پیش

کشد و ستور و چتر آن و کوهی است بر روی زمین و

چوبی که بر اوزار است بکند و سوار و اولان ریختن

قایق (ع) بضم و بی شناخت

قایل (ع) بالغتج نور بنده و قیل و نام

دریای است که سر و آرد از آفتاب بسیار سی

بر آید

قایم (ع) پاینده و ایستاده و ترازوی راست

شهر و آنکه چشمش بر جای باشد

قایم انداز (ق) یعنی بر آید از انداز بازی

شمارند و نرد

قایم الحین (ع) آنکه چشمش بر جای باشد و نرد

قبايم بر تخت (ف) يعني چنگ نكرده و غلج

قاييم پنجم آسمان (ف) يعني مريخ

قاييه (ع) يعني پايه

قابلي (ع) كتاب باي

قصب (ع) بالفتح و تشديد با آواز دشتان برهم

از دشت شير و تشديد شير و آواز كردن شير كه برهم

دخترند و خفت شدن گياه و بریدن و نر و كشن از

هر هم و شتر و باره ها كه درون جيب پيراهن كنند

و سوراخي كه در آن معجور دولاپ ميگردد يا سوراخ

ميان بگريه دلو و چوبي كه ميان بگريه دلو ميباشد و

در نيم و يا دشت خليفه و درويش بالکسر استخوان

بر آمدن از پشت و شينج قوم بالضم زنان باريكه

ميان

قبا (ع) بالفتح جامه گيست معروف كه پنبه

در كرده ميپوشند به تشديد يا و مدالان باريكه

ميان بالضم واليد موضعي است در حجاب

قبا ب (ع) بالکسر قبه هاي عبارات بالضم قلعه

است به دينه و شمشير تيز در آن و ديني بزرگ و قريه

بالکسر موضعي است بسمرقند و مصله گسيت بنديشا

بور و موضعي است در راه گذار حاجيان بصره و ده

است ما بين مصر و يعقوب يا نوعي ماهي است بالفتح و

و تشديد باشير درنده

قبا تنگ شدن (ف) يعني مي طاقت شده و

تنگي معاش

قبا چاي (ف) يعني قباي كوچك

قباچه (ف) مثله

قبا ح (ع) بالفتح كرا نه ارنج و بيونند ساق

در آن بالضم و تشديد با خرس

قبا ن (ف) بالضم نام پدر نوشيروان

قبا س (ع) بالضم آفتاب

قبا ط (ع) بالضم و تشديد حلاوي شكر خالص

قبا ح (ع) بالکسر يعني فشاندن بالضم يعني

فشاني و مورد نادان و پيمانه گيست بزرگ و قبا

مرد ي واضح آن پيمانه بالفتح و تشديد

با خوكه

قبا كردن (ف) يعني چاك كردن و تراشيدن

و بریدن

قبا ل (ع) بالکسر و والي كدير دولاپين دوزند و

آن دو تا باشد و شر اك و والي كه بر عرض دوزند

قبا له (ع) بالفتح پاينداني كردن و باد صبا

آمدن بالضم ضامن شدن بالفتح خط وام وغيره

و بهر قنار كردن بالکسر دايگي كردن

قبا ه (ع) بالفتح همان قباي من گور

بنرياد تي است

قبا ي زربغت (ف) يعني آسمان با ستارگان

قبا ي ككلي (ف) يعني آسمان

قبا يل (ع) بالفتح قبيله ها و باره

هاي كله سر و آن چهار استخوان باشد

قبا ي (ع) بالفتح باريكه ميان بکسر با جمع

قبا كه سر قوم خواهد شد

قبا تر (ع) بالفتح بهري و پنج زر

قبا ج (ع) بالفتح معرب كبا

قبا حقا (ف) باو جيم هر دو يارسي چقا قبا

بکسر جيم يارسي بيا ياني و نيز اصلي تركانرا

قبا ح (ع) بالفتح واحد قبا مذكور

قبا ح (ع) بالضم نرشتي و نرشت شدن نقیض حسن

بفتح هم مستعجل است

قبا ر (ع) بالفتح گور قباور جمع و در گور حذر

بالضم و فتح باي مختلف و مشدد سرفي است

معرف

قبا ر (ع) د نيه

قبا ره (ع) بضم قاف و فتح باي مشدد دقنيزه يالتون

مرف چكنا و ك كه آن را پر ستو نيز كور يند

عوام بابل

قبس (ع) بالفتح تش گز قتن و دانش از کسی
استغاده نموده بالکسر و پنج چیزی بفتحتین بازه
تش که آن تش بسیار گزفته شود و آهستن نمودن
کشتن بالفتح و کسر یا نریکه نود کشتن و آهستنی
کنده ماده را

قبس (ع) بالفتح دندن افتادن و بسز
انفکشتن چیزی گز قتن و باز داشتن از آب
خورده نیش از سیراب شدن بالکسر عده بسیار
ان مردم واصل و هیچ شدگان و ریگ بسیار بفتحتین
در د شکم و در د جگر و در د گز قتن از خورده ن خرمای
بنهار و بهم آمدن و بسته شدن زخم ناکه و شادمان
و بزرگ تارک بالفتحه اشادمان و آنکه از خوردن
خرما در دشت

قبض بالفتح گرفته و گز قتن خلاف
بسط و بشناب رفتن مرغ و بشه
بفتحتین آنچه از اموال مردم
تشدید با حلاوت است

قبض البخارجیه (ع) شکل چهارم علم رمل
قبض الداخلیه (ع) شکل سیوم علم
رمل

قبضه (ع) بالفتح دسته شمشیر و کمان و جز
آن بالضم مثل اریک مشت از چیزی
قبط (ع) بالکسر اهل مصر

قبطر (ع) بالفتح نوعی از جامه
قبطی (ع) بالکسر منسوب با اهل مصر و آن مرد
که مهتر موسی علیه السلام او را بهشت کشته بود
قبط (ع) بالفتح گرمای تابستان و سخت گرم
شدن روز و بگرمای تابستان مقیم بودن بجایی
قبج (ع) بالفتح بینی فشاندن خوک و جز آن
و بانگ کردن چیزی و آواز فیل و سر فرو بردن در
مسجود بالضم آباء ها که در بدن بر آید

قبعشر (ع) بالفتح بزرگ و خدای

قبعشر (ع) بالفتح بزرگ و شتر بچه
لاغر و جانوری است ریز و چیزی سست و بزرگ
خلقت و نام شاعری است معروف بخصاحت
قبقاب (ع) بفتح هود
مست آواز کننده و غرند
چوبین و مهره است

بسیارگو
قبقب (ع) بفتح هود و قاف شکم بالکسر صدفی
است دریایی

قبک آب (ف) بالضم و التشدید حیاب
قبل (ع) بالفتح زمان بیش از زمان چیزی
و نقیض بعد بالضم و ضمیتین پیش چیزی و اول چیزی
و پائین کوه بضعتین گروهی بفتحتین بلند زمین
که پیش آید و بی اندیشه و استحضار سخن گفتن
و میل کردن سر شایگان و گوسپند بطرف روی و بر آوردن
و روی و آوردن و احوال حشام و آشنایان
شتر آب
رود و کندی و مهره که بر گردن اسب
بجهت چشم زخم و افسوس و عیا
سرو قنچ با نزه و جانب و طاقت

قبلی (ف) بفتح یکم و ضم دوم قارسی
حلو است که در حلاب اندازند

قبلیق (ع) بالضم بلند

قبله (ع) بالضم یوسه بالکسر کعبه و جهتیکه
بدان جهت رو کنند در نیاز بالفتح چوبک گرد میان
که در درک چرخ کنند

قبله ن هقان (ف) یعنی آتش

قبله فلک (ف) یعنی عرش و آفتاب

قبله شاه مجوس (ف) یعنی آتش و
بت

قبله هر ن یبده (ف) یعنی حشر و آدم علیه

است کیفیت دارد در رنگ کوکمار هر که باو گو قنار
شود خلاصی از وند دارد اهل مکه معظمه آنرا را
میخورند و کوهی است نزدیک شهر مکه

قبیض (ع) بالغتج تیز رفتار

قبیطی (ع) بالغتج حلوانیست معروف بالغتج
و تشدید با نیز گویند

قبیل (ع) بالغتج گروه مؤدم زیاده از سه گروه
چون روم و زنگ و عرب بضمین جمع و مرشته که
در حین تافتن اودست بطرف سینه و روی آورده
شود و شناسند که قوم وزنی که بچه زن دیگر بر میگیرند
در وقت ولادت

قبیله (ع) بالغتج پسران یک پدر و پاره
از استخوان

قبیلین (ع) بالغتج
با شد

قبیلنه (ع) بنهم م و قنجه دوم نام خلوانیست
قنار

ردار و نوعی است از خیار

قنار (ع) بالغتج و بتای قرشت پوی بر یانی و پوی
هود و پوی دیش

قناره (ع) سه پایه چنگلدار آهنگی که قصایان
گوشه بر آت و یزند

قتال (ع) با لکسر با هم کشش کردن و جنگ کردن
و کارزار نبودن بالغتج و تشدید تا بسیار
کشیده بالغتج جان بقیه تن

قنار (ن) بالغتج گرده و غبار

قناب (ع) بالغتج غلاف قصبه چار یا چار بائی
که سیم دارد چون اسب و جز آن و مادریان بزرگ
قنار (ع) با لکسر نوعی از پیکان که برای تیر هده ف
سازند بالغتج پوی بر یانی بر آت و تشدید عیشی
و نقظه بر عیال تنگ کردن بغتجکین گرد و غبار بالغتج
و کسر تا متکبر

قبو (ع) بالغتج ضم که حر قنار

قبوب (ع) بالغتج و فوغا کردن در خصوصیت
و چنگ و پیر شده شدن گشت و پیوست و خرم و خشک
ریش و

ع (ع) با کشیدن خار پشت و سر
با کشیدن و در زمین رفتن و سیر نمودن و بینی
در آن و چنان و تیره شدن روی از ملالت و جدا
شدن از یاران

قبول (ع) بالغتج پیش آمدن و وزیدن باد صبا
و او را بجاه انداختن بالغتج پذیرفتن و باد صبا
وزن که بچه زن دیگر میگیرد و میبرد

قبون (ع) بالغتج رفتن
قبه (ع) بالغتج سر و سر یارگاه و سر گنبد و
مثل آن

قبه زبرجدی (ف) یعنی آسمان

قبه زربغت (ف) مثل قبا زربغت که گذشت

قبه زربین (ف) یعنی آفتاب

قبه سر فرازمینا (ف) یعنی آ

قبه علیا (ف) مثله

قبه فلک (ف) یعنی عرش

قبه گردنده (ف) مثل قبه سر فرازمینا که
در قوم شد

قبه مینا (ف) مثل قبه علیا که بگوشه کور شده

قبیب (ع) بالغتج آواز کردن دندان شیر که بر هم
زند

قبیبیح (ع) بالغتج زشت و کثافت استخوان
مرفق

قبیس (ع) بالغتج سبک و آهسته و کشتی گفته
بالغتج تصنیف قبه مرقوم و نام ریزی آهنگر و نام
قناری است از حلب

قبیص (ع) بالغتج شکاری است و نیز نام گیاهی

فتکس

فتکف (ع) بالفتح اول و کسر دوم ترشی که در اشها اند از نند بضمین مهان بالفتح مهانی

فتکک (ع) بالضم والتشدید کتک معروف

قتل (ع) بالفتح کشتن و نیکو داشتن چیزی را با میفتن شراب بالکسر دشمن افتاد جمع

قتلی (ع) بالفتح کشتگان جمع قتل

قتور (ع) بالضم تنگ عیشی و نفقه بر عیال تنگ

کردن و بریان گوشت و بوی آن بالفتح بخور و تنگ شده بر عیال

قتول (ع) بالفتح کشته شدن قاتل و قاتل کیر درین یکسان است

قتیر (ع) بالفتح سرهای میخ زره و پیری یا اول پیری

قتیل (ع) بالفتح کشته شده زن یا مرد

قتین (ع) بالفتح کند و آس بر خوار

قتام (ع) بالفتح و کسر میم کشته شده و کثیر و کثرت

قتد (ع) خیال

قتلاق (ع) بالکسر خانه گرم و مستقانی

قتقار (ق) بالضم گوسپند آن

قتکاب (ع) بالضم سرمه خشک از اسب و شتر و مردم

قتکاحته (ع) بالکسر خالص شدن

قتکان (ع) بالضم بیماری گوسپند و شتر و شتر

قتکاف (ع) بالکسر شراب بالضم سیاه بزرگ که

همه را ببرد

قتکال (ع) بالضم بیماری گوسپند

قتکبه (ع) بالفتح زن بدکار و ناسخ دم و زن آن

بدکار

قتکرته (ع) بالفتح زن پیر

قتکر (ع) بالفتح برجستن و بی آرام شدن و بخت

مردن و انداختن کسی را

قتکس (ع) بالفتح بدشتاب گذاشتن و جار و

کردن خانه و بیازدن کسی را دیدن

فت

فتکط (ع) بالفتح خشک سال و سخت زدن و آبست زدن

باران و بالضم گیاهی است

فتکطان (ع) بالفتح نام قبله ایست قاصد از عرب

فتکطان رعلم خانه افتادن (ف) یغیب عمر

بسیر شده و دنیا نپا ند

فتکطیه (ع) بالفتح شیر بر کسی در او بودن

فتکف (ع) بالکسر کتک است سر و قدح و بوی

بالفتح بر کانه سر زدن و آب خوردن و کانه چوب

و خوردن و آشامیدن آنچه در خانه باشد

فتکفل (ع) بالکسر بیهوش خوردن بالفتح و کسر و جایی

مهمله و سکون سر بوسه بر اسب خوان خشک شده

بفتختن خشک اندام شدن و بد حال شدن

فتکم (ع) بالفتح بیهوشی و پا فم جاب و اطلاق

سخت و قحط و تنگی

فتکم الطریق (ع) دشواری های راه و نورزدن

بیابان و نردیک شدن بچیزی

فتکور (ع) بالضم اقتباس نبرد و انداختن بخت

هش دست افتاد

فتکود (ع) بالضم بستان باران

فتکول (ع) بالضم خشک

فتکوم (ع) بالضم از سفر باز آمدن و از بیایی آمدن

بالفتح پیشه و بسیار اقدام کنند و نام موقعی است

ابراهیم علیه السلام در آنجا افتاد و ذکر کرده بود قلای

است به یمن و دهی است بحلب و کوهی به یمن

فتکه (ع) بالفتح و کسر بی شرم شدن

فتن (ع) بالفتح و تشدید دال در آن بریدن و

از نیل بریدن و توفان کردن سخن و بریدن بدایه

و بالا و قامت و اعتدال و پوست بزغاله که از آن

ظرف سازند بالکسر دوال که جرم غیر بد و نوع

به ران برزند و قاز بانه و ظرفی که از پوست سازند

و راه جهانه مردم که شهر کدام شهری شود

مهر خور

قد س (ع) بالضم و ضمیتین باکی و پاک شدن
و کوهی است عظیم بحد و بیت الهی قدس و نام شهری
قدس خلیل و نام جبرئیل علیه السلام و روح الهی قدس
فینر گویند قدس ابیطی نام د و کوهی است و بقنکتن سلطان
و فطاس و شهری است نزد یک حص و بضیتین و
بالضم و فتح دال کا نسبه بزرگ

قد ع (ع) بالفتح عنان زن اسپ را و باز
داشتن کسی از کسی بقنکتنین ضعف شدن چشم
و کم سخن و شرمگین شدن زن و بد خشم شدن
اسپ و نزدیک شدن سال

قد غ (ع) قدح شراب که از شاخ گاو سازند
قد م (ع) بالضم پیش آمدن و بضیتین پیش رفتن
و یکسر دال و فتح دال دیرینه و کهنه شدن و کهنگی
بقنکتنین پای و پیش پای و اثر سابقه کار و عمل
از خیر و شر و گروهي از اشرار و اختیار که حق تعالی
بد و زخ و بهشت پیش فرستند بالفتح و کسر دال
بسیار اقدام کنند به کار بالضم و فتح دال
گروهي است به یمن و موضعی است

قد ما (ع) یضم یکم و فتح دوم پیشینگان
قد م از جان بر آوردن (ف) یعنی ترک
جان کردن

قد م بر سر کار خود نهادن (ف) یعنی
از مراد خود گذشتن

قد م خاک (ف) یعنی زمین

قد م فشردن (ف) یعنی ثابت قدم بودن
قد و (ع) بالفتح بوی خوش کردن طعام و یا مزه
شدن گوشت و بهشتاب و قش اسپ

قد و س (ع) بالفتح و س پیش آید به بر کس
پیششیم بالضم و تشدید دال بسیار پاک و مبارک
و نامی است از ناسیان حق تعالی

قد و ز (ع) بالفتح کسی که حاجت آید او را
یعنان زدن و تا باز ایستد بضیتین اسپ که لگام او را

پیش از بالضم ماهی است در دریای شوم بالفتح و
تفتیح دال حرفی است یعنی تصقیق و تقلیل و
یعنی بس نیز آمده

قد ا ح (ع) بالفتح و تشدید س سگ و جوب آتش نران
قد ا ن (ع) بالضم دزدی که در شکم بهر رسد
بالفتح غار پشت و موش کلان دشتی
قد ا ر (ع) بالضم میانه قدر و شتر کشی و طباخ
نخود سالار و نام مردیکه فاقه صالح را

بی کرد و او را قدارین نفع گویند و بار بزرگ

قد ا س (ع) بالضم نام مردی و مهره که بقدر
مر و ا رید از نقره سازند و سنکی که در جای
پشتن آب از حوض نصب کند بالفتح و تشدید
دال نیز آمده و سنکی در حوض شتران اندازند
تا آب میانه ایشان بقسیت رسد

قد الف چو مینم گردن (ف) یعنی
مراقبه

قد ا م (ع) بالفتح نام اسپ است بالضم دیرینه
و کهنه و باد شاه و سروز و مقدم بر مردم از روی
شرف و باز آید بندگان از جاگی

قد ح (ع) بالکسر تهم تراشیده و بیکان پرنکره
قد ح لا جور (ف) یعنی آسمان

قد ن (ع) بکسر قاف و فتح دال راه های
مختلف و جهات مردم و جمع

قد ر (ع) بالفتح اندازه کردن و بقنکتنین تنه بر
کردن حق چیزی را و آفریدن و نوشیدن و توانا
شدن بالکسر دیش

قد ر خان (ف) بالفتح نام پادشاه سپهر قد

قد ر فی (ف) زریکه و قد رف میزدند
و آن بقنکتن قاف و رای مهبله شهری است

قد ر ه (ع) بفتح چیزی است ما فده و هریا و یا
از شاخ خر ما که بر سقف نهند تا گل و خاک در و
نپزند

پاز باید زذ تانیکورود

قذ وه (ع) بالكسر والضم پیشوا و پاک و خوشبوی کرده طعام و اسپ نیکورونده و بزرگ

قذ ی (ع) بالفتح خاشاک که در چشمه و شراب و غیر آن افتد و خون و آب غلیظ که از رحم شتر ماده و بز و میش از زادن افتد بالكسر خاک باریک قذ یح (ع) بالفتح شور با یا آنچه در ته دیگ مانده و بهشت آن را بر داشته شود

قذ ید (ع) بالفتح گوشت خشک کرده و گوشتی که پدر از مریده باشند و جامه کنند بالضم و قذ داله نام ایست ببحار

قذ بر (ع) بالفتح توانا و آنچه پخته شود در دیگ و نامی است از نامهای الهی

قذ یس (ع) بالفتح سروا ریه

قذ یم (ع) بالفتح کهنه و دیرینه بالكسر و تشدید دال مکسوره بادشاه و سرور و پیشوای مردم از روی شرف

قذ (ع) بالفتح و تشدید ذال منقوطه تیرا بر کردن قذ اف (ع) بالكسر تیزی رفتار

قذ ال (ع) بالفتح پس سران دو طرف

قذ جر (ع) از دشنام با داشتن

قذ ر (ع) بفتح یکم و کسر دو یلید بفتحین یلید شده و یلیدی

قذ ع (ع) بفتح یکم و سکون دو یلید و ذال منقوطه

بیهوده گفتن و فحش گفتن و بدگفتن و دشنام دادن بفتحین فحش و یلیدی و دشنام

قذ حیل (ع) بضم قاف و فتح ذال منقوطه و میم شتر جسیم و شرب

قذ ف (ع) بالفتح سنگ انداختن و قی کردن و دشنام بدنام به به نسبت کردن کسی را بقتلین

و قتلین بیایان آنرا منقول دور بالضم و فتح ذال از آن ها

قذ ل (ع) بالفتح جوار کردن و در پس سرور

قذ م (ع) بالكسر بذال منقوطه سخت و چست

قذ ور (ع) بالفتح که امر یلیدی دور باشد و امر قست برهیز نماید

قذ وف (ع) بالفتح دور

قذ ی (ع) بالفتح و تشدید یا شمشیر

بقساس و آن معد نیست از معادن آهن

قذ یف (ع) بالفتح مثل قذوف مذ

قر (ع) بالضم سر دی یا سر دی فصل سرمه

عروج و جز آن که در آن سوار شوند و جود قره

و آب سرد ریختن و سختی در گوش افکندن بالكسر مکر

قر (ع) بالفتح و زیدن یا بوقت و در قره

آب منی را در رحم ناز و بر پشت و نزدیک شدن

قرا (ع) بالفتح میانی نردن بالضم و تشدید را

قران خوانندگان و عبادت کنندگان و از باران تشدید

و تشدید را خوش خواندگان

قراپ (ع) بالكسر با یک بگرنه یک شدن و انجام

شمشیر و ستار و یا ظرفی که شمشیر با تمام در وی نهاده

و داشتن یا برای جهار و قدح شایکه نزدیک باشد پر

د از چیزی بالفتح نزدیکی

قرا به (ع) بفتح قاف و رای مشد و مشد و قاف و رای

بزرگ چون در لغت فارسی یافتند مرقوم در ده

چهار اشعار فارسی بسیار آمده بالفتح و بشارت از

قرا به زرین (ق) یعنی عهد صبیح

قرا ح (ع) بالفتح والضم حالص از هر جرمه

که نیا میخندد باشد در ی و ست جز آن و در صبر و است

درخت و عمارت یا زمین که از برای زراعت است

نهان باشد بالضم دهی است و شمشیر قلیف و در دو

موضع است

قرا خان (ق) بالضم اسم وادع شاه معاصر

مسکدر و به نام و باران افراست

قرآن (ع) بالضم کته و سر پستان

قرآن (ع) بالفتح باره های طایله و باره های بر تیر که چوبیده باشد

قرار (ع) بالفتح آرم دادن و آرام گرفتن و سر کشیدن و آرام شکاه بالکسر و در فارسی استعجیل

(ع) بالفتح بار بزرگ و بارهای کوتاه و بالفتح آید رای مهمله آبریشم فروش بالضم و تشدید منقوطه دوری کننده از معاصی و معایب

ستقر (ف) یعنی سیاه در اصل جانوری است شکاری

قراسف (ع) یعنی غلاب

قراسو (ع) بالفتح نام رودی است که از خازم بد پنج کوه می آید

قراض (ع) بالضم ریزه های زر و سیم بالکسر یا یکدیگر قرض گرفتن

قراضه (ع) بالضم ریزه زر و سیم

قراط (ع) بالکسر گوشواره ها و چراغ و شعله چراغ

قراع (ع) بالکسر جهاغ کردن شتر و گاو و دیگر قرعه زدن و شمشیر زدن بالفتح و التشدید و سخت صلب

قراف (ع) بالکسر آمیزش کردن بگناه و جزا و جهاغ کردن

قراقب (ت) بغتختین دیدن این لغت ترکی است

قراقر (ع) بالضم نام آبی بالفتح آواز کیوتوان و آوازی شکم

قراک (ف) گوشه ای

قرا (ف) بالکسر پرده رنگین و مناش او صوف یا پرده تنگ با پرده سرخ و غلاب شمشیر

قراصل (ع) بالکسر شتر آن دو کوهان و موی بند تزیین

قرا مو (ع) نام رودی پنج کوهی از خوارزم

قرآن (ع) بالضم و مد هرزه خواندن و جوح

قرب

۱۷۹

کردن و کلام الله که بر پیغمبر با صلی الله علی وسلم

قرب نزول یافته بالکسر مقارن شدن چیزی بچیزی

و هم آوردن حج و عمره و هم آمدن دو ستاره در

هر جی بیک درجه و دو خرمای هم خوردن و یک

جفت تیر بر آب و قهرهای که تراشیده یکس یا بشند

ورستی که در آن دو ستور هم بسته باشند

قرآن خوان (ف) یعنی معزول

قرا و اط (ع) یعنی خبث

قراوه (ع) بالفتح کجاءه

قراوه (ع) بالکسر خواندن

قراي (ع) خواندن هر یاه

قراي صاحب طیلسان (ف) یعنی مشتری

قراي (ع) بالفتح پیوسته شده ها بچیزی و

جوخ قرینه

قرب (ع) بالضم نزدیک شدن

موضعی است بالفتح در آمدن شمشیر بغلاب

و ساختن غلاف برای شمشیر بالضم و ضعیف کبر بقتل

نالدن از درد کبر و سیرش برای فرو آمدن فردا

بکنار آب بالکسر و فتح را مشک ها در اصطلاح

متن صوفه قرب آنرا گویند که شریعت و طریقت

را نشانده آرد و طریقت حقیقت را معانی فطرت

کند

قربان (ع) بالضم در راه خدا ایتالی تصدق

کند و بدان تقرب جویند بکعبه و هفت نشین و خاصه

ملک بالکسر نزدیک شدن و نیز کنایت از جهاغ باشد

بالفتح قدح که نزدیک شدن به پیر باشد

قرب قباب قوس بین (ف) یعنی دو گوشه

کمان

قربانوا فل (ع) آنرا گویند که پندارند

و فاعل و مد ترک باشد

قربه (ع) خویشی و نزدیکی بالکسر مشک آب و پند

مشک

قرص

قریبی (ع) بالضم خویشی و نزدیکی و خویش و نزدیک شدن

قرتور (ع) بالضم کشتی در آن و بزرگ

قرثع (ع) بالفتح زو حقا و گول

قرح (ع) بالفتح ریش کردن و ختنه کردن و ویشا بیرون آمدن و بخت پیش آمدن و ریشی که بفساد منجر شود و گره سخت که شتر با چهارا بکشد و بالضم نام وادی است و اول هر چیز و سه شب در هر ماه و نیم رساندن و پوشیدن زره که بدن را محروس کند یا آنکه بالفتح جراحت سلاح باشد بالضم دره آن بفتحتین ریش بر آمدن و بر آمدگی ایله کودک

قرحه (ع) بالضم ریش و جراحت

قرن (ع) بالكسر بوزینه که آنرا کسی هم نامند بالفتح گره کردن و غنی در مشک بفتحتین خاموش شدن از روی وجه شدن موی و برهم چسبیدن پشم و نمید شدن و پشم برهم چسبیدن نمید شده و پشم زبون و شاخ خرما که برگ آن فور کرده باشد و خور شدن دندان و فاسد شدن مزه و بستگی و مانند آن بالفتح و کسر آنرا برهم نشسته و یکجا شده بالضم فتح را موضعی است

قرز (ع) بفتحتین مرد زیرک و دور از عیوب

قرزم (ق) رود خانه ایست حوالی خازم

قرس (ع) بالفتح سرما ایست سخت و فشردن آب

قرشک (ع) بالفتح فراهم آوردن و کسب کردن

قرشب (ع) بالكسر و تشدید با سال خورد و پیر

قرص (ع) بالفتح گزیدن کینه و گزفتن گوشت آمدن بسرا نگشتان و بریدن و گزفتن و قرص کردن

از خیر بالضم نان و بی است بزمین عسان

قرص خورشیدن رسیا لقی شد (ف) یعنی آفتاب فرو شده در سیاهی

قرط

قرص زر (ق) یعنی آفتاب

قرص زر مغربی (ق) مثله

قرص سببیس (ق) یعنی ماء

قرصک (ع) بالضم شبیرینی است که شده بش بر سوله نامند

قرص گرم و سرن (ق) یعنی آفتاب و مهاب

قرصه هفت رون (ق) بواو قاری آفتاب

قرص (ع) بالفتح وام دادن و پاداش دادن و

بریدن و شعر گفتن و سرن و پاداش دادن و پیران

و میل کردن و پیش و پسار و میل کردن از جای و هر

چه پیش فرستاده آمد از نیکی و پیدی و آنچه داده

شود برای قرص

قرضاب (ع) بالضم و الکسر شبیر

قرط (ع) بالضم گوشوار و نام شبیری است

و الکسر قسین است که از کینه نا که آنرا کرات

مایده شکویند

قرطاس (ع) بهر سه حرکت و مشهور کسر است

کانه بالكسر نشانه و شتر شکندم کون و دختر

سفید رنگ و دراز قامت و روی هر چیز و فاقه

جوان و مرد مصری

قرطاط (ع) بالضم و الکسر نرین و جل شتر که پالان

بزرگ او نه

قرطان (ع) بالفتح دیوت

قرطس (ع) بالفتح دهی است بهر و کاف

فرطعت (ع) بکسر قاف و فتح ط چیز بسیار

یا کم

قرطاب (ع) بالفتح چیزی در پیچیده و جامه

مستعمل که آنرا تطبیق گویند

قرطاب (ع) بالضم معرب کثره و آن پوششی

است معروف

قرطام (ع) بکسر قاف و طایع هر دو آن تخم معصر

قرطه (ع) بالفتح بر نشانه در بالضم معرب

گوشه و آن پوششی است معروف و گوشواره ها

قرع (ع) بالفتح که و قال نردن بقرعه و غالب شدن بقرعه و کوفتن و زدن عصا بر سر و تپام خوردن آنچه در کاسه یا بشقاب و کشتی کردن ستور بفتختین مبختن موی سر بعلنی و قبیله که در مشورت را و باز ایستادن آنرا آنچه فرمایند و تنالی شدن درگاه از مردم خد م

قرعش (ع) بالفتح کیش بنه شک و بها بان قراغ

قرعوش (ع) بالفتح مثله

قرعنه (ع) بالضم چوب پاره و جز آن که بدان قال گیرند

قرغوی (ع) بکسر و سکون رای مهبله و غین معجزه جانوری بود مانند یاز که تیر در آید و سر بر بایند و کلنگ بگیرد

قرعه (ع) یعنی زاغ

قرق (ع) بالکسر پوست چهری بالفتح طر قق از پوست دباغت کرده شتر و گاو و پوست یاز کردن و تپت کردن و عیب گزیدن و کسب بدی یا نیکی کردن و سرچر است و پیش تان را کرده اند

قرقشده (ع) بالفتح حیوان را خولاندن

قرقشچی (ق) بالفتختین راه تر نان برود هفتد آن راه را که خوانند

قرقر (ع) بالفتح برهن زن و زمین شاول

قرقرتار (ق) بالفتح کبوتر بغدادی

قرقره (ق) بالفتح آوازه کردن شکم و نیمه خندیدن و پانگ کردن شتر و کبوتر بفتخ هر دو قاق تر مین هوار نام شخصی

قرقریر (ع) بالفتح برآمدن پهل قرقر برقم هر دو قاق کشتی درانی

قرقش (ق) بالفتح بیقراری

قرقصا (ع) بضم یکم و سیم زانو بخود کشیدن در نشستن و دستها زیر زانو در هم افکندن

قرنق (ق) بالفتح کتاب ترسایان در میان اقا نیم قلعه و آن سه کتاب است

قرقلق (ت) تر سنده این لغت ترکی است

قرقوب (ق) وزن افزود نام موضعی است که جامه قرقوبی با او منسوب است

قرقوبی (ق) بفتح قاف اول و دوم جامه که در شهر قرقوب می بافند

قرم (ع) بالفتح شتر نر یا شیری که هنوز کشتی

نکرده باشد و بهتر بالضم درختی مثل خیار از روی سطرپی و سفیدی در میان دریا روید بفتختین سخت آرزومند شدن

قرمنده (ع) بالفتح سنگ را خواندن

قرمنری (ع) بفتح قاف و سیم مضوم جامه گیسو

قرنکی و آن سرخ بود بکسر قاسوز او سیم نیز آمده

قرمطه (ع) در دو نژد یک بهم نوشتن سطوی

و نژد یک بهم نهادن شکام در رفتن

قرمک (ع) بالفتح شست ماهی

قرمل (ع) بالفتح درخت بیتکام و بکسر قاف و سیم شتر کمره بختی

قرمول (ع) بالضم بزکوهی

قرموص (ع) بالضم خانه زمینی کندن که در گرمی است کنند

قرمید (ع) بالکسر و تشدید را خیم یعنی

نخستین بختی

قرن (ع) بالکسر شمشیر و هیکل است در شجاعت و

کشتی و شتر و تکار زار بالفتح شاخ و گیسو و کوه

خوردن آنها و چندان و شک اسب و هر زشتار و زمانه

یا مدت سیه سال یا هشتاد یا صد و بیست سال

یا صد سال و این درست تر است چه پیشتر هفتاد

السلام کسی را لغت که عین تر نا آنهر صد سال

تر است و یکبار شک شود ج و بخت سوی سر و کتار

تقتاب که نخست از اقباقا هر شود و مسامه یک

طرف چاه که بران چوب دولا پ کنند هر دو
منله را قرون گویند و موضعی است نزدیک طایف
که اهل بیقات اهل نجد است و آن را قرون الہنازل
گویند و بستی دوستی را با هم و سم و سم پای اسپ
بر جای دست افتادن و رفتن و بدوستی چیزی بچیزی
بضمین شمشیر و تیر یا پیکان و سمی که در شتر را
بهم بندند و شتر بدست با شتر دیگر و بد رقیب است
و یس قونی و یس سته ابرو شدن و یس سته شدن ابرو
قرو ناس (ع) بالفتح و الکسر کوه

قرو نش (ف) یعنی برادر
قرو نفل (ع) بفتح ن و فاء و نون و کسر ن که در فاعله
لوثگ گویند

قرو نه (ع) بالضم آنچه بلند بر آمده باشد از
جایی

قرو (ع) بالفتح بزرگ شدن پوست خیمه و قروح
چوبی و کانه که شک در آن آب خورد و بین درخت
که آنرا کاکاواک کند و چوبی که عصار بدان چیزها
را فشرده و روغن کشد

قرواج (ع) بالکسر زمین کشاده و آفتاب فراخ
قرو ت (ع) بضم تین خشک شدن خون و متعیر
شدن روانه و

قرو ح (ع) بضم حین پنج ساله شدن ستور و آهسته
شدن شتر ساده و ریش

قرو ن (ع) بالضم بز بچه کوهی

قرو ر (ع) بالضم خشک شدن چشم بالفتح

قرو ر (ع) بضم تین روشن شدن چشم
شکر قنی

قرو س (ع) بفتح سین پیش کوهه زین و کوهه
پس را نیز گویند و هر دو کوهه زین را قرو سوان
گویند و بسکون را نیا مده الا در ضرورت که شعر
قروسیان بسکون را استیصال کنند

قرو ش (ع) بالکسر کنیر که

قرو نای (ع) بالکسر موم روشن
قرو مانی (ف) بضم م و نون و کسر م که در جنگ پوشیده
قرو ن (ع) بالضم
منور خوی کنند تا در
در رفتی و شتر کشان
ناقد دوستان پیش پس را بهم آورنده
بهم خورنده

قرو (ع) بالضم و کسر و شتر
روشن شدن چشم از شادی

قرو هت (ع) بالفتح گاو پیش

قرو سندر (ف) نوعی از پرندگان میانه
بدان شکار کنند

قرو ی (ع) بالکسر مهبانی کردن بالضم ده شا
و جمع قریه و بصر بالفتح و تشدید یا جوی و آب
قراهم آوردن بکوف و یا جای دیگر

قرو ب (ع) نزدیکی و ماهی نمک زده و بادام
در آن باشد بالضم و فتح را به نام مردی است
و لغت اصبحی و لقب رئیس خوارج

قروین (ع) بوزن شیف یک نوع نای است

قرو یچہ (ف) یعنی مورچه

قرو یح (ع) ریش و چیزی خالص

قرو یکنہ (ع) بضم یکم و فتح دوم اول آبی که

از چاه آید و ارواح و اول هر چیز طبعیت آدمی
چشم و روشن شدن چشم

قرو (ع) بالضم یک نوع آب بستی است

و هر هیزگاری کردن و مرد بر هر کار و لغت کردن

از چیزی و در ترکی بالضم گمان بها بالفتح اوند

پروستخت نوشیدن و خوردن تلخ

قرویس (ع) سرما کشتن چیزی که نه و اندر ده

و بسته شده

قرویش (ع) بالضم تصغیر و آن جانوری دریایی

است که چون جانورهای دریایی دیگر مندن و شتر

استوار و نام قبيله ه
هنگام که آمد استوار
و نام مردی است
قز یض (ج)
یض (ع) بالعی

میلوس و آن جزیره هوای ابر نباشد که آفتاب ابر بر
زمین نیناک تابند
پسین آید آفتاب اگر مغربی بود
شرق

سر که از گلو
یغ و مانده و بر فکریده و مری
ایله بر آمده

شود اگر شرقی باشد از جانب مغرب در
نام دیوی است قوس قزح همان است اما نشاید
گفت قوس الله با اهل یغ گفت پارس قوس رستم و
کمان رستم میگردید و اهل پارس استعمال کرده
اند چنانچه در اشعار بسیار واقع است

قز یض (ع) کته
قز یض (ع) یا و هم پیوند

قزل (ق) بفتختین لنگی زشت و رفتن زشت و در
و بان ترکیه بفتح یکم و کسر دوم شیر سرخ و زنی
نام پادشاه که ممدوح ظاهر فارابی بود که آفر
قزل ارسلان فیروز گویند این لغت ترکی است
قزل ارسلان (ف) مثله

قز یض (ج)
قز (ق)
جامه آ
و قزق دلو
دوری از چرخ و هر سه حرکت مریکه از آلودگیها
دری کند

قزلان (ع) بفتح یکم و سکون دوم لندی
لنگی زشت
قزم (ع) بفتختین قروما یگی و قروما یگان مفرد و
جمع آمده

قزاح (ع) بال
عارض شود

قزمل (ع) بفتختین لنگی زشت
قزوع (ع) بالضم بیگ شدن و بشتاب رفتن آهو
در گریختن

قز اغنده (ف) مثلاً
شده

قزویون (ف) بالفتح نام شهری است که هم
قوس (ع) بهر سه حرکت و تشدید و بفتختین چرخ
و در بی آن شدن و سخن چینی کردن و بالفتح
شده که از شتران خود جدا شود و رئیس

قزاق (ع) مثل معنی اخیر قزاق
و و ر ب ک میپوشد
کرده باشند

قزاق (ع) بفتح
قزاق (ف) بالک
قزاق (ف) بزا
او را عیاری خوانند

قزاق (ع) بفتح
قزاق (ف) بالک
قزاق (ف) بزا
او را عیاری خوانند

قزاق (ع) بفتح
قزاق (ف) بالک
قزاق (ف) بزا
او را عیاری خوانند

قزاق (ع) بفتح
قزاق (ف) بالک
قزاق (ف) بزا
او را عیاری خوانند

شیشیر از آن خوب میشود و نام کوهی از بین که آنرا
عقیق می‌گویند

قسمت (ع) با انصاف شیشیر است بقسام مذکور
قسم (ع) بالفتح والتخفيف خوبی و به تشدید
بین بخشش کننده

قسمت (ع) بالفتح حسن و صانع میان کفار و
مسلمانان وجهی که بر چیزی قسم خورند و آنرا
بگیرند

قسبان (ع) کبر و عصا

قسب (ع) بالفتح چیزی زشت و سخت و و خمرهای
خشکه که در دهان ریخته شود و روان شدن آب
قسر (ع) بالفتح ستم بر کاری داشتن و گروهي
از قبیل بکینه

قسط (ع) بالفتح بدهاد و جور کردن و پراکنده
و جدا کردن بالکسر داد و عدل و عادل و حصه و
نصيب و پاره از چیزی و اندازة در روزی و قسرا و
بالضم چوبی است که برای بیماریها نافع است
و آن دو قسم است هندی و عربی و هندی خشکی
که در گودن بهر سردی است و با استخوانهای ساق
چار با و راست شدن آن میباشد و پینه است
به قدر نصف صاع که شکاهي بدان وضو کنند
قسط (ع) بالکسر نام حکمی است از شهر
و علبه

قسطنطین (ع) بالضم و الکسر ترا و و پاره است و درین
ترا و یا ترا و عدل و این در اصل رومی است
و ضد نیز آمده

قسطنطال (ع) بالفتح گرد و قباب
قسطنطیة (ق) بضم یکم و فتح سیم شهری است که
دارالملك روم است

قسطنطین (ق) نام شخصی است که شهر
قسطنطین بنا کرده است

قسطنطین (ع) بالفتح رفتار و بشتاب و راهپوشایی

قسطنطین سخت و سرمای سخت و نام گیاهی است
قسطنطین (ع) بالفتح از اول شب رفتن

قسم (ع) بالفتح بخشش کردن و اندازة کردن
و نوبت میان زنان گذاشتن یا کسر بهر
و بخشش بقتلگین و سوزن

قسمت (ع) بالکسر بخشش بفتح قاف و کسر
بینی و فتح آن حسن

قسمن (ق) نام مقامی که مقرر آنجا میشود و است
قسو (ع) مثل قساوتة که گذشت

قسوب (ق) بالضم سخت شدن
قسور (ع) بالفتح شیر در دهان و نام گیاهی است
قسوره (ع) بالفتح شیر در دهان و وسپادان
و ریسپان دلم و مردم تیراند از آواز و مشغول

قسوس (ع) بالفتح نافه است که تنها پیرا گداز
قسوط (ص) بالضم جور کردن و از حق برداشتن
و پراکنده و جدا کردن

قسور (ع) بفتح یکم و ضم دوم سرد بنایت بخت شده
و چیزی بسیار ستاننده از مردم
قسوة (ع) بالفتح سختی دل

قسج (ع) بالفتح مرد سخت دل و روز سخت بزم
شخصی است بکسر تین و تشدید یا کپاها

قسبان (ع) بالکسر در میان ناسره
قسب (ع) بالکسر دراز و سخت و بفتح یکم و کسر
دوم آنرا در رفتار آب و آن

قسبینه (ع) بفتح یکم و کسر دوم درم ناسره

قسیم (ق) بالفتح خوب و جویبار و هم بخشش
کسی و ضد چیزی و بهمن و قسوت کننده در است
عربی نیامده

قسیمه (ع) بالفتح ناله و شک و زان خوب رو
و سوزن

قش (ع) بالفتح و تشدید شین بعد از آخری تر به
و نیکو شدن آدمی و سوزن به و نیکو یا قش ستور

هشتمی را بعد از لافری و خوردن ازینجا
و از آنجا وین بپوش و خوردن است و بعد از دست
یافته شود از طعم آن خوراک و چوب کندن چیزی
و بشتاب دوشیدن نان و خوردن و رفتن از غراب
و ناله و غر مایه زبون و در هر
قشطن (ع) چیزی است که خون نپزی

شکار (ب) عسای درشت
شکار (ع) بالکسر و لفتح ۲ شکار کن دی و یوستی
که از چندین شکار کنده شود

فصل ششم (ع) بالضم آنچه طعام بر خورن باقی ماند
و نکت زرد و پیغشاندند و نام مردی که شکاری
ویمیکرد

فصل ششم (ع) بالتفتیح آمیختن و زهر دادن و مکر و
روانیدن و تباہ کردن و آزاردن و بجزئی و کسب نیکنامی
و بدنامی کردن و دروغ گفتن و سرزنش کردن
و جلای دادن و شمشیر و زایل کردن و شوش با لکسر
نفوس و نام مردی است و گویای و مرد بیخبر و رشک
شمشیر و جز آن و زهر و شمشیر تیز نرود و شک
و سینه و نو و کهنه و تصیری و نه وین

قشنگه (ع) بالکسر میوه ن ساد و د خنخور و ده
قشش (ع) بالکسر پوست درخت یا زکوه و پیده
پایه و خنق یا شد یا ها ر ض یا هر چه بو شید نی
یا شد و بالضم راهی مقدر یک شمر و بالفتح
کوهی است و شوم داشتن کسی را و بهر وقت از کوه
از درخت و حیوان و جز آن بالفتح و کسر شین
میوه و جز آن که پسین پوست یا شد

فقط (ع) بالفتح هو كذا، كذا و آتكم ركوه و ركن

فدشع (ع) بالفتح وانشان ابروانند وده ودهرا نشده
کردن و بروی زمین انداختن و خشک و بنفشه
ثابت نشدن بر کانی و خشک شدن بضم ی که و فتح
دوم بر ستهای خشکی و شانه از پوست

قشقه (ع) یا لکسر پارچه

قشقب (ع) بالكسر آنکه مستقیم شده، ثلث و کم و در
 باشد از درویشی یا از پیش آفتاب یا از
 تنگی معاش

قشقه (ع) بفتح هـ و قاف و زاء
کمر دین

چشم (ع) بفتح یکم وسکون دوم خویش و شگفتی
بفتحه ثانی غور و سقیم خرما

قندش بیش (ح) یا اکسیر معرب کتیش

قشور (ع) بالغتج دارو کیشنت که هر مالتد تاحاف
شود بالضم پوستها بالغتج قاب و و او و شین ز نی
که او را حیض نماید

قشیر (ع) یا ضم و قش شین قیله از هوا زن
قشیش (ع) یا لغش چیری چیده شده از زمین
که آنرا قاط گویند

قص (ع) یا الفتح و تشدید صاد یو بی کسی رفتن
و خبر دادن و پشم بریدن و مرغ و بیدار شدن و آب بستن
گوسپند و اسب و سینه یا سر سینه یا میان سینه یا
استخوان آن قصاص یا انکسر جمع و آنچه از پشم بز و
گوسپند بریده شود

قصاي (ع) بقتضيتين واليه يهتدي بالفتح وز
شاه شكتته

قصایب (ع.) بالفتح و تشدید صاد و همزه بر زاید
گوشته و روده و نازن

قصایک (ع) مرثی است یثابت تمیز و خوش
 اندیشه و کمال آفریننده

حصار (ع) بالغرم پایان و غایت چیزی بالنتیج
اره آهن و چوب بالکسر کوتاهی سوی و جز آن و

جمع قصور که مبرقوم خواهد شد بالنتیج و تشدید
 ادا می‌گردد بمذکور یعنی ثانی

سارے (ف) بالفتح شہنشاہ جامعہ
سارے (ف) بالضم ویا لک مقنن ویا بیان

کار و نهایت چیزی

(ب) بالکسر کشتن کسی را به بدله خون
یا بکسر باشد و باز ستاند بالضم موی پیشانی
و کوهی در سطح درختی است که مگس شهد آن
را بخورد و از آن شهد حاصل شود و بهر سه حرکت
نهایت فرو کیدن گاه مواز پیش سربازان قفا و بیرون سر
مرد و سر برین بالضم و تشدید صد قصه خوان

قصص (ع) بالکسر کانه ها

قصص (ع) بالفتح فرد و ریزه بر آمدن کودک
که کلان نشود

قصص (ع) بالفتح و تشدید بر نده

قصص (ع) جمع قصیده که مذکور خواهد شد

قصص (ع) بالفتح بریدن و باز داشتن شتران

قصص (ع) بالضم بریدن و تشدید و روده اقصای

قصص (ع) بالضم بریدن و تشدید و روده اقصای

باشد و هر چیزی که باشد از میان گذار

استخوان انگشت و تشدید و مخرج نفس و رگهای

شش و سوراخ آب چشمه و سوراخ اشک و جامه

فاز که او کتان و مروارید آبدار و زبر جد خوش

آب مرصع بیا قوت و پنجه های گره گره و انبوه های

چواهر

قصص (ع) بالضم بیابان و دور تر

باب (ع) جمع قصیده معروف و نسی

باب التجبیب (ف) بفتح تین نوعی از خمهای

م مژه و نوعی از شکوفه و نوعی از شیرین

قصص السبق (ع) ر

نی میان آن می نهند و اسباب و تشدید هر که ام پیش

برد شکوفه و بهر

قصص سه د امتی (ف) یعنی دنیا با اعتبار

ایستاد ثلاث و جامه چاکدار

قصص مصری (ف) نوعی از جامها که در مصر

یا قندش و در استعاره یعنی شعاع آفتاب و

قصص مغرب (ف) یعنی شعاع آفتاب و لوله

و نام پارچه است

قصص نر

قصص (ا)

و هر چیز

که از طلا و نقره

قصص (ع) بالفتح آهنگ کرد

راه است رفتن و نزد یک شدن

چوب و میانه بودن و میانه

دادن شاعر را برای قصیده

نه لاغر بالضم و الکسر و تشدید

شکسته چوب قصیده

قصص (ع) بالفتح خانه و

کم قادی و باز داشتن و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و قلع صاه مهله شهری است بکنار دریای پس از

طرف زمین مصر و دهی است بد مشقه

گیمست کوچک که مقام ایدال است

قصبع (ع) بالفتح کو دکی که

باشد

قصیف (ع) بالفتح غریب رعد و آنچه بریزد

از درخت و یا ننگ و مرد نود شکن

قصیل (ع) بالفتح جو نو بر آمده و نارسیده

پارسی خوی نامند

قصیم (ع) بالفتح شکن بقتضتین شکستگی دندان

بافتخ و کسر صاه مهله زود شکسته بالفم و فتح

صاه نکه هر چه بیند باره باره کند

قض (ع) بالفتح و تشدید صاه معجزه سنگ ریزه

ننگ شدن طعام و سنگ ریزه در کاه و کاه دندان سانه

و بکارت را از ایل کردن و سومراخ کرد

و سهرة بقتضتین سنگ ریزه ها

قضا (ع) بالفتح خوردن و کندن شدن و بوی

گرفتار شدن و افتادن و سرخ شدن چشم و تپا

شدن آن و کشند شدن رس و پاره شدن آن

بافتخ و صاه مهله و زهر هر که شکم کردن و گذاردن

واجب و تمام شکم در آن و قریب و بیان شکم و

عیا و تبی و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

صاه معجزه ریه معجزه

قضا را (ق) یعنی بار ادا و بقیه قصه

(ع) یا اکسر سنگها که بفضی از آن

به

قضا عه (ع) بفتح بزرگ و دهی از دهی و سنگ

آبی

قضا م (ع) بالفتح و تشدید و تشدید و تشدید

قضا م (ع) بالفتح و تشدید و تشدید و تشدید

لاغر شدن

قضا یا (ع) بالفتح و تشدید و تشدید و تشدید

قصب (ع) بالفتح بتاز یا به چوب زدن و بریدن
و هر درختی که باند و بسیار شاخ دارد و شاخها که
بریده شود برای ساختن تیر و کمان و درختی است
که از آن برای سازند و گیاهی است

قصبان (ع) بالفتح شاخهای درخت
قصبض (ع) بفتح ضمیر سنگ ریزه ها و سنگ ریزه
بزرگ

قصر (ع) بالفتح و با فاء منقوطة قوس شکستن
قصف (ع) بفتح ص و با فاء منقوطة تنگی و تاریکی
شدن

قضم (ع) بالفتح خوردن اول جورا و تانیدن
و خوردن چیزی خورده بفتح یکم و کسر دوم شیش
لب شکسته

قضمی (ع) بالفتح و تشدید چیزی و پخته شده آن
ضمیم برای میانی نشکافده اند و میهای عزیز
قضمیب (ع) بالفتح شاخ درخت و ناله رام نشده
و آبرو و شیر نازک و شیشه شیر تیز و تاز باند و گیاهی
که از شاخ درخت ساخته و وادی است به همین
و نام مردی است

قضمیج (ع) بالفتح اسبای خورده و ناز
قضمیف (ع) بالفتح و با فاء منقوطة لاغر و تاریکی
و نحیف

قضمیم (ع) بالفتح پوست سقید که در آن چیزی
قرار داده شود و علف ستور

قضمیه (ع) بالفتح حکم گذاردن و خبر و حکم
قضا (ع) بالفتح و تشدید طاموت کرانه و جمع
و بریدن چیزی سخت و گران شعله نریخ بالکسر
نصیب و بهره و قباله و کتاب محاسبه و نامه قنوط
جمع و گربه نر قضاط جمع بالفتح و تشدید طاموت
تضعیف آن هرگز و همیشه و این کلمه خاصه زمان
شد داشته است بالفتح و تضعیف طاموتی پس نیز
صده و این جمع است فقط

قطا (ع) بالفتح سنگ خوار
قطاب (ع) بالکسر میخنگی و آمیختن و گریبان
جامه

قطابی (ف) مثل سه چیزی است که در
میان روغن بنزد

قطار (ع) بالکسر اشتراک قطار شده هر یک نسبت
رونده و یکی رشته شتران که در آن ده شتر باشد

قطاط (ع) جمع قطط که مد کرم خواهد شد و بتدریج
و تشدید طاموت گبر

قطاع (ع) بالضم آب تلخ و غلیظ بالفتح و کسر
انگوری و خرماییدن و جز آن بالضم ایستاده شدن
و بریده شدن آب و رفتن مرغ آن و تشدید
طاموت کمان و قطاع الطریق را در آن

قطایم (ع) بالفتح نام زنی است
قطان (ع) بالکسر چوب هودج

قطایف (ع) بالضم چادرهای برپا شده جمع
قلیقه و جامهای مخمل و زلف و نان لوزبند و رشته

که از خیز سوزانده و آنرا رشته از قطایف گویند
قطب (ع) بالفتح درهم کشیدن روی و چین

قندن میان دوا پرو و قرش شدن و جمع کردن
و آمیختن شراب آب و در قصب آوردن و بر کردن ظرف

و جمع شدن گروهی و میان د و گروه کد و تشدید
بالضم ستاره گشت که قلمه مسجده به آن بنا کنند و سید

قوم و سیده سالک و آنرا بر و پا کند و مدد و اصل
هو در

قطار (ع) بالفتح باران قطار جمع قطره واحد
چکیدن آب و جز آن و چکانیدن به هر یک نسبت و بقطام

رقیق شتران و موضعی میان واسطه و بصره و دهی
است میان شیراز و کرمان بالکسر مس گد اخته بانوعی

انرا و نوعی از جامهای برده بالضم کرانه و کرانه هر
چیز و کرانه آسمان و چوب بود و جز آن که از روی
بخور سازند یا صطال یا ریاحین نامی که هرگز دایره

قطم (ع) بالفتح گزیدن و چشیدن بغثثین تیره
شویت و آرزوی گوشت بالضم و کسر ط آرزو مند
گوشت و آرزو مند جماع

قطبیر (ع) بالکسر نام شب اصحاب کهن و بوسه
تنگ دانه خرما یا نقطه سفید که بر پشت دانه بود
یا شکاف دانه خرما یا رشته که در میان شکاف
بود

قطون (ع) بالضم وضعتین بینه و پنبه را بغثثین میان
دوران مرغ و استخوان میان هر دوسری و بیج
دم مرغ و کوهی است

قطور (ع) بالفتح گام نزدیک نهادن در رفتن و نریم
و شادمان رفتن

قطوان (ع) بالضم اقامت کردن بجایی
قطوب (ع) بالضم روی ترش کردن و درهم
کشیدن بالفتح ترش رو شیر درنده

قطور (ع) بالفتح آنچه در بینی و کوش
و جز آن چکانند بالضم رفتن و شتافتن و سخت
انداختن کسی را و جامه دوختن و کفر قتن چیز را

دروان شدن و چکیدن آب و جز آن

قطور (ع) بالضم قاطران قلم

قطور (ع) بالضم گذشتن از خوی و بریده شدن
و ایستادن آنها و سپری شدن آب چاه

قطور (ع) بضمین خراشیدگیها و میوه ها
بالفتح ستور کاهل و آهسته گام

قطیع (ع) رمه گوسپند و گاو و تانریانه و آنکه
از قطب یا فریبی نتواند برخاست

قطیعه (ع) بالفتح رمه گوسپند و گاو و غیر
آن و جامه مخمل معروف

قطیف (ع) نام دو موضعی است یا یکی موضعی
است

قطین (ع) بالفتح مقيم و خد متکبران

تعدان (ع) بالکسر منکوحه مرد بالضم

گذازد بغثثین وزن حساب کردن و میوه ن یک
تنبک را از غله و خرما و باقی را و نرنگ نکردن و بدان
حساب گرفتن و شوی است میان قطیف و عبا

قطران (ع) بالکسر دار و کیست سیاه که بر
شتر میمالند و گزینند که آن را و غیر درخت عرعر است

قناب (ع) بالضم گرنج جاهل و بیاد و سفینه
و مضروع رضوی است از مایخولیا و مکان سنگان

قنور (ع) و مریح و جانوری است که تمام روز
در حرکت میباشد و بعضی گفته اند که آن

کرمی است سیاه که بر روی آب در حرکت میباشد
و لقبی دانشمندی نظری شاگرد سبوییه که همیشه در

طلب علم می بود

قطره آب (ف) ششپیر و اسلحه مصقول

قطره زدن (ف) یعنی آفتاب و بعضی ابر را
گفته اند زیرا که از دریا قطره می دزد

قطره زدن (ف) یعنی تند و تیز رفتن

قطط (ع) بغثثین موی کوتاه پیچیده و چیده
و پیچیده شدن موی

قناع (ع) بالفتح بریدن بالضم پایی زدن
و برافتادن بر کسی و بیایی نفس زدگی و دمه بالکسر

تاریکی آخرب و گلیم خورده که بر بالان هنتر اند
و نند برای سواری و بیگان خورد کوتاه که در تیر

نشانند بالکسر و فتح طایفه ها جمع قطع است

قطعه (ع) بالکسر باره چیزی و اصطلاح دوییت یا
زیاده که مطلع نیاشد

قطف (ع) بالفتح بریدن خوشه انگور و چیدن
میوه و خراشیدن آهسته بر آن رفتن ستور و بالکسر

خوشه خرما و خوشه انگور و میوه بسته و مطلق میوه
بغثثین گیاه است که برگهای از پی باشد و آنرا

اسفناخ و میوه و سورت و تانریانه

قطعه (ع) بالکسر رفتن در وین و چیدن
انگور

قعض

تست است که در سرون شتر بیدار میشود سرون
یک معنی دارد و سرون گوسپند و گاو
شتر را هم گویند
قعار (ع) بالضم بیماری شکو سپند که در
حال بکشد

قعاط (ع) بالفتح و الکسر سخت را تنده چارپا
قعا ف (ع) بالضم سیل که همه چیز را ببرد
قعا ف (ع) بالفتح نام راهی است راست که از
پهامه بکوفه میروند و آوازهای بیابانی رعد
قعال (ع) بالضم شکوفه انگور
قعب (ع) بالفتح گانسه چوبین بزرگ یا قدحی
که یکس را سیر گرداند

قعتا (ع) بالفتح باید آرد ایوی
() بفتح کتین چها عتی که دیوان نباشد
سرانی و پیوند پای شتر و ستور
قعه (ع) بالفتح نشستن بضم یکم و قتح
دوم بسیار نشیننده بضم یکم و سکون دوم اعتقاد
کرده شده و بسندیده

قعر (ع) بالفتح تگ چیزی و از بین کاویدن
چیزی و آشامیدن آنچه در گانسه بود و بریدن
نخل از بین و انداختن کس را و ناتهام انداختن بز
بچه را

قعس (ع) بالفتح بوی ناک بفتح کتین برآمدن
مسینه

قعسری (ع) بالفتح سخت سطر و
قعش (ع) بالفتح جمع
و جز آن و گردانیدن سر چوب سوی خود و جای
مانند هودج قعوش جمع
قعشته (ع) بالفتح پاره

قعض (ع) بفتح کتین ناگاه مردن بالفتح مردن
بر پای خود پی حرکت و مردن بزخم تیر و
چران

قفا

قعضب (ع) باله
سنان ساختی
قعط (ع) باله
و تنگ گزفتی
و سخت ر
شدن

قعب (ع) بالفتح ر بین بر کردن دگرخت را و
خوردن آنچه در گانسه باشد

قعقا ع (ع) بالکسر آواز کردن و آواز گوسپند
و راه دشوار بالفتح نام مردی و راه ایستادن بیامه بکوفه
و خرماي خشک و نام بتی و
قعقع (ع) بالضم هر دو
ث (ع) بالفتح آواز کم
ثل آن

قعم (ع)
(ع) با
کچوی بینی
بهر ماده
بضم
شد

قعو
چاه عقیق
قعی (ع) بالفتح دور ننگ

قعین (ع) بالضم و فتح عین
بوی اسب
تیران تیر سبزی خشک شده

قفا (ف) باله
قفاخته (ع) بالضم و تشدید یکنوع کلید است
قفا حیره (ع) بروندن سر را بیه روی بتازیش وجه
خوانند

قفا خری (ع) بالضم مرد سلیبی اندام
قفا ر (ع) پشت بیا میخند و جز آن و نان خورش
قفا ز (ع) بالضم و تشدید ایستاده که بران پنبه

وبلند شدن و بلند خواندن یا لضم کوهی است بکرمان
ودهی است در بغداد بفتکتین آنچه مرغ وحشی در
آن کند و ظر فی است که در آن گندم کرده بخرمی
برند و نشاط و سبکی و حرارت و ترشی معده از
خوردن آب خرما فقط با الفتج شهری است بصعبه
مصر که وقف کرده شده است بر علویان از زمان
حضرت امیر الیومنین علی ابن ابی طالب
تغج (ع) با الفتج در کشیدن دست و پا و چنان
یا لضم آنرا که انگشتان او برگشته باشد جمع
اقتع

تغغه (ع) با الفتج لرزیدن

تغل (ع) با لضم آهنی که بدان هر بندند با الفتج
آنچه خشک شود از درخت بفتکتین بازگشتن از سفر
و ارجا کی

تغلان (ع) با الفتج و الفتکتین خریده عطار

تغل آسمان (ف) یعنی شرک و کفر زیرا که
بواسطه شرک جان از آسمان اول گذشته بتواند

تغل برن رسیدن کردن (ف) یعنی
کشاده داشتنی در میسایل

تغل رومی (ف) نام لکنی است از سیاهی
بار بد

تغل واسواس (ف) تنکه آهنی که حلقهها
از آهن بران نصب کنند و در میل آهنی که هر دو سر
وصل است از آن حلقهها گذرانیده پستی و کشادن

تغال قیست

تغن (ع) با الفتج قنای سر بر آسمان و بچ کردن
گوسپند را

تغو (ع) با الفتج در پی رفتن

تغور (ع) با الفتج و تشدید قای مضبوط غلاف
شگوفه و نخل گیاهی

تغوف (ع) با لضم خشک شدن جامه شیشه و

گند و زنان در دست پوشند یا زیوری است که برای
دست و پا سازند

تغاز (ع) یا زه

تغاز (ع) با لضم

ان (ف) یه

ع با الفتج و تشدید غافلگرو نام عالی از
هب امام شافعی رضی الله عنه

بخوردن (ف) یعنی سیلی بخورده

تغای فلک (ف) یعنی حادثه و جور فلک

تغج (ع) با الفتج و تشدید ر نهجیده شدن
از چیزی

تغل (ع) با الفتج دستار بستن بفتکتین بستر
انگشتان پای رفتن و برسم رفتن ستور

سم ستور و دست ستور بجایان

تغر (ع) با الفتج زمین خالی و ثیاء و

بی نان خه و وید

و گرسنه و و و بچه و مادر

جد اکنده برای کردن بفتکتین اندک

گوشت شدن و کم مال و بی ناز طعام

بکسر قاف کم موی و بیابان بی آب و گیاه

تقران (ع) با الفتج چستی

تقر (ف) با الفتج بر کردن چیز و بر آب و حرارت
و اشامیدن آنچه کثیف است و بر چستی مراد ف

تغور و مردن

تغن (ع) با الفتج مردن و بستن دست و پای

و موی کسی را گرفت و کشیدن چیزی از کسی و گرفتن

کسی را ز روی غضب بفتکتین بلند شدن سر بینی

تغنش (ع) با الفتج معرب گفتار و گرفتن و جمع کردن

و افتادن و زدن بعضا و شمشیر و شتاب و شیدن و

شتاب انداختن آنچه در بستان باشد و بسیار جمع

کردن و بفتکتین کردن

تغنص (ع) با الفتج در قفس کردن و دست و پا بستن تهو

و برخاستن موی از اندام از ترس و جزآن و
سیم در دیدن میان انگشتان

قغول (ع) بالضم از سقر بازگشتی و خشک
شده

قغه (ع) بالضم والتشديد مردی دراز و درخت
خشک و بوسیده و زمینی بلند

قغیر (ع) طعام بی نان خورش و نرنبیل و ظرف
بزرگ از بزرگ خرما که خرما در آن کنده و آب است
براده شام

قغیر (ع) پیمانه گیمست مقدار دوازده صاع و
دهم بخش جریب از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار
قشرعی

قغیرف (ع) بالفتح گیاه خشک و سبک

قفیل (ع) بالفتح درخت و چوب خشک و تاریان
و نام گیاهی است

قغنس (ف) بالضم جانوری است خوش آواز
به نقار سیصد و شصت سوراخ دارد هزار سال عمر
وی است چون موت نزدیک رسد هیزم انبار کند
در آن هیزم مقابل باد نشیند و پیش خود نشکاهدارد
پاسته باغ آواز سوراخهای متقارن مست کرده
چندان بزرگد که آتش از برهای او بر آید و در آن
هیزم گیرد و خود را در آن افکند از آن مثل همان
جانور پدید آید باز هزار سال عمر باشد بعد از
هزار سال همچنان اتفاق افتد در ابراهیمی
است امرانی نه صد سوره باغ در متقارن است و از
طابق است ماده ندارد علم موسیقی را گرفته اند
قل (ع) بالضم و کسر لام کوی یا لکسر لریه بالضم
والتخفيف بگو

قلاء (ع) بالفتح و الهه دشمن داشتن کسی

قلا ب (ع) بالضم گوئی است بالفتح والتشديد
گردانیدن ویدل کنند

قلا به (ف) بالضم والتشديد والتخفيف

کنیز که در هتد برده گویند

قلا ت (ف) نام موضعی است

قلا ت گازران (ف) موضعی است در

شیراز که مدفن سیدی است و سپهرگاه اهل شیراز

و آنجا حوضی است و زمین پرماهی و مردم آنجا

مخت شویند و کار زرگاه گویند بعد از چهل سال

از نوروز انبوهی عظیم در آنجا شود

قلاج (ف) بضم و باجیم قاری چهل و یک

و جست برجست رفتن اسب

قلاخ (ع) بالضم موضع است به بیس و نام شاعری
است

قلا دن (ف) بالفتح نقیبان لشکر

قلا ن ه (ع) بالکسر کردن بند و حمایت جزآن

قلا سر (ع) بالفتح و تشديد لام دریا موج

زن و مال ماز

قلا سف (ت) کوش این لغت ترکی است

قلا سنگ (ف) بهمنی قلاخ مذکور و آن

چیزی است که بدان سنگ اندازند ظاهره این

لفظ بقا است و الله اعلم بالصواب

قلا سبی (ع) بالفتح و تخفيف یا و اوجیه

قلنسواست

قلاش (ف) بالفتح کوچک و گرفته و تشديد دل

شده و تشديد لام کلمه فارس است

قلا ط (ع) بالضم اولاد جن و شیطان و بالکسر

قلعه اکیست میان قزوین و خلخال

قلا ع (ع) بالکسر بادیان کشتی و قلعه ها و

نوعی از بیهای ستور و علتی است که در دهی پیدا

می شود و اکثر در دهی طغلا ن عارض میشود

بالضم و تشديد لام سرشت و عیله ام

قلا ل (ع) بالضم اندک بالکسر پیوها

قلام (ع) بالضم و تشديد لام نوعی از شور که

شکلیه

قلب

قلامه (ع) چیدگی ناخت

قلانوز (ث) مقدمه لشکر و راه پروایی ترکی است

قلایا (ف) بالفتح جمع قلبه است آن خورش معروف است

قلایید (ع) بالفتح شتران قلاده در گردن بگردان زبوست درخت و جز آن برای قریانی قلب (ع) دل و خرد و خالص هر چیز و میانه لشکر و منزلی است از منازل قهر و ستاره نیست بزرگ که بر قلب عقرب واقع شده و برگردانیده و بازگشته کردن جامه و جز آن و بر دل نهد و چیزی بدل رسانیدن و مغز درخت خرما بیرون کشیدن و سرخ شدن غوزه خرما بالضم دست بر نهند و باز سفید و مغز درخت خرما یا نیکو ترین برگ آن و تشدید لام حیلہ گر بختی بر گشتگی لب

قلب اقبال (ف) یعنی لا بقا به یعنی تازی است

قلب ریش (ف) شیر و نر شیر

قلب شتا (ف) یعنی آتش

قلب عقرب (ف) بالفتح منزلی است از منازل قهر

قلب عنقا (ف) یعنی اقنح که معنی آن قانع است

قلب غم (ف) یعنی مغ بتا زینش غم خوانند

قلب کلاه (ف) یعنی هلاک

قلب گندم (ف) یعنی جنگ

قلب مجسم (ف) یعنی تلجم به معنی ستاره

قلب مرو ورم (ت) به معنی اناس

قلب می (ف) یعنی بیم به معنی دریا

قلب مبع (ف) تلجم مرغ و نام طعما می است

قلب نم (ف) یعنی می

قلس

۲۹۳۰

قلمت (ع) بالفتح مغاک که در کوه باشد و آب درو کرد آید بالکسر جمع پالتکریک هلاک شدن و بالتشدید اندک

قلنبان (ع) شخصی را فکونده که از احوال قبیله زن خود واقف باشد و چشم از آن بیوشد و دیده نادیده کند بهندی بهره نامند و نیز سنگی مدور بزرگ که در بعضی ولایت بریاها دارند تا آنکه باران بارد با طراف بام بخلط نند تا آنچه شراب شده باشد با صلاح آید و زمین هیوا شود در مصالح فرس شکفته زمین من آنست که آن سنگ را خدنبان بغین معصیه باید شکفت بجهت آنکه او را بریام می غلط نند دور نیست که بواسطه کثرت استعمال قاف را بغین بدل کرده شود باعتبار قرب متخرج کذا فی حل اللغات است یوستان * خوراز کوه بکره ز سر بر نهد * که آن قلنبان حلقه بر در نهد *

قلنده (ع) بالکسر اندک بالضم والتخفیف دو چوبی است که کودکان بازی کنند یا لضم والتشدید سر مردم و سر کوه و جنسی از انگور و سبزی

قلنت (ع) بالفتح قراهم آوردن و کشیدن

قلیج (ف) بالضم و یا جیم یا سی معروف آنکه هند او را قلیج گویند

قلخ (ع) بالفتح و آنکه کردن کشن و تاراج چیزی خشک بر چیز خشک و کندن درخت و حرکات

مال و نی میان خالی

قلک (ع) بالفتح تا فتح رسی و جز آن

قلل من (ع) بالفتح دریا می که لغ اندازد

قلر (ع) اسب کره

قلزم (ع) بالضم دریا و چاه بسیاری آب

قلزم پنجم شاخ (ف) یعنی دست کریهان

قلزم نئون (ف) یعنی فلک

قلس (ع) رسی سطر کشتی که از لیب خرمق

برگ آن و جز آن سا زند و آنچه از گلو بیش دفعه
می آید از طعام بسبب پری دهی یا کمتر و آنچه بد
و بار و سه بار آید آن را قی گویند و رقص یا سرود
و سرود نیکو و بسیار اشامیدن نبیند و غشیا و بر هم
زدگی دل و انداختن جوی آب را و جام شراب را از
غایت پری

قللسو (ع) بفتح سین و ضم سینی کلاه

قلع (ع) بالكسر با دیان کشتی بالفتح نموده دان
شیان و نام معدن که انروی از آن برخا ص خیزد قلعي
منسوب بد آن و بر کنند و آن منصب کسی را
انداختن و بفتحین این هائی بنزدك جهج قلعه و کسر
لام نسبت پای بی آرام

قلعه (ع) بالفتح ابریاره و خانه که از سنگ
ساخته باشند

قلعه بندن (ف) نام قلعه گیسین
بالای کوه

قلعه کهر و انگون (ف) یعنی دنیا
قلع (ع) بالفتح بر بن قلعه یعنی خلاف سرافرده
و بن اند کردن تختهای کشتی

قلعه (ع) بالضم سر ذکر خسته ناکرده شده

قلیق (ع) بفتحین اضطرار بی آرامی

قلقاش (ع) بالضم رستند است چون ترب و جز آن

قلقال (ع) بالكسر باشد کردن و جنبانیدن

و بالفتح جنبش

قلقچی (ع) بالضم و تشدید لام آنکه نوکر
باشد و نوکر

قلقع (ع) بالكسر خسته شده بر زمین
تر قد و پراکنده شود

قلقل (ع) بالضم هر دو قاف اسپ و مرد سبک

بالکسر هر دو قاف گیاهی که تخم سیاه دارد

قلقله (ع) بالفتح باز کردن و جنبانیدن

قلقلند (ع) وزن هر چند را که سبب بفتحین را که

سفید

قلقم (ع) بالفتح ناخن فکرتن بفتحین خامه
تراشیدن و تیر و قهار و کار و شمشیر و هر چه
بدان چیزی ببرد

قلبا (ف) بالفتح فلاخن

قلبات (ف) بالضم طامات که گذشت

قلباش (ف) بالضم بیهوده و هرزه و

قلم ثلث (ف) نام قلمی است از چوب شیش
قلم که سه خط از آن درست میدهند آن را ام الخطوط
هم نامند

قلم جعد کردن (ف) یعنی کتاب کرد

قلم نر سبباهی نهانند (ف) یعنی قلم

بدبختی کشیدن سعدی عطا بد قلم در سبباهی نهاد

رکشید (ف) یعنی ماکو کرد

ف (ف) یعنی نویسنده

م کردن (ف) یعنی دونیم کردن

ف (ف) آنکه بد آن خط نسخ مینویسند

ف (ف) یعنی حساب نیست

قلنج (ف) بالضم و با جیم فارسی چار یاسی که

هر دو پای از هم جدا بود و سر زانوها ی پسین او

پیوسته باشد

قلند یس (ف) بالفتح ناک سرخ

قلند ر (ف) معروف و آن صاحب تجربه

تغریذ و نام نویسی

قلنبک (ع) بفتحین چوبی است خوشبو مانند

عود وزره را نیز گفته اند

قلوز (ف) مثل قلاوز مرقوم

قلوص (ع) بالضم بر جستن چیزی و بر آمدن سایه

بالفتح شتر ماده جوان و شتر ماده که بر آن سوار

تواند شد و شتر ماده دراز دست و پا و بچه ماده

شتر مرغ

قلولا (ع) بالفتح قاز طاسی که بد آن بکا

به و طریقت است یکی میبرد و سخت با ترمی رود
دوم هرگز نمی برد آنکه میبرد نام او در عربی قلوبی
گویند در فارسی قان

قلون (ق) بالفتح نام ترکی ست که رستم اورا
کشتند و قیل نام مبارز تیرانی

قله (ع) بالضم والتشديد جوی که کودکان
بازی کنند رسوبی بزرگ و قلین یعنی دوسهوی

و آنستند از آب کثیر است پیش امام شافعی
و بالایی سر هر چیز و کوهان شتر و سرکوه و قبضه تیغ

یا لکسر خلایق کثرت بالفتح به شدن و برداشتن از
بیماری و رستن و برداشتن از فقر

قلی (ع) بالفتح بر تابه بریان کردن چیزی را و
قلیسا که از آن صابون بزنند

قلیا (ع) بالکسر شکار که هندش سا
گویند

قلیب (ع) بالفتح چاه و یا چاه کهنه
تلبید (ع) بالفتح رسی نافته

قلیدس (ع) همان اقلیدس که گذشت
قلیدم (ع) بالفتح چاه حریز

قلیس (ع) بالفتح بخیل
نام کالیسیای

قلیل (ع) بالفتح اندک
قلیه (ع) بالفتح معروف

قم (ع) بالفتح و تشدید میم جا روب خاوه بالضم
و انتخفيف بر خیز و نام شهری است

قما ته (ع) بالفتح هموار شدن
قما ح (ع) بالضم دوماه سرمای سخت و اشتراکی

که آب نخورد بسبب غلظت و دردی
قمار (ع) بالکسر بازی گران و بازیگر و چیزی

یا ختن چه نرد چه شطرنج بالفتح موضعی است از
بلاد هند که بی بدان منسوب است

قماري (ع) جمع قماري و منسوب بقمار

قماص (ع) بالفتح و تشدید میم غواص
قماص (ع) بالضم و الکسر حرکت دادن موج

دریا کشتی را و برداشتن اسب و جز آن هر دو دست
و بر زمین گذاشتن چون این عادت او شود آن را

قماص گویند بالضم و الکسر جهنگلی و اضطرابی و
بی آرامی

قماط (ع) بالکسر ریسپانی که بدان دست و پای
اسیر و کوسپند بندند و خرقه که بدان دست و پای

کودک بندند و در گهواره اش خوابانند
قما قم (ع) بضم هر دو قاف مهتر باخیر

قما م (ع) بالضم خاک مرید و دار القیامه جایکه
خا شک و سر آیین اندازند

قما مه (ع) بالضم خار و خاشاک که از خانه مرده
شود و گرو آد می

ایم (ع) بالفتح و الضم جمع قیقه که ماذکور
شد

قمره (ق) بالفتح کمان ساختن
سبح (ع) بالفتح چشم هر هم نهادن

قمن (ع) بفتحتین و تشدید دال قوی و استوار
و ابر سخت

قماذاب (ق) با ذال موقوف شراب و شربت
قمر (ع) بالفتح غالب شدن در قمار بر کسی و وزن

کردن و چیزهای روشنی و سفید جمع اقرار و جمع قهری
نیز آمده چون روم و رومی و موضعی طرف ملک

زنگیان بفتحتین خیره شدن چشم از دیدن برف
و از نگرستن سفیدی ... شتر از گیاه و

آب و بیدار
از آن و سوختن به تابش مهتاب بدان رسد
و ماه از بعد لال گویند

قمرایه (ع) ...
و شعاع ماه و شناکی

قمران (ع) ماه و ...

قمر قمتک (ع) چهل هزار

قمره (ع) یعنی قمار

قمری (ع) قاخته مخفی نهاند که قمری دیگر
وقاظه دیگر است معلوم میشود که در عرب هر
جانوریکه طوق دارد قمری گویند

قمرین (ع) مثل قمران که گذشت

قمر (ع) بالفتح جمع کرم و شکر قمر چینی
باطراف انگشتان و بفتختین چینی زیون بی قیمت
و مرد ناکس پیخیر

قمیس (ع) بالفتح غوطه خوردن در آب و غوطه
دادن و اضطراب کردن بچه در شکم بالضم و تشدید
میم مفتوح مرد شریف

قمص (ع) بالفتح بر جستن اسب و جز آن و
بر داشتن اسب و جز آن هر دو دست خود را یکبار
و گذاشتن یکبار و حرکت دادن و بر جهانیت
در یا کشتی را بوج بفتختین پشتهای کوچک و مگسهای
کوچک که بالای آب ایستاده میباشد و ملخه که
از بیضه برآمده باشد

قمصان (ع) بالضم پیراهن ها و اوجیه قمیص
است

قبط (ع) دست و پای طفل بستن و در کتاف
کردن و دست و پای اسیر بستن و پای و دست
خکوسیند بستن بجهت کشتن و جماع کردن
و شکر قطن و چشیدن و قطران مالیدن شتر
بالکسر رستی که دست و پای خکوسیند بدان بندند
برای کشتن و رستی که دست و پای کسی بدان بندند
قبطار (ع) بالکسر و فتح میم و میمون طاف شتر قوی
و فربه و مرده کوتاه و صندوق که در آن شتر نگاه دارند
و اعرقی که در آن شکر و مانند آن بنهند

قبطاره (ع) بالفتح سرخیش بختن
قبطار (ع) بفتح قاف طاف روز سخت و سرمای
سخت و اسم قبا نیست

قطن (ع) بالفتح بعبود زدن و شکستن و تخر کردن
و خوار کردن

قطنام (ع) بالفتح دریا و مهتر و عدد بسیار و کهنه
و نیزه و تبارد بنرنگ

قطنان (ع) بالضم هر دو قاف و در یلی عظیم
و عدد بسیار

قطنم (ع) بالضم هر دو متعجاس ۲ قنایه

قطنیان (ع) بالضم هر دو قاف عدد بسیار و دریا
و مهتر و شش ریزه

قطنیه (ع) بالضم هر دو قاف ۲ قنایه

قطن (ع) بالفتح سبب و بفتختین سبب شدن
و شکم کلان شدن و بالضم و تشدید میم مفتوح کهنه
و ملخه و بدین معنی جمع قطنه است

قطن (ع) بفتح یکم و کسر دوم سردار

قطنان (ع) بضم یکم و کسر دوم نام ولایتی است

قطن (ع) بکسر یکم و فتح دوم به معنی زغند است

قطن (ع) سزاوار

قطن (ع) بالفتح فربه شدن ستور و خوار شدن

قطن (ع) بالضم سر بر آوردن شتر بعد از آب
خوردن و گذاشتن آب را

قطنوس (ع) بالفتح چاهی که از کثرت آب دلوها
در آن پنهان شوند

قطنه (ع) بالضم و تشدید سر هر چه در گروه

قطنی (ع) بالفتح سرد خوردن و زیون و حقیر

قطن (ع) بالفتح یازی و حریف بالضم و فتح میم
تصغیر

قطن (ع) بالفتح چار پا که زیر سوار بچسبند
و خلاف دل و نیرهن و بعضی گفته اند پیرهن بچسبند

قطن (ع) بالفتح سال تمام و در دست

قطن (ع) بالفتح تهر خشک

قطن (ع) بالفتح به معنی قطن مذکور

قطن (ع) بالکسر و تشدید نون بنده که پدر و مادر

قند ز شب (ف) یعنی سیاهی شب
قند ز (ف) بالضم نام ولایتی و جانوری است در
قرهستان کوته ترازش که از آن پوستین سازند و
نام شراب

قند ز آرد (ف) یعنی شب آرد
قند ز تیغ دار (ف) پوستین آرد
قند س (ع) آنکه هندی گوئی گویند

قند مکرر (ف) یعنی لب معشوق و در
اصل به معنی قندی که مکرر صاف کنند
قند هار (ف) بالفتح نام شهری است از
تورکستان زمین منسوب بخوب و یار

قند یل تر سا (ف) قندی که ترسایان در معبد
خویش افروزند

قند یل عسی (ف) یعنی آفتاب
قند س (ع) بالفتح اصل و بگسر نیز آمده بالکسر
بالای سر و بفتحتین می اندک و گیاهی است خوشبو

قند الفع که بقار سی آنرا راس گویند
قنط (ع) بفتحتین نو امید شدن
قنطار (ع) بالکسر یک پوست کما و پر ز گفته اند

که آنقدر هزار دینار و از معادین حبل منقول است
که قنطاری یک هزار و در بیست ادقیه است و ادقیه
هفت رستم مثال است بعضی گفته یک صد و بیست
مطل یا صد و طل از طلا و نقره و مقدار چهل ادقیه

از طلا و یا هزار و دو بیست دینار یا هشتاد هزار
دینار و هشتاد هزار درهم
قنطال (ع) بالکسر نام پادشاه روس که اسکندر

را اسیر کرده و باغ شاد و ولایت را هم تقویت
قر موده
قنطار (ع) به راء و قافیه در شهر نصاب است
یل که بر مردم بشمارند و در شهر نصاب یل است و

تپا شا کردن
قنطاره (ع) بفتحتین همپان نر و بلیکه که از خشت

و در عرف قنط
د مد بر و مکاتب

استخوان مهره پشت
کابل در از و گنج

نکر ریز و جدار کبی
ندیل و آنکه در

ستاره ها

ی منقوطه مثل قناع

که مد نور

قنایص (ع) بالفتح والتشید صیاده و شکار
قنطایر (ع) جمع قنطار که می آید

قناع (ع) بالکسر طبقه ددی و دامن و قیل نوعی
از منقح زن و طبق که بر وی طعام خورند

قناعیت (ع) راضی شدن و اندک
قنایف (ع) بالضم کلان

قنایف (ع) بالفتح خار بشتان
قنایق (ع) بالفتح راه نهاده بشتان

قنای (ع) بالفتح نام کوهی است بالکسر قنای و سر
های کوه بالضم آستین و بر وی بغل

قنایب (ع) ابر و جماعه مردم
قنایض (ع) بالفتح مرد کوتاه

قنایله (ع) کاه اسپان و گروه آدمیان
قنایخ (ع) بالفتح خم کردن چوب و غیر آن مانند

چوگان که در افواج و سر برداشتن آب خورند
عداز آب خوردن

قند (ع) بالفتح شکر بالکسر غسل الشکر و در
خراسان و فارس از نوبات مصری خوبتر میشود و قند

ولایت مارا آنجا قند نمی گویند و این قند بچشم
خود دیده است که شکر چینی را صاف کند و مثل کوزه

و نوبات راست کند چون در صحنک چینی بهار نه
پیر سر آن آب بزنند و الحال در آن آید

ی قنط

س. A. H.

ق

ق

ق

ق

ق

ق

ق

ق

ق

ق

ق

ق

ق

ق

ق

بخته باشد

قنایر (ع) بالکسر سختی و بلا

قنح (ع) بالفتح بار کردن و بطرفی میل کردن
بالکسر طبعی از بزرگ خرما

قنخ (ف) بالفتح سخت

قنخه (ف) بالفتح بشیرازی زبان قبه را
گویند

قنغ (ع) بفتح تین خوردی گوش و درشتی آن
و سفیدی گردن اسب

قنفل (ع) بالضم و قنح فاضل آن خار پشت و
نام موضعی است و مکانی که در وی گیاه روید و جای
روکیدن نبات انبوه

قنقرش (ع) بالفتح زن عجمی و بهر

قنقل (ع) بفتح هر در قاف پیمانه
تاج کسری

قنقرس (ع) یکسر هر دو قاف مع
گذشت

قنم (ع) بفتح تین بوی روغن و بوی گریش مش
و تپاه و فاسد شدن چار مغز

قنوه (ع) بالکسر خوشه خرما

قنوان (ع) بالکسر خوشهای خرمای تازه و
خوشه خرما

قنوت (ع) بالضم فرمان برداری کردن و دعا
خواندن و ایستادن و خاموش بودن

قنوج (ع) بفتح ج نون شهری است
پهنه که سلطان مصر و شام فتح نمود

قنوخ (ع) بالفتح تپاه شامی اندرون بواسطه
بیماری

قنور (ع) بالضم سر سخت از هر شی

قنوط (ع) بالضم

قنوم (ع) بالفتح سنی و نیام نبوده

قنول (ع) بالفتح نبودن و میل کردن ستور

قواشگاه و خواشگاه بالفتح بسیار قانع و راضی

قننه (ع) بالضم و تشدید نون سر کوه و بلای
چیز و بالکسر تار و ریسبان و دار و گی است که
بقاری پیپره زرد گویند

قنینه (ع) و ننه شراب و صراحی بزرگ و ج
قنیط (ع) بالضم و قنح نون مشدد نزع

از گیاه

قنیف (ع) بالفتح گروه مردم و ابر بسیار و
پاره از شب

قنیلند (ع) دله و نیست که هندش کنبله گویند

قوا (ع) بالفتح والهد و القصر دشت و بیابان خشک

قوانگی (ف) قنبله

قوانم (ع) بالفتح تیز پرهایی دراز مرغ و سر
د میان

قواص (ع) بالفتح سختی ها و درشتی

قواص (ع) بالفتح سختی ها و آیت های قرآن که
نسخه یا انس خوانند

قوار (ع) بالضم پارچه نر که از پیرهن بر آورند
و هر چه گشاده شود چیزی که گرد آگردد او بپزند

و گویند قواره پیرهن برای سکر بکنار آیند

قواره دنیا (ف) یعنی زمین

قواصع (ع) بالفتح سوراخهای موش صکارگی

قواصید (ع) بالفتح بنیادهای جرج قایده و نای
بغایت پیر

قواصل (ع) سرهای کوه ها و کوه های بلند

قوافف (ع) مردم بسیار و انبوه که از اکثرت انبوهی
گویا بعضی بر بعضی میشتند

قوافی (ع) بالفتح جمع قافیه و آن ضمیمه آخر
شعر و شعر بی آن درست نیست

قوافیز (ع) جمع قافیه که کلمات

قوال (ع) بدستند و او هر زبان آواز و بسیار

سخن و در استمال سرود گویند بالکسر و التفتیح

شدن پشت بالفتح و کسر و او ریشت توده و یلند و زمانه
دشوار مراد قاق اقراس

قوام (ع) بالفتح راستی و بالای مردم مراد قاق
دست و پای اسپ و شتر و مثل آن یا لکسر
نظام

قوش (ع) بالضم مرده ریزه اندام و خورد جثه
مغرب کوچک و در ترکی یعنی جانوری شکاری آمده
قوص (ع) بالضم قصبه یست بهر بعد از
شهر قطاء از آن قراخ تر و بزرگ شهری و دهی
است دیگر

آن چین بالضم بهاری که در قوایم سه
قبایلی (ع) بالکسر نام شاعری مشهور از
کنجه

قوصره (ع) بالفتح و تشدید را و تخفیف آن زنیده
قودا (ع) بالفتح رمه گوسپند یا لضم دهی است به
بالق و نام مردی است محض
قو طره (ع) بالفتح قنگی که از برگ خرماسانند
و بران خرماسان کنند

قوانص (ع) بالفتح چینده و انهای جمع قازده
قوایم (ع) بالفتح راست و راست ایستاده
قویب (ع) بالفتح زمین کنده و شکافتن مرغ پرده
خود را بالضم چوزه مرغ پرده شکسته
قوت (ع) بالضم خوردنی

قوع (ع) بالفتح در جستن نر بر ماده و موقعی است
که نرها با گندم بران اندازند تا خشک شود

قوت مسیح یک شبه (ف) یعنی خرد و
وتیزی می یک شبه

قوعا (ع) بالضم بالای گوش و تها می و قوقا
قوعا (ع) بالضم و بی و ردن

قوج (ع) بضم و او و به حیم پارسی گوسپند
قود (ع) بالفتح پیش ستور و جز آن
اسبان بقتعتین کشنده را کشتن بقصاده و درازی
گردن و پشت

قوق (ع) بالضم مرده بسیار دراز و مرغی است آبی
در از گردن و اندام زن بالفتح نام باد شاهی است
از باد شاهان روم که دانا نیز قوقیه بدان منسوب
است و آواز کردن ساکیان وقت مسافت شدن و دلاویه
کردن خردس

قودل (ع) بالفتح گویا
قور (ع) بالفتح بر سرهای پارفتی و قریب دادن
شکار را و پارچه کرد از میان چیزی پریدن و غننه
کردن زن را و رهن نیکو و نبد نو

قوقور (ع) بضم هر دو قاق آواز کبوتر و رانخته
و مانند آن و کو کو و چنگو بده

قورای (ع) بالفتح سهای قراخ
قورق (ع) بالضم نکا

قوقه (ع) بالفتح ریشک گوده یلند و ریشت پشته یلند
مرد و خورده

قورچی (ف) بالضم و جیم پارسی سلج دای
قوس (ع) بالضم حوسه ترسایان و خانه حیاده

قوله (ع) بالضم و سوس بالضم و التندیید
کویندگان به بدینچه بالفتح و قناعتین
قینر آمده
قول (ع) بالضم و سوس بالضم و التندیید
قوله (ع) بالضم و سوس بالضم و التندیید

قوانص (ع) بالفتح چینده و انهای جمع قازده
قوایم (ع) بالفتح راست و راست ایستاده
قویب (ع) بالفتح زمین کنده و شکافتن مرغ پرده
خود را بالضم چوزه مرغ پرده شکسته

قوت (ع) بالضم خوردنی
قوت مسیح یک شبه (ف) یعنی خرد و
وتیزی می یک شبه

قوج (ع) بضم و او و به حیم پارسی گوسپند
قود (ع) بالفتح پیش ستور و جز آن
اسبان بقتعتین کشنده را کشتن بقصاده و درازی
گردن و پشت

قیصر (ع) بالفتح بادشاه روم هرگز باشد
قیصران (ع) نام مقامی است از مقامات
مرستی

قیصور (ع) بالفتح نام شهری است
قیض (ع) بالفتح شکافتن و شکافته شدن
عنه فی ویست خشک بیزن بیضه یا آنچه از بیضه
پراید از بچه و آب

قیحاف (ع) سیل که همه را ببرد
قیحان (ع) بالکسر زمین های هموار جمع قاع
قیحون (ع) بالفتح گیاهی است
قیغال (ع) بالکسر رگی است که در دست فصد
کرده میشود
قیق (ت) بالکسر زمین های درشت و کوهی است
محیط و بمعنی نعره با آوازی بلند این لفظ در ترکی
آورده

قیقان (ع) بطسغید
قیقه (ع) بالکسر زمین فراخ و بیابان
قیل (ع) بالکسر گفته شده و نام بیابانی است
بالفتح نهر و شراب خوردن و در زبان ترکی قیل
اسب توسی را گویند

قیل و قال (ع) بمعنی قولی و دلیلی و بحث
قیح (ع) بالکسر و یفتح یا جمع قیحت بالفتح و
تشهید یا مکسوره نژادها رنده و بر
دارنده چیزی و نامی است از اسبای حق تعالی
قیحه (ع) بالکسر بها بالفتح و تشهید درست و
است و در زبان ترکی گوشت بسیار ریزه کرده
قین (ع) بالفتح آهنگر و پنده بالکسر بصلاح
آورده چیزی

باب الکاف

کی (ع) از برای تصفیر باشد و تصفیر گاهی برای
تصفیه بود چون سزدک و خرک و گاهی برای ترحم

کچون طغلك سعدي گوید * یاندیش زان طغلك
بی پدر * وز آه دل دردمندش حذر * و بکساب
ابجد بست باشد

کابل (ف) یا بای مفهوم و اول معروف در معنی
دارد اول آشیانه مرغان را گویند عموما خانه
کبوتران را خوانند

کابل (ف) نام شهری است هنر میان کوه میان
هندوستان و خراسان زمین و آن را کارل نیز گویند
و آورده اند که چون آدم علیه السلام را از بهشت
بدر کردند و در سرانندید انداختند و حواری را
جدا و ابلیس را در کابل و مار را در اصفهان و
طاموس را در هندوستان پس ازین معلوم میشود
که غلبه لواطت در آن اقلیم ثمره ابلیس لعین است
و اثر آن در دیگر اقلیم ها نیز سرایت کرده است
کابل (ع) بای موحد و موقوف و کسر لام
نگشت کوچک و مطلقا دست آورده و حق آن است
که بمعنی مطلق انگشت کوچک باشد

کابوس (ع) آنچه بشب حالت مرد خفته را
فرو گیرد

کابوک (ف) مثل کتاب که گذشت
کابیج (ع) کبوتر بمعنی خورده دیو
کابیدن (ف) بمعنی کاویدن آمده است

کابین (ع) مهر زنان
کات (ف) قصه کیست در خارزم و فرهنگ
قسی است برنج و اولی که شکر که چون بکامند
تا هفت سال بویید

کاتب (ع) نویسنده و دانا و نام مقامی و
قیل نام کوهی و مشهور

کاتب جان (ف) یعنی حق تعالی
کاتب وحی (ف) یعنی حضرت عثمان جامع

القرآن
کاتوره (ف) با تایی فوقانی مفهوم و دان

معروف سرگشته و حیران
 کاتوزی (ف) با تایی فوقانی مضبوط
 و او معروف و رای منقوطه مکسور
 زاهد و عاید آورده اند که چشید طوایف نام را
 بر چهار قسم کرد اول را کاتوری نامند و گفت که در
 کوه ها و غار ها جا کنند و بعد از آن حق تعالی و کسب علم
 مشغول باشند و گروه دوم را ینسامی خوانند و گفت
 که سیاه گری نمایند و طبقه سیوم را نام نسودی نهاد
 و فرمود بکشت کاری مشغول گردند و چهارم چهارم
 را اهنوخشی لقب داد و گفت و حکم کرد با انواع حرفها
 پردازند
 کاتب (ع) بالفتح جمع کننده و نام کوهی است
 کاش (ع) بئای مثلثه بسیار
 کاج (ف) درخت صنوبر و سبلی که بر قفا و
 کسی زنند و آنکه یک چیز را دو بیند بتنازیش
 خوانند و به معنی کاشکه نیز آمده و در به
 به معنی آب گینه آورده و گفته که خشت
 که بر آن آبگینه ریزند بنا بر آن کاجی گویند و
 یشمین بدل کرده کاشی گفته اند
 کاجار (ف) بحکم اسباب و آلات و ادوات
 خانه
 کاجال (ف) بحکم فارسی مثلثه
 کاجغر (ف) شهر معروف
 کاجک (ف) بفتح جیم فارسی تارک و سر
 کاجکی (ف) با حیم فارسی معروف به معنی
 کاشکی
 کاجوله (ف) بوزن جیم در رقص
 کاجه (ف) با حیم به معنی زنج شیرازیان
 کچه خوانند و خوش
 کاجیره (ف) بوزن جیم خوانند
 کاج (ع) سینه
 کناخ (ف) خانم بیرون لیکن
 معنی عربی

است فارسیان به معنی کوشک استغیال کنند و در بعضی
 نسخه به معنی باران و نام قصبه گست
 کاخ (ف) نام علتی است یرقان نیز گویند
 کاخ مشتق (ف) برج حوت و برج قوس و
 قات
 کاج (ف) یعنی برج سرطان
 کال (ع) فعل ماضی یعنی خاص و سر
 یکاف فارسی به معنی حرص و جوع باشد
 کال آب (ف) باناف فارسی جامه عوکه
 کال ح (ع) بالفتح کار کننده و کوشش کننده
 کال ب (ع) بالفتح دروغ گو
 کال به (ع) بالفتح دروغ وزن دروغ گو
 کال نی (ع) بذال منقوطه درختی است خوشبو
 که آن را کدر نیز گویند و در هند بسیار می باشد
 بهنگای را کبوره گویند و شراب کاذبی برای جنای
 کنند آن بسیار نافع است
 (معروف یعنی فعل و جنگ میرادف
 ر آب (ف) شراب خوردن با فراط
 کاراسی (ف) حکیم و طبیب و بهر کار دانا
 زیرا که آسی در عربی به معنی طبیب و تاجر به کار
 باشد بعضی گفته اند نام حکیمی است که پیش
 سلطان محمود سر گذشت پیشینیان میخوانند
 بعضی گفته اند نام مرغی است که آواز حزین دارد
 کار آشگر (ع) هوشیار و آگاه از کار و نیز
 فاصد که خبر رسانند
 کار آشگران (ف) یعنی هانایان و منجیان
 و اصحاب فراست و یار تاجر به کار
 کارداران فلک (ف) یعنی ستاره گان
 سیارات آن هفت اند
 کاردان (ف) دانند و وزیر
 کاردانک (ف) آن که بیست آبی

کاربار (ف) یعنی شغل و کار و مال
کاربان (ف) یعنی سوداگران معنی ترکیبی
نکبها که کار زیرا که بان به معنی زانیهان است
کارین (ف) عنکبوت

(ف) برای مفتوح و به
سده و بتازی حلیه خوانند
کارچوب (ف) آلتی که جولاها تاجامه
یران فراز کرده بیاقد

کارخانه فلک (ف) یعنی دنیا
شارد (ف) بکاف فارسی سپس زنده
کاردار (ف) مثل کاردار مذکور
کار دی (ف) میوه گیسست که او را کرده و
فینر گویند

کارزار (ف) برای موقوف جنگ
و پیکار ویر خاش و نادر
کارزگاه (ف) مهر دو کاف فارسی
مقامی در شیراز که روضه سعدی علیه الرحمة
آنجا است

کارسان (ف) برای موقوف آنکه کارهای
خلاقی بساند و حاجت مردمان بسیار بر آرد
کارسان (ف) ظرفی باشد مانند صندوق
مردور که از چوب یا گِل سازند و نان و حلوا و آیه مثال
آن در میان به نهند

کارشناس (ف) یعنی عارف و دانا و حکیم
کارشنامان (ف) یعنی عارفان و حکیمان
کارغره (ف) مثل کا شغره مذکور خواهد
شد

کارگاه فلک (ف) مثل کارخانه فلک
مذکور
کارگذار (ف) پیشوای در ادای کام
بفته کاف دوم تازی یعنی

کارگیا (ف) کاردار و کار فرمان و بزرگ تن
کارگیای (ف) بکسر کاف دوم فارسی مثله
کارنامه (ف) تاریخ و علم خانه و جنگ نامه
کارنگ (ف) صاحب طرب و چرب زبان باشد
کاروان (ف) مثل کاروان که گذشت
کاروانی (ف) بیای تازی اهل کاروان
کاره (ف) پشت واره بکاف فارسی نیز گفته
کاری (ف) مبارزی و جنگی

کارین (ف) کاروان باشد
کارینگر (ف) برای موقوف کاف هر دو
فارسی در صنعت قیژ نظر و امثال آن استعمال کرده
اند و قبل کار کننده و خداوند کار
کار (ف) جایگاه گنده باشند در بیابان و
حاجت گوسپندان و مردم کاروان دران روند
(ف) احوال و درخت صنوبر و سیلج
وان (ف) برای فارسی معروف نام
ت

کارگر (ف) مثل کاچغر مرقوم
کارنجک (ف) به معنی باد رنگ
کاره (ف) مغای که صیاد در آن نشیند و در آن
شاخهای درخت گذارد تا صید او را نبیند
کاربیج (ف) کاب و یا و جیم هر سه فارسی جامه
زرد و زان و کشیده
کاربره (ف) مثل کا

کاس (ع) قدح و آئینه شراب و در پارسی
خوک باشد خواه ترخواد ماده و در بعضی نسخه
به معنی خوک نر گفته و حق آنست که به معنی مطلق خوک
است و کوسی که در حرب و جز آن نوازند
کاسان (ف) شهری است حوالی سمرقند

کاسانده (ف) مرغی است بسیار خوار پرشوت
رنگ سبز دارد و در خورستان بسیار بود

کاسب (ع) حاصل کننده روزی
 کاست (ف) یعنی گم شده باشد و گم کرد و
 نقصان شد

کاستن (ف) با سبی موقوف یعنی نقصان
 کردن و نقصان شدن و کاهیدن

کاسیم (ف) با سبی مفهوم خارج پشت

کاسجوک (ف) مثله

کاسک (ع) بالفتح مطاع و بازار بی رواج

کاسر (ع) شککننده و عقاب

کاسف (ع) بالفتح پوشنده و بد حال و غمگین
 و تاریک و ترش رو

کاسک (ع) بالفتح مصغر کاسه

کاسکینه (ف) مرغی است سبز رنگ و آن را
 سبزک نیز گویند و بترکی سقر اقب خوانند

کاسهوی (ف) بسین مهله موی خوک باشد
 چه کاسخوک را گویند نقش گران و موزه دراز
 به آن نقش و موزه دوزند به تازی هسب خوانند

کاسین (ف) مثل کاسان مذکور

کاسنی (ف) گیاهی است معروف نافع تب
 و در هند کشنیر گویند

کاسه (ف) طبل و نقاره

کاسه پشت (ف) جانوری است آبی
 که آن را یاخه و سنگ پشت نیز گویند

کاسه ن رویشا (ف) شالی را گویند
 و آن هشت ستاره ایست مانند تاجی بردست

کاسه ر و ن (ف) نام کوهخانه باشد

کاسه سر نگون (ف) یعنی آسمان

کاسه سیاه (ف) بخیل و مپست

کاسه شدن (ف) یعنی کوز پشت شدن

کاسه شگ (ف) یعنی نقارخانه

کاسه گر (ف) نام مطربی است که کاسهای
 چینی را خوب میزداخت

کاسه شگردان (ف) گذار آگوبنده

کاسه شگردانی (ف) گداگنی

کاسه لیس (ف) یعنی حریص و خوش آمد
 گو و دهن هبت

کاس (ف) یعنی کاشکی به معنی افسوس است

کاشان (ف) شهری است معروف که در این هبت
 قوم روافض اند

کاشانه (ف) خانه زمستانی که برای روشنی
 تاباندهای شیشه در آن کنند

کاشانه (ف) پرندۀ پیست که پاشک کنه و نیز
 کرمی سرخ رنگ است

کاشت (ف) بشین معکبه معروف و
 پر گردانید

کاشتن (ف) معروف و برینقیاس کاشت
 مذکور

کاشح (ف) دشمن پنهانی و بد گوئی

کاشغر (ف) مثل کاشغر مرقوم

کاشف (ع) بیدار کننده و برهنه کننده

کاشپیر (ف) نام قریه پیست که آن را کشپیر
 نیز گویند آورده اند که نزدشت دودخت سر

بطالع سعد نشانه بود یکی در هبت قریه و دیگری
 در قریه قرون طوس و عقیده مجوسان آنست

که نزدشت شاخ سرو از پشت آورد و درین قریه
 کشت متوکل سی هشتکام چهارت جعفریه سرمی

می ای که بسامره اشتها را دارد حکم بطاهر بن عبد الله
 طاهره و البیہ که در وقت حاکم خراسان بود

فوش که آن را قطع نموده برگردانند و شاخه ای
 آن در نهد گرفته بر شتران بار کرده بمقداد فرستند

مجوسان پنججا هزار دینار میدادند که آن را
 نیرنه طاهر بن عبد الله قبول نکرد بقول مولف از

عمر آن درخت یک هزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته
 بود که قطع کردند گویند که در سایه آن زیاده

کلاغ (ف) یعنی بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر

کاغذ (ف) بسکونی غیبی کرمی سیاه و سرخ زهر دار که نقطه‌های سیاه دارد و بتازی ذرّوج گویند و بیشتر در فالین ها باشد و گاه نه نیز گویند

کاغذ (ف) مثله

کاغیبن (ف) ترش رویان و کسانیکه سرهای ایشان سوخته باشد و لب زیرین و بالا کین بر جسته و دندان نهان پیدا شده این صنعت ووزخیان است

کاف (ف) شکاف و شکافنده و امر بشکافتن برین قیاس کاف و کاف

کافتن (ف) شکافتن و گواش کردن

کاف (ع) پوشاننده و گردنده و ناسپاس آنکه (ی) جامه پوشیده باشد و دریای بزرگ و جوی

کاف (ع) فامین

کاف (ع) یعنی گدا و نیز کنایت از کذب و

کاف (ف) مخاطب لولا

کاف (ف) حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم

کافور (ف) معروف غلاف بوغوره انگور و خرما و نیز به معنی سفیدی استعمال کنند و نام

چشمه سیست در بهشت و شنبلیله سفید و نیز نام یاد شاه شهر بیه ادله آمدنی بخوان بود رستم شهر

او را قنچ کرده او را گشته

کافور بار (ف) یعنی سرد و خوشبوی و برف کافور بویه (ف) بایونه و آن نام گیاهی که چون بدست مالندش بری برفا فوردهد او را

کافور بویه (ف) یعنی باده و رجولیت

از ده هزار کسا و گوسپند و بزقرام میگر فتنه و جانوران مختلف النوع خارج از حد شهر ایران درخت آشیانه داشتند چون آن بیفتاده در آن حدود زمین یلرزید و بکار یزها و بنا های بسیار خلیل فاحش راه یافت چندا نک

گشای آن بانواع اصوات خوبه و وزای آن و گاو انیکه در سایه آن می

ارمیده نه همه ناله وزاری آواز نهاد نه چرخ نه

آنها در بغداد نقل نهوده بانصد هزار درهم شد و

و شانه های آن درخت بر هزار و سیصد شتر حمل نهوده بودند آن درخت چون بکسی منزل جعفرید

و سپید متوکل عباسی را در همان شب غلامان او

پاره پاره کردند الله علم بالصواب

کاشه (ف) هوان کاشه مخدور و نیز پنج را

گویند

کاشی (ف) معروف زیر آکاش یعنی شیبه

بر آن ریزند

کاظم (ع) خشم فرو خورنده

کاظمه (ع) نام موضعی است

کاعب (ع) نارستان کواعب جمع آن

کلاغ (ف) آوانی جنبانیدن غلوله در طاس

و مانده آن و به معنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده و بانگ کلاغ

کاغذ (ف) معروف و نیز به معنی بانگ و فریاد

کند

کاغذ بین جامه پوشیدن (ف) یعنی

داد خواه شدن و تنگم کردن جامه پوشیدن جامه از

قدیم علامت داد خواهی بود

کاشک (ف) این مکتوح بکافس زده و بکافس

نشاند و خور سیاه

کافور خوردن سبز (ف) نامرادر عقیده
شکست

کافور خوردن (ف) مثل کافور خورد
که شکست

گافوزی (ف) با بونه که بتازی اقلخوان
خوانند

گافند (ع) به تشدید فاهیه و با تار دانه

گافیلو (ف) بکسر فاقم لام گیاهی است
ضعیف و سست که ساق با ریک دارد و پخته نیز
نماند

گاک (ف) مردی باشد و مردمک چشم و نان
تنگ که بهر بی که گویند و چیز خشک و لیز آگوش
خشک و آدم را گاک گویند که مشهور
بفاق شده چه نام فارسی قاف نیامده

گاکا (ف) برادر کالان و غلامی که بعد از اطفال
کرده بهر شده باشد

گاکاو (ف) خام بازی است یکی بر سر پا نشسته
و دستها بر زمین نهاده کا و گوید

گاکال (ف) مویی که بر فرق سر بیند
اورا چون نیز گویند

گاکره (ع) بفتح کاقب دوم عاقل و قریه که بهر بی
اکره گویند و درین کامل است

کال (ف) نوعی است از گل و نوعی از خنده که
آنرا کاورس نیز گویند معرب آن کاورس است
کالاف (ف) رخت و متاع خانه و یا شک و فریاد
و بر مهرهای شطرنج اطلاق کنند

کالاب (ع) بافتن صدا چنانکه در فارسی
کالبد باشد و آنرا لوز نیز خوانند

کالچوش (ف) نوعی از آتش ماهی که
در ویشان میزند و نان را میزنه کنند و در دیگر اندازند
و روغن و جز آن بر آن میزنند چوشتی چند داده
شده آنرا کالچوش نیز گویند معنی تر کبیری نیم

جوش چه کال به معنی خام باشد

کالخته (ف) بفتح لام و تاشقند و لوند باشد

کالخون (ف) به معنی کاعنی که مرقوم شد

کالغته (ف) بالام مضبوط و بقا زده و تازی

کالنج مقنوج و اخفای ها آشفته و شیده

کالک (ف) بالام مقنوج که در آگوشیند

و خمر که نار سیده و کن وی شراب

کالیم (ف) بکسر لام زنی که شویش مرده باشد

یا گداشته باشد و آنرا کالیه نیز گویند

کالیه (ف) مثله

کالنجر (ف) قلعه کیمست معروف است

یا شده سبیل تیغ در حد کالنجر *

کالنجده (ف) بکسر لام و فتح جیم عقیق که

چو نام شیراز قالچه گویند و بعضی فاخته را گویند

اول اصح است و بتازی صلصل گویند

کالوج (ف) به معنی کبوتر باشد

کالوج (ف) بضم لام و خای معنی در آن

نوعی از رستنیها که بوی بد دارد

کالوس (ف) بضم لام ابله و نادان و در

بعضی نسخه مسخره و اسپه که سرو بیند و سفید

باشد

کالوش (ف) مثل کال جوش مرقوم

کالوشه (ف) مثله

کالنه (ف) به معنی کالک که مرقوم شد و نیز به معنی

متاع

کالی (ف) حافظ و نگاربان

کالیدن (ف) درهم شدن و گریختن و موی

درهم شدن

کالیده (ف) موی درهم و بریشان شده

و تولید و قیل موی مادر زاد

کالیو (ف) پایا پی فایر سیاهان و سبزه گشته

و دیوانه

کالیبون (ف) دام صید

کالیپوش (ف) به معنی کالیپوش

کام (ف) به معنی درونی دهن نزدیک به کاف
جانب بالا که آنرا هیانه نیز گویند بتازیش شبکه
و به معنی تالو گویند و نیز به معنی مراد بود و سرشته
به معنی چاره است و با کاف فارسی به معنی قلم و بی
اورس آهسته

کام خا بیدن (ف) اراده نهودن و میل
کردن

کامگار (ف) با صیم موقوف و کاف دم
فارسی خداوند مرادها

کامل (ع) چیزی تمام و نام اسپ است و
در ویش و نام قبیله ایست

کامن (ع) بالفتح بنهان

کام ناگام (ف) به معنی البته چنانچه خواهد
نخواه

کاموس (ف) با و او فارسی نام مبارزی
که به پد او فراسیاب آمده بود بدست رستم آمده
شد او با د شاه سنجاب بود تاروم ولایت داشت
کامه (ف) بالفتح میم خواست و سپهر گویند
که بتاریش مرجان خوانند که مذابت وی قعر دریا
است چون درخت بروید رسته بر آن افکنند و بر
کشد اول سبزی باشد چون باد یا قناب بر آید ریح
شکرده

کامیز (ف) بیای فارسی شاشه کاه و جز آن
کمان (ع) بالفتح بود هست و در فارسی معروف
که بتاریش معنی خوانند به معنی کنند نیز آمده
کمانا (ف) ایله و نادان و چوب بین خوشه خرما
و انگور

کماناز (ف) چوب بین خوشه خرما

کمانس (ف) آهوی که در مسکنه خود رود
کمان سار (ف) نیک تو نگر و ساخت مایه دار

گائور (ف) کندی غلام و آنرا کنوف نیز
خوانند

گانوں (ع) آتش دان روئین یا
آهنی و در ماه از ماه های رومی یکی را گانوں اوله
و دیگر را گانوں آخر گویند

گانه (ف) برای هر کردن یا کسی بر مرتبه و
نشست نگاه باز در گریز خانه

گاینات (ع) بالفتح مخلوقات و موجودات

گانیرو (ف) بکسر نون و ضم رای مهله مار
زبون و گیاهی است که استسقا را نافع است

گاب (ف) جامه شوک باشد که مرقوم شده
گواره (ف) مخفف گاهواره و شده گوار
را گویند

گام اک (ف) میان تپ و کاوگ نیز آمده

گاو انی (ف) بکاف فارسی به معنی درفش
گاو بان

گاو انی درفش (ف) نام علم فرید وین
درفش علم را گویند و گاو انی منسوب بشکوه
آهنگر که واضح آن علم بود

گاو بشت (ف) به معنی آسمان

گاو بیکر (ف) نام گوز فرید وین گویند که

نبرد وین میات آن گوز را بصورت گله گاو میش
ساخته و اندگران داد مانند آن بجهت او ساختند

گاو تازی (ف) یعنی خود را غائب نبودن
و ترسانیدن فنییم

گاو چشم (ف) شکلی است زرد که به عربی
بها رگویند

گاو دل (ف) یا شاف فارسی یعنی ناز و
واحت

گاو دم (ف) با و او موقوف و دال مضبوط

نای رومی که بصورت دم گاو سازند و در وقت
جنگ نوازند و آن را نفیر و شیپور نیز خوانند

گاو

گاو دوش (ف) ظرفی باشد سرکشاده که
بن آن تنگ سازند و شیر گاو و میش در میان آن
بدوشند

گاو دوشه (ف) مثله

گاونی (ف) احبب و بی عقل را گویند

گاورس (ف) معروف جا و رس معرب آن

گاورسه (ف) گوهو تیغ

گاورنگ (ف) مثل شکاو پیکر که گذشته

گاوریش (ف) یعنی احبب

گاوزان (ف) یعنی بهیراث رسیده سکنه و

نامه * بنده وستان بهری از خرقانه پاره مرده
را بچینی گاو نراده *

گاوزان (ف) میراث یا قتی چنانکه

مستشهر رسین گاوزاد گذشت

گاوزر (ف) صراحی زرکه بصو

سازند

گاوزهره (ف) سنگی باشد که در میان

زهره گاو پیدا شود

گاو سن (ف) آنچه بدان فال بد گیرند

چنانکه خطه و بانگ خرازی می آید بوقت روان

شدن

گاو سار (ف) بكاف فارسی چینی چایند

یعنی صفت باشد چنانکه دیوسا و نیز گوز باشد

که سرش چون سر گاو سارند

گاو سامری (ف) بكاف فارسی آن گاون که سامری

زرگم که اواخر بای موسی علیه السلام بود آن گاو

از زره های غنایم فرعونیان است و خاک سم

اسپ جبر کیم علیه السلام که در روز قیامت شدن

فرعون به ست آورده بود در دهانش دمیده و آن

شکاو زنده گشته و خاصیت اسپ جبر کیم علیه السلام

آنست که از مرده زنده شود

گاو سار (ف) مثل شکاو سار مرقوم

گاو

گاو سفالین (ف) صراحی گلی که بصورت گاو

شکاو باشد

گاو سپین (ف) صراحی نقره که بصورت گاو

سازند

گاو (ف) یا گاو و کاف فارسی و او

موقوف آن چوب که بدان گاو را

گاو شیر (ف) صیغ د رختی است

کو تاه دارد و برگ آن بهر گاو و گاو کوچک

مقر باشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوی و قیز بود

و صیغ آن چنان گیمند که ساق او را بشکافند

صیغ بیرون آید باون زعفران باشد با آب زرد و محل

شود اول که بیرون آید سفید بود چون خشک شود

سازند چون در آب حل کنند مانند شیر نیاید

ت آن گرم و خشک بود جا و شیر معرب او

ت بسی شفیق مردم گمان که شیری * چون

است بشیری قطران شکاو شیری

گاو عنبر (ف) گاو بیکه از سنگ گمان او عنبر بود

گاو فلک (ف) یعنی برج ثوری

گاو و گاو (ف) گاو و فلک و فلک

گاو گردون (ف) مثل گاو فلک که مرقوم گشت

گاو و کدور (ف) قضیب باشد لیکن اعراب آن

معلوم نشد

گاو (ف) نام گیاهی است

گاو و او چاشنی گیر و بونین معنی

گاو مذکور

گاو و لی (ف) بضم و او و کسر لام طایفه اند

بیا عیار و منسخره که اهل هند ایشان را بهاند گویند

گاو و مشنگ (ف) نوعی از غله گشت که چون

بوستش دور افتد بعد از مقرر ماند و شکاو را بدان

قر به کنند و غیر مشنگ نیز گویند

گاو و میش (ف) با کاف فارسی به معنی جاسوس

گاو و نجک (ف) بفتح نون و جیم تازی و

پسکون کاف خیار بزنگ در مویده بهیای و او
رای میهمان آزرده است

کاونده (ف) بهیای کاغذ که سر قوم شده

شراوه (ف) بهکاف فارسی آهنگری است

مشهور برای قتل ضحاک سر غنه غوغا شده فریادون

اختیار کرده ها برای نسبت است بشعیاع فخری

گنبد گوید * کرکاره صیت دولت و مردیت بشنود *

بر خویشی دگر نه نهد هیچ نام کار * درفش کار

دانی بد و منسوب است

شراویان (ف) بکاف فارسی بکاف که گاو

آهنگر بوقت ضحاک در فریدون افرات

شراویانی درفش (ف) مثل کاروانیه رخس

که گذشت

کاوین (ف) بکسر و او وقت زای معجزه

سنگی که از زهره کار بیرون آرنند جاوین

معرب آن

کاوین (ف) زهره گاو را گویند

شراویس (ف) بکاف فارسی آوند شهر و مرغ

کاوین (ف) مثله

شرا (ف) بهیای وقت و تخت و بخته نرگران

که ز رونق و امثال آن بدان بشکدا زند و نیز

بپنج صبح و جای آمده چون چراگاه و حریب

شکاه و لشکرگاه و نام ستاره جدی باشد و بکاف

تازی بد حالیه و شکسته شدن از غم

شراویار (ف) پار بیان گویند که حق تعالی

عالم را بشش شکاه آفریده یعنی شبش روز و زر

دشت گفته که خدا این تعالی مهر باری شکونه آفریده

چون آسمان و زمین و آیه و جانوران و مردم

اول ازین هر یک بارها شش ز است نام شان

کاه پارینه بیان دادن (ف) یعنی

لاف زدن

کاهلرها (ف) مثل گاه بار که مرقوم شده

کاه ربا (ف) صهی است از دمخت چون

بسته میشود آن را سیل الکا دیت خوانند آتش

در روز و گیرد و خاشاک را بخود جذب بکنند و

هر که کاه ربا را بخود دارد ازیرقان ایمن بوه

و نیز گویند در حد و دروس چشمه کیست بر می جوشد

و باد بر وی آید بسته شود

کاهشن (ف) گداختن و گداخته شدن و کم

شدن و کم کردن

کاه کشان (ف) خطی است معروف در

آسمان و بحرین منجره گویند

کاهل (ع) بالفتح سست و بیان دو کف ستور

و بد رقیبه از بقی اسد

کاهن (ع) بالفتح ذل گری

کاهنگان (ف) بهای مفتوح بنون زده هاله

را گویند حکیم زجاجی نظم نموده * جبال لعل و ش

خواجه در عمارت سیم * چنانکه ماه رود در طریقه

کاهنگان *

کاهل (ف) بهیای جماره گیران مغال و گیاهی

است که خورنده او را خواب و مستی آرد

شاهواره (ف) معروف آنکه گواره را

گویند

کاه کپ (ف) مثله

کاهید (ف) یعنی نزار و ولاغر و از عشت

کاهیدن است

کایان (ف) جماع کتان

کابین (ع) موجود و باشنده

کاینه (ف) وزن آینه امر بکسی که از من چشم

بگردان

کب (ف) بالفتح و تشدید یا غلوا کردن

و سیمان و نام کوهی است

کپ (ف) بالضم بای میته و مدخف ترازو

که یا پله دارد و جانب دینار است از شاهین و یا وینده

کبج

کباب (ع) ریخته پخته اندوه شده و برهم نشسته

کباب تر (ف) کنایه از بر فسا است که بر کاله منجبه باره

کبابه (ف) بالفتح دارو گشت از رسته های آن دو نوع است یکی کبابه دها دوم کبابه چینی به ذوقا نیز آمده

کبات (ع) بالفتح میوه ارک پخته که هندی یلو خوانندش

کبان (ع) بالضم درد چکن

کبان ه (ف) بالفتح کبان تر

کبار (ع) بالفتح بزرگ شدن بزرگان جمع کبیر و بالضم و تشدید با بسیار بزرگ و باول مغنوع شده می را گویند که چوب و علف از صکرا باجهت و عتن می آورده باشد و

خردما بافتی

کبار (ع) بالضم

کباس (ع) بالضم و تشدید یا بزرگ سر

کبال (ف) بالفتح رسانی را نگویند که از آن

ند

کپان (ف) بالفتح بای پارسی تر از وی یکپله که از آن بارها میکنند بنا زیش کناس خوانند

کبان (ع) بالضم بیماری شترو یا شتر بیمار

کبای تر بهمت (ف) یعنی اما می و مقده می تر است

کبمت (ف) بالفتح خوار کردن و هلاک کردن و بروی در افتادن و باول مغنوع و پشائی زده و تائی فوقانی ز نور عسل باشد

کبتر (ف) مشتق است که می گویند و گوشتی گویند با الفتح کنده و سملی

کبج (ف) اول پشائی زده خردم بود کبج (ع) بالفتح لثام باز کشیدن اسب را تا باز

کبر

کبک از رفتن

کبج (ف) بالضم صورت زشتی نگارنده

و غیر آن که کودکان را بدان ترسانند و بالفتح با کاف فارسی نام شهر است

ک (ف) یعنی جغرافیای که نمک و شیر و روغن در آن اند و بخورند

کبد (ع) بالفتح رسیدن چیزی به گور ر جگر

زدن و به انگشت دو شیدن و چیزی را بدندان شکستن بالفتح کاف و کسر یا و سکون آن جگر کبابه جمع و بفتحتین ساختن

کبر (ع) بالفتح بزرگی و بزرگ شدن و هت چینی کبریا و بالکسر و فتح با کلان شدن و کلان سالی و بفتحتین میوه کبست معر و ف که از آن اچاره بد بالضم و فتح یا جمع کبری بکاف فارسی

آهنی و غیر آهنی و میخ بد پس و خفتن آن و نیز نام گیاه است مثل ترب و قیل و نسیا هی است

زنجبیل از زمین بر آید

کبر (ع) بالضم و فتح دوم بزرگان و بزرگ دوم بزرگ تر

کبر کنی (ف) باول مغنوع و پشائی زده ظرفی باشد که شراب در آن کنند و هر چه منسوب بر آن باشد این می گویند و دارو بیخ زجوه

کبی شراب به بفرست بند و ممکن از

خوبیش است کبر کنی بفرست آنچه هست از آن هر چه

کبر و (ف) نام آبی است با کبر پیوند و آن را گور و اندی نامند

کبر بهمت (ف) بالکسر گوگرد و زرد نقره خالص کبر (ف) بالفتح چیزی گنده و سطلی را گویند

مولوی الیخوی فرماید * یک و مان چون خاک سیرت میکند * یک مان هر باد که زت میکند * هم آن

گویند * در فلان پیشه درختی هست سیرت * پس پلند

ویندی هر شاخی است کبیر *

کبیر (ع) بالکسر
اشتن چاه و جوی
و سر بگریبان فرو کشیدن
بردن و بختکین بر پیشانی در افتادن و سر بردن
آمدن بالکسر تا کی که بان چاره اندیشه باشند
ک (ب) بختکین و سکون
نمایند

کبسته (ق) مثله

کبش (ق) بالفتح گو سپند نرو و هترو صاحب
اشکر

کبک (ق) بر غی معروف و بهی کف دست
گفته اند

کبک الحفیر (ق) بالفتح پرندگیست تیز
پرو بلند پرواز و مرغی سفید و قیل دراج

کبک (ق) نام کوهی است و کبک بر وزن
ساوا طرح و القی ابعظم بعضا و بر وی

افکنند

کبک نری (ق) کبکی که در دره نری
باشد و نام نوا کیست از موسیقی و نیز بهی کک

کبک رقاص (ق) اسب چهارش

کبک شکستنی (ق) بهی پن گم کردن

کبک (ق) یعنی شاهدان و سادات

کبک (ق) بختکین

کبک (ق) بختکین

کبک (ع) بالفتح بهی که لب دلو و بختکین

کبک (ع) بالفتح بهی که لب دلو و بختکین

کبک (ق) بهی که لب دلو و بختکین

کبک (ق) بهی که لب دلو و بختکین

کبک (ق) بهی که لب دلو و بختکین

کبک (ع) بالفتح بهی که لب دلو و بختکین

کبک (ع) بالفتح بهی که لب دلو و بختکین

و در خاکستر پوشیدن آتش

کبوتر ن م (ق) یعنی بوسه خاطر خواه ظاهر می
گوید * کبشک نهاده سپند بر سپند باز * قاصد

مدار بر کبوتر دم بود *

کبوتر فاء (ق) سیاه رنگ

کبوتر (ق) بختکین و سکون

کبوتر (ع) رنگ معروف و نام کوهی است

کبوتر (ق) بالضم ذی لبت از مضامین

کبوتر (ق) بهی آسمان

کبوتر (ق) بهی فدا

کبوتر (ق) باول مفتوح و ثانی مقصور

کبوتر (ق) و دال معروف و مفتوح برانده کر می

کبوتر (ق) اما هیان بخو

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کبوتر (ق) بهی و قبیله

کناره (ف) حربه ایست که هند بیان دارند و در شرف نامه گفته که در اصل قیتا است
کناف (ع) با تکسیر سنی که بد آن دست پس سرینده
کتان (ع) بالفتح و تشدید تا پارچه معروف
و جامه آن معتدل است در حرارت و هر دو تن را بضم
کرمی است و مؤنث آن گسست بهادیه و شهری است نزد یهود
سیراف بالفتح کاف و تشدید که مسئله است با صفت

و شهری است نزدیک تبت و قلعه است به شرب
کتان البها (ع) بالفتح و تشدید جامه فوقه
که اهل هند سوال گویند

کنا یغ (ع) بالفتح چیزی که آهن بارهای
بر زننده برای استحکام و کنیفه است

کتایون (ف) بالفتح نام دختر کیس روم در
حیاله کشتن سب شاه بود

کتب (ع) بالفتح فراهم آوردن و گرد کردن
و نوشتن و در رزمشک و دوشن و دانستن را صاعه کردن
لشکر و جمع کاتب

کتبخ (ع) بالفتح خوردن و سپهر شدن و خاک
انداختن باد بر کسی و جامه بر کشیدن باد از کسی
کتبخ (ف) باول و ثانی مفتوح کشک که باشد
در آتش کنند و مطلق چاشنی اش از قرشی و شیرین که آنرا
قنق گویند * مدام تا که نجاست اهل سفره را *
موسیقی است هبه عیونان کنج *

کثر (ع) بالفتح و الکسر گوهان اشتر و قیبت و
بزرگی باصالت

کتران (ف) صیغ سر و گوهی و آن سرور را
اهل گویند آن صیغ بغایت حاد و محرق و سیاه
است و آتش در آن زود میگیرد بر شتر گرگین مانند
قهران معرب آن

کترم (ف) باول مضبوط بتانی زده و رای مضبوط
مستقر که باشد که از حد گویند و متجاوز نبرد و لا ف
و گفته اف نیز گویند

در بعضی نسخه نازیکه از شکر و کتهید بنزد خسرو
در صفت هلال گویند * کناره نیست سفید از کیتا
های نبات * فرا زاین طبق زرنکار سیم آگین
کبیتیا (ف) مثله

کبیتک (ع) بضم کاف و فتح بای تازی و
سکران یا و تازی مفتوح چیزی که آسیا بدان تیز کنند
کبیدن (ف) باول مفتوح به معنی چیزی بامد که
بان چیزها را پیوند کنند و آنرا لجم گویند

کبیدن (ف) بالفتح از جایی به جایی کشیدن
کبیده (ف) بالفتح و بای مکسور و بای معروف
آرد جو و گندم بریان کرده و رفر هشت بضم
کاف گفته

کپیدن یا (ف) نان خورشی که از کپیده گندم
سازند

کبیر (ع) بالفتح بزرگ
کبیس (ع) خاکی که بدان چقر بر کرده شود
هالم الکبیس گویند

کبیکج (ف) بالفتح داروی است *
کمتا (ف) باول مفتوح دو معنی دارد اول تخت
پادشاهان هند دوم کاریز آب را گویند

کتاب (ع) بالکسر نبشته و نامه و فرض کرده و
واجب گردانیدن و حکم و اندازه و تقسیم کردن
نوشته و آزاد کردن بنده بعال برای وجه که بروی
نوشته شود که درین مدت این زر بدفعات برساند
اگر رساند آزاد شود و اگر از ادای آن به تمام
مجاز شده غلام است و باضم تشدید بتانویسندگان
و تیر خورد سر کرد که بان تعلیم تیر اندازی کنند
کتابته (ع) بالکسر نوشتن

کتابه (ع) بالکسر معروف آنچه به تجارت
فروخته

کتار (ف) باول مفتوح و ثانی زده و کاف
و کاف مفتوح دروه گریاشد

کتیبه (ع) برون صلیقه لشکرو نام قلعه کیست
از قلعه های خیبر

کتیر (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای
معروف سر آب بود * در نظر آید جهان
مثل کتیر * میر و داعی کرامی هیچو تیر *

کتیران (ف) به معنی کتران که گذشت

کتیره (ف) صبح درخت قنار و آن درختی
است خار دار که شتر آن را نخورد مگر وقتی که
باران بارد و آن را خارگون نیز گویند

کتیم (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای
معروف مشن و خیک باشد که آب از آن
تراش بکنند

کت (ع) بالفتح و تشدید نامرد انبوه ریش و
بالضم گروه بسیار

کتا (ع) بالفتح روکیدن و بر سر آب ایستادن
و نقد بر آوردن آبست یک دم وقت جوش زدن
بالفتح و الهی و ریش بزرگ در هم رفته
کتا تبه (ع) بالفتح انبوه شدن ریش و در هم
شدن

کتار (ع) بالضم بسیار

کتا ده (ع) بالفتح سطر و پزی

کتنب (ع) بفتح یکم و سکون دوم جمع کردن
و گرد کردن و بفتح تین نزدیک شدن

کتز (ع) بالضم چیره شدن بر کسی به بسیاری
چیزی بالضم و لکسر بسیار و بفتح تین درخت خرما
کثرت (ع) بسیار شدن

کتکث (ع) بکسر هر دو کاف و قاف و قنار شدن
کاف خاک و سنگ ریزه

کتهم (ع) بالفتح یا زگره اندیدن کاری

کتوث (ع) بالفتح گیاهی بی بینج که بر دست
پیچند

کتونه (ع) بالفتح نام شاعری است

کتغ (ف) به معنی کتغ که مرقوم شد

کتف (ع) بالفتح آهسته رفتن و دو کرانه بالان
بر یکدیگر بستن و دوست را بر او پیش بستن و بلند
شدن سرشانه و نوعی دراه رفتن و بالکسر شانه و بالفتح
و کسر تانیز آهسته و بفتحتین بران شدن شانه و بران
شانه شدن و نوعی علتی است که در شانه پیدا میشود
و استوار از درد کتف

کتغان (ع) بالضم مانع

کتف ساره (ف) آن موضع از پشت است
که پیشه زین باشد

کتک (ف) بالضم و فتح تا چوب دست فلندران
و ضرب مطلب و گوشت با ضاعه و او نیز گفته اند
و بفتح تین گوسپند کوچک دست و پاکو قاه که عربی
نقد بفتح تین گویند

کتکار (ف) بالفتح درودگر

مثله

کتل (ف) بضم یکم و فتح دوم که آنرا اسپ
کوئل گویند

کم (ع) بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و
و بفتح تین گیاهی است که خضاب کند

کتبان (ع) بالکسر پوشیدن راز و پوشیدن
گواهی و غبه آن و بالضم نام کوهی است

کتان (ع) بالفتح چسبیدن اثر سبزی گیاه که بر
شتر بفتح تین چرک و دود گرفتگی

کتو (ف) باول مفتوح و ثانی مضبوط نام مرغی
است که سنگ ریزه خورده و کبوتر را نیز گویند و
خوره پنجه بضم تین در عربی کام نزدیک نهادن در
رفتار

کتوم (ع) بالفتح کمان سوار نا کرده و ناکه
که وقت نشستن، آنک کند

کتیب (ع) بالفتح توده ریش گرد آهسته
و بلند شده که در فارسی بوزن فریب به معنی بند و غل

کژنیر (ع) به معنی بسیار

کژنیرا (ع) بالفتح جمع بسیار و نیز دارو گیس

کجج (ع) بالفتح و تشدید جیم بازی کردن

بکجه و کجه بالضم و تشدید جیم چیزی است که طفلان

از کر باس مد و سازند به

سر کج که بر سر چوبی است و یکدندانی

یکشده و نیز آلتی که سقایان دار

کججا (ف) بالضم کدام جا و هر کدام معادله

است اندر چندین آسیدی گوید * فریبا چو

فزان زرم گاه * بگردد کججا خیمه زد با س

کججانید (ف) یعنی هر کججا

کججاز (ف) بالکسر و زای مع

و قیسه و تبر و جزآن

کججا گزند (ف) جامه گیس که روزگار

مشهور

کججا و

سوار شوند بنار و شهود گویند

کججه (ف) مثله

کجج (ف) بالفتح یا جیم فارسی جانوری

شد را درد یعنی باره کند

کجج کلاه (ف) یعنی مکعب

کججل (ف) بالفتح یا جیم فا

گیس که شک و ادر و حیوانی که پلای او ج

کججه (ف) بالفتح کاف و لام مرغی است که

آن را گلانه گویند

کججه (ف) بالفتح یکم و ضم سین و قنار به معنی

گذر متز که مذکور خواهد شد

کجج (ف) نام مرغی

کججول (ف) به معنی کجا چول مرغ قوم

کججه (ف) بالفتح و یا جیم فارسی مشد دانکه

فصیح سخن نتواند گفت

کججه شکل کردن (ف) ظاهر

شدن را

کججیر (ف) بفتح جیم و

یا پیشوا

کججیره (ف) مثله

کججیک (ف) به معنی اطراف رخ

کججیم بفتح جیم بر کستوان است

کججین (ف) مثله

کجج (ع) بالفتح همان بازی کشیدن ستور

قنای ایستاده و بشپشیر نردن و بازی گردانیدن کسی را

ان کار و حاجت و بالضم نوهی از بیرون که آن را

بازی نر کس گویند

کججال (ع) بالفتح و تشدید جیم خانه در حال

چشم حاد ق باشد

کجج (ف) به معنی مکعب

کجج (ف) بالفتح ساله ق

سیدان بکسی و سر و در چشم

و له بسیار و بفتحتین سیاه رنگ

چشم

کججل الجواهر (ف) یعنی سرمه که در و

سروارید و جواهر اندازند برای و شنایی چشم

کججایی (ع) بالضم جامه گیس سیاه

کججایی (ف) بالضم یا با

کجج شبا است

کجج (ف) به معنی سیاه پوش

کججی چرخ

کججی شب (ف) تاریکی شب

کجج (ف) باول مضبوط گیمه باشد که از آن

یوریه یافتند و از آن گیمه صورت زشت برای

قرسانیدن اطفال سازند و به معنی گرمی نیز آمده

و نام دیو

کجج (ف) باول مضبوط

باشد که از آن جاروب ساز

باشد که از آن جاروب ساز

کد رسک (ف) باره مفتوح پشانی زده و رای

مفتوح سلاح به

کد رم (ف) و رای غله مانند

ارزن که در زراعت و بعضی گفته غله

که از ردهش سر شود و نشاء

م رویه

کد ر (ع) تیر یگی در رنگ

کد (ع) بالفتح بشتاب رفتن ستور گران بار

من غله

کد (ف) بالضم و کسر دال بدست باشد

کد ظاهر بدست را بضمه

چین خ

کد ش (ع) بالفتح خراشیدن و رنج کشیدن

طلب روزی جهت عیال و عطا یافتن از کسی

راند

کد فت (ع) و قسم دال کاسه سر

کدن ک (ف) بفتح کیمین بکشاف فارسی گیمیا گمی

کو چک و بالکسر بکشاف فارسی بکنوع طعام

است

کد کده (ف) بالفتح صدای مت

کد کدی (ف) با هر دو کشاف عجمی مفهوم

کدن بزر را بطلبند و بنوازند و بند

ریه بپوشانند این یوس فرموده * زانکه دیر است

تامثل زده اند * نشود بز بکد کدی قریه * و بزبان

هندی چنانچه در سر انگشتان را گویند در زیر بغل

کسی تا بکنده افتد

کد م (ع) بالفتح گزیدن و خشنی باشن

کدن (ع) بالفتح جامه که زن در پای خود بپوشد

در هودج و نهالین کدن در هودج زیر خود نه و

هافین چرمین و بفتح و کسرتون مرد قریه و در فارسی

بفتح کیمین روشنا گمی است که عاشورا قریب ده هزار

مرد در آنجا جمع میشود و نیز حمز و مخنث را

کاف صدای خنده

کاف در گویند اما در

بمعنی حرارت و گرمی گفته

ک (ع) بالفتح رنجیدن و رنجاندن و بانگشت

ارشت کدن و آب چاه کشید و نکه هیچ

کوشش کدن بطلب چیزی و کوفتن

و مرد چست رقتار و مانده ها و چیزی است که درو

چیزی گویند

کد ان (ف) بالضم نام قصای است و نام اشتر

کد اس (ع) بمعنی غله بالضم شامه زدن بهایم

کدن اغازی (ع) طایفه از یازی گران

کد ام دل (ع) یعنی چه دلیری و چه قوت

مجال

کد (ف) معروف

بالفتح تازه خون و تازه

کد بی و خاتون خانه را گویند که

بی و خاتون زنی را نامند و بی

رمر باشد و بتر تیب خانه و سامان سرای بروجه

لایق کند و صاحب خانه را گویند و پادشاه را

نامند

کد ری (ف) بالفتح عروس خانه

کد (ع) بالفتح و زیدن و کاف

کد بی و خاتون باشد یا شرو کد و رنج

کشیدن و روی و جز آن و سیاه کردن

آن یا بروی خود که رشت و معیوب

نهایین و برای عیال خود کسب کردن

کدن خد (ف) بمعنی خد او تده خانه قیل عیال دلم

و بمعنی تیرگی و تیره رنگ و درختی است خوشبو که

بهندی آنرا کور گویند و شربت آن نافع جذام و

جد ری و دیگر امراض سوداوی است که آن شربت را

شراب که رگر گویند

خوانند

کدنک (ف) باول مضبوط و ثانی مغنوخ و
کاف عجبی چویی را گویند که دقاقل و کاذران
بدان جامه دقاقل کنند

کدنکه (ف) مثله

کدو (ع) بضم تین سخت شدنی زمین چنانچه
گیاه از ویر بدر آید و بالغتج در پارسی معروف
است که بتازیش دبه گویند و از آن بهاله منتقل
سازند در بعضی مرامیز اورا صلا می کنند تا از
خوب بدر آید

کدوان (ف) باول مغنوخ و ثانی زده بنای
خانه و عبارت بود

کدوانه (ف) مثله

کدوبا (ف) قلبه که از کد و بیزند

کدوخ (ف) باول مغنوخ و ثانی مضبوط و اول
مجهول چهارم را گویند است هر دکی گویند * پیشم آمده
بامده آن نکارین از کدوخ * باد رخ از بهاده
بلبل و باد و چشم از سحر شوخ

کدون (ع) بالغتج چاه بسیار آب و مرد درنج
کش

کدورته (ع) بضم تین تیرگی و غش در آب
و جز آن * فیضیا دورگی کد و رت خیز * مایمی
چپال او بصفا *

کد و نبیه (ف) بالغتج بهاله که از کد و سازند
بدان شراب خورند

کدوه (ف) باول و ثانی مضبوط دو معنی دارد
اول خراش و خراشیدن بود دوم به معنی گرفتن آمده
گده (ع) بغتج تین کلید آن خانه و به معنی اخیر
مرکب آید چنانکه میگوید و بتکه و عتیکه آتشکده
کدی (ع) بالضم زمین های سخت و جیح کدی

است

کدیپرا (ف) بالضم شیر که در و خرمالند اخته

باشند

کدینه (ع) بالضم چویی که کاذران جامه
بدان گویند

کدیور (ف) بالکسر بایای فارسی باغبان
و مزارع که آن را بزرگر نیز گویند و به معنی خانه
دام و قبل بدانتج

کدیوری (ف) بالغتج و بایای پارسی درخت
وباغبان

کدیون (ف) بالغتج پشت خارستور

کدییه (ف) مفرد کدی است که مرقوم شد

کذا (ع) بالغتج با ذال منقوطه به معنی هرچند

کذاب (ع) بالکسر و تشدید ذال دروغ گفتن و
بالغتج بسیار دروغ گو

کذا در (ف) اسپ بیکر

کذار (ف) بالضم تارک

کذاردن (ف) بالضم با کاف فارسی
ورای موقوف ادا کردن و نقش باریک کردن و
معنی گذارنده

گذاشتن (ف) مثله

گذاغان (ف) با کاف فارسی طایفه

بازیگران که کسوت غامیان و بای چوبین در خود
به بندند

کذاب (ع) بالکسر و بالغتج و کسر ذال دروغ

و دروغ را القیه واجب شدن و درنگ کردن

گذر (ف) امر است بگذشتن و جای گذر

گذرا (ف) بالضم مست

گذرنامه (ف) خاطر خست و دستوری

گذشت (ف) معروف به معنی از تقصیر کسی
تجاوز کرد نیز آمده

گذشته (ف) به معنی خوی سابق و قصه پیشین

گذوب (ع) بالغتج بسیار دروغ گو

کر (ف) بالغتج کاف تو نا و مراد و به معنی

تاشته و بکاف (ف) فارسی سازنده چیزی چنانکه
چا بکتر و سا بنگر و کیان گرو نام علتی است معروف
نه او را خارش نیز گویند و مختصر اگر به معنی کار
گذشت بالضم کاف تازی برنج و نام جو کیست
در زیر کومان و باز کردن و باز گردانیدن و حمله
بردن و متعدی و لازم آمده و در بهمان که بآن بر
گرفت خرمایه و در بهمان بهادیان کشتی و آبی که
در زمین ریگستان در خود چیده باشد

کرا (ف) بکسر مختصر هر کرا و به معنی که ام کس
را و در عربی بالکسر و الیه معنی اجرت و مزد کار
بافتخ بار یک ساق شدن بکسر کاف پارسی
میل کننده یا فتح کاف تازی و تشدید حیا و قیل
بکاف پارسی غلام هند که او را هند کشانه گویند
کرا ب (ف) بالکسر و التخیف جوهای آب و
یا لکسر و التشدید یکی و چیزی

کرا ب (ع) بالفتح سرغی است سیاه قام تیز
فتواند پرید و بنون نیز گفته اند

کرات (ع) بالفتح سر آلت بالضم اصلی است
قره کرا
کرات (ع) بالضم درختی است بزرگ در جبال
طایفه که کیست که آنرا پارچوبه و هیون خوانند
در آیه کنند و بالضم و التخیف و تشدید
گند نا

کرا چیدن (ف) بالفتح و با جیم تازی باژگ
کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بخای معجزه
نیز گفته اند

کراخ (ف) به معنی کراچیدن مرقوم

کراخان (ف) بالفتح نام پسر اقرا سیاه

کراخیدن (ف) به معنی کراچیدن که گذشت

مکرا (ف) بالضم جامه کهنه پاره پاره

کرا (ف) وب زیره

کرا (ف) بکسر کاف و ضم همزه چرک
روغن

کرا (ف) لام جوششی است که
آنرا بریون گریون نیز خوانند و بتازی قوبار و
بهندی دادنامه

کرا (ف) روغن

کرا (ف) به معنی کرا ب که مرقوم شد

کرا (ف) بولن توانا و هردو رای مهله

کرا (ف) در زمین را گویند که برای سبزی

کرا (ف) کفارهای آنرا بلند ساخته باشند

کرا (ف) بالضم خشک شدن کردن از سختی

سرمایشه با کوزه سرشتک بهر دو معنی پتشدید را

و بالکسر خرامیدن و خرامش و امر از گرا زیدن و

بافتخ سرشتک و نیز آن تب سخت که زنان را

بوقت ولادت پیدا شود و بالضم یا کاف فارسی خوک

نرو آنرا کرازه نیز گویند و بعضی بر مردمان دلاور

اطلاق نیز کرده اند و نیز آن آلت چوبین که بدو

و شته بسته مزارعای و باغبانان دو کس گرفته گشته

تازمین هوار شود برای تخم پاشیدن

کرا (ف) بالکسر خرامیدن بالکسر یا

کاف فارسی گداخته شدن

کرا (ف) بالفتح و کسر زای فارسی پاره

پاره کردن

کرا (ف) بالضم بهلوان ایرانی که در جنگ

دوازده رخ سیاه مکه تورانی را کشت و متسوب بکرا

در دلیری چنانکه گاو متسوب بکرا و به معنی خوک

کرا (ف) بالضم یعنی خرامیدن بر

بنقیاس کرا و گرا زید و کرا زین و کرا زین

کرا (ف) بکسر سرگین و شانه که یکدیگر

یا شده و در پارسی خم و بفتح به معنی رصیم اندام

آمده و سوی پیموده و جامه و به معنی گرمسنگی

کرا

کرب

تخفیف جزوی از کتاب و پاره از کلام الله

کراش (ف) بالفتح تباہی و پیریشانی

کراشیدن (ف) تباہ شدن و پیریشان

شدن و اعمال در زاهدی و شکستن خواب

و جز آن

کراشیده (ف) بالفتح کار و

تباہ شدن و پیریشان شده

کراض (ع) بالکسر بیرون انداختن

آب منی از زهدان

کراغ (ع) بالضم بچه شو سینه و گام

و طرف چیز بی بینی کوه و گروه اسپان لفظی

که بآن اسپان را فراموش کردند و نام دهی است

کراف (ف) بالضم یکاف فارسی گفتار

بیرونده و مقال دروغ و سخن بی تحقیق

کراک (ف) بالضم پرنده گیسو و سقید

در از دم که در کنار آب نشسته و دم بلند زانده

کراکا (ف) مثله

کرام (ع) بالضم کریم و بالکسر جمع کریم و لقب

ابو عبد الله و طایفه که بدان منسوب اند و بالکسر

و تشدید را بسیار کریم

کرامات (ع) بالفتح بزرگی ها و نوازشها و

و چیزی نفیس و گرامیا و پیداکرد

کرامت است

کرام دامه (ف) بالکسر کریم ابریشم

کرامند (ف) بالفتح لایق و درخور

کرامه (ع) توازش و بزرگواری کرامات

جمع

کرامی (ف) بالکسر کاف پارسی عزیز و محبوب

و بزرگ و بزرگی

کراان (ع) بالکسر بر بط و بعضی گفته اند چنگ

و بالفتح کنار و بهیچنی کناره نیز آ مدله و بالضم

سبب کونگه و پکداف الف نیز آ مدله

کراان پشت (ف) بالک

حمال قوی پشت

کراان خواب

بیدار نشود

کراان

خوار با

کراان (ف) قوی دست و

کرااب (ف) آنکه از حیم

بکنند و قیل آنکه حمله برد

کراان رکاب سبک عنان (ف) پیا

حمله بر حمله

کراان بیابیه (ف) یعنی شخص عالی

کراان سرشت (ف) متکبر و کاهل و

یکاف فارسی کینه نواز و بنده پرور

کراان سبک (ف) بفتح باوقا

کراان گوش (ف) گرو ناشنو

کرا (ف) باول مفتوح بهیچنی کنار و کناره

کرا (ف) بالفتح کنار و نهایت

کرای (ف) بفتح کاف فارسی میل کن

و میل کننده و بفتح یکم و بتشدید دوم یکاف

فارسی حجام

کرا (ف) بالکسر با کاف

کرا (ف) خرامیدن

کرب (ع) و بفتحین رسن

و بی آرام و اندوه بین

کربا (ف) بالفتح با کاف فارسی گیاهی

کربا بش (ف) بفتح یکم و سیوم جانوری

کزنده چون مار کوتاه قاما دست و پای دارد

و کوتاه دم و سبک و و هر کرا بشکزد دندان در

نخم بیاند و آنرا کرباش و کرباش نیز شکوینده

کربار (ف) نام شهری است که در برنج بسیار

کرب

ب

کرباس (ع) بالکسر جامه باریک که امر
ریسمان سفید بافته

کرباسو (ع) جانوری است که در خانهای جای
و آن را چلباسه و نرغده و ماترنگ
گویند (ع) بفتختین کرفش

کرب (ف) جانوری است که

بود مثل کربا بش مرقوم

کربال (ف) بالکسر چوب که بدان بقیه ویشم
ند و بکسر با کاف فارسی غربال و او نه یک
الت آرد را غر بال کنند

کربای (ف) بالفتح و بای پارسی گیاهی
ست که آن را هلند رنیز گویند و بجای بایای
طی نیز گفته اند

کرب (ف) و پاهرد و پارسی مضموم و

لیر و زیرک و فریبده و مکار

گفته اند که کربز در اصل گرگ

چه مکاره و محیل و ملایم و نرم میباشد
ظاهر چون شرک بز

کربری (ف) بضم یکم و کسر دوم بسای وزای
پارسی مثل کربز که گذشت

کرب (ف) به معنی چلباسه باشد

مثله

کربسه (ف) به معنی کربس

کربش (ف) مثله

کربش پایه (ف) گیاهی است که بر ساحل
دریای هند میباشد

کربشو (ف) مثل کربس که گذشت

کربکو (ف) مشک بید که بید گربه نیز گویند

کربلا (ف) بالفتح نام بیابانی است که حضرت

امیر مومنین امام حسین علیه السلام معه هفتاد درتن

در آنجا شهید شد

کرت

۲۱۹

کربوک (ف) طعامی است از سر سینه و بستان
و بعضی از گوشتهای ببرند

کربه (ف) بضم کاف معروف و گیاهی است
اگر به بید گویند

از بغل افکندن (ف) یعنی ترک مکر

ودن

کرب (ف) مثل بید که بید گربه نیز گویند

کرب فارسی هغه بید که بعضی از آن دم

نمی از آن در غیر ظلمات و شکلی است

بچه گربه مانند و نیز بید طبری

و این محقق از امیر شهاب الدین حکیم

گرمانی است

کربه در انبان (ف) بالضم با کاف فارسی

یعنی مکر و حيله ذرات کسی مکار

کربه در انبان داشتن (ف) یعنی مکر

کردن و حيله و نریده

کربنی (ف) به معنی خار پشت

کرت (ف) بالفتح سر آلت بالضم و تشدید

به معنی دولت و همت یکبار

کرتان (ف) بالفتح صبح و شام

کرتنه (ف) بالکسر علفی که از آن چاروب سازند

نرد که خالی بسیار دارد و شترخوار نیز

قطعه زمین زراعت کرده و بالضم

پیراهن

کرتیه (ف) باول مفتوح بثنائی زله و ثانی فوقانی

مکسور و بیای معروف پرده سفید باشد که عنکبوت از

لعاب دهن خود بسازد و در آن روز او تخم کرده بچه

بمروک آرد و آن را کره نیز خوانند و راخبارات

بدین معنی مستور است که در بازوی کسی که تمربع

داشته باشد بندیده و زایل شود

کرت (ع) بالفتح درد شواری و غم و اندوه

انداختن کسی را

گرج

گرج (ع) بفتح تین شهری است و دهی است
بدینور بالضم و فتح رای مشدد معرب کورت بالضم
و التشدید شتر کره و هر چه باشد

گرج (ق) باول مقنوح شکاف گریبان و کورته
و پیراهن را گویند و باول مضبوط شوشه خز بزه و
هندوانه باشد

گرجغو (ف) بفتح کاف و جیم قاری مرغی
است کوچک که بعربی سلواد و بودینه گویند طین
منعزی گوید * چه نسبت بود دشمنان را باو * نری
شاه بازوعد و گرجغو

گرجی (ف) بالضم جیم تازی مقنوح استخوان
نرم

گرجیدن (ف) بالفتح یا جیم فارسی و انکه
کردن ماکیاں بوقت بیضه دادن

گرج (ف) بالفتح نام علتی است در بغداد
بفتح تین آنکه اندام آواز باد و زحمت خشک
شده باشد

گرجخت (ف) مثله

گرد (ف) بالفتح گردن و راندن بالضم گروهی
از مردم و بالضم با کاف فارسی بهلوان بالفتح
شاخیکه بوقت پیراستن از درختد ببرند و زمین
گشت زار که کنارهای آن بلند کرده باشند پندی
کیاری گویند

گردا (ف) بالفتح با کاف فارسی مختصر
گردان بحد ف نون

گرداب (ف) بالضم و التخفیف موج آب
گردابان (ف) بالکسر شهر مداین یعنی
آباد شده از شهرها

گردابه (ف) مثله

گردار (ف) بالکسر فعل و عادت و طرز و
روش

گرداس (ف) بالضم ستمکار

گرد

گرد آفتاب (ف) بالفتح و با کاف فارسی
تجاری که در قرص آفتاب است که بتنازیش شعرا را
گویند یعنی ذره

گردا فزید (ف) بالضم با کاف فارسی نام
خواهر گردهم

گردان (ف) نوعی از کباب را نامند
آنچنان بود که گوشت مرغ یا حیوان دینار را
در آب جوشانند بعد از آن را بر دار و هاگرم
کرده کباب کنند و آن را گردانه نیز گویند
گردانده (ف) مثله

گردانیه (ف) بکاف تازی آوازه و وشته
کردن با (ف) نوعی از ریزه و قیل کششیز

گردبان (ف) بالکسر و با کاف فارسی
نگاهبان

گرد بر آوردن (ف) یعنی با چپال کردن
دما بر آوردن

گرد خوان (ف) بالکسر و با ناک فارسی
سفره گرد

گرد خون (ف) مثله
گردر (ف) بالفتح زمینی سخت و درشت و کوه
و دره کوه

گردرشت (ف) کوه و دره کوه
گرد زمرود (ف) یعنی سبزه مرسته و

خط نمود میدهد
گرد سنک (ف) سنگی که در کوه ست کجده

گرد سه (ف) بالفتح کرده و بند بر پای نهان
کسی را و بند بر پای بوده برادر قتر

گرد سید (ف) بالضم نام یکی از ان دوشاه
زاده که بر سر مطبخیان خصاک بودند

گردن شب (ف) یعنی تاریکی شب

گردک (ف) بالکسر مصغر کردی خیمه مخصوص
یاد شاهان باشد نظامی گویند * دگردک داشتن

شکر ن بشتن شیر خاریدن (ف) یعنی
قرار بکشته شدن دادن

شکر ن خاریدن (ف) یعنی بهانه کردن
و توقف نمودن

شکر ن شتر (ف) یعنی هببان

شکر ن نک (ف) باول مغتوج بثنائی زده و دال
مغترج بنون زده و کاف عجبی دیوت و احیت باشد

شکر ن نکش (ف) یعنی کسیکه با قدرت و قوت
باشد و آنرا سرکش نیز خوانند

شکر ن نکل (ف) مثل گردنک که گذشت

شکر ن نهادن (ف) یعنی فروتنی و اطاعت
نمودن

شکر ن و (ف) به معنی گردان که مرقوم شد

شکر ن و س (ف) بالضم کله بزرگ از اسپان

شکر ن و ن (ف) بالفتح بکاف فارسی آسمان
و به معنی ارایه هندی گای گویند

شکر ن و ن بستر شست (ف) یعنی متکبر و خونریز
و دون نواز

شکر ن و ن گاه پشنت (ف) به معنی گوز بشت

شکر ن و (ف) بالکسر با کاف فارسی نان و کلیچه

و بارچه زرد مد و رکه یهودان بر کتف دوزند

نظاری گویند * کرده بر دوش راهب دیرم * حلقه در

گوش ساجد لایتم * بالضم آن دو کرده که در پهلوی

حیوانات باشد

شکر ن و چرخ (ف) یعنی آفتاب و مهتاب

شکر ن و شکر ن و (ف) بالکسر با هر دو کاف

فارسی به معنی گردان چرخ مرقوم

شکر ن ی (ف) بالضم یکم و فتح دوم آنچه گرد باشد

شکر ز (ف) بالضم معروض و کر زه نیز گویند و به معنی

دسته ها و نیز آینه و بالضم و تشدید مردناکس

و بخیل و نیز مرد حادق و استاد و بالضم با کاف

معروف و آن یکنوع اسلحه است و آنرا احتقار

عسرو مهیا * بر نوده بگوهر چون ثریا * نیز حجه

هروس و اهذشب شکر دکن کنایه از شب زفاف

است و به معنی چیستان نیز گفته اند و در فرهنگ

به معنی کلیچه که اندرون از قند و مغز با دام

پر کنند

شکر ن کار (ف) بالکسر و با دال موقوف

و کاف آخر فارسی است آنکه شبه از و است

و آن خداوند تعالی و معنی ترکیبی آن خداوند

کار و به معنی آمدن نیز آمده رود گویند * همچون

بور میر خراسان که او * عطارد نشسته بود کردگار

شکر ن گان (ف) به معنی چهار مغز

شکر ن کائی (ف) نام نوعی از انگور باشد

شکر ن گریبان (ف) بالکسر یعنی پیراهن غزالی

گویند * ما باد نیم گرد گریبان ماخم است *

شکر ن کبر (ف) باول مضبوط و بثنائی زده و دال

موقوف و کاف عجبی مکسور نام پسر فراسیاب

بوده

شکر ن (ف) بالفتح معروف و جمع آن گردنها

باشد و به معنی قوی و سرکش و جمع آن گردنان

باشد

شکر ن نا (ف) بالفتح گردنکه رباب کذافی

عجایب ایلدان و لسان الشعراء و عادات الفضله

با کاف فارسی مصحح است و بالکسر مرغی و یا

چیزی که بر آتش بگردانند و بریان کنند و سیخ

پر گوشت که بر آتش بریان کنند

شکر ن ن (ف) بالفتح بکاف فارسی جمع

کردن و بالضم پهلوانان

شکر ن نای (ف) بالکسر و با کاف فارسی

و دال موقوف رنگ سرخ و نیز آنچه کودکان

پای رقت بدان آموزد و چیزی چوبین و گره

که آنرا ریسبان میگویند * آنچه گان بگردانند

دهند و آنرا نامند

گز

و جهاق سر باس و سر پاس و گوبال و خشت
نیز گویند

گز زانک (ف) بضم کاف فارسی نام
مردی

گز زش (ف) بفتح و کسر زای معجزه
وزاری نبودن

گز زم (ف) بالفتح و الکسر تیر و گرانده
نام پهلوان ایرانی که بگفته او کشت اسب شاه اس
یسته بود

گز زمان (ف) بکاف و زای معجزه آسمان
و در آفات بکاف فارسی گفته خضری گوید * تا بود
در کان عقیق پنهان * تا بود خورشید مه پر گز مان *
و به معنی نیز گفته اند * بادبان سایه تعظیم او * تا که
باشد نام لوح و گز زمان * درین تامل است چه بمعنی
آسمان نیز درست است و بفتح ز او سکون را نیز
آ مدد دقتی گوید * مه و خورشید یا بر چیس
و بهرام * و حل با تیمور هره پر گز زمان *

گز زن (ف) بفتح کاف و زای به معنی تاج بود
مروکیان از طلا مکرر بجا و اهری با بت پنهان و
سنگین

گز زه (ف) بالضم یا کاف فارسی ماری پنهان
سرش بغایت کلان بود و این سباع از خدمت امیر
شاه پادشاهین کرمانی و بکاف تازی زمینی کشت
زار که کنارهای آن بلند سازند و آن کنارها را مرض
خوانند و سر شک و تپ که زبان را در وقت ولادت
پیچانند

گز زه گاو پیکر (ف) نام گوز افریدون
است که هیئت سر گاو میش ساخته بود

گز زه گاو چهر (ف) مثله

گز زه گاو سار (ف) بمعنی گز زه گاو پیکر
مرفوع

گز زه گاو سر (ف) مثله

گز

گز زه گاو میش (ف) مثله گز زه گاو میش
که گذشت

گز زین (ف) مثله گز زین که گذشت
گز بی (ع) بالکسر بوهیم نشسته و اصل هر چیز
و بالضم و قیا ج ریم اندام و در فارسی بمعنی

ن (ف) بالفتح مخفف کارسان
و پیمانه که در آن نان کنند

گز سب (ف) بوزن معنی کرفس که پنهان
اجبود گویند

گز بست (ف) باول مفتوح مسست و مد هوش را
نامند و بمعنی فرو بردن لقمه و مانند آن باشد
گز بستن (ف) بالکسر یا کاف فارسی مختصر
گزیستن

گز بستون (ف) یعنی ترازوی معروف
یکپله دارد

گز بستن (ف) مثله

گز بستن (ف) بکشد باز نشاید (ف) یعنی ممکن باشد
عنان گرفتن

گز سف (ع) بضم کاف و سین پنبه و لیله
دوات

گز سف (ف) بالفتح و سین و نون بمفتوح غله
نک که میان عدس و ماش باشد

گز سف (ف) بکسر کاف و سین و سین مهله و
سکون را گفته کدانه کیست شبیه بعدس اما از آن
گرد تراست بکسر کاف و سکون سین ریم و
چرخ که بر روی جراحت بسته و خشک و سخت شده
باشد

گز سوع (ع) بالضم استخوان پیوند سر دست
از طرف خنصر که آنرا رزنده گویند

گز سه (ع) بمعنی کرس مرقه

گز سی (ع) بالضم تخت

کَرغ

مقی زمین

کَرسی خاکی
کَرسی ناز (ف) طور موسیعی علیه
والسلام

کَرسی شنن گشته (ف) بهیعی اینکجهان
کَرسیوز (ف) بالغتج نام بر ا قراسیاب که
ان زمین بود

کَرسیوزن (ف) بالغتج نام میانه افراسیاب
کَرشن (ف) بغتج یکم و کسر دوم شکنجه ست
و فرزند ان خورد و عیال مردم و بهیعی گروه هم
آمده است

کَرشاپ (ف) بالغتج و با بای فارسی نام
پهلوانی از ان فریدون و مندوچهر و نام پسر ژوبین
طلبها است بادشاه ایران زمین که بعد از پدر سه
سال بادشاهی کرده و نیز میانه افراسیاب
شاه بن سیاوش بود

کَرشال (ف) باوا مفتوح نام جوانی است که
از خرس و شغال متولد شده از هر دو نصیبی و
خاصیت داشته باشد

کَرشن ترکش (ف) یعنی تیر فلک
رشته (ف) بکسر کاف و را و سکون شیمی
عجیبه خس و خاشاک عطار گوید * زمین و آسمان
نمونه است * توکی بینی که چشمت

کَرشیه (ف) بغتجین ناز و بگوشه چشم نگریستن
در شرح مخزن حرکت چشم و آبرو
کَرشیه (ف) باول و ثانی مفتوح فروتنی کردن
از روی فریب و باول و ثانی مضبوط و پنهانی بود
که از موی قاقه باشد

کَرص (ع) بالغتج آب منی

کَرع (ع) بغتجین آب باران ایستاده و باریک
مافق شدن و بدین آب خوردن

کَرع (ع) یا این شهر

کَرش

۴۴۳

کَرغ (ف) بالضم کیهی است که کیهان گران
بر بازوی فرود آمده بندند

کَرش (ف) بالغتج بومیدن خر بدشایب خر
راوسر واکره و لبه گردانیدن روی در انکال
ت (ف) بکسر تین یکاف فارسی
و نیز بهیعی مواخذ آید و بهیعی خسوف
هم استعمال کرده اند و بکسر تین آنکه
از دفس و نجاست پاک ندارد

کَرش (ف) بکسر تین یکاف فارسی اسیر و
نیز سحر و لا فاقبال نامه * گر قته مزین در حریف
افکنی * گر قته شوی گر گر قته زنی *

کَرش لب (ف) بالکسر خاموش
کَرش مزین (ف) بالکسر با کاف فارسی بهیعی
لطف مزین

کَرشج (ف) بالغتج گیاهی که بدان آتش
انزوزند بهیعی ابو سریع نامده بواسطه زود
گر قتن آتش در ان
کَرشمن (ف) بغتجین گیاهی است که بهیعی
اچود گویند

کَرشش (ف) بالغتج جانوری است مانند حریبا
کَرششانه (ف) خوب خانه جوله
کَرشش (ف) باول مفتوح یثانی زده نام جانوری
است درنده و بغتجین مرغی است خورده بضم
یکم و فتح دوم سریعی و گلد واصل و بیخ

کَرکاس (ف) بغتج کاف تخم شکبایی
است که بهیعی دوسر فکوبند که در میان فراغت
جو و گندم روید

کَرگان (ف) بالضم جمع گران و شهریه
معروف و جرجان معروف آن و این شهر بنا کرده
کَرگین است بقایان گورگان گویند

کَرکانج (ف) بالضم شهر معروف پای تخت
شاه رزم و بهیعی جرجانیده و بشرکی ام شکبایی گویند

کر کاو (ف) بالضم نوعی از باقران که مسافران

پیماده روان پوشند * بجستجوی تو گردون چو هنرم

راه کند * ز خام ثور کند پای ماه را کرگا و *

کر کچ (ف) باول مفتوح به ثانی زده کاف

هجری مفتوح سر کوبین باشد

کر کر (ف) بالضم هر دو کاف سخت که از

خشم زیر لب گویند و دندانه نیز خوانند و الکسر

با قلاجر مرع آن بعضی گویند غله سیاه از

نخود کوچک تر و بالفتح خدا یتعالی و معنی ترکیبی

آن خداوند قدرت و توانا لیکن اصح بکاف

تازی و تخت پادشاهان و قصبه یست

کر کرانک (ف) بفتح اول و دوم و نون و

سکون را اول استخوان که میخایند

کر کرانی (ف) با هر دو کاف مفتوح به معنی

کرجت که مرقوم شد

کر کرک (ف) بفتح هر دو کاف یا اول مفتوح

به معنی کراک که گذشت

کر کره (ف) بفتح هر دو کاف سخت خندیدن

و گردانیدن باهر را و با ت و از سرغ خوانند

و باز داشتن و بالکسر هر دو کاف گرده و دایره

گرد که بر سر سینه شتر باشد و نام شخصی

گر گری (ف) بالضم هر دو کاف پارسی

استخوان خائیدن در مویید است استخوان نرم

کر کنز (ف) بضم هر دو کاف علامت و دلیل

اذری گوید * ورز هیوان به پشت آید بز * هست

آنهم به تنفره کر کن * و باضافه و او نیز آمده

کر گزن (ف) کاف دوم پارسی نام جانوری

است و قبل نام جانوری آبی که قبل را بچنگل برد

و صاحب شرف نامه گوید که در عجایب البر

و البر دیده شده که بچه آن پنج ساله در شکم مادر

میپا ند بعد از آن از شکم مادر می جهد و شاخی در

پیشانی او می باشد و آن جانوری است در هند او را

کر گدن شکویند فقیر مولف این کتاب آن همه

را دیده بدین صفت اخیر آنچه بالا مذکور شد

معاینه نشده و الله اعلم بالصواب

کر گرس (ف) جانوری است معروف سیاه

مردام خور که پرهايش بتیر بکشد بر ند بگازیش

نسر خوانند حاقانی گوید * کر گرس

غریب و از خلقت * بیضه آتشین بر اندازد * در

طبقات ناصری بتقریب عمر لقمان آورده که ایزد تعالی

دعای او مستجاب کرده او را عمر هفت کر گرس

داده که هر کر گرس هفت صد سال میزند و در

تکمله الاطایف که تغییر احوال انبیا است آورده که

سی صد سال بزیید پس لقمان بچه کر گرس بر داشت

و می پرورید چون بهر دی دیگری بود آشتی هم بدین

صفت تا هفت کر گرس پرورش داد لقمان را چون

اجل نزدیکی رسید و آن کر گرس هر روز میبرد

و پریدن نتوانست شست شد و بافتاد لقمان را تب

خسرت چنانچه او ضعیف شد و لقمان و کر گرس

هر دو یکبار جان داد

کر گسار (ف) بفتح اول و سکون دوم کاف

فارسی بهلوان تورانی که بهمن و اسفند یار دستگیر

کرده برای رهنمایی دژ و کوه بر دند و او بدغا بر

هفت خوان در بیابان بی ایشان بره ت خنر لایم

بهمن و اسفند یا او را کشتند

کر گس ترکش (ف) به معنی تیر که به تازی

هم خوانند

کر گس فلک (ف) نه طایر و نسر واقع که

آن دو ستاره اند

کر گسو (ف) به معنی ترشت

گرگ فسونگر (ف) یعنی دنیا و فلک

گر گلو (ف) به معنی چوب

گر گم (ف) بضم هر دو کاف معروف

گر گن (ف) باهره و کاف فارسی غله در نه

بضم سیوم بزبان هند گانده را گویند

شگر گند (ف) مهر و کاف عجمی دومعنی دارد اول ضابطا ولایت را گویند دوم نام بهلولانی بود که افراسیاب اورا بیماری پیران ویسه فرستاده **شگر گوز (ف)** مثله

شگر گوی (ف) بالضم پرنده است که آنرا کلنگ گویند کورا کی بالفتح جمع

شگر گبین (ف) بالضم باهره و کاف نام بهلولانی است ایرانی که دوازده رخ اند و اینان تورانی در میدان کشته و کیفیت اینچنین در شهر دوازده رخ مذکور شد

شگر گینه (ف) هر دو کاف پارسی پوستین و نام علاجی است که از پوست گرگ سازند و پوستین گوشت فر دوسه گوید * زباناں کجاستر شده آن گرگ پیر * که گرگینه پوشد بجای حریر * و جامه است سبز مانند مخمل و پند آن گرفتن

شگرم (ع) بالفتح بگرم غلبه نمودن بکسی و درخت انگور و بختین جو انهردی و مردمی و عزیز و بز رکوار و گران مایه شدن و بخشیده شدن و بالضم و با کاف فارسی غم و اندوه و زحمت دل و گزفتگی او و بالفتح و فارسی آن سینه که در کلاه خرض و جوی رسته باشد

شگر ما فزای (ف) نام ماء سیوم است از سالهای سلکی

شگر ماں (ف) بالکسر نام شهری است از ولایت فارس بنا کرده بهرام بن یزدجره

شگر ماوان (ف) به معنی حیا باشد

شگر ماوه (ف) بالفتح با تا ف فارسی معروف بتازیش حیا گویند

شگر ماکیل (ف) بالکسر نام یکی از دوشاهزاده که مطیع ضحاک بودند و نام دیگر ارماکیل بود

شگرم خیز (ف) یعنی چست و چالاک و چابک

شگرم دلان (ف) بالفتح با کاف فارسی عاشقان و سوخته دلان

شگرم رو (ف) بالفتح گوی یا ختن و نوعی از خرامان رقتن زن و گرم رو و سخت و شتاب رو و عاشق سالک

شگرم روان (ف) شتاب روان و عاشق و در مویده سالکان چالاک و عاشقان صابر

شگرم سرخ (ف) به معنی نیک و بد که از فلک رسد و مهر و ماه

شگرم شب تاب (ف) آنکس میگوید که در شب روشن نماید

شگرم مک (ف) بالفتح طعمی است که از باقله پزند بالکسر مصغر گرم و اشقان که رخت بان شویند باول و ثانی مفتوح لشکر شاه و جنگ گاه باشد **شگرم شاه (ف)** یعنی میان روز که هوا در غایت گرمی بود

شگرم شکر (ف) به معنی می باید یانه

شگرم کون (ف) شتاب و غضب کرد

شگرم کون (ف) یعنی شتاب کردن و غضب نمودن

شگرم مند (ف) بالفتح شتاب و میم شتاب کار به معنی شتاب غلبه است چه در پی قوت اندک است

پس گرمند توانا صاحب قوت

شگرم میمنه (ف) بالفتح و یای پارسی میمنه چوبین بزرگ و پهن سر که در دایره اسپان بتار

برند و آنرا گور میمنه نیز گویند

شگرم نا ف (ف) بالفتح یعنی درخت بریده و

یعنی شاخ درخت که بر ما که بعد از قطع شاخ مانده باشد

شگرم ماورن (ف) نام ولایتی

شگرم نمب (ف) بفتح هر دو کاف و را و سکون

نون شکلیم باشد که در طعام میکنند اما صاحب قاموس

بمعنی چقدر و مطلق یا نوعی از چقدر گفته و بضم
کاف نیز آورده. لیکن بعضی اطباق بفتح کاف
و نون و سکون را خوانده اند.

کرنج (ف) بوزن سکنج سیاه دانه باشد
قصری گوید * ریاحین باغش بوده از کرنج * بالضم
برنج خوردنی و گوشه خانه رقیل بالضم هر چیزی که
در خرمن دارند و خانه کوچک و کنج خانه و خانه
خرمن بان که در خرمنها سازند.

کرنجار (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور
بنون زده یعنی شالی زار.

کرنج بشیر (ف) بالضم با کاف فارسی و
جیم موقوف برنج که در شیر می بزند.

کرنجو (ف) بفتحکین و سکون و ضم جیم
تازی کا بوس باشد * ترناکه بار بیری بر می
افتاد * چو بر خنده فند ناگه کرنجو *.

کرنجه (ف) بمعنی کرنج که گذشت.

کرنده (ف) بفتح کاف و دال و سکون نون
و ضم را یعنی که جولا بآن روی کار هوار که

کرنک (ف) بالضم اسپ دل باشد و کورنگ
باضافه و او نیز آمده فخر کرگانی * فخرید * زهر

قسم اسپ الوان در طیلله * سپید و ابرق و گورنگ
نیله * و جای صف بستن و دایره زدن لشکر گ

و نام رودی است معروف و دیگری که رنکر زان
بمقام و غیره در آن جوشانند تریح الد هر شکوید

* دهنش همچو خم نیل بزی * چشمها چون کرنگ
رنگ رزی *

کرزکه (ف) باول مضبوط و ثانی مفتوح بمعنی
کورنگ مرقوم.

کرز (ف) بکسر کاف ماری که او را
شتر خوار نیز گویند.

کرو (ف) بفتح کاف و ضم رای مهمله چاه
کم آب که آب از آن به نوا می بر آید.

کروب (ف) بفتحکین ب شدن آفتاب
بغروب و نود یک شدن بکاری و چیزی

کروبی (ع) بالفتح و تشدید را فرشته مقرب
و به تخفیف آن اصح است.

کروت (ف) باول و ثانی مضبوط و او معروف
فر به یا گویند.

کروخ (ف) بضم کاف و رای ده
رودگی گوید * پیش آمد بامداد آن نکارین

از کروخ * باده رخ از باده لعل و باد و چشم از
سحر شوخ * و در فرهنگ که و خ بدل بمعنی حهام

گفته و همین بیت آورده است درین تامل است
کروخان (ف) باول مضبوط نام برادر پیران

به میسه بود
کرون (ف) باول و ثانی مضبوط و او مجهول بمعنی
کرنگه مرقوم.

کروز (ف) بفتح کاف و ضم رای مهمله و
رای تازی در آخر نشاط و شادی و طرب باشد رودگی

گوید * با کروز و خور می آهوبدشت * میخراشد
چون کسی کو مست گشت *

کروزه (ف) بوزن کشوده بمعنی جیح و گنده
مردم باشد.

کروع (ع) آب به دهان خوردن از جوی و جز آن
کروگان (ف) معروف که بیری، هون

گویند خسرو گوید * شه گم گشته هوشی یافته جان *
بچندین دستش جان کروگان * بمعنی قضیب

فین آمده.

کروگر (ف) باول و ثانی مضبوط و او مجهول
و کاف عجبی مفتوح اسپ است از اسمعی

یار بتعالی جلشانه و معنی آن مراد بخش باشد حکیم
ناصر خسرو فرماید * فرزند تو امروز بود جاهل و

عاصی * فردا توجیه فرید *
کرویه (ف) جماعت و نیز غاواه

گره

مطابق و غلوه ^{نخبر} وانچه ز نان مانند پیضه بر دوک ریستند

روحه (ف) بانکه مفهوم و او مجهول های اول مفتوح و ثانی مختفی بمعنی غلوه ثوب و تغلث و منجیف و حلوا کی که کعب الغزال هم میگویند

سرری (ف) بضه تین با کاف و او فارسی نام شخصی قرابت افراسیاب که در کشتن سیاوش سعی ها میکردند

کن (ف) تصدیق نبودن و قبول و اذعان ریقباس گزیده و گزوده

لرویه (ف) نام یکی از قرایه افراسیاب که در قتل سیاوش سعی کرده

گره (ف) باول و ثانی مفتوح و اخفای ها بمعنی چرک باشد و مسکه را هم شکویند و قسمی از تنید و تنکبوت بود که سفید باشد مانند کاغذ که در میان آن تنکبوت تخم کند بفتیخیر سرز که در عربی بمعنی سرگزودایره

گره آب (ف) بالضم و لتخفیف موج آب گره آتش (ف) بالضم فلک آتش و عنصری و جرات

گره آتشین (ف) بضم قلک اقیمر گره بیان زدن (ف) بمعنی اعتیاد بر هر کس که حافله گزیده گره بباد مزین گرچه بر سراد و نزد که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت گره بر (ف) یعنی کیسه بره

گره بر گره (ف) یعنی پیچ بر پیچ و مشکل در مشکل

گره بر گوش زدن (ف) کنایه از کرشمه و آزار و شالی داد

گره چه (ف) نام گره خورده گره کردن نام بانوی است

کری

گزر و کشائی (ف) بلسر تین با کاف پارسی یعنی حل کننده مشکلات و کشائند کارهای بسته

کره لا جورن (ف) یعنی فلک کری (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف هر پیمانه را گویند خواه آن جریب باشد که پیمانه زمین است خواه گز که زمین و جامه و امثال بدان تو ان پیمود خواه کیل غلته خواه پیمانه آب که بنش سوراخ کنند و بر روی آب گذارند چون غرق شود گویند کری گذشت باول و ثانی مکسور و یای معروف گزیده و امر از شکریه کری و یای مجهول بمعنی کر

کریاس (ع) بالکسر و یای دو نقطه یا لا خانه و در خانه

کریاسه (ف) بفتح و سین مهله جانوری است چون مار گزنده هر کس را بشکزد دندانها در زخم پیاند

کریال (ع) بالفتح تخنه سخت جوشن چون قلاس بی سوراخ که بر سر آب گذارند چون پر شود و در آب فرو رود جوی بر آن کریال نزنند تا معلوم شود که یک گهری گذشت

گریبان امن (ف) یعنی بهراقبه رفتن گریبان را کنم امن (ف) آنکه دامن و گریبان در مراقبه جز آن یکی شود

گریبانی (ف) یعنی پیراهن کریج (ن) بالفتح و فیل بالضم چیزی که خرمن را بدان اندازند و نتیج عاقله و خانه کوچک را خرمن بان که در خرمن سازند و کریج بمعنی فارسی مثله و نیز لرون

کریچه (ف) مثله کریز (ف) بالفتح آراز و خرمن در فرشته گریز بالضم پایتزاران پیران را گویند کریزه (ف) مثله

کُز

کُز بستی هوا (ف) یعنی باریدن باران
کُزیش (ف) بفتح کاف یای فارسی جانوری
است مانند حریبا اما از آن کوچک می باشد چون
بزنندش هم عصبه شود تادیر بچند و آنرا
لریشه نیز گویند خاک رنگ و گریه صورت بتازیش
زوجه خوانند باز صاحب مویید بحث میکند که
مرد و صراح است و زوجه جانوری مانند گریه هر که
بوزغه را بزند مانند هفت من گندم بدرویشی
صدمه داده باشد

کُز بستی (ف) بالضم کُز بختن چنانچه در
ضم کُز می آید

کُز ریغ (ف) باول به معنی گریز باشد حکم سنای
فرموده * مرد را کاشن است سایه تیغ * ورنه
گیرد چو خراگه کُز ریغ * حکیم فردوسی راست * کس
از درد بزدان نباید کُز ریغ * اگر چه ببرد برایه
ببیغ

کُزیم (ع) بکشند و بجا نهره و از کُنا
در گذارند

کُز یواره (ف) بکسر کاف و راویای مجهول
و فتح رای مهمله رشته مروارید که در گردن کنند
یا اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول به معنی
براون که مرقوم شد

کُز یوه (ف) بهشته بلند از کوه احدی فرماید *
دیده اند از پس کُز یوه غیب * رب خود را بدید حال
رب * امیر خسرو را بیت * رهاگی را چه سان
سازیم تدبیر * کُز یوه پست و سیلاب آسهاں گیر
کُز یه ن رنجگون اشتدن (ف) یعنی مهیای
گریه بودن

کُز (ع) بالفتح و نشدیده را تنگ کردن و تنگ
کُز قی کار بر کسی و خشک شدن از صدمه و مرده
تند خو و با کاف فارسی بالفتح چو بی مقدار
یک دمست که به آن چیزها می پیمایند و گزند و او مر

کُز

بگذریدن و نوازشی است معر و نواهی از نام
است و نوعی از قیر بی پر و پیکان و بالکسر دندان
پیش که کار نیز گویند چنانکه گذشت

کُز (ف) بالفتح و با کاف فارسی گنند و گنند
رسانند

کُز به (ف) به معنی کجاء
کُز ار (ف) کاف و را هر دو فارسی نشسته و نیم
و حوصله مرغ و به معنی نگذارد نیز در صریح است
در باب کاف تازی چینه دای مرغ که بتازیش
حوصله خوانند

کُز ارش (ف) بالضم و با کاف فارسی
تعبیر و بیان خواب

کُز ارنده و رتاج و دهقان (ف) به معنی
نکار که نقش نامه دهقان

کُز اره (ف) به مثل کزارش مرقوم
کُز از (ف) بالضم چینه دای مرغ
کُز اغ (ف) باول مشهور گیاهی است که بر بازوی
فرد آمده بندند

کُز اغند (ف) بالفتح و با کاف و زای
فارسی نوعی از پوشش که در روز جنگ مبارزان
می پوشند

کُز اف (ف) چیزی که بتکسیر و شکستن
گویند و تریکه و کیل نکرده باشند از اینجهت هرگز
و بهر و ده را گویند جز اف معرب آن به معنی بسیار
و بیستاب نیز آمده

کُز افه (ف) مثله
کُز اکنند (ف) به مثل کُز اکنک که گذشت
کُز اکیس (ف) مثل کُز اکنند مرقوم
کُز انه (ف) بالفتح باره که بر جامه دو زنده
و پنبه نیز گویند

کُز اندان (ف) بالفتح شتاب رو
کُز اوه (ف) همان که باوه معر و ف

کرب (ف) یا الفتج اندوه

کربا (ف) یا الفتج نوعی از دیواس

کربا (ف) شخصی که پای او کج باشد و نام
مهرگیشست خسرو گوید * لرزه کنان آب ز نهر من چو خمر
* مهرنگ کز یا شیبیا کرده گز *

کربون (ف) به فتح کاف و سکون را وضع بای
موسسه که خدا باشد

کربون (ف) یا الفتج عاقرها و بعضی برای
تازی گفته اند

کزن (ف) شاخ ناکشته که به برآید صاحب مویده
در کاف تازی آورده

کرم جراره (ف) نوعی از عقرب که در دیار
شومستان بود چون برآه رود دم خود را بر زمین کشد
و هر کرا از خم نرند هلاک کند

کرم طامن آبگون (ف) یعنی برج
عقرب

کرم کزنون (ف) مثله

کرم نیلوفری (ف) به معنی گز دم طامن
آبگون مرقوم

کرم (ف) یا الفصح گیاهی است خوشبو

کرم (ف) به فتح اول نام پهلوان ایرانی که گفته
او کشتا شب شاه اسفند یار مرا کشته بود

کرر (ف) چاره و ناگزیر

کرر (ف) مثله

کزرش (ف) یا الفتج نظام کردن و تزاری نمودن
و قیل با کاف فارسی در خود و بالفصح تعبیر خواب

کرف (ف) به فتح کاف و رای مهله گیاهی
است بغایت بدبو که چرن بدست بپزند بوی ید آن
مد تهازیل نشود

کرنز (ف) بهضم یکم و فتح دوم با کاف
فارسی خواب نامه و تعبیر خواب

کزره (ف) بارل مفهوم بدانی زده و زای

مفتوح دو معنی دارد اول گیاهی بود خوشبو دوم
کشتی را گویند که سیراب باشد

کزشایگان (ف) گزی باشد بهقداریک
ارش و نیم و این گز در ولایت خراسان رایج دارد
و آن را گز ملک نیز خوانند

کزشارخون (ف) داروی است باه افزا که
آن را کاکره نیز گویند بتا زیش عاقر قره

کزغان (ف) یا الفتج دیش و در سامی دیش
بزرگ مسین اما قازغان قزغان بدین معنی گذشت
خسرو گوید * ولی با اینهمه زین خاندن خالی شستند به
دستم * که حلوانی رضا پخته نگردد اندرین کزغان

کزف (ف) یا الفتج قیر باشد که بر کشتیها مالند و
به معنی سواد می که ز کزغان بکار برند و بعضی
گفته که سیم سیاه و سوخته و مهر کردن

کزرک (ف) بهفتح کاف و بزای فارسی قاذب
و قلابه و بزای تازی و کاف فارسی پیوزی که برای
تغییر ذایقه بعد از شراب خورند و به معنی
شکریدگی

کزراک (ف) یا الفتج و کسر لام نر می از قلی تراش
که سرش بر کشته و دنیا لاش باریک باشد

کزم (ف) یا الفتج درخت کز و در تعصده بالفصح
یا کاف و تازی ذریه نام پهلوان ایرانی

کرم (ف) هر درزای و کاف فارسی طلق
نوسخه که ز بانمش هفوز درست نشده باشد و در مویده

است به فتح یکم وضم سیوم الفاظ نادرست

کرمزبان (ف) یا الفتج بادوم و چهارم
فارسی به معنی کرمز مرقوم

کزن (ف) به معنی راسو

کزنارک (ع) تخم درخت کز که آنرا حب الاقل
گویند

کزنند (ف) بهفتح کاف وفت و آسب

کزنند (ف) بهضم کاف فارسی به معنی رنج

و آفت رساننده

کنز نه (ف) نام گیاهی است که چون به قو آدمی
رسد بگردد و برای فارسی پاره که بر جامه دوزند
کنزور (ف) بالفتح زرنیاد که بهندی که چور
گویند بهجم فارسی و آن گیاهی است تلخ مزه
کنزوغ (ف) باول مغنوج مهره کردن استاد
استادی فرماید * بزخم کنزوغ درآ خورد کرد *
چنین حرب سازند مردان مرد *

کنزور (ف) بالفتح پیر استی

کنزه (ف) بهفتکمی و بازای فارسی آن گوشت
کند رهن حلق بریان آویخته است و نیز چوبی را
گویند که بکلید آن فرود افتد قادر نتوان کشادند
کنزیت (ف) بمعنی جزیه و خراج فردوسی گوید
* کزیتی نهادند بر یکدم * گرایندون که دهقان
نکرده د * رم *

کنزید (ف) وزن مرید معروف و چیزی که از
رعیت ستانند چون خراج و جزیه و رشوت و هدیه و
معنی آزرده و مکه رشد بالفتح به ندان گزین
و نیش زدن و بالضم اندها بر اختیار کردن

کنزیر (ف) بمعنی کز که مرقوم شد

کنزیرن (ف) بالضم و با کاف فارسی رای
مغنوج ای صبر کند و شکمبایی نماید

کنزیرم (ف) باول مضبوط و ثانی مکسور چاره
باشد

کنزیره (ع) بالضم گشنیز

کنزیش (ف) بفتح دیر خور و یکسره کاف تازی
صاحب موید به بمعنی کزایش بضم نیز آورده
کنزی (ف) بمعنی گزیده و گزیننده و امر
بگزیدن چون خلوت گزین و عشرت گزین
کنزینه (ف) مثله

گن (ف) بالضم فرج زن و بالفتح شخصی از
آدمیان و خادم و معین و یا و چنانکه گویند کس

میکسان

کسبا (ف) بالفتح از بی رفتن و از پس برانند
و پس و عقب و بالکس الد گلیم پوشش
کسباب (ع) ؛
کسباح (ع) یا لضم بیماری است
کسبا خل (ع) بفتح و ضم خای معجزه نوع
از غله

کسمان (ع) بالفتح بی رواج شدن و سار و سی
مطاع و جز آن

کسار (ع) بالضم هیزم ریزه و ریزه هر چیزی و سی
فارسی خورنده و بخور چنانکه غم
خورنده غم و یاده گسار بمعنی خمر ندهد

کند (ف) بالضم گزیده و این را
دن می استمال کرده اند

کساریدن (ف) بضم کاف فارسی خوردن
چنانچه در ضحی گسار کشت اما استمال این
در محل شراب و غم آمده نه شراب

کسبایی (ف) بالضم و الفتح کاهلان

کسبایی (ع) نام شخصی است قاضی مشهور

کسب (ع) بالفتح حاصل کردن و طلب کردن
و نری و کسر آوردن و بالضم کنایه
و غنی و آن اسفل روغن است

کسبرج (ع) بفتح اول و بای عجیب و برای مهر
و جیم تازی در آخر مرور آید

کسبه (ع) بالضم بمعنی کنایه

کست (ف) بمعنی زشت

کستناخ (ف) بالضم بکاف بی دلیر و بی
ادب و تند و شوخ

کستناخ مست (ف) بمعنی دلیرو بی معاصه

کستتر (ف) بالضم با کاف فارسی امراز
گستردن و گسترده و خام سیاه

کستردن (ف) بالضم و با کاف فارسی فرار

کسج

گرفتن و پهن کردن و پهن کننده

گسترش (ف) مثله

ش (ف) بریتقیاس

الفهم وفتح تاي قرشت جعل

باشد

گسترن (ف) بضم یگم و کسر دوم کشا

مه (ف) بالفتح سرکین زیرا که نسبت

برای زشت دارد و ها برای نسبت است

گسترهم (ف) بالفتح پسر نود و زمین منوچهر

و نام پسر گردهم

ی (ف) بالفهم و نادر تعریب این کستیج

گستنیج (ع) بالفهم و نادر وانه

بر میان بندیده

گسکان (ع) بالفهم سردان لک

کسخانه (ف ع) یعنی صاحب خانه

کسر (ع) بالفتح شکستن ویر فراهیم آوردن

مهرغ وقت فرود آمدن و بالکسر استخوان که بران

گوشت کم باشد و دامی خیمه و استخوان باز

از جانب ارنج و بفتح نیز آمده و حرکت زیر

آدن و حرکت زیر و شکستگی و بالکسر و فتح

مبین بارها

کسرا (ف) بالکسر نوشیر و فن و نیز همه با شاهان

فارس را کسر انا آمده و بالکسر مکسوره و بالفتح

شکنها

کسیر شراب خرمای گوشت قاق

یعنی و سی چیز که جوهر شمشیر بدان

پیدا آردند

گسستن (ف) یعنی بریدن و جدا کردن

و شکستن

گسستند مہار (ف) یعنی بی قید

کسج (ع) بالفتح سپیدی گردا گرد پاشنه اسپ

کستن

مویهای آویزان که بر سره ست و پای اسپ

و خربالای سم باشد و باب در زدن پستان تاثیر باز

گرداند بفتکتین گروهي است از زمین

کسجته (ع) بالفهم خران و در صراح است خرکه

کسجوم (ع) بالفهم خر

کسعی (ع) بالفهم نام شخصی که مدت مدیدی

درخت چوب کپان پرورده بود و از آن کپانی

ساخته در دشت رفته برای شکار کردن و تیری از آن

کپان بشکار انداخته و در خاطر او آمد که تیر

رو کرده است و از آن قهر کرده کپان را شکسته چون

صبحا به کپان موضع رفته دید که تیر خورده افتاده

است بسبب شکستن کپان بغایت پشیمان شد

کسف (ع) بالفتح بریدن پاشنه شتر و پاره

کردن و پوشیدن ستاره و جز آن و بالکسر پاره

پاره ها چیزی و جمع و مغرد آمده است

کسبل (ف) بفتکتین کاهلی

کسلان (ف) بفتکتین کاهل دست

کسبم (ف) بالفتح پاک شکر دانیدن چیزی

بدست خود

کسبه (ف) بفتکتین آسمانی بالفتح موی

چند که بعضی زنان سر آنرا مقراض کنند و خم داده

بر سر رخسار کنند و پنجه نیز گیرند و در لایت

فارس ویراقب زنان موی سیاه در پیش رو بندند

و آنرا کسه تین فکرو بند حافظ گوید عروس بخت

در آن آینه با هزاران نام شکسته کسه و هر برگ

گل کلاه نموده و پهنی نان کلیچه نیز آمده

سراج الدین راجی گوید کسه اش نازک چو

خوکی دلبر است و در آفتاب چو روی دلبر

است *

کسندر (ف) بفتکتین وضع دال ناکس و نا هل

عصری گوید سزد سر را گردگیر کند چو شه

نیکویی با کسندر کند *

کسنگ (ف) بالفتح و کسرتون رهبان کسرتنه
که کاورا فریه کند و بپندی کرا و کلا نامند
کسنه (ف) بالضم و با کاف فارسی
گرسنه

کسنی (ف) بالضم شکایه تلخ مخففه
کاسنی آنوری گوید * خواص نیشکر آرد مزاج
کسنی را
کسوت کافوری (ف) بالکسر یعنی

هرف

کسور (ف) بالفتح زمین بلند و پست و
بالضم جمع کسر

کسوف (ع) بالضم گر قس قتاب و ماه
و آورده اند فی کسوف الشمس سبب آن
حایل شدن ماه است میان آفتاب و میان ابصار ماه و
جرم قمر مظلم است آفتاب را از ابصار حجب کند
و چون مقارن آفتاب شود در یکی از نقطه های

راست یا چپ یا نزدیک آن در زیر شعاع آفتاب حایل بود میان
آفتاب و ابصار زیرا که خط موهون شعاعی آن شعاعی که از
دیدن موهون شود به بصیر پیوندد بر شکل مختلطی باشد
ناریه آن با صره و فایده آن مبصرو چون هایل افتد
میان ماه و میان شمس مخروط اول بجرم ماه پیوندد

و اگر ماه را عرضی نه بود از فلک البروج جرم ماه در
میان تمام مخروط افتد و التماس با یکدیگر گرفته
شود اگر ماه را عرض بود مخروط از آفتاب منکشف
شود و زمان کسوف بسیار نمی آید زیرا که فایده

مخروم الشعاع چون صفا قمر منطبق شود و در حال
آن منکسف شود انجاء با نریده آید

لیکن کسوف مختلف شود باختلاف اوضاع بسبب
اختلاف منظر و در بعضی کسوف نیا شد اما فی کسوفی

لقیر و سبب آن بوسط زمین میان جرم آفتاب و ماه
چون قمر در نقطه راست یا زنب یا نزدیک آن

استقبال زمین میان آفتاب قمر حایل شود ماه در

سیاهی زمینی افتد و سیاهی نرند او منکسف بیند
و جرم آفتاب بسیار از جرم زمین بزرگ تر
است پس سایه زمینی در شکل مخروطی حادث شود
که فایده او بر صفحه زمینی باشد زیرا که خطوط
شعاعی آفتاب نیاید و مباح عرض رسد متوازی
نبا شد چون بجرم زمین رسد از جوانب او بگذرد
یکدیگر متصل شود هر یک نقطه از سایه زمینی شکل

مخروطی باز پیدا آید اگر قمر را از فلک البروج
عرض نبود و وقت استقبل چهره جرم قمر در ظل مخروط افتد
پس چهره منکسف شود و او را مکفی بود و اگر قمر
را عرض بود از فلک البروج بعضی از منکسف شود

و باشد که جرم قمر مهاس ظل مخروط باشد
از آن هیچ قدر منکسف نشود و ایی آنوقت باشد که
عرض قمر ساری نیمه مجموع قطر تین بود یعنی قطر
قمر قطر ظل اکثر که از نصف قطری باشد پاره
و منکسف شود

کس و کو (ف) یعنی اهل لوله * چو گفتم
در دمنده و نامراد و بیکس گویم * بگفتا چند
خواهی گشتن ای فیضی فتون خود *

کسبی (ف) بالضم و با کاف و یا فارسی روان
کردن و فرستادن کسی را بجای و دفع کردن

کسبیج (ف) عاجزو بر جای مانده

کسیختن (ف) یعنی گسستن مرقوم

کسید (ف) بالفتح متاع نام و متاع بی رواج
و فرومایه

کسیر (ف) بالفتح شکسته

کسیف (ف) بالفتح ضد لطیف

کسیل (ف) دفع کردن و فرستادن نامزد
کردن

کسیال (ف) بالفتح آن داروی است

کش (ف) بالفتح شهری است نزدیک شهر قند
که شهر سبز نیز گویند آنرا اندک حکیم ابن عطا

کشاکش

که به قنق مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی
از چاهی که بنییر کوه سیام در نواحی کش
واقع است بر می آید و بهر تو آن ماه چهار
قرمچ افتادی و نیز هر گوشه و پیغوله عموماً پیغوله
نیز و بنده مخصوصاً پیغوله را نیز گویند قرمچ
* حمانی بگردان ایرانیان * کشاده کش و تشک
میان سعدی شکوید * بانه اخت شمشیر و ترکش
نهاد * چو آزادگان دست بر کش نهاد * و نیز پیشی
که بر دست پای شتر پیدا شود و زمره آن بمر آن
کرده و از ترس آن شتر آن صبح را داغ کند تا
سراست نکند و به معنی کشنده و امر بکشیدن و یا لکس
خطی که جهت بطالان بر نوشته یکشنبه

کشاج (ع) بالکسر داغ بپلو

کشاکش (ف) بالضم وقتی که جانی از خانه که
به دیوار هر گویند و شاخه بکاف کاف نیز
آمد

کشان (ف) بالضم قنچ کرد و باز کرد و خنجه
و تیر از پشت رها کرد

کشان قنچ (ف) به معنی قنچ کردن و خود
شاکمی نمودن

کشانه (ف) بالضم قنچ و پان کرده

کشان به پیشانی (ف) یعنی شخصی که در کار
آشاده رو باشد و آنرا به پیشانی کشید نیز نامند

کشانه دل (ف) کریم و بخشنده و خوشحال
کشانه دل و دلیده بر و خنجه (ف) بالضم
یعنی مراقبه کرد

کشانه زبان (ف) یعنی فصیح و بان

کشانه نامه (ف) بالضم و یا چهارم موقوف
مشهورای فرمان پادشاه

کشانه (ف) بفتح و ضم کاف و زای پارسی
مرده مسخره و صاحب مزاح و طعنه زن

کشاف (ع) بالکسر آن معنی شدن ناچه و بالفتح

کشک

۴۴۳

و تشدید شین بسیار پیدا کنند و نام تغییر است
معروف

کشافل (ف) بالضم چندی است از خانه

کشاکش (ف) قرمچ پیش پی و ناخوشی
از غمهای بسیار و گوناگون

کشاله (ف) بالفتح یعنی کشیده

کشان (ف) بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده
شود و نام ولایتی که کاموس کشانی حاکم آن بود

کشاورز (ف) بالفتح مزراع و زمین زراعت
نظامی گویند * کشاورز شمشیر ساز کرد * بیاهی

کشاورزی آنرا کرد * ناصری خسرو گویند * در کشاورز
ورز دین پیغمبر * این فرموده کان خس و خوارند

کشاورزی (ف) مثلاً

کشک (ف) بالفتح گوشت که خوردن آن سخت آید
کشک (ف) بالکسر زراعت و زراعت کرد و

بالفتح یا کاف فارسی گویند و گردیدن

کشک (ف) بالضم بسیار کرده که به معنی مذ بوج
گویند و به معنی کشش نیز آمده و به معنی گوشت چنانکه

گویند چندی من کشک است

کشک (ف) بضم یکم و بای فارسی پادشاه
ایران زمین پسر او اسفند یار و گیتی تن برده بود

لاریاس نام داشت صد شصت سال پادشاهی کرد و او
در دین زرتشت حکیم در آمده و چون زرتشت

در دین دھوی نبوت میکرد در شهرت کمی کشت
جاما سپ حکیم را که وزیر او بود بجای زرتشت نصیب

کرد تا او دین آن پرستی را تب داد

کشک زارن یو (ف) کنایه از دنیا

کشک (ف) بالفتح جعل یا در سر گرانند
نیز گویند

کشک (ف) بالکسر زراعت حکم دن و تخم
ریختن و از خسرو شیرین معلوم میشود که به معنی

در دین نیز آمده است

گشنتو (ف) بالفتح انگور نیم پخته

گشنتوک (ف) بالفتح وضم تا گشفت باشد

گشنته (ف) بفتح گاشته وفتالو و زرد آلو و امرو و امثال آن که تخم او را بر آورده خشک کرده باشند سوزنی گویند * فنا گوئی قرابی تودل از قم * بد و نیم است چون امرو و گشته *

گشنتی (ف) بالكسر معروف که بتاریش سفیده گویند و جاریه نیز و بیانه که اشکال ناشتی سازند نیز گریته

گشنتی بان (ف) بالكسر منارح

گشنتی خصرم (ف) یعنی می انگوری

گشنتی زر (ف) یعنی مایه نو و نیز بیانه

که بصورت گشنتی سازند

گشنتی زربس (ف) مثله

گشنتی شدن (ف) یعنی شناور شدن

گشنتی غم (ف) یعنی دنیا

گشنتی کش (ف) یعنی شراب خوار

گشنتی نوح (ف) بالكسر معروف و بیانه

و قالب آبی

گشش (ف) بفتحه ریسپانی که خوشه های

انگور و کشش بران بگذارند تا هوا بخورد

گششخان (ف) بالفتح دیوث خاقانی گویند

* این طرفه که مرید می گشت است * بر یک دو کشش رنک کشخان *

گشتر (ع) بالفتح دندانه سفید کردن شتر و پیسم

کردن مردم

گشش (ف) بفتح کاف و کسر شین اول

میل و رغبت در فرشتگ بمعنی ناز و کمرشبه آورده

گشش (ع) بالفتح کشاده و برهنه کردن

و بفتحه شین موی گردیده مانده دایره و پیچیده

شدن دم اسب و جانوری است آبی که آنرا باخه

گویند و سنگ پشت نیز نامند بالفتح و با کاف

فارسی قیر و سیم سوخته

گشش رود (ع) نام رود است که سام

از دره اراکشت

گششیدن (ف) بفتحه شین کشود

و پراکنده در پایشان شدن و پرموده گشتن و

و معده و م شدن

گششیده (ف) مثله

گششک (ف) مرغی است که رنگ سیاه و سفید

در هم و دم دراز دارد و بسکون شین دوع

خشک که قروت کشویند بالضم مصطفی کوشک

یعنی قصر

گشکاب (ف) آتش جو

و (ف) مثله

گشسب (ف) فتح آتش حایم در سکنه ریست

آشیکه از جغرات سازند

گششکر (ف) به معنی کشک مرقوم

گششکرک (ف) مثله

گششکسه (ف) بفتح کاف و شین گشتن در سخن

یعنی بد دل کردن و بانگ کردن مار و گاو و آواز

جوشیدن شراب و آواز چقماق در وقت بیرون

جستن آتش از وی

گششکنجیر (ف) بالفتح طعامی است در موی

است وضم یکم از آلات جنگ و آن سنگ است که بقر

آله ویدهای آتشین روان سازند هفت گونه نامند

آورا که شک اندجیر بوا و نیز در بسند معنی اصلی

اوسورایم کنده لوسک است گویند * نه

منجیقت رسد بر سرش نه کشکند

نه سامان بر شدن بوحق *

گششکول (ف) بالفتح طما میست معروف

گششکول (ف) بالفتح به معنی کچکول

گششکین (ف) بالفتح نانی که از باقلا و نخود

و کنده از هر گونه غله یکجا کوبد پزند

کشش

کشکینه (ف) همان کشکین مذکور

کشکینک (ف) بهنم موش خوار

از بن بریدن و بقتختن

ن رسم حساب

کشکان (ف) بالکسر زمین زراعت که کشند

ری گوید * از حبوبات در همه کشیده *

ندان که در کشند نفع

کشپر (ف) بالفتح همان کاشپر مرقوم که روز

دشت در آن سروی کاشته بود

کش (ف) (ا) مروئی و خوش ناخوش

(ع) بالکسر نام دشت است و بعضی

شکفته اند نام موضع است که در حرال آن دشت

واقع است

کشش (ف) بالکسر کاف کون سین

موی سیاه و انبوه در ادا است قید موی نکردن

و چیزی انبوه و بسیار و بالضم طالب نر شدن

و بار گرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما

نظامی گوید * بدشت آنکه در هر قرآنی *

* بکش آید * پانی * بفرمان خدا و

نی در بزره *

کش (ف) بالفتح کشیز و نیز گاهیست که

جورده رنگ میشود

کش (ف) بالفتح معروف که بزبان هند

ه هنیان گویند و در موی بدفتخ رفتار با ناز و شادمانی

و خرا و شادمانی

کشش (ف) می انگور

کششیز (ف) گاهیست که آنرا

قال گویند

کششک (ف) بضم خزنده است که آنرا حیله نکر

و در آن بدید که سرگین غلطان و سرگین غلطانک

و سرگین گردان و سرگین گردانک نیز گویند و تازیش

چهل نامند و در هند گهره گویند

کظو

۲۳۵

کشو (ف) بفتختن باخه و نیز سن را گویند

که از آن رسن تا بند

کشواد (ف) بالکسر نام بهلوان کیسکوس

باد شاه ایران زمین

کشوان (ف) نام مبارز ایرانی که نام زه

گودرز روز جنگ ایران سر لشکر افراسیاب بود

کشوج (ع) بالضم نام شمشیر است که بلقیس

برای سلیمان علیه السلام فرستاده بود

کشور (ف) بالکسر یک اقلیم

کشور خدا (ف) بهنم صاحب کشور

کشور خدای (ف) مثله

کشوع (ع) بضم تین دودن و روان شدن ستور و

شیر و جغرات

کشوف (ع) بالفتح ناقه که آبستن بود

کششی (ف) بفتح و تشدید خوشی و رفتار با

ناز و قیل با کاف پارسی

کششخان (ف) بفتح بهنم قلندران

کشید (ف) بالفتح میخور و میرون کره

کشیده روی (ف) دراز روی

کشیش (ف) پیشوایان نصاری در علم و زهد

کظو (ع) بالفتح پر شدن گوشت و درهم

شدن آن

کظا (ع) بالفتح و تشدید ظاهر انداختن دشتی

و عداوت بایکدیگر

کظنه (ع) بالکسر پر شدن شکم از طعام و

نا گوار شدن طعام و جز آن

کظار (ع) بالفتح چیزی که گوشت کباب و سیان

چیزی کردن

کظالط (ع) مرده سخت دشوار خوردن

کظام (ع) بالفتح خشم فرو خوردن

کظوم (ع) بالضم خاموش بودن از نشخوار و

پاز استادان شتر

کتابیم (ع) هشتم فروخورنده و هشتم فروخورنده
شده

کعب (ع) بالفتح نارستان وبالفتح والتشديد
شوم قدم

کعام (خ) بالکسر و هین بندہ اشتر

کعب (ع) بالقاص شتالند و پاره روغن و گره بنده
های خوبی و نام دویدر قبیله که یکی را کعب بن کلاب
و دیگری را کعب بن ربیعہ گویند

کعب الغرا (غ) یکنوع حلوائی است و بهائی
شراب میرد

كعب الغزال (ع) مثله

کعبت (ع) بضم یکم و فتح دوم هزارستان

گنجینه‌تیین (ع) در مهره نهد که مهره دو مهره رقم
پانزده است چون جمع کند سی شود

کعبه (ع) بالفتح بنانند خدا تعالی معروف
و بنانند مربع

کعبہ جاں (ف) مقصد جاں

کعبہ چہان شکر (ف) بفتح کاف پارہی
پہن آفتاب

سُورَةُ خَالُوت (ف) یعنی جت تعالیٰ

کعبه زهرو (فب) یعنی آفتاب

کودہ و کرم نشان (ف) مثله

گفت (ع) بافتسم کو تا

کعبہ شب (ع) بالفتح یستیمون

کعب (ع) بِالْفَتْحِ ثُنَى ثَنَيْنِ مَعْرَبٍ كَالْكَافِ

تکلم (ع) بضم هـ و دو کاف یه دل

کعبه (ع) بالفتح بازداشتن

کده ب (م) وضعتين نارستان شين

کعبه (ع) بنشیند بدو

کعبه (ع) بالفتح رسن و دام آهو

کف (ع) بالفتح والتشديد يداً يندج ويا را يستائن
ويا را استاده كود كسي را و دي ياره دوختن

جامه را بر یکدیگر و نایبنا شدن و خرقه و لثیمه و
ساقا کردن حرف هفتیم از کلمه و قتی که ساکن
نباشد چون قاعلاتن و مغاضی و کف الذییب و کف
الاسد و کف الهمیم نام گیاهی است

کفرغاء (ع) خبر دادن و مانند هید ییگر شدی

كفيل الخصيب (ع) بفتح الكاف والفاء ويا
صاد مهمله نام ستاره است

کفایت (ع) بالکسر جمع کردن گاه و جمع

کاهیا
کفاح (ع) بکھیرو و پرو جٹک کردن و چیرئی

گفتن و برو بوسه دادن
 کفار (ع) بالنفس والتشديد فاگر و نديگان و
 و بزرگران و کشاورزان

کفار (ع) بالفتح والتشديد فإبوشاندند
گناهان وچيزي براي خير نماندند

کیف (ع) والفتح مانند واندازه چربی
و روزی و روز شکار و هر چه کفایت شود مستثنی

میانند و با لکسم قرار گرفتن هر چیزی

کبفا لئله (ع) بالفتح ضامین شدند

کفایت (ع) بالکسر پس شدنی و سود کے وقت

کفایت بین (ف) بمعنی ترک تعلیم

بِغْنَا سِيد ۛ (ف) بِالْفَتْحِ يَعْنِي شَيْئًا قَبْلَ

کے زایہ (ع) یکسے بستہ تھے، و آنکہ در قفس امیر

واقع شود دیوانیان و شعرا میان میگویند که در این دیوانست با این معنی که در بستاندگی مال میگویند و

فصلی در زیادت و روانی روانی

جفت (ف). بالفتح سخت و اندن و باء

کردانید و بخود قرآن شکر گفتی و چست پیریمان

هر غ و جمع کردن ضاعه چیزى و به معنای جمع کردن

کفر

کفتر (ف) به معنی کموتر

کفنگی (ف) بالضم مانده شدن و کفیده

نبودن

کفنتن (ف) از هم باز شدن و کس و شکافتن

کفنته (ف) بالفتح از هم باز شده و شکافته

شده

کفنج (ف) به معنی کفچه جامی گوید * ای شده

همچون کدو چهل شکم کفج مکن * بهر بر کردن

آن دست طبع سوی بسوی

کفچک (ف) به معنی دامن زدن

کفچال (ف) بالفتح به معنی کف

کفچلیز (ف) به معنی کفچه سوراخ دار که

حلقه ایان دارند و جانور بستر آبی سیاه که سرش

بسر کفچه و دنباله اش بدنباله کفچه مانند بهر بی

عپوس گویند

کفچلیزک (ف) خورنده بستر سرخ دم

دست و پای دانه

کفچلیزه (ف) مثل کفچلیز سر قوم

کفچده (ف) بالفتح با جیم پارسی پنجه موی

به معنی طاق و تیر مار را گویند

کفچده مار (ف) قسمی است از مار

کفچه نول (ف) مرغی است که نوازش پس و

هر از است

کفج (ع) بالفتح زویر و شمشیر نردن و بوسه دادن

و بعضا زدن و کشیدن عنان چار پا و پرده از چیزی

دور کردن و خنجر و بیخود شدن

کفد (ف) به معنی از هم باز شود و از هم باز کند و

بترقد و بترقاند

کفر (ع) بالضم باز گردانیدن و ناسپاسی کردن

و بالفتح پوشیدن و کوفه بزرگ

کفران (ع) بضم ناسپاسی کردن

کفر حقیقی (ف) بالضم عبارت از فنا است

کفل

زیرا که کفر در لغت پوشیدن است

کفره (ع) بالفتح کافران

کفری (ع) بضم فلا ف غوره اولین خرمای و

بعضی اول بار خرمای را گویند

کفش بند موزه مخواه (ف) به معنی

اقامت بکن و سفر مکن

کفش پوش (ف) بالفتح و با و فارسی نوعی

از زردوزها

کفش خواستن (ف) یعنی انتقال نمودن

از جای به جای

کفشیر (ف) بالفتح و با یای پارسی به آنچه

پیوند زرو نقره کنند و آنرا در هفت گوشه گویند

خسرو گوید * از آن زر مسپرد استاد زرساز *

که با کفشیر پیوند بهم باز * شمس قحری گوید که

آلات مسینه و رویند باشد که آنرا ملجیم پیوند

کنند چنانکه گفته * سبوی مطبخ تو از طلا است

یکپاره * چو دینک بخت عد و نیست سر بر

کفشیر * سوزنی شکوید * توشیر پیشه نظمی و

می چو پیشه عالم * میان تپی و مزور مزین

کفشیر *

کف (ف) خطای کرده مانده حلقه که بر دست

عریس نقش و نگار کرده باشند و کفای ترانو

کفک (ف) بالفتح کف روغن و صابون و مانده

آن

کفگیر (ف) معروف

کفگیره (ف) مثله

کفل (ع) بالکسر بهره و حصه و آنکه در ستور

نقوانده نشسته و گلیب و گره کوهان شتر به چینه تاب و

نشینان و بالفتح پیوسته روزه داشتن و نماز شدن

و بفتح کفین شستن

کفلیز (ف) بالفتح و با یای فارسی نوعی از آلات

حلقه ایان که شکار روغن بدان صاف کنند و آن رختها

گفتی

بسیار دارد و آنرا ارون و بالوانا و بالاون نیز گویند
کنلیزه (ف) مثله

گفدیوس (ف) بالفتح و سایی و ر
از زردوز بهاکد بر و قیطه و قاقم به و اهر مرکب بر
پرسر اسپان باد شاهان اندازند

گفین (ع) بالفتح رسی و ف و جز آن بقصدتین
جاسد مرده

گفوز (ع) بالانهم نا سیاسی کردن هیچکس
کفران و بالفتح بسیار ناسیاس و ناگرونده

گفوج (ع) شوهر زن و همخواه و مهمان که
ناشانه رسد

گفوف (ع) بالفتح تمام سوده و کوته شده و دند ان
شتر از پیری

گفول (ع) بفیضتین پاینده ان شدن

گفده (ف) بالکسر و تشدید نا و گوشت
پس دند ان و پاد ترازو و خط کرده ای که بر پوست
فتقش کرده باشند باضم جیزی دراز و حاشیه
نیراهن

گفده بیدنه (ف) یعنی بید بیده که معجزه
حضرت موسی علیه السلام بود چو هر دو دست
از بقل می کشید ندی نوری پیدا می شدی

گفده غنچه کردن (ف) یعنی پنجه گرد
ما ختن ظهوی گوید * کفه غنچه کنی پراز شکل
نخه شود *

گفتی (ع) و فتح یکم و کسر درم پاینده انی کننده
و پس کننده و سلامت بودن

گفتیض (ع) بفتح یکم و کسر دوم هیتا

گفتیدن (ف) ترکیدن

گفتیده (ف) مثله

گفتیز (ف) بیبانه کسست معرب آن گفتیز

گفتیل (ع) فاضل و قبول کننده کار بی
شود

کلا

گفتیس (ف) بالفتح مع التشدید در ستاره اند

کک (ف) بالفتح نان تنگ و بدینچه

مخفف کاکاست و بهیچنی کشیده نیز آمده و بالضم
مهرغ خانگی که انی تخم باز را بسته و بدینچه
مخفف شکران است

ککام (ف) بالفتح کرده اندام

ککچند (ف) بالفتح و جیم مفتوح پنجه

بنازی جبل التان گویند

ککر خکن (ف) بهیچنی که بر تو

ککسک (ف) بالفتح و میم مفتوح کلف که بر

و اندام بدیده آید و بضم ما کیان که انی تخم دادن
مانده باشد

ککه (ف) بالفتح سرگین آدمی که بتازی غایط
خوانند

ککی (ف) مثله

ککل (ع) بالفتح و التشدید لام گرانی و بارگران

و عیول مرد ویتیم و آن انکه او را پدر نداشته و خیره
شدن چشم و کند شدن زبان

کلا (ع) بالفتح گیاه خورده و بقصدتین گیاه و
با تشدید شدن زمین بالفتح و اله شدیده لام میوه و

حرفیست برای سخن پیشین

کل انکبین (ف) ککلی که بانگبین آمیزند

چنان که گفته اند شکل با غنچه آمیزند

کلاب (ع) بالکسر سگان جری کلب و نام پدر و

قبیله از قریش که آنرا کلاب بن مره گویند و نام

پدر قبیله از هوازن که آنرا کلاب بن ربیع

گویند و بالش نام ابی است و بتشدید لام دشمنی که

برپاشنه موزه کنند برای راندن اسیر آنرا مزار

گویند و بالفتح سگباران

کلا بزن (ف) بضم کاف فارسی ظرفی است

که از آن میگویند و میگویند که در دهان کنیز و حکم

کلا پیشه (ف) بضم جامة که از پیشه گوسفند
پاخته و آن سیاه و سبز باشد بیشتر مردم کیلان یوشند
شاعر گوید * هر آنکس که مازند ران داشتی * کلا پیشه
کیش و کیان داشتی * و بخاطر میرسد که
کاف باشد زیرا که مرکب است کلا و پیشه
که مانده در سیاهی و سفیدی و سبزی
پیشته (ف) مثله

کلا بیدیه (ف) باول مفتوح و یای عکس میسر
و یای مکرر و سبزی مفتوح و های مخفی گشتن
چشم باشد از حال خود چنانچه سیاهی چشم پنهان
شود بسبب لذت جعاع یا بواسطه ضعف و سستی و یا
بجهت خشم و اضران

کلات (ف) بالفتح قلعه * که بر سر کوه
و بلند ی ساخته باشد منوج * زیرا خانه
توبیرد هفتصد کلات * و اب - کلات دو
ویران و کوه بلند و نام قلعه است از مضافات قلعه های
که بر سر کوه واقع است فردوسی گریه * ز خیل و
خشم آنچه زان داشت باک بهمن کلات اندر آورده
پاک و در شهر قناره شهر است از تر کستان فرود بن
سیاه و ش باماده ری که جریر نام داشت آنجا میبرد
کلاته (ف) بالفتح ده و قلعه که چک و دیر بزرگ
صم تپه و بجای تافران نیز گفته و به معنی خانه های باشد
فره و سی گوید * چو دیوای شهر اندر آید زیای * کلاته
قبایل که باشد بجای *

کلا ج (ف) بضم جیم پارسی نام حلقه
مشهور

کلا جیر (ف) بفتح و ضم جیم قاری به معنی پیا
پی و لونی گریه * هان تانده می کوش با و از د
و چشم * شان تا نگی رای صراحی و کلا جی *
کلا ج (ع) بضم و روی ترش کردن و سال
و در بار ساختن

کلا ده (ف) بضم پارچه خوب و ت

در سبب نهند هندش بر که خوانند
کلا (ف) قلعه کوچک را گویند
(ف) بالفتح پرند و بست سرخ قام مانند
هد تاج دار و در آفات الغضای برای فارسی
مصحح است

کلا سبکس (ف) نام حلوا باشد
کلا سنگ (ف) بالضم و با کاف آخر فارسی
یکی از آلات جنگ که به آن سنگ و کلوخ اندازند
فلاخی نیز گویند

کلا سبور (ف) بالفتح با و فارسی نام پهلوانی
مازند رانجی

کلا سه (ف) بالضم نام موقعی است بالفتح
عنکبوت را گویند و قیل نام جانوری است

کلا غ (ف) بالضم فراغ سیاه دشتی و بالفتح
کنگره که گرد بر گرد قیور بنریشان میدارند و
آن اثر سنگ و چوب نیز بود در مکارات به معنی
تپه سبز نیز آمده چنانکه گویند فلانی را کلاغ
میگردند

کلا غ گزفتن (ف) به معنی تپه سبز گردن
کلا ف (ف) به معنی کلاه ربهان

کلا ک (ف) بالفتح دشت و صحرا که در آن
زراعت مطالب نموده باشد و بالضم خالی و تهی
نوری گوید * حاصل آن شب چنان بیاسودم *
همه مغزهاست لاک شده اند * موج نیز آن و بالکسر
ب در آن سر کج که گل و میوه را که دست به آن
ده بان چیده و فتح قار که سر بالایی ایشان

کلا کل (ف) بالضم مرد کوتاه و سبکی
درشت

کلا ک موش (ف) بالفتح به معنی موش
دستی

کلا گشوده (ف) بالضم به معنی شکافته که
نشان بر روی آن

کَلال

کَلال کَله (ف) با هر دو کاف عجبی مضبوط
به معنی زلف و پیراهن بود * اگر کَلال از حریر
و کَل دوزند *

کَلال (ع) بالفتح ماندگی و خیرگی چشم
و بالای پیشانی میانه و بالضم فارسی آوند گلین و
گوز گمر

کَلال (ع) بالضم موی پیچیده و پیر شکن که در هم
پاشد بنفشه وار و در کنز اللغات بالفتح مانده شدن
زبان و کند شدن شیش و بی مادر و پدر شدن
قرز نه

کَلال (ع) بالفتح سخن و سخن گفتن و بالضم
خستگی

کَلال (ف) بالفتح بزرگ و مهتر و بالضم با کاف
فارسی هیچ دل برخلاف قیاس و قسمی است از
نان میزد و به معنی افشا نده نیز آمده * بهرام گویند
* سحر گاه باد بزرگ کَلال است * زرد آن
فغان بلبلان است *

کَلال روضه (ف) ذات آن سرور علیه
السلام

کَلال (ف) به معنی غول
کَلال (ف) بالفتح مثابه
کَلال (ف) بالفتح به معنی کلافه که مرقوم
شد

کَلال (ف) یعنی گردش و

کَلال (ب) بالفتح هر چه سیاه و شنیع زین الدین عکبر
کَلال از بیجهت باین لقب ملقب گشت که یکی از
اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین
رضی الله عنه بود چون خبر شهادت آن حضرت شنید سیاه
پوش شد بعد از آن فرزندان او سیاه می پوشیدند
و بعضی گفته اند که شیخ و قتیله از اعتنا که برآمد
بود شخصیکه از اولیای آن عصر بود بجهت
ایستادن از پارچه پوشیده سیاه و خنده فرستاد

کَلب

و شیخ آنرا میبارک دانسته پوشید بعد از آن
میرید آن و اولاد او اقتدا با او کرده سیاه می
پوشیدند

کَلال انداختن (ف) شوق کردن و شاد
شدن

کَلال اندازد (ف) یعنی با شتیاف تمام
طلب کند و نیز از نشاط کَلال می اندازد

کَلال بر انداختن (ف) مثل کَلال انداختن
که گذشت

کَلال زمینی (ف) به معنی آسمان

کَلال زنگوله (ف) یعنی تخت کَلال فیهی
و گویند * کَلال زنگوله مهر بر سر صبح است * بهر
خواجیه مکر آب کرده است بشیر *

کَلال شکستن (ف) کج کردن گوشه
کَلال

کَلال نهادن (ف) عجز و زبونی کردن و سر
نهادن

کَلال هو (ف) بالفتح و ضم ها نوعی از آهو
کَلال هور (ف) بالفتح نام پهلو انی است
مازند رانی * با فشره چنگ کَلال هور
نساخت *

کَلال هون (ف) بالفتح و ضم ها نام پهلو انی
است

کَلب (ع) بالفتح شک و نام ستاره ایست و نام
قبیله ایست و خط که در میان پشت اسب میباشند
بقله کنین سخت شدن و سختی و بی و دیوانگی
شک و متعار مرغان و دیوانه شدن شک و گشاد
و حریص شدن بچنگ و بقله یکم و شکسردوم
میخ و دسته شمشیر و چوبی که بدان دیوار ستون
نهند و مسبار سر بالان که سوار و کوزه در آنجا
اوینند و درخت خار ناگ

کَلب الجبار (ف) بالفتح نام ستاره و شاهره

کلبی

کلبای (ق) بالضم نام پهلوانی تورانی

کلبار (ق) نام شهری است و کنیزکی

کلباسو (ق) بمعنی چلیپا سه اذری گوید * هیچو

عقرب عد و کلباسو * دشمن مارها بود راسو *

کلبام (ق) باول مضموم آوازی بلند باشد

نقار چیان و قلند ران و شاطران و امثال ایشان

بهمین نواختن قوس و نغاره شلک زد و جز آن

بهر کشته خاقانی گوید * سا غری کلفتم خواه

کز دهی کوس * نعره کلبام رقت یام آید *

کلبانگ (ق) مثله

کلبایکان (ق) شهری است معرف

کلبیپان (ق) کلبا یرا گویند که بوند داشته

پاشد نه درخت مثل گل نرگس و سوسن و لاله و بنفشه

امیر خسرو گوید * تو گوئی زان پتان در دشت

ساده * دمید از خاک کلبا کی باده *

کلبتان (ق) باول مفتوح بثنائی زده گلین را

گویند

کلبتر (ق) بالفتح و بیای فارسی چینی فو دست

کلبس (ق) باول مفتوح بثنائی زده بار مفتوح

و سیم مضموم و او معروف چلیپا سه باشد

کلبک (ع) بالضم خرمن بان

کلبی (ق) بالضم درخت گل چو انار بن و جوز بن

کلت (ع) بالفتح فراهم آوردن

کلبان (ق) بوزن فطان یا زوی دمی

کلبند (ق) بالفتح بریده دم و ناکس و حیوانی

که پیر شده باشد و از هر جنس ابو شکور گویند

* پشاهی ده ان کلبه رو باده گفت * که در ماوس

الهمر بمعنی کوتاه استعمال کنند و در فرهنگ کسی

که زبانش قصیح نباشد و حرق به خرج نتوان

گفت خسرو گوید * روز و شب هست در اطراف

جهان سرگردان * تا یکی کلبه زبان جان

و احب یکجا *

کلبی

۲۲۱

کلبوم (ع) بالضم برگوشت روی و رخساره

گروه روی و نام یکی دختر نبی علیه السلام

کلب (ع) بفتحین جوانبرد و دلیر بالفتح و یا

جیم فارسی در آخر چرک و معجب و خود بین و بالضم

پوشش بشیمه که از جانب تیت آرند و چین و شکن

زلف و کاکل و نان ریزه ابو شکور گوید * بهوی

کاکل آن زلف مشکین * قناده صد هزاران کلب

بر کلب * و یا کسر سله کناس و حیامی که پلینها بدان

کشند فخری گوید * حایمان قهر پلیدی و حاد قات *

از بهر ریش خصم تودر کلب کرده اند *

کلبجان (ق) بالفتح مزیده را گویند بخاطر

میرسد که بکسر باشد منسوب بکلب یعنی سله کناس

کلبچهر (ق) بالفتح و بکسر سوم و یا کاف

فارسی نام معشوقه او رنگ

کلبچهر (ق) بالضم و یا جیم فارسی مثله

کلبچکان (ق) بضم کاف و کسر جیم

درختی است و نوعی مصنوعات آتش بازان

کلبچین (ق) بالضم و یا کاف و جیم فارسی

نام زنی است که حق تعالی را در خواب دیده بود

کلبجر (ق) بمعنی آتش

کلب (ق) بالضم گیاهی است

کلبج (ق) بفتحین و جیم فارسی در آخر

چرگین اندام

کلبکن (ق) بالضم و یا کاف فارسی روفته

و خاکه دان بضم یکم و فتح دوم مقامی که

آنجارفته اند

کلبجه بصحرایند (ق) یعنی شکل بشکنت

و بهار آمد

کلبستنه (ق) بالضم و یا کاف فارسی شاخ

های شکل شکفته که یکجا کرده بندند

کلبوروی (ق) بالضم و یا کاف فارسی

کلی است که رنگ زرد و سرخ دارد

کلاه (ف) باول و قاني مفتوح پاره از زمین
سخت و درشت و نام مردی

گلزار (ف) بالضم و باکا ف فار
قبیر گل چیزی دیگر نکاشته باشند و بالکسر جایزه
بسیار بود بنا زیش مطین گویند

گلریز (ف) بالضم و باکا ف فارسی بهار دوختن
و پارچه که گلها را سرخ در آن یافتند معبدی عصاری
گویند * قبا یا اطلس گلریز والا *

گلزار (ف) معروف و نام لکنی است از موسیقی
بهرام گویند * خروشان بلبان در صحن گلزار *
پوقت صبح دم بر لکنی گلزار * بالکسر جای گل

گلزار فلک (ف) یعنی آفتاب
گلزاریون (ف) بالضم و قنچ نری معجزه

و تشدید رای مهله شهری است بطرف شهر چاق
و رودخانه است که این شهر بنام آن رودخانه
موسوم شده فرود می گویند * سپه دار بالشکر و گنج
و تاج * بگلزاریون زان سوی شهر چاق * از آن پس
و همتا لهرک و ختن * بگلزاریون بر شده ندانند *
بدی نام آن رود گلزاریون * که بد در بهاران چو
در پای خون

کلس (ع) بالکسر
بکار عبارت به برند هند چونه شکویند و نیز
و یعنی سوخته

کلدست (ف) بفتحتین و سین مهله
مست خراب که آنرا خست و کرسست نیز خوانند
و بتازی طاق گویند

کلدستو (ف) باره مضموم و ثانی همسور
گلستان باشد

کلدسته (ف) بضم تین غلوله حلوا که هند
پندی ولد و خوانند

گلسترخ (ف) معروف و آفتاب و عارض
محبوب

گلششاک (ف) مثل گلستان که گذشت
گلششاه (ف) بالضم نام معشوقه ورقه و بالکسر
قام کیو مرث که اول پادشاهان بود و گروهبان
انرا عجم گویند که کیو مرث نام است چون او
و جغتو او را پارسیان پندار خوانند و عرب چو از
گل آفریده شدند و او را بگلشاه موسوم
گلشش قلدسی (ف) بهیعی عالم
ملکوت

گلشده (ف) بهیعی گلشاه مرقوم
گلشهر (ف) بالضم نام زن پیران و بسد که
سر لشکر آخر اسباب بود

گل صد برگ آسپان (ف) بهیعی آفتاب
کلع (ع) شکاف تشکی و مشک طر ف که چرک
بسته باشد بدن و چرک

کلیغیر () بضم پیشم نرم که از پی موی بز
بشاند بر

کلیغیر (ع) بهیعی گلدونه
بفتحتین کلدست روی یعنی خال

روی که میان سپاهی و سرخی باشد
دن بد و سستی کسی و بد چیزی حریص شدن

ن (ف) بفتحتین بهیعی منقار مرغ و آنرا
بزخوانند

کلیغیر (ع) بالضم رنج و مصیبت و دشواری و
بکسروی میان سپاهی و سرخی و در شرف نامه

بکسری است از غله که دانه آن سیاه است و سیاهی
که بر روی مردم می افتد آنرا در هند جهای میگویند

کلیغیر شنگ (ف) بالضم و قنچ فارشین و سکون
بای و نون آبی که در فرو ریختن از بلندی چون

ودان نامند آن پنج شده باشد
ک (ف) بالکسر نی که از آن قلم سازند و

انیز گویند و تشدید آن گلبن را گویند و بضم
قنچ لام نشتر فصاح و سخن که از روی طعنه

گلک

و سر ز نش و کنایه گویند و بختی شود سرو شوم و
 قمار که و خر بزه نارسیده و غوزه پنبه که هنوز ناشکفته
 و شکاو و میش نه جوان یا دل مفتوح پشانی زده و
 یغل بود و پشم نرم را گویند که ازین مو بروید
 و آنرا پشانه بر آورده برینند و شال آن بیافند
 و آنرا مکسر بکاف زده کاج را خوانند
 آن را حول نسامند و بهیض درد

شکم و نام صغ درختی است غایت تلخ که آنرا جودانه
 گویند

کل کال (ف) بفتح هـ دو کاف سینه و در
 فارسی کل کل بفتح یکم و سیوم معروف بهیض و کال
 گاو کردن

کلکجه (ف) بالضم و فتنه کاف عجبی و جیم
 تازی تاد ب و ر سوم که در زمان ولادت و عقیقه و
 گاهواره بطریق سنت عزب بفعول میزند

کلکز (ف) بضم کاف اول و فتنه دوم سرچ
 کمرنگ شبیه بکل کز

گلکششت (ف) گشتی که در یوسنان و ننگ شمع
 گدا می دهلوی گویند * سیر گلکششت چون در موسم
 باران خوش است * موسم باران طفل صمیمیت
 خوش است

گلکشل (ف) بفتح هـ دو کاف نوعی لهور
 مقدام نارنج که چنان ترش بود که سوزنی در آن
 خلانده و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن
 شده اخته شود بضم هر دو کاف صغ است که
 آنرا مقل و بکو شکل اشتباه دارد

کلکم (ف) بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح
 منجیف

گلکندم (ف) شکلی است که نظر چنان
 قیاد که پنجشش دانه کندم چسبیده است و کون آن
 نیز شکویند و مسروع چنان است که آن قسم نیان
 است بلکه از اغیات است و میان چیزی پشاکا

کلم

کندم میباشد اکثر یک دور طل آنرا یاد و رطل
 آب و عسل میزند کندن فی الغرر شراب مسکر شود
 بست

ککند (ف) گیاهی است بغایت بد بو
 گلگون (ف) بالضم سیری که در اول بهار
 کتند و آنچنان بود که مقدم بر جمع گلها شکل
 زرد پشگند و مردم در باغها رفته جشن کنند و گل
 زرد بسیار چینه و در حوض و جوی آن بریزند
 مولوی گویند * خدا ایگان جبال و خلاصه و خوبی
 * بباغ عقل در آید بر سم گلگونی *

گلکوز (ف) یعنی گل نسرین و گل مشکین
 نیز گویند و بهندی سیوتی خوانند خسرو و شکویند
 * در گل کوزه نگر تاباد را در گونه کرد * یا
 سمن و آن دیده بهر خنده دهند آن کرده یاز *
 گلگون (ف) بضم هـ دو کاف پارسی
 لعل و نام اسپ خسرو که زاده مادیان
 و شلی بود که در دشت مکرمل بود و هم درمان
 رشت اسپ سنگین بود چون مادیان را حاجت
 کشتی شدی مادیان نزد سنگین اسپ آمده جفت
 خرمی بقدرت حق تعالی آن مادیان با گرگ رفتی
 و کیفیت این اسپار در گی خواجه نظامی در خسرو
 شیرین مشروح

گلکونه دایم آنم (ف) کنایه از آن سرور
 است علیه السلام

گلکیتی (ف) کلیست که در پرش های
 در سه چهار خا باشد و سفید و زرد میشود و هفت
 است کن نامند و سفید را کیوره

گلکینه (ف) بالضم و باهر دو کاف فارسی
 جامه مخمل باشد

کلل (ف) بفتح کین پری که جوان و دلاور آن بر
 دستار زنند

کلم (ع) بالفتح خسته کردن و یکسر لام سخنها

جمع کلپه و بفتجتمین سبز است مانند شلغم

کلپا (ع) بالضم چون وهرانچه

کلبات (ع) بالفتح سکنها

کلهر (ف) کلّی است بغایت خوشبو و نوچه
از بیگان خسرو گوید * بوستان شیر مردان برین
بید و کلهر است *

کلهرغ (ف) باول مفتوح ثانی زده نوعی از کرکس
که بر سر آن برنبا شد خسرو گوید * پیضه کلهرغ
بزیبهای * از نسب خویش بود بچه رای *

کلبل (ف) نام مرده

کلپه (ع) بفتح یکم و کسر دوم قصه و قصیده در
تفسیر بمعنی رسول هم آمد است چنانچه کلیم
الله عیسی را هم گویند

کلن (ف) بضم کاف و فتح لام کلوله که بر
گردن و عضای دیگر از مردم پیدا آید

کلنار (ف) بضم کاف تازی نام پهلوان
مازندرانی و کل تازی و نیز کنایه از شراب سیر
کلناری (ف) بالضم و با کاف فارسی بمعنی
کل لعل و کل تشی و کل نام هستی و کل
تازی هستی

کلناش (ف) نهایت پلای کنگوره و عمارتی که
پروینای دیگر نباشد

کلنجری (ف) بفتح کاف و کسر لام و نون
ساکین و جیم تازی مفتوح و رای مکسور نوعی از انگور
سیاه و نازک و شیوین که در ولایت پری شود و پوست
آن در غایت تنگی و تراکت برد گوید
که خوشه آن پنج می و دانه آن پنج درم
باشد

کلند (ف) بضم کاف و فتح لام آلتی کل
کاران که به آن زمین کنند و چیزی گنده و نا تراشیده
کلندیدن (ف) باول و ثانی مفتوح بمعنی
کندن باشد

کلندر (ف) چوب گنده و تراشیده را گویند
و گاهی آنرا پس در اندازند تا در کشوده نشود و گاه
آنرا سوراخ کرده در پای مجسمه مان و گناه کاران
کنند و مردم ناهوار و نا تراشیده را بدین مناسبت
کلند گویند و بهر روز ایام و بتغیر السنه بقلند
مشهور شده

کلندره (ف) مثله

کلند (ف) باول و ثانی مفتوح چوبکی باشد
که بر دلو تسیا نصب کنند که چه تسیا بگردش در
آید سر چوب حرکت کند و دانه به تند ی در تسیا
ریزد

کلیدی (ف) باول و ثانی مکسور زمین
سخت و درشت را گویند

کلنشاط (ف) یعنی شراب

کلنبشتن (ف) یعنی کل مستوم که از
جمله تراب زهوها است و این نام برای آن
گرفته اند که زود مهر کرده می شود از غایت لطافت و
نرمی و بعضی گفته اند از آن جا که می آوند مهر
کرده می آوند

کلنگ (ف) باول و ثانی مضبوط بدون زده
یعنی کلند که مرقوم شد

کلو (ف) بضم کاف رئیس محله و بازار
کلوب (ع) بالضم و التشدید لام ایتر آهنگران
و همچنین کلاب

کلوتک (ف) بضم کاف و تکیه او مجهول و ثانی
مفتوح کلاه گوشه دار پر بند

کلوته (ف) بمعنی کلوتک مرقوم چنانچه
صوفی گفته * صوفی شدی نه صوف سیه شد لباس
تو * چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ *
واحدی گوید * بر می نهی نه و کلوته بسر *

دل بی سیم چشم در بی نرم

کلوج (ف) بفتح کاف و او معروف کلابچه

گلو

بزرگ و باو او مجهول بدل و عوض و خا گیده و خا گیدن
چیزی که در هنگام چا ویدن آن آن صدا بر آید
مانند قند و نبات و نان خشک

گلوچیدن (ف) مجدد آن

گلورخ (ف) بضم تین و با و او پارسی پاره خشک
مخته یا خام

گلورخ امرون (ف) نوعی لشت از امرون

گلورخ انداز (ف) سوراخ که زیر کتله
قلعهها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن
سوراخ سنگ و گلورخ و خاک و آتش براندازند
و یعنی شرابی که پیوسته بی فایده خوردند و نیز شرابی
که در آخر ماه شعبان خوردند

گلورخ اندازان (ف) مثله

گلورخ بر لب زدن (ف) از کرده خود را
دور گرفتن مولوی گوید * صد جام بر کشیدی و بر
لب زدی گلورخ *

گلوز (ف) بفتح کاف و ضم لام غوز و غوز که
شگفته باشد و آنرا جوزه نیز گویند

کلوزه (ف) مثله

کلوس (ف) بضم تین و او معروف و سین و هاء
اسمی که چشم و روی و بوز آن سفید باشد و آنرا
شوم ویدین دارند

کلوک (ف) بضم تین بن حیاء را گویند و آنرا
کندک نیز گویند و حرام زاده و قلاش و رند عالم
سوز بفتح کاف نام کوهی است

کلول (ع) بالضم کده شدن شمشیر و زبان
و خیره شدن چشم

کلوم (ع) بالضم خستگی

کلوند (ف) بفتح کاف نام کوهی است

کلونده (ف) باول مفتوح و ثانی زده و او
مکسوم نوعی از خیار است که باریک و دراز شود آنرا
بند نیز خوانند شاعر گوید * میل کلونده که

کلی

۲۲۵

دارند که مبارک بادش * بخت قیرون که افتاد
ترغیش بکنار

کله (ف) بفتح تین رخسار و نام شهری است

که در میان جزیره واقع است اسدی گوید * چنین
شهریکی هیچو شهری اله * گزین کردند یا شهری کله *

نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند و برارند
و یعنی دیگدان و کمر ز آمده است بالضم

کوتاه ناکس بالفتح و تشدید لام و تعنیف آن
سر حیوانان را بکسر لام خیمه که از پارچه تنگ بچسبند

دفع پشه و مگس سازند که پیشه خانه مشهور است
کاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند و

در عربی برده تنگ و شریقه و همچو خانه بهورند
معدی گوید * توکی پیشنوی ناله داد خوا *

بکیوان زدی کله خوا بشک *

کله انداختن (ف) شوق کردن و شاد شدن

کله بر نداشتن (ف) مثله

کله دار (ف) بالضم بادشاه و متکبر و سرکنش
را گویند

کله دانی (ف) بالکسر و تشدید یعنی

فلک و ابر سیاه و شب تاریک

کله و بست (ف) سر ته دوست

کله سایی (ف) بالضم یعنی سیاه و چهره سیاه

کلیبی و بد بختی که لازم مال سایی است

کله نوش (ف) بالضم بید مشک

کله نیلوفر (ف) یعنی خلک

کلی (ف) بالضم و شناسی و قسمی از ماهی
و در نسخه سردی مرضی معروف که آنرا جزام
خوانند

کلیا (ف) بالکسر اشخار را گویند

کلیاس (ف) بالکسر در خانه و طهارت خانه

که بر بام راست کنند و بتازی کریاس خوانند

کلیج (ف) بفتح کاف و کسر لام چرک

کلی

اند ام. و معجب و خود ستا و بالضم کلیچه به رش
و بالکسر ویای مجهول اسپه که پای امر باشد
اسجدی فرماید * پیش رخشی توسی زده
لش سنگ بود بسان کلیج *

کلیچه (ف) بالفتح کلید چوبین و بالضم
معروف به معنی چراغ و جامه سوزنی راست * شبست و
هیه راه تاریک و چاه * کلیچه میفکس که نرسی
براه * بکنایه آفتاب را گویند

کلیچه سیم (ف) یعنی ماه چهاردهم
کلید (ف) بالفتح آلت آهنی که بدان قفل
کشایند

کلید انه (ف) مثله

کلید ایبان (ف) کنایه از کلیه شهادت

کلید بهشت (ف) مثله

کلید گنج جکیم (ف) کنایه از بسم الله
الرحمن الرحیم

کلینز (ف) باول مفتوح و ثانیه مکسور
معروف از نور باشد و یکا ف فارسی لغایی که از دهان
پرواید سراج الدین راجی گوید * غرق گشته تا
بگردن در کلینز *

کلینزه (ف) بالفتح ویای
شاعری گوید * چه
جوی * باب کل
دروی *

کلیک (ف) مکسور و یا
معروف از نغمه گد و بالکسر انگشت کهن و احوال
استگنی گوید * کی فتد باقد و تودید ارباب
کلیک * کی رسد در مدح تو گفتار با پای قصیر
و مفاخره زوی گوید * چون که بینم ترا نریم حسود
خویشتر را کلیک سازم ترو *

کلیکان (ف) باول مفتوح و ثانیه مکسور
گیاهی است به این
کلیکان (ف) بالفتح سنگی است که

کلی

کلیم (ع) بالفتح هم سخن باکسی و جراح
کرده شده

کلیم شوی (ف) بکسر کاف پارسی
چیزی که پشم را بغابت با کیزه کند و بینج
زعفران

کلیس کوی (ف) یعنی کره خاک

کلیواج (ف) با لکسر یا یای فارسی

که مختصر پشه و قیل با جیم فارسی

کم (ع) بالفتح چند و بسیار

و تشدید میم آستین و

و بالفتح مقدار چیزی

دشتر بستن تا نگرده و

و در فارسی نقصا

معروف

کبا (ف) آستین رفیده و آن کتفه چینه

که نان پخته

نار بر زین بسترند و در

ستین هم بران نصب کنند تا بسا

و با آتش آسمانی نرسد بالضم گیاهی است

ر پی بختکین به معنی شگافه کردن پای

بودن پای

ج (ف) بالضم و تشدید میم و تخفیف آن

ف و کلیچه خیمه را نیز به شایسته آن کج

ساجدان (ف) بالضم یعنی کابل کج

کباخ (ع) بالضم کبر و عظمت و بالفتح شهرت بیرون

کبان (ع) بالکسر گرم کردن تشو بیمار

گرم یا بکسوب یا بسوس گرم و همچنین

کیده

با (ف) باول مفتوح آستین رفیده باشد رفیده

چند است که نان پزان بالشی به و نرند

ت در میانش کرده نان بر نرند آن بگسند

گنوم به نهند قناد ست از تک آتش نسوزد آستینتی
هم بران کنند تا با نروم اثر از آتش نرسد
و باول مفهوم رستنی بود در غایت تعین و بدوی
و آنرا شکل کند و نیز خوانند و بتنازی کبان گویند
کها (ف) بالفتح کوزه پهن مدور کوتاه گردن
(ف) مثله

کپ بالضم و تشدید به معنی کچکول
کپاشته سرشتنا دیدن
کپال (ع) با تمام شدن و نام دو
شاعری است یکی اسم
کپاله (ف) کچرا گو
* باز قوی شد بباغ دختر
و پای هچو کپاله *

کپام (ع) بالکسر آنچه دهان
تا نگزد و سرپوشهای تنوم و غلاف
جمع کم
کپان (ف) بالفتح معروف برج
کپانچ (ف) بالضم و زیاده تنوم
سازی است

کپانچه (ف) نام سازی است معروف
کوچک و تیر و کبان شکلی که بر بالای فرامین
گشند آنرا کپانچه نامند

کپان رستم (ف) قوس قزح باشد
کپان رنگینی (ف) مثله
کپان (ف) تفتک باشد و بتنازی
بسی گویند * گر قند گردان ایران

کپان های زنبوری چرخ کین
کپان سام (ف) مثل کبان رستم مرقوم
کپان شیطان (ف) قوس قزح را و کبان رستم
نیز گویند

کپان (ف) بالفتح برج قوس
کپان (ف) آنرا به معنی

اختران شکویند
کپان (ف) مثل کبان فلک مرقوم
کپان (ف) کپانی که بان شلوه کلیم
زند

کپان کرهه (ف) مثله
کپان شلوه (ف) مثل کبان کرهه که گذشت
کپان کیر (ف) لقب آرش که از آمله تیر بهره
انداخته بود هر مصالح منوچهر و افراسیاب

کپان مهره (ف) مثل کبان گلوله مرقوم
کپانه (ف) بالفتح کپانی که از چوب سازند
بالضم و با کاف فارسی هپان کبان
و بتنازی زن شکویند و در آلت است به معنی
آلت سوراخ کره و بالفتح نوعی اثر رفتار

کپاهه (ف) بالضم و بفتح کاف تعویذ باشد
کپای (ف) بالضم یکی از پهلوانان ایران
کپا بوکا (ف) بالفتح و ضم یای و او معروف
که آنرا پارچه های کپه ما نند گرد بالمش
تا آنرا پهن کرده در تنور بپزند و رفید نیز
شکوبند

کپایه (ف) بیای حطی نهد رموید است
کاف تازه کلا که بدان بعضی از
هازند

کپ (ف) به معنی زن
کپ (ف) بالضم و با کاف
ناه و سطر

کپ (ع) بالفتح پرست بیرون کردن و تکبیر کردن
کپا (ف) بالکسر مختلف کپخواب آن
به کست معروق و در ادات جامه مختلف
وان

کپراب (ف) مثله
کپد رک (ف) بر بند
کسر (ع) بالفتح غلبه کردن بر کسی به معنی و س

قصبیب بفتختین شهرها و اهرها

کبرا (ف) بالفتح و مهم ساکن جامعیه در پایان
دران باشند شاعری گوید * چو گرگ ظلم را کشی
بزور بازوی عدالت * زانپوهی شده صحرای اقلیم
قو چون کبرا * و طاق دم شاه سلاطین از رقی
گوید * گهی از گردش گردون بکیوان بر بزدکله *
گهی از گردش گردون بکیوان بر بزد کبرا *
وز نام که محروس و نصاری بر میان بندند

کبر آفتاب (ف) بمعنی کوه

کبر بر کبر (ف) یعنی بلندی بر بلندی

کبر بستنه (ف) آماده و مهیا بکاری و نوکری
و خادم

کبر بستن آب (ف) یعنی مناجات شدن
آب

کبر بند (ف) بمعنی خادم و لازم سورنی
گوید * جز کبر بند زمین بوس تو نیست * هر که
از روی زمین تاج و راست *

کبر بند باش (ف) یعنی مطیع
و حاضر باش

کبر سار (ف) بمعنی کبر بنده

کبر گر قتن (ف) بمعنی ترک دادن

کبر کش (ف) شجاع و دلیر

کبر کشان (ف) باز ماندن در شروع کار
کاری

کبر کشان (ف) مثله

کبر کشودن (ف) بمعنی کبر کشادن
گذشت

کبر کوه (ف) آفتاب و میانه کوه و همی
علیه السلام و بیت العمور و زمین

کبروار (ف) بمعنی چاکر و خدمتگار

کهن (ف) مدبر و بی دولت و بی
نقصان کن و خوار کن و تواضع نمودن و خواست

و ذلیل گردن

کهنه چند (ف) بمعنی کفار و منافق و کله

کاز

کهنست (ف) باول و ثانی مفتوح بسین زده

سنگی است فرومایه که رنگش کبود بسرخ می آید

است و معدن آن قریب به دینه مکرمه است و

پاره کهنست در قدح شراب اندازند و هر چه شراب

بخورند مستی نیاره چون در ریه بالین نهند خواب

نیکو بینند و آنرا خبست نیز می نامند

کهنستان (ف) یعنی نقصان و فقیران و بینوا

یان

کهنسک (ف) بفتختین و سکون سین مهمله

چیزی که از شهر دود آید میخته بزنند

کهنش (ع) بالفتح مره سبکی کاف

کبع (ع) بالکسر هه خوا به بالفتح زمین هه و از

کبر کشان (ف) بمعنی کهنستان مرقوم

کبر کش (ف) بالفتح دارو کیست که بتا زیش

افرا بفتختین

کهاو (ف) مثله

کرم کردن پی (ف) بمعنی بی نشان

کرم گرفتن (ف) ترک دادن و باشد انکاشتن

کرم کرم (ف) بفتح هر دو کاف آواز

کش و صدای در و مانند آن و زهرانی

نیز نامند

کرم نقاب (ف) بفتح هر دو کاف آواز

کافتن

کهر شیر (ف) بمعنی کم گرفتن که شدت

کهل (ع) بضم کاف و فتح میم مشدد جمع کاسل

است و فتح کاف و تخفیف لام بمعنی دود

و تباه

کهل کان (ف) بفتختین سکون لام جوی

نور و بعضی بمعنی قلم و آب گفته اند میگریری

آز پشه در کرد می * میگر یزی از کهل شان در پیی *
کهلول (ف) بالضم بیابان و نام گیاهی
است

کهللی (ف) بفتح کاف و کسر لام با فته
پشیمنه درشت که فقر او مردم فرومایه پوشیده
و در هندی نیز همین نام خوانند شاعری گوید * دراز
کار بر دگر بکسوت کهللی * یتاج و تخت کند
میل رای پیرو گدا *

کهند (ف) بفتح یکم و کسر د و م اند و نال
و بفتختین اند و نال و نانی و بالفتح
معروف رشته چرمی جز آن که بدان مبارز
را گرفته اند

کمون (ع) بالضم پنهان * بن و بالفتح ناقه که
آبستنی خود پنهان دارد بالفتح تشدید میم ریزه
کهنه (ف) بفتختین کور مادر در

کبی (ع) بفتح یکم و کسر د و م مرد دلاور
سلاح پوشیده شده بفتح یکم و سکون نپان
داشتن گواهی و بالضم آستین

کبیت (ع) بالضم اسب سرخ که اندکی به باهی
زند و دم و بال او سیاه باشد و شراب سرخ و بفتح
یکم و کسر د و م و بای مفتوح مشدد به معنی چندی

کبیتخت (ف) بوسنی معروف که از خر حاصل
میشود و دانه او را کبختنه گویند

کبیتخت ماه (ف) به معنی آسمان
گمینز (ف) بالکسر شانه که بتازی بول خوانند

کبیع (ع) به معنی کوچ که مرقوم شد

کبین (ع) بالفتح پنهان شونده در کار
نار و جز آن

کبیبی گاه (ف) جای دندان در زنا
و امثال آن

کبیبی گاه (ف) مثله

کسند (ف) بالفتح فرومایه و هر چه کم

ارزش بود

کن (ع) بالکسر و تشدید ثون پوشش و لکنان
جسج و بالفتح پوشیدن و پنهان داشتن چیز را بالضم

مخفف کن و در فارسی بالضم امر بکاری

کنا (ف) بالضم مرز یعنی زمینی

کناب (ع) بالکسر خوشه خرما

کندان (ف) بالفتح و تشدید پرنده

کنانر (ف) بالفتح شخصی کوتاه و سفت
وسطی

کنار (ف) بالضم میوه معروف بالکسر در

بغل گرفتار یکطرف و طرف هر چیزی و به معنی

جدا گویا ما بدین معنی بفتح ا فصح است ظاهر فارابی گوید

* چو را بر دی از میان بپایان * بخل را کردی از
کنار کنار *

کنار گرفت (ف) بالکسر جدا گویی گزیده

و علاحد گوی جست

کنار تئ (ف) به معنی زمیندار و حاکم

کنارنگ (ف) مثله

کناره (ف) بالفتح معروف و قلاب آهنگین

قناره مغرب آن

کنار (ع) بالفتح آوان خرما و گنج پنهان بالکسر

دختر آکنده گوشت و شام ماده پر گوشت

کناس (ع) بالکسر خوابگاه و پنهان شدن

او در آن و بالفتح و تشدید خاکروب و بالضم و تشدید

تخانه

کناسه (ع) بالفتح رفته خانه

کنایع (ف) بالضم تار آبریشم که از آن دیبا

پاکنده و تنیده عنکبوت حکیم سنائی گوید * از کوه

بدر آورده ام * تن چون کنایه کرده ام * و قیل اصل

آبریشم که کرم پیله با شدن ظریف گوید * کنایه چند ضعیفی

ز خون دل بتند * تو به مجلسی آوری کین اطمینان و

آین سیفور * و به معنی کنار و جانب نیز آمده اسدی

گنبد

گنبد * میان آبگیری به بنای باغ * شناور شده باغ
از هر کفایت * لیکن بدین معنی ظاهره بقتله ساق
باید چه مراد فکنا است

گنبد (ف) بالفتح در شکم و پیش
گنبد (ف) باول مفتوح بمعنی آرام شکاه ۵۷ می
و وحوش و اشیاء مرغان و سایر حیوانات چرنده
و پرند * و بمعنی پیشه و چراگاه نیز آمده فر دوس
گوید * سیوم روز دلم را بگردند نام * کز آب روان
یافتندش گنبد * انوری گوید * مرغ در سایه
ایمنی تو به گرد هوا * وحش از نعت فضل تو چه
گرد گنبد

گنبد (ف) بالضم کنده کار و کنده چیزی
بالکسر پیده زیر در خانه
گنبد (ف) بالفتح کنه و بالکسر تپودان یعنی
قرکش و نام قبيله ایست

گنبد (ع) بالکسر جمع کنایت است بمعنی
سخنی پوشیده و نامریح
گنبد (ع) مثله

گنبد (ف) بالفتح مقامی است و آنجا
کوهیست که گودرز در جنگ دوازده رخ بدانجا فرود
آمده

گنبد (ع) بالفتح بیان جمع کنیست
گنبد (ف) رمان پسران
گنبد (ف) هم شهری قم مراد فک

مذکر * وی گوید * تو بدان حد ای بنگر که
نه * آنچه سنی است میروی ز چه را ز
است گنبدی * و نوعی از چنار باشد بخت تین ریس

از گیاه معروف که بهندی سی گویند
گنبد (ف) باول مضبوط و بانی زده و بار مفت
نوعی از مهارت باشد و بمعنی غنچه گل خانانی گوید
فریب گنبد نیلوفرین مخمور که کتون * اجل چون گنبد
تدل بر شگفتی است و نوعی از گنبدی بدی که

گنبد

طریق گنبد سازند و آنرا گنبد نیز گویند و بانی
قبه خوانند فردوسی گوید * همه راه بی راه گنبد زده *
جهان شد چو دیوار بر اژده * و در فر هتک بمعنی
جستی آورده اما چنین مسبوع شده که نوعی
لست از جستی که طاق بست نیز گویند
نخسرو گوید * نه هیت تا ختم رخش فلک گنبد *
بیک گنبد رسیدم بی نهم بام * و بمعنی پیا له
گنبد چهار بند (ف) بالقصه

معنی دنیا

گنبد (ف) بمعنی گنبد

گنبد آب (ف)

گنبد اعظم (و) بمعنی عرش

گنبد آفتاب (ف) بمعنی آسمان

گنبد از زلف (ف) مثله

گنبد (ف) بالضم و با کاف فارسی

و با کاف مکسور دزد و بالکسر نام

گنبد (ف) کنایت اندر دنیا باشد

گنبد (ف) کنایه از فلک است

جان ستار (ف) و گنبد حراق

(ف) و گنبد خضرا (ف) و گنبد

و دگشت (ف) و گنبد و لاب

رنگ (ف) و گنبد و لابی (ف)

و گنبد طاق (ف) و گنبد

شکر (ف) و گنبد

و گنبد گیتی

ازین همه انظار همان است

گنبد مایل (ف) کنایه از فلک چهارم

باشد

گنبد مقرنس و گنبد نازچرخ (ف)

گنبد نیلوفرین (ف) کنایه از آسمان

گنبدور (ف) باول مفتوح بثنای زده به معنی مکرو
فربب باشد.

کنبیر (ف) باول مضبوط بثنای زده و با
مکسور ویای مجهول و زای منقوطه و های مختف
نوعی از خیام باشد که بهنگام خامی شهرین و با
به دجه ن بخته شود آنرا نتوان خورد.

کنج (ف) بالضم گوشه خانه و جز آن با جیم
فارسی خود ستا و با جیم تازی به معنی
گوشت پاز از منتهای کلام آویخته

است نزاری هوی تار دایه کنج
کام کردش * که د نه هر مزام کردش *
و شکنج که در گلیم و ل آن افتد و شخصی
کور بشت که پشتش بر شده بتازی احدی
گویند سراج الدین را جیم * * بکنج خانده
دارم یکی گنج * نشیسته تند و ده فروتنج *

و بالکسر بزرگ جته و مهیب و جگر
کنجا (ف) بالضم گنجایش * ی گو
* دلتنک خوشم که در فراخی * هر گنج
زه است و گنج است *

کنجار (ف) نکاح کنجد و امثال
روغن انراں بر کشیده باشد و با کاف
گنگونه نران

گنجاره (ف) مثله
گنج افراسیاب (ف) گنج چهارم از جبه
هفت گنجی

ی گنجاره که سر قوم شد

ب له (ف) مثله
گنج الهی (ف) کنایه از قرآن و قنای

را نیز گویند
گنج ن (ف) بالضم و با کاف قا
را رچیوی در آوردن و این لغت بد
نارسی مشهور است اما در شرق قنای

تازی آورده *
گنجه بان (ف) نام گنج دوم از هفت گنج

فیصردوم از بیم پرویز خزینه ابا و
خود بکشتیها در آورده که جای برد اتماقا
باد طوفان عظیم شد کشتیها را بجای که خسرو
پرویز بود انداخت و نام نوا یست از نواهای
باربد.

گنج بان آور (ف) مثله
گنج بان آوردن (ف) به معنی گنج با
مرقوم

گنج حکیم (ف) بالغتج به معنی سوره فاتحه
گنج خاکبی (ف) به معنی آدم و فرزندان
گنج خسروی (ف) گنج که پرویز نهاده بود
گنج خضرا (ف) نام گنج ششم از گنجهای
هفت گانه پرویز

گنجد (ف) بالضم نام صمغی است که بتازی
انزروت گویند در دواکی چشم و پاک کردن ریش ها
ست و کلفی که بروی افتد و به معنی خال
گنجدار (ف) نام نوایست از موسیقی و نوا
از نواهای باربد

گنجد (ف) به معنی کنجد که گذشت
گنجدیو (ف) نام گنجی که زیر
دیوار بود و آن دیو

خضر آن را راست کرد و که
نوده بسته و انبار کرده باشد یعنی
گنجد (ف) بالکسر و جیم مفتوح و بیل
بزرگ جته و سرخی که نران بجهت زیبائی هر خساره
بیا لند

گنج روان (ف) نام گنج قارون است و
آسیان با ستاره گان و نیز شراب
گنج سوخته (ف) گنج پنجم از هفت گنج
پرویز معنی ترکیبی آن گنج ساخته شده چه ساخته

وسوخته به معنی سنگجیده آمده و نام نوازیست از
نواهای باربد

کنج شان آوردن (ف) نام گنج اثر غفلت

گنج های پرویز

کنج شایگان (ف) نام گنج است که شرح
آن در لغت شایگان گذشت و به معنی گنج بی پایان
کنج شک (ف) بضم معروف و هر مرغ خورد

وبکاف تازی نیز آمده

کنج عروس (ف) بالفتح با کاف فارسی گنج
اول از گنج های پرویز

کنج فریدون (ف) نام نوازیست

کنشک (ف) بالفتح درخت پشته و با نضم چیزی
تازه که دیدنش خوش آید

کنج گاو (ف) کنجی از گنج های چشمه
که در زمان بهرام گور ظاهر شده شرح این اجهالا آنکه
و هفتا نی کشت را آب میداد ناگاه سوراخی پیدا

شد آب در آن نشیب رفته و آوازی سهیلی بگوش
می آمد رفته به بهرام گفت فرمود که آن زمین را

بکنند عیارت عالی که ارتفاع آن شست گز بود پیدا
شد نزد بهرام عرض نمود که بدان خانه دو گاو

میش زمین است که چشم آنها از یاقوت قیمتی
است شکم شان پر از نان و سبب دهی زمین کرده

و در آن میوه های درخت خوشاب ساخته و در پیشانی
گاو میشها نام چشمه کنده اند و در اطراف

گاو میشها از جانوران بودند و چرند مانند شیر
و گور و تدر و طار و سربس که چشمها و سینها های

شان از لعل و مروارید ساخته بهرام حکم کرد که
آنها فروخته به مستحقان قسمت کنند و نام نوازیست

از نواهای باربد

کنج گاو (ف) مثله

کنج گاو میش (ف) به معنی گنج گاو مذکور

کنج ملک (ف) بالنظم نون ساکن و جیم

موقوف و لام مضبوط چین و شکنج

کنجور (ف) به معنی خزانة دار

کنجور (ف) مثله

کنججه (ف) بضم کاف و فتح جیم فارسی

خبری هم بریده و بعضی گفته اند خریکه نزدیکان
او آساکه باشد بالفتح نام شهر است مشهور

کنجید (ف) به معنی گنجواره موقوف

کنخت (ف) بفتح کتب جوهر پیشین

کند (ف) بالفتح شکر باشد و معرب آن و

جراحی و ریش و دهی است از دیپای که خنند در

راه کا شغریادام خوب در آن میشود و زبان ماوراءالنهر

مطلق شهر را گویند بالنظم ضد تنز و پهلوان و

دلاور بکاف فارسی بضم خصیه

کند (ف) بالضم نام دانا و حکیم و شجاع و پهلوان

وبکاف فارسی به معنی کنده که از آن بوی

ناخوش آید

کند (ف) مثله

کند (ف) بالنظم موی مادر نر

کند (ف) به معنی کنده که گذشت

کند (ف) یا و لا و چهارم مفتوح چهارمی

گویند که کهنه شده و خراب گشته باشد

کند بید مبتدر (ف) به معنی خصیه شک بکری

کند (ف) بضم کاف و دال صغری است

مانند مصطکی گفته بهر بی لمان شک بید و بفتح شهر

شهر عموما و شهری از شهرهای خراسان خصه بالنظم

یکم و سیوم درختی است همچو درخت پسته اما

میوه و تخم ندارد و نام میازنی ضد بیری

اگر اسباب آمده او بادشاه سلاطین بود و در عربین

شخص کوته و سطر

کند (ف) بالنظم نام و چهارم مفتوح و صغری

و آن به معنی است که میزدند و بعضی میگویند

که به معنی است و بونان تهر و

کند وري (ف) به معنی سفره بزرگ که او را دستپاچه خوان گویند

کند وک (ف) به معنی کند و که مرقوم شده

کند وکوب (ف) به معنی تشویش و بیقرار

کند وله (ف) باول مفتوح یثانی زده و دال

مضموم ظرقی باشد مانند خم بزرگ که از کل

سازند و پرا ز غله کنند بهندی آنرا کوتاهی گویند

کند و میند (ف) بالفتح به معنی خراب و ویران

و کده شده شاعر گویند * که باز خورد به و تاب زنده

پیل تو شاه * کنون رسوم دیار است کند و مند * کند

ناصر خسرو گویند * مادری بسیار فرزندی ولی *

خوار داری شان همیشه کند و مند *

کند و (ف) بالضم چوبی که برپای مسترمان

نهند و مطلق چوب را کده نیز گویند و غول بیابانی

و بالفتح آنچه گردا گرد قلعه کنند معرب آن خندق

است اسدی گویند * بهرمانی در یکی کده ساخت *

هر جوی شهر آب در وی بناقت * و موضعی که

در زیر زمین کده باشند در بیابان برای مسافران

بضم با کاف فارسی معروف و کوفته که من و رو

بزرگ ساخته در میان آب است آنرا

کند و پر (ف) بهر زنی که بقایت سال خورد

باشد

کند و گوش (ف) بضم کاف تازی یعنی

گوشه نموده معدی گویند * پریشیده هفت پراگنده

و ز قول نصیحت گران کده گوش به معنی

آن بیت را چنین خوانده اند * پریشیده عقل و

پر آگنده گوش * ز قول نصیحت گران کده شکوش *

کند و مخزنی (ف) به معنی یاوه گوی

کندی (ف) بالفتح نام کتاب سفید که در

هند کیورد ذکریند و بهر بی کاذی خوانند

کنز (ع) بالفتح گنج نهادن و گنج نهادن کنونی

کند روشن (ف) بالفتح کاف و دال و ضم

را به معنی زمین پشته پشته

کند ری (ف) بضم نام و نریضکاک

کند ز (ف) نام شهری توران زمین آبادی

کرده و فریدون و در بعضی فرهنگ به معنی قلعه کینه

کند ژ (ف) مثله

کند نیر (ف) بالضم و کسر دال غلوه پنبه بر زده

و در اسمی چون آشتان که خیمه شکر بان سفید کنند

گندک (ف) بالضم و فتح دال نشان ریزه

و به معنی گوگرد

گندک یا (ف) بالضم نام گیاهی است که آنرا

خردس گیاه نیز گویند

کند ل (ف) وزن صندل نهی و ناف

کند لاس (ف) بضم کاف دال خیمه که ملوک

هر جا می سوار می کنند برپا می کنند

کند م با (ف) بالفتح و کاف فارسی آتش

و حلیم را گویند

کند مه (ف) بالضم رخ باشد که بهر ثولول

و بهندی مسدود گویند

کندن (ف) روز روشن

گندنا (ف) معروف که بهر بی کراش گویند

گند ناگون (ف) بالفتح با هر دو کاف

فارسی سبز رنگ

گند ناگ (ف) یا هر دو کاف فارسی

گیاهی که آنرا باقی گویند

کند و (ف) بالفتح و ضم دال ظرف بزرگ

خسبانی که پرا ز قلعه کنند و بهندی کوتاهی گویند

کند واله (ف) بالضم مرد بلند بالای و قوی

هیکل شهاب الدین عبد الله گویند * چاکرانی

بهمه رزم و گه بزم بوند * کند واله چو تیر

چو فلاطون کند *

کند و ج (ف) به معنی کند و که مرقوم شده

کنف

کنز الاشتهاء (ف) یعنی کتاب اطعمه
کنس (ع) بالفتح خانه رفتن بالفهم

نون سیه سیاره

کنسبتنه (ف) بالفتح مسجد ترسایان ای بجای
پرستش گبران

کنش (ف) بضم یکم و کسر دوم به معنی کردار
چنان گویند بد کنش یعنی بد کرده ار

کنعشا (ف) بضم و کسر نون تیرک زدن اعضا
بسبب درد مندی

کنشت (ف) بضم یکم و کسر دوم وقیل
بفتحتین عبادت نگاه چو دان یعنی بتخانه و آتش
کده مولوی گوید * تو کی معبود در کعبه گذشتم
* تو کی مقصود را بالا بستم *

کنشتمو (ف) بفتحتین وضم تا کبایه است
که از پنج آن جامه شویند و او را اشنان نیز گویند
فخري گوید * تو خوش بنشین که آدای تو شستنی
* نه ملکت دل بصابون کنشتو *

کنشو (ف) بفتح کاف و سکون نون وضم سین
غوره انگور

کنع (ع) بفتح کوفتنای عضو و منقص شدن
و نزدیک آمدن و کار کردن و نرمی
نپودن و میل بغد
گرفتگی از

کر بضم کوهی است بخراسان

کن (ف) بالفتح نوعی از ماهی دریا

کنغال (ف) بالکسر امرو باز و غلام

در اصل کنکع خال بود یعنی امرو را میغلطاند و

پارگی و شاه بازی فخري گوید * احتساب نا

اوبره است از چهار رسم کنک کنقاله * ترا احتسا

نغذات مؤذن است و امام * کسیکه بود از بین پیش

فاست کنقاله * و به معنی تاج نیز آمده

کنخاله (ف) مثله

کنک

کنف (ع) بالفتح فرج گرفتنی چیز بر او

نگاه داشتن و بازی کردن و برگردیدن و برای دختر خطبه

بنی از شاخ درخت بالکسر ظرفی است که شبان

زوا دوات و آلات خود نگاهدارد بفتحتین کرانه

و جانب و پناه و بال مرغ الکاف جمع آن کنوع

آلتی است که در شانۀ چهار و ابیداه

ریسمان سن نیز آمده

کنغلبل (ف) بوزن

مورید گفته این لفظ

ولایت نشینده

کنک (ف) فارسی بوزن رنگ

بیت الهقدس و

کیکاوس سا

وودی و شهر

به معنی بنا

رسانه نهاده و رو به بادت بسوی

اهولفه * در فراق دود بده فیضی

جوی گنگ می بینم * و هر چه و خیمه

بی که در پشت پیداشود و مرد خیمه

عری گوید * اگر جلال تو از چرخ متکا

* زیاده قدر تو در خط مکتوا فتد گنگ *

نود گوید * بار مکتب بسی است بر سر خود *

بسیب گشته هر سه حرفش * و نیز به معنی نیگو

و زیبا فردوسی گوید * بهر گوندرنگ

* نیکو تر بیارای آن شنگ

که معجزی آب سازند و به معنی جگر

میوه ایست و نام جزیره ایست

کنکاج (ف) بالفتح و پاک ف اخري و جیم

سی به معنی مشورت

کنار (ف) بالفهم و امریکه بوسه افکنده باشد

الد بن عبد الرحمان گوید * آنرا که نماند در

ب * کنکست و بر شاهان و پادشاهان

شجره (ف) بضم همدو کاف مکرر
بوسه حصار راست کنند

کنگل (ف) بفتح همدو کاف فارسی
هندل و ظرافت مولوی گویند * منتظر میباشد چون
مه نور کیمیر * ترک کن این گنگل و نظاره را
کنلاج (ف) بالضم کسی که زبانش گرفتگی داشته
باشد بتازی الکن گویند

کن مکس (ف) بالضم امر و نهی و ترویه و
عبارت از بادشاه

کنهور (ف) بفتحتین ابر بزرگ

کنو (ع) بالفتح بکنایت سنگین گفتنی و پاکسی کینه
کردن


کنون (ع) بالضم ناسپاسی کردن و بالفتح زمینیکه
از وی چیزی نروید و مره ناسپاس و کافر نعمت
کنور (ف) بضمتهین بالفتح غلامیست که در
هند کندوی گویند

کنوریدن (ف) بالفتح فریفتن

کنوس (ع) بضمتهین در خانه و در جای خود رفتن
آهو و کوزن و بنر کوهی و در غار رفتن و پنهان نشستن
کنوع (ع) بضمتهین کوفتگی عضو و منقبض شدن
و نردیک آمدن کنایه فروتنی کردن و بنر می نمودن
و میل بهروب کردن

کنون (ف) بالضم به معنی کند

فرقدی گویند * نیست مگر

* باز دیناری بکیسه اندرون 

پیلان که سر آن کج باشد بزرگتر آن با خود ها دارند

کنوندانه (ف) بالفتح تنخم نیک

کنوه (ع) بالضم شایب و نهایت و پایان چیزی

کنی (ع) بالضم و بالثاق مقصوده جهج کنایت

یا لشدید یا هم کینه کشی کرد

کنینته (ع) بالضم نامی که در اول آن لفظ آب

یا لفظ ام یا لفظ این باشد همچو آب الیمانی و ام

کنکاس (ف) بالفتح و با همدو کاف متجانس

فارسی به معنی کنکاج مذکور

کننگان (ف) همدو کاف و زای فار

نام شهر است

کنش در شلوخت (ف) بضم یکم و کسر چهارم

آنکه بتنازیش بیت الهقدس خوانند

و فیروزه و سی گویند * بخیک ریخته

سر خیمه بیت الهقدس نهادن روی

آنکه بر پهلوانانده اند * هپی کنگ دژ

هوشش خوانند

کنش در شهیخته (ف) مثله

کنش (ف) باول ثانی زده و کاف

عجبی مفتوح رستنی با

کوه پاهار وید و کنارهای آن

آمیخته خوردن بسکاف

پیر آورده سر از زیر زمین گفت * آن خورد

ازین خار که کشتیم * و بضم همدو

از گدایان باشند که شاخ شکو سپند

شکوسپند بود ست دیتر کمرند و برد

و پیش دوستان ایستاده آن شانه را بران

چنانکه از آن آوازه ظاهر شود که مردمار

دهند و اگر اهالی شود کار کشیده

خود ببرند و اغلب است پشیمان امره

دهند که این صاحب خانه و دوک

لا علاج شده این ها بد دهند اکنون کسی ر

که از کسی خراشده میسر نگردد شکوید

اگر حاجت من بر نیاری خود را خواهم کشت

و طاریق تهیل گویند که شاخ و شانه میکشد و به معنی

چغد که بهر بیوم گویند و بکسر همدو کاف

نام سازیست که اکثر اهل هند نوازند

کنش (ف) به معنی خار دشتی که اهل هند

پک گویند

کوا

کثوم و این حاجب

کنید گل (ف) بضم نا شگفته و بیالک ز زمین

کنید (ف) بضم کاف پارسی غنچه گل

کنیز (ف) پرستاران

کنیزک (ف) مثله و در فرهنگ به معنی دختر

با کره گفتند فردوسی گوید * کنیزک بدو لغت کتر را

داد * منم دختر مهرک نوش زاده *

کنیس (ع) بفتح کباهی است که گوهر شمشیر

بدان پیدا شود و بتخانه و جامه نریفت

کنیف (ع) بالفتح نهان خانه و پوشیده

و سرو جای جلا و طهارت بالضم و فتح نون تصغیر

کلف و ظرف کوچک که در آن چیزی نگهدارند

بالکسر لقب این مسعود که فاروق رضی الله عنه

او را بدان ملقب کرد

کنیغه (ع) بالفتح کیته آهن پاره پهن که بر در

زنند برای استحکام

کغو (ف) بالفتح زیرک و عاقل بالفتح با کاف

فارسی زمین پست و مغاک و شجاع و بهلوان و پاوان

مضموم معروف و تکلمه جامه

کوا (ف) بضم کاف پارسی مختصر گوا

کواب (ع) بالفتح جوارح و اعضا که به آن

چیزی کسب کنند

کواث (ع) بضم تیره کند نا

کواجو (ف) یعنی ریسپان که هر دو طرف

آن به پیچانند و طفلان در آن نشینند و بعد نیاوند

کواجه (ف) مثله

کوان (ف) بالفتح چوب زیر در

کوال (ف) بالفتح سیدی که در آن میوه کنند

و بضم قصیده کیست از مضافات شیراز و ابریکه در

شبه های تابستان بدید و بعضی به معنی نرم مرقوم

ساخته اند و بضم کاف پارسی چیز را گویند

که در ذایقه خوش باشد و زود هضم شود

کوا

کوارا (ف) بضم کاف پارسی خاصه

کوارب (ف) بالضم و با کاف و او پارسی

زمین سبزه و شوره که از دور چنان نماید که آب است

و آب نیا شد بتنازیش سراب خوانند

کوارث (ع) بالضم چیزهاییکه رانده افکند

کوارش (ف) توکیپی که به جهت کوارید

طعام سازند معرب جوارش

کوارثت (ف) با و مضموم و رای مکسور

بشینی منقوطة زده مثله

کوارش مصطکی (ف) بالضم و با کاف

پارسی دارو یست خوشبو

کواره (ف) بالفتح و با کاف تازی سید

در از که بر پشت گویند و نیز خانه نرنبور بالفتح

با کاف پارسی مشت کواره

کواریدن (ف) بالضم و با کاف پارسی

هضم شدن و طعم

کوارف (ف) بالفتح چوبه دست که بدان

خز و دیگر ستوران را بدان برانند و آنرا خزان و خزان

خزان و هاون چوبی باشد متر با آن جدا است

کوار (ف) بالفتح سر زلف و زلف

کوارزه (ف) بالفتح کوزه سرتنگ به مسافران

و خود شاه اراند و تنم مرغ نیم بسته

کواشه (ف) بالضم مثل کوار مذکور

کواش (ف) بالضم حفت و گزند و در بعضی

نصفه پنجه است و در بعضی مویله و از مستعمل است

در بعضی از فرهنگ ها با شینی موقود منقذ بنابر

رسیده

کواشید (ف) مثله

کواش (ف) بالفتح و تنم مثله کواش

مذکور بسین مویله

کواشید (ف) بالضم و بالفتح هم شینی مویله

مکسور و آسان نیست و در بعضی مستعمل است

گوپ

بکسر سینه مهمله و زیادتیا یا آدرده اند.
 کوا شبه (ف) باول مفتوح مفتوح باشد کدر ناله
 بر سر اندازند
 کوا شیر (ف) بالفتح نام ولایتی است که در آن
 قهر و زه کم بها شیر قام پیدا می شود
 کوا عب (ع) بالفتح جمع کوعاب و آن دختران
 ناز به آن باشند
 کوا قر (ع) بالفتح زنا نیکه کافرا باشند
 کوا کب (ک) بالضم کوهی است معروف
 کوا ل (ف) بالضم کاف پارسی بالیده کی
 و افزونی و نشو و نما کنند و بالش دادن و افزون
 کردن و بالش دهنده و افزون کننده لازمی و متعدی
 هر دو آمده
 کوا لیدن (ف) بالضم و آنجی بالیدن هر چیز
 از درخت و گوشت
 کوا لیده (ف) بالفتح و الضم غله مالیده
 و کشت مالیده یعنی صاف و افزون و پر شده
 و بزرگ شده
 کوام (ف) بالضم گیاه است خوشبو
 کوانجی (ف) بالفتح و نون موقوف سر و لار
 و سپه سالار و دلیر و پهلوان
 کوانکله (ف) بالضم و الفتح حلقه باشد که
 تکه جامه در آن بند کنند
 کواه (ف) بالفتح چوب نرینه در
 کوب (ع) بالضم کوزه بی دسته و لوله و در فارسی
 ضربی که بکسر رسد از سنگ و چوب و امثال آن
 و قسبی از بوریا که گیاه آن پخت کند و نر می
 باشد و آن تیکه پیل یا نال یا خود ها دارند و امر آن
 کوفتن و بضم کاف و وای پارسی در آن خو
 کوه و حصیر
 کویاره (ف) بالضم و وای پارسی کله کاه
 و میش و نانی گوید * درین کویاره چون شکری

کوت

پس آخر چون آخر عیسی * بسوی عالم جان شو که
 چون عیسی همه جانی *
 کوتال (ف) بضم و او وای فارسی کور
 پلشت و نام مبارزی که یکی از خویشان پادشاه بود
 و بعضی بمعنی تخت آهنگی و جویین گفته اند
 کوتیان (ف) بوزن و معنی چوپان
 کوتیل (ف) بالضم و وای و محمول وای فارسی
 مفتوح شکوفه و بیای تازی گل یا بونه
 کوتیله (ف) بالضم قبه که در ایام جشن و شادی
 برسم ازین در شهر ها بندند
 کوبه (ع) بالضم و وای و فارسی گیاهی
 است شیرین که میخورند و آلت کوفتن هر چیز
 که بتازیش مدق گویند
 کوبین (ف) بالضم و وای و فارسی آلتی است
 روغن گرانرا مانند کوه ترازو و آنرا از برگ
 خرما باقد و عصا در آن تخم را کوفته در آن کنند
 کوت (ف) بالضم و وای و فارسی سرین مردم
 کوتا (ف) نام جانوریست مانند گورن
 کوتار (ف) بالضم و وای و فارسی فوقانی
 کوچه سر پوشیده
 کوتاه پا (ف) جانوری معروف بکند و خال
 های سیاه دارد
 کوتاه پایچه (ف) مثله
 کوتاه پازره (ف) مثله
 کوتاه نظر (ف) بالضم آنکه از عواقب امر زنده
 اند میشد و غافل بود
 کوتر (ف) بالفتح مختصر که برتر
 کوتد پا (ف) بالضم خرگوش
 کوته بال (ف) یعنی کوه قد چهره که بال به غنی
 قد آمده مختلف بالا
 کوت (ع) بالفتح کش
 کوثر (ع) بالفتح مرد بسیار خیر و ثواب بسیار

کوس

۱. فراپار دیگر بگویند
 کوزره (ف) بهی کوزر مرقوم که گذشت
 کوزنسب (ف) بالضم و او معجول و کثر زای معجزه
 و سکون سین میله و بای موده در آن خرنام بادشاهی
 است کوزغه بالفتح غوز بهی و معرب آن
 جوزغه
 کوزک (ف) بضم کاف و او معجول و
 زای تازی مفتوح کعب پاکه بحول نیز گویند
 گورگانی (ف) باول مضبوط و هردو کاف
 فارسی سختیان باشد
 کوزگندم (ف) بالفتح بینج گیاهی است که
 در نظر چنان نپاید که گویا بینج شش دانه گندم
 بهم چسبیده جوز گندم معرب آن
 گوزن (ف) بفتح زین و باکاف فارسی گاو دشتی
 که از چرمش زه کمان می سازند خوا چه نظامی
 نکرید * گوزن از حسرت آن چشم چالاک *
 تهرنگان تهرمالا ید نه تریاک
 کوزلوک (ف) بالضم و او معروف بوده
 کلید تیرا که نوکش کج است
 گورثه (ف) بضم زای فارسی مفتوح خر سفید
 رنگ که بتازی اقهر گویند
 کوزهر (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور عتده
 راس و ذنب جوزهر معرب آن
 گوزینه (ف) یعنی حلوای کون که چار مغز
 باشد
 کوس (ف) بالضم و او معجول کوفت و آسیب
 که بتازی صدمه و بهندی ده که خوانند و نقاره بزرگ
 که کوسکا نیز گویند و سبب کوفتن باین نام
 موسوم شد و قصبه ایست از قصبات مازندران
 که الحال بکوسال اشتهار دارد فردوسی گوید *
 کجا نام او کوس خوانی همین * جزایی نام نیزش
 فدانی همین * و در فرهنگ جهی صف جنگ آورده

کوس

نظامی گویند * دولشکر بهم در کشیدند کوس *
 چو شطرنج از عاج و از آب نوس * و درین میان
 تامل است چه بهی نقاره نیز بطاریف کدایه راست
 می آید و بهی شکوشه و جامه و کلیم و امثال *
 آن که از شکوشه های دیگر نیا ده شود و نزع
 از تازی که به نبرد شباهتی دارد نیز آورده و گفته
 که چون بارهای او را از شهر دو جانب دور
 می چینند بنا بران او را کوس خوانند پس دوش
 که با یکدیگر بهلو یا بهلو دوش با دوش بهم گویند
 ناگهان یا عهد او در عربی بالفتح نگون کردن و بر
 سر پای رفتن ستور
 کوساله (ف) کاف بنجه و امثال آن
 کوساله فلک (ف) یعنی برج ثور
 کوسان (ف) بالضم و با او معجول بهی همان
 کوس مذکور و نام نایست که در زمان یک از بادشاهان
 قدیم بود و نوعی از خوانندگی فخرگر شکانی
 گویند * شهنشه گفت با کوسان نامی * زشی
 شایسته کوسان سرامی *
 کوسپان (ف) باول مضبوط و او معجول
 بهی کوسان مرقوم
 کوسپند چرخ (ف) بهی برج حمل
 کوسپند کشان (ف) یعنی عید قربان
 کوسپه (ف) دوم معنی دامد اول معروف است
 دوم نام شکلی است از اشکال حمل آن را بتازی
 قرع گویند
 کوسپ (ف) بالضم و او معجول و سبب موقوف
 بهی همان کوس که بالا گذشت
 کوسنان (ف) بفتح نین در زمان پیشین
 ما و التهر را گفتندی
 کوسنتی (ف) بالضم کوفتن
 کوسبج (ع) بالضم مرد کوسه و یکتوج ماهی است
 دریایی که بین اوتازه میباند اگر در شب او

گوش

بر اصبه کتف پیمه نیابند و ناقص دندان و ستون
گند روی و نیز نام شکل پنجم علم رمل و به معنی
سکجی ریش است

گوس فر و کوفتن (ف) به معنی کوچ کردن
گوسه (ف) معروف و شکلی از اشکال رمل
که بتنازی قرچ گویند

کوب بر شین (ف) نام چشنی است که بامریان
در غره ماه تار گفته و وجه تسبیح آنکه محسوس درین
روز مرد کوسه مضحکی را سواری میکردند و
بخوردن او طعام های گرم میدادند و دانه های
گرم بر بدن او می مالیدند و آن مرد مضحک
مروجه در دست داشتی و خود را باد می کردی و
شکایت کم مانده و مردم یخ و برف بر روی
آوردندی و او نیز هر کسی چیزی بستیدی و اگر کسی
ندادی کل تبره که با خود داشتی بر مرکب و جامه
او پاشیدی و بتنازی کوسه بر شین گویند

کوسبی (ف) بالفتح و بالف مقصوره زبیر شک
و دانا و پارسا

گوش (ف) بالضم و او مجهول معروف و
به معنی گوشه نیز آمده و نام فرشته که موکل
مهیات خلق است و در فرشتگ به معنی منتظر نیز آمده
و یکاف تازی امروز کوشیدن

کوشا (ف) بالضم به معنی کوشنده و برین قیاس
نیدن و کوشش و به معنی جنگ و جدال نیز

شاه شب (ف) بالضم به معنی خواب

وش افتادن (ف) یعنی کز شدن خسرو
د * کوفت جوان کوس سغیناک را * گوش قتاد
را و آنکه را

ریشا لنگ (ف) به معنی کرم هزار پا
سر لای الدین کرید * قول ناصح بگوش دل داده *
شاه خلد هجرو پای گوشا لنگ *

گوش

گوشان (ف) بالضم و او مجهول شیزه انگور
گوشانه به معنی گوشه و کعبه نزاری شکوید * هنوزم
عشق میدارد نرنگیت در پناه ارچه * خرد بر من
بیرون آرد ز هر شکوشا نه غوغای

گوش بد (ف) بالضم و با کاف فارسی منتظم
خبر خوش

گوش بر (ف) مثله

گوش بیچ (ف) بالضم و با کاف و جیم
فارسی به معنی گوش مال و نیز جامه که مغلان
اثر سرو گوش بندند

گوش پیچید (ف) به معنی شاگرد

گوش بیفشردن (ف) بالضم و با کاف فارسی
یعنی گوشه مال داد

گوش تاب (ف) به معنی گوش بیچ که با
موقوف شد

گوشنا سپ (ف) بالضم و با کاف و او
و پای فارسی اختلاف است و آنکه هنوز خطش
ندیده باشد

گوششت چینه (ف) به معنی گوشت شالنگ
مذکور

گوشتر با (ف) بالضم و با کاف و او
فارسی و رباعیه گوشت و نیز غلیو تر و آن جانوری
است در غایت شهرت و آنرا برند و چون با و
چنگلا و خال و غمی نیز گویند و آن ششپا نه و شش
ماء ماده میباید و صحیح آنست که غلیو نه و شش
ماده باشد

گوشتر شدن (ف) یعنی شنیدن

گوششت هذگ (ف) مثله

گوششت خارک (ف) بالضم و با کاف
فارسی و شین موقوف یعنی پیچیدی که گوش خارند
و نیز خزانده ایست به و بار پا که در گوش نهاده و در هند
کنایه ی شکرینده

گوش

گوشته بخاریدن (ف) به معنی توقف کردن
و مکث نمودن

گوش خیه (ف) بالضم و با کاف فارسی
و شین موقوف به معنی گوشت خارک که مذکور

شد
گوشیدار (ف) بالضم و با کاف فارسی یعنی
نگهدار و محافظت کنی

گوشیدن (ف) به معنی نشکستن
گوشد و ماهی یعنی گوش حوت و گوش آن ماهی
که زیر زمین است

گوش زده (ف) سخن به یکبار بگوش
رسیده باشد

گوشزای (ف) آنکه هر چه بشنود نگوفهم
کند

گوشک (ف) بالضم بنای بلند که بتنازیش
قصر گویند

گوش کردن (ف) بالضم و با کاف فارسی یعنی
نگه کرد و حاضر شد و دید

گوش کردن (ف) به معنی نگه کردن نظامی
گویند * کلاغی شکب را گوش کرد * شک خوشستن
را فراموش کرد * اما در اینجا بکاف تازی به معنی
گوششی مناسب تر است

گوشکشتن (ف) یعنی شنیدن چنانکه در
شنیدن تپان گوش باشد

گوش مسکعی (ف) نوعی از صدق که
بگوش ماهی مانند و پیاپی صدق را نیز گویند

گوش من بیغشرد (ف) یعنی مرا گوشمال
داد

گوشش موش (ف) نام داروئی است

گوش وارفک (ف) بالضم و با کاف و
واو فارسی یعنی ماه نو

گوشواره فلک (ف) مثلاً

کوف

کوشه (ف) بالضم و با واو فارسی به معنی گوشه
و به معنی جنگ و جدل نیز آمده

کوشار (ف) بالضم و با واو فارسی و شین
نام حکیمی که افضل حکمای روزگار بود و قیل
اسد شینج الرئیس بود

کوشه بالش تو (ف) یعنی گوشه ما
کوشه جامه شکسته (ف) یا

فارسی یعنی ماه نو

کوشیار (ف) بالضم

فارسی موقوف نام من

کوشیار گویند سعدی

راه دور * و در فرقه فارسی آورده کوشش

و کوشنده و امرا

کوع (ع) بگشتن بگشت دست بطرف

انگشت ابهام که از زنداعلی و استخوان بکل

گویند و همچنین کاع و بر ساق دست رفتن سنگ

هر رینگ از گرما

کوغ (ع) بالضم و با کاف تازی در شدن

کوف (ف) بالضم و با کاف تازی هر نده بیست که

در روز نه بیند و بشب برین آید و در ویرانه باشد

بتانری بوم خوانند که بکدرست مشهور است بپند

الو نامند و لهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند این

ایین گویند * نشانند بی هنر این را بجای اهل هنر *

ندیده هیچ تفاوت نکوف تا بهایی

کوفان (ع) بالضم پناه و نام شهر کوفه

کوفتان (ف) به معنی گردا گرد

کوفته (ف) بالضم و مقداوی از گوشه که با حوالیج

بگوشه و غلوه ها ساخته در آن تن کنند و به معنی

آزموده ضرب زده معروف است و بر این تکیاس کوفته

و کوفت سعدی گویند * کوفته بر سره من گویند

* کوفته را نان تن کوفته است

کوفته بریان (ف) طعم میست که گشت را

گوک

که گفته بریان کنند

فنج (ف) بضم كاف تازی و واو مجهول
و بخار مفتوح جباعه ایست که در کوه های کرمان
ساکن اند و قوفص معرب آن لیکن در قاف موس قفص
ده

(ف) بالضم و واو معروف و فای
موقوفه منجیک گوید * گر بپر در مرغ
جان از کوفتجا * همچنان اندر هوایت
تأقیامت پر زنده سامی به معنی همان گروه که
در کوه کرمان باشند اندک * یعنی قفص
خوانند اما در معنی او * تاملست الله اعلم
کوفشانه (ف) و پاناف تازی جولاه

و نیز که شانه آلتی است معروف جولاه را و چون
همیشه نظر بر آن دارد بنا بر او * شباهت داد
اند شاگرد بخاری گوید * تقریب کنم ز درد و بلا
این زمانه را * کوداد کبر و مرتبه این کوفشانه را
کوفه (ع) بالضم رنک سرح و شهر یست معروف
کوک (ف) بضم كاف تازی و واو معروف
آواز بلند و بواو مجهول تره یست که از خوردن
آن خواب آورده و کاهو نیز گویند و دوبار چه
بهم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود
و هم آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آواز
و سرفه که آنرا کیرا نیز گویند و آواز غوزه
خشخاش را ناو کیرا و کونار گویند و بزبان ترکی
کبود باشد

کوکا (ف) بالضم و با کاف تازی و واو معروف
ز و فریاد بلند و نامی از نامهای ماه
کمان (ف) بالضم و با پاناف تازی و واو
دست افزاز کاذر و در نسخه سروری
بون چون به معنی ساز گذر آورده
کوکانون (ف) بالضم ساز ناز و قیل پا و او

فای سی

کوک

۴۴۳

کوکب (ع) بالفتح ستاره روشن و بزرگ و
کوکب (ع) بالفتح درخشان و بزرگی و
شکوفه و ستاره

کوکب (ف) بالضم و با کاف فارسی
معروف که در هند گندک گویند و آن دو نوع
است سرخ و سپید

کوکب (ف) بالضم نوعی است از
گوگرد که یاب

کوکسار (ف) با واو فارسی نام مردی
تورانیه که اسفندیار را بدزد و کین از راه
هفت خوان راه نهد و در موید است بفتح کاف
فارسی نام ولایتی و نام پهلوانی تورانی
کوکل (ع) کوتاه

کوکله (ف) بالضم و با کاف تازی و واو
معرفه بحاف مفتوح مرغ هدهد
کوک (ف) بالفتح و با کاف تازی و واو
مفتوح چغندر که تازی بوم گویند

کوکزار (ف) کاف تازی غوزه خشخاش
زیرا که گوک به معنی سرفه و نار به معنی رمانست
و لهذا بتازی بر ماں السعال گویند و به معنی خشخاش
دانه بطریق دیگر از آن آورده شده چنانکه
اسدی گوید * یکی را چنان گرفت آن نام دار *
که گشت استخوانش همه شکوکنار *

کوکو (ف) بضم هر دو کاف تازی و واو
فاخته

کوکوز (ف) بضم هر دو کاف تازی نوع
از قهش لطیف نزاری گوید * تشریف سایی و خمر
کرده روان ز هر سو * پنج و نه سیم که کتایب کوکوز
و سایی ساده

کوک (ف) بضم کاف تازی و واو مجهول

مثال کوکبی مذکور و به معنی برادر رضایی آمده و
بکاف فارسی تکلمه

کول (ف) بالضم و واو مجهول ابله و دوش که
بمعربی کتف گویند و آنگیز و هر کوکبی که در آن آب
بایستد و چمد که بشامت معروف است و مردم
گیلان تل و پشته را گویند بفتکتین بوسستینی که از
پوست گوسپند سازند و بعضی شکلیم کهنه را گفته اند
نظامی گوید * میفکن کول گرچه خار آیدت * که
هنگام سرما بکار آیدت *

کولان (ف) نام یکی از پهلوانان ایران
کولاک (ف) بضم کاف تازی روا و مجهول
موج بزرگ و طوقان

کولان (ف) بفتکتین و با کاف تازی گیاهی
است که در آب روید و از آن بوریاسازند بالضم
و با کاف فارسی ناهانان

کولنج (ف) به معنی کولنجی که می آید
کولخن (ف) یعنی گلخن به معنی ترکیبی تنور آخی
که از آن شکل یعنی شعله آتش ظاهر شود

کولنگ (ف) بالضم و با کاف تازی و واو
مجهول و لام مفتوح و کاف فارسی آخر مخفف
گوله (ف) با کاف و واو فارسی غلوه
سنگینی که بهنجیت اندازند و با کاف تازی ابله
و ناهان

گولیدن (ف) بالضم و با کاف تازی کندن
گوم (ف) بالفتح بی جستن اسب و جز آن بر

مادیان و در فارسی بالضم و با واو معروف گیاه خشک
که در زمین شیار کرده روید و بیخ و شیشه به بیخ نی
است و در بعضی قمر هنگ گفته گیاهی است که خوشبو

گومر (ف) بالضم نام گیاهی است

گومست (ف) بفتح کاف فارسی میم مکسور
نام کتابی است که بر بنی معجوسان که جومست نام
داشت نام نه شده و آن کتاب پارسنهاده شتر بود

گومه (ف) بضم کاف تازی و واو مجهول
خرشکاهی که از چوب و علف سازند و بالیز بان و
مزامان دنون آن نشسته باس بالیز و تراخت
دارند و صیادان نیز مثل این خانه ساخته و درون
آن نشینند و کهن برند

گون (ع) بالفتح بون و هست شدن و
جاده و نیستی و در فارسی بضم کاف و فتح و او
درخت پده و سکون و معروف به کسمانی در فرشتک به معنی
خیرو مخفف و نام روستایی است و در عا شورا در آن
مردم جمع شوند لیکن به به معنی کدن است

گوناب (ف) سرخی که زبان بر روی خود ها
مانند

گونانگون (ف) بالضم و با هر دو کاف
فارسی رنگ برز و جنس بچینش و انواع

گوننج (ف) بضم یکم و کسر دوم سیاه هاند
گونخاریدن (ف) یعنی پشیمان شدن

گونخر (ف) بی عقل و احیاء و سخت ناهان
گونده (ف) بفتکتین و با کاف تازی

و نون ساکن چیریکه از گیاه پافند شکبه دله و کاه
و ناهان کشند

گونسته (ف) بضم کاف تازی سرین
و ظرف سرین

گون مرغ (ف) بالفتح کرکس و نام جانوری
کوئند (ف) به معنی رنگ و نوع و طرز و سرش نیز
آمده چنانکه گویند ازین گونه

گونیا (ف) سه چوب مرکب بطریقه مثلث که
معماران بدان راستی و کجی گوشه های بنا را عیارند
معلوم کنند و در فرشتک به معنی ریسبان معیار آن آورده
یکشند و رنگ ریزند تا عیار آن کج نشود

کوه (ع) معروف و سنگ و قمر را نیز بگویند
تشبیه کرده اند و بالضم و فتح و او مشند و شوری
پیده و کوه نام و پیدای آب و چشم

کوه اخضر (ف) کوه قاف از مردم است
 پانصد فرسنگ بلندی دارد
 شکوهان (ف) بالضم و باوا و فارسی موضعی
 که پشت شتر بلند شده باشد و بلندی که بدوشانه
 نگاه باشد
 کوهان ثور (ف) بالضم و باوا و فارسی یعنی
 بر روی و این منزلی از منازل قهراست
 کوه برن (ف) بالضم و باکاف فارسی یعنی
 قنچ کرد و فیروز زلفت و سبقت کرد و راء و ار
 کوه پیکر (ف) بالضم و باوا و پای فارسی پیل
 و اسب و ستور بزرگ هیکل
 کوه تیغ (ف) بالضم و روشنا گوی بسیار
 کوه جلیل (ف) بالضم نام کوهی است که
 حضرت نوح علیه السلام آنجا خانه داشت و آب
 طوفان اول از آن کوه بدرآمده بود
 کوه (ف) به معنی اصل و نژاد و جوهر قیمتی
 و در فرهنگ هند و شاه به معنی عوض و بدل آورده
 کوه آگس (ف) بالفتح و با هر دو کاف
 فارسی هر چه که در و جواهر نشاند باشد
 کوه آماي (ف) بالفتح و باکاف فارسی
 یعنی آرمایند کوه و پر کنند کوه
 کوه هران (ف) بالفتح و باکاف فارسی عناصر
 اربعه نظامی تشکیل می دهد * مسلسل کن کوه هران
 در منبج
 کوه تر (ف) بالفتح و باکاف فارسی یعنی
 لشک خویش عاشقان
 کوه حلقه مریم (ف) یعنی انگشت
 افروخته
 کوه رحمت (ف) بالضم نام کوهی
 است
 کوه خانه خیز (ف) یعنی سرور کاینات صلعم
 کوه زای (ف) یعنی فصیح و صاحب طبع

و در نسخه میرزا نیکوکار و هنرمند واصل و
 بزرگ زاده
 کوه ساچوق (ف) بالفتح و باکاف
 فارسی یعنی فرزندان ساچوق شاه و ازین معلوم
 میشود که کوه به معنی فرزندان است اما در
 لغت یافته نشده
 کوه شاه (ف) بالفتح و باکاف فارسی یعنی
 شاهزاده و ذات شاه
 کوه مطهر (ف) بالفتح و باکاف فارسی
 اصل نیکو و نفس پاک
 کوه نیم سفت (ف) بالفتح و باکاف
 فارسی عبارت از کلام سر بسته است
 کوه رین (ف) علم و هنر و عبادت چنانچه
 اصل و خوی
 کوه زن (ف) بالضم یعنی موج زن
 کوه سار (ف) بالضم و باهای موقوف نمیشد
 که در آن کوه بسیار باشند
 کوه سنجان (ف) بالضم و باوا و فارسی
 و لایتنی است که آنرا قهستان هم گویند
 کوه گر قنه (ف) یعنی دیو گر قنه و در قه هشت
 ابراهیم به معنی وحشی شده
 کوه کبیس (ف) اول مفتوح گوشت اندرون
 فرج
 کوه محروق (ف) یعنی آن کوه که
 تاجایی حلق سبکانه تعالیع بر آن شده بود در قبال
 کوهی است در حدود ارمین
 کوه نالان (ف) نام کوهی است در میان راه
 گارون و شیراز
 کوه نکه (ف) بالفتح و قیل بالضم و باکاف
 آخر فارسی به معنی بر جستن
 کوهی (ف) بالفتح و القصر و الیه در پیچهای
 خانه و بالضم و بالفتح مقصود هم در پیچها ها است

شکويای شهباز (ف) یعنی حضرت عیسی علیه السلام
کویله (ف) بیای خطی و برزن شلیله بر

شکوی باع (ف) بالضم و با کاف و واو قاف
کوبیم (ف) بکاف تازی گیاهی است که در زمین
میوه است مانند بادنجان که آزان نان خور

میسازند
کوبیده (ف) بالضم و با کاف و واو قاف سر

کوبیر (ف) بالفتح و بیای تازی زمین سبزه و
بیایان بی آب و بالفتح و با کاف فارسی پایکار

ای پیش کار

شکویز (ف) بالفتح گوشت خانه

شکوی زر (ف) یعنی آفتاب گوی زرین

مثله

کویس (ف) بالفتح و با کاف فارسی بهی

اونده دوق

شکوی بساکن (ف) یعنی زمین و نکتهای

حروف

شکویست (ف) بالفتح و با کاف و بیای فارسی

کوفتگی

کویستن (ف) بهی کوفتی غله

شکویسته (ف) غله کوفته و همچنین

بصفت ف یا خطی

کویسیدن (ف) بهی کویستن مذکور

شکوی سیمین (ف) یعنی ماه

کویش (ف) بالفتح و کسر و از ظرف شیر و

دود و بعضی بسیمین میله نیز گفته اند

کها (ع) بالفتح تبخ و زبان کند و است کند

کها (ع) بالضم و تشدید ها نام دو قبیله میست

بالکسر و با کاف فارسی مختصر که شهاب این

زبان شیراز میست یعنی آن جهان بالفتح و ک

فنگ و عار

کها تنه (ع) بالفتح اختار شکوی بدان یعنی فاکه

شکوی و عیب گری شدن بالکسر اختار شکوی کردن یعنی

عیب گری شدن و کردن تصدیر و انجم

کوبیک (ف) بهی تکیه باشد

شکوی کردان (ف) بهر دو کاف فارسی

خیزد و کاف

شکوی گریبان (ف) هر دو کاف فارسی

جوز کمره و کمر بیان پیرهن

کویل (ف) بالفتح کوتاه

ب (ف) بفتح اول و کسر ثاني نشئه و عار

سند

ک هـ بار (ف) بمعنی کاه بار که در فصل کاف

عجمی از باب الف مرقوم شد

ک هـ باره (ف) مثله

ب (ف) بالضم و فتح یا موحد زاهد

و نشین و بمعنی صراف نیز گفته اند

ک هـ بل (ف) بالضم و یا مفتوح احمق و ابله

ک هـ بله (ف) بالضم مثله

ک هـ تاب (ف) مثله کاپ مرقوم

ک هـ ر (ع) بالفتح بر آمدن روز و بانگ برزدن و قهر

کردن و در فارسی همان گوهر مذکور و رنگی باشد مراسپ

و اشتر و خمر که بتاری کبیت خوانند

ک هـ ر با رنگ (ف) یعنی ز

نکه خاکیست

بکهر بادارد

ک هـ ر عقد فلک (ف) یعنی ستاره ها

ک هـ ر گستر (ف) بالضم و با کاف فارسی

جوان مرد و ناصح و واعظ فصیح

ک هـ ر م (ف) بالفتح نام بهلوان تورانی

ک هـ ر ملک (ف) بفتح کاف فارسی و کسر لام

شاه زاده قیاس نیست که بضم باشد

ک هـ ره (ف) بالفتح بزغاله شیر مست

ک هـ رزل (ف) بالفتح و رای منقوطه و مقترح گنایه است

که بتاری دو ها در آید

ک هـ رز (ف) بفتح کاف فارسی و رای تاری

یکه از افرازه کشتن و ان

ک هـ رز (ف) بضم اول و کسر ثاني نام

ک هـ رز خراسان

ک هـ ر بضم کاف تاری و کسر هار مهبله

گونه بر آب و بشین معجمه نیز گفته اند

ک هـ شینه (ف) بضم اول و کسر دوم مثله

ک هـ ف (ع) بالفتح پناه و شار که و ک جبه

ک هـ کان (ف) یعنی کنده کوه

ک هـ کشتان (ف) معروف که کاه کشان نیز

گویند

ک هـ (ع) بالفتح مرد میانه سال و نیم پیر و قیل

مرد از سی سال گذشته و سال قحط

ک هـ لان (ع) بالفتح قبیله ایست از قبایل بنی سبا

ک هـ لیس (ع) بالفتح کو تاه و پیر قبیله ایست از

عرب و نام شخصی

ک هـ ل (ف) بضم کاف فارسی و سکون ها

مهبله گرمی است که چوب آن خوردن او ماندن میدهد

میشود و بکسر تین خورد تری

ک هـ لندز (ف) نام قلعه ایست از قلاع ی بدخشان

قند و معرب آن و معنی ترکیبی قلعه گفته

ک هـ ل نیر (ف) بالضم آسمان و دنیا

ک هـ نزه (ف) بفتح تین و سکون نون کاه کش و آن

عارفی است که قبل ازیت آدمی را دریا بد بعرب

تبطر بند و کسی را این حالت واقع شود گویند بسی

ک هـ ن

ک هـ ن طاق (ف) بالضم آسمان

ک هـ نه (ف) با لکسر کیمر خورد بفتح تین و

عربی جمع کاست

ک هـ نه فرش (ف) یعنی زمین

ک هـ نی (ف) بکسر کاف خانه زمستانی

ک هـ واره فنا (ف) یعنی دنیا

ک هـ واره میبنا (ف) مثله

ک هـ ول (ف) بالفتح حنکوت

ک هـ وله (ع) بضم تین پیر شدن

ک هـ لیچ (ف) بالفتح و کسر هار یای مجهول قلعه

ایست از ولایت سیستان و هار یایم جیم فارسی افتاده

الکال گهی گویند فردوسی گوید * نهانیم کارام

گیرند هیچ * سواران ما با سپاه ک هیچ *

ک هـ لیر (ف) بفتح کاف و یای حلی مصطکی

و بکسر کاف بفتح هاوسکون یا گیاهی است مانند
حشقه بر درخت پیچید و بهر بی حلیف بضم عین
و تشدید لام مغنوح گویند

کپیلا (ف) نام یکی از مبارزان ولایت
توران

کپییم (ع) بفتح کلان سال

کپین (ع) بفتح گوشت اندرون اندام و
بکسر تین در قام سی سیم صخرای

کپی (ع) بفتح و تشدید یا بهی دایغ و دایغ
کردن و گزیدن و نگریستن و کدام وقت و
نیز باد شاه باد شاهان و بعضی گفته اند باد شاه
بلند قدر و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن
کیانند و این نام را زال بقیاس داد و در قدیم
چهار بادشاهرا که میگفتند کی قباد و کی ککاو و
و کی خسرو و کی مورث و در کی مورث کامل است
و در فرهنگ بهی پاک نیز آمده نرانشست بهرام
گویند * شدستم بی شک و بن شبه ازوی * پذیرفتم
مراورا از دل کی * و بکاف فارسی جانور پست
دو پرا بلق باشد که آن را بر تیز لقب کنند

کیا (ف) بفتح مراد ف کی مرقوم و هر یک
از عناصر اربعه و بهی مطلق خداوند
و صاحب نیز آمده خاقانی گویند * خواهی که نزل
جان دهدت ده کیای دهر * و فخری گویند *
شکوه تخت کیان و امثاله تخت * که تاج جم
کیانرا مشبه است و کیا * و به جهان پناهی و شاهی
که مثل او ناید * ز اقتران نجوم و ز امتراج
کیا *

کیا جوو (ف) بضم جیم تازی و او معروف
هاتل و دان

کیاخ (ف) بوزن فلاخ هستگی و استواری
و نرمی فخری گویند * همه اعدای خود را دوست
گویی * یا حسانی بهر دی و کیا خ *

کیان (ف) بوزن پیاده یعنی رسوا
کیار (ف) بضم کاهلی فردوسی گویند *
یکی پارسی بود پس نامدار * که سورا ندش نام
و بیکیار *

کیارا (ف) بفتح اندوه و ملالت
کیا سته (ف) بکسر زیر کی و زیرک
شدن

کپیاشیر (ف) بکسر و بکاف فارسی
شیره گیاه

کیاخ (ف) بکسر و بکاف فارسی گیاهی
بهرامی گویند * محجب نیست از شور من گردانی
* بترقه درخت و بسوزد کیاخ *

کیاک (ف) بفتح کاف تازی آنچه از خرما
پیش سازند

کیال (ع) بفتح و تشدید یا بهی یاده و لقب
شخصی است که همیشه خاک را می بپزد

کپیان (ف) بفتح عذر کردن و نام شخصی
است و بالضم خیمه کرده ابو شکور گویند * همه

پاز بسته بدن آسمان * که بر برده بینی لسان
کیان * بفتح جمع کی و بکسر جمع که

خاقانی گویند * از کیانست چرخ سر پنجه * که بشاء
کیان در او یزد * و بهی اصل نیز گفته اند * تاج

سرخانان ساجق * بر تخت کیان به بینم * بر
شاه کیان فشان نم * کورا گهر و کیان به بینم *

کیانا (ف) بهی عناصر اربعه خسرو گویند
* همه از ادگی و همت تو * تو کرد است مر کیانا

کیانی (ف) بفتح باد شاهی و جاری و
منسوب بکیان سعدی گویند * کیانی کیانی بزه

راست کرد * بیکدم و جودش عدم خواست
کرد *

کپیپا (ف) بکسر و بکاف فارسی نام طعمی است

کید (ف) بفتح یکم و ضم سیوم جنسی است از بیگان

کیت (ف) بالفتح چنین و چنین

کیتی (ف) با و ل مکسور و یای معروف دنیا را گویند

کیتی بانی (ف) پادشاهی جهان و پادشاهی هفت کشور

کیتی پروه (ف) یعنی طالب دنیا
کیتنی پناه (ف) بالکسر و با کاف و یای فارسی یعنی جهان پناه که پادشاه عادل است

کیتنی ثروه (ف) بالکسر و با کاف فارسی یعنی گروه گیتی و آن آدمیان اند

کیتنی نور (ف) با ای کسر و با کاف فارسی جهان گرد و نیز آفتاب

کیج (ف) بالکسر و پیای مجهول پریشان و پراکنده

کیچکه (ف) دیرینه در سکتد ریسمت کپچله بلا

کیچه (ف) بالکسر بنگاه

کیچ (ف) بالکسر و یای معروف چری بود که در گرشای چشم جیح آید

کیخسرو (ف) بالفتح نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولی عهد جد خویش شده بود و آنکه

افراسیاب پدر او را کشته بود کیخسرو بانتقام آن ولایت افراسیاب را تاراج و خراب کرده و کودزن

که یکی از سران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته اما در شاهنامه کیفیت گرفتن و کشتن او در نبط دیگر نوشته است

کید (ع) بالفتح بن اندیشیدن و قی کردن و درمان کردن و بانگ کردن کلاغ و دیدن آن و حایش شدن زن و کمر زار نهودن و در فارسی نام رای کنوج

باشد که معاصر سکندر ذوالقرنین بوده و دختر او را می کنند و بحال نکاح در آورده حکیم فردوسی فرماید * یکی شاه بد هندی را نام کید * نکردی جز از دانش و رای صید

کید پا (ف) بالفتح اسم عورتیست که نام او نوشابه بود و معرب آن قیده است

کیر (ع) بالکسر دم آهنگران که آنرا مفتوح گویند و نام کوهی است

کیرا (ف) بالکسر و یای معروف سرفه چنانکه در لغت انار گیران گذشت و بهیچ گیرنده معروف است

گیربان (ف) بالکسر و با کاف فارسی همان گیربان

گیرخ (ف) بالکسر و یای معروف و رای مفتوح و خای معکبه رحل که مصحف و کتاب بر آن نهاده بخوانند

گیرک (ف) گنایه است خاردار که آنرا خشک نیز گویند

گیرنگ (ف) بالکسر کاف فارسی و یای معروف نام قصبه و شهری که قاضی آنجا بدلیفه

گویی و بالت درازی مشهور بود حکایت از و نقل میکنند که زنی صاحب جمال که بکثرت زلفش چون

بهای مشک تا تار بلکه کمند گردن جان صد عاشرت زار بود در محکبه قضای او حاضر شد و با خود و

زنی دیگر اساقش بر ساق عروسان سپید سی با همه لطف به بست بازوی آورد و گفت

این محضه مقداری ریسپان ازان من دادنی بود دارد که در پارچه هر یکی چون تار زلف مشکین بود

در ادای آن بعد میگذارند و در جواب او آن زن گفت آری هیچتس است و ساق مورا از شلوار

بیرون آورد و گفت آن ریسپان چون ساق من باریک بود و نه چون زلف تار یک از قاضی به

آن لطیف طبعی که شهرت داشت از محکمه قضا برخاست و در خالان هر دو قتل و بلا را طامع نهوده ایر را بر پا کرده و آن را خود تا کوه کشید بهدیه نهوده گفت الصالح خیر ریسپانی که بدین باری باشد نقد آنقدر به صالح قبول باید کرد تا قطع خصومت پذیرد در اشعار اساتذۀ نقد آن نقد قاضی گهرنگ شهرت دارد

کیروی (ف) باول مکسور و یای معروف و رای مضبوط و او معروف نام یکی از بهلوانان ایرانی بوده

کیره (ف) بالکسر و یای معروف سبب خرد

کیز (ف) بالکسر و یای مجهول نه

کیزان (ع) بالکسر و بزای منقوطه کوزه ها

کئیس (ع) بالفتح تیرگی و تیرک شدن بالکسر کیسه و بالفتح و تشدید یا بزرگی و در فارسی بالکسر و با و او معروف مخفف کیسو باشد و کیس بند کیسو بند را گویند

کئیسو (ف) بالکسر و با کاف و یا می موی بافته * از بسکه در دل داشتیم آن

پر پیچ و خم * از رخنهای سینه ام سرمیکشد چون مارها

کئیسون (ف) مولانه زاده و سادات علوی را نیز گویند

کیسه پرداز (ف) یعنی خالی کننده کیسه و کار در پای مینداز یعنی در کار کسی اهلالت تعطیل مکن بیسه بر کسی ن و ختن (ف) یعنی توقع از کسی داشتن

کیسه بصا بون زدن (ف) یعنی خرج کردن و خالی نمودن کیسه

کیسه دار (ف) شخصی که چیزها را وقت از زانی بخرد و نگذارد تا وقت گران بفر و شد ستایی گوید * کفر و بدین را نیست در بازار عشق *

کیسه داری چون کیسری تو *

کیستند (ف) بالکسر و نون مفتوح ریسپانی که دوک پیچیده باشد و آنرا دوکچی و فر موک نیز اند

کیش (ف) بالکسر و با یای فارسی شهرت است در جزیره دریا بالای کوه و تیر کش که بتازنی باشد خوانند و بدین و مذ هب و جا نور است که از نور او بوستین کنند و پارچه ایست که از گنان بافته و آنرا خوش نیز گویند

کیع (ع) بالفتح تر سید از چیزی و بدل شدن کیغ (ف) بالکسر و یای معروف مثل کیغ امذکور

کیغال (ف) باول مکسور و یای معروف شخصی را گویند که زند و کمر درد و شراب خوار و لوند باشد و قبل این لغت تصحیف است و صحیح کغال است کیف (ع) بالفتح چون وجه کزونه

کیغیر (ف) بالکسر سنگ کنتره هصار که بهجت راجع خصم نهاده و بفتح کاف مکافات بدی و پشیمانی

و پاداش و ظریفی که ماست فروشان شیر در آن کنند و نام قلعه ایست که بدست کسی نهی آید گویند

شخصی خواست که آن قلعه را بکشد معلاقی ساخت و معنی معلاق مذکور خواهد شد و به

ریسپان بست و برپاره در برج قلعه انداخت سنگی برپاره قلعه نهاده اند معلاق در آن سخت شخصی

آهنگ کرد که بران قلعه رود چون دوسه گز بالا رفت آن سنگ افتاد بر سر آن مرد آمد او را بکشت بعد

از آن هیچ کس آهنگ آن قلعه نکرد بعضی گویند نام سنگی است معلاق در آن سخت شد و بهر

افتاد کیفه (ف) بوزن جیفه مشک

کیفیت (ع) چگونگی کیفیان (ف) بالفتح نام پادشاه ایران که در

شدن و ۲ هشته دیویدن بکسر کاف تازی کیته
کین ایرج (ف) نام کوهی است و نام لغتی
است از موسیقی

کین سیاهوش (ف) مثله

کینه ننه (ع) به معنی بودن مرادف کون

کینه (ف) مخفف آبگینه سوزنی گوید

* هر که دل از مهر تو چون نقره ندارد * ز آتش
غم در گذار باد چو کینه

کینه کش (ف) نلم روز دوازدهم است از
ماه های ملکی

کیو (ف) بالفتح وضع یا کاهو که خوردن آن
خواب آرد و آنرا کوک نیز خوانند و یک کاف فارسی
بالکسر ویای مجهول نام پسر کور رز

کیوان (ف) باول مفتوح بثنائی زده ستاره
زحل در فرهنگ به معنی کمان و تیر گفته فردوسی در

صفت بهرام گور گوید * چون ش ساه شد ساز میدان

گرفت * به خنجره تیر و کبراف گرفت * چیده ساه

شد زان نگر کس نود * که باوی تواند نبرد آمد *
و درین تامل است چه کیوان به معنی ستاره معروف

است و تیر به معنی عطار است و نه تیر و کمان

کیووخ (ف) آن دو تخته چوب شکافته که در

میان نش پیوسته دارند و قران و کتاب را بران نهند

پتاریش را حل گویند

کیوس (ف) باول مکسور ویای تکستانی

مضموم و و او مجهول کج و نا راست را گویند

کیوکان (ف) بالکسر ویای مجهول نام یکی

از پهلوانان ایران که پسر او کرازه نام

داشت

کیومرت (ف) باول مفتوح و ثنائی مضموم

نخستین کسی که در جهان با دناها نبرد او بود و

به معنی زنده گویا است چه گویو به معنی گویا آمده

و مورت یا بتای فوقانی زنده را گویند و در میان

متاخرین گویو مرث یک کاف تازی و ثا مثله مشهور

است و حال آنکه این اسم پارسی است و در آلام

پارسی نیامده حکیم فردوسی فرماید * نخستین

خدا یوی که کشور کشود * سر با شاهان گویو مرث

بود

کیوه (ف) بالفتح سبزه که بر شک آن مغزداره

و میوه آن خوش و خوب بود یک کاف فارسی مشهور

بانی باد افران که از پشم سازند

باب الالام

لا (ع) به معنی نه و آن صوف لغتی است و نیز

کنایت از لاله که عبارت از نغمی غیر است

لا یالی (ف) با که نه آمد در راسته حال ابایی

کسی را گویند که بی باک باشد

لاب (ف) یونا نیان آفتاب را گویند و اسطرلاب

مرکب ازین است چه اسطر ترازو را گویند معنی

تدرکیمی ترازوی آفتاب بود و در عربی جمع لایته

یعنی سنگستان

لاباس (ع) یعنی باک نیست

لاب آفتاب (ف) شعاعی که متصل سایه بود

لابد (ف ع) لا چار

لابرلا (ف) تو بر تو

لابس (ع) جامه پوشنده

لابقا مقلوب (ف) یعنی اقبال

لابس (ع) شیر خورانده و خدایند شیر

لابنی (ف) بکسر سیوم و چهارم نوعی از جامه

ها کوتاه که درویشان پوشند

لابه (ع) به معنی سنگستان و سنگ سیاه و در فارسی

به معنی بازی و چایلو سی و تهاق و عاجزی و نیاز در

حل لغات است بیغاده و هرزه گو

لابی (ف) به معنی زره پوش و در تنجری است

چاپاوس و هرزه و بیهوده گو

لات (ف) نام بتی است که آنرا شقی پرستندی

لاتب (ع) پای برجای استوار و چسبیده

لاتو (ف) بضم قای قرشت چوب کرد یکی جانب

آن را دراز سازند و در آن میخیکه نصب کنند

در سپاه برگرد آن پیچیده اطفال بگردانند

در مرتکب بمعنی میزبان آورده

لاته (ف) شکا و وحشی ماده غافل شوند

لاج (ف) بمعنی برهنه باشد مولوی گوید *

سرنور عشق بنی تاج * اندران دم که عشق بتی

لاج * و ماده شک که اورالاس نیز گویند * نهیترسم

زدشمن در خیالش * که باشد دشمنش هیچو شک لاج *

و با جیم فارسی بانری باشد

لاجرم (ع) بمعنی ناچار بجمع جیم لایه و

الانقطاع هر چند که اصل معنی چنین است اما با استعمال

نیز خفا مستعمل است

لاجی (ف) قافله که بپندی علاجی و هاله رهپیل

نیز گویند

لاج (ع) بمعنی جای تنگ

لاجب (ع) راه روشن و راه فرار

لاحق (ع) بدنیا کسی رسیده و نام لاسی

معاویه بن ابوسقیان

لاحم (ع) گوشت خوراننده و خد اوند گوشت

لاخ (ف) زمین سنگستان و بیابان مقام هیوان

و در بعضی فرهنگ جای دیو را گویند

چنانچه دیولاخ بمعنی جای دیو

لاخشته (ف) با خای مکشوره و شبن منقطه

تحتاج باشد

لاخشته (ف) مثله

لاخیز (ف) سیل باشد زیرا که از وکل میخیزد

لازم (ف) هر رده دیوار که آنرا چپه دیوار

در شیران نسبه گویند فخری گوید * لاد را

بذای محکم * که نگه دار لاد بن لاد است *

قرخی شکوید * بتاشکسته و بتخانه ها فکده زبای *

حصارهای قری بر کشاده لاد از لاد * و بمعنی دیبای

تنگ و نرم قطران شکوید * باه همچون لاد پیش تیغ تو

بولاد نرم * پیش تیغ دشمنانت باد چون بولاد لاد *

و بمعنی خاک و شکل منوچهری شکوید * در همه

کاری صبور و زهره عیدینفور * کلبه تو ز نور و کالبد

مان لاد * و خاقانی شکوید * میریزد از درخت

ارس کافور * نخیزد از میان لاد لادن *

و نیز مخفف لادن باشد که می آید کسائی

گوید * از عبیر و عنبر و از مشک ولاد و دار بوی *

فرسراستان خواند رخران می آید بوی * و نام شهری

است و بمعنی کلب و شکوفه نیز آمده شاعری گوید

* هر لاد که از دامن کسای بر آید * و بمعنی آیدانی

نیز گفته اند

لادب (ع) لازم و ثابت و چیزی چسبیده

لانغ (ع) علنی است و بمعنی گزنده و در شرح

نصاب است بمعنی گزیدن مار

لام (ع) باره زنند *

لان (ع) بفتح دال نوعی از خوشبورها که در

دواها بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین

طریق که گیاهی از زمین روید و بز

آن گیاه را دوست دارد و هنگام چربیدن گویش

و موی پزیدان آلوده شود بعد از آن جدا سازند

انچه بر ریش آلوده باشد بهتر و درقا موس

گویند عطری است و آن اصل گیاه است که در زمین

ریگستان بهین حاصل شود و بز آن گیاه را دوست

دارد و چون بچرد موی ریش و اعضای او آلوده

شود و بدال معکبه نیز آورده و مشهور بدال مهربانه

است و ظاهرا بهیله فارسی بهیله معرب است

لان نه (ف) بدال مکسور گیاهی است که

از پوست ساق آن ریسبان ساخته اند

لاش

لا (ف) بی عقل و ادب باشد
 لار (غ) ملکی مغرور و نام آبی است در کشمیر
 که آن را آب لار گویند شاعری گوید * بهشت و جوی
 شیرین آب لار است *
 لاریب (ع) بی شک
 لاز (ع) به معنی جای و بدند آن گرفتار و دست
 قران کشیدن و بازی قارسی موقوف نام دهی
 است
 لازب (ف) به معنی لادب که سر قوم شد
 لار و ر (ف) بازی فارسی و آن سنگی
 است معروف
 لاس (ف) جنسی از ابریشم فرومایه اخستنگی
 گوید * پیچ پیچست بد در درون آن دغل * راست گوئی
 کلاه لاس است * و ماده هر حیوان عموما و ماده
 بشک خصوصاً که اورا لاج نیز گویند
 لاس کوی (ف) با سیم و کلاف مفتوح و وای
 مکسور و یای معروف مرغی است کوچک خوش
 آواز
 لاش (ف) با سیم معجزه کم خرد و بی بار
 و قاراج و غارت سنا کی گوید * رنج کاران
 که کج لاشان اند * زرنکه دار و آب پاشان اند
 خاقانی گوید * فاش کند تیغ توقاعده انتقام
 * لاش کند رمة تو مایده رونی کار * و به معنی
 ضایع و زیون و فرومایه نیز آمده شاه داعی گوید *
 هلا اسرار خدا فاش نهی باید کرد * این چنین کار
 سخن لاش نهی باید کرد * و هیچ چیزی اندک
 سعدی گوید * برین زمین که تو بینی ملوک طبعانند
 * که ملک روی زمین بیش شاق نیز دلاش
 لاشه (ف) اسب و خرنوب سنا کی گوید * بار
 بکیر تو تازی اسب دوان * تو خرنوب دار انگ و لاشه
 خران * و نزاری گوید * اینهمه طهطراق چیزی
 نیست * لاشه خرنوب مرا ازین همه لاش * و نیز کالبد

لاک

حیوان و آدمی بعد از مردن
 لاع (ع) مرد بد دل و ترسند
 لاعب (ع) بازی کننده
 لاعج (ع) سوترش دل
 لاعون (ع) نوعی از معجزات عطر مانند و شاب
 سیاه و خوشبوی و جنسی است از عنبر و به
 مشک است
 لاغ (ف) به معنی بازی
 لاغر (ف) بقتح غنی معجزه وزن ساغر به معنی
 معروف
 لاغش (ف) کم خرد و بی اعتبار و خرج کردن
 مایده طعام یکبارگی بوجه غارت که آن را
 خوان یغیان گویند
 لاغوس (ر) به معنی خر شکو ش و این لغت
 رومی است
 لاغون (ف) مثله
 لاغیه (ع) باغین معجزه سخن باطل و زن
 پیوده گوی
 لاف (ف) یعنی دعوی و سخن زیاده از حد
 لاق (ع) پیوسته و چسبیده
 لاقح (ع) آستن و آنچه نخل را بوی کشنی
 دهند
 لاقس (ع) بقاف معجزه عیب کند
 لاقط (ع) برچیدن
 لاقطه (ع) دریا و آسیا و نرو ماده و خروس
 لاقیس (ع) نام دیو نیست یک
 و سوسه دهد
 لاک (ف) آنکه مغرب
 چیزی اقد و صبی است معروف
 * همی گفت پیچیده بر روی خاک * ز خون دلاش خاک
 شد رنگ لاک * و به معنی تغار و کاسه چوبین
 * شیوه مستان چالاک است بین * در سب مانده

ک می * ویسکاف گوید * بالشم دادند
 سر ل فلیک * شد مگس راں سر خوانم ملک *
 و چیزی ز بون و ضایع که بکاف نیز خوانند
 سوزنی گوید * هر یکی هیچو شک لاک دران اثر
 پس کوی * آفت نقل و هلاک قدح و مرگ سمیوی *
 ن آبی معروف لاک پشت یعنی سنگ
 نا کوی گوید * لاک کورم به پشت
 خویش رفت * بعد از آن راه بستر پیش گرفت *
 و رنگی بغایت سرخ که رنگ رزان و نقاشان بکار
 برنده و آن در اصل شنبلی است که بر درخت
 کنار و دیگر استخار منجمد شود آنرا بگویند
 و به پزند و آنرا رنگ سرخ حاصل شود که نرود زایل
 نشود

لاک پشت (ف) جانور مت آبی که آنرا
 سنگ پشت نیز گویند

لاکن (ف) نام کوهی است نزدیک روم

لال (ف) کنگ و هر چیز سرخ فرخی شکوید
 * آن تازه شکل لعل که در باغ بکنند * در باغ
 نیکو ترنگری چشم شود لال * و ازینجهت لعل را
 لال گویند

لالا (ف) بنده و خادم و گیاهی است که از
 طرف مکه معطر آردند و بجهت بواسیر
 نافع است سلمان گوید * سر فراگوش کنیزانش
 نیازست آوردید * لؤلوی کا فر و ش با نام خود
 لالانکرد * مولوی گوید * این بزن دست که آن
 بد * هان بکن رقصی که لالا میبرد *

(ب) بهمنی خواجه سرا

لالس () نتخ لام نوی از بافته ابریشمی
 سرخ که بغا * و لطیف بود جاجی شکوید
 * که بر دم باغ کشد فضل تو دیبا * که بر
 سار نهاد حکم تو لالس *

لالک (ف) بهمنی کفش باشد سوزنی شکوید

* که عاشق است پردن لاله روی لاک دور *
 و بهمنی تاج عمو ما و تاج خروس خصوصاً مد *
 لنگ (ف) بلام مغفوح و نون ساکن و کاف
 فارسی زله و نان پاره گدایی مولوی شکوید *
 مرتبه سازم که مردی شاعرم * تا از یجا برنگ و
 لالنگی برم * پارهای نان و لالنگی طعام * در میان
 گوی باید خاص و عام

لاله (ف) شکل معروف و آن اقسام لاله
 صحرایی و لاله شقایق و لاله دلسوز و همچنین
 است

لاله خنری (ف) نوعی از لاله که کنار
 اش بغایت سرخ رنگ باشد

لاله زار (ف) جایی که لاله ها بسیار
 رسته باشد

لاله سار (ف) مرغی است خوش آواز است
 گوید * پراگنده یا مشک دم سنگسار * خروشان
 بهم بهتری و لاله سار *

لاله (ف) بهمنی پسر نعلبان می مند
 در مسی فرود آمد که در آنجا لاله بسیار بود
 فرمود تا گرد گرد آن شکل انداختند تا کسی
 آنرا پا مال نکند آنرا روز آنرا لاله نعلبان گویند
 لالی (ع) بالفتح مروری های بزرگ

لام (ع) بالفتح و سکون هزه تیر را بر نهادن و بهم
 آوردن جراحت و زهره ها و بالضم ناکس و بخیل
 بودن بفتح صلح و اتفاق میان دو کس و حرفی معروف
 از حرف تهج و نیز سیند سوخته که مقداری مالیده
 در پناگوش بچه کسان مالند برای دفع چشم زخم
 انوری گوید * انگش آنرا وجود سرمدی بر چهره
 لام * عطار گوید * دست بس زیبا است لامی هم
 بکش * و لاف و گذاف

لامالی (ف) زهره بوستی

لامانی (ف) کراف و چا پلوسی و لابه گری

سنائی گوید * چوستی دیدی از سنت که رفتی
سوی بی دنیا * چه تقصیر آمده از مصحف که کثرتی گردد
لامانی * خاقانی گوید * فرو کی نطع ازادی بر
افکن نام و رویشی * که بالام سیاه پوشان نهاند لاف
ولامانی *

لام چه (ف) بمعنی همان لام مذکور عینه
لونی گوید * تا بود لامچه ز عنبر و مشک * حور را
بر عذار تو بر تو

لامس (ع) بالفتح مالمده و دهنت رساننده و در
فارسی جنسی از آن بریشم کهنه و غل و ناپاک
لامساس (ف) بمعنی نزدیک نیست
منقول است چون موسی علیه السلام در حق
سامری دعای بد کرده از اندام او تش خاست
که چون کسی نزدیک او آمدی لامساس گویان
گوییخته یعنی نزدیک من نشوید

لامش (ف) بکسر میم و سکون شین معجزه
درخت پشه دار که آنرا اغال پشه نیز گویند
لامشکر (ف) مثله

لامع (ع) در خشنده
لامک (ف) بفتح میم چارگزی که بالایی ستار
پیدا

لامه (ف) مثله

لان (ف) بیوقاسی و بیحقیقی مولوی گوید
* می آیدم نهرتک توای یار بویلان * و امرا
لاندن یعنی جنبانیدن و افشانیدن و ملان یعنی مجانبان
مولوی معنوی نظم نهوده * اینچنین کن نیاز و
شرح بدان * ورنه برخیز و خیره ریش ملان * بمعنی
گروم خاک *

لاند (ف) دو معنی دارد اول بمعنی جنبانیدن
افشانیدن که در معنی لان مرقوم شده حکیم سنائی
راست * یک قضیه و دو نیست جا خوانده * پیش هر
مغله آن تش را لاند * دوم آنست تناسل باشد لاند نیز

گویند و هپانا که این لغت هندی است
لانسلم (ع) یعنی قبول نمیداریم این نظر را
در محل بحث اطلاق کنند شاعری گوید * ترا
طبع و هوا باشد معلم * بود علمت لم و لانا نسلم
لانه (ف) اشیانه جانور آن چرنده و پرند و
کاهل و بیگام و در فرهنگ بمعنی نداشتن و نداشتن
آورده

لاو (ف) گل سفید که آنرا کلابه گویند و
خانه هارا بدان سفید کنند و بمعنی لایه نیز
آورده اند

لاوا (ف) نام جنسی از پرند خورد و نیز باچه
شغال

لاوک (ف) فگار کناره دار که اورد در آن
خمیو کند شرف شایه گوید * سقره دولتش آنروز
یگستره قدر * که نه این قرصه خور بود و نه این
لاوک بود * و نان تشک که او را نوش نیز
خوانند

لاوه (ف) چهار معنی دارد در سه معنی مترادف
است که بالا به نوشته شده چهارم نام بازی است
که آنرا جانک نیز گویند

لاوی (ف) نام پسر یعقوب علیه السلام
لاهبه (ف) باهای فارسی آنکه اندک سیاه
و کند شده باشد

لاهبجان (ف) نام شهری است

لاه (ف) جنبانیدن آهو

لاهل (ع) غافل شوند و با نهی کنند

لاهنور (ف) باهای موقوف نام شهری است
آنرا ملک هندوستان که بلاهور اشتباه دارد

لاهوره (ف) باهای مضموم زواو محمول
کرج خربزه و هندوانه که آنرا بترکی قاش
خوانند

لاهی (ن) بازی کنند و غافل شوند

لَبَّيْ (ع) بهشتی و آسمانی و کاهلی شهر
 فارس شکل لغزان یعنی خدیش و نوعی اثر جامه های
 چینی و ابریشمی رنگین و آب باران که در کوچه
 ها روان شود و به چینی خاکی و امرا را لایق یعنی گفتن
 چیز ناگه گویند هنر لای پیوده گوی و می لایند یعنی
 میسازند و نوعی اثر بافته ابریشمی که در ملک گجرات
 باشد و آن ساده و رنگارنگ بافته و شکل تیره
 که در ته حوض انجوی آب باشد و دره شراب
 و امثال آن و قای اثر جامه و ریسپان و مانند آن
 چنانچه گویند که این جامه و ریسپان یک لای است
 یعنی یک تایی و هر چه از دیواری که رده نیز گویند
 چنانچه گویند یک لای دیوار و دیواری دیوار
 لایب (ع) به معنی فروخته نشود
 لایح (ع) آشکارا و روشن و واضح جمع و نام
 کتابی است در تصدیق
 لایزال (ع) به معنی همیشه
 لایزال (ع) به معنی لایزال که شکست ملا
 جامی گوید * نرند * عشت نمرده است و نه چهره هرگز
 * لایزالی بود این نزدیکی لم یزالی *
 لایق (ع) یعنی درخور
 لایل (ع) به معنی شب تاریک
 لایم (ع) ملامت کننده
 لب (ع) بالضم و تشدید یا عاقل شدن و تنه
 درخت و خالص هر چیزی و مغز بادام و جن آن
 لبوب جمع و عقل و دل الباب جمع بالفتح
 بر این شدن و نردن شمشیر بر موضعی از مردن که
 مقتل است یا اسیر و الفتخ مر دی که ملازم کاری
 باشد و باز آن را نردن کسی و در اصطلاح
 عاشقان لب اشارت از فیض شامل رحمانی است
 که بلفظ کامل خود عاقل را از میان سرکشتمانی
 و کوری بکنار قبول می آورد و مکروم نمیگذارد
 و نفیست فیه من روحی کنایت از دست و بندگی

شبیخ جهال قدس الله روحه فرموده اند که لب
 عبارت از طعنه است و در فارسی معروف است
 و سیلی و بفتح لام و با یا فارسی لقبه هکلا
 لب (ع) یا لکسر قله و آن بالضم و الفتخ شیرین است
 که بعد از نازدن بجه حیوان دوشند
 لباب (ع) بالضم خالص هر چیزی و نام کتابی است
 در علم نحو بالفتح گیاه اندک
 لبابه (ع) بالضم خردمند شدن و نام زنجی
 است
 لب آتش فشان (ق) یعنی لب معشوق و
 لبیکه از ده سوزناک برآید و لب طعنه نردن
 لبث (ع) بالفتح درنگ کردن و درنگ
 شدن
 لبچه (ق) بالفتح قرچی را گویند و بیاض فارسی
 نیز گفته اند و به معنی دریدن و پاره کردن نیز آمده
 انوری شکوید * عجب مدار که امروز مرا
 دید است * در آن لبچه که تشریف داده دو شمشیر
 لبان (ق) بالضم آلات زراعت کذا فی اللسان
 انعشرا بضم و تشدید یا نهید فروش بالفتح جابه
 بارانی
 لبانه (ق) بالضم مثل معنی اخیر لیا
 مذکور
 لباس (ع) یا لکسر جامه و پوشش و لباس الرجل
 زن و لباس المرأة مرد و لباس التقوی شرم و جامه
 درشت و سطر
 لباس راهبان (ق) یعنی لباس سیاه خاقانی
 گوید * لباس راهبان پوشید روزم * چو راهبی
 نمان برآید هر شبه او *
 لباس زنگاری (ق) یعنی لباس سبز
 لباس عنبرینا (ق) مثل لباس راهبان که
 مرقوم شد
 لباس (ق) ریسپانی را گویند که بر سر چوب

بندند و لب بالای اسپان بد نعل را در آن نهاده تا بدهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکنند

لباشه (ف) مثله

لب آفتاب (ف) بالفتح یعنی شعاعی که متصل بسایه بود

لبان (ع) بالفتح سینه ها و میان سینه بالضم کمره و آن درختی است مانند بسته میوه و تخم ندارد و بالکسر شیر دادن بالفتح در فارسی جمع لب خلاف قیاس

لبب (ع) بفتحین حال و دال زیر شکم اسپ و بکسر سینه بند و موضعی که بند بران نهند در یگانه قشک بسیاری از ریگه

لب تر کردن (ف) یعنی سخن کردن و زبان زدن خسرو گوید * ز چندین کتاب یکم گشت لب تر * ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر *

لبته (ع) بالفتح و تشدید باد مرحد کفار کردن که کشتن کاه است

لبث (ع) مثل لبث مذکور

لب چرا (ف) بالفتح و با جمع فارسی مفتوح یعنی خوردنی و علف را نیز گویند

لب خضر (ف) بالضم و فتح کرانه آسمان در خط سبز که بر لب نو دمید باشد

لبدل (ع) بالضم بسیار از مال و جز آن و مردم انبوه و بسیار و آنکه بسفر رود و از جای خود دور نشود بالکسر نه و هموی انبوه میان دوش بفتحین بر شدن درون شتر از گیاه و حاتم و سینه گرفتن شتر از بسیار خوردن گیاه

لبه (ع) بالفتح جمع شدن و مری پشت و شانده شیر درنده

لب را چشیده خضر سبب خشن (ف) یعنی لب بر دوام خوردن

لبز (ع) بالفتح لکن زدن است

لب زن (ف) بالفتح عریضه کردن و دادن

لبس (ع) بالفتح و الضم پوشیدن جامه و پوشانیدن کار بر کسی و آ میخندن تاریکی با روشنائی و آ شفته کردن در اصطلاح سالکان صورتی منصفه که لباس حقایق روحانیه اند و پوشش

لب سبید کردن (ف) یعنی تبسم نمودن لب سفره (ف) کنایه از نشستن است

لبط (ع) بالفتح بر زمین زدن و انداختن لبف (ع) بفتح یکم و کسر دوم غیر کی و هوشیاری و جرب سخنی و استاد شدن در کار و زیاده شدن بفتح و کسر با جرب غیر کی و شیرین سخن

لبک (ع) میخندن و کار آ میخندن و در هم و آ میخندن هست یا شکر و لبکین

لب کشتیشا (ف) کندن آب که عرب معبر خوانند و کناره آب که بحر بی ساحل گویند

لبلاب (ع) بالفتح گیاهی است که بیخ نهاده و بر هر درخت در پیچ آ نرا خشک گردانند

لبن (ع) بالفتح شبر و بسیار شیرین و شیر خواران و زدن بعضا و انداختن بالکسر خشت های خسام بفتحین در گردن کردن از ناله و آری و آتش و شیر در شدن میش و ناله بالکسر و الفتح و کسر با خشت ها بشم شتران و گوسفندان شیردار

لبنان (ع) بالضم نام کرهی است

لبنگ (ف) بالفتح و ثانی مفتوح رده و کفایت حاجتی دیوگ باشد و آنرا بتاری در خور اند

لبنه (ع) بفتح یکم و کسر دوم خشت و شتر و گوسفند بر شیر

لبنی (ع) بالضم را قند و شیر و آرد و نان

لثی در صراح است درخت یا شیر چون غسل وزن
گرسنه

لبوب (ع) بضمین مغزها و ارجح لب است

لبود (ع) بالضم بر سینه خفتن مرغ و بر زمین

لبود (ع) جیح لب مدکور

لبود (ع) بالفتح زمره و جامه و پوشش

لبون (ع) بالفتح یکم و ضم دوم شتر ماده و گرسپند

لباده شیردار و بچه اشتر که دو ساله شده باشد و
پا در سیرم نهاده

لبیا (ف) بالفتح جوی بهی لب آب

لبیات (ف) باول مکسور زده و یای تثنائی

دورخانه را گویند

لبیب (ع) بالفتح هاء قل و مقیم

لبیبه (ع) نام جامه ایست وزن عاقله

لبید (ع) بالفتح خرچین خورد یعنی چوال خورد

و قام شاعر معروف و مشهور

لبیدن (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور سکنان

لاف کراف

لبیسه (ف) بالفتح و یای هاء دهانه اسب

و شین معجزه نیز در تاجریست لبیسه و لباسه آنکه

لب ستور و خربار و بندند و عنان او را فروکشند

لبیش (ف) بالفتح مثل لباش مذکور

لبیثه (ف) بالفتح مثله

لبیک (ع) بالفتح لام و باء مشدده جراب ندها است

بر وجه تثنی

استاده ام بخند مت توانیستاده

لبیدن (ع) ده شده

لبینا (ف) باول مذ

لبیج (ف) نام نوریست از مرسه

لب (ع) بالفتح و تشدید تا تر کردن پشت و

لب و استوار بستن بهی و در

لب و انشای قطعه کرده بود نیز

لثی و بهی یعنی همراه لث است و لکده زدن

و رودخانه گسست ملک دیلمان که بخت رود مشهور

است و بهی جامه کتان نیز گفته اند و بهی

شکم نیز آمده

لثا (ع) بالفتح سنگ بر کسی زدن و زانیدن

لثات (ف) پاره پاره

لث انبان (ف) بسیار خوار و شکم پرست

لثب (ع) استوار یا بر جای بودن و چسبیدن

بهی

لث لتوت (ف) رنج و راحت

لثر (ف) بفتکتین ظرفی که در آن شراب میکنند

لثره (ف) بالفتح زبان قرار داده میان دو کس

که چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آن را الوتره

نیز گویند و شخصی که بتد زبان نداشته باشد و هر چه

بشنود همه جا بگوید باول مفتوح و ثانی زده دو

معنی دارد اول پاره پاره و دمیده بود شمس

فخوری گفته * آنکه باشد بر جلالت او * اطلس

چرخ نریده و لثره * دوم مرد فریه را گویند خواجه

عبید او نشکب راست * خلعت ایمن قازده بر عهد

خسته پوش * تابید آن خلعت نه خلعت لثره و لثره

شود

لثفته (ع) بالضم شکستگی زبان و حرف را

را لام گفتی و یاعین و سین را نا گفتی

لثف (ع) بفتکتین تر شدن و تری و تر

شده

لثک (ف) باول و ثانی مفتوح نام بازی

است

لثکت (ف) بالفتح پاره پاره

لثم (ع) بالفتح نیزه زدن و بر سینه زدن

لثبان (ف) بالفتح مرد گرسنه

لثبار (ف) بهی لثبان که مذکور شده سعدی

فکرین * لثبار و بد عا قیث خورد و مرد

لثوب (ف) بهمن لثب که مذکور شد
لته (ف) بالفتح والنشدید باره جامه ی
کنه

لثا (ع) بالفتح ثبی که از تنه درخت بیرون آید
و چرخ جامه یا لکسر گوشتهای گردانگرد
دندان

لثام (ع) بالکسر دهش بند زنان که بان دهش خود
را پوشند

لثغ (ع) بالفتح والضم حرف سین را ثاورا را
غین و یا لام گفتی

لثلث (ع) بالفتح قایم بیکان

لثله (ع) بالفتح هر دو لام مبالغه کردن و یا ز
داشتن از حاجت و تروید خاطر شدن در
کاری

لثم (ع) بالفتح بوسه و شکستن و دهش بند
بستن

لثی (ع) بالفتح وبالضم مقصوره تر شدن جامه
و جز آن

لج (ف) بالفتح و تشدید شمشیر بر آب و
زرف تریس موضع دریا و بالضم و با جیم فارسی
پرسند ما در زاد و بالفتح لکد زدن منجیک گوید
* یک روز بگر ما به فرو آب همین ریخت * مرده
بزدش لج بغلط بر در دهلیز * فخری شکوید *
گورگینه کشد رای روی از انجم و افلاک * در
هم شکنند تا دم افلاک بیک لج *

لجای (ع) بالفتح والهد پناه ناه و پناه گرفته
بالفتح والتصریح جگر

لجاج (ع) بالفتح آنکه زبانش در سخن در
ماند و سخن درست نگوید و ستیزه کردن و ستیزه
کاری

لجاجة (ع) ستیز کردن

لجام (ع) بالکسر لگام را آنچه که زن حایض در

وقت حیض در میان ران خود بگذرد
لجب (ع) بفتح تین آواز غوغا و فریاد و یا تشنگ
وراه فراخ و روشن و راست رفتن گوشت از استخوان
جدا کردن و پوست و اکردن و لاغر شدن از شایسته پیری
لجج (ع) بالفتح استوار شدن در شمشیر و در چوب
بسته شدن شمشیر و در چوب بسته شدن و چسبیدن
و کاره و جز آن در غلاف کردن و جای تشنگ و هر چه
تشنگ باشد

لجج (ع) چسبیدن و لغزیدن

لجف (ع) بفتح تین میان بیابان و جایگاههای
خورد که در کناره جاه بزرگ باشد و کناره چاه و حوض

لجلاج (ع) بالفتح آنکه سخن نا درست و غیر
قصیه گوید و در فارسی نام واضح شطرنج

لجلج (ع) بالفتح هر دو لام کلام منته و دغیه

لجلجه (ع) بالفتح هر دو لام لقه در دهش
گردانیدن و شوریده سخن گفتن و دهان گردانیدن
چنانکه ظاهر نشود

لجلیه (ف) مثله

لجم (ف) بفتح تین گل تیره و سیاه ته حوض
و ته جوی آب مولوی گوید * تاجر بروی نهید لجم
سیاه * تا شود تار یک موج و سیزه گاه *

لجی (ف) مثله

لجوج (ف) بالفتح ستیزه کنند

لجون (ف) بالفتح یکم و ضم دوم شتر ماده
کامل و بیضه تین سست و کاهلانده رفتن

لجی (ع) بالضم و تشدید جیم در پای زرف
بر آب

لجیب (ع) بالفتح شتر ماده لا بر پشت

لجیسی (ع) بالضم و فتح جیم نغمه و بالفتح و
و کسر جیم بر شک از شاخ افتاده

لجم (ع) بالفتح لام و تشدید حا بر هم گرفتن و پیکار
های چشم بر هم چسبیدن

الحاص (ع) بالفتح سختی بلا و در او یخش

بخیری

الحاظ (ع) بالفتح دنیا به چشم که بطرفش گوش
باشد و بالکسر نگریستن بگوشه چشم و نگاهداشتن

بچشم چیز را

الحاف (ع) بالکسر قرا کند یعنی جامه خواب
و هر جامه که بچای جامه خواب بر کسی

پوشانده

الحاق (ع) بالفتح در رسیدن و در یاقتن و

پیوستن بچیزی

الحام (ع) بالفتح و التثنية گوشت فروش

الحان (ع) بالفتح شکاف کرد گور و شکافتن
یک کرانه گور برای نهادن مرده و بالضم نیز آمده

الحان (ع) مرد بکندل تشنگی

الحسن (ع) بالفتح لبسیدن

الحسن (ع) بالفتح تشنگ شدن و بیکبار کردن
کسی را بکاری

الحظ (ع) بالفتح نگاه کردن بگوشه چشم

الحناه (ع) یکبار نگاه کردن بگوشه چشم

الحاف (ع) بمعنی الحاق که بالا مذکور شد

الحاف (ع) بفتحتین آنچه بسایق ملحق شود
و انچه و خرمایه بعد خرما و انچه اول در رسد

و انچه به دهان بر داند و انچه به دنیا به چیزی
پیوسته باشد

الحان (ع) در آوردن چیزی و چیزی در چیزی

جسمیدن بهم

الحکنه (ع) بضم یکم و فتح دوم مثل هرزه
گرمی که بود و هم در آن مانده گریشه

الحکمه (ع) بالفتح استادن بچای

الحکم (ع) بالفتح گوشت و آن را گوشت شدن
و پیوند آن بگینه چینی و جز آن کردن و بالفتح و کسر

حاکم و زنده گوشت

الحکمه (ع) بالضم و الفتح طغیه باز و چرخ از
شکار و جوش و قرابت و پیوند جامه

الحسن (ع) بفتح یکم و سکون دوم خطا کردن در
اعراب و خطا کردن در سخن و در یاقتن سخن

و سخن گفتن با کسی که او دریابد و دیگر در
نیابد و میل کردن و آنرا و خوش خوانی و معنی

سخن مشهور رسد و گفتن است و بفتحتین زیر ک
شدن و زیر کعب

الحوق (ع) بالفتح بهم شدن دو چیزی

به شتر و دنیا به چیزی پیوستن و لاغر شدن

الحکون (ع) بضمتهین جمع سخن مذکور و در حدیث
آمده است اقرء القرآن بالکون العربی یعنی

بخوانید قرآن را بخوش خوانیهای عرب

الحیان (ف) بالکسر نام شکلی پانزدهم علم
و مثل که آنرا الحیان الضحاک الثانی خوانند بالکسر

و رقیبه گذاشتن فی الصراح و بالفتح هر دو استخوان
و بش گذاشتن فی کف الاعمات

الحیان (ع) بالفتح مرد بزرگ ریش

الحیص (ع) بالفتح تشنگ

الحیف (ع) بمعنی الحاف که مذکور شد

الحقیق (ع) بالفتح پیوسته

الحکیم (ع) بالفتح مرد برگشت و قریه گشته شده
و بکسرتین در فارسی پیوند کردن مسینه و روگینه و زمر

و نقره و امثال آن

الحید (ع) بالکسر موی ریش و آن یک مشت
مشت است و چون از یک مشت زیاد شود بریدن

واجب است در خمر است که زانرا موی سر بریدن
حرام است و مردانرا نیز ریش بریدن حرام مگر

زیادتی از یک مشت زیرا که زینت مردان است کما
قال الله تعالی الذیینه زینت الرجال و الذیینه القیس نام

نیکباهی است

لحم (ع) بالفتح بسیار اشک شدن چشم و بالضم

گیاهی است که در آب روین را زان بومیه بافته
و رخ نیز گویند و بقاری حصیر نامند

لخاء (ع) بالفتح والهد بسیار پیوده گفتن و
ظرفی که سعود درو کنند و سعود بالفتح دارو نیست
که بینی افشانند و نیز فرج زن که بر آب باشد
و بالکسر نان خاییده به آب تر کرده شده و
بالضم در فرهنگ کفش و سر موزه است

لخاف (ع) بالضم و بخاء منقوطة سنگ
سپید و باریک و پهن و سنگی سپید و باریک پهن
و مغرور و جبهه آمده است

لخت (ف) بالفتح مراد فالت و باره از چیزی
سبزه و موزه و کفش پای افزای و پاره کردن و لخت زدن
و سلاح آهنی که آنرا گرز و گوبال گویند
و نیز عهود

لختی (ف) بالفتح و بایای فارسی قدری و
بعضی از صفت و نیز گریزی

لخج (ف) بالفتح و جیم فارسی در آن خیزاک
زرد فخری گویند * درخ دشمنش که چون ماز و ست *
هیبت شاه عکار لخت کند * نیراکه چون بهار و جیح
کند رنگ سیاه دهد

لخچه (ف) شعله آتش و در فرهنگ بیخه
اخذ گرفته بد رجای گویند * مه بکند آوره
سنبل تو هر نفس * لخته پدید آورد آتش تو
دم به م *

لخشن (ف) بالفتح لخشیدن و لغزند *
لخشان (ف) بالفتح افتیدن و آنچه پردست
و پافراز نگیره

لخشه (ف) بالفتح مثل لخته مذکور شاعری
گویند * آتش عشق زاریس سوز است * آتش شعله
نم بود لخشه *

لخشیدن (ف) بالفتح مثل لخشان
لکشیدن

لخصن (ع) بفتحه و با خای منقوطة پر گوشت
پستان که شیرانی بدشوار بیرون آید و بکس
خا نیز آمده

لخف (ع) بالفتح مسکه باریک و تنگ و سخت
زدن و قیل تنگ زدن

لخاخ (ف) بفتح هر دو لام و س
خای منقوطة ضعیف و لاغر مولوی معنوی
* مغرور تبریزیان شاه جهان شمس دین * فریه و
نرفت کند کرجه که تو لخالخی *

لخالخانی (ف) بفتح هر دو لام و س
لخالختن (ع) بالفتح چیزی است که دارو می
خوشبوی درو کنند و بدست دارند و جنبانند و بو
کنند

لخیم (ع) بالفتح قبیله دبیر است ایرانی
است از ماهی

لخن (ع) بفتحه و کشیده شدن و ختنه نا کرده
ماندن

لخن (ع) بالفتح و تشدید دال خرجین و جوال و
خصوصیت کردن بالضم و تشدید کسانیکه سخت
باشند بد شنی و نام موضعی است بشام مهتر عیسی
علیه السلام دجال لعین را در آن موضع خواهند
کشت

لدام (ع) بالکسر پاره زدن جامه و موزه را که
در هنده پای قابه گویند

لدد (ع) بفتحه و سخت دشمن شدن

لددغ (ع) بالفتح گزیدن مار و عیب کردن
و تیار کردن کسی را بسختی

لدفن (ع) عیب کننده
للك (ت) دست

لدم (ع) بالفتح آواز سنگ و جزین * بر زمین
افتد و پاره زدن جامه و جامه و موزه
دزدن و اضطراب کردن و دست به سینه زدن و ناله

لرن (ع) بالفتح وضم دان نزدیک و نرم و هر چه نرم باشد

لرد (ع) بالفتح جلد کننده و همچنین الدوبه تشدید دال

لرد (ع) بضمتین همسران و مانند

لرد (ع) بالفتح و بفتحتین و به تشدید یا نزد من

لرد (ع) بالفتح کرانه وادی و کرانه کردن

لرد (ع) ناله گنده گوشت

لرد (ع) بالفتح مارگزنده

لرد (ع) بالفتح جامه پاره زده

لرد (ع) بحدف تایی قرشت ارجحت ضرورت

شعر بهنجی خوش مزه

لرد (ع) بالفتح مثله

لرد (ع) بالفتح و تشدید مزه و خمر

لرد (ع) بالفتح بوسه دهند

لرد (ع) بالفتح سوزانیدن و رنجانیدن بسختی

پد و سوختن تش کسی

لرد (ع) بفتحتین مکرمان و خویشان

لرد (ع) بهنجی خوش مزه

لرد (ف) بالفتح جوی آب اعم از آنکه سیلاب

آن را کند باشد یا آدمی ساخته باشند * بهترین

میدان تشخر گوش را سوزولر است * و بهنجی

مغل نیز آمده * در عیش دوات و قلیت عرض رسالت *

لین دست بلرک آن پشت خیمه است * و لاغر

و ضعیف باشد * گشت معروف از صحرانشینان

و نیز شهری است

لرد (ف) بالفتح میدان شاعر گوید * تاختر

تو گشت جگر نای در نبرد * شکلون زخون خصم

هر غله شده فضای آرد * و میدانی است در بند هر مریکه

بلراده بر اشتها دارد و میدانی است در شیراز که بلرد قاضی معروف است

لرزه (ف) بالفتح معروفی و نام زحمتی است

که عرب آن را رعه خرازند

لر (ع) بفتح و تشدید زامعه سکت کردن و

چسپانیدن

لزام (ع) بالکسر لازم بودن بچیزی بالفتح

نام زهن که لازم باشد بکسی و عذاب دایم

لزام (ع) بالفتح استخوان های سینه

لرج (ع) بالفتح چسپیدن و بالفتح و کسر زای

چیزی چسپیدن چون سریشم و جز آن

لرز (ع) بفتحتین جفانیدن و سخت کردن

و نیزه زدن

لرق (ع) ریزان

لزم (ع) بفتحتین لازم بودن بکسی و شگفت

نمودن چیزی کسی را

لزم (ف) بالفتح گل تیره

لزن (ع) بالفتح سختی عیش و تنگی بفتحتین

جمع شدن و گرد آمدن مردم بر سر چاه بجهت آب

و انبوهی کردن در هر کاری

لروب (ع) بالقلم ثابت شدن و استادن و چسپیدن

بچیزی

لروج (ع) بالفتح چسپیدگی

لروق (ع) بضمتین چسپیدن

لروم (ع) بالضم لازم بودن بچیزی و واجب

شدن و ثابت شدن

لریدن (ف) بالفتح میخستگی کردن

و آمیزیدن

لرین (ف) وزن وزیر پر هیز کار و زیرک و

هوشمند

لرس (ع) بالفتح و تشدید سودن و جها کردن

و لیسیدن و خوردن

لسان (ع) بالکسر زبان و سخن و لغت
قومی و زبانه تراز و السنه جمع لسان
لسان العصافیر بار درخت که بفارسی زبان
کنج شک گوید

لسان الکهل (ع) زبان بزه و آن گیاهی است
مانند زبان بزه اطلاق شکم باز دارد
لسان العصافیر (ع) درختی است بزرگ بار
آورا هند اندر چونامند

لسب (ع) بفتح یکم و سکون دوم لیسیدن عسل
نوراهم آوردن و خوردن بتانی یا نه و گزیدن گزدم
بفتحتین چسبیدن بچیزی

لست (ف) بالفتح چیزی قوی و خوب و نیکو
لستین (ف) بالکسر لیسیدن سوزنی گوید *

لستند استانت بزرگان مهران
لسد (ف) بفتح یکم و سکون هفتم شیر
مکیدن

لسع (ع) بالفتح گزیدن مار و گزدم و یک و نیک
کسی را بد گفتن

لسف (ع) بفتحتین چسبیدن بچیزی

لسن (ع) بالکسر لغت و روزمره قومی بالفتح
زبان آوری و فصاحت بفتح یکم و کسر دوم گویای
فصیح بالضم زبان آوران بفتحتین زبان آوری
لشن (ف) بالضم شکل تیزه که در ده حوضها
باشد مخففاش

لشک (ف) بالفتح باره باره

لشکر شکوف (ف) یعنی شکننده اشکر

لشکر شکوفان (ف) دلاوران و شکننده
لشکران لشکه مثل لشک مذکور

لشن (ف) بفتح یکم و کسر دوم لشکان و بی
خشنونه

لص (ع) بالکسر و تشدید صاد مهمله دزد

لصا (ع) بالفتح موضعی است

لصب (ع) استوار شدن شمشیر در نیام چنانکه
در نتوان کشید و چسبیدن پوست بر استخوان
لاغری

لصت (ع) مثل لص مرقوم

لصص (ع) بفتحتین دندانها و شانه های هم نزدیک
شدن

لصف (ع) بالفتح چنار و کبر و نوعی انحراف

لصف (ع) بفتحتین بر چسبیدن شش و
انزشتگی

لصوص (ع) بالضم جمع لص مذکور

لصوق (ع) بالضم بر چسبیدن

لصوصیه (ع) بالضم و تشدید یا دزدی کردن

لصی (ع) بالفتح دشنام دادن می الکهل

لصیصت (ع) رجوش بزه و آن جنسی است از

آش آره

لصلاص (ع) رهبر بزرگ

رابطه (ع) باریک و نیک شدن و نازک و کوچک
شدن

لظام (ع) بالکسر بیکدیگر طیانچه نهدن

لطایف (ع) نیکو کها و چیزهای نازک و جوی
لطیفه است

لطایم (ع) بطای مهمله جوی طیه که مذکور
خواهد شد

لطس (ع) بالفتح آوردن و در بدی انداختن
و بدی متهم کردن

لطس (ع) بالفتح کوفتی و سخت برآید
سپردن

لطط (ع) بفتحتین اقتاده دندان و خورد شدن
و ماندن بیخهای دندان

لطع (ع) بالکسر و به پیش پای زدن پس کسی
بفتحتین بفرود آوردن لپها را از پیشتر مردم سیاه

برد و در میان آن قدم چنانکه بیخهای مانده

لعاب (ع) بالضم نرمی و نازکی در کار و گردان و مهر بازی و شفقت کردن و نرمی و یاری و نگاهبانی و حمایت کردن بقتضای هدیه احسان و نیکوئی و نیکو شدن و نیکو رو در اصطلاح عاشقان پرورش دادن معشوق است مرعاشف را بطریق مواسات صراحت

لطم (ع) بالفتح طیانچه زدن به پتلیه
لطیبه (ع) طیانچه

لطوخ (ع) بالفتح دار و گیسوت که بچیزها مالند
لطیف (ع) بالفتح نیکو کاری کردن و بغایت نیکو کاری و باریک بین و یاری کننده و نهایت خرد و نازک و نامی است از نامه‌های الله تعالی لطیفه (ع) نیکوئی و چیز نیک

لطیفه انسانی (ف) بحکای نفس ناطقه را خوانند و در ویشان دل را گزینند و در حقیقت منزل روح است

لطیم (ع) بالفتح اسپ سفید روی و آنکه بیکطرف روی او سفید باشد و شخصی که پدر و مادر او مرده باشند

لطیمه (ع) بالفتح بازار عطاران و شتری که داروهای خوشبو برو بار کنند

لظا (ع) بالفتح و تشدید بسیار الحاح کننده
لظای (ع) یقین و بظای معجزه دوزخ و تشنه بانه زنده

لعاب (ع) بالضم آب دهن و آب غلیظ که از دانه‌های چسبیده بر آید یا لکس یا کسبه بازی کردن

لعاب آفتاب (ف) بالضم آنچه در وقت تابستان مانند نسیم هنگام غروب بباران مشهور است

لعاب شب (ف) همان که در شب لعاب می‌دهد که شده

لعاب عنکبوت (ف) بالضم نقش کاری نقش

لعاب گنا و (ف) بالضم و با کاف قارسی کاشد سفید و روشنی صبح و برف

لعاب کوزن (ف) بالضم و با کاف قارسی مثله

لعاب لعل (ف) بالضم مثله لعاب فام مذکور
لعاب لعل فام (ف) بالضم یعنی می سرخ و بره او

لعاب نحل (ف) بالفتح شهاب چنانکه در لعاب مذکور شده

لعاع (ع) بالفتح و الضم گیاهی است نازک و خوش آئینده بر آید

لعان (ع) بالکسر یکه بیگزرا لعنت و مذمت کردن و نفرین نمودن و در شعر ع ۲ نسبت که شوهر زن را متهم بزنای کند و گواه در میان نباشد و مرا قعه پیش قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که درین قول صادق است و لعنت خدا بر او و اگر کاذب باشد زن نیز چهار بار بعد از آن شهادت دهد که شوهرش درین قول کاذب است و غضب خدا بر آن باشد اگر شوهر درین قول صادق باشد قاضی در میان ایشان تفریق کند و قرآن مجید درین معنی ناطقه است بالفتح و تشدید عین مهمله بسیار نفرین و لعنت کننده

لعب (ع) بالفتح رفتن آب دهن کودک بفتح یکم و کسر دوم بازی و بازی کردن

لعبتان (ف) بالضم جمع لعبت و نوعی از بازیچه و کودکان که با آن بازی کنند

لعبتان دیده (ف) یعنی مردمان دیده و نیز کنایت از شاهدان است

لعبتنه (ع) بالضم بازیچه که یاں بازی کنند مثله شطرنج و نرد و صورتیکه از جامه میسازند و با آن

دخترگان بازی کنند با لفتح یکبار بازی کردن است
لعینته زر نیل (ف) با لفتح ۲ قنایب

لعین (ع) با لفتح خالیدن چیزی در دل و سوزانیدن
و به رد آوردن

لعین (ع) بفتحین سرخی لب که بسیاهی نرند
و گویا میسوزد آنرا نبوهی بسیاهی نرند بالقص سیاه
لبان که پشت ایشان از غایت سرخی بسیاهی نرند

لعن (ع) چیزی را با چیزی برادر کردن

لعن (ع) با لفتح و المهد نیکه دهند آن اورزانده
باشد از پیری و نیکه گوشت او اندک باشد

لعن (ع) با لفتح حرص و آرزو و گوشت
بدهند آن کندن از استخوان

لعن (ع) با لفتح لبیدن و لعن الا صبع کنا یتنه
است از مردن

لعن (ف) با لکسر و با کاف فارسی شتالوت
بای بناییش کعب گویند

لعل (ع) بفتحین و تشدید لام حرفی است از
حروف مشبه بالفعل بمعنی امید و شاید با لفتح
گوهریست قیمتی در فشان و بدین حد و دنیفتند
مگر بسراند بی و آن را انگاومی آرد از ظلمات
و در دهان گیر در بصیرانده و روشنائی آن عاف خورد
و مردم کبکی کنند و کل تر بر سرش زنند گاو بانکه
وزاری کنان بازید ریاشود و مردم آن را بردارند
گذا فی عجایب المملد ان و بمعنی سرخ لب معشوق
نیز آید

لعل آبدار (ف) کنا یتنه از لب معشوق

لعل پیازی (ف) با لفتح و با بای فارسی نوعی
از لعل که رنگ او با سفیدی و سرخی آمیخته باشد
لعل پیگانی (ف) با لفتح جنسی است از لعل
بغایت سرخ باشد

لعل خاموشی (ف) با لفتح کنا یتنه از پشت

خاموشی

لعل خوش آب (ف) با لفتح معروف
معشوق

لعل سپید (ف) با لفتح نوعی از لعل نایاب
شیرین و یا قوت سفید

لعل سفینه (ف) با لفتح می سرخ

لعل شکر بار (ف) با لفتح مثل لعل ۲

لعل طراز (ف) با لفتح فریبند که در سر
ند که ۲

لعلع (ع) بفتح هر دو لام نام کوهیست و سراب
بیابان

لعلعه (ع) با لفتح شکستن و درخشیدن سراب
بیابان

لعل فلک (ف) با لفتح کنا یتنه از ۲ قنایب

لعل قبا (ف) با لفتح جگر

لعل قبای (ف) با لفتح نگاه

لعل کر آفتاب (ف) با لفتح بمعنی روشنی
کنند ۲ قنایب

لعل گهر بار (ف) با لفتح کنا یتنه از لب معشوق
و لب شیرین گوی

لعل مذایب (ف) با لفتح شراب سرخ و خون
اما مشهور با میم مفهومی است

لعل ناسفته (ف) کنا یتنه از سرود * گهی

سفته لعلی بویبانه خورد * گهی گوش بر لعل
ناسفته کرد *

لعل رک (ع) با لفتح سوگند بقای عمر تو

لعن (ع) با لفتح راندن و دیر کردن از نیکویی
و رحمت

لعننه (ع) با لفتح نفرین ب * و نتیجه دوم
آنکه مردم او را لعنت کنند

لعلوه (ع) با لفتح سیاهی سرستان زن و حریص

بطعام و سختی گرسنگی

لعلوس (ع) با لفتح چست کار و چست خود نداده

حریص

لعر (ع) بالفتح وضم عین و سکون واو آنچه
لیسیده شود مثل دار و جن آن بالفتح و سکون عین
و فتح واو مرد چست و چالاک

لعبدن (ع) بالفتح نغریں و لغت کرده شده و دور
حیث و از صورت انسانی گردیده یعنی
غیر تیکه در پالیزها و مزارع بر پا کنند تا
و خوش و درازان بر منند و گرگ را هم گویند

لغ (ف) بالفتح زمین سهول و سخت که گیاه
پیران نروید

لغات (ع) بالفتح و تشدید یه مرد احقر و گول به
خوب باضم جیم لغت که در کور خواهد شد

الغاط (ع) بالضم نام کوهی است یا لکسر آن و از غوغا
کردن

لغام (ع) بالضم گفتار دهان شتر یا لکسر روی یه
فرمان و در عرف لشکام را گویند

لغب (ع) بالفتح بفساد آمدن و تباهی افکندن
میان قوم بفتح یکم و سکون دوم ضعیف ویر فاسد

لغت (ع) بالضم اصوات و کلیات که مردم بدان
ان غرض خود تعبیر کنند

الغجیان (ف) بالفتح و باجیم فارسی فرو هشته
لبان

لغزیدن (ف) بالفتح اقتادین و فرو
خزیدن

لغظ (ع) بفتح حین با ننگ و خروش
لغو (ع) بالفتح بیهوده گفتن و با ننگ کردن سنگ و

سخن باطل و سوگند یکدیگر بقصد دل نباشد و بیچند شتر که
از غایت خوردن لایق نباشد که خون به دهند

لغون (ع) بضم لام یعنی کرانه
گردن

الف (ع) بالفتح و تشدید فا در پیچیدن و بان
داشتن و باغ بر درخت یا لکسر درخت پیچیده بد درخت

د یگرم مجتبع و قرا هم آمده و عاجز در کلام و در ننگ
کننده در سخن و گول سنگ و آهسته و جای اندوه
بسیار مردم

لغاح (ع) بالفتح و تشدید یه قانوعی آن بود که نوز
مانده یا در انجام که زرد شود

لغاط (ع) آنچه از دهن انداخته شود
لغاف (ع) جامه پرونی که بر مردم پیچیده

شود
لغافه (ع) بالکسر آنچه بر چیزی پیچیده شود

لغام (ع) بالفتح روی بند زنان
لغت (ع) بالکسر شلغم و نیمه چیزی و نگه کردن

و میل نمودن بفتح و کسر دوم بیچانیدن و
بگردانیدن

لغیج (ف) بالفتح و باجیم فارسی لب سطر و پی
کاله گوشت بن استخوان و ننگ لب فرو هشته باشد

و چون کسی اعراض کند گویند لغیج انداخت فردوسی
گوید * خروشان ز کاله بل هسی رفت زال * فرو هشته

لغیج و بر آهسته بال * و قیل باجیم تازی
لغجی (ف) کسی که لب بزرگ داشته باشد

ناصر خسرو گوید * خد اوند و زبان و روی کرده
است * سیاه و لغجی و باریک و رنجور *

لغجه (ف) بالفتح و باجیم فارسی گوشت بیچ
استخوان و سر بریان و کله بریان نظامی گوید *

سر زنگیان را در آرد به بند * خورد چون سر لغجه
گویند *

لغج (ع) بالفتح سوختن گرما و آتش و سهو
و سوزانیدن و شش بر زدن

لغزه (ف) سغله و فرومایه عطار گوید * جام زو
بر دست نرگس میدهد * لغزه را میر مجلس

میکند *
لغظ (ع) بالفتح بیرون افکندن از دهان و سخن
گفتن

لَقَعَ (ع) بِالْقَتَحِ سَبَكُ الْفَتَنِ جِيزِيًّا وَجِيزِي سَبَكُ وَبَقْتَحَتَيْنِ اقْتَادَن دِيوَار و فروریزیدن حوض کرانه های آن

لَقَعَ (ع) بِالْقَتَحِ فَرَاهِمَ آوَرْدَن دُرُز جَامَه رَا بِدَوختن یا لکسریک کرانه درز و مانق و در سخن را بهم آوردن

لَقَعَ (ع) بِالْقَتَحِ كَرِهَ مَرْدَمَ پَرَاكُنْدَه اَنزَهَر جاي و چیزى پیاپیده و در هم و درست و کلمه که در حروف اصلی آن حرف علت باشد و آن دو نوع است لغیف مقرون و مقروق چنانچه در کتب علم صرف ثابت گشته

لَقَعَ (ع) بِالْقَتَحِ وَتَشْدِيدُ قَافٍ بِرِجْشَمِ زَدَنُ و بالضم در فارسی بی موی و صاف و قریب و ساده و در مویید این لفظ داخل ترکی کرده و گفته بضم لغ مذکور شد

لَقَعَ (ع) بِالْكَسْرِ وَالْهَاءِ دِيدَن و رسیدن و کارزار کردن و بر طریق مجاز بر موت نیز اطلاق کننده در حل اللغات است بغير مد یعنی کارزار و بید به معنی مذکور و در اصطلاح عاشقان لقاء ظهور معشوق را گویند چنانچه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده

لَقَعَ (ع) بِالْكَسْرِ دَسْتُ انبویه و گروهی که پادشاه را فرمان نبرند و یا ایشان را در ایام جاهلیت هیچ بار اسیر نکرده باشند

لَقَعَ (ع) بِالْكَسْرِ جَادِرُوزَن بِدِكَارَه و در حل اللغات است مگس در آریا

لَقَعَ (ع) بِالضَمِّ وَالتَّشْدِيدِ مَوْدُ بِسِيَارِ كَرِيمٍ و مرد حاضر جواب

لَقَانَه (ع) بِالْقَتَحِ زَوْدَ قَهْمِدَن

لَقَبَ (ع) بِقَتَحَتَيْنِ قَامَى که دلالت بر مدح یا ذم کند

لَقَعَ (ع) بِقَتَحَتَيْنِ وَحَامِلُهُ شَدَن

لَقَعْتَه (ع) بِالْكَسْرِ شَتَرُ دُوشِيَا بِي لَقَسَ (ع) بِالْقَتَحِ عَيْبُ كَرْدَن بِقَتَحَتَيْنِ شُورِ بَدَن دَلَّ و تباها شدن و بفتح اول و كسر قاف مردم را لقب نهاده و فسوس کنند و بیدی اندازند میان مردم و مرد در بیص و بد خو

لَقَطَ (ع) اَنزَمِينَ بِرِجْشَمِ وَدَنْدَه اَنه چسبیدن و سخن چسبیدن و بفتح تین برداشته و بر چیده

لَقَطَه (ع) بِالضَمِّ جِيزِيَّ اَنْدَاخْتَه شده که بر چیده شود تا ضایع نگردد و وقت پیدا شدن صاحبش باورسد

لَقَعَ (ع) بِالْقَتَحِ چشَمِ زَدَنُ

لَقَعَ (ع) بِقَتَحٍ يَكُمُ وَسَكُونُ دُومِ زَوْدِ كَرْتَنِ و سبک گرفتن چیزی را و مرد چست و استاد و بفتح تین اقْتَادَن دِلَوَازِ كَنَازِ حَوْضِ وَطَرَفِ چاه و بفتح یکم و كسر دُومِ حَوْضِ خَرَابِ وَشَكْسْتَه

لَقَلَاقَ (ع) مَرَعِ لَكَ وَآوَاژِ آن لَقْلَاقَ (ع) اِنْتِقَالُ

لِلْقَلَقِ (ع) بِقَتَحٍ هُوَ دُرُ لَامِ نَامِ مَرَعِيَّ اِسْتِ دراز کردن

لَقْلَقَتَ (ع) بِقَتَحٍ هُوَ دُولَامِ سَخْتِ آوَاژِ كَرْدَنِ و آواز تعلق و آن مرعی است که او را در فارسی لگلاش گویند و جنبانیدن

لَقَعَ (ع) بِقَتَحَتَيْنِ مِيَاَنَه رَا و فرو خوردن بفتح یکم و سکون دوم رَا اَسْت و لقب کردن و لقبه تا هستگی فرو بردن و بالکسر روی بزد و بینی بند زنان

لَقِيَه (ع) بِالضَمِّ مَقْدَارُ يَكِ قَرُو خُورْدَنِجِي طَعَام

لَقِيَه آهَنِينَ جَسَدِ (ع) بِعَيْنِي تَن زَحْمِ خُورَه و در احیت زنده ماندن و زنده

لَقِيَ (ع) بِالضَمِّ نَامِ حَلَوَا بِي اِسْتِ

درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و بالضم چیزی
گنده و سطر و کعب یا نزاره گوید * محیط هر لک
بایم نمی رسد به راتب * و مضغ لوت و آن نری
است از آشتی و ریشیست که در شکم پدید آید و چنانکه
شکم را سوراخ کند و عبری و بیله خوانند بالکسر و فام
لبرغی است که گوشت لذیذ دارد بالفتح و پاکاف
فارسی هزیان و هرنه

لثا (ف) بالفتح کفش که اورا لثا نیز گویند
و ظاهر لثا کفش سرخ و لثا مطلق کفش و سختیای
و نیز همان لک بمعنی لاک مرقوم در فرهنگ بالضم
یعنی زمینی و ملک و ولایت نیز آورده

لثاع (ع) بفتح یکم و کسر چهارم زن بخیمه و
به کار

لثا لک (ف) بفتح یکم و کسر چهارم شتر
سطر

لثام (ع) بالضم نام کوهیست در شام که اولیای
الله در آنجا جمع میشوند و در فارسی بالضم امره
و قوی جثه بالفتح و پاکاف فارسی معروف
لجام (ف) بالکسر معرب لثام مذکور

لثام خابیدن (ف) کنایه از سرکشی و نا
فرمانی انوری گوید * ابلقش اکنون نمی خاید لثام
لثام دادن (ف) کنایه از حمله کردن و
متوجه شدن نظامی گوید * به هند و ستان داد
خواهم لثام

لثام در کار زدن (ف) کنایه از برهم زدن
کار است

لثام ریز (ف) یعنی بشتاب رفتن خسرو گوید
از بی ساق لثام شه ت مد بشهر در

لثامه (ف) بالفتح امعا گویند و آن بالکسر
روه های گوسفند پیر کرده و به بعضی نموده بجای
مهم نون است یعنی نگانه

لثانه (ف) بالفتح روده آن گوشت پر کننده و به

لک (ع) بالفتح قهچیدن و دریافتن سخن از کسی
و بالفتح و کسر قاف زود رسیده و دریابنده

لک (ع) بالفتح معلول بعثت لقوه اگر دانیدن
لقوح (ع) بالفتح شتر ماده که زادن او دوماه
یا سه ماه گذشته باشد و بعد از آن او را لبون
مکنند

لقوما (ف) نام پدر از سطوی حکیم
لقوما چس (ف) بضم همان لقوما
مذکور

لقوما جش (ف) در موی است همان لقوما چس
که در سیمیه مهبله گذشت
لقوماش (ف) مثله

لقومه (ف) بالفتح نام برادر از سطایس
لقوه (ع) بالفتح غلنی است که روی آدمی را کج
میکنند و معلول بعثت گردانیدن و ماده شتر که
زود آبش شود و بالکسر عتاب ماده است

لقی (ع) بالضم و بالفتح مقصوده دیدن و رسیدن
و کارزار کردن بضم یکم و کسر دوم و تشدید یا
دیدن و دیدار کردن

لقیانه (ع) یک بار دیدن
لقیط (ع) بضم یکم و کسر دوم آنچه که از راه
افتاده بگیرند و بجه افکنند

لقیطه (ع) بالفتح طفلی که از راه بردارند
و ببرند

لقیه (ع) مثل لقیانه مذکور

لک (ع) بالفتح و تشدید کاف زدن
و کوفتن و چیز نیست سرخ که بان پوست را رنگ کنند
و در فارسی ابله و نادان هندی و شاه گوید * ز دست
آسیانم مخلصی بخش * که پس بی رحمت است
اینجا برآید * و عدد معروف یعنی صد هزار غنصری
گوید * و لک و شکر باشد بزرگ خاکی نهان * و دیدن
معنی در اصل هندی است و همان لاک مذکور که از

پزند و بکتابت قصب را نامند قنری گوید
* بدنیا میل را نیاورد * مانده نمی فرج خواهد
فی لگانه *

لکده (ع) بفتح کاف جنین و چرخ چسبیدن
بجائی و در فارسی به پای زدن چنانکه مستشه
در ضحی لات گذشت و آن از لطایف خاص میر
خسرو دهلویست

لکڑ (ع) بفتح عیب کردن و اشاره به چشم
کردن و زدن و سوختن و بفتختن لک زدن بر
سینه و قیل مشیت زدن

لکع (ع) بفتح چرخ چسبیدن بر اندام و
گزیدن مار و گزدم و بسر زدن بجه پستان مادر
را وقت مکیدن بالضم و فتح کاف لیم و خوار
و بنده نفس و کم همت و کودکی خورد و اسب
نور

لکل (ف) بکسر یکم و فتح دوم امر و ک
بتنازیش سرور و گویند

لکلیک (ف) بفتح هر دو لام سخنان یا ده و
هرزه و گفتار بی و نام مرغی است مشهور که گردن و پا
و منقار دراز دارد و بحر بی لعل گویند و بکسر هر دو
لام چو یکی که بر دال و آ سیاه بندد و بگردیدن
آسیا متحرک شود و دانه از آن دال در آسیا
میزد

لکله (ف) بفتح هر دو لام مثله

لکم (ع) بفتح مشیت فردن و برای شها

لکن (ف) بفتختن در ماندگی بسعی مراد ف

لکنت بفتح کاف کند زبان مراد ف الکن و بالفت

ملفوظ بعد از لام و کسر کاف و تخفیف و تشدید

آن حرفی است از حروف مشبه بالفتل که برای

تجدید چیزی آورند و در فارسی بفتختن طشتی

که دست و رخت در آن بشویند و گاه باشد که شمع

در آن نهند و موم گذاخته در آن ریخته و عود سوز

لها نیز گویند و در قره هتک به معنی کورت
آورده

لکنه (ف) بالضم در ماندن بسختی و گرفتگی
زبان و کند زبان شدن

لک و یک (ف) بفتح لات و ادوات خانه
و فرش و رخت کهنه بالضم کننده و نات

لکور (ف) بفتح و با کاف فارسی

و او موقوف جبهی ان صکرانشینان که
نواحی هرات و سیستان میباشد

لکی (ع) بفتح و با لاف مقصوده لازم شد
و حریص شدن

لکیده (ع) بفتح زنی بغیله و کنیز و

لکیک (ع) بفتح گوشت بی استخوان
شخصی فریه و آگنده گوشت

لکین (ف) بالضم و با یای معروف نهد شاعر
گوید * همی تابود نزد اهل خرد * سقرات افزون

بها از لکین *

لکم (ع) بفتح و سکون میم حرفی است از حروف
ناقیه و بالکسر و فتح میم به معنی چرا بفتح و تشدید

میم جمع آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و
خوردن بخش خود و بخش خویشان و یاران خود

لها (ع) بفتح و اله رنک گندم گون

لهاج (ع) بالضم و الفتح چیزی اندک خورده شود

لهاژ (ع) بفتح و تشدید میم عیب کننده

لهاس (ع) بالضم حاجت

لهاظ (ع) بفتح چیزی باندگی و بطرف زبان

چشمیدن

لهاظه (ع) دشت و عقاب بیابان

لهاج (ع) بالکسر نرمی هر شکایه و نرمی

پاره ها

لهاق (ع) تیز نگریستن و کلاه دست هر چشم

مالیدن و ستردن و نوشتن و پاک کردن

ل (ف) بضم هر دو لام مالا مال فردوسی
نه از لشکر ما کسی کم شده است * نه این
کشور از خون لیا م شده است

لیم (ع) بالكسر مری های سر و زلف که دراز شده
باشد از بنا گوش گذشته شود و بدوش رسیده

ل (ف) بفتح لام وضم تا کنده و قوی و کاهل
و سنائی گوید * عقل جزو است گوی لیم
نیست * حینه سازند و کلو بر نیست *

لیم (ع) بالفتح بکنج دهان خوردن
لیم (ع) بالفتح نگریستن و دیدن بنظر سبک

نه (ع) بالفتح درخشیدن پرف و یک بار
دیدن چیز را

ل (ع) بالفتح عیب کردن و بچشم اشارت کردن
لیم (ع) بالضم و فتح میم و زای معجزه عیب
کننده

لیم (ع) بالفتح بسودن فجع کردن و در فارسی
بمعنی سست و نرم

لیم (ع) بالفتح زبان گرده هان و راوردن
از طعام و لیسیدن

لیم (ع) بالفتح روشن شدن و درخشیدن
لیم (ع) بالفتح روشنی و درخشیدن بالضم گروه

آدمیان و سپیدی که بر سر باشد و پاره از گیاه که
خشک شده سپید شده باشد و پاره عضو که خشک مانده

در وضو و غسل
لیم (ف) بالفتح ناحیه میست از نواحی

غزیه
لیم (ع) بک کردن و چشم مالیدن

لیم (ع) بعد نین نام پدر نوح علیه السلام
لیم (ع) بفتح هر دو لام فراهم آوردن و جمع

کردن
لیم (ع) بفتح تین ذلت و نزدیکی بکنایه و کنایه

صغیر و نوعی از جنود

لیم (ع) بالفتح بادام

لیم (ع) بالفتح و تشدید میم چیزی اندک و دیوانگی
وزمانه بالكسر موی بنا گوش گذشته باشد بالفتح

زنی که لب او گندم گون باشد
لیم (ع) بالفتح و سکون نون حرف نغی که بر

مستقبل داخل میشود معنی آن هرگز
لنا (ع) ما را

لیم (ف) بالضم بزرگ و سنگین
لیم (ف) بالفتح فر به و سرین نریکه فاحشگی

گذاشته بعبادت مشغول بود
لیم (ف) بوزن عنبر فر به و ظاهرا تصحیف

لیم خواهد شد و در فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده
لیم (ف) بالكسر و یا مضبوط نام سقا ایست

کریم که در زمان بهرام گور بوده و مهمانی بهرام
کرده فردوسی قصه او و بهرام چهارم را در شاهنامه

مشروحاً نظم نموده است
لیم (ف) بالفتح گرد و مدور و بالضم قر به و

بزرگ چینه عیاره گوید * چرا که خواجه بخیل
وزنش جوانمرد است * زنی چگونه زنی سیم ساعد لیم

لیم سر (ف) نام کوهی است از ولایت
مازندران

لیم (ف) بالفتح رفتار از روی ناز و تمسخر و
آنرا اخرام نیز گویند شیخ عطار نظم نموده * چه

سان آسان سویی و مبت برم باز * که چون کپک
دیری می لنگ از ناز * و بیرون کشیده و بیرون بردن

چیز را از جای بجای و بالضم لب و اندرون رخسار
و کسی را گویند که شل باشد

لیم (ف) بالفتح مثله
لیم (ف) بالفتح پسر و پسران هندی قضیب را

گویند سوزنی گوید * توئی که لندی و سبکی
پهنی و ترکی * توئی که کمری و آیری بیمارسی

و بتازی * بالضم سخن کردن زبیر لب از غایت خشم

لندهور (ف) نام یاد شاهی است از هند که
وزیران هندی را به کربن میگویند چه عقیده
بر همینان و هندوان است که آفتاب بهار درش که
کشتی نام داشت نظر عنایت نمود او حاصله شد و لهذا
عجبم او را اند هور نام کرده اند یعنی بهر آفتاب
چه لند بهر آفتاب هور آفتاب است والله اعلم
بالصواب

لنگ (ف) بالفتح معروق و آلت مردی
باشد مرا دق لند سوزنی شکوید * بریشها
بران مانده مرگها * بدستش زخمه لنگی *
لنگاک (ف) بالفتح سخن ناخوش و زشت
ظیان مرغزی گوید * می با تو سخن بلا به گویند
* از چه دهیم جواب لنگاک *

لنگر (ف) باول مفتوح بثانی زده و کاف عجبی
مفتوح آلت آهنی که کشتی بدان نگاهدارند و جای
که در اینجا طعام همه روز بهرم دهند و چوبی
که ریسبان بازان به ست گیرند و کنایه از تهیگی و وقار
باشد و در فرهنگ شتعی که بهرگز و حیل در مرتبه
اعلی باشد

لنگونه (ف) باول مضبوط و واکه اول و ثانی
قرقانی مفتوح و های مختفی لنگ کوچکی که در ایشان
به بندند و مردم هند نیز بهین نام خوانند

لو (ف) بالفتح حلو ا شاعر گوید * لو ازوبه
اش در کار کردم * نرجام عشرتش پیدا کردم *
و پشته و بلندی و نرد آبی که بتازی صفرا گویند
و قصبه از زمانه ران و بهی لب نیز آمده
است

لواء (ع) بالكسر و الفتح علم و نیزه بزرگ
لواب (ع) بالضم تشنه شدن

لواح (ع) بالضم مثل لواب مذکور
لواحق (ع) بالفتح پیوسته و بدینال چیزی
میچسبند لا حقه و اشبه

لواحه (ع) بالفتح و التشدید سخت رنک رو
گردانیدن سفر مردم را

لوان (ع) بالكسر در پس بیکدیگر بنهال
شدن

لواس (ع) بالفتح چشیدن گی

لواسه (ع) بالضم لقمه نخورده

لواش (ف) نان تنگ

لواصب (ع) بالفتح جاهای تنگ و زرق

لواطمه (ع) بالكسر اغلام کردن و از راه پس رفتن
زن یا مرد را

لوا عجم (ع) بالفتح سوزیدگان

لوا فح (ع) بالفتح و بافار منقطه مثله

لوا قح (ع) بالفتح آستان و بار دارندگان

لوا ق (ع) بالفتح چیزی خور دنی

لوالوا (ف) بفتح هر دو لام مرد سبک و بی تهیگی
چال گوید * تیزم ریش آن مرگی کو * کار سازش
لوالوا باشد *

لوام (ع) بالضم بر تر و بیهوشی بخیل و ناکس
شدن

لوا مع (ع) بالفتح جمع لامع یعنی درخشان
و روشن شوند *

لوا مده (ع) بالفتح و التشدید سخت ملامت
کننده

لوان (ع) بالفتح گوهر و رنگ چون نردی و سرخی
و مانند آن و نوعی از خرمای زبون

لوا هیچ (ع) بالفتح شگفتی و حرص دارندگان

لوا یح (ع) بالفتح جمع لایحه است

لوا یح (ع) بالفتح ملامتها و او جمع لایحه
است

لوب (ع) بالضم تشنه شدن یا الفتح سنگستانها
از سنگ سیاه

لوبان (ع) بالضم مثل لوب یا لضم است

لور برته (ف) بالضم وواو مجهول و تاي مفتوح
پیش دستی

لور بیا (ف) غله ایست معروف نزدیک بها قلا
و در طب است غله ایست که هتدش روایس گویند

این لفظ را در مویده داخل الفاظ تازی آورده و در
کتابهای قدی ترجمه با قلا افتاده از اینجا نیز معلوم
میشود که پارسی است

لوت (ع) بالفتح نه بر سیده چیزی گفتن و در
فارسی بالضم وواو معروف برهنه و بواو مجهول

اقسام طعام های لذیذ
لوت خوار (ف) یعنی بسیار خوار و خوب
خوار

لوترا (ف) بالضم وواو مجهول و تاي فوقانی
معروف زبان باشد که دو کس یا هم قرار داده باشند

که دیگری قهقند و او را زگر می گویند
لوتره (ف) بالضم وواو مجهول و تاي فوقانی

معروف مثله
لوت و پوت (ف) یعنی اقسام خوردنی ها
و انواع طعام و مشروبات و لفظ پوت تابع لفظ لوت

است
لوتی (ع) بالفتح دستار پیچیدن و آلوده کردن
و توانا و قوی شدن و پناه گرفتن و گردگشتن و بغتختن

سستی و کاهلی و التفات کردن و عتامه بر سر بستن
لوج (ف) بالضم وواو معروف و جیم فارسی

برهنه مادر زاده آنکه یک چیز را دو بیند بنامش
لا حول گرفته بالضم و با جیم تازی و لایتنی است از

ایران زمین
لوج (ع) بالضم هوامیان آسمان و زمین بالفتح
شانه آدمی و جز آن و هر چه بهن باشد از استخوان

چوب و نخسته و دریدن و رنگ و گرنه گردانیدن
سفر مردم را و تشنه شدن و درخشیدن برق و باده

شدن ستاره و جز آن
لور (ف) بالضم وواو مجهول و تاي مفتوح
کتابی است در فن حکمت و فن مردم

لور (ف) بالضم وواو مجهول و تاي مفتوح
کتابی است در فن حکمت و فن مردم

لور (ف) بالضم وواو مجهول و تاي مفتوح
کتابی است در فن حکمت و فن مردم

لور (ف) بالضم وواو مجهول و تاي مفتوح
کتابی است در فن حکمت و فن مردم

لور (ف) بالضم وواو مجهول و تاي مفتوح
کتابی است در فن حکمت و فن مردم

شصت روشن است * آنها که تعبیه درین تیره
لورکنده

لورکنده (ف) بالضم و او مجهول مثله
لوری (ف) بالضم و او معروف مرض
جذام که گوشت اعضای آدمی فزوریزد و با او
مجهول لولی که آنرا در ولایت کابل گویند کمال
گویند * با ترک تاز طره هند و ی تو مرا * هواره هواره
نیکه لوری است خان و مان * جمال الدین عبد الرزاق
گویند * رومی هنوز آب کمارت بر دو تو در آب کار *
لوری شب عهت برد و تو در بینج چار * و تحقیق
آنست که لول و لور به معنی بی حیا است و لوری و لولی
منسوب است بان زیرا که بی حیای لازم لولیا
است

لوز (ع) بالغتج بادام

لوزبان (ع) بالغتج و بازای منقوطه و پاره
گوشت مانند دو بادام درون دهن از حلقوم
آویخته باشد
لوزینه (ع) بالغتج نام طعمی و حلاوتی که از
بادام سازند

لوس (ع) بالغتج چشیدن یا لضم و با او
فارسی کژدهان و گلی که با انز و بشواری توان کشید
هند آنرا چله گویند و در لسان الشعرا به معنی قریب
هادن و فروتنی کردن آورده سعدی گویند * چو رستی
ندانم گزیدن ببوس * که با غالبان چاره زرقب
است و لوس * و غشی که یکافور منخلوط سازند

لوسا (ف) بالغتج و با او مجهول تیهات
و چا بلوسی

لوسیدن (ف) با او فارسی قریب دانستن
و فروتنی کردن

لوش (ف) بالضم و معروف و باشین معجزه
کلیج تیره ته حرض و جوی آب و لوشن بزبادتی
نور نیز کشیدند و در بلاد فارس بالضم و با او قازنی

نحیه است که بتازی جذام شکریند و به معنی
کژدهان نیز آمده و نام حکیمی انر حکهای
روم

لوشنا (ف) مثل معنی آخر لوش مذکور
لوشابه (ف) چرب و شیرین خواه طعام خواه
کلام و بعضی بجای با نون آورده

لوشاره (ف) با او مجهول مثل لوم مذکور
لوص (ع) بالغتج فکر دانیدن چیزی بجیزی
که میخراهد و از ذریه آن در بچه و انز شکاف
چیزی بجیزی نگه کردن

لوط (ع) بالغتج بر چشیدن بجیزی و بگل پاز
کرفتن و اندودن حوض را و عمل قوم لود کردن
و به معنی ردهم آمده است بالضم نام پیغمبر است
که ای پاک و معصوم بود از لواط اما قوم او را
شیطان بی راه کرده بود

لوع (ع) بالغتج جزع وزاری کردن و سوزش عشاق
و مصیبت دل

لوعده (ع) بالغتج سوزش عشق و دوستی و سوختن
دوستی دل کسی را

لوغ (ف) با او فارسی اشامیدن و دوشیدن
لوغیدن (ف) با او مجهول اشامیدن
و دوشیدن و ریختن

لوقا (ع) بالضم نام مصداق آن کتابی
است در احکام دین باطل آتش پرستی و آنرا
قساطا خوانند

لوقه (ع) بالضم روشن قاز و مسکه
لوک (ع) بالغتج خاکیدن رستن با او

مجهول قسمی انزشتان و آنکه بران و دست راه
مرد انز ضعیفی و سستی دست و پا

لوک نوش (ف) بالضم و او مجهول قسمی
از اشتر و آن معروف است و حقیر و نریز
لوکیدن (ف) بالضم و او مجهول درشتی

ناهيو ررقتي ان ضعف وسستي دست رپا

لول (ف) بالضم بي شهرم وبي حيا

لولانچ (ف) باول مفتوح و ثاني زده و نون

موقوف و جيم ثاني نام حلوائي است

لولانك (ف) بهمني لورنگه كه مرقوم شه

ر (ف) مثله

لر (ع) بضم هر دلام مرواريد و مرواريد هاي

بزرگ

لولوة (ع) بالضم مرواريد ها جمع لولو

ميكور

لوله (ف) تاوه كوزه و جزآن

لولي (ف) بالضم و باواو فارسي سرود گوي

هر و يشان و ظريف و لطيفه گو و گدائي كوچه گرد

حالا در عرف بچاي مطرب اطلاق كنند

لوم (ع) بالفتح نيكو هيمن و سرز نش كردن

لومه (ع) بالفتح ملامت كردن

لومي (ع) بالفتح و بالاف مقصوره ملامت و

و سرراكي

لون (ع) بالفتح رنگ و گونه و خوب روي و سرخي

و مانند آن و نوعي ان خرما

لوه (ف) باول و ثاني مفتوح غليو اج با شه

و آنرا خاكه شيراز گويند و زبان هندی

نام جانور است و بي پتيه

لوهينن (ف) باول مضمر و واو مجهول

و اما مفتوح آلتيس است كه بدان پتيه دانه از پتيه

لوهوز (ر) همان لاهور مشهور مذكور در

سكندر ريست بواويا رسي بهمني لر كه مذكور شده

دنام زمين و شهري و زمين نشيب

لوي (ع) بالكسر و بالاف مقصوره بيايان و ريگستان

و راه راست كه از ريگستان پيدا مي شود

لوييد (ف) بالفتح و بايايي مجهول و شيك سر

گشاده نظامي گويده * دهان قراح و سياه چون لوبه

* كنز و چشم بيننده گشتي سپيد

لويش (ف) يعني ريسپاني كه پوز اسپ را

پدا ان بيچ دهده وقت نعل بستن

لويش (ف) مثله

لويشته (ف) بالفتح و بايايي فارسي غله

كوفته

لويده (ف) هرته از جامه

له (ف) بالفتح و اظهار ها شراب و بهمني بوي

نيز آمده و نام شهر يست ان تر كستان و باخاف

ها نام درختي است بالضم عتاب ك، بر جاي هاي

يلند آشيانه كند كه آنرا اله موت نيز خوانند

بالكسر مضمر و شهر يست از فرنگ كه در سر حد

روم واقع است

لهاب (ع) بالضم زبانه نردن آتش

لهاته (ع) بالفتح گوشت پاره كست اندرون

دهي نرديك حناب بالاي دهن

لهات (ع) بالفتح توانا شده ن بالضم مانند

و شعله و حرارت و زبانه و نردن سنگ از تشنگي

و مازد كسي

لهان مه (ع) بالكسر و بزال منقوطه دندان

لهانم (ع) بالفتح استخوان هاي نرير سر مه

گوش جمع از مه

لهاشم (ف) بالفتح و ضم شين منقوطه نرشت

و ناز پيدا و دون خاقاني گويده * اي با نواين كرم

كن و اين قصه را بخوان * هر چند خط مزور و

كا غنخ لهاشم است

لهاق (ع) بالفتح سفيده و گنا و سفيده

لهاك (ف) بالفتح و تشديد ها نام برادر

پيران كه از جوان تر را نيب بوده و رچنگ دوازده

رخ گريخت و گشتهم او را تعاقب نهوده گشت

لهام (ع) بالفتح لشكري بسيار

لهاور (ق) بالضم نام شهر یست در حدود هندوستان که هندش لها بر یعنی همین لاهور را شکویند

لهب (ع) بفتح تین تشنه شدن و زبانه آتش و غبار بالا رفته بالکسر شکافته کوه و دره تشنه که در میان دو کوه باشد

لهبان (ع) بالفتح برکشتن و غافل شدن و زایل شدن و مرد تشنه

لهبنه (ع) بالفتح تشنگی

لهتی (ع) بالفتح والضم زن تشنه

لهث (ع) بفتح تین مثل لهات مذکور

لهج (ع) بفتح تین حریص و شیفته شدن و بر غلا نیدن

لهجه (ع) بفتح یکم و سکون دوم زبان در عرف طرز نواختن خراسان را گویند بالضم طعام نهاری کذا فی الدستور

لهن (ع) بالفتح بارودن کردن و لاغز شدن چار با و گران شدن بارستور و جز آن و سوختن بخاری

لهنم (ع) بالفتح دزد و تیغ تیز و زبان تیز

لهر (ق) بفتح تین شرابخانه و قهقهه خانه

لهراسپ (ق) بالضم نام پادشاه معروف که کیخسرو پادشاهی باو داد و او در بیماری پادشاه خود به بسر خود گشتاسپ داد و خود در بلخ بعد از آن تش ویرستی مشغول گشت

لهر (ع) بالفتح در آمیختن و در میان قوم شدن و مشت بر سینه و یا برگردن کسی زدن و نیزه بر سینه زدن و بر سر زدن شیر به و بره پستان مادر را بوقت مکیدن

لهز منه (ع) بالفتح رسیدن بیری و اثر کردن آن

لهس (ع) بالفتح لبسیدن

لهط (ع) بالفتح آب زدن و شیزدن بر چیزی

لهف (ع) بفتح تین در پیش خوردن و اندوه گزین شدن و بیخامی و مضطرب گشتن بفتح یکم و سکون دوم ستم کردن

لهفات (ق) جرع لهفت که مرقوم خواهد شد معلوم می شود که این لفظ تازی خواهد بود و الله اعلم

لهفان (ع) بالضم دریغ خواهر خسرت و دریغ خورنده

لهفت (ق) بوزن و معنی لهبت و آن صورتی است که از جامه میسازند دختران در آن بازی کند هند آنرا کدیخ خوانند

لهفتان (ق) بالضم جرع لهفت مذکور

لهف (ع) بالفتح سفید شدن بفتح تین سفید شدن بکسرهای مهربانه سفید

لهله (ع) بفتح هر دو لام سخن زبون و شعر زبون و جامه سست بافته بضم هر دو لام زمین فراخ که در سراب نماید

لهم (ع) بالفتح خوردن و شکوفه بردن بکسر لام و تشدید میم بزرگ و اسب پیش رو و مردم بسیار بخش

لهنان (ع) بفتح تین مع التشدید تشنه شدن

لهنج (ق) بفتح تین و سکون نون سنگ کارد که او را افشان نیز گویند و بعضی به معنی سنگ کارد آورده و قیل ساز کار و ساز کاری ظاهرا اینهم تصحیفات است صحیح اول است

لهنه جان گزنا (ق) بالفتح سنگینست در موج کاه دریایی اعظم هر که آنرا بیند چندان خندان کند که بپیرد کذا فی عجایب الهمخوقات

لهو (ع) بالفتح بازی کردن و برگشتن از چیزی و جماع وزن و فرزند چیزی که از عمل خیر باز دارد و الهو الحدیث افسانه ها و حکایات و سرود و غنا رسانند آن در اصطلاح سالکان اعتبار ذات بکسب

ما رافسرای (ف) بهر ای موقوف مثل مارافسرای
 رهند کور
 بهادر افشار (ف) انکه زهر مار به افسون قروند

آید

ما ربن سبت ان یگر گزفتن (ف) یعنی
 کمان شوار کسی را قمر مودن

ما رپیکردن رفتن (ف) یعنی شب

ما رچ (ع) بالفتح آتش بیدود و زبانه آتش
 هر شرح نصاب است اسم قاعل بهی یعنی مضطرب شونده

ما رچوبه (ف) بالفتح و باجیم فارسی بیخ
 گیاهی است که دافع زهر مار و گزدم است هر که
 او را با خود دارد آسیب مار با او نرسد

ما رچ (ع) بالفتح ستا ینده

ما رحرری (ف) بالفتح یعنی مار ضحاک

ما رخوار (ف) نوعی از بزکوهی که خورنده
 مار است آوزده اند که در سور اخیکه که در ان مار

باشد چون آن بز دم گیرد مار بیرون آید و آنرا
 بخورد را اگر چرم آن بز در سوراخ مار بسوزند مار

بیرون آید و از کف او مار زهر می شود و میگویند
 که بطلب ماء آن بز بالا می جهد و آنرا کوه بر زمین می

افتد و استخوانش که می شکند سرون شود میساید
 آن استخوان نیست میگردد و چون استخوان

آدمی می شکند آن سرون را میسایس میکنند استخوان
 آن درست می شود

ما رخور (ف) مثله

ما رخورن (ف) یعنی ریختن و شکستن بهر آن
 مار را پیراهی (ف) یعنی دشنه نژد یک

ما رره (ف) دانه است

ما رن و زبان (ف) یعنی مذاق و قلم

ما رنده (ف) یعنی دایه مادر خوانده

ما زبون (ع) گیاهی است مسهل که آن را
 حبیب السلاطین گویند اطباء بکار وادارند

ما رستان (ف) یعنی بهارستان

ما رسر (ف) جنسی از کبوتران

ما رضحاک (ف) زنجیر و گیسوی مستحبوب

ما رق (ع) بالفتح از دین بیرون رونده
 و کنار بیعتی و تازیانه نرم شده

ما رقتیشا (ف) نام دارو است کانی

که هندی او را سون مکی گویند و قیل سنگی است

که چون او را بشکند مانند زمر چشمها در وی
 پدید آید

ما ساج (ف) یعنی مانریا و آن چیزی
 خود دنی است

ما رماهی (ف) نوعی از ماهی که بصورت
 مار باشد

ما رمصری (ف) یعنی نیزه مصری

ما رمهره (ف) معروف که او را مهره مار
 گویند هندی من نامند

ما رضیفتوری (ف) یعنی شم و اندوه
 میخور می

ما رن (ع) بالفتح نر مه بیعتی و سر بیعتی

ما رنهر (ف) بالفتح یعنی نه فلک و نفس بشر را
 نیز گویند

ما رره (ف) قیل بهی دایه مرقوم است
 مولوی شکوید * چو آمد گوش سلانی چه باشد

کاش شیطان * چو آمد مادر مشفق چه باشد
 مهر مار بیه

ما ریعصوب (ف) نام مردی که صاحب
 مذهب ترسای بود

ما ریه (ع) نام حرم حضرت رسالت پناه صلعم
 که یکماه در حنجره او رسول صلعم بودند و او را

را ماریه قبطیه گویند و قیل نام عورتی که امرا
 بهی و ولایت بیرون بود

ما زچین (ف) شکنج و شکاف که در

چیزی از چوب افتد

مازق (ع) بالفتح و بازای منقوطه جای
تنگ

مازل (ع) نام کوهی است در هندوستان

مازن (ق) بکسر زای منقوطه مور و نام
شخصی است

مازند (ق) بالفتح و بازای منقوطه مفتوحه

ولایت مازندران

مازندران (ق) مثله

مازو (ق) بالفتح معروف و به معنی مازن

مرقوم و چوبی باشد که بر زمینی شیاری کرده بکشند
تا کلوخها بشکنند و هموار شود و آنرا ماله نیز
خوانند

مازون (ق) بالفتح و بازای منقوطه مضموم

و او معروف به معنی نخست مازو است که مرقوم
شد و استخوان میان پشتمازه (ق) چوبک بسته و آنرا مازن و مازو
نیز گویند و بتازیش صلیب خوانند

مازبار (ق) نام نوعی از طعام باشد

ماس (ع) بالفتح و سکون هیره فساد کردن
و بدی افکندن میان گروهی و در فارسی مخفف
اماس و بهندی ماه را گویند

ماسیت (ق) بالفتح جغرات آب انداخته

سعدی گویند * غرگی گرت ماست بهش آورد *

دوبیمانه آب است یکچیزی دوغ * فکرا زبنده

لقوی شنیده می رنج * چنانکه شکسته بسیار گویند

دروغ *

ماسحی (ع) بالفتح بی باک

ماسط (ع) آب شور و نام گیاهی است شور و تلخ

ماسکنه (ع) بالفتح قوت نشناخته ارنده

ماس ماهی (ق) بهین و بازای منقوطه است

در دریا

ماسو (ق) بالفتح گلیم باشد ظا

معجزه خواهد بود چنانکه می آید

ماسوچه (ق) بالفتح مرغ

که آنرا موسیچه گویند

ماسبی (ع) درویزه

ماسبستا (ق) جغرات

ماش (ع) غله ایست که در هند اسپانرا خورند

و آن میان نیز خورند و برکش را کتاب

ماشاء الله (ع) آنچه خدا خواسته با

حکیمی است صاحب مدخل بفتح یکم و مضموم

کتابی است در علم نجوم هم نظام و نشر

ماشان (ق) بالفتح جامه پشمین

ماشرز (ق) بالفتح و باشین منقوطه دسته

افرازی باشد انگرم آن آلتی است که

هندستد آسی گویند

ماشطه (ع) مریب یعنی آراینده عروس

فتح کما به از غلبه مشک است

ماشق (ق) بضم شین منقوطه نرباله و طریقی

مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی

و شیر و صاف نهایت و نوعی از بافته پشمینه که

قرا پوشیده

ماشور (ق) چیزی بهم آمیخته

ماشوره (ق) فی میان تهن که جوله های ریسمان

بر آن پیچیده در میان ماکو نهند بقاری ماکو

گویند مثل ریسمان خام که بر دو کت ریسمان هفت

کسره

ماشه (ق)

ماشیه (ع) با

که بسیار فرزند دارد و شتر

و مال ناطق مثل شتر و گاو

ماص (ع) ماه که پشانیش قرمز شود

تور است یا قاصی اما به واسطه رنگ صاف

ماک

باید که عربی باشد

بهم آمیخته

ففتح بصاد غیر منقوطه میزند و

درخشنده و

اصل (ع)

اندک شیر شیر ترش زبان

(ع) بالفتح گذشته و رونده و بیشگی گیرنده

(ع) بالفتح و کسر عین بن نر و پوست

آن بن

معاون (ع) ت و ما احتیاج خانه چون تبر و

تیشه و آلات کار و آنچه بدان معونت جویند

مثل طاعت حق تعالی و

ماغ (ف) پزند و ت بی نام مقدار ماکیان

که بیشتر در آب باشد و رخی آن کبوتر که هر دو

بال و سینه او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را سبز باغ

ثانی را سرخ باغ و ثالث را سیاه باغ گویند و بخاری

که در ایام زمستان در هوا پدید آید رظا هر بدین

معنی اما له اش میخ باشد و ازین بیت مولوی ظاهر

می شد

ت نیست * در آفتاب فضل کشا و بال تر *

گزینش آفتاب برفته است مرغ و ماغ * اما حلق

ت که در اشعار قدما عذاب تفسیری بسیار واقع

بنابرین میخ اما له ماغ تواند بود

ع (ع) بالفتح و سکون هیره و

نردن فال گیرد و داشتند

تواند

ماتوتی ر

ماکار

ی از حکام که بغایت دلیر

ی نام داشت و نیز نام دلائی

ن و سایر سلاح را زن و نسبت کند خاقانی

* چون کلبی کوردین روشن است و ز ویدی گر چه

مال

ماکانی

ماکانی (ف) طایفه اند ساکن ماکان

مذکور

ماکس (ف) ده یگستان و تاج گیر

ماگلته (ع) بفتح کاف و قبل بالضم موضعی

که کسی از آن موضع چیزی خورد یعنی موضعی که

خورده ای از آن حاصل آید

ماکم (ع) بهد الف دیر ها

ماکو (ف) بافتخ دست افزاز جولا ها که

ماشوره مذکوره را در آن کنند و بد آن جامه

با فند

ماکول (ع) بالفتح خور دنی و خورده شده

و رغبت

ماکیان (ف) ماده مرغ خانگی

ماکیان برد رکبند (ف) یعنی از غایت

بگل ماکیان را بد رکبند

ماکیان زاغ رنگ (ف) یعنی شب

ماکیان مسحر (ف) بجای صبح صادق که از

شب او بیضه خورشید پدید آید

مال (ع) بفتح میم و هیره میم ده بازگشتن

و میباشدن برای کارها بافتخ و مسکون هیره

خواستنه یعنی میم و نر و مرد بسیار مال

مالا مال (ف) یعنی نیک پر

مالای (ف) پالت میم و ده یعنی آلوده

مکن

مالیج (ع) بفتح لام چیزی که معیار آن بدن

شکل را بر دیوار مالند معرب ماده

مالج (ع) بافتخ شور

مال صامت (ف) یعنی نر و نقره

مالکانه (ف) بافتخ حلو اگست که از برنج

پزند و بیشتر در کیلان باشد قیل حلو اگست که از

چند دغز سازند ابوالعباس گوید * دکار من خوب

کرد بی صلتی * تنگه بی طبع ما لگانه دهد * و
بمعنی قضیب نیز گفته اند

مال لنگا (ف) مثل لگانه مذکور

مال ناطق (ف) بالفتح اسپ و شتر و گاو و

اشتر و جز آن و قیل زرو نقره

مالو (ع) الف ت گفته مثله

مال لول (ف) بالام مضبوط و و معروف غلامی

را گویند که مرتبه بزرگ یافته باشد و شرح آن

را صاحب فرهنگان قدیم گلو بند نوشته اند یعنی

بنده بزرگ چه گلو بند بمعنی بزرگ باشد

ماله (ف) بالفتح چوبی را گویند که بر

زیر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخ ها شکسته

گردد و زمین سهواره شود حکیم سنا کی فرماید

* بزرگ رفت و نان و دود ببرد * ماله جفت

و داس و بوغ ببرد * ابو الفرج رونی راست * تا

ماله زند هیچ زمین هیچ کشته در ز * تا سجده

پرد هیچ شبن هیچ صنم را * انگشته از خانه او

خواهم شادی * آویخته یا دشمن او خواهم غم

را * دست انرا می باشد چو لهانرا که انرا خس

سازند و بد آن را تانه آهار دهند و غیر الدین آخستگی

راست در صفت شتر * چون عنکبوت چوله چالاک تیز

پای * پس بر مثال ماله و کف هیچ بر بسپان * و

فیض بمعنی پرو و ماله بود حکیم سوزنی گوید * سبکی

ده بکانه دام سداست * پنج انرا خوله پنج

انرا ماله * و قیل بمعنی مالش ادیب صابر

قظم نموده * بیرون انرا کشیدم و گفتم کس و ترا *

هر کوک تا بگیر که داد است ماله * دیشکر دست

اشرار ایست که بدان کاه گل و آهک

پرد یوار مالند

مالی (ف) بمعنی بسیار آمده سیف افرنگی

گویند * هر که سرمایه ماهی نر تو داره حاصل *

آفتابش نر دل شک برآید مالی *

مال بخوبی بان (ف) مثل ماخو نیامد کوم

مام (ف) بالفتح مادر را گویند

ما مک (ف) مثل مام مذکور است

ما ملول (ف) بالفتح گلویند یعنی غلام

بزرگ

ما من (ع) جای امن

ما مناف (ف) دایه شیر و دایه ناف بر

ما میوا بسا (ف) بالفتح کسی را از خود میروند

بهرای بری دادن و آسانی و نیکی کردن یا کسی

ما موروران (ف) نینج درختی است که بر جرم

آن گره بسیار بود در دایه های چشم یکا آید

ما موبسه (ف) آتش سوزش سنگی که میان وی

و میان دماغ پوستی مانده باشد *

ما متون (ع) نام خطبه عباسی و اموی

ما میران (ف) ماله مادران مذکور

مان (ع) بالفتح و اله نیک اندیشه کردن

و مهیا کردن و چیزی برمانت رسیدن و مانع میان

نرها و ناف و تهی شکاه آد می ویدی که بان کل

انرا زمین پر کنند در قارسی خانه و اسباب خانه

اسدی گویند * چو آمد بر مین مان خونش * ببردش

بقدر لا به مهیا خونش * و امر به اندیشی داشتش

چیزی و بمعنی مانده یعنی باشند و بقا کنند خاقانی

گویند * مهر تو چون عقل جاوید ما * و بمعنی مارا

نیز آمده مولوی گویند * چون عدا اهد که مان

یاری کند * میل مادر کریمه و زاری کند *

مانا (ف) نام عدا ای عزوجل را میگویند و بمعنی دینا

یعنی پنداری و گویند کسر و گویند * و انرا سینه

چراست مانا * بسیار در کتاب کشته

ما باک (ف) ناگهان و آهسته معصوم است و

معروف بمعنی پندار و تحقیق دان و شاید

که بود

مانا (ع) بالفتح بکشند *

مانند (ف) یعنی توقف کرد و نیز به معنی
گذاشی آید

مانند (ف) بفتح نون یعنی در مانند

مانس (ف) مفسد

مانستن (ف) مانند شدن

مانع (ع) به فتح با زدن

مانک (ف) بانون موقوف و کاف فارسی

مانی گوید * بگرمی بران کوکبه بانک زد * کنان

پاژ تپلرزه برمانک زد

مانک لیم (ف) نام مودی است معنی ترکیبی

آن ماه رو

مانند (ف) بفتح نون اول معروف

مانند سبک بستن (ف) یعنی کسی را محکم

بستن

مانورک (ف) پرند ایست آبی که اورا سرخاب

گویند و در فرهنگ چکاوک گفته

ماند (ف) همان مان مرقوم به معنی اسباب

خانه

مانی (ف) یا با فارسی نام نقاشی رومی

که بدو غ دعوی بیبهری کرده بود و نقاشی را

معجزه خود ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز بود

و هم بدست او کشته گشته و جایگاه نقاشان اما

پدین معنی بیای تا ز میلا عبد الله هاتقی در خسرو

شیرین آورده و در مکارات هیچین یافتند ملا

هاتقی گوید * بنقاشی شکو برده نرمانی * نبوده

و رهنرها پیشانی * والا اکثر در قبا اید اساتذ

بیای فارسی آن مده بقایه دعوت

مانیا (ع) نوی از دیوانگی و این معرب

است

مانید، (ف) بوزن تاکید به معنی مانند آید

ماور (ع) بالفتح و سکون کشیدن پوست تاکشاده

و دراز شود

ماوا (ع) جای رجوع و بازگشت

ماور (ف) مخفف میا و رحکیم قطران فرماید

* یاده گلگون خور و فریاد ماور باد هیچ * تاکند

بلبل قراز شاخ گل قریا د باد

ماورالنهر (ف) نام ولایتی است

ماویه (ع) به تشدید یا سنگ بلور آینه و نام

زنی است

ماه (ف) نام قهر است و مدت عدد ایام از

رویت هلال تا هلال دیگر و آن گاه هست و نه

روز و گاهی سی روز بود و آنرا قهری گویند

و مدت ماندن آفتاب در برج که آنرا ماه شمسی گویند

و روز دراز دهم ماه شمسی و فرشته ایست که هر

جرم قهر موکل است و تدبیر امور مصالح روز و ماه

بد و متعلق است و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ

طبری مسطور است که چون ماه بهای فارسی شهر و

مملکت باشد نهانند را ماه بصره و دینور را ماه

کوفه میگویند لیکن در قاموس به معنی بلده و قصه

آورده و ظاهر امعرب باشد

ماه آب (ف) مدت ماندن آفتاب در برج

اسد که آنرا ابان نیز گویند دهندش بهاد و نامند و

در آن ماه بادهای بی نفع میوزد

ماه باره (ف) جمیع روشن رو

ماه برکوهان (ف) نام لغی است از

محدثات باره شینخ نظامی در صنعت باره گوید *

چو لغی ماه بر کوهان کشادی * زبانش ماه بر کوهان

نهادی

ماه ناب (ف) با های موقوف ماه و روشنائی

آن

ماه جلالی (ف) همانکه در خن اول اردی

بهشت گذشت و در ضمن سال جلالی نیز حقیقت وجه

تسبیح او این است که در طبقات ناصری واقع شده که

سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی گویند *

که از آثار او در جهان بسیار خیر و فضل باقی است
یکی از آن است که استغامت علم نجوم بدو ملت او
تازه شد و آن چنان بود که در ماه های قیصری تفاوت
بسیار در رصد شده بود حسابها غلط افتاد احکام
اصحاب تقوی بهان منکر و کشته سلطان مذکور
فرمان داد تا استادان علم نجوم و محاسبان کامل
رصد تازه بریستند ایام شهر بقرار بان آوردند و
قبیل ماه بهاری

ماه چو شاخ کون (ف) یعنی ماه باریک
و خمیده

ماه هفتج (ف) یعنی دو اندک یک توله و سر علم
که بصورت ماه سازند و سوزنیکه بر سر آن تکه
از زو نقره و امثال آن سازند و زنان آنرا
در گریبان خلائند و کلی و نقشی که نشان
در نگارستان گفته

ماه د و هفتج (ف) یعنی ماه شب چهاردهم
ملا جامی گوید * دو هفته که ندیدم ممد و
هفته خود را * کهچا روم بکه گویم غم نهفته خود
را *

ماه هجر (ع) بکسر ها استاد و واقف در کار

ماه روشن (ف) معروف و نام معشوقه
مولانا عاشق صادق

ماه ربه (ف) باهای موقوف و برای مفتوح
و میم آلتی باشد مرد رودگران را که بدان
چوب را سوراخ کنند و آنرا بر ما نیز خوانند

ماه سبی روزه (ف) یعنی ماه نوسخت
پار یک

ماه سبی شبیه (ف) یعنی نایب و معشوق گشته
ماه سبیام (ف) ماه بود که این مفتوح بکسر
تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که بالای
کوه سیام بود چهار قرصی نختش که آنرا کتن و
شیر نیز گویند بی می آورد که آنرا انر سیپاپ

ساخته بود

ماه قصب و خخته (ف) یعنی شاخ
پوش

ماه کا شجر (ف) مثل ماه
آید

ماه کنش (ف) ماه س

ماه کنعان (ف) یعنی حضرت
عایه اسلام

ماه تختشب (ف) مثل ماه سیام

ماه هور (ف) باهای مضموم زیموزینت

ترجیب اندر آیدت آهو * خور و راجه حا
ماهو * و نام حاکم سیستانی که او را ماه هویه نیز
گوبند

ماه واره (ف) یعنی ماهیاته

ماه هوب دانه (ف) باهای مضموم و

معروف حب الیاءوک آ نیر حب السلاطین

ندی چپال گوته گویند

عویه (ف) نام شخصی از قبیل یزدجرد

سید سالار و حاکم خراسان بود بعد از آن که یزد

جرد از اشک اسلام گریخته بهر و رفت ماهویه

بخان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد

تا یزد جرد را بقتل رسانیدند

ماه هار (ف) مهار شتر رودکی گوید *

بر آب و گل نقش بنیاد کرد * که ماهار در بینی باد

کرد * اما در فارس شتر را گویند

ساربان و بتازی ماهی و الکسر بهی

چوبیکه در

ماه هان (ف) کمران

که مزار شاه نعمت الله و

در صفت شاه نعمت الله و ای کو

وخرقه در ماهان * تاج بخش اند

شاهان *

مای

ماهی (ع) خدمتکار
ماهی (ف) معروف و نیز بهاء
منسوب

ماهی‌دار
ماهی‌یان (ع) ماهی مذکور و جمع ماه
مالیان

ماهی (ف) ن خورشیدی است که از ماهی

ماهی (ع) حقیقت چیزی
ماهی (ف) چرخ یعنی برج خوت
ماهی (ف) مثل

ماهی است در بای ن داشته (ف) یعنی
انگشت متشوقه تر و تازه هم ماهی است
ساغر بر داشته

ماهی شب (ف) یعنی نا چیز و صحر

ماهی گویا (ف) یعنی زبان

ماهی بیانی (ف) عبارت از روی مبارک
مصدق مصطفی صلی الله علیه و سلم

ماهی (ع) بالفتح و سکون هیزه سخن چیزی
کردن
نگیختن و فساد کردن و کشیدن
پوست
به معنی مای و قیل جانوران
خوردند مثل مار و مور و ملخ حکیم فردوسی گفته
* بد و گفت خسرو درست آمدی * همیشه ز تو
آمدی * تو کن بهلوان چهار آمدی *

ن تو مرغ ماهی مای *

ماهی (ع)

ماهی (ع) موج

ماهی (ف) بروطعام باشد و خوان
همینده گریه و نیز میسلس

طه

ماهی (ف) بالفتح چاشنی گیر

مای

مایع (ع) گداخته و روان

مایل (ع) میل کننده

مایین (ع) دروغ گو

مایند (ف) بالفتح مادران رست حکیم ناصر
خسرو فرماید * فاطمه را عایشه مایند راست * پس
تو مرا شعیه ز مایند ری *

مایور (ع) متهم در امر دین و جزا

مایون (ف) نام عانی است و نام شکاوی که
فرید و شاه بشیر را برورده شده بود و او را بر ما بون
نیز گویند و قیل نام مریدی

مایه (ف) بالفتح مقدر راضی الدین نیشاپوری
گوید * چه مایه رنج کشیدم زیارت این کلام
* بآب دیده و خونی جگر گرفته قرار * و نیز ماده
هر چیز را گویند و به معنی ماده شتر و قندراز
مال که بدان تجارت کنند و نام بکر از شش آواز
موسیقی شاعر گوید * عراق و کوچک آمد اصل مایه
* ز صفا ن ورنه است سلیک *

مایه صدق (ف) کنایه از حضرت ابو بکر
صدق رضی الله عنه

مایه شب (ف) تاریکی و سیاهی شب

مایه (ع) بالضم یا کسی را نرگفتن

مایح (ع) بالضم خلاص کرده

مایح (ع) با یکدیگر کاویدن و تفتیش
نمودن چیزی را

مایحه (ع) خلاص گردانیدن

میان (ع) با کس چیزی بداند شدن

میان (ع) بالفتح پیش گرفتن و پیش
رفتن

میان (ع) بالضم چیزی را با چیزی بدل کردن

مبار (ف) بالضم روده پاک کرده که درون آن
گوشت پانچه بر کرده میزنند

مبار (ع) بالضم با کسی معا رده کردن

مبارک (ع) بالضم آنکه با کسی بجنگ بیرون آید

مبارزه (ع) با کسی برای جنگ بیرون رفتن و با کسی جنگ و کارزار کردن

مبارک (ع) خسته و برکت کرده شد

مبارک مزه آزاد کردن (ف) یعنی

کار بیعاصل کردن و اصل قصه آنچنان است که مردی

غلامی داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه

میداشت چون بهزد گفت مبارک را آزاد کردم و

این مثل گردید نظامی گوید * بهشوه بی دلی را

شاد میکی * مبارک مزه را آزاد میکی * و قیل

مبارک مزه آزاد کردن آن باشد که در ایام جاهلیت

برای صحت مریض جانوری را گرد سرگردانیده

و هاشمی کرده اند و همین بیت شاهد آورده و

اینم یعنی نه یاصل قصه نه بشعر مذکور مناسب

دارد

مبارک (ع) برکت کردن

مبارک (ع) بایکدیگر تبسم کردن

مبارک (ع) بالضم مادیان خواسته که قصه

کشتن کنند و نیز کنندگان که اصل استعمال این

در جیاع کردن است

مبارک (ع) بالضم جیاع کردن و سودن و بخور

خوردن و خود بکاری شدن

مبارک (ع) بالفتح گریزگاه

مبارک (ع) بالضم محجاعت کردن

مبارک (ع) بالضم از کس دور شدن و کسی

را دور کردن

مبارک (ع) بالضم با کسی زنا کردن

مبارک (ع) بالضم ادا کردن و پامدادناری

سزیدن

مبارک (ع) بالضم پاک و اندیشه داشتن از

چیزی

مبزر (ع) بالضم در چیزی غلو کردن و سخت

کوشیدن در چیزی

مبزر (ع) بالضم نازیدن و بچیزی

مبزر (ع) همدیگر را نفرین کردن

مبایننه (ع) بالضم از دیر جدا شدن

مبایحه (ع) با کسی خرید و فروخت کردن

و میثاق بستن

مبیتن (ع) بالضم آغاز کرده شده

مبتال (ع) آزموده شده و در بلاد افتاده شده

و هارسیان به معنی دیوانه و شگفته نیز استعمال کنند

* خود شدی مبتلای او فیضی * نیست خود کرده

را در اکی دل *

مبتلی (ع) از مایند

مبتل (ع) بالفتح آغاز شده معاد

مبتل (ع) بت

مبذر (ع) اصراف کننده

مبذل (ع) بالفتح بخشیدن و قبول کرده

مبارا (ع) پاک کرده شده

مبزن (ع) بالکسر موهای و بالضم و فتح رای

مشده سرد کرده شده و نام فحوی است مشهور

و یکسر را سرد کنند

مبزن (ع) بالفتح آبریزان و قیل حاجت رجایی

مشهور

مبزم (ع) بالضم و فتح را استوار و محکم و جامه

ایست که تار بود آن محکم یافته باشند

مبزر (ع) مرد پندارنده و مقبول و طساعت

نکویی کرده شده

مبزه (ع) بالفتح و رای مشده دانه کردن

مبزه (ع) بضم یکم و فتح دوم روشن و معطر

مبزن (ع) بالکسر نشن

مبزل (ع) بالكسر آنچه بآن شراب و مثل آن صافی کنند یعنی بیالایند
 مبدسام (ع) بالكسر بسیار تبسم کنند
 مبدسم (ع) بفتح یکم و کسر سیوم دندان
 مبدسوله (ع) بالفتح ستاره و نیز فراخ کوفه شده و گسترده شده
 مبدشر (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم میشود بشارت دهند و نیز عیسی علیه السلام و موسی پیغمبر علیه السلام که مرده حضرت رسالت پناه صلعم داده بود مرا مت خویش را
 مبدشر نیام (ف) بالضم مبدشر عیسی علیه السلام زیرا که او گفته بود انی مبدشر یم یا نبی من بعدی
 مبدصر (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم میشود بیننده
 مبطان (ع) تکه شکمش را بم یزرگ باشد از بسیار خوردن
 مبطلون (ع) بالفتح آنکه ادراعت شکم جاری باشد و نیز بیماری شکم دارد
 مبدغوض (ع) بالفتح دشمن داشته شده
 مبدغیر (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم شتاب نگاه و شتاب نرده سبک
 مبلغ (ع) بالفتح جای رسیدن و در فارسی ماله را گویند
 مبني (ع) بنا کرده شده
 مبهم (ع) بالضم پوشیده و قرویه
 مبهورت (ع) بالفتح حیران کرده شده
 مبیع (ع) فروخته شده و خریده شده
 مبیین (ع) بالضم آشکارا شده و بالضم و تشدید بای مقتوح بیان کرده شده و بکسر سیوم میشود بیان کننده
 منا (ع) بالفتح به صاف کردن

منا (ع) بالضم پاداش داده یعنی چیزی نیک و بد داده و بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن و جمع شدن نگاه آب در حوض و بازگشتن بسوی حق تعالی
 منابعه (ع) بالضم پیروی کردن و بیایی کردن کار و محکم کردن کاری
 مناجره (ع) بالضم یا کسی با زرگانی کردن
 مناج (ع) بالفتح و التشدید شب دراز
 مناب (ع) بالضم ادب گرفته
 متاره (ف) قنایه بود
 متاع (ع) بالفتح رخت و جامه و هر چه از رونق گیرند و برخوردار می اندک و بودن و قانی و فرج زن را نیز گویند
 منال (ع) بضم یکم و فتح سیوم و بکسر لام میشود دردمند
 مناله (ع) بضم میم و کسر لام میشود والد و عاشق و شقیقه و نیز آنکه دعوی الوهیت کند
 منانه (ع) بالفتح استوار کردن و استواری و انجیرستان
 متبسم (ع) بالضم خنده نرم کننده
 متبني (ع) بالضم پسر خوانده
 متبول (ع) بکسر تاي قرشت پرده دل
 متجا ورات (ع) همسایگان همدیگر
 متجلی (ع) بالضم و باللام میکسور میشود ظاهر شوند
 متنج (ع) بالفتح انداخته و کور دادن و آب از چاه کشیدن و دراز شدن چیزی و رها کردن
 متکالف (ع) بالضم میل کننده
 متکامل (ع) بالضم میل کردن بر کسی به خصوصت و جور و ستم کردن بر کسی بضم میم اول و فتح میم دوم یعنی مقام میل کردن بر کسی در خصوصت

و جای جور کردن بر کسی

متکتم (ع) فرض کننده

متکلی (ع) بالضم و بالهمز مکسور مشدده

آراسته

متکسط (ع) بضم یکم و کسر چهارم تکبیر و عقب

کننده و دریا ورود و موج زننده و اشتراک و از

کننده

متخیله (ع) بالضم و بایا مکسور مشدده یعنی

درون دل گذشته و محال خیال یعنی دماغ

متن اول (ع) بالضم دست به دست گرفته شده

متن بین (ع) دین دار

متراک (ف) باول مفتوح و ثانی زده نام

منزلی است از منازل قهر آنرا بتازی عواخوانند

متراکب (ع) بالضم برهم نشسته

متراکم (ع) بالضم مثله

متربد (ع) بالفتح درویشی و درویش و محتاج

شدن

متربده (ع) آنچه از جای بلند افتد و ببرد

متربس (ف) بفتحتین و رای ساکن چوبی که

در پس در نهاده کشوده نشود یا بر سر کنگره

قاعه گذارند که چون نفیم نزدیک بیاید بر سر

او اندازند شاهر گوید * بدل حصار گروهي پناه

برده هي * ز ترس قالب ن روح چون مترس

حصار * در صورتیکه برای جانوران در کشتزار

نصب کنند و صاحب قاموس شکوید چوبی که

پس در وضع کنند و گفته که فارسی است

متنرصد (ع) به معنی منتظر

متنرف (ع) نعت داده شده و شکوه کرده

به نعت بسیار

متنرفب (ع) بالضم و بقاء مکسور مشدده

چشم دارنده بالضم و با قاف مفتوح مشدده

چشم داشته شدن

مثشابه (ع) بالضم مانند شوند و همدیگر

مثشابهات (ع) بالضم و بای مکسور مشدده

سخنان مشکوک المعنی قوافی و آخر متشابهات

متصدتب (ع) بالفتح راست و قنار بضم یکم

و قنچ دوم و کسر سیوم مشدده صدق کندن و صدق

رسانده

متبع (ع) بالفتح بلند شدن آفتاب و

فکر قن و رچهزی و را جمع آمدن بوزن

متعاطب (ع) بضم یکم و قنچ دوم از پی چیزی

در آینه

متعالیم (ع) بالضم آنکه از کسی چیزی آموزد

متعجب (ع) بالضم شگفته دارنده

متعهده (ع) بالضم آنچه از وفایده گیرند و کاپین

فرا

متغلب (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

متغلبه (ع) بالالف بغض و غلبه بدست قرار

منتهی

منتهو (ف) عیب نداشتن

منتهاصل (ع) بیابان دراز بی یان

منتهماوت (ع) بالضم آنکه بر پا عبادت کند

منتهبلغ (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم و بالکسر لا ... احق بر خود کبر کنند

منتهی (ع) آرزو کرده شده

منتهیز (ع) جدا شده

منتهو (ع) کشیدن

منتهن (ع) بالفتح مرد سخت پشت و گوشت تازه و غیر آنچه بر دم میانه میفتد بنویسند یعنی

ضد حاشیه و بر پشت زدن و جامه کشیدن

منتهبند (ع) بضم یکم وفتح دوم آگاه و تنبیه

منتهواری (ع) بالضم پوشیده شوند

منتهوجه (ع) رو به چیزی کنند

منتهوسط (ع) بالضم میانجی

منتهوسل (ع) بضم یکم وکسر چهارم

ترد یک جوینده

منتهوضا (ف) بضم یکم وفتح دوم و به تشدید

آبخانه و ستیزه و قیل با کسی و مرد آری مرتبه و پهلوزدن

منتهوقع (ع) امیدوار

منتهولی (ع) بالضم و باللام مکسور مشد در سرکاری

استاده و دوستی دارند

منتهولی مظهره زنان (ف) بالضم یعنی

عطاره

منتهه (ف) بالفتح و التثنية و التثنية برمه نجاران که

آنها ماه نیز خزانند مسعود گویند * چو منته نوشدم در غم تو سرگردان

منتهی (ع) بالفتح و بالالف متصوره کی و چون

منتهیل (ف) بالاول و ثانی مکسور و بای متصور

پیدا سوز را در زیت

منتهیل (ع) بالفتح استوار و محکم و گوشت

مثال

۱۱۱۲

پاره و جای سخت و بلند و مرد قوی و سطرپی تیر و زیر پر

مثاب (ع) بالضم باداش داده شده بالفتح یا زکشتن و جمع شدن گاه آدمیان و جمع شدن

گاه آب در حوض

مثابنده (ع) بالفتح یا زکشتن گاه و منزل و دلم گاه صیاد

مثال (ع) بالکسر مانند و کالبد و بستر و فر مان پادشاه

مثالب (ع) بالفتح هیاه و زوئیها

مثال مطلق (ف) بالکسر یعنی عالم ارواح

مثال مقید (ف) بالکسر یعنی عالم خیال

مثالی (ع) دو تا ها

مثانه (ع) جای جمع شدن بول آدمی و حیوانات

منتهبند (ع) بالضم و کسر بانویسانه و باز دارند و ثابت کنند و بفتح با ثابت کرده شده بالضم و تشدید

با برجای دارند

منتهج (ع) بالفتح بدر رفتن

منتهقال (ع) بالکسر سنگ زرد ینار و هم سنگ

چیزی و قیل چهار ماشه و سیزده نیم جو باشد و قیل

بست قیرات را اگر بند ر قیرات یک حبه و چهار خپس

حبه باشد

منتهقالی (ع) بالکسر نوعی از نگو و آنچه

بوزن مثال باشد

منتهل (ع) بالکسر مانند بفتکتی قصه و داستان

که در میان قوم مشهور باشد

منتهلث (ع) بضم یکم وفتح دوم و سیوم مشد

سه یک کرده شده رسته نوشته رالتب حضرت ادیس

علیه السلام و شراب که دوپیر رخته باشد و یک

مانده و نیز سرشتی باشد از مشک و عود و عطر
مثلثه خاک (ف) یعنی برج ثور و جدی
و سنبله

مثلثه هوای (ف) بالضم یعنی برج جوزا
و میزان و دلو

مثلثی (ع) جمیع عطریات چند عرب ۷ را
غالبه خوانند

مثل عطاردی (ف) بالکسر یعنی همیشه و
مدبری

مثلوج (ع) بالفتح بر ف زده

مثلوج الغوان (ع) یعنی افسرده دل

مثلی (ع) بالضم و بالف مقصوره فانث مثل
یعنی فاضل تر و راست تر

مثبات (ع) بالکسر جنبانیدن و آشفته
کردن

مثبل (ع) بفتح هر دو میم بناء و جای پناه

مثنا (ع) بالضم و تشدید ثون دو تار و
پاره

مثنی (ع) بالفتح و بالف مقصوره دو دو بضم
یکم و فتح دوم و سیوم مشدد دو کرده شده

مثوبه (ع) بالفتح مؤد طاعت

مثول (ع) بالضم بر با استادن و بر زمین
چسبیدن و از موضع خود نیت کردن

مصح (ع) بالفتح و تشدید جیم ماش و انداختن
شراب و خوراک از دهان انداختن و انداختن

هر چه باشد و چکیدن نقطه از قلم و در فارسی بالفتح
همان ماج مذکور

مستجاب (ع) بالضم جواب داده شد

مستجاب حشده (ع) بالضم بکسی در کاری بسیار
کوشش کردن

مستجاب چنگ (ف) بفتح میم و هود و جیم و کاف
فای ۷ ات چرمی که زنان بدکاره استعمال کنند فغری

گویی * کنند اعدای جا هت ماده و نر * زمغز و دست
خرنقل و مستجاب چنگ * و در نسخه سروری بهر دو جیم
تازی گفته

مستجاب له (ع) بالضم بایکده یگر ششیر زدن
و با کسی کا ویدن و خصومت

مستجاب به (ع) بایکده یگر چیزی را کشیدن
و بایکده یگر نزع کردن در کشیدن چیزی

مستجاریه (ع) بالضم با کسی رفتن و با کسی چیزی
واراندن

مستجاریه (ع) بالضم با کسی دشمنی کردن و دفع
الوقت نبودن

مستجاری (ع) بالفتح روانی

مستجاری (ع) بالفتح راه و جای گذشتن و کپه که

در غیر معنی حقیقت مستعمل شود
مستجاریه (ع) بالضم پاداش دادن

مستجاری (ع) خبر دهنده و بفتح معروف از که
ضد حقیقت

مستجاریه (ع) بالضم گرسنگی و گرسنه شدن و مسخر
گی کردن

مستجاریات (ع) بالضم چیزی از جای برداشتن

مستجاریه (ع) بالضم بایکده یگر فخر کردن و تکبری
نبودن

مستجاری (ع) بالفتح جای جولان کردن

مستجاریه (ع) بالضم یاری کردن

مستجاریه (ع) بالضم با کسی نشستن

مستجاریه (ع) بالضم جماع کردن و اجماع کردن
در چیزی

مستجاریه (ع) بالضم با کسی نیکوگی کردن

مستجاریه (ع) بالضم از چیزی دور شدن

مستجاریه (ع) بالضم با کسی ماندن شدن یعنی

هم جنس

مستجاریه (ع) بالضم همبازی کردن و در مسخره

معتكف و معجاور شدن و زنها را و امان بکسي دادن
 معجابه (ع) بالضم کسي را جواب دادن
 معجاهد (ع) بضم يکم و کسر چهارم غازي
 معجاهد (ع) بالضم با کافران کارزار کردن
 و کوشش نمودن
 معجاهر (ع) بالضم بلند و سخت
 معجاهران (ع) بالضم يعني آفتاب
 معجاهرة (ع) بالضم با کسي رويو جنگ کردن
 و با کسي دشمني آشکارا کردن و با و از بلند چيزي
 خواندن و بلند گفتن سخن و دشنام دادن
 معجاهلته (ع) بالضم با کسي سبكي و ناداني کردن
 معجابه (ع) بفتح عين و تشديد با راه راست
 معجائب (ع) بالضم برگزيده
 معجبتي (ع) بالضم و بلفظ مقصوره مثله
 معجبتي (ع) بالفتح را ضم اجتهاد کننده و شرط معجبه
 آنست که با حدیث و معانی او را ضبط باشد و در علم
 و صول دست رس تمام بود و فاسخ و منسوخ احادیث
 و قرآن دانسته باشد
 معجب (ع) بالضم آنچه جمع شده باشد و خط
 و بش بهر سیده
 معجنتب (ع) بالضم از چيزي خود را دور
 کننده
 معجل (ع) بالضم و بالفتح بزرگي و بزرگ شدن و عاف
 دادن چاريا را چنانکه سير شود و غلبه کردن بر کسي
 به بزرگي و نام مادر قيمه ايست که بنو معجل بدو
 منسوب اند
 معجل اف (ع) بالکسر بيل کشتي
 و بال مرغ
 معجل به (ع) بالضم سال قحط و سال تنگ
 معیشت
 معجل ح (ع) بالکسر چوبي است سه پهلوي که بان
 آرد بسته را آغشته کنند و تر بارانند و نام ستاره

ايست
 معجل (ع) بالضم و تشديد دال مکسور ماندن
 و بودن
 معجل ر (ع) بالضم و تشديد دال آنکه آيه
 در آيه داشته باشد
 معجل و ن (ع) بالفتح صاحب بخت و روزي
 و نام حکيم ستاني غزنوي
 معجل و ر (ع) بالفتح آيه دار
 معجل اف (ع) بالکسر و با دال منقوطه پريش
 و در رفتن و شتافتن
 معجل وب (ع) بالفتح کشيده شده و ر بوده
 شده و در اصطلاح سالکان آنرا گریند که حت تعالي
 او را بجانب خود کشيده و از احوال دنيا
 فارغ ساخته باشد و تکليف براي نشان نيست چه
 تکليف بر عاقل است و ايشان معجائين و انکار
 جماعت نمي توان کرد و بهر ايشان اقتدا هم نمي
 نمايند نه به ولايقتدي ولا ينکر عليهم و معتقدان
 صوفيه اين طايفه را کامل نمي نامند چه ايشان
 در مقام شکر و فنا و جمع اند و مرتبه کمال به بقاي
 بعد الفنا مکوي بعد الهم و جمع الجمع است
 بهر تبه مقام ختم معجدي است صلعم ايشان
 نرسیده اند
 معجل و ن (ع) بالفتح برنده شده
 معجل و ر (ع) بالفتح مضروبي که مضرب حاصل
 آيد مثلاً دو در دو چون ضرب کنند چهار حاصل شود
 معجل ر (ع) بالفتح و سکون جيم خريدهن چيزي و
 بچه که در شکم چارپا باشد و لشکر بسيار بقتلگتئين
 تشنه شدن و کران يار شدن گوسپند ماده از بچه
 که در شکم اوست بالکسر و ات که در آن سياهي
 کنند و نیز به معني سياهي
 معجل ا (ع) بالفتح چاي روان بودن آب و غيره
 و بالضم روان کرده شده و رانده شده

مجرّب (ع) بالضم وتشديد را ي مهمله مكسوره
آز مائنه بفتح را از موده شده

مجلسن (ع) بكسر يكم وفتح دوم آ بياء يكمه
بدست گردانند

مجرّن (ع) بالضم وتشديد را ي مكسوره مائه
كوده شده و برهنه كنده و با را ي مفتوح مشد
تھا آنكه اسباب دنيا و ي هيچ ندارد

مكجج (ع) بالفتح خوردن خرمابشيم آ غشته و
بالكسر احيت و زبون

مجرّفه (ع) بالكسر بياء كه بآت چيزي از
تر مين بر گيرند

مكجر (ع) بالفتح د بروكون
مكجول (ع) بالفتح گردانيده شده

مجرّك (ف) بفتحين و را ي ساكن وكاف
فارسي گاري مژكه آن را بي كاه و سخره نيز گويند
ابوشكور گويد * چنين گفت هارون مرار و مرار
* مغرمای هيچ آدمي را مجرّك *

مكجفات (ع) بضم ميم وفتح جيم منقو طه
و بكسر فاء مشد خشك كنند شكاف

مكجرم (ع) بضم يكم وكسره يوم كنه كار

مكجك (ف) بفتحين هاء س كه هاء س مسور گويند
سوزني گويد * هر آتش حيله دان زيرك ترين
خصم * جوشي بران قياس كه در زير پاي مكجك * و
بعضي گفته اند بادام كوهي تانج كه بر يان كرده
در شربا و آه اي هوله ي پستي روغي بكار
برند

مكجره (ع) بالكسر وتشديد را ي مهمله راه
كه كشان در سكته رست بالفتح آ سها بالكسر
سها هي نوشتن وقيل دوات كه در ان مدها كشته

مكجل (ع) چرك پشتن دست و پا و ابله برادرش
آز كار و ابله

مكجري (ع) بالضم روان كره و روان كرده شده
بالفتح جاي روان شدن و بكسر ياي پارسي طرّوح
چوبين عطاران درمان ادويه دارند

مكجلّس (ع) بكسر لام جاي نشستن

مكجز (ع) بالكسر داس

مكجلّس افزوز (ف) يعني شمع و نام نوايي
است وقيل خوبصورت

مكجزر (ع) بالفتح جاي گشتن شتران مجاز
بالفتح جمع

مكجلكه (ف) بضم ميم وفتح جيم پارسي وكاف
نيز آنكه چيزي بكام نوشته دهند اگر شكاف
آن ظاهر گردد گنده شكار سازند

مكجزي (ع) بالضم وتشديد را ي معجبه پاره
پاره كرده شده

مكجله (ع) به تشديد لام نامه و كتابت

مكجّس (ع) بالفتح وتشديد يمين مهمله جستن
رنگ و رنگي كه طبيب بران دشت نه

مكجلي (ع) بالضم وتشديد لام آشكار و روشن
كرده شده

مكجسطي (ع) بكسر يكم وفتح دوم كتابي است
مغان او قيل كتابي است ساخته اقليدس حكيم در
علم اشكال و بعضي حكيم نيز آمده

مكجججه (ع) بالفتح بر هم زدن خط و سنجين
در دهی گردانیدن و آشكارا بگفتن

مكجسطي كشاي (ف) بكسر يكم وفتح دوم
يعني حل كنده مشكلات مكجسطي مرقوم

مكجهر (ع) بالكسر والضم انچه خبره آتش
دران كنده و آنچه بوي خوش دران بسوزند

مكجسم (ع) بالضم وتشديد يمين مكسور جهم
گنده و بفتح يمين بزرگ داشته شده و جسم ساخته

مكجوش (ع) بكسر واو وفتح شين
مكجهره پورتن (ف) يعني دنياه

مکجی (ع) بفتح هـ دو میم جای فزاهم آوردن
مکجیل (ع) فزاهم آورده و درهم کرده

مکجس (ع) بکسر یکم و فتح دوم به تشدید
نون سپهر و جها ع کردن و گریستن و از چاه
چیزی یا لاکشیدن و گری به و مرد دراز

(ف) بالضم و تشدید نون گروه
در پیدن (ف) با جیم مکجه جنبیدن و
و خرامیدن و خریدن و سرکشی و بی فرمانی
کردن

مکجند (ف) بالکسر و التشدید یا همان مکجی
مذکور است

مکجنون (ع) بالفتح دیوانه و لقب عاشق
لیلی که او را قیس نام بود

مکجون (ع) بالضم بسیری و فری سیدن شکر
مکجوس (ع) بالفتح پرستند گاو و آفتاب
و آتش پرستان و قبل نام مرد یست خورد گوش
که دین مجوس پیدا کرد

مکجوسه (ع) بالفتح نام عورتی چهره
مکجوسی (ع) همان مکجوس مذکور است
مکجوف (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیم مشهور
میان خالی

مکجول (ع) بالکسر نوع جامه ایست پوشیده می
که آنرا صدره گویند و سپر و سینه بدن زنان
مکجون (ع) بضم نین بی پاک و شوخی کردن
و آنکه او را علتی استسقا باشد

مکجهانص (ع) بالکسر و با جیم منقوطه شتر
ماهی که همیشه بجه ساقط کند

مکجهل (ع) بالفتح بیابان بی نشانه و بیابان
بی کوه و نیز جای جهل

مکجی (ع) بالفتح آمدن
مکجیب (ع) بالضم جواب دهنده و جواب

هاده شده

مکجیل (ع) بالفتح بزرگوار و گرامی
مکجیلن (ف) بکیم قارسی خرامیدن

مکجیع (ع) خرما بشیر آفشته شده
مکج (ع) بالفتح و تشدید حای حای جامه کهنه و
کهنه شدن جامه و بالضم زمرده پیضه

مکجا با (ع) بالضم مهر و محبت و موافقت و جنگ
و خصومت و رعایت کردن و صلاح و آشتی نمودن

مکجا با تده (ع) فز و گن داشت نمودن و با کسی
معارضه کردن در بخشش

مکجا بی (ع) بالضم و بالکس مقهوره فرو گذاشتن
کرده شده

مکجا ثا (ع) یا یکده یگر نهایت منازعه کردن

مکجاج (ع) بالضم با دو آبی از ه ه انداخته
شده باشد

مکجا جاه (ع) بالضم بسیار چیزی پرسیدن آن
کسی چنانکه مانده گرداند او را

مکجا جره (ع) بالضم سر یکدیگر را از جنگ
بازداشتن

مکجا جه (ع) بالضم با کسی حاجت گرفتن
و حاجت گفتن

مکجا ح (ع) بالفتح و التشدید حای اول دروغ
مکجان ته (ع) بالضم با کسی جدیت گفتن و

جلال دادن کار و شمشیر را

مکجان ه (ع) بالضم با کسی حرب کردن و
مخالفت کردن و کسی را انکار و اجب باند داشتن

مکجان ا (ع) بالضم با یکدیگر خصایت کردن
و با یکدیگر برابری کردن

مکجان ا ه (ع) بالضم برابری کردن و برابر شدن
و برابر برهم واقع گشتن

مکجان ره (ع) بالضم برهیزیدن آن چیزی

مکجان ریا (ع) بالضم جنگ کننده و بالفتح
نام قبیله ایست

مکاز به (ع) بالضم با کسی چنگ کردن و
و ماجرا کردن

مکارف (ع) بالضم و قنچ رای مهبله از آرزو و از
بخت باز مانده

مکارفه (ع) بالضم جماع کردن و مجامعت

مکارجن (ع) بالفتح مگس های انگبین که به
انگبین چسبیده باشند

مکاسب (ع) بالضم شمار کننده

مکاسبه (ع) بالضم با کسی حساب و
شمار کردن

مکاسن (ع) بالفتح نمکوک ها و مشهور به عینی زیش
است

مکاشن (ع) بالکسر قرصی که زهر قبیله گره آمده
باشد و نزدیک آتش با یکدیگر سوخته خورند

و عهد کنند و بالضم سوخته

مکاشا (ع) بالضم استئنا کردن و بهر همین
از چیزی

مکاشه (ع) با کسی در شتی کردن و بالضم
به هر یک دیگر افکندن مکان را و بهر همدیگر انداختن

مردم را در خدمت

مکاشع (ع) دویدن و پاک و خالص
کردن

مکاصنه (ع) بالضم نصیب و حصه بخش
کردن

مکاصنه (ع) با کسی حسد بردن

مکاصره (ع) کسی را در حصار کردن

مکاصنه (ع) بالضم و با نهاد منقوطه مر یکدیگر را
بر انگیزتن بر کاری

مکاط (ع) بالضم آب بینی

مکافاه (ع) نگه داشتن و نگه بان بودن
چیزی را و نیز به عتی ننگ و عار داشتن آمده

دوست

مکاذ (ع) بالضم دشمنی و مخالفت کردن
و از همدیگر حقت خود طلب کردن

مکاق (ع) بالضم سه روز آخر ماه که در آن ماه
ناپیدا شود و در مویید است گزفتن ماه

مکاکا (ع) بالضم و تشدید کافی پاک
کرده شده

مکاکانه (ع) بالضم حکایت کردن

مکاکبه (ع) بالضم با کسی نزد حاکم رفتن
برای دفع خصومت

مکاکه (ع) بالضم معارضه کردن

مکال (ع) بالفتح چرخ بزرگ و دلو بزرگ و بالضم
ناممکن و بالکسر مکر و کید کردن و ستاده شدن

یا زدن و خشک شدن گیاه و سعا به کردن و پیش
سلطان

مکالته (ع) بالفتح دلو بزرگ که بان آب
از چاه بهر کشته و مهره پشت و مکر و جیل و چاره

و گزیر و جای فروش آمدن و لا مکالته ناچار و
یا گزیر

مکالغه (ع) بالضم با کسی عهد کردن و سوختن
خوردن

مکامد (ع) بالفتح ستایش ها و خصلت های نیک
مکامته (ع) بالضم با کسی احب نبودن

مکاونتیا (ع) بالضم با کسی معارضه کردن
در جوانمردی

مکاوره (ع) بالضم روی خوب و جواب
دادن مر یکدیگر را و در مکاورات چستی واقع

است

مکاوله (ع) بالضم چستی و خواستن چیزی
مکاسب (ع) بالضم دوست دارنده

مکبوب (ع) بالفتح دوست داشته شده

مکاست (ع) بالفتح سخت و صلب هر چیزی

مکاستاج (ع) افکند به سخن دل خوش کند کسی را

مکمل و ف (ع) بالفتح اسپ دنیا ل پریده و در اصطلاح نکویان کلام متروک را گویند

مکمل (ع) بالضم والتخفیف از مردن گاه و بالضم و فتح سیوم مشدد مردی از زرد و حقیر بطن

مکمل (ع) بالضم و تشدید را سخت گرم و این مشتق است از حرارت و الف بدل از راست

مکمل اب (ع) بالکسر یا لا خانه و حد رمعاس و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد

مکمل اب جبهشیدین (ف) یعنی آفتاب و آتش و جام نهایی شراب

مکمل اث (ع) بالکسر تنور آتش و آن آتشی که حرکت داده شود از آن آتش تنور را

مکمل اف (ع) بالکسر میل که بجز راحت فرو برند تا غور آن معلوم شود

مکمل ر (ع) بالضم و تشدید رای مکسور و نویسنده و ازاد کننده و یفتح را آزاد کرده شده و نوشته

مکمل ران فلک (ق) مثل مدبران فلک که مذکور خواهد شد و ستارگان

مکمل ق (ع) بالضم سوزنده * می نر عشق تو سوختن ای یار * اینها عشق مصرق کا لغز

مکمل م (ع) بفتح یکم و سیوم صاحب سر و حرام شده و آنکه در مردم راه دارد و وقت مغرب

شب و بالضم و کسر را در جرم رنده و در ماه حرام رنده و کسی که احرام حج بسته باشد و

بضم یکم و فتح رای مشدد حرام بکرده شده و حرمت داشته شده و ماه محرم که هر سال تار و

شجر است و حرام کننده

مکمل آسا (ف) بالضم برشته و تپنده بسته مکمل و (ع) بالفتح گرم و مجروح

مکمل و س (ع) بالفتح نژاد داشته شده مکمل و م (ع) بالفتح بی نصیب و بی روزی گردانیده

مکمل (ع) بالضم مکرو حیل کننده

مکمل که (ع) بالضم زن حیل و مکاره مکمل جب (ع) بالضم در پرده شده

مکمل م (ع) بالضم حرمت داشته شده

مکمل سب (ع) بالضم بشمار اند و نیز آنکه وزن و تر از دو کان بکند و نرخ غله تحقیق کند

مکمل قبه (ع) بالکسر قلاوه و گردن بنده

مکمل کر (ع) بالضم امتیاز دار

مکمل ید (ع) بفتح یکم و کسر سیوم اصل

مکمل و ی (ع) بالضم گرد گیرنده و احاطه کننده و جمع کننده

مکمل (ع) بضم میم و سکون های مهبله و فتح ثای مثله نام شاعر است که آنرا مکمل بن الحوسا گویند

مکمل جر (ع) بفتح یکم و کسر سیوم بوستان و گوشه چشم که از نقاب متکشف شده باشد و بفتح یکم و

سکون سیوم گرد اگر در شهر و ولایت

مکمل (ع) بالضم و تشدید بدجهم مفتوح اسپیکه چهار دست و پای او سفید باشد

مکمل ج (ع) عصا گیسست مانند چو شان

مکمل و ب (ع) بالفتح نابینا و پر کرده شده و آنکه مهنوع از مهرات شود

مکمل و به (ع) بالفتح چوبیکه پس در نهان تا کسی وانگند

مکمل و به (ع) بالفتح یعنی الف ایه

مکمل و ر (ع) بالفتح حرام کرده

مکمل و به (ع) آلت حیض است کردن

مکمل ل (ع) بالضم و کسر دال مشدد تیز کننده و حد کننده و بفتح دال تیز کرده شده

مکمل و ل (ع) بالفتح و بسته شده و یقین کرده

شده و حرام داشته شده

مکس (ع) بالضم مرد که خدا او پرهیزگار

مکسوب (ع) بالفتح شرمند شده

مکسود (ع) بالفتح آنکه بر وحسد

پورده

مکش (ع) بالفتح سوزش و سوزانیدن آن کتاب

پوست و جز آنرا و تراشیدن پوست را و مجروح

مکش (ع) بالفتح یکم و کسر سیوم جای گرد آمدن

مردم و روز قیامت

مکشور (ع) بالفتح دشر کرده شده

مکشه (ع) بالفتح و تشدید شین محکبه مقعد

آدمی

مکشی (ع) بالضم و بالف مقصوره آنچه بر

کنار او چیزی نوشته باشد و یا چیزی ساخته باشد

مکص (ع) بالفتح دویدن و پای زدن آهویی

مذبح و خالص کنز در نیدن بالفتح و کسر

میسبان و زه کمان

مکصد (ع) بالکسر داس که به آن غلبه و رونده

مکصرم (ع) بهاد مهله مرد بخیل اندک

چیز

مکصل (ع) بضم یکم و کسر سیوم مشهور حاصل

کننده

مکصن (ع) بضم یکم و فتح سیوم مخفف مری

که متکروه دارد و به تشدید سیوم نگاه داشته

شده

مکصناه (ع) بضم یکم و کسر سیوم زنان

پرهیزگار و مستوره و زنان شوهر دار

مکصنه (ع) بضم یکم و کسر سیوم واخده

محصنه مذکوره

مکصوص (ع) بالفتح جمع

مکصول (ع) بالفتح حاصل کرده شده

مکصون (ع) بالفتح در حصن کرده شده

مکس (ع) بالفتح بی نیاز شده

خون حیض

مکصد (ع) بالکسر داس آنرا بزبان کیل داده

گویند و بالضم استوار

مکصر (ع) بالفتح سجال قاضی و کسی که غایب را

به نیکی یاد کند و باز رفتن گاه آب

مکصبر (ع) بالکسر اسب بسیار دوده

مکص عدل (ع) یعنی امیرالمومنین حضرت

عمر رقی الله عنه

مکصوص (ع) مثل مخصوص مذکور که باصاف

مهربانه گذشت است

مکضوطا (ع) بالفتح بهره مند و صاحب

بخت

مکصد (ع) بالکسر و پیمانه و بالفتح اصل و بن

کوهان شتر

مکفل (ع) بالفتح جای جمع شدن مردم

و غنای

مکفون (ع) بالفتح مکدوم

مکفوطا (ع) بالفتح نگاه داشته

شده

مکفوف (ع) بالفتح کروگر قننه شده

مکصفه (ع) بالکسر میانه هودج چیز یست که

در آن بیماران و بزرگان نشینند

مکف (ع) بالفتح کاهیدن و کاهانیدن و نیست

کردن و سوزانیدن و سوختن گنما چیز پرا و سخف

گرم شدن و بویکت بردن

مکقف (ع) بالضم تحقیق کننده و بعضی

گویند آنکه سخن را بی دلیل ثابت کنند

مکک (ع) بالفتح ستبزه کردی و ستبزه کننده

و بالکسر خط تراش و آرمایش و سنگی که بدانه

امتحان میار کند

مکک زراپیان (ف) مثل مکک زربین که

رین (ف) معروف و حاکم الاسود
 مککم (ع) بالضم استوار کرده شده و نام
 سردی و بضم یکم و قفتح دوم و سیوم مشد که مورد آزموده
 بهت کرده شده بحکمت
 بات (ع) بالضم استوار کرده شده ها
 و سنوار گفته شده ها و سخنان مبتعین البعنی
 مکجکه (ع) بالفتح جای حکم کردن و جای
 نشست قاضی و جای حاکم
 مککیه (ع) قصه و حکایت کرده شده
 مکمل (ع) بالفتح و تشدید لام جای قهر و تمدن
 و بکسر حاشتر کشتن در حجه و وقت آدا کردن فرض
 بالفتح مگر و حمله و خشک سالی و تنگی و استادن
 یاران و به قضا رسیدن مردم و زمین بی باران
 مکال (ع) بالضم و باللام مشد آراسته کرده
 نشسته و به معنی صورت نیز آید
 مکالات (ع) بضم یکم و کسر دوم و قفتح سیوم مشد و پیش
 و آسیا و دلو و تبر و قیشه و داس
 مکال (ع) بالکسر جای قهر و تمدن مردم
 مکلب (ع) بالکسر گاودوشه یعنی آنچه شیر
 در دوشند و بضم یکم و کسر سیوم باریگر
 مکلتنه (ع) بالفتح منزل و مقام مردم
 مکلیج (ع) بالکسر چوبیکه که بان حلاجی کننده
 مکلف (ع) بالضم و باللام مفتوح مشدد
 سترده و نیز مهریست در عرب بکسر لام مشدد نام
 مردیست و بالکسر کلیم درشت
 مکلو (ع) بالفتح و تشدید و او زده شده
 مکلو ف (ع) بالفتح سوگند خوردن و این
 مصدر بر وزن مفعول است
 مکلو ف (ع) بالفتح سترده شده
 مکلی (ع) بالضم و بالف مقعوره زیور کرده
 شده و صفت کرده شده و نشان داده شده

مکباف (ع) بالکسر زنبکه دایم فرزند
 احبتر از اید
 مکبد (ع) بالضم بسیار ستوده شده و ستوده
 و نام پیغمبر ماصلی الله علیه و سلم که ختم جمله
 پیغمبران است
 مکبد (ع) بالفتح ستودن و ستایش و خصلت
 نیک
 مکبل (ع) بفتح یکم و کسر سیوم کجاوه و آن
 را کراوه نیز گویند بضم یکم و کسر سیوم نام دو
 کتاب است یکی نظام دیکر نشر بکسر میم اول و
 قفتح میم دوم و اول شمشین
 مکبول (ع) بالفتح ستوده شده
 مکبن (ع) بکسر میم و قفتح حای مهبله جیح
 مکنت می آید بالفتح بخشیدن و آزمودن و زدن
 و خاک و گل از چاه بدر کردن
 مکنته (ع) بالکسر آزمودن و آزمایش
 مکنون (ع) بالفتح و بجای مهبله آنکه او
 را علت استسقا باشد و نیز دیوانه و چیزی بکنار
 خود برداشته شده و چیزی از اجزای شعر
 مکو (ع) بالفتح ستردن و پاک کردن نوشته و
 نقش از لوح و جز آن و نیز نام موضعی و سیاهی
 ماه
 مکوتنه (ع) بالفتح بادشاه
 مکور (ع) بالکسر تیر چرخ که دولاب بدان
 گرده و نیز ستاره قطب جنوبی و چوبی که بآن خیمه
 شان را پهن کنند و با اصطلاح ریاضی خطی که میان
 دو قطب پیوسته است
 مکول (ع) بضم یکم و کسر سیوم آنکه در
 سال نر زاید و در سال ماده و بضمتین زمین
 خشک
 مکلی (ع) بفتح یکم و سکون دوم ستردن و بضم
 یکم و قفتح دوم و سیوم مفتوح مشدد دردی و بفتح

یکم و سنگون دوم و یای، مغتوج مخفف نویستن گاه
وزنه کی و نیز کنایه از وقت ملاقات دوست هم
پاشه

مخایا (ع) بالضم نزد گانی

مخاید (ع) بالفتح گردش گاه

مخایص (ع) بالفتح باز گردش نگاه و بناگاه و
نیر سخت و محکم گردیدن از چیزی و شتر استوار
وقوی

مخایض (ع) بالکسوکیان نه اقب

مخایط (ع) بالضم هر گیرنده و نام دریای بزرگ
و نام کتابی است

مخایق (ع) بالفتح بیکان تیز و یاریک

مخایل (ع) بالضم حیل و مکر کننده و حواله کننده
قرض

مخ (ع) بالضم و تشدید مخا منقوطه مغز استخوان و
دماغ و خالص هر چه زود ر قارسی بالفتح آتش جامی
گوید * در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ شمس
گرم ثغور کی شب از سوزه میخ * کوئی که کشاده
مالک اندر بر رخ * هر گور شقی در پیچه دوزخ *
و بهیچن چسبیده کی و چسبیده و امر به چسبیدن
نیز آمده ناصر خسرو گوید * دانش آ مر نچو
نادان سپس میخ چوتو * دانه شوی آنکه دیگر
آن بر ترمیخ اند * و بالضم لجام کر آن که بر سراسپان
سرکش کنند و نام جانوریست که آنرا بتازی سوسن
نامند و نیز درخت خرما را نیز گویند لهذا خرما
ستان را مخستان نامند

مخا تله (ع) بالضم قریب رفتن

مخال (ع) بهیچن مشتتم

مخال شده (ع) بالضم خراشیدن

مخال ده (ع) بالضم قریب دادن

مخال ده (ث) بالضم با کسی دوستی کردن

مخازی (ع) بالفتح عیبها

مخا ضره (ع) بالضم دست بر یکدیگر گرفتن
در رفتار و دوکس از دور راه رفتن با هم سرش پیش
آید

مخا صبه (ع) بالضم با کسی دشمنی کردن و جنگ
کردن

مخا ض (ع) بالفتح درد زه گرفتن و ماده شتران
آ پس این مخاض و بنت مخاض شتر بچه سال
دوم در آمده و مصدر بهیچن در آب شدن و
شوریدن شراب و در کاری شروع کردن

مخا ضته (ع) بالضم عشق بازی کردن یا محبوب
و کلمات کردن

مخا ضره (ع) بالضم و باضاد منقوطه بیع میوه
کردن پیش از آنکه بخته شود و این در شرع مینوع
است

مخاطا (ع) بالضم آب بینی و الکسر چوب خط کش
مخاطب (ع) بالضم سخن گوینده و بضم یکم
ب و فتح چهارم کسیکه با سخن گوینده

مخاطبه (ع) بالضم با کسی سخن و حکایت کردن

مخاطره (ع) بالضم در خطر و تهلکه انداختن
کسی را و با کسی و با کسی شکریستن چیزی

مخا فته (ع) بالضم ترسیدن

مخا لب (ع) جمع مخالب که می آید

مخا لسته (ع) چیزی از کسی ربودن

مخا لصد (ع) بالضم با کسی دوستی پاک
داشتن

مخا لطه (ع) بالضم با کسی آ میختن

مخا لعته (ع) بالضم رها کردن زن را در
مقابل مهر که زن به بخشد مر شوهر را

مخا لف (ع) بالضم خلاف کننده و نام

پرده ایست

مخا لغان ترا طبل ز بر گلیم (ف) یعنی مخا
لغ توان حرف تو طبل ز در این بر گلیم پوشیده اند

مختلج مال (ف) یعنی مهر کننده و دشمن
یکسر تختها فته مکر م و ساخی

مختلج لغه (ع) بالضم با کسی خلاف کردن

مختلج لفته (ع) بالضم با کسی خوش خلقی نهوی

مختلج له (ع) بالضم با کسی خورش دوستی داشتن

و در آن

مختلج مره (ع) بالضم میخستن و ثابت شدن در

مکان و جای پنهان شدن در موضع

مختلج مشته (ع) بالضم خراشیدن

مختلج نته (ع) بالضم خیانت کردن

مختلج وف (ع) بالفتح جا های ترس

مختلج و نه (ع) بالضم مختلج رفت کردن به چیزی با کسی

مختلج و لته (ع) بالضم آمیختن و از شدن بهاریدن

باران و مهیا شدن آسمان بر آبی باریدن و

یکسوی معارفه کردن به فخر و برتری کردن

مختلج یل (ع) بالفتح آثار و علامات و جا های

خیال و گمان

مختلج (ع) بالضم خبر کننده و بضم یکم و فتح سیوم

خبر کرده شده بالفتح جای خبر دادن

مختلج (ع) به تشدید آنکه دماغش بر جا

تپا شد

مختلج (ف) بالضم آمیختن شهاب الدین

عبد الرحمن گوید * هر که دارد بر جهان یک ذره

مکت * دیش سودایش به اند نیم بخت *

مختلج (ع) بالضم متکبر و قریبند

مختلج (ع) بضم میم و فتح تایی قرشت عاجز

مختلج (ع) فرو مایگان و دون همتان

مختلج (ع) یکسر لام آمیزند *

مختلج (ع) بالفتح مهر کرده و با خرد ساخته شده

مختلج (ع) بالفتح خفته کرده شده

مختلج (ع) بالفتح جهاع کردن و جنبه نیدن و لو

در آب تاب شود

مختلج رات (ع) زن در هر ده شده یعنی مستورات

مختلج ره (ع) بالضم و تشدید دال مهمله زن

بر دگی

مختلج روم (ع) بالفتح خدمت کرده شده

مختلج م (ع) بالکسر یا دال منقوطه مغفوحه شمشیر

بر ران

مختلج ول (ع) بالفتح خا کرده شده و فرو گذاشته

مختلج (ع) بالفتح شگافتن کشتن آب را و بانگ کردن

آب و آب در زمین رها کردن

مختلج ط (ع) بالکسر ماری که هر سال یوسه

اند از د

مختلج ال (ع) بالفتح نام عهد ترسیان که بنام

معنی او خوانند و دیر مختلج نامند

مختلج (ع) بالضم و الکسر هرگزیدن

مختلج ط (ع) بالضم گوسپندی یا شتری که از پستان

او شیر قطره قطره افتد بوا سطح علت

مختلج ف (ع) بالفتح راه و پستان میوه دان

مختلج فته (ع) راه و پستان میوه دار

مختلج ف (ع) بالکسر دره که از کرباس در هم

پیچند و یکسوی زنند و شمشیر چوبین

مختلج م (ع) بفتح یکم و کسر سیوم یعنی بضم یکم

و فتح دوم و سیوم مشد و خیمه

مختلج وطالو جه (ع) یعنی دراز روی

مختلج وطالو جه (ع) یعنی دراز ریش

مختلج وط (ع) بالفتح خراشیده و پوست را کرده

مختلج (ع) بالفتح خزینه و گنجینه

مختلج (ع) در خزانده نهاده شده

مختلج (ع) هلاک کننده

مختلج (ع) یکسر میم شانه که بر دم و هیال

اسی زنند

مختلج (ع) بالکسر درفش

مختلج (ع) بالفتح دروغ زدن و جنبه نیدن

دلودر چاه

کرده شده

منخن

منضم (ع) بضم یکم و فتح دوم و چهارم
گوشتی که دانسته نشود که از نراست یا از ماده و
شخصی که دریافته باشد ایام جاهلته و اسلام را
و بکسر را حرام زاده

منضم (ع) بالفتح شمشیر بران

منضمون (ع) بالفتح درخت پاک کرده از خار
منخط (ع) بالفتح کشیدن کمان و جزآن و بیرون
گذاشتن تیر از چیزی و انداختن آب بینی بآلکسر
و تشدید طایفه چوب خط کش

منخطا (ع) آنچه در آن خطها کشیده باشند
و جوا نیکه خط ریش او دیده باشد و آنچه در
خط باشد و گزیم بالخطها

منخط (ع) بآلکسر تیر

منخلاف (ع) آنکه بسیمای خلاف کند و عده را

منخاسب (ع) بآلکسر و با خای منقوطه و چنگ
سرخ و داسیکه بآن علف و کاه و غله می درو

منخلج (ف) بالفتح و بالام مفتوح و جیم عکس
نام گیاهی است که چرنه گافرا مستی آرد

منخلص (ع) بکسر لام دوست خالص که دوستی
و محبت را از شایبه ریاض خالص سازد و بفتح لام
خالص کرده شده

منخلف (ف) بضم یکم و کسر سوم بگو در بچه
و قبل شتر که از نه سالگی در گذشته باشد و درین
نرم ماده برای است

منخلفی (ع) بالضم و بخای منقوطه مثل
معنی اول منخلف مذکور

منخالی (ع) بالضم را کرده شده و خالی
کرده شده

منخمر (ع) بالضم و تشدید خای مفتوح سرشته
شده

منشخص (ع) بالضم و فتح میم مشهور به بیان

منضمه (ع) بالضم گرسنگی و گرسنگی
منخیل (ف) بکسر میم جامه آبریشی مشهور
منخور (ع) بالفتح خیار زده
منخبه (ع) بآلکسر جامه و ب

منخن (ع) بالفتح چراغ کردن و گریه
چاه چیزی بالا کشیدن

منخنث (ع) بضم یکم و فتح دوم و سوم مشهور
آنکه لواطت نکند و نیز آنکه هم مرد و هم زن
باشد

منخنه (ف) بضم یکم و کسر دو سر زن عاق
و خرنده و جنین

منخوع (ع) بالضم و آلکسر و با خای منقوطه
خزیده

منخوف (ع) بالفتح ترسیده شده

منخبد (ف) بالفتح و با خای منقوطه یعنی
چشمه و خرنده را که در جامه افتد خوانند
خصوصا بر شکور گفته * سبک پس زن سوی خانه
دوید * برهنه باند ام او را منخبد *

منخبدن (ع) مثل مضید مذکور است

منخبیر (ف) بالضم و با یای مفتوح مشهور
کرده شده

منخیز (ف) بالفتح و با یای مجهول برای
منقوطه آهنی سرتیز که بر پاشنه کفش و موزه کنند
و به بهلوی اسپ خالند تا اسپ تند شود و مهیز و
مهیز میزنند گویند لیکن مهیز عربی است فردوسی
گویند * چو رستم در آید زان شکونه تیز *
برافت زان سان که یورا منخیز *

منخبط (ع) بآلکسر سوزن

منخیله (ع) بالضم پنداشتن

من (ع) بالفتح افزونی آب دریا و گشتن آب

آبخیز و آب سیل و بسیاری و افزونی آب

و اد د، دوات کردن و در گهر اهی فرو گذاشتن
 بود ب... ن چیزی و مهلت دادن و انداختن
 نظر بسوی چیزی و خطی که بران آلف نویسنده در
 اصطلاح اهل سیاق چیزی در آن که با لای حساب
 نویسنده و مد النهار بلندین روز و وقت چاشت نگاه
 بصر رسیدن شکاه نظر و کشیدن
 و مدد کسی کردن بالضم پیمانه ایست
 و آن دور طداست بایک رطل یا پری دو تف آدمی
 و در فارسی بالفتح ششم روز آرمه
 مد ارج (ع) بالفتح و تشدید دال بسیار مدح
 و ستایش
 مد اخله (ع) بالفتح درک ادرجایی
 خود را کنجانیدن
 مد ان (ع) بالکسر سیاهی که بد کنند
 و سرگین و روشن چراغ
 مد ار (ع) بالفتح جای د و در گذردش و مرکز
 زمین و نقطه زمین و جای قرار و صلح و لقب وای
 است که نام او شیخ بدیع الدین است و نام کتابی
 است در فن لغت که او را مدار الا فاضل نامند
 مد ارا (ع) بالضم رعایت کردن و صلح آشتی
 نبودن
 مد اراة (ع) بالضم با کسی نرمی کردن
 و آشتی نمودن
 مد ارج (ع) بالفتح راهها
 مد ارس (ع) بالفتح جا های درس و گفتن
 جمع مدرسه که من آید
 مد ارسنه (ع) بالضم بکسی درس و تعلیم گفتن
 مد ارکه (ع) بالضم کاری پیاپی کردن
 مد ارمدار (ع) یعنی مرکز زمین
 مد اری (ع) بالضم و بالف مقصوده قه و گذار
 کرده شده
 مد اینه (ع) بالفتح چای خرمین

مد اعینه (ع) بالضم با کسی بازی کردن
 مد افعه (ع) بالضم باز داشتن و با کسی دور
 و دراز کشیدن کاریز و دفع الوقت کردن
 مد افه (ع) بالضم بشتاب گشتن اسیر یا
 مجروح را
 مد افه (ع) بالضم کاری با کسی یا رنگ گرفتن
 مد اک (ع) بالفتح سنگیست که بروی عطریات
 ساینده
 مد الالة (ع) بالضم مراد فاعله اراة مذکوره
 مد الة (ع) بالفتح جای استادان نگاه
 آب سید
 مد الکه (ع) مثل مد افعه مذکور
 مد اله (ع) بالضم قریب دادن و با کسی نرمی
 کردن در کاری
 مد ام (ع) بالضم می و شراب و همیشه بالفتح حای
 دوام
 مد اناة (ع) بالضم نزدیک گردانیدن چیزی را
 به چیزی و نزد یک شدن
 مد اواة (ع) بالضم دار کردن
 مد اوالته (ع) بالضم روزگار گردانیدن و دوات
 دادن
 مد اوزة (ع) بالضم گردانیدن کاری زار
 و تدبیر کار کردن
 مد او متنه (ع) بالضم دایم در کاری بودن
 مد اهته (ع) بالضم پرشیدن و خیانت و نفاق
 کردن و دروغ گفتن و خوار داشتن
 مد این (ع) بالفتح شهرها
 مد اینه (ع) بالضم بکسی قرض دادن و چیزی
 بر او بکسی فروختن و بکسی وام دادن
 مد بر (ع) بالضم پس روند و خلاف مقبل بالضم
 و تشدید بای مکسور تدبیر کنند و بفتح بایرورده
 شده و تدبیر کرده شده وینده که پس از مرگ مولا پیش

آزاد شود

مذ برآه (ع) بضم یکم و کسر سین و م مشدد تدبیر
کنند گان و مراد از مذ برآه که در قرآن شریف
آمده فرشتگانند

مذ بران فلک (ف) یعنی سبعة سیاره

مذّه (ع) بالضم و تشدید دال پارک از زمان
روزگار و مدادی که از قلم گرفته باشد و بالفتح
ستودن و بالکسر جرک و ریم جراحت

مذح (ع) بالفتح ستودن و ستایش

مذحج (ع) بکسر حا پدر قبیلہ ایست از یمن

مذحور (ع) بالفتح درو کرده شده

مذخ (ع) بالفتح بزرگ شدن

مذخل (ع) بالفتح در آمدن و جای در آمدن
و نام کتاب است در علم نجوم یکی منظوم است
دیگری نشر و بالغام در آوردن و جای در آوردن

مذخول (ع) بالفتح در رفته شده و لاغر

مذون (ع) بغتکتین یا مری و یاور

مذور (ع) بالفتح اصلاح کردن حوض و زمین و

بغتکتین کلوخ و گل و شهرها و نام دهی است بیهی

مذرار (ع) بالکسر ای بسیار بارنده و

بسیار باران

مذرجه (ع) بالفتح مذهب و راه راست

و جای رفتن و گذشتن

مذرسه (ع) جای درس گرفتن

مذرک (ع) بالضم و بکسر را مهیاد رسیده و

دریابند بالفتح دریافته شده

مذروس (ع) بالفتح ناپدید شدن و کشته

شدن جامه

مذره (ع) بالکسر یک شهر و ده و کلوخ

مذره (ف) بمرسال خورد

مذری (ع) بالکسر شاخ گاو و گوسفند که از آن

شانده کنند

مذ زی (ع) بالکسر چوبی که بان خرمن مثل چوب
و گندم پاک کنند

مذش (ع) بغتکتین سست و نرم شدن و کش
گوشت شدن دست

مذعاس (ع) بالکسر راه

مذعس (ع) بالکسر تیزه

مذحی (ع) بضم یکم و فتح دوم مشد دو بالضم
مقصوده دعوی کرده شده

مذخم (ع) بالضم چیزی چیزی آورده شده

مذخان (ع) بکسر خیک کهنه یعنی مشک آینه

مذفون (ع) بالفتح زیر حال کرده شده

مذق (ع) بغتکتین و تشدید قاف و بکسر یکم

و فتح دوم و بتشدید قاف جامه کتوب و میخ
کتوب و غیره

مذقه (ع) بالکسر و تشدید قاف جامه کویر

و هاون دسته و هر چه بدان چیز را ساکنیده شود

مذک (ع) بکسر یکم و فتح دوم مریدی قری

که زمین را سخت پایمال کند

مذل (ع) بالکسر مرد اندک شوشت و خوان

اندام و لاغر و مرد سبک تن و بذال مشبهه نهی

آمده است

مذلال (ع) بضم یکم و دوم و سوم مشد

ذلیل کرده شده

مذلول (ع) بالفتح راه نمودن مفعول به معنی

مصد راست

مذماکیا (ع) بالکسر بنیاد دیوار

مذم (ع) بفتح هر دو میم جوی آب و رسی

مذمک (ع) بالکسر چوبی که بان نان را این

کنند و آنرا در هند بلانده شکر بند

مذموم (ع) بالفتح سرخ و چیزی خون آلوده

شده و گران بار کرده شده و رنگ کرده شده

مذن (ع) بالفتح ایستادن و بضم و فتح دال

جمع مدینه یعنی شهر

مد یب (ع) بضم میم و سکون دال غیر منقوطه و یفتح و کسر نون آنکه نزدیک مرگ شده باشد از مفارقت محبوب و نزدیک شدن آن کتاب بغروب

مد یب (ف) بفتح ف و سکون نون و با کاف عجبی کلید چوبین و دندان کلید و پره قفل سلیمان گوید * نیزه شاه بهرجا که رود بکشاید * سر آن نیزه مگر پیر در قتلح هست مد یب * ننگ

مد یی (ع) بفتح ی آنکه منسوب به مدینه باشد و نیز اشارت بر حضرت رسالت پناه رسول صلی الله علیه و سلم است

مد و ر (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشهور دور داده شده

مد وک (ع) بالکسر سنگی که آن چینی را می‌بندد

مد ول (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشهور یکنوع اطلس است که نام آن مد ول مشهور است مد ون (ع) بالضم همیشه بودن بهرجا

مد ه (ع) بالضم بهانه غالیه و بدین معنی در تازی نیز آمده

مد هو ش (ق) سیران کرده شده مد هون (ع) بفتح ه و مین که اندک تر میشود از باران و بوست و باغت کرده شده اسدی گوید * صد و بست نکرد و ن همه تیغ ترک * دو چنان سیر هون مد هون گرگ * ظاهرا بدین معنی در اصل عربیست یعنی آنچه او را بروغن پرورده کرده شده است

مد ی (ع) بفتح ی غایت و نهایت و بالضم کار و جمع مد یه بالضم و تشدید دال دعوی کرده شده و آرزو داشته شده

مد یان (ع) بالکسر بسیار قرض کننده

مد یب (ع) بفتح ی کشیده شده و دراز و بالا و نام بحر است از بحور اشعار عروض و نام موضعیت که نزد یک مکه معظمه و گیمای است مد یب (ع) بالضم دوم دهنده

مد یب (ع) بضم یکم و کسر دوم مرده قرض دار و خواهی کرده شده و بفتح میم و یا دهی است که در آن حضرت شعیب می بودند

مد یبته السلام (ع) کوفه را که دار الهلک عراق و عرب است

مد یب (ع) بفتح ی شهر و کنیز و قیل شارستان یعنی کوشک و نیز قبه بزرگ که اطرافش بساطین بود و قبه خوگانه را گویند و نام جای هجرت رسول و اصحاب علیه و علیهم الصلوٰه والسلام است

مد یون (ع) بضم یکم و ضم سیوم قرض دار مد یه (ع) بالضم کاره

مد ی (ع) بالضم ابتدا و زمان و بفتح در فارسی صاحب و خدایند و استعمال این مرکب است

مد ا (ع) بالکسر و الیه زن و مرد بیگانه را با هم جمع کردن و جای خالی گذاشتن مرایشان را تا مخفی کنند

مد اب (ع) بالضم گذاشته شده

مد ارع (ع) بفتح ر و تشدید ذال معکبه آنچه نگاه نتوان داشت و دروغ گوی

مد اع (ع) بفتح ا و تشدید ذال دروغ گوی و تشدید راز

مد اق (ع) بفتح ق و تشدید ذال منقوطه شراب و شیر آب آن می‌کشند و دوستی تمام داشتن و به تخفیف ذال منقوطه چسبیدن و چسبیدن فکاه و این مشتق است از ذوق

مد اند (ع) بفتح ن مزه چربی چسبیدن

مد اکر (ع) بفتح ک و تشدید ا برها

مذاکره (ع) بالضم یا کسی چیزی یا هر
مذاکیر (ع) بالفتح قضیه یا جهت ذکر
مذام (ع) بالضم و تشدید میم و ذال منقوطه
نکوهشها

مذاهب (ع) بالفتح راهها و بدین معنی جمع
مذهب است بضم میم

مذاب (ع) بالضم و با هر دو ذال منقوطه
آنکه متردد باشد میان دو کار

مذل بدن (ع) بضم میم و فتح هر دو ذال
منقوطه یعنی متردد بین میان دو امر

مذل (ع) بفتح کتبی کنده شدن و تپا شدن
مذله

مذل زان (ع) بالکسر هردو گوشه کمان و هر
دو شق دیو

مذرع (ع) بضم یکم و فتح و کسر سیوم بازائی
که مقدار یک ارش نیم بر میم فرو برد بضم یکم و فتح
سیوم آنکه مادرش اشرف باشد به نسبت پدر
مذع (ع) بالفتح یاره از چیز معین و یاره پنهان
داشتن و شاش انداختن و مشهور شدن

مذقب (ع) بالفتح میخکتن شیر با آب و
آمیختن دوستی با طبع و غرض

مذکار (ع) بالکسر مرد یک و ذنیکه همیشه ازو
پسر حاصل شود

مذکر (ع) بالضم و تشدید کاف مکسور یا
دهنده و بفتح کاف یاد داده شده و هر خلاف
مؤنث

مذکر سباعی (ع) بالضم و با کاف مفتوح
مشتد و یعنی شری که مضبوط زن باشد

مذلل (ع) بضم یکم و کسر دوم ویه تشدید لام
خاک کننده و ناسی است از نامهای حق تعالی و بالکسر
بخشند مال و قاش کنند را و بفتح میم و کسر
ذال منقوطه مرد خورده چکه اما در صراح برعکس

امی گفته است بالکسر مرد خورده اند
و بفتح یکم و کسر دوم و بفتح کتبی تشدد
و بستن آمدن از سخن کسی شنودن و خوب شدن
و بای سست شدن اعضا

مذللت (ع) بالفتح خواهر شدن و خواری

مذمت (ع) بالفتح بدی کسی گفتن و
معنی سرزنش کردن

مذل مر (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مثله
آنکه دست در فرج شتر ماده کند تا بداند که
بچه اش نر است یا ماده و بضم یکم و فتح
مشتد و بنا گوش کرد و دوش

مذمه (ع) و خون آلوده
و سران پای کرده شده و آنکه او را

مذنب (ع) بضم یکم و کسر سیوم گذاشته
مذموم (ع) آنکه او را بد گفته شده

مذهب (ع) بالفتح راه و جای رفتن و روش
و بالضم طلا و طلا اند و ده شده و بالفتح و تشدید
ذال مفتوح زرا ندوده شده

مذی (ع) بفتح یکم و سکون دوم آب سیم
پاریک در وقت ملا میست و بوسه یا بغیال شپوت از
قضیب مرد بیرون آید

مذیق (ع) شیر آمیخته
مذیل (ع) بالکسر دستار و دستارچه یعنی

دستار خوان

ممر (ع) بالضم و تشدید ر و فتح ویه ز قبیله است
از کهن و نام داروایست و بالفتح رس و
و تشدید شش و در فارسی بالفتح عدد پنجاه
محاسبان فارس مقرر است چون عدد
رسد گویند که یکم رسد و چون عدد
دو مرشد علی و در فارسی خاقانی
مر ما و در فارس رسد و در فارس رسد

ب * مرانه عبد الرحمن جاسی گوید *

چون آمد و مرا بیات آن * در صفا و ماکهی شاید که گویم مر مراست * و کلیه ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه گویند مر او را گفتیم و مر او را دیدیم و گاهی معنی حصر کند سعدی شکوید * مر او را رسد رها و منی * یعنی همین او را رسد که ریا و منی مر او را (ع) بفتح یکم و سکون دوم و بهوز که مقتوح می شود و مر و بالکسر و الهی استیژه و متجاوز * انفس و الهی * شدن طعام و بالکسر و القصص

مر را بآه (ع) باس برهیز

مر را بآه (ع) بالضم بسود بیع کر

مر را بطله (ع) بالضم بگذر کاه سین مقیم بودن و بچه ها با کفار ایستادن و اسب بستن در راه خدا تعالی برای چاه

مر را بجه (ع) با کسی باز بر چارها نهادن

مر را (ع) زن و بالکسر و مد هیزه آینه

مر را تب کلیه (ع) بالفتح شش اند اول مرتبه و حدیث حقیقت است یعنی مرتبه صفات و حضرت مکیه رسول صلی الله علیه و سلم که در ظهور ذات است فکسب و عیاں می شود مرتبه مستغنی است کان الله ولا شیء معه اشارت برین است دوم مرتبه واحدیت است یعنی مرتبه آسمان و آدم صغی صلوات الله علیه که آنرا مقام قاب قوسین نیز می نامند مرتبه عالم ارواح معبود است که در ظاهر و حی است مر امثال خود را چهارم مرتبه عالم است که در ظهور وجود مرکبات لطیف است پنجم حقیقت اجسام است که در ظهور وجود مرکبات متین است ششم مرتبه حقیقت انسانی است

مر را تب است

مر را تب (ع) بالضم راه های تشنگ و قتل ها

مر اقی (ع) نره بانها

مر اجهه (ع) بالضم با کسی بازداشتی وزن را بخانه آوردن بعد از آن که طلاق داده باشند و او را با کسی سخن را کرد آیدن یعنی با کسی سخن گفتن

مر اح (ع) بالفتح نام کتابی است در علم صرف و نیز جای روح و بالکسر شادی

مر احل (ع) بالفتح منزل ها

مر ان (ع) بالضم خواسته و به رقیبه ایست از بین و بالفتح گردن گران و عشق را نیز گویند

مر ان را رضا کاکی کشید (ف) یعنی در سنگ زاولانه کشید و زاولانه نوعی از بند های آهنی که برای نهند و آنرا جولانه نیز گویند

مر ان ع (ع) بالفتح گردا گرد دهن

مر ان ش کم اندر کمند او فتد (ف) یعنی مر ان او قادر بدست افتد یعنی کم باشد که مال و نعمت بگذر همت او بدست نه افتد قیل مراد او در توقف نه افتد یعنی زود بپراید

مر ان ف (ع) بالضم کسی را در بی کسی نشان دادن و بر نشستن ملج نر بر ماده

مر ار (ع) بالکسر بارها جمع مر و درخت تلخ

مر اده (ع) بالضم رد کردن

مر اس (ع) بالکسر مهار است و با کسی کوشیدن و از کاری رنج دیدن و درمان و علاج کردن

مر اسه (ع) بالضم با کسی کتایت نوشتن و پیشام فرستادن

مر اسم (ع) بالفتح نشانها

مر اضمه (ع) بالضم فرزند شیر خوار و ابدایه دادن

مر اضم (ع) بالضم با هم چرا کردن و نگاه داشتن

و گوش فرا داشت و بگوشه چشم نگر بستن و از اینجا
است که مسلمانان مرحضرت رسول صلعم را را عنا
میگفتند یعنی نگاه کن ما را اما چون این لفظ دشنام
به یهودیان بود حق تعالی را خوش نیامد و فرمان
شد که بگویند انظرنا بجای را عنا

مر اغ (ع) بالغتج جای غلطیدن چارپا
مر اغم (ع) بضم میم و عین معجمه جای رفتن
گاه و هجرت گاه

مر اغیه (ع) بالضم یا کسی جنگه کردن
مر اغه (ع) بالغتج و باغبی منقوطه جای غلطیدن
خر و اسب و جز آن و دهی است و شهر است و لقب
مادر جوهر شاعر که در مرغه شتران متولد شد
یا آنکه فرزند قبا و را بدین لقب ملقب
گردانید

مر افات (ع) بالضم یا کسی نرمی کردن و اتفاق
فهمیدن و فراهم آمدن و سزاراری

مر افض (ع) بالغتج مجاری آب در
پایان

مر افقه (ع) بالضم سختی نزد حاکم بردن
مر افقه (ع) بالغتج یا کسی همراهی کردن و یاری
نبودن

مر اقب (ع) بالضم چشم دانه و تر
سند و بفتج قاف چشم داشته شده تر

مر اقبه (ع) بالضم چیز را از کسی چشم داشتن
و از کسی ترسیدن

مر اکب (ع) بالغتج جمع مرکب می آید
مر اکفه (ع) یا کسی اسب تاختن

مر ام (ع) بالضم مراد
مر (ف) بالضم قام مردی از طی که خط نو

قوشتن از در عرب بیرون آورده و هشت کلمه ایجاد
هوز حطی نامهای هشت فرزنده او است و ایشانرا
از مر مر گویند

مر آن (ف) بالغتج و تشدید رای مهمله موضعی
است بالضم تیرها

مر انه (ع) بالغتج نرم شدن و نرمی و عادت
کردن بکاری و سخت شدن و نام موضعی است و نام
ماده شتر است

مر او (ع) گاه به بی یا گاه بر آن است و
و گاه این کار و گاه آن کار کردن

مر او (ع) بالضم کاری از کسی درخواستی
و کسی را بر کاری داشتن

مر اوغه (ع) بالضم یا کسی کشتی کردن و یا
کسی کربزی و روباه بازی و خیمه گری کردن

مر اهقه (ع) بالضم کودکی که نزدیک به بلوغ
رسیده باشد

مر اهقه (ع) یا انهم نزدیک به بلوغ رسیدن
زن یا مرد

مر اهنه (ع) بالضم یا کسی گرو بستن

مر ایخ (ع) بالکسر آنچه سخت است و از
باشد

مر با (ع) بالضم و تشدید با ترتیب کرده شده
و نیز نام حلوائی است و بفتج یکم و سکون دوم
منظر یعنی دیدن گاه

مر با (ع) بالضم و تشدید میوه ترش که
در جلاب اندازند

مر باع (ع) بالکسر جای که بخود از چراگاه
باز آید و چهار یک غنیمت که مقرر لشکر برای خود
می ستاند و اول باران بهاری و شتر که در بهار
زاید

مر باغ (ع) بالضم بسته و خواسته شده و چینی
جستن و خواستن

مر بد (ع) بستن گاه چارپا

مر بیج (ع) منزل بهاری و چهار چار و بالضم و قتیق
را و تشدید یا چار گو شده و نام سنگی که از

مهرت (ف) یعنی کعبه شریف

مهرت (ع) بالفتح پیچری بسته شده

مهرت (ع) چوبی که در زیر بارستور کنند و

دو کس آنرا بجا آورند

مهرت (ع) بالکسر صفرا و قوت و کمال و عقل و بالفتح

یکبار و بالضم نام شخصی است و ابو مرث کثیت

شیطان است

مهرتاج (ع) بالکسر قفل هر چه در برابر بند کنند

مهرتاج (ع) بالضم صاحب راحت و نشاط

مهرتاج (ع) پیچری یکم و فتح سیوم مشد و ترتیب

داده شده و یکسر تا ترتیب دست

مهرتبه (ع) بالفتح پایگاه و ایستادن نگار و قد رقیبت

و سر کوه و نشانه که در کوه و صحرای کرده باشند

مهرتج (ع) بالفتح یکم و سکون دوم و رهم کشودن

و چراگاه

مهرتد (ع) بالفتح شیرد رنده

مهرتنشی (ع) بالضم رشوت ستاننده

مهرتنسی (ع) بالضم و بالفت مقصوره بسته ییده

مهرتغ (ع) بالفتح چراگاه

مهرتفع (ع) بالضم بلند

مهرتغی (ع) بالضم و فتح قاجای تکیه کنند

و بالکسر رانج و بفتح نیز آمده و بالفتح و کسر فا

آنچه برو تکیه کنند و کاری که از آن قایده

حاصل شود

مهرتقب (ع) بالضم جوینده

مهرتک (ف) بالفتح والضم مردار سنگ

مهرتکب (ع) بالضم گناه کننده و شروع

کننده

مهرتکل (ع) بالضم شعر و خطبه که به بدین گفته شده

و لفظی که از معنی به معنی دیگر بهینا سب نقل

کرده شود

مهرتل (ف) یعنی مردار سنگ

مهرت (ع) بالفتح مالیدن و سودن و چیز را در

آب گذاشتن تا بگدازد و نان در آب ترتیب

دادن و لیثیدن طفل انگشت را

مهرتیده (ع) شعری که برای مرده گویند و اوصاف

اوشهارند

مهرج (ع) بالفتح چراگاه و بچراگاه گذاشتن

و دستور و چیزی را با هم گذاشتن و انداختن ناله

بچه را بعد از آن که خون بسته شده باشد مهرج

الخطباء نام موضعی است در خراسان و مهرج راهب

موضعی است بشام و یوم الهمج روز جنگ و یقین

چسبیدن خاتم در انگشت و در آ میخنی و ذی

هم شدن و آشفته شدن کار و دین و ازینجا است

هرج مهرج و در فارس یعنی مهرن باشد شمس فخری

گویند * یواسحاق دارای دوران که چرخ *

سعادت در احوال او کرده درج * زمهرش میا دا

تقیه هیچ دل * زفر مانش خالی مشو هیچ مهرج *

و به معنی کشت زار آمده شا عر گفته * هوا سر سر مشک

سار کفرقت * زمین مهرج تا مهرج دیبا گرفت *

مهرجان (ع) بالفتح مر و اید خورد و به معنی

پسر نیز آمده و ظاهرا باین معنی فارسی است

زیرا که در لغت عربی یافته نشد و بالضم و تشدید

و قبل مخفف معروف که در هند آنرا بنو الی

گویند آن دو نوعی است سرخ و سفید هر که سرخ است

آنرا در گردن کوه کان به بندد تا از چشم

نرخم ایمن باشد و اگر صاحب دق به بندد

صحت یا بد

مهرجان پرورده (ف) بالفتح یعنی لب

ممشوق و شراب کهنه

مهرجان (ع) بالفتح چرمی که بدان از آب

در گذرند و اسباب را هم بدان پارک کردن

میگردانند

مهر جاده (ع) مثله

مهر جل (ع) بالکسر دیکه مس بر رگ

مهر جیک (ف) بالفتح وضم جیم تازی و میم مفتوح بکاف نه ده نام غله ایست که آنرا بنای

عدس و پهنی مسور خوانند

مهر جوی (ع) بالفتح و تشدید و ارمید داشتن شده

مهر جول (ع) بالفتح شکاری که پایش در دام افتاده باشد

مهر جوم (ع) بالفتح کشته و سنگسار کرده و دشنام داده شده

مهر جوی (ع) واپس داشتگاه

مهر جی (ع) بفتحتین سخن شادی و خورمی کردن

مهر حاض (ع) چوبی که بدان جامه را بگویند

مهر حب (ع) بالفتح فراخ شدن و جای فراخ و فراخی

مهر حبا (ع) بالفتح کلپه ایست که چون کسی بیاید گویند مهر حبا یعنی آمدی جای فراخ

را و جای تو فراخ باد بطریق دعای و نیز به معنی خوش باد که می آید

مهر حل (ع) بفتح یکم و سیوم و یا حاکم مهله به معنی منزل

مهر حله (ع) بالفتح مثله

مهر حینه (ع) بالفتح مهر پانی کردن و بخشش نمودن

مهر حوم (ع) بالفتح رحمت کرده شده

مهر حی (ع) بفتح یکم و سکون دوم و بتکفیف حاکم مهله و بالف مقصوره جای قیام افند اختی

مهر خ (ع) بالفتح ما لیدن مرغی و جز آن و درخت و چوب زیرین آتش زنه که آنرا از نند

اسفل گویند و چوب بالا را عقار زنند اعلی

مهر خشته (ف) بفتحتین و سکون خا معجبه نفس و شوم این نند سعد

مهر خم (ع) بضم معروف کنایه از خندشی

مهر ن (ع) بالفتح بیریش و از حد در رفتن و

میوه تر و تازه بضم یکم و سکون دوم بی ریشان

بفتحتین بدست ما لیدن و در آب

جنبه نیدن و نرم کردن و بفتحتین و تشدید

دال گره اندین

مهر ناء (ع) بالفتح والهد ریگستان بی کب

و روی قبا و درخشان

مهر ناء (ع) بالکسر سنگ زیرین آسیا

مهر ن احمدش (ف) یعنی شایسته

و متابع معبد صل

مهر ناء (ع) بالکسر سنگ زیرین آسیا

فارسیان مراد نامند و پهنی

در آن ماهی کمال خوبی و حرارت

باشد سعدی نوید * ششخصی ز چنان کرب پیکر * کز

زشتی او خبر توان داد * آنکه بفلس نمرود یا الله

* مراد باقناب مراد * و هفتم روز از مساء

شپس و نیز نام فرشته ایست که مرکل است بر فصل

زمستان و تدبیر و مصلحتی که در مراد واقع شود

بد و متعلق است حکیم فردوسی گوید * زهر چه

یکام تو ایزددهاد * ز مراد باشد از هر و بوم

شاد *

مهر ناء (ف) بالضم و با را موقوف

یعنی خانه کنار شطرنج که چو خانه و بیت الخلاء

نیز گویند و بعضی گفته اند خانه از نرد که در آن

خانه مهره شش در افتد یعنی از آن خانه

شدن نتواند

مهر ناس (ع) بالکسر سنگی که بجای اند

تا دانسته شود که آب در آنجا ریخته و نا

مهر ناسنگ (ف)

مراد آن (ف) عا

مهر ناء (ع) بفتحتین

مرد

مرد (ع) بالضم از پی دو آمدن و از پی در
ورده شده بضم یکم و کسر سیوم از پی در آینه

مرد (ع) بالضم بیرون گذاشتن تیر
از نشانه

مردگیر (ف) نام جشنی است که مغان در
ز در آخر اسفندار ماه بنند و درین پنجروز

زن از مردان آرزو میکنند دارند بخواهند و بر مردان
تسلط کنند لهذا آنرا مردگیران خوانند

مردگیران (ف) مثله

مردم (ف) آدمی مردمان جمع آدمی گاهی جمع نیز
اراده کنند چنانکه

است نه بجهت بهیچا پس
جمع از آن نیز صحیح است و صورت

چشم می ماند

مردم زان (ف) یعنی آدمی مرد سیف
استرنگی گوید * اگر چه دبدبه جاده دیر می ماند

* بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد *

مردم سنا (ف) یعنی مداح برای طبع مال

مردم گنیا (ف) بالفتح و با کاف فارسی
گنیا هیست که بصورت مردم برآید و هر که آنرا

بکند به مردم نزد الکاجت ر سنی در میان
سگی گرسنه بزند و سر و دم آن در آن شکا استوار

کرده دهند و گوشت بساک نیاید چون سنگ
بسی گوشت قصد کند مردم گنیا کندیده شود

سنگ به مردم آنرا ستر شک نیز گویند

گنیا (ف) مثله

مرد (ف) بالضم تصغیر مردم و مردمک
آن سیاهی اند که در چشم بصورت مردم

می
مرد (ف) بالضم چشم آنرا بتازی
انسان از
مختواه

مرد

۳۳۱

ماری و مرد می * چون هر دو میم مردم در چشم
کاینات * کور است هر دو مردم چشم مردمی *

مردن (ف) بضم میم و کسر دال تاریک و بکسر
میم و فتح دال دوک بود

مردن (ع) بالفتح رد کرده شده و باز گردانیده
شده

مردن (ع) بالفتح زن طلاق داده شده
مردن و سن (ف) بالفتح گند نای شامی را گویند

مردن ریگ (ف) چیزی که از سرده یا ز مانده
و میراث نیز گویند و یکنایه هر چیزی بون و سقط را

خوانند

مردن ری (ف) مثله
مردن سینگ (ف) مثل مرد سینگ که صد گور

شد

مردن (ع) بالکسر چوب آبرو که ملاح
بدست گیرد و کشتی بدان براند هند آنرا پتوال

گویند و در فارسی جوانمردی و مردانگی سعدی

گویند * مردیت بیما و ما و آن گاهی زن کن

مردن (ف) بالفتح زمینی که مربع ساخته کنار
هایش بلند کنند و در آن چیزی بکارند و زمین شیار

کرده و کاشته شده * نه بوم یعنی زمین ناکاشته و نا
ساخته که در آن خانه و جز آن سازند تحقیقا آنست

که حد هر چیز است و بوم زمین کاشته و تراست کرده
مردن (ف) بضم یکم و فتح دوم و تشدید زای

مردن مردم کرسی که آدمی از و فایده گیرند

مردن (ف) بالکسر تاوان و کشتی دراز

مردن (ف) برای موقوف زمین اورو

حاکم و میر سرحد و گویند حکم فردوس فرماید *
چند کابل این داستان قاش گشت * سر مردان در

زیر خاش گشت

مردن (ف) یعنی مردم

مردن (ع) بالکسر چیزی که در زیر آن گورند اگر

و ده رخت رز را از زمین بردارند.

مرزغن (ف) باول مفتوح بثنائي زده وزاي منقوطه آتش دان باشد و در بعضي از فرهنگها بمعني گورستان نيز مرقوم است حكيم سنائي فرمايد * اي هميشه دل به حرص و آز كرده مرتهن * داد يكباره عذاب خود بدست آهر من * هيچ نند بشي كه تا خود چون بود انجام كار * مرغزار آيد جزايي فعل تو با مرزغن

مرزغان (ف) باول مفتوح بثنائي زده وزاي منقوطه مفتوح و ثني منقوطه بالغ بوزن گوزمان دوزخ را گویند كه در مقابل بهشت است و بمعني آتش دان هم آمده است و گورستان و قبرستان را نيز گفته اند

مرزغه (ف) مثله

مرزگون (ف) بالفتح و با كاف قاري سي آلت مرده كه بتا زيش اير خوانند
مرزنگوش (ف) معرب مرزنگوس كه مذكور خواهد شد

مرزنگوش (ق) بالفتح و با كاف قاري وزاي منقوطه نوعي از ريحان باشد كه در غايت خوشبوئي و سبزي بود زلف و خط را بد و تشبيه دهند شينج نظامي گفته * چو مرزنگوش خطش پرد میده * بسي دل را چو طره سر بریده *

مرزه (ق) نوعي از شجير بستانی

مرس (ع) بالفتح مرده بسيار مهارست كنند و تر كردن خرماء و آب و جزآن و انگشت خاكيدن كودك و دست پهنه يل با كه كردن و روشن و خوي بختين رسي و رسي در آويختن اني دل و در قاري بالفتح نام آتش پرستي است

مرسال (ع) بالكسر شتر کوتاه و شتر ماده نرم و قنار

مرسل (ع) بالضم ركس سبوم قمر مستنده و بفتح

سین فرستاده شده و آويخته شده و پيغامبر كه صاحب كتاب باشد بضمين جباغت و نوعي اين احاديث كه متصل اسناد باشد

مرسلات (ع) بالضم فرستاده شده و فرشتگان

مرسله پيوند (ق) يعني زينب دهند قلم در مبداء حكم از لي در شان پيغامبر ما رفته و آن سپاهي در كرانه آسمان

مرسي (ع) بالضم نايب كرده شده و جاي نايب كردن

مرش (ع) بالفتح خراشيدن و شكافتن پوست پناخن و زمينيكه كه روي آن را خراشیده باشند

مرشك (ع) بالفتح راه راست مر اشد جمع و كسر سين و ضمميم راه راست نهاينده

مرص (ع) بالفتح خراشيدن و دود را خردن پوست بناخن

مرصاد (ع) بالكسر راه كه در آن انتظار كسي بوند و دوزخ و نام كتابي است

مرصد (ع) بالفتح جاي نگاهداشت و موضع چشمداشت و انتظار چيزي بالكسر راه فراخ مر اصد جمع

مرصع (ع) بالضم و آلتشيديد آنچه در طلا و جواهر نشانند و نيز كلامي كه قرينه دوم موافق اول باشد و وزن سجع و هر چه جيب باشد و ترازوي نكو

مرصو ص (ع) بالفتح بنیاد استوار و برآورده شده

مرص (ع) بالفتح بيماري و بيمار شدن و وسست نظر شدن چشم از كثرت نگاه

مرضع (ع) بفتح ميم نهادن و پستان و جاي خورده و شير بالضم و كسر ضا در عجه زن شير

مرغ ضعه (ع) بالضم شیرد هتد

مرغ ضعی (ع) بالفتح بیهاران جیح مریض و بکسر
ضاد معکوبه پسندید

مرغ ط (ع) بالفتح موی کندن بالکسر گلبم از صرف
وز خزو جز آن که پوشند بالضم بزهای نرو مرد
گپیش بضمین قیری پرو نوعی است از چادر
مرغ طرب (ج) بالفتح رطوبت ناگ و چیزی قریه
مرغ طی (ع) بفتحین و بالفت مقصود نوعی
از دیدن

مرغ (ع) بالضم و فتح را مرغی است

مرغا (ع) بالفتح چراگاه

مرغش (ع) بالفتح و عین مهبله نوعی است
از کبوتر که در هوا معلق میزند و حلقه شوشه
مرغی (ع) بالفتح چریدن و چراگاه و گیاه سبز
بالفتح و با عین مکسوره نگه داشته شده

مرغ (ع) بالفتح غایب ستور در خلف و بنزد
و تمام گیاه را چریدن بفتحین آید شان و در فارسی
بالفتح سبزه که باندوشی روید حیوانات آن را
بر غمت چرا کنند به هندی دروب خوانند و مرغزار
ازین مرکب است و نام شهر نیست بالضم معروفست و
آفتاب را نیز گویند نظامی گویند * توده صبح را
شب افروزی * روز را مرغ و مرغ را روزی * یکی
از استادان گویند * بود طعمه باز تو مرغ روز *
نه مددی و رایت بود شب فروز

مرغاب (ع) رد خانه ایست که از پهلوی
شهر مرو میگذرد و آنرا سرورود نیز گویند و اصح
آنست که موئعی است در خراسان چون به کنار آن
روید میگذرد آنرا سرورود گویند

مرغ آن (ع) افروز (ف) یعنی قتنس و آن
مرغی است نه قطنیل آن در فصل قاف گذشت

مرغ آن (ع) افروز (ب) مثله

مرغ آفتاب عالم (ف) یعنی آتش

مرغان شاخ سد ره (ف) یعنی ملایک

مرغان عرش (ف) مثله

مرغان فلک (ف) مثل مرغان شاخ سد ره

مرغ الکن (ف) بالضم روح

مرغ باغ (ف) یعنی بلبل

مرغ بام (ح) یعنی بلبل و مردن که بانشد گفته
خیاز است

مرغ چرخ (ف) یعنی ماهتاب

مرغ چمن (ف) مثل مرغ باغ مذکور

مرغ دل (ف) یعنی شغل

مرغ زبانک (ف) باغین موقوف درختی

است که به شکل زبان گنجشک شود و آنرا بتامی
لسان العصاره خوانند و به هندی از در جونا مده
مرغزار عقبی (ف) بالفتح و باغین منقوطه
یعنی بهشت

مرغ زر (ف) یعنی آفتاب و صراحی طلا

مرغ زین (ف) بفتح بکم و چهارم و باغین موقوف
کورستان

مرغ زینخوان (ف) مثل مرغ باغ مذکور

مرغ زیرک سار (ف) مرغی را گویند که

مانند طوطی سخن گو شود و سیاه رنگ باشد و آن

را سار و سارک و شار و نیز خوانند حکیم اسدی گویند

* چون شناسد جای خرد را مرغ زیرک سارها * بند ما

ببدا کند اندر زمین آ تا و ما

مرغ سحر (ف) مثل مرغ چمن که درشته شده

مرغ سلبیان (ف) یعنی هدهد

مرغ شب آویز (ف) نام مرغی است که شب

شب خود را بیای از شاخ درخت آویزد و شب حلقه گویند

تا از مانی که قطره خون گلری او چکد و بیخ نعلامی گویند

* نهاده نام آن شب رنگه شده دیز * در عاشق تر لرز

مرغ شب آویز *

مرغ شب آهنگ (ف) مثل مرغ صبح خوان
که می آید

مرغ شبخوان (ف) مثله

مرغ صبح خوان (ف) همان مرغ چمن یعنی
بلبل

مرغ طرب (ف) مثله

مرغ عیسی (ف) یعنی شب پرک آواز چمت
گویند که عیسی علیه السلام از خدا خواسته که مرغی
سازد بهوجب حکم جانوری از شکل ساخت معتقدش را

فراموش کرد حق تعالی او را جان بخشید چنانچه به
پرواز آمد و از نظر خلایک غایب شد و بیقتاد و مرد حق
تعالی چنان مرغی را بی معتد آفرید تا در عالم بیاند

مرغ غنک انا (ف) یعنی طوطی

مرغ گوشت ربا (ف) نام جانور بیست گوشت
خوار

مرغ مسیحی (ف) مثل عیسی

مرغ نامه آور (ف) یعنی قاصد و هدایت
و کبوتر

مرغ نامه بر (ف) مثله خواجه حافظ * این مرغ

نامه بر که رسیده از دیار دوست * آید هر جان
بخط مشکبار دوست

مرغ شوا (ف) باول مضموم بثنایی زده فال بد

و نفورین باشد حکیم قطران بمعنی فال بد نظام
نموده * کرده اند قهر تو نفورین موالی آفرین *

گردد آن کین تو مروا گوی معاوی مرغوا * حکیم سنائی

یعنی نفورین گفتند * شاعر گفت منصفی ترا سوال *

که کند مرغوا بچنان تو سوال *

مرغ خوب (ع) بالفتح خواسته شده

مرغ غول (ف) بالفتح و یا و او فامی بیچید

مرغی زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان
که به عجب در آن تاب باشد حکیم سنائی گوید * جعد

مکتول بجان گسل باشد * زلف مرغ غول شول دل باشد *

شیخ نظامی نظم نموده * به تی بر یکی آسمان گود
زره * چو مرغ غول زنگی گره در گره * و بختی نشاء
نیز آمده

مرغوله (ف) مثله

مرغ یا قوت پر (ف) یعنی آفتاب

مر فاء (ع) بالفتح و الهی داشتی شکاه که

کناره دریا در فرود کردن شکاه جامه

مر فک (ع) بالفتح رنج و مشقت و بضم میم و کسر

فانچه پرو تکیه کند

مر فقه (ع) بالکسر مالش

مر فوع (ع) بالفتح بلند برداشته شده و برداشته

شده و حرکت بیش داده شده و نیز رفتار آگوبند

مر فیه (ع) بفتحه بین و تشدید فاشکسته بستن

مر فح (ع) بالفتح شور یا کردن درد یگ و بوست

بوی گرفته و سرد و کنیز کان و فرور مایه کان

و موی از بوست باز کردن و میران شدن از دم

و بالفتح و الکسر و فتح را شور با و آفتیکه در گوشت

و بالیز می افتد

مر قب (ع) بالفتح جای نگاه کردن

مر قن (ع) بالفتح خواب شکاه و کنایه است از

گورستان

مر قع (ع) بضم یکم و فتح دوم و مضموم مشدده

خبر ده که در آن یا رجه های جامه مرغ و بسیار و خنده

یا شده ظهیر گوید * هنوز تا سرانواست گریای ترا

* مر قع که فلک و دخت از نیل از سلام

مر قح دارا بلید (ف) یعنی نه

ابلیس که بصورت صوفیان حکایت می کند

مر شک (ف) بالضم آب بینی که شل است و رطوبت باشد

و بکاف تاز

مر کاز (ف)

مر کشا مر کشی (ف)

دو کاف فارسی عالم

مهر کب (ع) بالفتح و کسر کتاف گرو سواران
و اسب و شتر و جز آن بضم و تشدید معروف ضد مغرد
و پر سیاہی است کہ بان مینویسند و میوه ایست
خوردنی

کب جم (ف) یعنی ماده و مسند جم

ر جم (ف) یاد زیرا که تخت حضرت
سلیمان عم را یاد می برد

مهرگز (ف) بالفتح جای گذر و به معنی دایره پرگار
و جای بودن مردم و سیاه دایره

مهرگز خورشید (ف) یعنی دنیا

مهرگز مثلث (ف) بالفتح آن چهار اند یکی
مهرگز مثلث آفتابی دوم مهرگز مثلث یادی سیوم مهرگز

مثلث آبی چهارم مهرگز مثلث خاکریز

مهرگل (ع) بالکسر راء و پهلوی اسپ که پای فری
گوفتن نگاه سوار است برای راندن اسب

مهرک موشن (ف) یعنی سم الفار باشد

مهرکس (ع) بالکسر ظرقی از سنگ و یا از کتل که
در آن چیزها شود

مهرکوف (ف) باول مفهوم و بیانی ز و کوف
عربی مفهوم و او و مجهول کنه شکر

مهرگز (ع) بالفتح نهاده شده

مهرگوم (ع) بالفتح برهم نهاده شده و جمع گردان
شده

مهر (ف) یعنی رمیده و شمر

مهر (ف) بالفتح چسبیده شده و شمر است

مهر (ف) یا الکسر ساقب بای بنا بر این بای
بنا که آنرا بنیاد گویند و چوب در شانه که در خمر

شکاف سویی در کفند

مهر مد (ف) از مهر مد

مهر معنی (ف) است که در ضمیمه

شایه قل

مهر مهر (ع) بالفتح هر دو میم سنگی است معروف
سپید و نرم و آنرا خام نیز گویند

مهرن (ع) بالفتح دست پای ستور بر و غن چرب
گردن بسبب سودگی و بفتح یکم و کسر دوم حاله
د خالف و غنود

مهرنان (ع) بالکسر کیهان سخت

مهرنج (ف) نام قاره ایست از ملک هندوستان

مهرنگ (ف) مثله

مهر و (ع) بالفتح سنگ سپید بر آفتاب که آتش ازان
بدر آید و فویدی از ریاحین و نام داور ایست و نام

شهر ایست و در فارس سیح نام دو شهر است یکی را
مرو شاه جهان گویند دیگر را مرو رود و گیاه

یا شاه غر شمر و رود خانه ایست که شهر مرو بر لب
آن واقع است

مهر و (ف) باول مفهوم بیانی زده قال نیک
ود عا خیر باشد حکیم خاقانی نظم نهوده * از

خاک صفا صفا بدیری * مرو از جهان سر و گیری *
شیخ نظامی فرماید نه مروای منست این حاله

یغام * نمیدانم چه خواهم دید زایام *

مهر و (ف) بالفتح دره و نام غلغله است
در چشم که او را آب مروارید نیز گویند و هندی

موتیا بند خوانند

مهر و (ف) نیک نام (ف) نام لحنی است از
ممنفات یا رب شیخ نظامی در صفت یار

فرمایند چو بر مروای فیک افراختی بال * هر
نیکو شدی مروای آفتاب *
مهر و (ع) بالفتح کوهی است در مکه و سنگ

سپید در خشتند و با و مقارن مشند
مرد می و مرد می گردن

مهر و (ع) بالفتح ششاد مان

مهر و (ع) بالکسر یاد نرن و بالفتح و شیک و

ششاد باد

مروا زیان (ف) یعنی فرا موش مباد
مرون (ع) بالکسر میل و نیز چرخ و آهن دهنه
الحام و بضمتین عادت کردن و دایم بودن چیزی
مرو بضمتین ربا و قمار می نام میوه ایست که آن را
ام رود نیز گویند

مرو ر (ع) بضمتین بنگ داشتن و رفتن و بیدار
و روزگار دراز

مرو رات (ع) بضمتین بیابان خالی از درخت
مرو و نون (ف) نام رود خانه باشد که شهر
مرو به لب آن واقع است آنرا مرغاب نیز گویند جامی
مظلم نهوده * زناگاه در مرو و دشن بکشت * از آن
پس که شد روزگارش درشت *

مرو و س (ف) بالفتح علاج

مرو و سی (ف) باول مفتوح و ثانی مضبوط و روان
در کتب و ول و سمن مکتوب و یای مکتوب عادت کردن
بچیزی ورنج بردن در کاری هنگام بی خبری
مرو و سیدن (ف) عادت کردن بچیزی ورنج بردن
در کاری

مرو و شاه جهان (ف) نام شهری است که آنرا
مرو و نیز گویند

مرو و ض (ع) بالفتح ریاضت داده شد تا و نام
نهاده شده

مرو و ف (ع) بالفتح شراب صاف کرده شده
چنانکه اصلا دروغش نبود از غایت صاف

مرو و ن (ع) بالضم دوک چشم و بنده رسیدن
و بضمتین نرم شدن و عادت کردن بچیزی و سخت
شدن و دست در کار می نمودن

مرو و (ف) مثل مروا مذکور

مرو و ی (ع) بالفتح روایت کرده شده

مرو و ا (ع) بالفتح و الیه چشم بی سزمه و زنی که سزمه
در چشم نکند

مرو و قات (ع) بالضم شمشیرها و تیغ های پارتی

دم کرده شده

مرو هم (ف) بالفتح دارویی که بر جراحت نهاده

مرو هون (ع) بالفتح گرد

مرو ی (ع) بالفتح دوشیدن و بیرون آمدن

پاران از ابرو و ستوری اگر مرانند و دست به زمین

زن برای نشاط یا انکسار چیزی و بالکسر و یا ای

مشهد مکتور و گنگه راه گذری آب و نان است و در

قاری بالکسر و یا یای فارسی پوشیدن با کسب

و مرتبه سری

مرو یخ (ع) میخکده و در هم شده

مرو یخ (ع) بالکسر و تشدید سخت شدن

مرو یخ آفتاب عالم (ف) یعنی آتش

مرو یخ زدن (ف) بالکسر و دگر گری که زنده او

همچو مرو یخ است و در آتش است به معنی مرو یخ زخم

مرو یخ سلب (ف) یعنی سرخ پوش و سلب بقتل

ر بوده و پوست درختی بهی که از روی رسی تا بند

مرو یخ (ع) بالفتح متبر و سرکش و بیرون رونده

و فرمان خدا بقتل و جمع و خرمای بشیر تر کرده

شده و نام قتل و نام قتل ایست و بالضم اراده چیزی

آکنده و نیز دست بیعت و شکی صاحب خلافت دهد

و بر سر او مقرض را قتل و شکله پوشاند و از شکله شاره

توبه دهد * مرو یخ زمره غرقا کایفا شود * دای

مک جلد و خورشید را طلب گیار است

مرو یخ (ف) بالفتح مرد توانا را زهر قصد کننده

و ریسپان دراز سخت تا قتل و جامه این کتاب را

انوشان مرو یخ گویند و این خطه تمام است و اصل این

قلم مرر است

مرو یخ باندک (ف) باول مضبوط و ثانی مکتور و یای

مکتور و زای منقوطه مفتوح نام دار و یست که آنرا

خو می کشند و گویند

مرو یخ شمشیر (ف) بالفتح و ثانی مکتور و یای

مکتور و زای منقوطه مفتوح نام دار و یست که آنرا

چیزی باشد که بر جراحت به بندد

مریض (ع) بالغتج میبار و نیز جای گوسپند

مریخ (ع) آبادان و چراگاه قراخ آب و علف

مریق (ع) بالغتج سخت بی دیانت

مریم (ع) بالغتج یکم و سیوم نام مادر مهتر عیسی

مریة السلام و نام زنی که زوجه یان درهم ماه رجب به

نیت مرها شدن پسر و نیز نام متکوچه خسرو

مریم عور (ف) یعنی شاخ انگور در ایام خزان

مریخ (ع) بالغتج شک و شکبان

منز (ع) بالغتج و تشدید زای معکبه مکیدن بالضم

قرش و شیرین بالکسر افزونی بالکسر و بازای فارسی

گنزد راست و بالضم مژه چشم و چیزیکه هوا را تاریک

کند

منزای (ف) بالغتج سیم و زای منقوطه مشدده

و مهده شراب

منزاج (ع) بالکسر آمیختن چیزی چیزی و

کیفیتی که اثر آمیختن چیزها به هر سه و آنچه به او

شراب را آمیزند و سرشتی و کیفیتی که از امتزاج

چهار عنصر بهر سه و انگبین

منزاجته (ع) بالغتج مزاج و کنکاز

منزاج گوهران (ف) یعنی عناصر اربعه

منزاج گوی (ف) کسیکه موافق مزاج سخن

گوید

منزاج (ع) بالضم خوش طبع بالکسر یا همدیگر

خوش طبعی کردن و جای قرح و نام کتابی در علم

صرف و بالضم و الکسر گفت کردن

منزاجته (ع) بالضم کسی را زحمت دادن و

تنگی نهودن بر کسی

منزان (ع) بالغتج افزون کردن و توشه دادن

منزله (ج) خیمه و توشه دان و ابدست دان

منزار (ع) بالغتج جای زیارت

منزارت (ع) بالغتج و بازای منقوطه سخت دل

شدن و سخت صلب شدن

منزارع (ع) بالغتج کشتزارها

منزارعه (ع) جمع منزار مذکور

منزاق (ع) بالکسر شتر ماده چست و نیز فتان

منزاقب (ف) بالغتج و بازای منقوطه شهرهای

که در میان آبادانی و بیابان باشند

منزانات (ع) بالضم یا کسی زنا کردن

منزوان (ف) همان مرزبان بمعنی اخیر

منزوجه (ع) چیزی را بچیزی جفت و قریب

کردن

منزاوله (ع) بالضم و گوشیدن و خواستی

و در مانده

منزاهیه (ع) بالضم نزدیک شدن

منزایا (ع) بالغتج افزونیا

منزاید (ع) مثل منزاد مذکور

منزایره (ع) بالغتج زمین بر زنبور

منزایله (ع) بالضم از یک دیگر جدا شدن

منزریق (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدده

سخت بی دیانت و بد بخت

منزبله (ع) بالغتج سرگین دان و آبخانه

منزبور (ع) بالغتج و بازای معکبه نوشته شده

منزج (ع) بالغتج انگبین و آمیختن شراب و

جز آن بالکسر و فتح زای منقوطه و تشدید جمع

نیزه کوتاه

منزجاء (ع) بالضم اندک و شکلاتی کیمه

منزجل (ع) بالکسر نیم و فتح جمع مثل معنی

اخیر مزج مذکور

منزجی (ع) بضم یکم و فتح دوم مشدده و

بالف مقصوره رانده شده کسی که خود را بقومی

دیگر وابسته باشد

منزج (ع) بالغتج خوش طبعی و ظرافت کردنی

و لاغر کردن

مزر خرج (ع) بالضم وزاي اوله و كرده و بضم
يكم و كسر چهارم دو كنده

مزر حرف (ع) بضم يكم و فتح دوم باطل و
آرایش کرده شده

مزر خه (ع) بفتح ميم و زاي خازن

مزر ن (ف) بضم يكم اجرت كار

مزر ن ن د ا ن (ف) بالضم يعني آن نقد را
كه فقرا را بعد طعام خورائيدن بدست دهند *

مزر ن غه (ف) بالكسر بالاش سر

مزر ن قان (ف) شهر يست در كوهستان

مزر ن ك (ف) بالضم و بازاي منقوطة نام مردی
كه در غایت فصاحت و گياست بود و بالفتح نام مردی

از نيشا پور كه در زمان قباد دعوي بيغامبري كرد
و دين مغان بر سر او داشت تضرعي كه كرد آن بود

كه نكاح از او بهر طرف ساخت و تصرف از مال دور
كه دو گفت كه مي بايد با هم مساوات منظور دارند

در مال و زن و هر كس كه زن متعدد و مال بسيار
داشت از او گرفتاري بگري دادني يا خود گرفتاري

او يا شي در نو در اين مذهب خوش آمد و چون
قباد را باز ناز مذهب او نيز بگوديد اين مذهب

آشكار ساخت آخر نوشيروان او را بگشت

مزر ن گان بر آبر و زن (ف) يعني امر اض
كره ن خاقاني گويد * رقيب آمد كه بيم و نم

كند مزرگان بر او برونند * كه اين مایه نداني تو كه
ما را يا رغام است اين

مزر ن گاني (ف) چيزي كه براي مزرده
دهند

مزر ن ن (ف) نام شهر يست در كوهستان

مزر ن و ر ن بوان (ف) يعني آنكه كارهاي
بي فايده و خدمت بي اجرت نپايد

مزر ن ه (ف) بالضم و قيل بالضم و بازاي فارسي
نهادي و خير خوش و نيز بشارت و بالفتح سرما و

اين عربي است

مزر ر (ع) بالكسر قفاع ارزن و جو و مر و نازا و
و بالفتح آشاميدن چيزي بچپته چاشني

مزر ر ع (ع) كشت نزار

مزر ر عه (ع) مثله

مزر ر عه خاك (ف) ظلمت خاك جهان

مردم و گور

مزر روع (ع) بالفتح كاشته شده *

مزر ره (ف) بالفتح چراغ دهن و دم بعضي از
نسخه بتقدريم را بر نري منقوطة مرقوم است

مزر ر ع (ع) بالفتح شتاب رفتن اسب و آهو و بكسر
ميم و فتح نري منقوطة چشت رفتار

مزر ر اج (ع) بالكسر نريكه يکجا قرار نگيرد
مزر ر عفر (ع) بضم يكم و فتح دوم بزعفران رنگد

كرده شده و شير دارند *

مزر ر عه (ع) بالضم پاره گوشت و بالكسر پاره
پيه

مزر ر عه (ع) بالفتح جامه دريدن و پاره كردن
و اختن مرغ و بالفتح و كسر زاي پاره هاي

جامه

مزر ر قه (ع) بالكسر مثله

مزر ر كمت (ف) بالفتح و با كاف فار
بوزن و معني مسجد همچنان *

در حكمت علاقي اين لفظ را

سوزني فره بد * سرو باغ كفا يا بهتر *

در مقابل * قوم شرف تري ز

هيچو بيت كت *

مزر ر كوم (ع) بـ

مزر ر كه (ف) بالكـ

مزر ر كي (ع) .

و بالغ منصرفه پاك گردد

داده شده *

مزر

مزر لاج (ف) بالکسر پس کلید که بآن در بندند
و بی کلید واکند و وزنیکه سرون اول و غرود در هم
خوشیده باشد

مزر لاق (ع) بالفتح مثل دو معنی اول مزلاج
مخبر

(ع) بضم میم و فتح لام مشدد اندک و
کسی که خود را یقومی و وابسته باشد و از ایشان
نباشد

مزنه (ع) بالفتح جای لغزیدن
مزار (ع) بالکسر نای که میتوان زد

مزمز (ع) بکسر یکم و سیوم و با هر دو زای
فارسی مگسی مبرز که چون بر گوشت نشیند
گوشت را گزده و کرم افتد

مزمزه (ع) بالفتح جنبانیدن

مزملی (ع) به تشدید ز و میم جامه در
بجیده

مزمین (ع) بالضم مرض دیرینه و چیزی
دیرینه

مزمهل (ع) بالضم آب صاف

مزمیر (ع) بالضم مره سکت خ

(ع) بالضم باران و ابر سفید

(ع) بفتح تین و سکون نون و کاف

مبام شوهر که د

واو مشدد زن جفت کرده

ن آن ینبه آگه بالفتح

یا

مزون (ف) ب

خ شامی که بسیار

برنج و مو شک

است کز لب تو برسم

مسا

مسا

مزوری * بیمار عشت را شکرونا روان دهد *

مزوره (ف) مثله

مزوع (ع) بالضم زوه گذشتن

مزون (ع) بالضم روشن روی و رفتن و بر گردن
خیش از چیزی و بالفتح زمین همان

مزه (ع) بضم یکم و فتح دوم مشدد شراب

قریش و بفتح میم و به تشدید ز شراب خوش لذت

و بالکسر و بازای فارسی موی و در اصطلاح عاشقان

اشارت از فیزه و پیکان تیراست که از هر گز شبهه

و غیزه معشوق بهد ف سینه عاشق میبرد و آن

بیچاره را مجروح میکند

مزه (ف) بالکسر بر ربط یعنی عودی که می
نوازند

مزینته (ع) یعنی افزونی

مزین (ع) اقرون و اقرون کرده شده

مزین (ف) بالفتح خوشیدن و نیز به معنی

مکیدن آمد *

مزید (ف) بالفتح و بازای فارسی نام بازی
است

مزیز (ف) بالکسر و فتح یای موحد قلم که
بدان بتویستند

مزین (ع) بضم یکم و فتح سیوم مشدد دایرینه *

و نیز که موی راستند

مسن (ع) بالفتح و تشدید سین سودن و دیوانه

شدن و دیوانگی و در فارسی یتدی باشد که بر پای

مجرمان نهاده فردوسی گوید * هنرزان ایرانیاں

است بس * در آرد شیرین زبان را بهس * و بزورک

و مهر را گویند

مسا (ع) بالفتح و الپد شبانگاه ضد صبح

مسا بعد (ع) بالضم هفتده هفته کاری کرد

مسا بقه (ع) بالضم پاکسی پیشی کرد و د

دوین

ممنوع (ع) بالضم کسی را دشنام دادن
 ممنوع تیره (ع) بالضم چیزی را پوشانیدن
 ممنوع جح (ع) جمع مسجد
 ممنوع ح (ع) بالفتح وتشديد سين مهمله پیماینده
 زمین
 ممنوع حبه (ع) بالضم باید یگر نزدگانی کردن
 و نیک آمیزش کردن
 ممنوع حته (ع) بالضم پیروان زمین
 ممنوع حله (ع) بالضم برکنار داریافتن
 ممنوع خنه (ع) بالضم و یا خای منقوطة احواف
 نهودن
 ممنوع رب (ع) بالفتح یا لا خانه ها و شکایه
 آراها
 ممنوع ربه (ع) بالفتح غمگین کرده شده
 ممنوع رعته (ع) بالضم شتاییدن و شتافتن
 ممنوع رقه (ع) بالضم دزدیدن و بچه دزدی
 نگرستن
 ممنوع ره (ع) بالضم با کسی رازگفتن
 ممنوع س (ع) بالكسر باید یگر سودن و جع
 کردن
 ممنوع ضحکین (ع) بالضم مردان زنان
 کنند
 ممنوع ع (ع) بالكسر چارواکی که بخود
 چراگاه رود و بیاید
 ممنوع عات (ع) بالضم با کسی شتاپ رفتن و کنیزک
 و زنان کردن کنیزک با کسی
 ممنوع عد (ع) بالضم یاری دهند
 ممنوع حد (ع) بالضم کسی را یاری کردن
 ممنوع حقه (ع) مشاء
 ممنوع فاد (ع) بالضم ناید یگر سفاهت کردن
 یعنی نادانی و سبکی کردن و نیز روبرو شدن
 شتافتن

ممنوع فکمه (ع) بالضم زنان کردن
 ممنوع فراں والا (ف) یعنی اولیای بولله و
 سالکان راه خدا و طالبان مولا
 ممنوع فرة (غ) با کسی سفر کردن
 ممنوع فقه (ع) بالضم سر یکدیگر را کشیدن
 و گرفتگی و بر یکدیگر حمله بردن
 ممنوع فه (ع) بالفتح یکم و سیوم دوره وری بودن
 ثاب و بیابان
 ممنوع قبه (ع) بالضم با کسی نادانی و سبکی کردن
 و راست داشتن مشك و چنان و مردم انزان آید
 خورند
 ممنوع قت (ع) جای راندن
 ممنوع قاة (ع) بالضم با کسی نهم کردن با هم آید
 کشیدن و زمین یکسیدادن برای زراعت
 ممنوع قط (ع) متاع های زیون و او جمع مسقط
 است
 ممنوع ك (ع) بالفتح بخیل شدن و جای
 آب
 ممنوع ك (ع) بالكسر جوال دوزها و بضم میم
 بتخفیف تم طرق ریش و جانب سروگردن
 ممنوع لت (ع) بالضم درخواستن و پوشیدن و چیزی
 لثان نپرسیده شود
 ممنوع لبح (ع) گذرگاه های و جاهای ترس
 ممنوع لك (ع) بالفتح جمع راه
 ممنوع لبه (ع) بالضم با کسی آشتی کردن
 ممنوع له (ع) معروف پرسیدن
 ممنوع م (ع) بالفتح وتشديد میم سوراخهای
 موی بدن
 ممنوع مات (ع) بالضم در بزرگی با کسی معارضه
 کردن
 ممنوع ماکه (ع) بالضم با کسی راز آید
 و نرم کردن

مسما مره (ع) بالضم با کسی افسانه گفتن و قزو
گذاشت کردن و نمره کردن و کار با آسانی فراهم
گرفتن امر کسی
مسما نکه (ع) امر طرف تراست در آمدن
شکار و غیره
مسما نکت (ع) بالضم مخالفت افکندن میان
حافیه های شعر
مسما نه (ع) بالفتح شتر شتر ماده را ندان
زدن
مسما نهفته (ع) بالضم چیزی یک سال بکسی دادن
و یکسال ندادن و درخت خرما یکسال با آوردن و
یکسال نه آوردن
مسما و ان (ع) بالضم برآوردن و برآوردن
آمدن
مسما و ن (ع) با کسی را ن گفتن و با کسی
معارضه کردن بهترین و بسیاری
مسما و ن (ع) بالضم با کسی مخالفت کردن و
سخت جنگی
مسما و ک (ع) بالضم با کسی مساوات دادن
مالیدن و نریدن سرو کردن ستور از غایت لافری
و ضعیفی
مسما و م (ع) بالضم با کسی مکث کردن در
بیخ
مسما و ی (ع) بالضم برآوردن
مسما و ر (ع) بالضم با کسی بیخ آریدن و بیخ آر
کردن
مسما هله (ع) بالضم آسان گرفتن و آسان
کردن
مسما یخ (ع) بالفتح فک در فکاه ها و جاهای
خرس و خوک دشتی
مسما یزه (ع) بالضم و ن
مسما یفه (ع) بالضم با کسی شمشیر زدن

مسما یله (ع) بالضم از کسی چیزی پرسیدن
مسما یبه (ع) بضم یکم و کسر سیوم مشد انکشت
شهادت
مسما یبه (ع) بالفتح زمین بسیار سبزه
مسما بند (ف) بالضم و الفتح کسی که پای بند
کسی شود که بدان سبب جا نمی توانست رفت
مسما بوت (ع) بالفتح عالتی سبب داشته شده و
معنی سبب گذشت و مرده بی هوش
مسما بست (ف) بالضم بیخ گیاهی است خوشبو که
آنرا مشک نیز می گویند بنازی سعدیه هندی
موتیه خوانند
مسما جده (ع) بالضم چیزی را پوشیدن
مسما ر (ف) باول مفتوح بشانی زده نام گیاهی
است دوا گی بوی خوش دارد و در غایت تلخی
باشد
مسما س (ف) بالفتح کار شوریده
مسما ند (ع) بالضم با کسی برآوردن کردن در آب
کشیدن
مسما نژی (ع) بالضم و با الف مقصوره بیرون
کرده شده از طایفه
مسما نجاب (ع) بالضم با فتح کرده شده و جواب
داده شده
مسما نجا به (ع) بالکسر بیل که آن گل از زمین
بر کشند
مسما نجا ضمه (ع) بالضم زنی که در ایام حیض
و نفاس خون ببندد
مسما نجب (ع) بالضم و تشدید پایا بختی و
قزوه و درست داشته شده
مسما نکیل (ع) بالفتح آب محال
مسما نکی (ع) بالضم و بسالف مقصوره می
خواسته شده
مسما نیک (ع) حلقه صفت دایره شکل

مستراح (ع) بالغتج موضعي و جاي آسایش و فراغت

مسترد (ف) نوعي از دو نوع مایه و نوبت که او را هفت برگ نیز گویند

مستریج (ع) بالضم طلب راحت کننده

مستسقي (ع) بیماری که هر چند آب بخورد

سیر نگرده چند نچه در راسته گدشت شاعر گوید *

و نظم مدحت شاهد دل بیمار محنت کش * نگرده

سیران گونه که مستقی ز شرب الیا *

مستشزات (ع) سر بالا تافته شده

مستشیر (ع) بالضم فربه و آنکه پاکسی مشورت

کند

مستطاب (ع) پاک آمده و خوش آمده

مستطیر (ع) بالضم پراکنده و آشکار شده

و قاش شده و رسیده شده

مستظلم (ع) بالضم مظلوم

مستظفر (ع) بالضم طلب ظهور کننده و قوت

یا بقدر و قوت دشمنه و پشتی طلبنده

مستعار (ع) بالضم طلب عاریت گرفته شده

مستعان (ع) بالضم یاری خواسته شده

مستحق (ع) بالضم ساحتی و آمادگی چیزی

گفته

مستحق (ع) بالضم شیرین کرده شده

مستحق (ع) بالضم غرق شده و هیه را

فرا رسیه

مستحق (ع) بالضم و تشنه در لام جایی غله

و مستحق (ع) بالضم فریاد خواه

مستحق (ع) رسیده و درون رفتن خواهنده

مستحق (ع) بالضم و الفتح جایی ایستادن گاه

آب

مستحق (ع) بالضم جوییده و قاش شده

و بر آکنده و فراغ بسیار

مستقر (ع) بالضم و یا قاف مفتوح آرام گرفتن

مستقده (ع) بالضم و بفتح تا وقاف در آن آستید

مستقیح (ع) بالضم راست

مستکین (ع) بالضم فروتنی کننده

مستسلم (ع) بالضم سرگشته و بیچاره و دردمند

مستلم (ف) بالضم و تشنه بد نام مقامی است

مستبر (ع) بالضم و تشنه در استوار و رور

مستطیر (ع) بالضم و بکسر طایع و پند و بخت

طایع موضع آشکار

مستیند (ف) بالضم حاجت مند و غیثی فردوسی

گویند * چنین است حکام سیر پند * گهی شاد دارد

گهی مستیند *

مستواره (ف) آنچه که در مسیر

مستواره که بر پشت توان برد

مستوجب (ع) بالضم نزار و ارشونده

مستون (ع) بفتح اول امانت نگاه و بکسر

اول امانت نگاه دارند

مستور (ع) پوشیده شده و پوشاننده

مستور (ع) ز نیکه بدست خود نندش

سوز

مستور (ع) بالضم تمام گیرنده و بجهه

داری که سر دقتی باشد و بالضم و بالفتح

سیده شده

مستوفه (ع) بالضم ز نیکه

کردن فرمایند

مستولی (ع) بالضم غالب و فاده

مستولی (ع) بالضم مستحق و کور

مستولی (ف) بالضم

مستولی (ف) بالضم

مستولی (ف) بالضم

مستولی (ف) بالضم

مستولی (ف) بالضم

مستولی (ف) بالضم

مستولی (ف) بالضم

مسجد (ع) بالفتح وكسر جيم وفتح نيز ٢٢
عباد تشاء وفتح جيم پیشانی و جای سجده دادن
و در اصطلاح ساکنان مظهر جها لی را گویند و قیل
آشنا نه پیر و مرشد

مسجد (ع) بالضم و تشدید جیم مسجد کرده
ن قباله بامهر

مسجدیور (ع) بالفتح پر کرده شده
مسجون (ع) در بند کرده شده و در زندان
گرفته شده

مسجدیور (ع) بالضم سپید

مسجدی (ع) بالفتح مشت ما لیدن و مسجد سروسوز
کردن و جهای نمودن و بشو شوی بدن بالکسر پلاس
وینکی کلیم با هر دو را ن بهم سائیدن

مسجدی (ع) بالفتح و لایه زخمین هر وار و سنگ
ه قائل و بیگانه وزن لاشر سرب

مسجدی (ع) بالکسر سوهان و زبان تدر و حد
و نام شاعری

مسجدی (ع) بالفتح بر کرد انیدن صورت بصورت
و تراز صورت نخستین و رفتن مژه چیزه

مسجدی (ع) بالفتح افسوس داشتند
ضای مشدد رام کرده شده

مسجدی (ع) بالکسر بیه کنند و استنزا
اصطلاح متعده آفر

مسجدی (ع) بالکسر و کرامات خود
شعی و معرفت زند

مسجدی (ع) بالکسر کرم کنند مکان
بسم رخ بالکسر و یا خا

مسجدی (ع) بالکسر و یا خا

مسجدی (ع) بالفتح تین ... خرمایه هم بدان
بر بستند بود و ساسانه جوی

مسجدی (ع) بالفتح کم و فتح دوم
و سوم مشدد و شش چهار ت

مسجد (ف) بفتح تین یخ

مسجدی (ع) بفتح و ضم رای مو نیکه مانند خط
از سینه تا ناف ف بر آمده باشد

مسجدی (ع) شادی و آنچه در سوری اثر خود نویسنده
مثل مکتوب مسرت اسلوب

مسجدی (ع) بالفتح چراغ دان

مسجدی (ع) بالکسر سوزن کفش گران

مسجدی (ف) بالضم کپو تر بانی

مسجدی (ف) یعنی ماه

مسجدی (ع) بالضم انکه پی آنه اثره خروج کنه

مسجدی (ع) بضم یکم و فتح دوم یعنی هر چه شده

مسجدی (ع) بالفتح شادمانی رخوشی

مسجدی (ع) بضم یکم و فتح دوم سر ابرده

مسجدی (ف) مصیبت یا تفاقم و دروغ
راست مانده

مسجدی (ع) بالفتح فرورینده ن چیزی از جای
و بدست بیرون آوردن آب منی از رحم
ادیان

مسجدی (ع) بالکسر نراست ترش

مسجدی (ع) بالکسر ستون خیمه و زمین هم از
و بالفتح موضعی که خرمایا گذرم در آن اندازند
تا خشک شود

مسجدی (ع) بالکسر آتش که بد آن سطرها درست
کنند و بالفتح جای ستور

مسجدی (ع) بالفتح نوشته شده

مسجدی (ع) بالکسر باد شوال

مسجدی (ع) بالکسر جوی که یا ن آتش در
افروزند

مسجدی (ع) هتاه

مسجدی (ع) بضم هم یعنی دایره آدن بالفتح طریق
که در آن ستور کنند

مسجدی (ع) بالفتح نیک بخت کرده شده و نام
مسجدی

درویش که شاعر هم بود

مسک (ع) بالفتح و باقین منقوطه کسر سنگی

مسکبه (ع) مثله

مسکوب (ع) بالفتح ربه شده شده

مسکوبه (ع) بالکسر جارب

مسکوبه (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم

یادیکه خاک و گرد بر انگیزد

مسکین (ع) بالکسر سوهان و تیشه چوب تراش

مسکام (ع) بالکسر آنکه بسیار بیهار شود

مسکط (ع) بضم یکم و کسر سیوم افتادن نگاه

و مسقط الراس جای که بچه شکم مادر از زمین افتد

و بفتح یکم و کسر قاف اندازند و خطا کنند و

در سخن و در نوشتن

مسکف (ع) بالکسر نیکم و بایغ و قصبه

مسک (ع) بالکسر مشک آهو

مسکب (ع) بالفتح آب روان کرده شده به روی

زمین

مسکت (ع) بالضم خاموش کننده

مسکر (ع) بالکسر آنکه بسیار شراب خورد

مسکنک (ع) بالکسر نام سازی که بدن بفرزند

مسکل (ع) مثله

مسکس (ع) بکسر کاف مو ضعیفست بکوفه

و بفتح کاف منزل و جای آرام

مسکند (ع) بالفتح درویشی و بیچارگی

و آرمیده شده

مسکوب (ع) مثل مسکب مذکور

مسکوب (ع) آنکه بسیار شتاب خورده است

شود

مسکون (ع) بالفتح نشستن

مسکده (ع) بالکسر روغن تازه ماده شمع و

و بفتح کتین دست بر نگیں شیر نقره یعنی دستانه

الغی حاج بضم یکم و فتح دوم و سیوم بخیل و بضم

یکم و سکون دوم بقیه هر چیزی

مسکین (ع) بالکسر آنکه هیچ ندارد و یا

آنکه کفایت او سود نداشته باشد و در ویش و

بیخبر و ضعیف ذلیل و بیچاره و مظلوم و بی تکیه

و آنکه باعث فقر و فاقه از حرکت و قوت یاز باشد

مسبل (ع) بفتح کتین راه آب

مسبال خ (ع) بالکسر پوست مار افتاده باشد و

پوست بان کرده هر چیزی باشد

مسبل ط (ع) بالکسر دندانه کلبه

مسبل ی (ع) بالضم جای جاری شدن آب

مسبلت (ع) بالضم و فتح باد اخل در روز سه شنبه

و آنکه حرکت نکنند

مسبلت (ع) بالکسر و فتح سین و تشدید لام

جوالدوز

مسبلج (ع) بالضم جای ترس و گذرگاه دشمنی

و مردم با سلاح

مسبلل (ع) بضم یکم و فتح هر دو سین و همسان

یعنی جمع مسبل گویند

مسبلف (ع) بالضم زنی که عهرا و بچه را و بفتح

سال رسیده باشد

مسبلک (ع) بالضم راه

مسبلم (ع) بالضم آنکه اسلام دارد و بضم یکم

و فتح دوم و سیوم مشدد باور داشته و سپرده و

بسلامت داشته و تسلیم کرده اند و این نام مردی

مسبله (ع) بالضم سلامت داشته و گم

نهاده شده و یاور داشته شده

مسبلوب (ع) روده شده

مسبلول (ع) شمشیر از نیام بیرون کشیده و

مرد بیماری سل داشته شده

مسبلار (ع) بالکسر مزین

مسبلار (ع) بالضم شمار شوریده

مسبلاک (ع) بالکسر چوب خیمه و چوب

شاه که خوشگاه با و دراز کنند

مسسوط (ع) آنچه بر دوازده زمین و بیخته باشد
و سوالی که جواب داده نشود و حکم روان و
شعریکه در هر بیت سه قافیه یا زیاده باشد و بالکسر
نداند کالید

مسسوع (ع) بالکسر گوش و دسته و میان دلو
و بضم میم اول و کسر میم دوم شده
مسسین (ع) بالضم و یفتح میم مشد و فربه کرده
شده و بکسر میم فربه کننده

مسسوط (ع) یعنی نوعی از کفش

مسسبون (ع) بالفتح روغان فربه روی

مسسی (ع) بالضم و بالث مقصوره نام کرده
شده یعنی ذات را نامند

مسسن (ع) بالکسر و فتح میم مهباه و تشدید
نون فسان و سنگی که بآن کار و شمشیر تیز کنند
و بالضم و کسر سیم یا نون مشد و بسیار رساله خورده

مسسند (ع) بالفتح تکیه نگاه و بالث بزرگ و
یا ضم روزگار و پسری خوانده و خطی است که قبیل
حیبر می نویسنده و پشت باز داده شده و حرام زده

وزمانه و بالضم و تشدید نون مفتوح آفرشته
شده و بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم باز یگر
مسسند آسودگان (ف) یعنی ملک

جهان و قیوم

مسسند جم (ف) یعنی باه

مسسند (ع) بالضم و فتح نون مشد دیوان
آفرشته شده و باز نهاده

مسسنگ (ع) بالفتح و با کاف قاف سی قافیه و اندام
شکستن و قیام باز و دزد و راه زن

مسسمن (ع) بالضم و تشدید نون خانه که بامش
خرشته باشد و قبر که بطریق خربشته باشد

مسسنون (ع) بالفتح بوزی ناک و گنده و صورت
کرده شده و روشی گردانیده و راه در روشن نهاده

شده و زیخته شده مسنون بالوجه آنست که پیمانی و
روی او دراز باشد و نیز سنان تیز
مسسوط (ع) بالکسر و تکیه

مسسواک (ع) بالکسر معروف آنکه از دندان
بپالند

مسسوح (ع) بالفتح داری که بچیزی مالند

مسسور (ع) بالکسر تکیه و بالث که از پوست تیار
کنند و نیز نام مردی است
مسسوس (ع) بالفتح آب نه شیرین نه شور و
نیز به معنی سودن

مسسومات (ع) بالفتح بلند برداشته شده و
و نیز طبقات های آسمان

مسسومه (ع) بالفتح و تشدید و او چرانیدن و نشان
کردن و بالضم چرانیده و نشان کرده شده
مسسهر (ع) بالکسر و الفتح مثل دوم معنی اولین مسوم
مذکور که بالا گذشت

مسسک (ع) بکسر اول اسپ تیز رفتار

مسسی (ع) بالفتح برهن دست در رحم شتر ماده
و آب منی از نعل بد آفرین و بضم یکم و کسر
دوم بد کردار و بفتح تین و بالث مقصوره شبانگاه
مسسیاح (ع) بالکسر آنکه در شهر بگردد و سخن
چینی مردمان بکند

مسسیح (ع) بالفتح عطا کردن و عطا خواستن و خرا
میدن و دوست و بسیار مصاحبت کننده و دروغ گو
و پاره نقره و زرین سکه و لقب حضرت عیسی علیه السلام
و بعضی گفته اند و آنکه دروغ گوید و یک چشم و
یک آبرو ندارد و مرده که مچا محبت بسیار کند
و اسپ تیز رفتار

مسسیحا (ع) بالفتح لقب حضرت مهتر عیسی
علیه السلام

مسسیح قد م (ف) یعنی شکسته پای به معنی
گوشه نشینی

مسنیر (ع) بالفتح رفتن
 مسیس (ع) بالفتح سودن و خرامیدن و نام
 درختی
 مسیط (ع) بالفتح آب تیز و بوی ناک که در حوض
 مانده باشد

مسیک (ع) بالفتح بخپل

مسیل (ع) بالضم جای روان شدن آب
 مش (ع) بالفتح و تشدید شین دست بچیزی
 نمالیدن که تپاک شود و پاره و شیراشتر دوشیدن
 و پاره در پستان گذاشتن و سر استخوان نرم را
 خا بیدن و گزفتن چیزی را بی یکدیگر و چیزی را در
 آب جنبانیدن

مشا (ع) بالفتح و الهاء بسیار قرزند شدن نرس
 و بفتح یکم و سکون دوم و الهاء رونده

مشا عا (ع) بالضم از کسی بیش رفتن در دویدن
 مشا بع (ع) بالضم با آخر چیزی پیوسته و همراه و
 صاحب

مشا به (ع) بالضم بچیزی مشبه بودن
 مشا ته (ع) بالضم مریکه دیگر را دشنام دادن
 مشا جرة (ع) بالضم با کسی خلاف کردن
 مشا حة (ع) بالضم با کسی در چیزی بخیلی کردن
 مشا حر (ع) بالفتح چوبهای هودج
 مشا ر (ع) بالفتح کندی و مگس انگبین و بالشی
 چرمینه

مشا رب (ع) بالضم آب خورها و بالا خانه

مشا ربنة (ع) بالضم با کسی شراب خوردن
 مشا رة (ع) بالضم با کسی بدی و مخالفت کردن
 مشا رز (ع) بالضم بد خلف و زشت خو
 مشا رزنه (ع) بالضم با هم نزاع کردن و بد خوئی
 و درشتی نمودن

مشا رطه (ع) بالضم با کسی شرط کردن

مشا رفه (ع) بالضم با کسی تفاخر کردن و بچسب

و بزرگی و بزرگی و بزرگی مطاح شدن
 مشا رکه (ع) بالضم با کسی اندازی کردن
 مشا ش (ع) بالضم زمینهای نرم و استخوان
 نرم که توان خا گید و نفس و طبیعت نرم نیز گویند
 مشا طبه (ع) بالضم رفتن با کسی بد و طرف گروه
 خانه چنانکه یکی از آن طرف رود و دیگری از
 طرف

مشا طره (ع) بالضم مال را بد و نیمه کردن و نیمه
 پستان دوشیدن

مشا طه (ع) بالضم موی از شانه کردن در هم
 افتاده باشد بفتح و تشدید شین زنی که عروس را
 پیارا بد و زنی که شانه کند عروس را
 مشا ع (ع) یا انداختن نا کر اش کرده
 و شکار نهوده شد

مشا عر (ع) بمعنی جای شعور یعنی حواس
 باطنی و بمعنی جای عبادت نیز آمده

مشا عرة (ع) بالضم با کسی در یک جامه چسبیدن
 و با هم دیگر معارضه کردن در شعر گفتن و یاد شعر
 خواندن

مشا عک (ع) جمع مشعل و شعله ها و کارها و
 یا لفتح چراغدان های بنزرگ
 مشا غبنه (ع) بالضم و با غبن م

بدی کردن

مشا فته (ع) بالضم با

گفتن

مشا قاة (ع) بالضم رنج چیزی کشیدن

مشا قته (ع) بالضم مخالفت کردن و دشمنی نمودن
 و آنچه از موی بشانه افتد

مشا کلته (ع) بالضم بچیزی مانند هم شکل شدن

مشا کهنه (ع) بالضم بچیزی مانند و بمعنی

نزدیک کردن هم آمده است

مشا م (ع) بالفتح و تشدید بهم ثانی منتهای

در متو وضع وقت شما اما فارسیان مشت
استعمال کرده اند

ر (ع) بالضم چیزی بودید و نزدیک
شدن به چیزی و به چیزی نگرستن

مشتاورت (ع) بالضم یا کسی مصلحت و کاری

مشت اوله (ع) بالضم فرود گرفتن دشمن را به نیزه
در حربه

مشتا هده (ع) بالضم دیدن و یا کسی در جای
حاضر بودن

مشتا هره (ع) بالضم ماه بهای چیزی دادن

مشتا هله (ع) بالضم با یکدیگر پستی کرد و همدگر
را سکنیدن

مشتا هور (ع) بالضم تا نگیس

مشتا یجه (ع) بالضم چیزی پرهیزیدن و در کاری
کوشش کردن

مشتا یخ (ع) بالفتح پیران و خواجه گان و جمیع
شیخ است

مشتا یجه (ع) بالضم با کسی بیاری کردن و بیزار
نمودن و گوسپندان را از دادن و خواندن و چینه

قد و هره که کسی رفتن

(ع) بالکسر اسیر که زود فر به

شود

مشتیج (ع) بالضم جا مه کهنه

مشتیک (ع) بالضم یکم و فتح دوم مشد و رخته

ر مانند دام در بنجره

شبیک قلعه (ع) بالضم یکم و فتح دوم و سوم

شده انکشت دان آهنی و آسمان

مشتب (ع) بالضم مفتوح بثنائی و ده بهیج

پروا نبوه و سطر و بهیج غلطین نیز آهده *

ارزق دیوچه نر مژه رنگ زیدی مشت از

ی دنگ * و ... از ملوک

غزنین و بضم اول معروف و گروه اندک و جیح
قلیل باشد و بهیج مالیده بود

مشتا سئک (ع) بالضم و با کاف فارسی
سئک فلاخ علی شطرنجی گوید * تیغ خوشتر

نر طعنه دشمن * مشت بهتر و سئک مشتا سئک

مشت افشار (ع) بالضم یکی از آن زرکه هپجو

موم نرم در مشت خسرو می بود در وقت پارعام

از آن صورت های مختلف است کردی و بان می

شکستی که کسی بر یزش دست او مطلع نشدی و پارچه

نری مانده موم نرم که بر و نه داشت و شرایبی که

نوساخته باشند از انگوری که طعم کسی

نگشته باشد

مشتاق (ع) بالضم آرزو مند کسی و

چیزی

مشت رنک (ع) دست افرازی بود که درود گران

پدان چوب را هوار سازند و آفرارید و نیز گویند

انوری گویند که در کار مشت رندی ده چهار

ناله امر قومی که هم ایشان و هم

سارند ام

مشت رنک (ع) مثله

مشتتری (ع) بالضم خرید کننده و ستاره

ایست معروف که آفرار برجیس نامند

مشتبها (ع) بالضم مشکلات و پوشیده

ها

مشت زن (ع) معروف و آنکه خاد می

کند و بهیج بهوان

مشتعل (ع) بالضم شعله زننده

مشتغل (ع) بالضم بکاری در شده و بکاری

در آمده

مشتکی (ع) بالضم و با الف مقصوره چیزی که

از و نالند و شکایت کنند

مشتقب (ع) بالکسر گل سرخ و یا نفتح بشتاب

زدن و بشتاب خوردن بنشستن و دریدن جامه
 و شانه کردن موی رچست دوختن و کشیدن دوال
 و مانند آن تا دراز و پهن شود و بالضم گرفته شده
 مشتبهل (ع) بالضم پرورده و نیز درگیرنده
 مشتبن (ف) بالکسر سرشتن و خیر کردن
 مشتبنک (ف) باول مفتوح یثانی زده و با تهای
 قوقانی مفتوح دزد و راه زن را گویند
 مشتنو (ف) باول مضبوط یثانی زده و تهای
 قوقانی و وار معروف نام گلی است سرخ رنگ
 مشتوار (ف) بالضم و با تهای موقوف
 گندم یا جو یا شالی و یا گیاه که موازنه یک مشت
 و مروده باشند و بجزیری بوند و در هند آنرا انتیه
 گویند و نیز یک مشت را گویند از هر چیزی و بهی
 مشت زنده است که مذکور شده
 مشتوت (ف) چوب جولاهان که بران پارچه
 بوقت بافتن به پیچند و نورده نیز گویند
 مشتته (ف) باول مضبوط دسته هر چیز را گویند
 مثل دسته کار و خنجر و امثال آن عیوه
 و دسته نداف را خوانند خصوصاً غیر الدین گویند
 * هر روز بهر بنده زدن بر ذراع چرخ * صبح از
 عیوه مشتته کند و از اقل کهان *

مشتنی (ف) بالضم و یا یای فارسی یعنی
 معدودی چند و گروهی اندک و باول مکسور یثانی
 زده نوعی از جامه حریر باشد که آنرا بغایت
 فانک و لطیف ببافند استاده قیمتی گویند * بر
 افکن ای صنم ابر بهشتی * زمینی را خلعت آراکی
 بهشتی * زمینی برسان خون آلوده دیبا * هوا
 برسان نیل اندود مشتبی *

مشتنی آنشتی (ف) بالضم و یا هر دو یای
 فارسی یعنی گروه ظالمان و دیوان و آتش پرستان
 مشتنی خال (ف) بالضم یعنی شکوه
 آدمیان اندک مایه ضعیف خلقت

مشتنی زیان (ف) بالضم یعنی گروه مخالفان
 حقیر و مرود

مشتنی شرار (ف) بالضم یعنی چندی
 مشروران و نیز ستارگان منکوس و گروهی مردگان
 مشیح (ع) بالفتح آمیختن و بالکسر آمیخته
 مشحجب (ع) بالکسر و باجیم منقرطه چوب که
 در آن جامه اندازند

مشجر (ع) بالفتح درختان و بالکسر چوبی که
 جامه بپوشانند از نه و چوبیکه در هودج باشد و
 بالضم و فتح شبن و تشدید جیم مفتوح که صورت
 درخت داشته باشد

مشجره (ع) بالضم درختان و بالکسر سه پایه
 مشجع (ع) بالفتح نیکوکار

مشجیح (ع) بالکسر خرگور یعنی خرو وحشی
 مشخل (ع) بالکسر سنگی که بمان تیغ و کار دین
 کنند

مشگون (ع) پر کرده شده و رانده شده و
 دارنده

مشخ (ع) بالفتح بسیار خط نوشتن در آغاز
 بتألیف مشف گویند

مشخهر (ع) بالضم کوه بلند

مشخته (ف) بضم بکم و فتح دوم یک نوع حله ای
 است

مشثن (ع) بالضم و کسر دال آهوی ماده که
 از شیر دادن بچه بی نیاز شده باشد

مشتر (ع) بالکسر نشتر و آنچه که پدید آن عضوی
 را شکافته شود و بالفتح کشیدن چیزی را بر کشیدن
 آبرو و جز آن

مشراق (ع) بالکسر جای رفتن آفتاب یعنی
 طرف مشرق

مشرب (ع) بالفتح جای آسایش و بهی
 مزاج و مذهب نیز است

مشترق

مشریه (ع) بالکسر ظرفی که از آن آبخوردند و
بفتح میم و ضم رای و بفتح میم و را بالا خانه بفتح میم
کنار آب و آشامیدن نگاه و یا کسی شراب خوردن
مشرح (ع) بالضم و تشدید رای مکسور شرح
کننده و بفتح را شرح کرده شده
مشرط (ع) مثل مشراط مذکور است که بالا گذشت
مشرقب (ع) بالضم و رای مکسور دیده و رشوند
و از بالا نگاه کننده و بلند و بفتح میم و را جای بلند
و مشارف الارض عالی زمین و مشارف الشام دهی
است چند در زمین عرب نزدیک الشام که شمشیری
مشرقی بفتح را مشرب بدو است و بضم میم و فتح شینی
و فتح رای مشرب شرف دانه شده
مشر فید (ع) مثله
مشرقی (ع) بالفتح بکنون شمشیری که منصوب
به مشرف مذکور
مشرق (ع) بالفتح جای بر آمدن آفتاب
مشرق کشانه بال زر (ف) یعنی مشرقی
و آفتاب و صبح و بعد آمد و بجای بال زال نیز
گویند یعنی کشاده زال
مشرقه (ع) بفتح میم و را و بفتح میم و ضم رای
مهبله موضعی آفتاب یعنی مشرق
مشر را (ع) بالفتح آشامیدن و آشامیده
شده
مشر و ح (ع) بالفتح روشن کرده شده
مشط (ع) بالفتح شانه فرمودن و بالضم شانه
که بر موی کشند و استخوان شانه تن و استخوان
های پشت و نام گیاهی است
مشط (ع) بفتح تن خار و چوب دو دست خلیدن
مشع (ع) بالفتح گرد کردن و گوسپند فروختن
و دوشیدن و بودن و بسیار خوردن
مشعبک (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم
پازی شکر

مشق

مشعبدان حقه سبز (ف) بضم یکم و فتح
دوم و کسر چهارم آفتاب و ماهتاب و سیارگان
سبعه
مشعبذل (ع) همچنان که در مهبله گذشت
مشعر (ع) بالفتح نشانه و حاسه از حواس عشره
و یکسر نیز آمله مشعر الکرام موضعی است
در مکه
مشعنع (ع) روشنی و شراب با آب میخند
مشعلله (ع) معروف و آنرا مشعل نیز گویند
* ما را شب هجر توجه بر رای جراع است *
گاه دل بر شعله بود مشعله ساه * و بالفتح چراغ
هان بزرگ
مشعلله خاوری (ف) بالفتح یعنی آفتاب
مشعله روز (ف) بفتح یکم و سکون دوم
مثله
مشعله صبح (ف) مثل مشعله خاوری
مشعله گیتی فروز (ف) حضرت محمده
و عطا رسول صلی الله علیه و سلم و نیز آفتاب
مشع (ع) بالفتح شوران
مشعر (ع) بالکسر لب شتر
مشغول (ع) بالفتح بکاری در شده و بکاری
در آمله
مشغله (ع) بفتح شین معجزه کار و بار
فوق و قریب و آواز مردم و بعضی بدین معنی
یکسر خوانند
مشغله الطالبین (ع) بالفتح نام میوه ایست
که لطافتی ندارد
مشغلا (ع) بالفتح میان سر و قرق سرو بالکسر
شانه
مشغلی (ع) بالضم مهر بانی و شمشیری
و دوستی
مشق (ع) بالفتح شتاب و چست و پیشین و

مشک

۳۵۰

کشیدن و مال تاد ر ... و بقتلعتین رسیدن
دامی به دامی و بکسر تین طیف احمر یعنی گلد

سرخ

مشکب (ع) بالکسر آتشکینه و برمه درود گران
یعنی آتیه سوراخ کردن

مشکب (ع) بالکسر بیکان و بهن و دران

مشک (ف) معر و فیه ایکن اهل فارس بکسر
میم و اهل ما و راندر بضم میم خوانند و در
اشعار بهر دو روش یافته شده

مشکاة (ع) بالکسر و وزن فرائح که ران چراغ
نهند و در پیچ و طاق و نام کنایه است معر و ف
در علم حدیث

مشک پیر (ف) آنچه از و خوشبوی ها بسیار آید
مشک بید (ف) نوعی از هفتده دید و نیز نام
گلی است

مشک ترا (ف) یعنی قوی تر از خطا ترا

مشکچه (ف) بالفتح مشک کوچک که مشکیزه
نیز گویند و بالکسر شکلی است که او را نرسد

مشکبانه (ف) بالضم و با کاف موقوف
نام نوا می و لکنی است و دانه خوشبوی که در سوراخ
کرده ببینند و مشک نیز گویند

مشکدر (ف) بالفتح جانور نیست

مشکدرم (ف) نام جانور است سیاه رنگ و
خوش آواز حکیم آمدی گویند * پراگنده با مشکدرم
مشک خوار * خروشان بهم شاوک یک سار *

مشک لکافور کردن (ف) یعنی موی سیاه
را سفید کرد

مشکر (ف) بفتح یکم و کسر دوم یعنی شکار
مکن

مشک زمینی (ف) یعنی گیاهی است که هند
او را موته نامند

مشک فروشان (ف) خوبان خوش آواز

مشک

مشک نشان از فاع (ف) آنکه بوی
از دهی او بپراید

مشکک (ف) مثل مشک زمینی که گذشت

مشک کاشغری (ف) کاشغرانام جای
است مشک که از آنجا آید و نیز امشک کاشغری
نامند

مشککل (ع) بالضم کاسر سخت

مشک مالی (ف) نام لکنی است از مصنوعات
پارید و نظیر نظامی در صفت با پد لغت * چو در
مشکو بگفتی مشک مالی * همه مشکو شدی پر مشک
حالی *

مشکباب (ف) بالضم یعنی مشا خالص

مشکنافه (ف) مشاد

مشکک (ف) کسر کاف مرغی است
کوچک که بیشتر در کفام ... ند و شباهت کبک
دارد

مشکک (ف) مثل مشک زمینی که گذشت

مشکو (ف) بالفتح و با و فارسی مشک خوره
که آنرا مشکیزه گویند و بالفتح بتخان را گویند
و بطریق استعاره حرم خانه ملوک و سلاطین را نامند
خاقانی گویند * فت شیرین بشوی خون فنا * نقش

مشکو و شمسنا * م *

مشکواه (ع) بالکسر در پیچ و طاق که
چراغ در و کنند یعنی چراغ یل

مشکوبه (ف) نام نوا می بار

مشکور (ع) بالفتح پسندیده و ستوده و نقاب
داده

مشکوفی (ف) بالفتح و قیل بالضم نام
حواشی است که بادام را سوخته با شکر می پزند

مشکوبه (ف) مشک شمران می اندازند
مشکوبه

مشکوبه (ف) بالضم و یا شکا

وفارسی مشک خورده

مشکوی (ف) بالضم مشک خورده و بضم
یا و ا و فارسی نام بتخانده ایست و نیز نام کوشک
مستلک و به معنی حرم بادشاهان است
همشکیده (ف) بالفتح مثل مشکچه مذکور که
با ... است

ن (ف) بضم آنچه معطر به مشک بود و نیز نام
شکن است که او را مشکین و قادار گویند به سبب آنکه
سالها در خراسان میماند زلف فخری گزنی گوید
* پد یگر دست مشکین تاب داده *

همشکین ختام (ف) بضم میم کسر خا و منقوطه
شراب که بوی مشک دهد

همشکین غان (ف) بضم یعنی مشرکان
خوبان

همشکینک (ف) بضم نام حلوائی است
همشکین کلاه (ف) مثل مشکین مذکور است
همشکین مهره (ف) بالضم زمین و نیز کدایتها
از خال خوبان است

همشکین وفان (ف) بالضم نام گلی است
که در خراسان پیدا می شود و وفادار باعث دیربازی
او میگویند زیرا که تمام نیترو تازگی قیام

همشک (ف) مثل همان مشک زمین که گذشت
همشکری یعنی تیز رفتاری و شتابی
همشکین (ع) بالکسر آلودی زرد و بفتح اول نیز
است

نیمه (ع) بالفتح بازی و مزاج و مظایفه
مسموم (ع) بالفتح مشک خوشبو و خالص و عطر و
چیزی که بوئیده شده باشد و بو کرده شود

همشکن (ع) بالفتح تافته شدن و نیز تاز یا نه زدن
و پوست و اگر کن و شمشیر زد میباید و بهرین
همشکن (ع) بالفتح دانه

همشکنج (ف) با و ل مضمووم و ثانی مفتوح و سکون
نور نام غله ایست و با و ل مکسور و ثانی بی زده
و بهرین مگسی باشد سبزه رنگ که چون بر گوشت
نشیند گوشت گنده شود و گرم در آن اکتد آنرا مزه
نیز گویند

همشکنک (ف) بضم ارل مثله و به معنی ران
نیز آمده است سراج الدین راجی گوید * از می
خفت چو شرد شاه دنگ * مال و رعیت به برد هر مشک
همشکنک (ف) بالضم مثله

همشکنکل (ف) مثل مشک مثله مذکور

همشکنکنک (ف) بالضم و یا کاف فارسی نام
غله ایست سه گوشه برنگ سفید که در هفت آنرا
کساری گویند

همشکنون (ع) بالکسر عیا به معنی دستار و مشفاه

همشکنی (ف) بالضم و تشدید معروق و نام
قال درم و باب و در سراج است مشناب

همشکنار (ع) بالکسر نکاس ستور و آن دول
ستور و در تاج است برده فروش اما معلوم که
نکاس همین مشهور و آگوبند

همشکنوب (ع) بفتح یکم و ضم دوم آ میخته شده

همشکنون (ع) بالکسر مثل مشفوف مذکور

همشکنر (ع) بالکسر و فتح و او جوی است شکله
آن هکس عسل را بر اند و هر سراج است بالکسر
آلت انگبین گرفتن و بالضم خانه زنبور را گویند

همشکنریتا (ع) بالفتح و ضم شین در صلاح کاری
اندیشیدن و در فارسی آنرا کنکاش میگویند

همشکنوش (ع) بالفتح دستارچه که بدان دست
پاک کنند و بالضم و تشدید و او مفتوح بر ایشان
کرده شده و به کسر و او بر ایشان میکنند و نیز
بفتح و او مشفوف نام حلوائی است

مششول (ع) بالکسر داس خورد یعنی دارم خوره
 مششوم (ع) بفتح یکم وضع دوم ناپاک و شرم
 مششپن (ع) بالفتح جای حاضر شدن ملا یکن و نیز مردمان و نام شهر ایست
 مششپون (ع) بالفتح آنچه بران گواه شوند و روز عرفه
 مششپوم (ع) بالفتح حریص و سیرنا شده از طعام
 مششی (ع) بالفتح رفتن و بسیار فرزندان شدن و بسیار جاری شدن
 مششیاع (ع) بالکسر آنکه زاز پنهان ندارد
 مششیب (ع) بالفتح پیر شدن و سفید شدن موی
 مششینه (ع) بفتح یکم و سکون دوم و فتح یای مشده خواستن و خواست
 مششیج (ع) آمیخته آب و خون بهم آمیخته و امشاج جرح و نطفه آب مرد و زن بهم آمیخته
 مششیخته (ع) بفتح میم و سکون شین دوران و جرح شین است
 مششیل (ع) بالفتح کج کرده و استوار و محکم کرده شده و بالضم و فتح شین و تشدید یای مفتوح
 منای بلند کرده و به کج افراشته و ذرا ز کرده شده
 مششید (ع) مثلاً
 مششیر (ع) بالضم خداوند مشورت و اشاره کننده
 مششیش (ع) بالضم استخوان برآمده
 مششیج (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد مرثه دلیر و شجاع
 مششیق (ع) بالفتح اسب لاغر
 مششیده (ع) بالضم پرده که درو بچه میباشد

اندرون شکم سلیمان گوید * که آفریده که پرورده
 در مشیبه بهر * ز آب پاک و جودی چولو لوی منشور *
 و نیز بچه که از شکم بیرون آید
 مششیده عالم (ف) بالفتح آسمان و قیل و قناب
 محس (ع) بالفتح والتشدید مکیدن
 مصاب (ع) بالضم رنج کشیده شده
 مصابا (ع) بالضم تیغ را متلوب کردن
 مصا بنه (ع) بالضم مکروهی که یاد می پرسد
 مصا بر (ع) بالضم در کارها صبر کردن
 و با کسی معارضه کردن در صبر
 مصا حبب (ع) بالضم هم صحبت
 مصا حبند (ع) بالضم با کسی رو برو کار زار کردن و نزدیکی نمودن و نزدیکی شدن بچیزی
 مصان (ع) بالفتح بالایی و محسوس کردن
 مصان ا (ع) بالضم با کسی مدارا کردن و به کسی چیزی پوشیدن و با کسی معارضه کردن
 مصان ر (ع) بالضم توان ستاندن و بانی نرفتن
 مصان ف (ع) بالضم یا فتنه
 مصان ق (ع) بالضم و با قافیه منقطعه با بهر دیگر دوستی با خلاص داشتن و با بهر دیگر دوستی با یکدیگر دوستی کردن
 مصان م (ع) بالضم با یکدیگر و چیز را گرفتن چند آنکه صد ابرایه
 مصا ر ح (ع) بالضم یا کسی رو برو کاری کردن
 مصا ر ع (ع) بالضم و با صاد مهربان به توان گرفتن
 مصا ر ح (ع) بالضم و بهر دیگر گرفتن
 مصا ر ف (ع) بالضم یا کسی بصره و صفا کردن

مصا ر مه (ع) بالضم از یکدیگر بریدن

مصا ره (ع) بالضم کسی را بکراسته برکاری داشتن و کراسته مصص را گویند

مصا ص (ع) بالضم خالص از هر چیز واصل هر چیز و نام گیاهی است

مصا ع (ع) بالکسر شمشیر زن و نرم افتادن

مصا ف (ع) بالفتح جاهای صاف یا لقم یا یکدیگر صاف کشیدن یا لقم و التشدید استادن نگاه داشتن

مصا فا (ع) بالضم با کسی دوستی پاک داشتن مصا فکه (ع) بالضم دست یکدیگر گرفتن

مصا فده (ع) بالضم با کسی در جنگ صاف کشیدن

مصا فته (ع) بالضم با کسی نزدیکی نمودن و پیوستن نزدیکی شدن

مصا قل (ع) بالفتح جمع مصقله که می آید

مصا لمج (ع) بالفتح چیزها یکی بدان صلاح چیزها دهند ضد منافذ

مصا لکته (ع) بالضم با یکدیگر آشتی کردن

مصا لعه (ع) بالضم مدارا کردن و آسان گرفتن کار را

مصا م (ع) بالفتح جای استادن

مصا مصص (ع) بالضم آسپیکه تر کیمب مقاصل او سخت باشد

مصا ن (ع) بالفتح و تشدید صادمهله آنکه شیر از پستان شتر و گوسفند بخورد و از کمال بغیالی نباشد

مصا نبع (ع) بالفتح قلعه های استوار و عمارت های یک بهجه آنگیز کرده شود

مصا نعه (ع) بالضم رشوت دادن

مصا و له (ع) بالضم با کسی دوستی و پیوستن

اهره (ع) خج خویشتن کردن

بزن دادن یا بزن کردن

مصا پب (ع) بالفتح کارهای ناخوش و حال های بد

مصا باح (ع) بالکسر چراغ و پیاله که بدان شراب یا مدادی بخورند و شتر ماده که صباخ خسته و چون روز بگذاشته شود بچرا رود و نام کتابی است در علم نجوم

مصا باح هفت و چهار (ف) یعنی روشن کنند هفت کشور و چهار مذهب و این اشارت از جناب حضرت رسول صلی الله علیه و سلم است

مصا بوح (ع) بالضم رفتن و گهیزه شدن جامه و رنگ کردن اینها شکوفه و شکوفه شدن سایه و ویران شدن و منقطع شدن و در خاک رفتن مصا بکات (ع) نام ظرفی است

مصا کوب (ع) بالفتح همراه کرده شده

مصا کف (ع) بالضم و الکسر چیز یک درو مصحفه ها و رساله ها جمع کرده شود و کتاب خدای تعالی که بر مصحف علیه السلام نازل شده

مصا کف عبد (ف) بالضم و التشدید به معنی عبد یعنی بنده

مصص (ع) بالفتح مکیدن و جمع کردن

مصصا ق (ع) تصدیق کننده چیزی و آنچه

موافقت صدق چیزی باشد و دلیل راستی سخن

مصص ر (ع) بالفتح صاف شدن و جای باز گشتن و بدرد آمدن و نلمه که از ان افعال و صفات اشتقاق کنند بالضم و فتح دال مشدد مقدم داشته و شیر درنده و حیوان سخت سیند

مصص عد (ع) بالکسر بالاش سر

مصص ق (ع) بالضم و فتح دال راست رفتار

بالضم و کسر صادمهله و تشدید دال غیر منقرطه بار دارنده و صدقه ستاننده و صدقه رساننده

مصص و ر (ع) بالفتح آنکه در د سیند داشته باشد

مصده (ع) بالفتح سر ما
 مصر (ع) بالكسر شهر و نام شهر بیست معروف و
 حد میان دو چیز بالفتح یقیه شیر بسرا نشکشتان
 و و شیدن مصران کوفه و بصره و کسر ضاد مهمله و
 گسرنای منشد ایستاده بر یک چیز
 مصرات (ع) گوسپندی که ملاقی شد و شدد تا
 شیر بسیا زد و جمع شد سپندی که سر بستان
 لاو به بندد تا شیر جمع شد
 مصران (ع) بالفتح تکه طاقت سر مائد از د
 مصراع (ع) بالكسر بیت و نیم شعر
 مصرام (ع) بالكسر داس
 مصران (ع) بالضم روده هائی که می بالكسر
 کوفه و بصره
 مصرخ (ع) بالضم بقر یا در سنده و فریاد رس
 مصر زلخا پناه (ف) یعنی قالب ما مردم و
 بجای پناه
 مصرع (ع) بالفتح افکندن و جای افکندن
 بالكسر مرادف مصراع مذکور
 مصرف (ع) بالفتح خرچ کردن گاه
 مصرم (ع) بالكسر داسی که بدین غله دروید
 مصروع خاوری (ف) یعنی آفتاب لرزان
 وقت غروب و نیز وقت طلوع
 مصری (ع) بالكسر آنچه منسوب به مصر باشد
 چنانچه كلك و قند و قیغ و جزآن
 مصری تمار (ف) بالكسر یعنی سبزه ایست
 مصری
 مصطار (ع) بالضم و الكسر شراب ترش
 مصطفی (ع) بالضم و بالف مقصوره برگزیده
 و نامی است از نام های پیغامبر صلی الله علیه و
 سلم
 مصطکی (ع) نزعی از صبح است آنچه
 در قیام است صبح روزی است و از آنچه میاهست آنرا

صیغ بصری گویند
 مصبع (ع) بالفتح جنبانیدن ستوریم را و بشه شیم
 زدن و باب سرد زدن بستان ثاقه را و بشتاب رشتن
 و انداختن مادر باجه را و درخشیدن بر قند و
 جز آن و بازگشتن شیر از بستان و رقتن و بشت
 دادن
 مصعب (ع) بالضم و فتح عین مهمله شتر کش و نام
 مردی است
 مصغله (ع) بالفتح جای بر آمدن و بلند
 مصعم (ع) بالكسر دست بر نخس
 مصغف (ع) به تشدید فا ایستادن گاه در
 جنگ
 مصفا (ع) بالضم نشدیده صاف شده شده و
 شراب صاف
 مصفات (ع) بالكسر آنچه پیچیزی را صاف
 کنند و کفگیر
 مصفار (ع) بالكسر زردگونه
 صتیع (ع) بالكسر بسیار فصیح و بلیغ
 مقل (ع) بالكسر آلتی که بان کارد و شمشیر
 و جزآن روشن کنند و بالضم و تشدید قاف روشن
 کرده شده و زودده
 مصقلته (ع) ب مثل معنی
 مضك (ع) بالكسر قوی و سخت
 مصل (ع) بالفتح تراویدن ب آزماست و
 چکیدن زردابه اثر جراحت
 مصل (ع) بالضم و التشدید نهان گاه و نیز لقب
 نهان گاه شیراز خواجه حافظ * بده سابق می باقی
 که در جنت نخواهی یافت * کنار آب زکنا باد
 گلگشت مصلرا
 مصلات (ع) مرد چست و چالاکه
 مصلاد (ع) بالكسر شتر ماده بسیار گرینده و
 فریاد کننده

مضای

مصلحت (ع) صلاح کار و فایده مفید
 مصلی (ع) صلوات فرستاده و نیازی که کند و
 مسجده در بی اسپ پیشین دود
 مصمت (ع) بالضم در یکدیگر بسته باشد و اسپ یک
 بر شک و آگند میان و خاموش کرده شده
 مص (ع) به تشدید و کسر میم هنر بهت محقق
 و هم بالکسز
 مصنف (ع) یکسر نون تصنیف کننده و بفتح نون
 کتاب
 مصوا (ع) بالفتح والهد زن لاغر سرین
 مصبور (ع) بضم بیکم و فتح دوم و کسر بیوم
 مشدد نام خدا ایتعالی و صورت کننده و بفتح و او مشدد
 صورت کرده شده
 مصوص (ع) بالفتح اضم طعامی است که با
 مرغ چوز و کبوتر بچه سازند
 مصروع (ع) بالفتح و پس رفتن شیرا شتر
 مصیب (ع) بالفتح صواب یا بنده و صواب گوینده
 و رسد
 مصیبة (ع) بالضم میگر و هی که چاه می رسد یعنی
 آفت و رنج و غم و اندوه
 مصیر (ع) بالفتح جای بازییدن و بازیگشت
 و بازیگشت
 مصیغ (ع) مع تا بهستان نگاه
 مض (ع) اضم و تشدید ضاد معجبه سوزانیدن
 و بدره آن جنراحت کسی را و سوختن سرمه چشم
 و سوختن اند و با کسر کلنه ایست در نغمی استعجال
 مد مراد قلا
 مضاع (ع) بالفتح روان شدن
 مضابث (ع) بالفتح چنگال های شمشیر
 مضاجعة (ع) بالضم با کسی بدی و مخالفت کردن
 مضاجعة (ع) بالضم با کسی خفتن
 مضاحکه (ع) بالضم بخندیدن

مضام

مضام (ع) بالضم با کسی دشمنی کردن
 مضارب (ع) بالکسر زخمیه که بد آن سازانوارنده
 و مرد بسیار زنده
 مضاربته (ع) بالضم شمشیر زن و مال نکسی
 دادن برای تجارت که نفع آن بشرکت باشد
 مضارعة (ع) بالضم مشابه و نام همگرمی از عروض
 و نام فعلی که آنرا مستقبل گویند
 مضارعة (ع) بالضم بچیزی شبیه بودن و شریک
 شدن
 مضارعة (ع) بالضم با کسی گزند رسانیدن و گزند
 بالضم آفت و چشم زخم
 مضارعف (ع) بضم یکم و فتح چهارم دو چندان
 کرده شده و افزون کرده شده
 مضارعفه (ع) بالضم نرزه که دو خلقه یا هم بافته باشند
 و یکی را دو کردن و افزون نمودن
 مضارع (ع) بفتح میم ضاد منقوطة آنچه او را
 میخواندند بالضم ریخته شده در کالبد و آفریده
 شده
 مضاف (ع) بالضم خوانده یکدیگر
 مضافرة (ع) بالضم با کسی یار بودن
 مضامه (ع) بالضم نزدیک کسی رفتن
 مضامین (ع) بالفتح معانی و بچه های شتمان
 و اسپان و جز آن که هنوز در پشت بد پاشند و چون در
 شکم مادر آیدند آنرا اما قیبح گویند
 مضامهات (ع) بالضم بچیزی مانده شدن و شبیه
 بودن بچیزی
 مضایقه (ع) بالضم با کسی تنگ فرار رفتن کار
 مضیابة (ع) بالفتح و اضم مغایه که در و
 کوماج بزند و بالفتح گرده نان که در خاکستر
 بزند
 مضیون (ع) بالفتح افکار شده
 مضیج (ع) بالفتح خواب گاه

مضجکا (ع) بالکسر موضع ت کتاب روکه ت کتاب

برای بر آید

مضجکاک (ع) بالکسر زنی که که بسیار خندد

مضجککه (ع) بالفتح ت نکه برو خندند

مضجج (ع) بالفتح ر بودن و کشیدن و گرفتگی

مضج (ع) بالضم و فتح ضا د معاصیه نام پدر
قبیله ایست و زیان کام

مضرب اب (ع) بالکسر ر خیه ر باب و عود و جز آن
و حلقه چوب که بدان کبوتران گیرند

مضربا (ع) بکسر یکم و فتح سیوم مرد سخت

زنده و بفتح یکم کسر سیوم جای زدن و رفتن

و استخوانی که مغز درو باشد بفتح یکم و

کسر سیوم زدن و بضم یکم و فتح دوم و سیوم

مشو د و وخته شده و بالکسر آلتی زدن

مضربا بت (ع) بالضم و فتح رای مشو د و وخته

شده ها

مضربتا (ع) بفتح یکم و د و م و سیوم مشو د

گزند رسانیدن و گزند کردن شکوند یا بضم و

یا کاف فارسی آفت و رنج و چشم زخم

مضرج (ع) بالکسر جامه کهنه

مضروبا (ع) بالفتح زده شده

مضضض (ع) بفتح تین د ر د و مصیبت و سوختن

از مصیبت

مضطار (ع) بضم یکم و فتح سیوم بیچاره و عاجز

شکستن

مضطارب (ع) بالضم لرن زدن و آشفته سال گذشته

مضج (ع) بالفتح خایدن

مضجشد (ع) بالضم گوشت پاره

مضجلیل (ع) بضم یکم و فتح دوم یشایت گیراء

و نام شد صبی

مضربا ر (ع) بالکسر میدان و اسبی میان باریک

رجا یک حیوان را از اهواز و قریه سازند و آنقدر

مدت که حیوان در آن قریه شود و آن چهل روز
باشد

مضجکل (ع) بالضم و تشدید نیست و مکتوب شده

مضجیر (ع) بضم یکم و فتح سیوم پوشیده

مضجضه (ع) بالفتح آب بیک طرف دهان گردانیدن

مضجون (ع) بالفتح مفهوم

مضجون خطاب (ف) یعنی مضجون لعاف و کرم

مضنون (ع) بالفتح غالیه که بر سر و ریش مالند

و آن دانه ویست خوشبو و مرکب از بعضی داروهای

خوشبو

مضوا (ع) بضم یکم و فتح دوم و باله پیش رفتن

و نقدیم کردن

مضور (ع) بالضم ترش و زبان کند شدن شیر

مضوغ (ع) بالفتح خایدن و آنچه که او را

بخایند

مضوفه (ع) بالفتح کار مخوف

مضووک (ع) بالفتح مرد ذکام یافته

مضی (ع) بالضم و تشدید یا گذشته و رفتن و بالضم

و بالثب مقصوره گذرانیده شده

مضیاع (ع) بالکسر سخت ضایع کنند

مضیرة (ع) بالفتح و غ با آش جغرات

مضیضض (ع) بالفتح سوخته شدن و مرده مصیبت

مضیف (ع) بالضم مهمانی کنند و نمیت کنند

و زیارت کنند و تر سنده و میل دهند

مضیق (ع) بالفتح و با ضا د منقرضه جای تنگ

مط (ع) بالفتح و تشدید کشیدن و چون به کشیدن

ابرو از تکبیر و جز آن

مطال (ع) بالفتح و القصیر پشت

مطابق (ع) بالضم فراهم آوردن دو چیز را بیک

حد و هم نشین کردن با کسی و فرار کردن و فرار کردن

مطارحه (ع) بالضم با کسی سخن برافزاندن

مطارد (ع) بالفتح جای دادن و با کسی در میان

مطارد (ع) بالضم یا یکدیگر حمله کردن
 مطارزند (ع) بالضم تو بر تو د وختی چیزی را و دو
 دو جا مه بر سر افکندن
 مطاع (ع) بالضم اطاعت کرده شد
 مطاف (ع) بالفتح جای طواف رکشت گاه
 مطال (ع) بالکسر واپس افکندن کار و بدور
 در اثر کشیدن کار
 مطالبه (ع) بالضم چیزی از کسی درخواستی
 مطالعه (ع) بالضم بیمیزی نگریستن برای
 وقوف یافتن بران
 مطارعه (ع) بالضم فرمان برداری کردن
 مطاوی (ع) بالفتح شکن ها و نورد ها و احد آن
 مطویست
 مطایا (ع) شتران سوار
 مطایبته (ع) بالضم با کسی خوش طبعی و مزاج
 کردن
 مطایره (ع) بالضم پراغیدن
 مطایخ (ع) بالفتح جای پختن
 مطایوخ (ع) بالفتح بختن بشن
 مطاکول (ع) بالفتح آنکه علت سپرز
 دارد
 مطاکون (ع) بالفتح آنس کرده شده
 مطار (ع) بالفتح باران و بشتاب رفتن اسبی
 مطارف (ع) بالکسر شتر ماده که جا بجا چرا کند
 و قیل نانه که بیک چراگاه بچرد
 مطراق (ع) بالکسر تازیانه
 مطران (ع) بالکسر حاکم ترسایان و قیل
 حاکم
 مطرب (ع) بالضم و کسر را به نشاط در آورنده
 و در عرف سرود گو و در اصطلاح سالکان عبارت
 از پیر و مرشد کامل که از یک لقمه و آن هفتک خوش

که در معرفت و عشق و حالات ادا مینماید و هبه را
 می سوزانند و به مقام نیستی می آرند و خبر من هستی
 را بر باد میدهد و محو و مطلق سازد
 مطربه فلک (ف) یعنی زهره
 مطرح (ع) بالفتح جای انداختن شکار و بیمیزی
 شکار گیرند
 مطرحم (ع) بضم میم و کسر خا بغایت نکوهیده
 و متکبر
 مطرح (ع) بالکسر نیزه کوتاه که بدان شکار
 کنند بالضم و فتح طای مشدد و کسر را مستقیم
 بر یک و تیره
 مطرحف (ع) بالضم و الکسر چادر خزیای هلم
 بالفتح اسپیکه سر و دم او سفید باشد یا سیاه و دیگر
 اعضا برنگ دیگر و گوسفندی که دم او سیاه باشد
 و اعضایش سفید
 مطرحفه (ع) بالکسر چوبی که بان پنبه و بشم زنند
 تا و اشرد
 مطرحند (ع) بالضم آنکه گوید و نکند
 مطرحون (ع) بالفتح رانده شده
 مطرحام (ع) بالکسر آنکه بسیار به مردم طعام
 دهد
 مطرحان (ع) بالکسر بسیار نیزه زننده
 مطرحم (ع) بالکسر نیک خورنده بالضم و کسر
 عین طعام دهند
 مطرحوم (ع) بالفتح خور دنی
 مطرحون (ع) بالفتح طعمه کرده شده و نیزه زده
 شده
 مطلل (ع) بفتح تین درنگ کردن در دادن وام
 و پس انگندن کار
 مطلاق (ع) بالکسر مرده که زنانه را بسیار
 طلاق دهد
 مطالب (ع) بالفتح جای چسبیدن و خواسته شده

مطالب جمع آن بضم یکم وفتح دوم مشدد جویند
و نام مردی که جد حضرت رسول صلی الله علیه و سلم
بود

مطلع (ع) بالفتح رقتن و خوردن و ماندن چوب
تر تا خشک شود و بر آموختن کوب و جز آن و جای
بر آموختن بالضم و کسر لام واقف کننده کسی را بالضم
و تشدید طاء واقف شوند و اول غزل و شعر را مطلع
گویند

مطلق (ع) بالضم از پندرها کرده شده و روان
کرده شده بالضم و فتح لام طلاق داده شده و فقه
مقیه بضم میم و سکون طاء و کسر لام نام جای گاه که
اسپانرا آنجا بدارد

مطلقه (ع) بالضم ورها کرده شده
مطلوب (ع) بالفتح خواسته و چسبیده شده و نام
موضعی

مطبخ (ع) بالفتح جای انداختن نظری
مطبله (ع) بالکسر آنچه بان نان را می کنند
آنرا در فارسی تغریج گویند و در هند بیل
مطبوره (ع) بالفتح نهان خانه که در وی طعام
و آب پنهان کنند و مغاک
مطبین (ع) آرمیده و زمینی است و هامون
مطور (ع) بالفتح کشیدن و نیک براندن ستور
در سفر

مطور (ع) و قیتمین بشتامب رقتن اسبی
مطوی (ع) بالضم پیچیده شده
مطهر (ع) بالفتح جای طهارت بالضم و کسر هاء
ظاهر کننده بفتح هاء طهارت کرده شده
مطهرات (ع) بضم یکم و فتح میم مطهره پاک
گردانیده

مطیب (ع) بالضم پاک و خوش و خوشبو کرده شده
مطیر (ع) بالفتح بارنده
مطیحا (ع) بضم یکم و فتح دوم نرا میزدن و این

مطیبه (ع) بالفتح آب غلیظ که در تشحوض و
چاه باشد

مطبع (ع) بالضم فرمان بردار
مطیبه (ع) بالفتح ستر سواری و مرکب
مطأ (ع) بالفتح تشدید طاء انار دشتی و انار
مطاطا (ع) بالکسر دشن ویدی کردن

مطآن (ع) به تشدید ی نون جای فکهای بریدن
مطاهره (ع) بالضم و با ضای منقوطة بالکسر طم
بشت بودن و ازین ظاهر کردن یعنی نون را تشبیه
به بیجا می کنند و حکایت حرمت بعد از او را شکافرت
ظاهر لانم آید و آن که کرده اند انرا دکنند یا شربت
مسکین را طعام دهند و هم نوشیدن

مطروف (ع) بالفتح انچه در ظرف انداخته
شود

مطفر (ع) بضم یکم و فتح دوم و بیوم مشدد قیروزی
داده شده

مطلتنه (ع) بالکسر خانه شوی بزرگ
مطلل (ع) سایه بان کننده و در سایه آورنده و
بفتح لام در سایه کرده شده

مطلم (ع) بضم و کسر لام و با ضای منقوطة
قاریک

مطلوف (ع) بالفتح و بسجته نون ضای منقوطة
از بخت باز مانده

مطلوم (ع) بالفتح ششم کرده شده
مطلد (ع) بالکسر و تشدید ی بضم و ضای منقوطة
سایه بان

مطلون (ع) بالفتح و با ضای منقوطة کبان برده
شده

مطینه (ع) بالفتح جای گپان بردن
مطیر (ع) بالفتح جای طهور بضم یکم و کسر میم
مطهره و با ضای منقوطة شده

مع (ع) یعنی با

مع (ع) بالکسر جوی آب که از بلندی فرو
آید و نیز رودهمع (ع) بالضم و کسر تا عتاب کنند
و یا هم و بفتح تا عتاب کرده شده و عتاب بالکسر
شدن و خطاب کردن کسی را از سرخشم
هائیه (ع) مثلهمع (ع) بالضم کار خود بکشی و آتش
و بیشه گرفتن در کاری و در بیشه رفتن کسی
چنانکه دیگران با و نه رسد

مع (ع) بالضم شناساندن

مع (ع) بالفتح تا و عالم آخرت
و جای بازداشتن و رفتن و در اصطلاح منصوفه آسمان
کلی الهی را گویند و آسمان کلی کونی را نامند و
آمدن سالک از راه آسمان کلی کونی بودمع (ع) بالضم بالکسر دشمنی کردن و
چیز را بیای نهودنمع (ع) بالضم با چیزی برابر آمدن و
برابر کردن چیزیمع (ع) بالفتح جای پناه دادن و جای
فریاد وینج انا ردشتی و متیل را نیز
گویندمع (ع) بالفتح یعنی اهو بالله یعنی
پناه جریم من از خدا

مع (ع) بالفتح با ذال منقوطه تعویذ

مع (ع) بالفتح نرد بان ها و بر رفتن جای
بای یاد آسمان هامع (ع) بالضم با یکدیگر دشمنی کردن
و دور شدن از چیزیمع (ع) سختی های کنایت و پوشیده و غیر
صریح

مع (ع) بالضم برابری کردن و از

چیزی برگزیدن

مع (ع) بالفتح آشنایان و روی آدمی
که آنچه از روی او پیدا باشد و شناها و دانش ها
و بالضم شنا بیدمع (ع) بالضم کارزار کردن و همدیگر
را مالیدن در جنگ

مع (ع) بالفتح و التثنية یعنی صاحب بزر

مع (ع) بالفتح و بازای منقوطه و
بارهامع (ع) بالضم و بازای منقوطه کسی
را از چیزی بازداشتن و به کسی غلبه کردن
و بیایان و رسیدن تا و فیروزی یافتن گاهمع (ع) بالفتح و تشدید یعنی مهملد دایره
بیش آینه در جنگمع (ع) بالضم با کسی کار دشواری و
سخت گرفتنمع (ع) بالفتح نندگانی کردن و چیزی که
بدان زندگانی کنند و نیز دینار را گویندمع (ع) بضم یکم و کسر چهارم باید بگر
عشرت کنند و بالفتح گروهی و بفتح یکم و سکون
دوم و فتح سوم گر

مع (ع) بالضم صاحبان و هم نشینان

مع (ع) بالضم با کسی زندگانی
کردن

مع (ع) بالضم بی فرمانی کردن

مع (ع) بالفتح و با صاد مهملد و با ثب
مقبوره بی فرمانها رگهامع (ع) بالضم با کسی یا مرد صاحب
بودنمع (ع) بالضم و با صاد منقوطه می یکدیگر
را بدندان گرفتن

مع (ع) بالضم چیزی را یکسوی دادن و کسی

اعطا کردن

معنا طای (ع) بالفتح و بتثنیف یا می مشدده بسیار بخشند گله

معنا فاه (ع) بالضم ناخوشي و بدی و کسی را نام ستگاری دادن و بخشیدن

معنا فره (ع) بالضم هبوا ره خمر خوردن و پیوسته متصل کاری و ملازم شدن چیز را و با کسی بشرد حاکم بر قتن برای اظهار فخر و بزرگی و حسب

معنا فی (ع) بالضم و بالف مقصوره عاقبت داده شده

معنا قب (ع) بالضم و یکسر قاف عقوبت کننده و بالضم و فتح قاف عقوبت کرده شده

معنا قبتنه (ع) بالضم با کسی عقوبت کردن و قریب آرمیدن و غنیمت یافتن

معنا قله (ع) بالضم و با قاف منقوطه با کسی به عقل برابری کردن

معنا لات (ع) بالضم گران خریدن و غیر دور انداختن و بلند گردانیدن و بلند ی و با کسی معا رضه کردن و چیزی در زیر چیزی نهادن

معنا لجه (ع) بالضم و با جیم منقوطه درمان کردن

معنا لده (ع) بالضم با کسی چیزی آشکار کردن

معنا لی (ع) بالفتح بزرگ واریها و بلند یها و بدیها بر این تقدیر جمع معالات است

معنا مله (ع) بالضم با کسی خرید فروخت کردن

معنا (ع) بالکسر و فتح دال تیریکه بدان سنگ ترا بشکنند بالفتح و کسر دال کان زمر و جواهر و مکانی

و اصل و مرکز هر چیز

معنا نده (ع) بالضم با کسی برابری کردن

معنا نده (ع) بالضم با کسی ستیزه کردن و با کسی

برابری کردن و جدا کردن نبودن

معنا نقب (ع) بالضم کنار گذرند

معنا نقه (ع) بالضم دست در گرفتن یکدیگر کردن

معنا نی (ع) جرح معنی و آن علم معروف است * پیش ارباب معانی چگونگی عرض هنر

معنا ون ت (ع) بالضم بازگشتن

معنا ورت (ع) بالضم چیزی بکسی دادن و راست کردن تراف و میماند ها

معنا و ضه (ع) بالضم عوض دادن

معنا و فند (ع) ذمی و هم عهد

معنا و دت (ع) بالضم با کسی عهد و میثاق کردن

معنا هرت (ع) بالضم زنان کردن

معنا یره (ع) بالضم راست کردن قرا و ها و میماند ها با هم دیگر

معنا یش (ع) بالفتح اسباب های زندگانی

معنا یشه (ع) بالضم با کسی زندگانی خوش کردن

معنا ینه (ع) بالضم با کسی به نقد معامله کردن و روبرو چیزی را دیدن

معبد (ع) بالکسر جای پرستش

معبر (ع) بالفتح جای گذر بضم یکم و کسر سیوم گذراننده از گذرگاه و تجمیع کننده خراب

معبله (ع) بیکان

معبدون (ع) بالفتح آنکه اوزا پرستند

معند ل (ع) بالضم روز بغایت گرم و هوای برابریه بسیار گرم باشد نه سخت سرد

معتر (ع) بالضم و تشدید را آنکه احتیاج به چیزی داشته باشد و روی سوال نداشته باشد

معترف (ع) شناسنده حق و قبول کننده آن

معترک (ع) بالفتح جنگاه و به تشدید کف مکیدن

معتمصم (ع) بالضم چنگل زنده و ایستاده از نکانه و جز آن

معجز (ع) بکسی تایی خرقانیز آنرا کند و بفتح
ت آزاد کرده شده

معجز (ع) بالضم آنکه استواری داشته و
نام خلیفه که او را معجز بالاد نیز گویند

معجز (ع) بالفتح بشتاب رفتن و بریدن
شتر پستان مادر را

معجز (ع) بالکسر بزرگ سیر و
معجز (ع) بالضم در عجب اندازنده و

خوش آید
معجز (ع) بالکسر دامی

معجز غالیه کردن (ف) یعنی شب
معجزه معجز (ق) احیای مژده هاید

و قول ما یبده از آسمان
معجزه زرنیم (ق) یعنی گلهای زرد و بزرگ

های زرد و خزان و شمع صبح
معجز (ع) بالضم شتاب کرده شده

معجز (ع) بالضم عجبی کرده شده و نیز در قیاس
منقوطة را معجزه گویند و ترکیب این معجز

نامند و بدان جهت که این ترکیب وضع عربی
است میگویند که این هشت کلمه نام هشت پسر

بادشاهی اند
معجز (ع) بالفتح تازه و نیز شتاب و چست رونده

ورقین و ربودن بقتلین و تشدید دال زنده گانی
سخت و قیوانه و نام شخصی بضم یکم و کسر دوم

آباد کرده شده
معجز (ع) بالفتح داد دادن و داور

معجز (ع) دال معانی مذکور
معجز (ع) بالفتح شهره شده و جیزی

از دال
معجز (ع) بالفتح نیست کرده و نایافته شده

و نیز کانی از دهن و صبر است
معجز (ع) عضو معروف آدمی که طعام در آن

قرار گیرد و ختم شود

معجزه انبار (ف) بالکسر یعنی بسیار
خوار

معجزه تنگ کردن (ف) سخت پر کردن
و سیر خوردن

معجز (ع) بکسر یکم و سکون دوم و بفتح دال
منقوطة بوده و پوشش

معجز (ع) بالفتح و بضم الم شده منقوطة عذاب
آورده شده و بضم یکم و کسر دال شده عذاب

کننده
معجز (ع) بالفتح و با دال منقوطة عذاب و

خواستن
معجز (ع) بفتح عین اقتادان موی و ریخته موی

شد
معجز (ع) بالضم برهته کرده شده

معجز (ع) بالکسر نردبان کشاده و نیز قریب
حضرت حباب تعالی چنانکه گویند معراج حضرت موسی

علیه السلام بر کوه طور بود و معراج آن سرور
لا مکان و در موی است بمعنی بر رفتن

معراض (ع) بالضم تیرگی و بالکسر قیو بی پر
که آنرا گرنه خوانند

معرب (ع) بضم یکم و فتح سیوم اعراب داده
شده و آشکار کرده شده و بضم یکم و کسر رای مهمله کلمه

و اعراب دهند و بیان کنند و نهش گویند و بضم
یکم و فتح سیوم مشدد عربی کرده شده

معز (ع) بالفتح و تشدید و ای مهمله کلمه و امس
قبیح و مکروه

معرج (ع) بالفتح و بالکسر فرد بیان و معجل
آید

معرج گران فلک (ف) ملایک و ستارگان
معرج شاه (ع) بالفتح بنا کرده شده ها و بلند

بر داشته شده ها و بفتح کرده شده ها

معترض (ع) بالفتح جای پیدا شدن و عرض کردن چیزی و با لکسر جامه که برده را در آن جلوه دهند و عرض کنند بر خریدار و چیزی که پیش آید چنانچه گویند که فلان در معرض فلان است یعنی بمنزل فلان
معترف (ع) بالضم و کسر رای مشهوره شناسنده و تعریف کننده و بفتح را شناخته شده و تعریف کرده شده

معرفته (ع) بالفتح شناختن و آشنایی نمودن
معترک (ع) بالفتح جنگاه و بتشدید کاف
معیدن
معترکه (ع) بالفتح جای اندوختن لشکر و حرب

معروض (ع) بالفتح عرض کرده شده
معروف (ع) بالفتح شناخته شده و نیز خواجه معروف کرخی

معری (ع) بفتح ثانی و بارای مکسور مشهور نام شاعری شریع

معربین (ع) بالضم و فتح عین جنگه جاری و بد خوی

معز (ع) بفتح ثانی سخت شدن زمین و جز آن و چیزی در پشت و زمین سخت

معزال (ع) بالکسر مرد بون و گول و احب و آنکه از مردم کناره نشینند و آن نبونی خود و از ادب نهان دور باشند به سبب حساست و سردی نیزه

معزور (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشهوره پیدا کننده و با هم یکم و سکون دوم و فتح سیوم جدا کرده شده

معزوق (ع) بکسر یکم و فتح سیوم بیال که بان زمین را بکند و نند

معزول (ع) بالفتح دوری و دوری کرده و دور شدن و جدا شدن

معزوم (ع) بالضم و تشدید نری عزیمت جوان و نادان و آنچه آید آن واجب و بالضم و الفتح حریص چیزی و گرفتار دوستی کسی
معزوم (ع) بالضم و بازای منقول و تعویذ قرون

معزوی (ع) بضم یکم و کسر دوم و سیوم مشهوره شاعری که ساج سنجار بود

معس (ع) بالفتح و تشدید : مهبله جماع کردن و مالیدن و دایری که
معسک (ع) بالضم و تشدید : لشکرکش و لشکر

معشار (ع)

معشر (ع) بالفتح ده ده کوره مردم که با هم زندگی میکنند

معصر (ع) بالفتح رنگ و هیچ درهم بختیدن چنانکه با بد ره در آید و حکام خوره نهاده بر آید رفتن مانند پا بسته

معصر (ع) بضم یکم و کسر سیوم دختری که او را آغاز بلوغ و حیض باشد

معصرات (ع) بالضم ابرهای که نزدیک بباریدن شود

معصفر (ع) بضم یکم و دوم و چهارم رنگ سرخ معروف که در هند کسند گویند

معصوم (ع) بالفتح بیگناه

معصیته (ع) بالفتح بی فرمانی کردن

معض (ع) بفتح یکم و سکون دوم و بفتح ثانی خشم فاش شدن و سخت خشم گرفتن و دشمنی آید چیزی بر کسی

معضل (ع) بالکسر باز و بند و بالضم و تشدید ضاد مفتوح جامه که بالای علم دارد و اشتری که بر بازوی او داغ کرده باشند

معضل (ع) کافر سخت فرور بسته

معظم (ع) بالکسر جای دست برنج از دست
معط (ع) بالفتح کشیدن و بختن ریه بخته
شدن موی اندام مرد

معط (ع) بالکسر و لیه مبرد بسیار بخش بالضم
مقصود به کشیده شد

(ع) نون و مرد بسیار عطر

معط (ع) بالضم خوشبو کرده شد

معطس (ع) بالفتح و کسر طاق و فتح آن سینه

معطل (ع) بالضم و طای مقتوح مشد دبیگار
مانده و فرو گذاشته و یا سخت و فرو بسته

معطوف (ع) بالفتح و کسر طاق و فتح آن سینه

عنان با این طرف معطوف می آیند و در اصطلاح

فرویان کلمه که بر کلمه سابق عطف کرده باشند

چنانکه گویند زید و عمر

معطوف کردن عنان (ف) بالفتح و کسر

عنان

معطی (ع) بالضم عطا دهنده و یا ف مقصود

بخشیده شده

معطیر (ع) بالکسر نون و مرد بسیار عطر سوده

معظم (ع) بالضم و الفتح بزرگترین چیزی و بهترین

چیزی و بتشدید ظای معجزه بزرگ داشته شده

معقب (ع) بالفتح دور شدن و گوشه دار

پیا بان

معقاه (ع) با یکم و دوم و کسر سیوم مشدد

فرشتگان و فرشتی که از عقب یکدیگر آیند و آن

بی آیند کان

معقد (ع) بالفتح جای بستن و پیوند دادن

و بالضم قاف مشدد بسیار بسته شده

معقر (ع) بالکسر زین که پشت اسب ریش کند

معقول (ع) بالفتح دریافتن و رتاج است به معنی

کردن و نیز آنچه مقتضای عقل باشد گویند که این معقول

معك (ع) بالفتح یکم و سکون دوم وایس

افکندن و مالیدن و دور دراز انداختن و بفتح یکم

و کسر دوم وایس افکنده کار

معکم (ع) بالضم مرد لاغر

معکوف (ع) بالفتح بازداشته شده

معکوک (ع) بالفتح در بدی افکنده

معل (ع) بالفتح زبون و خایه کشیدن خر و غیر

آن و بسیار رفتن و شتاب کردن در کار و تپاه کمر

و فاسد شکردن نیدن

معلا (ع) بهتر بر تر و بلند

معلاق (ع) بالکسر آنچه بآن چیزی در

آویزند و رخل ذو معلاق مرد سخت خصومت و

کینه ور

معلاف (ع) بالکسر نام کوهی است

معلق (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد

در آویخته و عا شق شده

معلق زن (ف) بالفتح و الفتح و بالام مقتوح

مشدد طایفه ایست از بازیگران که سر زیرو پا

بالا نهوده ایستاده شوند و نوعی از کج

قران

معلل (ع) بالضم و کسر لام مشدد سبب گوینده

و بیماری در رکنده و بفتح لام سیراب کرده و سب

گفته شده

معلم (ع) بالفتح نشان چیزی و بالضم جا

علم دار و بالضم و کسر لام مشدد آموزنده و

بفتح لام آموخته شده و سگی شکاری که آنرا

آداب شکار آموخته باشند

معلم آسبا (ع) بالضم و بالام مشدد و مقتوح

حضرت آدم علیه السلام

معلوق (ع) قفل و قلاب در که بآن در را

بندند

معلول (ع) بالفتح بیاری عدلت یافته عدلت
گرفته شده و این کلمه بر زبان های شایع و مستعمل
است و در کلام عرب نیامده و بجای آن هلیل
را استعمال کنند
معلوم (ع) بالفتح در یافته و دانسته شده و در
فارسی به معنی چیزی و درم و دینار مستعمل است
معلومی (ع) بالفتح و یا و او یای فارسی
دانسته شده و به معنی درم و چیزی نیز آمده است
معلى (ع) بالضم و با الف مقصوره مانند گزدا
نیده شده
معیا (ع) بالضم مکان پوشیده و در اصطلاح آنکه
کلامی که بوجه صحیح دال باشد اسمی از آن اسمها
بطریق رموز و ابهام و چنانچه پسندیده علیابحسبیم باشد
معیار (ع) یکسر اول و بفتح سیوم عبارت و در
عرف آنکه صاحب و قرب باشد در طرح احداث
عبارات
معیان (ع) بفتح هر دو میم کرمای سخت
معین (ع) بفتح هر دو میم زنی که مال خود
یکمی دهد
معینه (ع) بالفتح و ام آتش و بانگ شجاعان
در جنگ و نیز در سختی گرما شدن
معین (ع) بالفتح آنکه دایم آنکس باشد غالب بود
معین (ع) بالفتح و یا دان کرده شده
معین (ع) بفتح و یا دان کرده شده و در آخر هر دو
و اثر شایع و احدی مصطفی است یا شاهن بود که
شمار از آن یاد این کرده اوست و در آخر هر دو
بسیار آن بنویسند تا خرقه بود یا عیون
معین (ع) بالضم و یا الف مقصوره پوشیده
کرده شده و کوم کرده
معین (ع) بالفتح روان شدن آن آب و اندک
آسان و نام سرد است کریم
معینا (ع) رنج رسانیده شده و یا عنایت کرده

معنان (ع) بالضم روان شدن گاه آب رود خانه
و حذر (ع) بالضم چیزی ت میخند
معینه (ع) بالفتح چیزی اندک و چیزی بسیار
معینک (ع) یا یکسر کلید این
معینی (ع) بالفتح قصد کرده شده و آنچه از
لفظ فهمیده شود و بالفتح و با الف مقصوره جای قصد
کردن و بالضم و با الف مقصوره میشود تری و آنکه
آن تری و جمیع انداخته باشد و بضم یکم و فتح دوم
و کسر سیوم میشود عنایت کنند و رنج رسانیدن
معوی (ع) بالفتح کرمای تری سیده
معوان (ع) یا یکسر کرمای دهنده
معویج (ع) بالفتح و ضم بین اسب و خر و یا
تیز و و بالضم و فتح و او و تشدید جیم و
فار است
معونی (ع) بالضم و کسر و او میشود تعویض
فروش
معوز (ع) یکسر و فتح و او بجایه گفته و یکسر
و او در پیش
معوق (ع) بالفتح و پرت شدن
معول (ع) یا یکسر کلید آهنی که یا در شک را
میچسبند شکاف و بضم یکم و فتح دوم و سیوم
میشود و در کرده شده و در سراج به معنی یاری
خواهند و نیز یاری کرده شده و یکسری و هر کس
یار نهاده
معون (ع) نام شهری است از کرمستان و بالفتح
اندک و آسان و نام شخصی که جوانی سرد بود در
شرب و در هر شک است نام یکی از برادران که او را معون
زایده گویند
معون (ع) بالفتح یاری کردن
معین (ع) بالفتح عهد و منزل و ما وای مردم
ورزش و سیر کردن و نیز در بودن چیزی و تازه

و غیر و نازک و دهیده و چست و چالاک و شتاب
و بختکین و تشدید و االنام مودی از اجداد
حضرت رسول صلی الله علیه و سلم و گوشت زیر شانه
و جای پای سوار و بالضم و کسر عین آماده کننده و بفتح
عین آماده شده
معهور (ع) بفتح دیده و دانسته و ساخته
و قرار داده شده
مغبار (ع) یا لکسر پیمانه و انداز چاشنی
گرفتن و معجزات راست گرفتن ترازو
معید (ع) بالضم باز گردانیده و نام باری تعالی
است
معیش (ع) بفتح آمیدنی پشم یا موی و شیر
پزویا شیر گوسپند و پنهان دانستن پاره چیزی و شیر
دوشیدن از بیست و نیز مثل معاش مذکور است
که بالا گذشت
معیشته (ع) بفتح زندگانی و آنچه بدان
زندگانی کنند
معیشته (ع) بفتح مصاحبت و همراهی بودن
با کسی
معیق (ع) بفتح دور و عیبت و زرق
معیل (ع) بالضم شخصی که یار عیال دارد
و بفتح عاجز گردانیدن
معین (ع) بفتح آب روان و چاه و بالضم
یاری دهنده و بضم یکم و فتح سیوم مشد و فعل گاو
و تعین کرده شده
معیوب (ع) بفتح عیب کرده شده
مغ (ف) بفتح زرق و عموما که بتازی عیبت
گویند و رودخانه خصوصا بالضم آتش پرست
خواجده حافظ شیرازی فرموده * آمد افسوس کنان
مغچه باده فروش * گفت بیدار شو ای ره رو
خواب آلوده * و باول مکسور مخفف میغ است
مغاث (ع) بالضم در روی است و آن پوست پرنج

درخت انار صحرایی است
مغان ره (ع) ترک قوله تعالی لا یغادر صغیر
ولا کبیر
مغار (ع) بفتح غار بکه در کوه باشد و نیز جای
غار بالضم سوراخ
مغار (ع) مثله
مغازل (ع) بالضم با مکتوب بازی کردن و سخت
گفتن و عشت بازی کردن با زنان و با هم غزل
گفتن
مغاضب (ع) بضم و کسر ضا د معجه غضب
فاش
مغاضبه (ع) بالضم با کسی خشم گرفتن
مغاک (ف) بفتح و بالضم کوی عیبت که در
زمین افتد
مغاک طلبه (ف) یعنی دنیا و طالب
بشر
مغال (ع) یا لکسر گوسپندیکه در یک سال
دو بار زاید
مغالیه (ع) بالضم بر کسی غلبه کردن
مغالطه (ع) بالضم در غلط افکندن
مغامه (ع) یا بالضم هر یکدیگر را در آب فرو
بردن
مغان (ف) بوقف سیوم و میه ارونگه بان
زمین و بدین معنی پارسی است و بمعنی چهار عنصر
نیز در پنج بخشی است و شهر دار که شهر یاز
نیز گویندش
مغانی (ف) بفتح خانه ها و مقام های
مردم
مغایبه (ع) بالضم از یکدیگر فکر غایب شدن
بمضمر و برابر سخن گفتن
مغایجه (ف) بالضم یعنی کنیز بچه اکثر ایشان
شراب سی فروشنده و امت ابراهیم عم میگرداننده

و در اصطلاح سالکان بزرگ کامل و مرشد مکتب
و محبوب را نیز گویند بالفتح کلد سرخ

مغبون (ع) بالفتح زبان رسیده

مختناط (ع) بالضم و سکون غین منقوطه
خشم گیرنده

مختس (ع) بضم یکم و فتح چهارم بخانه و
و جای غسل و آبیکه بآن چیزی شویند و نیز
شراب

مختنم (ع) بضم یکم و فتح سیوم و چهارم غنیه
شمرده شده و غنیه گرفته شده

مخت (ع) بالفتح عیب ناک کردن و بی آبرو
کردن کسی را و مایه دانه و چسپا نیدن آن
و آب زدن کسی را آن بی دردی که سخت نباشد
بالکسر نیک کشتی گیرنده و اندازنده کسی را

مختم (ع) بالکسر دانه و خود را

مغر (ع) بالفتح بشتلمب رفتن

مغرا نیج (ع) بالضم مشهور

مغرب (ع) بالفتح و کسر رای مهله جای قروفتن
آفتاب و جز آن مغرب بالفتح جمع بضم میم و سکون
غین منقوطه و کسر را اسپیکه سفید بی چشم آورنده
باشد

مغربی (ق) بالفتح بارای مکسور نام شهری
است و زرخالص و نیز نام ولی معروف و فاضل صاحب
دیوان و نوعی از شمشیر

مغرج (ق) بالضم و بارای مغتوج مشهور و
مختلف نام جامه ایست متقش و نیز حالتی است که
پاراگرداند بالضم و کسر رای میشود یا فند آن
جامه

مغرض (ع) بضم میم و سکون غین منقوطه و
کسر رای جای تشنگی است

مغرفه (ع) بالکسر کفگیر

مغزور (ع) بالفتح فریفته شده

مغروض (ع) بالفتح آب تازه و آب باران

مغز برن (ف) یعنی مغز خالی و دردم
دادن سعدی گوید * مغز ما برد و حلق خود بدیده
مغز تر کردن (ف) بالفتح سخن گفتن و
سرود سرانگیدن

مغز حرام (ف) مغز مهره ایست
نخاع خوانند

مغز رسر کردن (ق) یعنی

نظاره گوید * یگفتار
کسان مغز در سر کنم *

مغز طبرزن بطه شست (ق) این

مصرعیت از مایه

و خاصیت او آب است قبل طهر خون سرخ است

و طبع گرم و خشک دارد و طهرزد گرم قراست

ضد آن

مغز قلم (ق) کنایت از مغزی که در استخوان

پنهان شده

مغز ما برن (ق) یعنی سرما خالی کرد

مغز مهر (ق) بالفتح و بارای موقوف یعنی

سر خالی مکی

مغزیان (ع) رختی است در کوهستان

مغزیی (ق) نام حلوا ایست

مغسین (ع) بالفتح و باغین منقوطه در گردن

روده و نیزه زدن

مغ سرای مغیر (ق) یعنی دنیا

مغسل (ع) بالفتح و کسر سینی جای شستن

مرده

مغسول (ع) بالفتح شسته شده

مغشوش (ق) میخته ضد خالص و مکدر

و تیره

مغشی (ق) بالضم و بالک متصوره پوشانیده

شده

مغوب (ع) بالفتح وبصا و غیر منقوطه بستم
فته شده

مغضن (ع) بالفتح درخت

مغصون (ع) بالفتح درخت شاخه او

مغضوب (ع) بالفتح خشم گرفته شده

مرا (ع) بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن کمان

مرا (ع) بالفتح خود که در جنگ بر سر نهاده و

سازند

مغز (ع) مغز زیدن

مغزور (ع) مغز زیدن و بالضم

صبع که منقعه و صبع که منقعه و صبع که منقعه

را نده که بود و نده

مغله (ف) بالضم میخانه

مغله (ع) بالفتح تین دره ششم ستور از علق

خاک خوردن و دیدن شکم ستور بالفتح

یکم و یکم دوم سخن چینی کردن و بهد گفتن

کسی را پیش کسی بختین در قام سی قومی

اند زشت خلقت و بی رحم رکنه کش

مغلاج (ف) بالکسر گوی که یا له چو شان

بازی کنند

مغلاج (ث) بالفتح مثله

مغلاق (ع) قفل در که بآن در را به پیچ

مغلافه (ع) بالضم و باللام مفتوح شده در شده

کرده شده

مغلق (ع) بالکسر بخشش و نصیبی که در قمار

قرض کنند

مخلوق (ع) مثل مغلاق مذکور

مخلوله (ع) بالفتح بند کرده شده

مغیر (ع) بالفتح عیب

مغیر (ع) بالفتح هر دو میم زمین هاسون و زمین

سخت که باران را قبول نکند و زمین سخت مغسال

بالضم والفتح غار

مغبرغ (ع) بضم هر دو میم و بفتح اول آمیخته شده

مغبور (ع) بالفتح تهیت نهاده شده

مغبوم (ع) بالفتح اندوه ناک گودا نیده شده

و فروپوشانیده شده

مغبنل (ف) باول و ثانیه مضبوم شکله

و چیزی در هم و مزوج

مغذله (ف) باول و ثانیه مضبوم گرهی باشد

شکله که در زیر پوست بر سر و در دنگد چون

بکوبند و حرکت کند

مغذم (ع) بالفتح سال و چیزی که از کفار بخرید

و غارت ستانیده شود

مغذی (ع) بضم کم و فتح دوم و کسر میم شده

سرود گوی بالفتح و بالاف مقصوره منزل و مقام

مغنون (ف) بالفتح شهر بست بکر مان

مغرب (ع) بالفتح و الفم خانه گندمی

مغربث (ع) بفتح یکم و کسر دوم کشتی گیر نیک

بضم یکم و فتح دوم گدازه است که آن را باران

انداخته یا شد یا لضم قریب رس

مغریق (ع) بضم یکم و فتح دوم مشده زمین

لگام

مغیلان (ف) بالضم نام درختی است خاردار

مغانچه (ع) بالضم چیزی آغار کردن و یا

هر دو یگر در باز کردن و یا هر دو یگر نزد حاکم آمدن

مغاتبیح (ع) بالفتح جمع مفتاح که می آید

و نام کتابی است در احادیث

مغاجا (ع) بالضم مختصر مغاجات یعنی ناگه

رسیدن موت

مغاجاة (ع) بالضم ناگه گرفتن موت

مغاخرة (ع) بالضم یا کسی فخر و نام کردن دو

بزرگی و هنر و برابری در سفر

مفادات (ع) یا هم کسی را و یا خود را از اسیری باز خریدن

مفاد ضده (ع) بالضم با کسی بنوبت کاری کردن

مفازة (ع) بالضم جدا شدن دو شریک از یکدیگر

مفارطة (ع) بالضم پیش دستی کردن

مفارق (ع) یعنی تارک سر

مفارقت (ع) بالضم از کسی جدا شدن

مفاز (ع) بالفتح جای رستگاری و جای هلاکت

مفازات (ع) بالضم مدارا و نرمی کردن و بالفتح

پیاپای و جای رسیدن و جای رستن و فیروزی

مفازة (ع) بالضم و بازای معجزه جای فیروزی و پیاپای

مفاصل (ع) بالفتح پیوندها و جای جدا شدن

مفاصله (ع) بالضم از هم دیگر جدا شدن

مفاضله (ع) بالضم و باضاد منقرطه پاهای دیگر

پراپری کردن در قضا و هنر

مفاضه (ع) بالضم زره

مفاضیه (ع) بالضم و باغین منقرطه پوسه دادن

مفاتیحه (ع) بالفتح جپاع کردن

مفانقه (ع) بالضم بنابر و نعت پروردن

مفایشه (ع) بالضم با کسی مشورت کردن

در کاری و با کسی سخن گفتن

مفت (ف) بالضم رایگان

مفتاح (ع) بالکسر کلید مفتاح جمع

مفتیح (ع) بالکسر کلید بالفتح خواننده مفتاح جمع

مفتقر (ع) بالضم محتاج

مفتن (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم

مشده دفته انگیز

مفتول (ع) یا لفتح یا فته و پیاپی شده

مفتون (ع) بالفتح د رفته انداخته شده

آزموده و سوزانیده شده و در شر و بلا افتادن و دیرانده شدن

مفتی (ع) بضم یکم و تایی مکسور فتوی دهند

بالضم و با الف مقصوره فتوی داده شده

مفتخر (ع) بالفتح جای نازش و مقام جمع

مفتخره (ع) یا بالضم یا کسی معارضه کرده و فخر و بزرگی

مفر (ع) بفتحتین جای گریز

مفرح (ع) بالکسر بسیار شادی کننده

مفراص (ع) بالکسر نماز یعنی مقراض زرو نقره

مفرج (ع) بالضم و کسر رای مشده د فرحت

دهنده و داروی مقوی دل

مفرح یا قوت (ف) یعنی مفرحی که یا قوت

و مروارید و زرسرخ و دیگر ادویه در آن کرده

باشند برای قوت باه و تقویت دل و دماغ

مفرز (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم

مشده جدا و اکنند و بضم یکم و سکون دوم

و فتح سیوم جدا و اکرده شده

مفرس (ع) بالضم جای نشاندن نیال

مفرش (ع) بالضم آنچه جامه خواب و زخمت

در آن کنند و مفارش جمع

مفرص (ع) بالکسر مثل مفراص مذکور که بالاضه گذشت

مفرع (ع) بالفتح و با فای یک نقطه بذاکاه

مفرق (ع) بفتح یکم و سکون دوم و کسر سیوم

قارک و میان سر و جدا شدن راه راه دیگر و

بفتح را نیز آمده است

مفرق النعم (ع) بفتح یکم و کسر سیوم نام

چانور است

مغز (ع) بالفتح بهره جدا کرده شده و گوز پشت
 مغسولت (ع) بالفتح جای قیاء شدن ضد
 مصلحت
 مفصل (ع) بالضم جدا و اکرده شده و نام کتابی
 است و یکسر میم و فتح صاد جای بند کشادن میانه
 و نو و زبان و فتح یکم و کسر سیوم پیوند اندام
 مفصل جمع
 مغضال (ع) بالکسر مرده بسیار احسان و فضل و
 بخشش کننده
 مفصل (ع) یکسر یکم و فتح دوم جامه زبون
 می آستین که زن یا مرد برنج کار در خانه پوشد و
 بالضم و فتح ضا معکیه مشدده آنکه او را تغضیل
 داده باشند
 مغط (ع) بالفتح بر زمین زدن گوئی و مانند آن
 قابر جهد و بدست گرفته شود
 مغف (ع) بالضم سخت شدن و دراز شدن
 چیزی
 مغفون (ع) بالفتح نایافت کرده شده و گم
 شده
 مغلاک (ق) بالکسر فلک زده و پریشان حال
 و تهی دست و درویش که الحاح مغلوک گویند و
 این اشتقاقات فارسیان است چون فلاکت و
 تراکت میر عبدالرزاق گوید * بنسبت
 است مقدار برخلاف نه از جهد است * دلپاش آید
 مرزوق و زبرک مغلاک *
 مغلکان (ع) بالضم آبی است بهر حد ولایت
 غران و نیز بهی رستگاران
 مغلوج (ع) بالفتح باد زده یعنی آنکه دستش
 نلر زه این مشتق از فالج است
 مغنن (ع) بضم میم و فتح فارکس نون مشدده
 شوع نوع کننده و فن و نوع و گونه

مغوص (ع) بالضم کار یکسی و گذاشته شده
 و یکسر و او کار یکسی و گذا رفته
 مغصوم (ع) بالفتح دریافته و دانسته شده
 مقب (ع) بالفتح و تشدید قاف شکافتن درخت
 مقابح (ع) بالضم زشتی ها
 مقابله (ع) بالضم و با قاف منقوطه و بفتح
 چهارم بایکد یگر بری کردن و بر و نه و نه
 و بر این شدن و کریم التسمیت گردیدن از طرف
 ماه روید و نعلین را درال دادن تا پا در آن
 کنند و پا را گوش شکو سپند بریدن چنانکه از هم
 جدا نشود و در اصطلاح منجیان مقابله آنرا
 گویند که نظریک ستاره یا ستاره دوم بهتم خانه
 باشد و این دلیل است بر دشمنی
 مقاتلت (ع) بالفتح دشمن داشتن
 مقاتله (ع) بالضم کارزار کردن و دشمن
 داشتن
 مقال (ع) بالفتح پذیرفته
 مقاربه (ع) بالضم یا کسب نزدیک نبودن
 و نزدیک شدن به چیزی
 مقاربه (ع) بالضم قرار گرفتن
 مقارضه (ع) بالضم بایکد یگر وام دادن و جعاع
 کردن و آمیختن چیزی
 مقارعه (ع) بالضم یا کسب قرعه و شمشیر
 زدن
 مقارنه (ع) بالضم یا هبه شکر نزدیک شدن
 و نزدیک گردانیدن و جمع شدن دو کوب در یک
 برج بیکد رجه و جعاع کردن و بهی آمیختن و نزدیک
 گردانیدن و او متعدی و لازمی آمده است
 مقاساة (ع) بالضم یا کسب رنج کشیدن
 به چیزی
 مقاسطه (ع) بالضم بایکد شکر جور و عدل
 کردن

مقا سببه (ع) بالضم با کسی سوگند خوردن

و کسی را چیزی بخشیدن

مقا صبه (ع) بالضم دور شدن

مقا ضاه (ع) بالضم و باضاد منقرضه دانش دادن

مقا ضته (ع) بالضم کسی را در عوض کسی کشتن و جراحات کردن

مقاط (ع) بالفتح درسی سخت تابیده و بند گهواره

مقاطعه (ع) بالضم بنا کسی بریدن چیزی را

مقاع (ع) بالضم تیرازی ها و تازنی ها و عصابا که مانند چویشان از آهن ساخته باشند

مقاعده (ع) بالضم با کسی نشستن

مقاله (ع) بالفتح با کسی سخن گفتن

مقالیدن (ع) بالفتح تکلیف ها

مقام (ع) بالفتح ایستادن و جای ایستادن و شهر آشگاه و یا است و در اصطلاح مغنیان بالفتح برده سروده و آلوده و آن دوازده برده اند یکی راست

دوم شتاب و سوم بوتلک و چهارم عشاق و پنجم زیور بزرگ و ششم زجر خور و هفتم تهاون و هشتم

هزاق و نهم باختری و دهم چینی و یازدهم رها می و دوازدهم نرا و دیگرها شصت و نه در تقسیم و آن

بیست و چهار شعبه است و دوگان شعبه از یکان مقام برده که تعلق به نام دارد و در اصطلاح

سالکان بفتح مهم است که بتدریج حاصل میشود و از آغاز سلوک بدرجه که در تدریج کرده است و

گفته اند که مقام عبارت از قامت بلند است در عبادت شریعت است این است که آن مقام دیگر قریب نده تا

از خود نه مرتبه تلوین در گذرد و بیست مرتبه دیگر مقام کند و مراد از تمکین زوال بشریت است که آنرا مرتبه فقر بنام میزنند

مقامات رضوان (ف) یعنی هشت بهشت

مقا مئه (ع) بالفتح مجلس و گروه آدمی

مقامر (ع) بضم یکم و چهارم حریف قهار و آن

و قهار با ختن و نرد و جز آن تا بعدی که نوبت

و جنگ و کشتی برسد و آن حرام است

مقامر (ع) مثله

مقام مصال (ق) یعنی آنجا که

ابراہیم علیه السلام نماز میخواندند

مقا و ته (ع) بالضم با کسی معارضه کردن

بقوت

مقا و له (ع) بالضم با کسی قول و عهد کردن

و دادن چیزی

مقا و مه (ع) بالضم با کسی برامی کردن

مقایسه (ع) بالضم با کسی قیاس و مشورت

در کاری کردن و با کسی سخن گفتن

مقایله (ع) بالضم تاخیر کردن و منع کردن

مقابر (ع) بالفتح گورستان مقابر جمع

مقبره (ع) بالضم مثله

مقبض (ع) بالفتح گردیدن از چیزی و جای

گردش

مقبض (ع) بالفتح قبضه شهر شهر و کمان و دسته

هر چیز بکسر میم و سکون قاف و فتح با نام

دری که اسپان مسایقه را بدان بندید و اسپانرا

رها کنند

مقبول (ع) بالفتح نیم روزی و در حل لغات

است بالفتح نیم روزی و لوله که آن خوانند نیم

روز است بضم یکم و فتح دوم هفتاد اند که بیرون

خاموش بزنند

مقبوضه (ع) بالضم قبض و سرده شده و نیز

نام ستاره

مقتدر (ع) بضم یکم و کسر چهارم توانا و نام

خدای تعالی

مقتدی (ع) بالضم و بالفتح و مقصود پیشرو

مقتل

یا انضمام و با دال مکسور پس رو

مقتلین (ع) بیوند یا قتل

مقتضیات (ع) تریبکه هر دو اندامش یکی شده
باشد از غایت میاشرة و کثرت مجامعت
مقتضی (ع) بالضم و یا لقا مقصود تقاضا کرده
نخواستند شده

مقتل (ع) بالضم میانه روئیده و میانه نیمی
نگاه دارند

مقتل (ع) بالفتح جای کشتن و زمان کشتن

مقتول (ع) بالفتح کشته شده

مقتسم (ع) بالضم یعنی تریبیده

مقتضیه (ع) یعنی هر کس زاید که بود و
فا بود و او را این باشد

مقتل (ع) بالفتح دهیج است بشام شراب
مقتدی که از سال سازند منسوب است بدین

مقتلام (ع) بالکسر مردینایت دلیر

مقتل (ع) بضم میم و کسر دال اندازه کتفه
بفتح دال اندازه کرده شده

مقتل (ع) بفتح یکم و ضم میوم خونگر بودن

مقتل (ع) پاک و زمین بیت الهقدس

مقتل (ع) بالضم پاک گودا نیکو

مقتل (ع) بالفتح ان سقر یا ان جای باز آید
و هنگام قدم نهادن و جای قدم نهادن بالضم و

کسر دال پیش روزه و دلیر و کج چشم که بطرف
فیمتجه باشد بالضم و تشدید دال منکسر و پیش

کننده کسی را و پیش شونده و بفتح دال پیش کرده
شده و منزلی است از منازل شهر

مقتل (ع) بکسر دال پیش روزه و پیش کنده
و مقلد مقلد الحشیش لشکر پیش فرستاده و بفتح دال

پیش داشتند شده
مقتل (ع) بالفتح آنچه بدین قدرت توانایی

یا شد

مقتل

مقتل و نیه (ق) بالفتح نام شهر بیست از مردم
وای تخت فیلقوس

مقتل (ع) بالفتح همان معث مذکور یعنی جای
فریاد و بعضی سنبل را گویند

مقتل (ع) بالضم رقتح ذال مشدده زینت کرده
شده و مرده سبک شکل

مقتل (ع) بالفتح و با ذال معجزه باید و
آنکه مردم از واجتناب کنند

مقتل (ع) بالفتح و سکون قاف و کسر آن چیزی
تاج و صبر و کوفتن بفتحتین تاج و تشرش شدن
شیر بفتحتین و تشدید را جای قرار و آرام بالضم
و کسر قاف اقرار کنند

مقترا (ع) بالضم خوانده شده

مقترا (ع) بالکسر جای جمع شدن آب
و کانده

مقتراض (ع) بالکسر جامه پر و کاغذ پر
مقارن جمع آن

مقتل (ع) نوعی از بیگان و شاخه نوعی
از حلاوت

مقترا ضی (ع) بالکسر جتسی از جامه ریشی
است

مقتراع (ع) بالکسر چیزی که بدان شک شکسته
مقارن جمع آن

مقتربه (ع) بالفتح و پیشی

مقتل (ع) بالضم و تشدید رای مهله مفتوحه
قرار داده شده و تکریر کرده شده و کسر را تکریر
کننده

مقتل (ع) بالفتح و تشدید را هریده
شده

مقتل (ع) یعنی ترک کرده شدگان و در امرش
کسر دال

مقتل (ع) بالکسر و فتح میوم تازیانه قبل

تلت کو قتل هر چيز

مقرن (ع) بالضم و کسر را توانا گي
دارند

مقرنس (ع) عيار تيكه سرآں را بصورت قرناس
ساخته باشند و قرناس بالضم يني کوه

مقرون (ع) بالفتح بسته شده و پيوسته

مقري (ع) بالكسر و بالفت مقصوره كانه

مقزع (ع) يثاء گاه و تشديد را دليل و بد دل

مقسم (ع) بالفتح و کسر سين مهمله جاي بخش

کردن بالضم سوگند خوردن بالضم و تشديد سين

مكسور نيکو کنند و بخش کنند و بفتح سين

نيکو کرده شده

مقصورم (ع) بالفتح بخش کرده شده

مقدمش (ع) بالضم و فتح شين مشدد پوسنت دور
کرده شده

مقصاه (ع) قرشتگان روز و شب که از عقب

يکديگر باشند و شتران ماده که در پس شتران جمع

شده باشند بگرد حوض بانتظار آب خوردن

ديگران

مقصر (ع) بالضم و باصا مكسور تقصير کنند

و کوتاه کنند

مقصود کن دگان (ف) يعني حضرت رسالت

پناه صلى الله عليه وسلم

مقصورات (ع) بالفتح و پرده شده و پنهان

شده و بمعني نزد يك آمده است

مقصوره (ع) بالفتح جاي استادان امام در نماز

و نیز قصر کرده شده

مقصوص (ع) بالفتح مرغ بال پس بریده چته

پريدن

مقضي (ع) بالفتح گذارده شده

مقطره (ع) بالكسر كنده چوبيکه در بای

مقبوسان و مقيدان ميچ اند و مچيري که درو

خوشبوسوزند

مقطع (ع) بالكسر مقراض بالفتح جاي پريدن

و جاي ترس و بيت آخري شعرا را تخلص نيز گويند

مقطم (ع) بالكسر جبل مصر

مقنع (ع) بالفتح دشنام دادن و فحش گفتن و بسيار

خوردن شراب و آب را وسخت زدن کسی

و در بند انداختن

مقعا ص (ع) چيزي بچيزي زنند که از جا بجنبند

مقعب (ع) بالفتح نشست گاه و در بسيار باشد

که بر حلقه هم اطلاق کنند بالضم مرد لنگ و پستان

دختر که نو بر آمده باشد

مقغي (ع) بالضم و بالفت مقصوره قافيه کرده

شده و در بي داشته شده

مقل (ع) بالفتح سخن چيني کردن و پند گفتن

کسي را پيش کسی و نگريستن بچيزي و فرو بردن و آب

و جزآن بالضم صغي است معروف و ميوه درختي

امت بالضم و کسر قاف و تشديد لام درویش

مقلات (ع) بالكسر تا به و شتر ماده که يکبار

بزاید و ديگر بار آبستن شود و زنیکه او بچه نزاید

مقلان (ع) بالكسر كليذ

مقلاص (ع) بالكسر شتریکه در تابستان قره

باشد

مقلع (ع) بالكسر فلاخي که بدان سنگ اندازند

مقلمت (ع) بالفتح سنگ ريزه ها که در آب افکنند

که تاقير آنرا دريابند

مقله (ع) بالفتح سنگ ريزه که در آب ريزند تا

قعر آنرا بد اند که هر يك چه مقدار آب بر مي دارند

اين در وقت کي آب ميکنند بالضم تمام کانس چشم

پاسغيدي

مقلبه (ع) بالكسر قلبدان

مقلوب (ع) بالفتح بدل کرده شده و نام شعيره

عراق

مقنوع

مقنول (ع) بالكسر مثل مقنول مقنول مقنول
 مقنوع (ع) بالفتح امير مقنول
 مقنوع (ع) بالكسر و بالفتح مقنوعه ديگي كه درو
 قليه پزند
 مقنيد (ع) بالكسر مثل مقنيد مقنيد مقنيد
 مقنيد (ع) بالكسر و بالفتح مقنيد دراز شده
 مقنيد (ع) بالفتح جار و مجرور
 مقنا (ع) بزبان شيراز مقنوع را گویند
 مقنا (ع) بالفتح جاي سايه كه آفتاب
 بر آن نه تابد
 مقنا طيس (ع) سنگ آهن ربا
 مقنا (ع) بالكسر معجز زنان و در قارسي
 پد آن حكيم كه ماء نخشب ساخته بود
 مقنطنس (ع) مثل مقنا طيس مقنور
 مقنوع (ع) بالضم و التثنيه نام مردي كه او
 را ابن مقنوع نيز گويند واضح ماء نخشب بكسر
 يكم و فتح دوم چيزي كه بدان سرور پوشته
 مقنعه (ع) بالفتح جامه آبريشي
 معروف
 مقنوا (ع) كتاب و خط خوانده
 مقنوال (ع) بالكسر بسيار گوي
 مقنول (ع) بالكسر ريساني كه در لجام و مهار
 بندند آنرا بفارسي پالنگ گويند
 مقنوس (ع) بالكسر چيزي كه در آن ميان
 گذازند و ريساني كه اسبان وقت دويدن
 و پيش فكر قتن بر يكه يگر از آن رسن دهند بضم
 ميم و فتح قاف و او مشدد چيزي خيسته
 مقنوطا (ع) لاغر شدن شتر
 مقنوقس (ع) بضم ميم و فتح قاف اول وكسر
 ثاني مرغی است كه طوق سياه بپايد ي مایل بر گردن
 دارد چون كبوتر و مثل آن لقب حاكم مصر و اسكندريه
 كه پچنايب سالت پناه صلي الله عليه وسلم ايهان آورده

مك

بود او را از اصحاب شهرده اند
 مقنول (ع) بالكسر مرد زبان آورو بسيار سخن
 مقنوم (ع) بالضم و كسر او مشدد راست دارنده
 و قيمت كنده
 مقنوي (ع) بالضم و يا او مشدد قوت دهند
 مقنوين (ع) بالضم بن توشه شده گان و منزل خالي
 فرود نگاه مردم
 مقنور (ع) بالفتح خار كرده شته و قرو شكسته
 شده و غلبه كرده شده
 مقنياس (ع) بالكسر اندازه و آنچه بان اندازه
 چيزي گيرند
 مقنييت (ع) بالضم نگهبان و توانا و گواه و روزي
 دهند
 مقنيص (ع) رستي كه بان هردو دست چارپا
 بپيوند وقت دو شيدين
 مقنييل (ع) بالفتح جاي آسايش كردن
 مقنييم (ع) بالضم ضد مسافر
 مك (ف) بالفتح و تشديد كاف مكيدن
 و بالضم ژوئين را گویند شاعر گویند * يادا خليده
 ديد بشوخت بزخم خار * انكاه سفته سپنه شومت
 يتوك مك *
 مكاء (ع) بالضم و الهاء آواز كردن مرغ و جز آن
 بفتح ميم و تخفيف كاف سوراخ روبا و خرگوش
 و مثل آن بالضم و التثنيه مرغيست
 مكاء بده (ع) بالضم رنج چيزي كشيدن
 مكاء بره (ع) بالضم بايكديگر بزرگي كردن و سخن
 بزور و غضب گفتن نه از براي اظهار صواب و ضد
 مناظره
 مكاتيب (ع) بالضم بده كه او را بهال او فروخته
 شده باشد و كسيكه برو نامه نوشته شده باشد
 مكاتيبه (ع) بالضم بايكديگر كفايت نوشتن و
 بنده را به عرض مال آنرا كردن

مکاتبتنه (ع) بالضم از کسی چیزی پوشیدن

مکاتیب (ع) بالضم والفتح نامه نوشتن ها

مکاثره (ع) بالضم با کسی معارضة بسیار و غلبه

کردن بر کسی در بیماری

مکاک (ع) بالفتح بد خواستن

مکانه (ع) بالفتح نزدیک شدن

مکاک (ع) بالفتح بد سگال و حيله گر

مکاراته (ف) بالضم بکراهه دادن

مکازره (ع) بالضم بجای گزیندن و پنهان

شدن در انجا و پیش کردن در کاری

مکاکم (ع) بالفتح کارها و بزرگوارها

مکاکمه (ع) بالفتح با کسی بخشش کردن

مکاکری (ع) بالفتح و با کاف مفتوح میشود

مکرو حيله

مکاس (ع) بالضم مکس و مبالغه در معامله

نبودن و نهایت طامعی کردن در کاری و آنرا بتاری

استقصا گویند نزاری گفته و شخصی را شکوایت

که دستوری از مردم گرفته باشد و آن زری بود

که از سوداگران و مردمی که آمد و شد میکرده

باشند و آنرا باز نیز خوانند و مکس باثر

را نامند از سرار نامه شیخ فرید الدین عطار قدس سره

مردم شود * گفت متعهد آن حدیو و کام حکار *

می خرید از بهر خود بنده هزار * پس ایانر باکر دل

را آن زمان * در مکاس چه بستم آن زمان *

و بالفتح در رنگی کردن در ریج و جیح کردن خراج

ی یا اکسر مبالغه در وقت معامله کردن لیکن بدین

معنی عربی است

مکاب (ع) بالضم با کسی جنگ و دشمنی

آنست که در آن و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند

که به شکار شود با سون و مذکوت و جبروت و لا شوت

یعنی از نفس و دل و روح و سر و اقب حال شود و هر

واقع و حادثه که در دنیا عباد شود

مکابعه (ع) بالضم بوسه دادن

مکافات (ع) بالضم یا داش دادن و پسندگی

و جز آن

مکافحه (ع) بالضم با کسی در و جنگ کردن

و کسی را بوسه دادن و مباشرت نکردن و سوزیدن

مکافه (ع) بالضم از چیزی باز داشتن

مکافیه (ع) بالضم کسی را بر کردار

و مانند یکدیگر شدن

مکاکرخت (ف) با و له مفتوح و کاف مفتوح

یعنی رنج آفت

مکاکال (ع) بالفتح بمبالغه بیرونی

مکاکله (ع) بالضم سگی کردن یعنی جنگ بیعتی

بدی کردن با کسی

مکاکله (ع) بالفتح بجای سبب کشیدن و

مکالات جمع

مکاکله (ع) بالضم با هیئت بزرگ سخت گرفتن

مکاکله (ع) بالضم با کسی سخت گرفتن و جواب

دادن

مکاکله (ع) بالضم خفتن سرد با مرد بی ستم و

آن منتهی است

مکاکان (ع) بالفتح محل بودن و آنکه شیراز

یستان گویند و شتر و غیره خورد و از کمال بخیلی

ند و شد

مکاکانه (ع) بالفتح مثل مکاکله مذکور

مکاکاه (ع) بالضم یا چیزی واکوشیدن و

پشتکارا دشمنی کردن و دشنام دادن

مکاکاه (ع) بالفتح دشنام دادن

مکاکاه (ع) بالضم با کسی بزرگی معارضة کردن

مکاکاه (ع) بالضم یا کسی مکر کردن

مکاکاه (ع) بالضم یا کسی بزرگی و معارضة

کردن

مکاکاه (ع) بالضم یا کسی بزرگی و معارضة

کننده و بضم یکم و فتح سیوم مشدد کباب
کرده شده

مکبون (ع) بالفتح آنکه در جنگ دارد

مکبون (ع) بالفتح علت شتر گرفته شده

مکتب (ع) بالفتح دبیرستان و بضم یکم و فتح

مشدد نوآموزند کان و در تاج است

و کسر سیوم نوآموز خط

مکثوم (ع) بالفتح پوشانیده شده

مکتیم (ع) بالفتح یعنی اهری رعد

مکت (ع) بالفتح در شک کردن و انتظاری

کشیدن و بالضم نام مردی و یا قمار و استغی

و درنگ و پارسیان بسین مهیاه خوانند و معمری

مکمال (ع) یا کسر میل سرمه و استخوان

دراع

مکحل (ع) یا کسر قتل و بالفتح سرمه و بالضم

و تشدید حای مفتوح سرمه کشنده

مکحله (ع) بضم یکم و سیوم سرمه دان

مکذب (ع) بضم یکم و بکسر ذال مشدد بن روغ

دارنده و بن دل

مکر (ع) بالفتح حيله کردن و به سئالیدن و

فریفتن و آل سرخ و نوع درختی است و بالکسر و

یا کاف فارسی گفتن و اندیشیدن و خواستن

و گفتن و یا کاف فارسی به معنی شک استعمال

کنند و بضم یقین و تحقیق و تنها آمده است

ی فرمایند مکر بوی از عیش مست

ند و بکسر حایر عهد استت کند * و بالضم نوچه

کننده

مکران (ع) بالضم نام شهر است

مکرم (ع) بالضم و کسر را بزرگوار دارند

و نوازنده و بفتح را بزرگوار داشته و نوازنده

شده و به تشدید را تعظیم داشته شده

مکر مه (ع) بضم یکم بزرگی و بفتح میم و را

گار نیگ وزن صالغ و بضم یکم و فتح را بخشش

کردن و بزرگوار می نمودن

مکروه (ع) بالفتح ناخوش شهر دن و بضم یکم

و فتح را آنکه او را ناخوشی در کار می دارد

مکس (ع) بالفتح مکس کردن و تنگی کردن

در بیع

مکسب (ع) بضم یکم و کسر دوم بر مر واقع شده

مکس پرانیدن (ف) یعنی کسی که بازاری کردن

مکس پری (ف) یعنی عیب و عار

مکس بندر (ف) یعنی تشویش مزاحمت

مکسبت (ف) از توابع شکست باشد رودگ

گویند * وی از آن چون چراغ پیشانی * وی از آن

و لنگ شکست مکسبت *

مکسکیر (ف) یعنی عنکبوت و او را جولا هکی

نیز گویند و دیو پای فده هم نامند

مکشار (ف) یا کسر بسیار ریز

مکشاش (ع) یا کسر شقی آواز کنند که

نوبت آواز در آمده باشد

مکخلوم (ع) بالفتح اندوه پرشین

مکفوف (ع) بالفتح باز داشته شده و نایبنا

و کف برآورده شده

مکفی الطعن (ف) یعنی هضم ره زان ماه

مکل (ع) بالفتح کم شدن آب چاه و جمع

شدن آن در میان چاه

مکلا (ع) بالضم والتشدید و الیه جای کشتی

داشتن چنانچه کناره رود دریا

مکلب (ع) بالضم و بکسر لام مشدد دشت درنده

مکلبی (ع) بضم میم و فتح لام مشدد سنگان

بشکار آموخته و مقیدان و اسیران و بکسر لام

سنگاران

مکلف (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد

مشقت و رنج بر نهاده شده و در شرع عاقل و یاغ را

گوبنده

گوبنده

مکمل (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم. مشده
قاج برسونده شده و قیل آنچه در جواهرها نقش
میشا نند و بعده از مروارید بپارایند یعنی ملوح
کرده شده

مکه (ع) بالفتح وانشدید شهر یست معروف از
عرب که کعبه معظمه در آنست و نیز نام زنی عربیه که نهایت
قصه بود شخصی از قضایای عرب که اجهلی نام
داشت روزی ازو پرسید نام تو چیست گفت مکه
مرد گفت نزدیک بیا قابوسه دهم حکیر اسود را
و این کنایت از خال سیاه است که بر رخ داشت. بعده
از آن زن این آیت بخواند ان تکنوا بالغنه
الله بشق اللانفس یعنی هرگز نخوابید رسید بیکه
مگر به شقت ذاتها یعنی مشقت مالی و بدنی نكشید
بعده آن مرد درستی چند از آستین برآورد و بان
زن داد زن گفت اکنون اگر خواهی بیا در مکه و
اگر خواهی بوسه ده حکیر اسود را و این اشارت
از وصال و بوسه و کار است

مکمل (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم. مشده
تعام کرده شده و مکمال بضم یکم وفتح دوم چاهی
که در آب اندک باشد و بفتختین و بضمین جمع
مکین (ع) بضم یکم بنهان شدن گاه و کبیر گاه
و بضم یکم وفتح دوم وسیوم. مشدد نهادن و شدن و
بالفتح و سیما که بیضدها در شکم ارجیع شده
باشد

مکمون (ع) بالفتح پوشیدن
مکنت (ع) بالضم قدراست و تونگری

مکنون (ع) بالفتح بنهان داشته شده

مکنه (ع) بالکسر جاروب

مکرو (ف) یعنی مانع که ماشوره در میان
آن کرده جولاهان جامه بپا نند

مکوات (ع) بالکسر آلت داغ کردن

مکون (ع) بالضم ایستادن و مقیم بودن بجایی
و بالفتح ناکه که شیر او کم نشود

مکوک (ع) بالفتح تشدید کاف پیمانه ایست

بزرگ آن سه کیلجه است بیکم و هفت ثمن من است

ومن دور طل و رطل در ازده اوقیه است و اقیه یک

استار و استار چهار مثقال و نیم مثقال درهم و سه سبوع

درهم در هم شش انچه و قیراط و درلسوح و طسوح

در حبه است و حبه سده ثمن لارهم که خبرد بمت

از چهل و بست خبرد و درم و نیز مثل مکوک که مولوی

گوید * مانند مکوک که اندر کعبه حواله * من تار

هریدی تادر تار دیگر رفتی

مکول (ع) بالفتح آب چاه اندک شده

مکوی (ع) بالکسر و بالف مقصوره آهن داغ

مکی (ع) بالفتح رتبه یه کاف نام بپهیرما
عمای الله علیه و سلم و آنکه منسوب بیکه باشد

مکیال (ع) بالکسر پیمانه

مکیب (ع) بالفتح و بابای فارسی از راه باز

داشتن کسی را یعنی از راه راست بیکجی سرو

مکیبش (ع) بالفتح آرمیده

مکیدن (ف) بالفتح جوشیدن

مکیدن (ع) بالفتح مکر کردن

مکیبس (ع) بالضم مرد باوقار و آهسته در کار

مکیف (ع) بضم یکم وفتح دوم و کسر سیوم

مشده چگونگی دارند و بفتح یای مشده چگونگی

آورده

ممل (ع) بالفتح و تشدید لام خبرد و آتش کردن

و جامه دوختن و سیر شدن و اندوه یافتن از چیزی

بالضم شراب و در فارسی نوعی از سرو بزرگ و بی مزه

که آنرا خرمل نیز گویند و بالکسر موی را گویند

خواجده شجاع بهرامی گوید * ریش نکست چنان

در از است * دوی ممل دم که از است

ملاي (ع) بالضم وتشديد لام نام دانشمندی
 * يه رم بود مردم ملاي * تا بچهل سال داد
 فتواي * واكثر مرکب است نهال کند چنانکه گویند
 ملاي فلاي بفتحین و مد هیزه صحرای
 و شکار را واستوار و بر شدن از چیزی و بی مد هیزه
 مردم اشراف و بزرگ و خلف و خوي بکسر
 ملاي لام زمینی که قناب بر آن
 قناب

ملاعال (ع) بالفتح گروه بهتر کنایه از ملائیکه
 است

ملا بستمه (ع) بالضم با هید یگر شباهت
 داشتن و بکاری در رفتن
 ملاج (ع) بالکسر جمع ملیح و بالضم تشدید
 لام گیاهیمست شور و بغایت ملیح و خوب آید
 و بالفتح والتشديد کشتیبان

ملا حاکه (ع) بالضم هید یگر را دشنام دادن
 و با کسی نزاع کردن

ملج (ع) بالفتح جاهای تنگ و گرداگرد

ملاحت (ع) بالفتح نمکین و خوش آید

ملا حظه (ع) بالضم بگوشه چشم نگریستن و
 در علم شطرنج دراز کار آنرا گویند که معنی صفات
 فهمیدن و در خاطر آوردن تواند

ملا حف (ع) بالفتح چادرها و رو جمع او

ملا حس (ع) بالضم یا کسی یاری و دوستی کردن

ملا حرم (ع) بالضم کارزارها

ملاخ (ف) بالفتح نام جزیره ایست از جزایر

که بیلاخه مشهور است سعدی گوید * نر تاج

ملک زاده در ملاخ * شبی لعل افتاد در سنگ لاج *

در اکثر نسخ بوستان مناج بضم میم و بجای لام

فون دیده شده بمعنی جای خوابانیدن شتر لیکن

معنی اول مناسب تر است و بضم و تشدید چاپلوسی
 کردن و بالکسر باز کشیدن پوست

ملا ن (ف) بالضم نام پهلوان ایرانی
 و شهریکه سکید رای هند دران دارالملک داشت

ملا ن (ع) بالضم پناه گرفتن بچیزی یا بکسی
 یا بکدی * ای سر کوی ترجهانرا ملا * انت ملاذی
 والیک الیعاذ *

ملا زمته (ع) بالضم یا کسی یا بچیزی همیشه

بودن

ملا زه (ف) بالفتح داستان و بالضم دعای
 و گوشت پاره بود شبیه زبان دارد که از منهای
 کام آویخته باشد و بالضم و به الف چادری
 یک تخته

ملاط (ع) بالکسر شکلی که بان سنگ خشت
 بر دیوار برآرد و پهلوانی ملاط هر دو با زوی
 شتر

ملا طغه (ع) بالضم یا کسی نیگوئی کردن

ملا طبه (ع) بالضم تپانچه زدن و تپانچه
 که از دست بر رو نهند

ملا ع (ع) زمینی که دران گياه نروید و رفتار
 بدست و شتاب

ملا ع (ع) بالفتح کنجها و چیزهای جمع
 ملا که مدکور خواهد شد

ملا عنه (ع) بالضم مریکد یگر را نفرین کردن

ملا غم (ع) بفتح یکم و کسر چهارم گردد

سر زبان که بان رسد

ملا قات (ع) بالضم یکدیگر را دیدن و بچیزی

رسیدن

ملا قح (ع) بالفتح اسپان نر و زنان که بچه

بچه تر شکم دارند

ملا قیج (ع) بالفتح بچه ها که در شکم مادر

فون دیده شده بمعنی جای خوابانیدن شتر لیکن

ملاک (ع) بالفتح والکسر اصل چیزی و آنچه باوقایم باشد چیزی و قرار داشتن بالضم بادشاه شدن و بادشاهی

ملاکبه (ع) بالضم کسی را مشت نهدن

ملاک (ع) بالفتح اندوه ناک شدن و ستوه آمدن از چیزی و بالضم گرمی تب

ملاکت (ع) بالفتح رنجوری و بیماری و تشنگی و ملول شدن

ملاکم (ع) بالکسر مرد احمق سطر و فربه و سنگی که بان استخوان خرما شکنند بالفتح زره پوشیدن

ملاکته (ع) بالضم رسواگی و عتاب

ملاکسته (ع) بالضم جهاج کردن و مر یکدیگر را سائیدن

ملاکسی (ع) بالضم و تشدید لام انگور بزرگ درازدانه و سپید

ملان (ف) بالفتح نهی است از لاندن یعنی جنبانیدن

ملاوذة (ع) بالضم در بیش مردم پنهان شدن ملایک پی اند (ف) بالفتح یعنی مبارک قدم اند

ملایکه (غ) بالفتح فرشتگان

ملاینه (ع) بالضم دو چیز را قراهم آوردن ملبس (ع) بالکسر و فتح با شکا و دوشاخ و قالب

خشت و یکسر بالکسر شیر بسیار دام

ملیت (ع) بالکسر دین و بالفتح خاکستر گرم و خاک گرم

ملذذ (ع) بالضم از حق بر گشتن و کسی که ظلم کند در راه حق تعالی و بیدین

ملذذ (ع) بالضم پناه گرفتن و جای پناه

ملتم (ع) بالضم و کسر ز التزام چیزی کننده و بفتح ز التزام کرده و موضعی است مابین کعبه و حقیق اسود که محل اجابت دعا است

ملتفت (ع) بالضم باز پس نگراند و بالفتح باز پس نگر بسته شده

ملتقی (ع) بالضم و یاء مقصوره جای رسیدن در چیز

ملت (ع) بالفتح بجزب زمانی کسی را از کاری یا زدا شدن و بزمان و عده دادن و بدان و فانه بودن

و بفتح تین آمیختگی تاریکی شب و روشنی آفتاب

ملج (ع) بالفتح بلب گرفتن کودک پستانرا و مکیدن شیر و شیر خوردن

ملجاء (ع) بالفتح جای پناه دادن

ملجاء نوح (ف) یعنی کوه جودی آن نام گوهی است معروف

ملجاس (ع) بالفتح آنکه شهر را بستان آویسند و قتل غیره خوردن از کمال بختیانی ند و شد

ملجسم (ف) بفتح تین هر کس دم و جیم عجبی متفوق سنگ فلان

ملجم (ع) بالکسر نیک و آب شور و شیر خوارگی

و شیر شتر در نظام حجاج و بالفتح شیر دادن پنجه را و شیر خورانیست و ستور را و نیک در طعام کردن

و بهر دو بال تطبیق صریح و ملج ازین جاما خود است و بفتح تین آماس پاشنده و آماسیکه در زانوی اسپ

پیدا می شود و بالضم و بفتح تین سخن های خوش و نیک و بالضم و کسر لام و حای مشدده الملجاج

کننده

ملجاج (ع) بالکسر سخت العاج و مبالغه کننده و بالان شتر که دشت شتر را گیرد

ملجیب (ع) بالکسر مرد دشنام دهنده و به زبان

ملجک (ع) بالضم کسر حای مهربان از راه حق برگردانده و فاسق بیدین

ملجف (ع) بالکسر چادر یکد بر پستاندازنده و بالضم و کسر چیزی و ایمنه و حرام

زاده

ملک (ع) (بهم یکم رقتی سوم آنگه رازی
او گوشت شکار باشد و نوعی جامه است و قیل
جامه آب ریشی

ملکجه (ع) بالفتح کارزار و جنگ عظیم

ملکخو (ع) بالفتح نگر بسته شده

ملک (ع) بالفتح رقتار سخت و دور رقتی و سخت
رقتی و گردن کشی کردن و در کار باطل در شدن

و کشیدن دندان از گوشت بی مزه و بفتحتین جراد

آنگه بزبان هندی تندی گویند سعدی فرماید

* ندر باغ سبزه ندر کوه شنج * ملخ بوستان

خورد مردم ملخ *

ملخ آب (ف) نوعی از ماهی است که آنرا
بزبان هندی جهینگه گویند

ملخ پیان (ف) یا ملخ ملخی که براندازد

و در زمینی پیاده رود همچو سرچه و ملخی که پرش

پرنیامده باشد

ملخ (ف) بالفتح و با جیم فارسی نام

گیاهی است که از چریدن آن حیوانات را

بهستی آرد

ملن (ع) بفتحتین نازکی و در خشنه گی

روی خوبان

ملن (ع) بالفتح و الهی زن نازک اندام

ملن ام (ع) بالفتح سنگی که بآن

استخوان خرماسکنند

ملن م (ع) مثله و با لکسر مرد احمق و قریه

پسپار گوشت و سطر

ملن (ع) بالفتح خانه کشیدن و سخت براندن

و بفتحتین آمیخته شدن تاریکی شب یا روشنی

روز بفتح یکم و سکون دوم خانه بیرون

کشیدن

ملن (ع) بالفتح زمین هموار

ملک (ع) بالفتح و اسپید * و حرامزاده

ملک (ع) بالفتح و شناسم داده

ملط (ع) بالکسر و زد و ت نکه نسبت او معلوم

نباشد و بالفتح بگل بر آوردن دیوار و گور و بفتحتین

تنگ ریش شدن و ابر

ملطس (ع) بالکسر سنگ بزرگ که بآن

استخوان خرماسکنند و اشتیاق سخت چاه

کنند *

ملطاط (ع) بالکسر کنار دریا و رودخانه و

آسیای عصاران و شکافیکه در میان سرشته واقع

شده باشد و شکستگی سرکه بد ماغ رسد

ملطس (ع) مثل ملطاس سر قوم

ملطوط (ع) بالکسر سپری که بر روی افتاده

باشد

ملطاط (ع) بالکسر مبالغه کنند *

ملع (ع) بالفتح بشتاب گذشتن و رقتی

ملعب (ع) بالفتح جای بازی

ملعه (ع) بکسر یکم و فتح سیوم کفچه

و چوبچه

ملعون (ع) بالفتح رانده شده

ملغ (ع) بالکسر احمق بد زبان

ملغم (ف) بوزن و معنی همان سرهم که

بالا گذاشت

ملغوظ (ع) بالفتح بزبان در آورده شده

ملف (ع) بالفتح و کسر لام آنگه بزبان

چاپارسی کند و در دل اخلاص نداشته باشد

ملقی (ع) بالضم انداخته شده

ملقیات (ع) بالضم اندازندگان ملقیات که در

قرآن شریف است مراد از ایشان فرشتگانند

ملک (ع) بالضم باد نیا شدن و بالفتح سخت

کردن خنجر و زین خراستن و بالکسر ملک و آنچه

قائم شود یا رکازی و بالفتح و کسر لام باد شاه

ملن

ملوک جبهج و بالکسر آنچه حلق شخصی باشد و
راه راست بفتحتین فرشته و آب و آنچه پاواستوار
با شد کاری

ملکا (ف) بفتح و سکون لام نام مردی از ترسا
و ملکا کی طایفه اند

ملک ارشی (ف) بضم اول و بفتحتین کلمه
دوم با ضاقت و لایت ایران زمین

ملک آوازه (ف) یعنی بلند آوازه
ملک را فریده کند (ف) بضم یعنی ملک را

قوت دهد و بیفزاید

ملک شاه (ف) نام پدر سنجر که پادشاه
خراسان بود

ملکوت (ع) بالفتح بادشاهی و در اصطلاح
متصوفه عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی را
گرنند

ملکوم (ع) اسم مار مکنه
ملک نیزوز (ف) بفتح یکم و کسر دوم

یعنی حضرت رسالت بنیاد صلی الله علیه و آله و سلم
که پادشاه سیستان اول ایمان آورده بود پادشاه
سیستان رستم را نیز گویند

ملکه (ع) بالضم بادشاهی و بفتحتین ملک
ساخته شده و مخمر ساخته در خاطر و هستی و کردار
و اطوار با ملوک و آنچه را سنج و متین فکرده
در طبیعت کسی خلاف حالت

ملل (ع) بالضم کرمی تب بفتحتین اندوه
و تنگی و نام چاهی است

ملبد (ع) بکسر لام و تشدید میم مفتوح کاذبه
دنیا و محنت سخت

ملنج (ف) بکسر تین چیز یکد از جای بیرون
کشیده

ملنجیدن (ف) با اول ثانی مکسور بنون زده
یعنی پر کشیدن یا باشد

ملی

ملنک (ف) با اول ثانی مفتوح بنون زده و کاف
عجیبی مردم ماکسر و سرو پا برهنه را گویند داعی
شیراز گفته * صفات نور تو و می رخاں بسته نقاب *
صفات ظلمت تو زنگیان غور ملنک * و در کشف بهتری
پیش و پس و بی خود آورده

ملوی (ع) بالکسر پری
ملواح (ع) بالکسر چار پاگی که زود تشنه شود

و مرغی که بدام بندند برای ضد مرغان و آن را
بغاری پای دام گویند

ملوان (ع) بفتحتین شب و روز
ملوح (ع) بالضم شور شدن

ملوخ (ع) بالفتح پوست یا ز کرده و نیز گوسپند
که در شت پریان کنند

ملوک (ع) بضم بادشاهان
ملوک طوایف (ف) بادشاهی که ایشان

را آشکانیان گویند و نیز نام بادشاهی که صاحب
ملکه و خطبه نباشد

ملوکیه (ف) فتا بپرسنگ
آفراسپرک نیز گویند

ملول (ع) بالفتح رنجور قیضی گوید * هر چند
نر نادیدنت ای یار دالم * از دیدن اغیار تو

بسیار مالوم * زنان در خاکستر پخته
ملوم (ع) بالفتح ملا مت کرده شده

ملی (ع) بالفتح و الکسر و تشدید یا زبان
در انزو و سهل

ملیج (ع) بالفتح نهکین و خوش آینه و چه
شور بالضم و فتح لام کروهی است از قبیله
خرزاعه

ملینخ (ع) بالفتح گوشت بی مزه و بی لذت
ملینس (ع) نهایت در کار

ملیط (ع) بالفتح موی پخته که در شکم چاربا
باشد و آب شور و هر چه شور باشد و شکم را نه

مبارک (ع) نرینه‌یکه در آن گیاه نروید

مبارک (ع) بالفتح پادشاه و پادشاه زنبوران

مبارک (ف) بیای پارسی قصد

مبارک (ع) بالفتح گروماج و قیل بخدا شکستر

بر بخت

مبارک (ع) بالفتح گرمی تب

مبارک (ع) بالضم سزا و حد ملامت

مبارک (ع) بالفتح مرک و مردن گاه

مبارک (ع) بالضم بچیزی مانند شدن

مبارک (ع) بالضم بایکدیگر ستیزه کردن

مبارک (ع) بالضم با کسی مکر و حیله کردن

مبارک (ع) بالضم مرد بکار را با هم جمع

کردن و خانه خالی گذاشتن و یا یکدیگر مذی کنند

و معنی مذی سابق مذکور گردیده

مبارک (ع) بالضم آنکه دوستی با کسی غیر

خالص دارد

مبارک (ع) بالضم با کسی و کتابیدن در خصوصیت

و عداوت کردن

مبارک (ع) بالضم با کسی کوشیدن و دور

کاری رنج بردن و درمان کردن

مبارک (ع) بالضم با هم آمیختن

مبارک (ع) بالضم یا کسی بچنگ مزاج

کردن

مبارک (ع) بالضم مرید دیگر را سودن و جماع

کردن

مبارک (ع) بالضم با کسی رفتن

مبارک (ع) بالضم دفع الوقت کردن و فرصت

نمودن و دور را کشیدن کار

مبارک (ع) بالضم وایس افکنده

مبارک (ع) بالفتح بشارت خیرین

مبارک (ع) بالضم مقام های پادشاهی

مبارک (ع) بالضم با کسی در چیزی مکس

کردن

مبارک (ع) بالضم کسی را از چیزی

بازداشتن

مبارک (ع) بالضم مخالفت نمودن و با کسی

معارضه کردن در حق

مبارک (ع) بالضم با کسی میل کردن

مبارک (ع) بالضم آنکه عطا خواسته باشد

مبارک (ع) بالضم و بکسر حای مبارک آزمایند

و بفتح حای آزموده شده

مبارک (ع) بالضم و فتح تا و تشدید دال کشیدن

و دراز شدن

مبارک (ع) بالفتح محکم

مبارک (ع) بالکسر ظرفی که در آن ماست

کنند و چنانند تا ماست شود

مبارک (ع) مثله

مبارک (ع) بضم یکم و کسر دوم و تشدید دال

مدد کننده

مبارک (ع) بالفتح ستوده شده

مبارک (ع) بالفتح کشیده شده

مبارک (ع) بالفتح گشته و آنکه صغرا بر و غالب

شده باشد

مبارک (ع) بفتح کتب و برای مشدد گذاشتن تب

و راه گذر و در عرف به معنی سبب گویند چنانکه در

معنای مولف که باسم مبر واقع است * بر سر زلف

توباد را گذر شد * دل بی سرو پا ازین مهر شد *

مبارک (ع) بالکسر به تحت نشاء کنند و چشم

پراشک

مبارک (ع) بالکسر بسیار بیمار

مبارک (ف) بضم یکم و فتح دوم و چهارم نوع

از جامه ایست رنگین و قیل نام گیاهی

مبارک (ف) بالضم و برای مفتوح مشدد دال

ساده

مهرزق (ع) بضم میم و فتح دوم و سیوم مشد
 هریدن و دریده شدن و پراگنده گردیدن و دریده
 شده و پراگنده شده و نام شاعر است
 مهرزج (ع) بالفتح مزاج آمیخته و به معنی
 طبیعت و سرشت هم آمده است
 مهر و ق (ع) بالفتح سرگشاینداختن مرغ
 مهرسک (ع) بالضم بخیل و نگاه دارنده و باز
 دارنده
 مهرسون (ع) بالفتح دیوانه و دست رسانیده
 شده

مهرسوم (ع) آنکه علت برسام داشته باشد
 مهرشوق (ع) بالضم و تشدید شین مفتوح جامه
 می نشک کرده شده بگل سرخ
 مهرشوق (ع) بالفتح اسپ لاغر میان و دختر
 کشیده قامت
 مهرضا (ع) به تشدید ضاد و تشغیف آن زنان
 پرهیزکار
 مهرمار (ع) بالکسر و باطای مفتوح جامه و باران
 مهرطول (ع) بالفتح مهرود
 مهرعول (ع) بالفتح آنکه در د معدده داشته
 باشد

مهرکس (ع) بالضم هرود و در اصطلاح متصوفه
 فی حد ذاته هست نه نیست
 مهرکن الوجود (ع) بالضم آنکه وجود او
 قه از مقتضای ذات وی باشد بلکه از جهت موجود
 محتاج بشیر که علت وی باشد
 مهکان (ف) بالکسر بادشاه آذر بایجان که
 قام پسرش مستودان بود قطران گوید * بروی
 تو چنان شادم که درویشی که بنوازد * سرشاهان
 مستودان مهکانش *

مهلاخت (ف) بالفتح پای افرا
 مهلاکت (ع) بالضم بادشاهی و بالفتح قایم

مقام بادشاهی و ولایت
 مهلو (ع) بالفتح و سکون دوم هر
 مهلوک (ع) بالفتح مینده مهالیکه چپ
 مهن (ف) بالضم راه روان
 مهنون (ع) بالفتح منت نهاد شده و نقصان
 کرده شده و نعمت داده شده
 مهنه (ع) بالضم گسترده شده و نیکو کرده شده
 مهنیت (ع) بالضم میراننده
 مهنیز (ع) بالضم و یکسر یا جدا کننده و بفتح یا
 جدا کرده شده

مهیل (ع) بالفتح بطرفی خمیدن
 مهن (ع) بالکسر حرفی است از حرف جار در
 فارسی معنی آواز و به معنی هر نیز آمده بالفتح
 کسی و آن کس و کیست بالفتح رفتن و نون وزن
 معروف و ترنجبین که بر قوم مهر موسی علیه
 السلام باریده بود و هر شب بهی شهرین که بر تخت
 عجب شوی و نعمت دادن و منت نهادن و بریدن و
 نقصان کردن و بی قوت نبودن و ماندن شدن و
 مانده گردانیدن و در فارسی بالفتح معروف و دل
 را گویند شاعر گویند * در شهرچون روح سیوانی
 و مثل مرد ملک * که میانه در آید خنده اندر
 چشم من * و سوراخی را گویند که ناشین نرازو
 را از آن بگذراند شمع نظامی فرماید * جز این
 یا منت هیچ درخواست نیست * در یکی نرازو
 دوم را ست نیست * و در بعضی کتب حکمت تعریف
 نفس را طئه باین کرده که جوهری است که هر نفس
 اشارت با و در برابر زبان کند که معنیش من باشد
 و بعضی شکفته اند که در اصل به معنی
 توده است و ازین مرصع است خرمین یعنی توده
 بزرگ

منما (ع) بالفتح انداز و مقدار و تقدیر و برابر
 و به معنی منازل هم آمده است که زلام را برای

تخت حذف کرده باشند بالکسر نام مقامی که قریب
مکه است و آن بازاری است و بالضم آرزوها
مناب (ع) بالضم و الفتح ایستادن بجای کسی
و جای ایستادن

منابت (ع) بالضم با کسی جنگ کردن و
بني شکارا کردن

منابله (ع) بالضم با کسی برای کردن در
تیراندازی

منات (ع) بالضم و الفتح نام یکی است و قیل
سنگین بود که هزید و خراعه و آن بضم خای معجزه
قبیله ایست او را پرستندی

مناتج (ع) بالفتح بیرون آمدن عرق
مناجات (ع) بالضم را از گفتن برای نجات
و دستگیری فیضی گویند * بدیش حضرت قاضی
جانات * برادر فیضی دست مناجات

مناجته (ع) بالضم نزد حاکم رفتن با کسی
برای خصومت

مناحه (ع) بالضم جای توجه کردن زنان

مناخ (ع) بالفتح نام مقامی

منال مه (ع) بالضم ندایی کردن

منالده (ع) بالضم ناگاه گرفتن

منال ی (ع) بالضم و الفتح و بالف مقصوره
خوانده شده

منال ی اسلا (ف) بالضم کنایه از بودن
است و مقام ابراهیم و آن سنگی است که نشان
هر دو قدم ابراهیم علیه السلام دروست

منال یح (ع) بالفتح بیابان

منار (ع) بالفتح نشان راه که در بیابان باشد
و جای نور و نام ملکی از ملوک یمن و نام کتابی
است در علم و اصول

مناره (ع) بالکسر جای بلند که مقام اذان
گفتن مودن و چراغ پایه

منارعه (ع) بالضم با کسی در چیزی واکوشتن
و نزاع نمودن و آرزو مند شدن

منازل افلاک (ف) یعنی منزل مهر و ماه
که آن بست و هشت اند

منازلته (ع) بالضم کارزار کردن

مناسب (ع) بالضم فراخور

مناسبتنه (ع) بالضم یا کسی خویش داشتن
و بهیچ دیگر شبیه بودن

مناسک (ع) افعال و افعال حج

مناسده (ع) بالضم کسی را سرکند دادن
و با کسی شعر خواندن

مناص (ع) بالفتح گریختن و باز پس شدن
و خویش را باز کشیدن و گریزگاه

مناصاة (ع) بالضم موی پیشانی و پیوسته شدن
جایی بجایی

مناصبتنه (ع) بالضم با کسی دشمنی و جنگ
آشکارا کردن

مناصکتنه (ع) بالضم با کسی اندرز کردن

مناصع (ع) بالفتح مجالس

مناصغه (ع) بالضم چیزی را بد و نیم کردن

مناضلته (ع) مثل منابله مذکور

مناطقه (ع) بالضم با کسی سخن گفتن

مناطره (ع) بالضم با یکدیگر دیگر یکنه یکنه
چیزی و یا یکدیگر بحث کردن در چیزی و نظایر آن درین
چیز را

مناع (ع) بالفتح و التثنية یا از دارنده و بسیار
منع کننده

مناعمه (ع) بتمام نعمت برودن کسی را

مناعی (ع) بالفتح چیزهای مرکز مردم

مناعات (ع) بالضم با کسی سخن

دوست یازی کردن و در کسی نگاه کردن تا او فریفته شود
و گستاخ

منافات (ع) بالضم مر یکدیگر را نیست کردن

مناقره (ع) بالضم با کسی معارضه کردن در پندگی

مناقع (ع) بالفتح سودها و نام کتابی است

مناقب (ع) بالضم دور و کن گفته

مناقضه (ع) بالضم دور و کن کردن و در سوراخ رفتن موش دشتی

مناقضه (ع) بالفتح غنرهای و راه های تشنگ و و راه های کوه

مناقذه (ع) بالضم با کسی دور دراز گرفتن قمر چوبی و در حساب

مناقضه (ع) بالضم کسی را حسد بردن در چیزی و با کسی معارضه کردن در غیبت چیزی

مناقضه (ع) مثل مناقذه مذکور

مناقضه (ع) بالضم سخن کسی را شگفتی و رفع کردن نقیض یکدیگر

مناقذه (ع) بالضم دویدن اسب با سرعت و یا یکدیگر بعد یت گرفتن و سرعت جواب دادن

مناک (ع) بمعنی تارک

مناکحه (ع) بالضم نکاح کردن

مناکد (ع) بالفتح مردم و چیزی کم و بیش

مناکده (ع) بالضم با یکدیگر پیشکش دشوار گرفتن

مناکره (ع) با کسی مناظره کردن در پندگی و کار نام کردن

منال (ع) بالفتح منفعت و جای خبر یافتن

مناله (ع) بالضم و کسر لام مشدد عاشق و اله و انگور و آنکه دعوی الوهیت کند

منام (ع) بالفتح خفتن و جای خفتن

منامین (ع) بضم یکم و کسر چهارم آنکه داخل صبر و آزاد باشد

منان (ع) بالفتح و تشدید نون انعام کننده و

منت نهنده و اسبی است از اسبای الهی

مناوات (ع) بالضم دشمنی آشکارا کردن

مناوچه (ع) بالضم برابری کردن

مناور (ق) بالفتح نام شهر است در ملک چین

فخری آویختن * توان نام داری که بگرفت صیانت *

همه روم هند و خطا و مناوی * لیکن صاحب قاموس گفته

که مناوی بکسر ذال معکبه بر وزن مساجد نام

در شهر است و هوامی یکی صغیری و دیگری کبیری چون

مناوی با او مسجوع نشده شاید که مناوی را

بمنصحبیف چنین خوانده باشند لیکن احتیال دارد

که مناوی با او در ملک چین منسوب بخشود و بیان

و غیر مناوی را شواهد باشد

مناوشه (ع) بالضم با هم نزدیک شدن و آشکری

جری جنگ

منا ولد (ع) بالضم چیزی بکسی دادن

منا و منه (ع) بالضم با کسی خفتن و یا که عیب

معارضه کردن بخواب

مناویج (ع) بالفتح بیابان

مناهیته (ع) بالضم غارت کردن و با هم معارضه

کردن در دیدن

مناهیج (ع) جمع نهج که مذکور خواهند شد

مناهنزه (ع) بالضم فرصت چشم داشتن و بچیزی

نزدیک شدن

مناقصه (ع) بالضم با کسی بجنگ برخواستن

و غوغا کردن

منا یا (ع) بالفتح مرگ ها جمع میت

منایج (ع) بالفتح بیرون آمدن عرت

منبیت (ع) بضم یکم و سکون دوم روییده

و رویانیده و بضم یکم و فتح دوم و سیم رویانیده

و برآمده

منبیه (ع) بالضم آنکه و بضم یکم و فتح

دوم و سیوم مثله

منبر (ع) بکسر یکم و فتح سیوم مشد د جای بلند که بران جا واعظ وعظ گوید و خطیب خطبه

خواند منابر جمع آن

منبر لول که آن (ف) بالکسر یعنی قالیه فاسقان و تردامنان

منبره نه پایده (ف) بالکسر یعنی عرش مجید

منبض (ع) بالکسر کیان نه اف

منبع (ع) بالضم جای برون آمون چشمه و جای که آب از و بر آید

من بعث (ع) بالکسر انریس

منبدل (ف) بالفتح به اعتقاد و کاهل و تنبل مولوی معنوی گوید * خن ایا دست مست خود

بگیر ارنی درین مقصد * زمستی آن کند یا خود که درستی درین منبدل * باول مفهوم و

یثانی زده و با ی مکسور منکر و از راه و روش و دور را نا مند حکیم مناکی گوید * شرع و

وزی نیاید از منبدل * حاکم اری نیاید از کاهل *

منبدل ن ارو (ف) بالفتح نام گیاهی است که بجهت به شدن جراحت ها و زخیم های تازه

بکار برند

منبدون (ع) بالفتح انداخته شد و بچه که اورا بر سر راه انداخته باشند و اندک

منتاش (ع) بالکسر مثله

منتاف (ف) بالکسر مثله

منت (ع) بالضم و تشدید نون قوت و نیرو و بالکسر نیکوئی و احسان کردن با کسی و سپاس

نعت

منتعل (ع) بالضم آنکه سخن کسی را بر خود بلند کند

منتخب (ع) بالضم و با خای مفتوح برگزیده

و برگزیده و نام کتابی است در فن لغات منتسب (ع) بالضم با کسی چیزی نسبت کرده

شده

منتشر (ع) بالضم پراکنده

منتضم (ع) بالضم و تشدید میم فراهم آوردن شده با چیزی

منقول (ف) باول مفتوح یثانی زده و تایی مضوم و او معروف نوعی از کپها کوچک است

منتھون (ع) بالضم باز دار نه گان و بیابان رسند گان

منتی (ع) بالکسر موضعیت در مکدو بالضم امید ها و بالفتح مقد ارواوند از و برادر و من

که در وزن و ستکینان مقرر است و به معنی منزل نیز آمده است و برین تقدیر مختلف منازل است

منج (ف) بالضم منس عمل نه آخر منس را خر منج گویند و مطلق زنبور شرف شغرو *

گویند * قهرت اندر دوده غوغا گمان * هیچنان دودیت در منج * شیان * و لاشه زبون را

گویند و نام دهی است از بوانات بفتح میم دانه گیاهی است که جنون می آرد

منجاب (ع) تیر بی پرو بی بیکان و مرده ضعیف

منجان (ع) بالضم مغتنم

منجان (ع) بالکسر نام طوری بازیست

منجب (ع) مثل منتخب مذکور است

منجبت (ع) بالکسر تیشته و در دستور است ریده را گویند

منجذب (ع) بالضم کشیده و بوده شده

منجبر (ع) بالکسر مردی که سخت رانده اشتر را و سنگ گرم کرده شده

منجیک (ف) بفتح یکم و سیوم شعبده ایست

که بشمید آن کتفه چنانکه ۷ هن پاره ها در کاسه پراز
 آب کتفه و بشمید ۸ از کاسه بر جها نند منجیح گوید
 * بهنجیک جهان دی مرا از درت * بهانه نهاده ای تو
 پر مادت * و بهنجی برجستن هم آمده است
 منجیل (ع) بالکسر داس و فراخی جراحی و
 بهنجی پوست باز کردن و نیزه زدن و بیرون آوردن
 منجیلاب (ف) بالفتح و جیم تازی مفتوح
 گوئی که در پس حیاها و مطابخها و چاه ها کفند
 تا آبهای چرکین و مستعمله در آن ریز شود و آنرا
 پارکین نیز نامند سعدی فرماید * اگر بر که پر کنند
 از زکلاب * سنگ دروی افتد کند منجیلاب

منجیالی (ع) بالضم روشن

منججم (ع) بالکسر آهنگی که در آن زبانه ترازو
 باشد بالفتح و تشدید جیم معدن و منبع چیزی بالضم
 و تشدید جیم مکسور ستاره شناس و حکم نجوم
 کننده و بفتح جیم آنچه بچشمه ها ادا کرده شود
 و به نجوم حکم کرده شده

منجنون (ع) بالفتح چرخ دولا

منجوش (ف) بالفتح خوش ترش

منجوف (ع) بالفتح غار فراخ و تیر بینندگان
 و از جماع باز مانده

منجوق (ع) بالفتح بالای علم آنچه از زر
 و نقره و امثال آن مثل قبه و هر چه پر گنبد و خیمه
 نهند ظاهر فاریابی گوید * آنکه در نوبت او مطلع
 نور شین ظفر * زیر منجوق سر آورده و ماه علم
 است

منجیب (ع) بالفتح فلاخی بزرگ

منجیبک (ف) به زن و معنی منجیب مذکور

منج (ع) بالفتح دادن

منج (ع) بالفتح با حای غیر منقوطه جای نحر

منج (ع) بالکسر بخشش

منجیل (ع) بالکسر داسی که دهان خانه

هر وند

منجی (ع) بالفتح کوز و شست

منجوس (ع) بالفتح بد بخت

منجور (ع) بالکسر و الفتح سوراخ بینی منجور

بالفتح جرح آن

منجیل (ع) بالکسر و بفتح خای منقوطه

منجیل بالفتح جمع آن

منجیلی (ع) بالضم و یا خای منقوطه بروین

ساز

منجوس (ع) بالفتح و یا خای منقوطه شکر

گرین

منجول (ع) بالفتح پیخته شده و کتانی است

و اصول فقه شافعی

منجیل (ف) بالفتح خداوند و صاحب و استعمال

این اکثر در آخر کلیات بت ترکیب کنند نامعنی بصورت

آید چون دولتمند و اگر چندی و حاجت مند و دانش

مند رود کی گفته * ترا به داد خدا این جهان نیکو

داد * بزرگ کرد تر از آنکه هست روزی مند و نام

قوعی از عنبر که سیاه و گران بود

مند اس (ع) بالکسر زن چست و سبک

مند بور (ف) بالفتح مقاوت و برایشان و بی

دولت و سیاه بخت

مند رج (ع) در آینه در چهره

مند رس (ع) کهند و فرسوده

مند شن (ف) بالفتح و دال مکسور قرش و بسا

قرخی گوید * نیل کون یرده بر کشیده هوا *

یاغ به نرشت مندش دیبا *

مند غ (ع) بالکسر آنکه بر سر دم طعن نرند

و عیب کنند

مند ف (ع) بکسر یکم و فتح سهوم کمان

ند اف

مند ک (ف) بالفتح رتبه ها و مقامات و رانی

در سنیاق محل خرج را گویند

منزل ور (ف) بالفتح مع الذا ل بی دولت

منزل غ (ع) بالکسر تیز

منزل عج (ع) از جابر خاسته

منزل (ع) بفتح یکم و کسر سیوم جای می رود

آ مد ن و سز ای آ بخور

منزل بی منزل (ع) یعنی عالم لا

منزل جان (ف) بالفتح یعنی

ا غلی

منزل خاکی (ف) یعنی دنیا

منزل خون (ف) یعنی دنیا

منزل شناسان گم کرد بی (ف) یعنی

شناسندگان که اثر قدم آ نیجا دیده نمی شود

و قیل عارقان

منزل له (ع) بالفتح جای فرود آمدن و پای گاه

منزل هفتم (ف) یعنی زحل و زهره

منزل وی (ع) بالضم گوشه نشین

منزل (ع) بالضم پاک و دور شکر دانیده

از زشته ها

منزل (ع) بالکسر ایستادن

منسب (ع) بالفتح

منسار (ع) بالفتح

منسج (ع) بالکسر چوبین

و بالفتح کارگاه جولا

منسیر (ع) بالکسر منقار مرغ شکوشت خوار و

ورم و اسب که از صدق و بست باشد و متهم

شکر

منسک (ع) کم و سیوم و بفتح یکم و کسر

سیوم عبادت گاه و بار کردن حاجیان

منسم (ع) بفتح یکم سیوم سم شتر و ری

و اگر دن گاه

منسوب (ع) بالفتح نسبت کرده شده

ندال (ف) بالفتح دایره ایست که غرایم

خوانان بر گرد خود بکشند و در میان آن نشسته

غرایم و ادعیه بخوانند فخری گوید * کرد تسخیر

جن و انس و پری * بی عنا و نشستن منزل * و عود

تاریخ و صاف در وصف ولایت هندوستان

این عبارت مرقوم است که اوراق و حصون

اشجار و خاک و گیاه و خطای آن قریه و سبیل و

رد و سبیل و کافور منزل است و در عجایب الیله آن

عجیب نویسد که تمام شهری از هند که عود در آنجا

بسیار است و آنرا عود مندی گویند و در قاصوس

مندی بلد و عود هر دو گفته و اصح آنست که تمام

شهری است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق

کنند و لهذا آن عود را عود مندی خوانند بالکسر

نوعی از قیاس و در قریه شک سروری گفته قیاس

که آن سایه بان کنند و به هندی نوعی از دهل

مندی له (ف) بالفتح دایره غرایم خوانان

مقدار شش گز و مظاف دایره را تیز گویند

مندی (ع) بالضم در هم رفته

مندی ور (ف) بالفتح و بادال متصووم و و او

معروف مثل مندی بود که مرقوم شد

مندی (ف) بالفتح مندی است و نیز سیو و کوثره

را گویند که دسته و گردن آن شکسته باشد

مندی بیش (ف) نام قلعه ایست از ولایت خراسان

شاعر فرمود * ای شاه چه بود این که ترا پیش

آ مد * دشمنت هر چه زبیر آهن خویش آ مد *

از مکتت ها مکتت تو پیش آ مد * از ملک پدر

بهر تو مندی پیش آ مد *

مندی (ع) بالکسر دستار و دستار چه

مندی (ع) بالضم ابته ای تر مان بالفتح همان مندی

که در مهله گذشت به معنی صاحب و خداوند

نک (ع) معروف و معنی ترکیبی آنکه

منسوج (ع) بالفتح یافته شده و نام جامه ایست
قیمتی

منسبی (ع) بالفتح قراموش کرده شده

منسبتک (ع) بالفتح مثل منسک مذکور

منش (ف) بفتح و کسر دوم طبع و هیت بلند
شیخ نظامی فرماید * منش چون بهم گشت آمیخته
* از آنجا آمد این صورت انگلیخته *

منشأ (ع) بالفتح بلند برداشته ها و کشتی های
بادبان کرده شده و آفریده ها و انشا کرده شده ها
منشأخ (ف) بالکسر آهنی موی کن که پندی مویچه گویند
منشأر (ع) بالکسر آره

منشأی (ع) نام گیاهی است

منشعب (ع) بالضم پراکنده شده

منشقب (ع) بالضم شکافته شده

منش کشنده (ف) بالفتح بیمار شده

منشئل (ع) بالکسر مینج آهنی که سر او کج باشد
و بان گوشت از دیک برکشد

منشله (ف) بالفتح مو و انگشتی و انگشتی
خورد

منشور (ع) بالفتح پراکنده کرده شده و فرمان
و در ناسته و کشاده و جعد سادات

منشورنوبسان باغ (ف) یعنی مرغان خوش
آوار باغ چون بلبلان و امثال آن

منشایی فاکت (ف) بالضم یعنی ندارد

منصب (ع) بالفتح مرتبه و مقام واصل و پیاپی
داشتن که و یکسر یکم و فتح سیوم پایه آهنی
و مناصب جمع آن

منصف (ع) بالضم داد دهمده و بفتح میم رضاء
و نیمه را و بالکسر حد مثقال

منصل (ع) بضم میم و صاد شیر و قبع

منصوب (ع) بالفتح سرآیه و برپا داشته شده
و حرکت نصیب داده شده

منصوبه (ف) بالفتح هفتم نرد و این هفت اسامی اند
قاد و دوم زیاد و سیوم ستاره چهارم هزاران
و پنجم خانه کبر و ششم طویل و هفتم منصوبه و نیز

منصوبه شطرنج معروف و زنی نصیب کرده شده

منصوبه کشای (ف) یعنی مشکل کشای

منصور (ع) بالفتح نصرت داده شده و نام ولی است

که بی آزاران الحکف از آن برآمده بود چنانچه در عهد

حضرت مهتر موسی علیه السلام از درخت آواران

رب العالمین بسج مبارک ایشان رسیده بود

* اگر منصور میگفتی انا الحکف روی او دیدی *

بهانندی شمسار از وی چو بطامی ز سبکانی *

منصه (ع) بالفتح و تشدید صاد مهمل که حجاب

هروس و بالکسر چیزی بلند که عروس را بران

نشانند و جلوه دهند

منطق (ع) بالفتح و کسر طاسکن و سخن گفتن

و فتح طاکر و میان بند و نام عالی معروف و قیل

کبر بند زنان

منطقه (ع) بالکسر کبر و کبر بند

منطوق (ع) بالفتح گفته شده

منطیق (ع) بالکسر نیک و سخن گوی

منظار (ع) بالفتح جای دیدن و نشانیستن

و گوشه

منظار (ع) بالفتح مثله و بضم یکم و فتح سیوم

مهلث داده شده و نظاره

منظر چشم (ف) بالفتح یعنی مردمک چشم

و جای نظر

منذر نیز بخاریه (ف) بالفتح یعنی فلک را شریک

خانه که از آن طقس سازند و مراد شبیه است و نیم

بیضه مرغ

منظام (ع) بضم یکم و زنی سیوم فراشم آورده

شده و زنی را در

منظور (ع) بالفتح منظور و مراد و این معشوق است

منظوم (ع) بالغتج درهم پیوسته و سخی نظام

کرده شده یعنی شعر

منع (ع) بالغتج بازداشتن

منعاً (ع) بالغتج مرگ

منعاً (ع) بالغتج جز مرگ

منعام (ع) بالکسر مرده بسیار بخشش کننده

منعوب (ع) بالکسر اسپ تیرفته

منعطف (ع) بالضم و بکسر طایف شده و بفتح

طایف لودگی و میل کردن گناه و نکردن گناه

رودخانه

منعقد (ع) بالضم بسته شده

منعم (ع) بضم یکم و کسر سیوم مالدار و نعمت

دهنده

منعه (ع) بالغتج و بفتح بستن بازداشتن و ارجیند

نیدن و عزیز و صاحب قدر و بازدارندگان و بدین معنی

جمع مانع باشد

منقر (ف) بالغتج و با غین مفهوم برای زده

نوعی از بول ریزه باشد و بول مفهوم به نی زده و غین

مضموم قدحی باشد بزرگی که بدان شراب خورند

و آنرا ساتکین نیز گویند اما می‌شروی گویند

* ای مرده نسیم لطفت از روی گل گلاب * ویدر

چمن از شرم رخت گشته گل آفتاب * منقر که بدو مست

شد ندی هم‌گرد * و می‌سازد مستی تو اش خانه

غراب * خواجۀ عهد لونی که راست * ای

خداوندی که از لطف تو دریا پر شود * در صدق

هر قطره آب ز نیسان در شود * بزم شوق تو چو

در دل گسترده فرش نشاط * چشم من هم ساقی

خوناب و هم منقر شود *

منقرک (ف) مثله

منقص (ع) بضم یکم و فتح درم و سیوم مشده

مکد رو بدعیش

منقاخ (ع) بالکسر دم آهنگران

منقاش (ع) بالکسر مثل منیا فل که مذکور

خواهد شد

منقبخ (ع) مثله

منقذ (ع) بالغتج جای نفاذ و جاری

منقار (ق) بفتح یکم و ضم سیوم طاس شراب

و جز آن سلیمان گویند * ساقی مجلس شاهست

که با منقار * ایستاد است همه مروت برابر نوکس

منقرون (ع) بالضم تنها

منقبس (ع) بضم یکم و کسر سیوم چیزی نفیس

و نادر و قیمتی و مال بسیار

منقعه (ع) بالغتج سود و سود مند

منقون (ع) بالغتج هر همدیگر چیده

منقوس (ع) بالغتج کودک نوزاده و ناف بریده

منقوش (ع) بالغتج از هم جدا شده

منقی (ع) بالغتج نفی کرده شده

منقار (ع) بالکسر نول مرغ که بدان مرغ‌ها

دانه چینند و آنچه نجاران بدان چیزها سوراخ

کنند و خایسکه آسیا و بوق و آواز کردن اسپ هر

و جایی که زبان بگام چسبند

منقار (ق) یعنی زبان قلم چه قار بر زبان

ترکی سیاه را گویند

منقار (ق) بفتح یکم زبان نظامی گویند

* جان تراشیده منقار کل * فکرت خاکشیده

بدندان دل *

منقاش (ع) مثل منقاش مذکور است

منقاف (ع) بالکسر مانده خذف چیزی

که از دم یا بیرون آرد و آنرا گوش ماهی

نامند

منقب (ف) آنجا که بیطار بشکافد

عضو چا تنگ و بالکسر می‌گویند که بر سر کرده باشد و سود می

منقح (ع) بالضم و فتح نون و قاف مشده

پاک کرده شده و بکسر قاف پاک کننده

منک

منقر (ع) بالکسر گفت که بان شک و شکفتن و
بضم مهم وقاف چاه خورد و تنگ سر
منقر ص (س) انچه که از آن سیری حاصل شود
و چیزی باقی باشد و به معنی گذرنده نیز آمده
است

منقسم (ع) بضم یکم و کسر چهارم قسمت کننده
منقص (ع) بالکسر آنچه که بیان غلظت
پیر باد دهند

منقصه (ع) بالفتح کم شدن

منقصبی (ع) بالضم گذرنده

منقطع (ع) بالضم بریده شدن

منقل (ع) بالفتح راهیکه در کوچه است

منقلب (ع) بالضم و کسر لام و اگر دنده و او
گرددیده شده

منقلبه (ع) بضم یکم و سیمون انگشتان

منقوب (ع) بالفتح مرد کم کوشش

منقوبی (ع) بالضم و بالفت مقصود و مشد دیاک
کرده شده و یکنوع انگور است

منک (ف) بالفتح قهار که آنرا منکیا گویند

و منکیا که یعنی قهار باز سوزنیچه گوید * دنیا

قهار خانه دیو است و اندران * مامکیا گران و

اجل نقش بدن منک * و درخت بذرا بنج و نامند

و تصحیم آنرا تصحیم منک گویند و آن دلنای است

که چون خورده شود عقل مختل گردد و بهندی

اجو این خوابانی نامند و گاهی را گویند خاقانی

در حدیث الهوان نعمت کوه سام نظم نموده * منکش

بالمعنی که با بخش * خاکش به سینه تو تیا بخش *

و در آن دره باشد و آن کشوده شدن دهان است

بسیب دراب و خیار و ناهلیج و آنرا قاز و قاز

فیل گویند و در راه زن را گویند و به معنی

عفا نیز آمده است و بالضم نام قمار است ناصر

شیر و قردا بد * و خوشه در آن بر میور شود و چای

منک

چوبله شد مناق و منک و نخود * و منک غسل را هم
نامند و آنرا منج نیز خوانند منصوب شیرازی
قرماید * زاده از منی قضیلت و دانش * چون
شکر از منی و غسل از منک * و بالکسر منبری آب
که کوزه گران آنرا گل سازند و امر اهک مضیه را کنند و

به معنی روشن طرز رنگ و اندام شکستن نیز آمده

منک امکی (ف) بالفتح دوشزار

منک آون (ف) بالکسر ده هزار

منکمب (ع) بالفتح و کسوف دوش آنکه می و

مهرها رفان و سر قوم دانایان و زمین و چهار بر مرغ

بعد از قوادم

منکر (ع) بالضم و کسر کاف انکار کننده و بفتح

کاف انکار کرده شده و ناشناخته و ناشناخته شده

و غیره شروع و نام گرفته که در کور سوال کنند و

کافران و فاسقانرا منکر دیگر گویند و در میان راه پیش

و بشیر و الله اعلم بالصواب

منکنا سکسین (ف) دشتاد هزار

منکشکر (ف) هشت هزار

منکشل (ف) بالفتح و با کاف جمع و در

وراء زن که آنرا سنگال نیز گویند

منکلووس (ف)

نام شهر ایست در ...

چند و چنان کرده و رمی شود و فیل سفید هم در آنجا

هم میرسد شاعر گفته * منصوبه که در آن دره است

کوفت * در بای فیل کوفت شده منکلووس را ...

گویند * زیانی به فیل منکلووس * خم کشند و در آن

سرو

منکله (ف) بضم کاف هشتاد هزار

صحرای

منکه (ف) چهار هزار

منکد نیش (ف) بالکسر هشتاد هزار

و منکس (ع) بالفتح ده سال و ستمه سیم و رسیده

منکوحه (ع) بالفتح نکاح کرده شده.

منکورس (ع) بالفتح نگونساز کرده شده.

منگیدن (ق) بالفتح و با کاف فارسی سخن بر
پیش گفتن و قیل آهسته سخن در غریب گفتن از
فقیه

منگ یکوهی (ف) بست هزار

منهاج (ع) بالکسر آهنی که موی پهنی و جز آن
را کنند

منهس (ع) بالکسر مثله

مننگ (ف) بفتح سین و سکون نون دوم و کاف
فارسی در آخر کلمات است که از آن جا و بجا
سازند

منو (ق) بالفتح یمنی جفتش ممکن و ناله
مکن

منوال (ع) بالکسر ط. و طریقه و چوبی که چولا
هان جامه بافته بران بپزند

منوچهر (ف) بالفتح دختر زاد ایرج گویند که
سلم و تور چون ایرج را کشند و تیغ در ذریات
و دیده مان او نهاده اکثر پیران معتقد رات ایرج
هلاک ساختند یکی از کتیزگان که ماء آفرید نام
داشت کرد

نرایک از آن منوچهر بود در اصل منوچهر
بود یعنی چهره منو داشت زیرا که بقایت وجیه
بود و بعضی گفته اند چون منوچهر در کوهی بیکه
مانوش و مانوشان نام داشت متولد شد او را
مانوش چهر نام کردند بکسرت استعمال الف و
و شین انداخته منوچهر می گفتند

نوح (ع) بالفتح نوحه که در ایام زمستان
دهد

منو نشان (ف) نام حاکم پارس که مبارز
لشکر کیخسرو بود و به معنی نهی از نوشیدن معروف
است

منو ط (ع) بالفتح بجیزی در آ و بخته شده

منوع (ع) بالفتح باز دارند

منون (ع) بالفتح نر ماه و مرکب و بسیار منته
و وزگار و کم کنند قوت

منو نه (ع) بالفتح مرد بسیار منته نهاده

منه (ف) باول و ثانی مفتوح فک را گویند
و آنرا خانه نیز نامند و این لغت ساور الهراست
منها (ف) بالکسر شراب

منهاج (ع) بالکسر راه راست یا لفتح نام
کتابی است

منهال (ع) بالکسر سردی که بسیار آب
شمارا و توده ریخت ببلند که از طرف آن ریخت
می ریخته باشد

منهر (ع) ریزان و باران

منهرم (ع) بالضم از جنگ گریخته

منهل (ع) بالفتح چشمه آبخور در چرخ آگاه
و صحرای و اشامیدن و منزلی که در بیابان باشد
و منزل کاروان و موضعی که در آن آبخور باشد
منهوکا (ع) آنکه آنرا آتش اندود یا از
عشق کذاشته باشد

منهی (ع) بالضم باز داشته شده

منهیان ربع مسکون (ف) یعنی سیصد
سیار

منهیان سعبه طاق (ف) مثله

منی (ع) بفتح یکم و کسر دوم آب پشت
و قیل آب غلیظ یا کسر و الف مقصوره امیده ها
و آرزو و بفتح یکم و سکون دوم انداز
کردن و

منیه لری دیده سوی حلق و توبه
کنند

منیة (ف) بالضم امیده و آری و آری و منده
یا لفتح شده بدست

منبیه (ع) بالفتح نره بخش و یا قهار که آن را انصیب نباشد

منذیر (ع) بالضم روشن کننده

منبیره (ف) بالفتح و ثانی مکسور و یای مجهول و زای عجبیه و های مختلفه و ختی افراسیاب است بی زن بی کیومر و عاشق بوده و را کثر فر هنگ ها که در هند و سنان تالیف کرده اند منبیره با بی صوحه آورده اند و حال آنکه این غلط است پس یزید (ع) بالفتح یعنی کیست که زیاده کند با را استعمال این در کالای فر و ختنیه است و کنا یته از بان امر است

منبیه (ع) بالفتح عزیز و عجب و منع کننده و بهی استوار

منبیه (ع) بالضم بلند و زیاده و مشرف

منبین (ع) بالفتح ضعیف و سست

مو (ف) بالفتح و از کوبه دشتی مولوی

کوبه * کوبه جان عطسه شیرازی است * شیر

بلرزد چون کوبه مو * و درخت انگور را خستگی

کوبه * گرمی بزم گاه تر آرد صبا بباغ *

آب ز قیف می شود اندر هر وقت مو *

و از بن مرکب است موبد یعنی دانش مند

مغان چه دانش مند مغان درخت انگور

را به پرورند تا از آن شراب سازند که باعث قوت

دماغ و دل ایشان است و چون تنظیم و تکویم شراب

از سنن ایشان در درخت انگور را بد و نسبت

دا ده موبد گویند چه لفظ بد بهی مالم و صاحب

چیزی آمد چون کوبه و اسپید بعضی گوید موبند

حکمت و معنی ترکیبی بعد اوند * که ایکن بد بهی

در فرهنگ ها بنام نر سیده

موات (ع) بالضم بدبختان باشد و زهری بی

خداوند و بالضم مری و بالفتح مری که رو به انداخته

باشد

مواتره (ع) بالضم بیای روز داشتن و یک

روزه و در روز کشتن و از یک نانوای خوه

بوزمین نهادن

موا ثبته (ع) بالضم با کسی برجستن برای جنگ

و جز آن

مواثر (ع) بالفتح زین پوشا

مواثقه (ع) بالضم در کاری استواری کردن

و عهد بستن

مواثقه (ع) بالضم دایم بر کاری ایستادن

مواج (ع) بالفتح و تشدید و بسیار موج زدن

مواجب (ع) بالفتح واجب کردن ها و افتادن

کاه ها

مواجره (ع) بالضم مژده کار با کسی دادن

مواجون (ع) بالفتح تپک های هنگران و او به

منجینه و در صواح منجینه یا الکسر تونان

مواجد (ع) بالضم رو برو کردن

مواحقه (ع) بالضم با کسی کینه داشتن و کسر

دشمنی کردن

مواخات (ع) بالضم با کسی برادری کردن

و برادری گرفتن

مواخذه (ع) بالضم کسر یا بکند و رفتن

مواخر (ع) بالضم روانه شوند یا در اسب

و شگفتان آب

موا (ع) بالفتح باد ها

موا (ع) بالضم و با شوره و دال و غلوه و سده

گذارده شده و رسانده شده

موا (ع) بالضم با کسی نمودن و با جان

آوردن

موا (ع) بالضم به جان دادن و جان دادن

موا (ع) بالضم در زبان و سار

دادن

موا (ع) بالضم با کسی نمودن و با جان

وزن آمدن و با چیزی هم وزن کردن و با هم
سنجیدن

موا زین (ع) بالغتج تر ازوها

موا سا (ع) بالغتج کسی را یا خود در مرتبه برابری
دادن و آسانی و نیکویی کردن با کسی مولوی جامی
گوید * درین محنت سرای بی موا سا * بنجتهای
خویشم کن شناسا

موا ساء (ع) بالغتج یاری کردن

موا سکنند (ع) بالغتج شتابیدن و زود
شدن

موا سیم (ث) بالغتج جمیع موسم و روزهای معین
چنانچه عید و شب بارات و عذشوره و نوروز و درینج
بخشی است بنهم روز از ایام عکوز

موا سده (ف) باوا، مفسوم و او معروق و زود
را گویند

موا سبی (ع) بالغتج و بالف مقصوده و در گذار
کرده شده

موا صاء (ع) بالغتج قرو بسته شده

موا صر (ع) بالغتج و به الف با کسی هم
دیوار بودن

موا صفتنه (ع) بالغتج با یکدیگر بر کاری قرار
نهادن و هیچ شرکت در چیزی نمودن و با
کسی چیزی بیج نکردن بصفتن آن نیز به شاهده
و حضور آن

موا صلت (ع) بالغتج با کسی پیوستن و پیوسته
کاری کردن

موا طاء (ع) بالغتج با کسی موافقت کردن

موا ظب (ع) بر کاری داریم ایستاده

موا ظبت (ع) بالغتج داریم بر کاری ایستادن

موا ضاء (ع) بالغتج با کسی وعده کردن

موا ضا (ع) بالغتج بنده ها جمیع موعظ است

موا عطاء (ع) بالغتج پند و نصیحت کردن

موا غدا (ع) بالغتج و باغین منقوطه با کسی معارضه
کردن در رفتار

موا فاء (ع) بالغتج آمدن و با هم وفا کردن

موا فقب (ع) بالغتج سازگاری کننده و هپواری
نمایند

موا فقتنه (ع) بالغتج با کسی هم کاری بودن
و هم پشت شدن و لایق آمدن

موا قبع (ع) بالغتج جاهای افتادن و بالغتج و کسر
قاف واقع کننده

موا قعه (ع) بالغتج کنار زار کردن و جهاج
نمودن و با هم در جای افتادن

موا قغه (ع) بالغتج با کسی در جنگ ایستادن
و با کسی در معامله جدا ایستادن

موا کبه (ع) بالغتج سواران بجای رفتن و
پیش کردن و با سهاری در رفتار شدن و داریم بر

مکاری ایستادن و قراح رفتن اشتر

موا کله (ع) بالغتج کاری بکسی شک داشتن و

بالغتج من الهیة با کسی طعام خوردن

موا لاة (ع) بالغتج بیایی کاری کردن و با کسی
دوستی داشتن

موا لغنه (ع) بالغتج بکسی پیوستن

موا لی (ن) بالغتج یاران و خواجه شان و

بند و نهان و غلامان و پسران عه و همسا یگان

و هم عهدان و آفراده شده شان و مهتران و

دوستان و متا بهان و نه بیان و میراث خوران و

نیز مستعرب به پژوهی است که غیر افاضل و هم گروه

که نسبت او معلوم نیست و هم بستن به بین اسامی

پس قرصان و یا غیر نسبت ها شمع رقر شده و تقر به

و بگریه و این قید و تشبیه و غیر هم

موا لک صد تاند (ف) بالغتج بر بسته و بر

رسته و پیچیده نباتات و حیوانات و کائنات

موا صرقة (ع) بالغتج با کسی مشا ورت کردن

فلوا

بالفتح نرد بخش و یا قهار که آن

الضم روشن کنند *

(ع) بالفتح و ثانی مکسور و یا مجهول
یعنی و های مختفی و ختم افرا سیاب
کیو بر و عاشق بود و در اکثر فرهنگ
ستان تالیف کرده اند میباید با بای
ده اند و حال آنکه این غلط است
(ج) بالفتح یعنی کیست که زیاده
ستعمال این در کالای فر و ختنی
از با نراست

بالفتح عزیز و عجیب و منع کننده *

(ع) بالضم بلند و زیاده و مشرف

بالفتح ضعیف و سست

الفتح آواز کربه دشتی مولوی
ربه جان عطسه شیرازی است * شیر
گره مو * و درخت انگور انداختگی
بوی بزم گاه تو آرد صبا بباغ *
می شود اندر هر وقت مو *
کباب است مرید یعنی دانش مند
انش مند وغان درخت انگور
ناز ان شراب سازند که باعث قوت
مان است و چون تعظیم و تکریم شراب
برد درخت انگور را بد و نسبت
یمند چه لفظ بد یعنی ملازم و صاحب
توبن کپهد را سپید بعضی گوید مویند
رکبایی بعد اویند کپت لیکن بد یعنی
شکر نه سیده

انچه بیجان باشد وز زمین بی
م سرک و بالفتح هر که روح نداشته

فلوا

مواثره (ع) بالضم بیای روز دشتی وین
روزه و دوروزه کشودن و اول یک ترا نوی خوه
بر زمین نهادن

مواثبتنه (ع) بالضم با کسی برجستن برای جنگ
و جزآن

مواثر (ع) بالفتح زمین پوشا

مواثقه (ع) بالضم در کاری استواری کردن
و عهد بستن

مواثقه (ع) بالضم دایم بر کاری ایستادن

موانج (ع) بالفتح و تشدید و او بسیار مرج زدن

مواجب (ع) بالفتح واجب کردن ها را افتادن
نگاه ها

مواجره (ع) بالضم مؤذ کار بکسی دادن

مواجن (ع) بالفتح تپکهای آهنگران و او مجروح
منجیند و در صراح منجینه بالکسر کوشیدن

مواجد (ع) بالضم رو برو کردن

مواحقه (ع) بالضم با کسی کینه داشتن و با کسی
دشمنی کردن

مواخات (ع) بالضم با کسی برادری کردن
و برادری گرفتن

مواخذة (ع) بالضم کسی را بگناه گرفتن

مواخر (ع) بالضم روانه شوندگان در آب
و شگفتان آب

موان (ع) بالفتح با ها

موانی (ع) بالضم و با همزه و دال مفتوح مشده
گذارده شده و رسانیده شده

موانه (ع) بالضم با کسی شوه را بجان
آوردن

موانره (ع) بالضم پوشانیدن و پنهان کردن

موازره (ع) بالضم و زبری کردن و بار
دادن

موازنه (ع) بالضم با کسی با با جوی هم

وزن آمدن و با چیزی هم وزن کردن و با هم

موا نین (ع) بالفتح ترازوها

موا سا (ع) بالفتح کسی را یا خود در مرتبه برابر
دادن و آسانی و نیکویی کردن با کسی مولوی جامی
نویس * درین مکتب سرائی بی مواسا * بنوعیهای
خویشم کن شناسا

موا سا (ع) بالضم یاری کردن

موا سکنه (ع) بالضم شتاب و زود
شدن

موا سم (ع) بالفتح چرخ سوسم و روزهای همین
چنانچه عید شب بارات و مشوره و نوروز و درینج
بخشید است بنهم روز از ایام عکس
موا سده (ف) باوا مضبوط و او معروض زنیور
را گویند

موا سبی (ع) بالضم و بالفتح مقصود و قرونذار
کرده شده

موا صمد (ع) بالضم قریب است شده

موا صمر (ع) بالضم و به الف یا کس هم
دیوار بودن

موا صفتنه (ع) بالضم یا یکدیگر بر کاری قرار
نهادن و هیچ شرکت در چیزی نمودن و با
کسی چیزی بیج کردن بدینکه آن نه پیشانده
و حضور آن

موا صمد (ع) بالضم با کسی پیوستن و پیوسته
کاری کردن

موا صا (ع) بالضم با کسی موافقت کردن
موا صلب (ع) بر کاری داریم ایستاده

موا صلب (ع) بالضم داریم بر کاری ایستادن
موا صا (ع) بالضم با کسی وعده کردن

موا صا (ع) بالفتح بدن ها چرخ موعظ است
موا صا (ع) بالضم بدن و نصیحت کردن

موا غدا (ع) بالضم و باغین منقوطه با کسی معارضه
کردن در رفتار

موا فا (ع) بالضم آمدن و با هم وفا کردن

موا فب (ع) بالضم سازکاری کننده و ههواری
نهایند

موا فخته (ع) بالضم با کسی هم کاری بودن
و هم پشت شدن و لایق آمدن

موا فاع (ع) بالفتح جاهای افتادن و بالضم و کسر
قاف واقع کننده

موا فعه (ع) بالضم کارزار کردن و جهاج
نمودن و با هم در جای افتادن

موا فقه (ع) بالضم با کسی در جنگ ایستادن
و با کسی در معامله جدا ایستادن

موا کبه (ع) بالضم سواران بجای رفتن و
بیشتر کردن و با ساری در رفتار شدن و داریم بی

تکاری ایستادن و قران رفتن اشتر
موا کله (ع) بالضم کناری بکسی گذاشتن و

بالضم من الهیة با کسی طعام خوردن
موا لاة (ع) بالضم پیاپی کاری کردن و با کسی

دوستی داشتن
موا لفند (ع) بالضم بکسی پیوستن

موا لی (ع) بالفتح یاران و خواجه نشان و
بعد از زمان و زمان و پسران عهد و ههسا یگان

و هم عهد آن و آنرا کرده شده نشان و مهتران و
دوستان و متابعان و فدایان و میراث خواران و

نیز دشمنان و بگروشی است که غیر افاضل و هر گروه
که نسبت او معلوم نیست و عهد بستن بدین اسلام

بس تر زمان و یا غیر نسبت ها شبهه رقم شبهه و تقریبه
و بگریه و انقیاد و شتاب و غیر هم

موا لبد سمد کانه (ف) بالفتح بر بسته و بر
رسته و شبیهه یعنی نباتات و حیوانات و کائنات

موا مر (ع) بالضم با کسی مشا ورت کردن

گشته و نظورش از غیر سابقا گشته بکلی گوی و یکی

و انا شده باشد که الله ولا سواه

مورخ (ع) بضم یکم و کسر سیوم د نباله چشم

بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشد و ایس داشته

شده و منزلیست از میان دل قبی

مورل (ع) بضم یکم و فتح سیوم مشد و ادب

داده شده و بال مکسور ادب دهند

مورل (ع) بضم یکم و فتح دوم و نشد یف

بال بیابان و جای هلاک شدن بالضم و فتح د ال

شده دوست داشتن و دوست

مورل (ع) بالفتح دوست داشته شده

مورل (ع) بالضم و تشدید دال معجبه باشد

تیار برینده بضم یکم و سکون دوم و کسر سیوم

آگاه دهند

مورل ننه (ع) ما بختنا م مشورت چون گفته

و توشه سفر و رنج و محنت

مورل (ع) بالضم آزارنده

مورل (ع) بالفتح راء و موج و موج ثردن

و جنیندن و کشتن بالضم باد یا گرد و خاک که

آزار باد بر میدارد و میگرداند و در قارسی

مور را و نیکار در ا نامند که در جسم

آهن کار کرده و بخیال کردن صاف نشود

مورانه (ق) زنگی که در آهن نشیند

مورج (ع) بالفتح میله کردن نگاه وادی

بطرف راست یا چپ

مورچانه (ق) بالضم و یا رای موقوفه

و سیوم قارسی مثل مورانه سد کور و نیز کنایته

ضعیف و ذعیف و عاجز است

مورچه پی زدن (ق) یعنی بختن

ویش از بین ظهوری گوید * آرم و بشکر لیش

مورچه پی * جنر مورچه پی زدن علاجش نیاند *

مورچه (ق) بالضم و بارای موقوف و جرم

قارسی مثل مورچانه مذکور

مورل (ع) بالفتح و کسر را جای آسب خوردن

و آبخورم و مکمل فرد آمدن و در قارسی

بال مضمیوم و او مجهول نام در خنی است که

برش آت بغایت سبز باشد و در دوا بکار برنده

و بسبب سبزی آنرا بزرگ و گیسوی خوبان نسبت

کنند

مورلش (ق) بالضم و کسر رای مهربانه مهره

و یزه که در رشته گشته و نرغان در گردن و در دست

کنند

مورل (ع) بالضم و بادوم و سیوم مشد

مفتوح و رق کرده شده

مورل (ع) بالضم جای برون نهادن

مورل (ع) بالفتح بپیراژ برده

مورل (ق) بالضم نادان و رهگذر آت

لیکن در هندی نیز بهین نام معروف است چامی

گوید * زنگی روی چون در دوزخ * یعنی هچو

موری بر مطبخ *

مورل (ع) بالضم آتش نند نکان و

اسیانی که سم ها بر سنگش نند و آنرا آتش

برچند

مورل (ق) مثل مورچانه مذکور

مورل (ع) بالفتح مویزودر تکفه بهی قرکس

آورده د بوا و مجهول و تری دجی آنگبر باشد

و آنرا از بر نبر خوانند

مورل (ق) بالضم و یا و مجهول و تری

نیکچین چشم شلای پر کرشپه و برین مناسبت قرکس

شگفته را گویند شمس قنری گوید * خدا یگانا

شمرم که

ن بلوار و سرجان کسی گفت

نمیر

مورل (ع) بضم یکم و فتح سیوم معربا

موضوع (ع) بالفتح نهاده شده روز آید

موظن (ع) بالفتح یکم و کسر سیوم جای گاه

موظف (ع) بالضم و فتح ظای منقوطة وظیفه داده شده

موعد (ع) بالفتح جای وعده و وقت

موعر (ع) بضم یکم و کسر سیوم اشارت کننده

موعود (ع) بالفتح وعده کرده شده

مویخ (ف) بالفتح آتش پرست

مویغان (ف) نام شهری است

مویون (ع) بالفتح و یا ذال منقوطة باجوب گشته شده

مویور (ع) بالفتح تمام کرده شده و زیاده

مویق (ع) بالضم بیش بنده موزه و نهانی

و احمقی بالفتح ارزان شدن چیزی

موقت (ع) بضم یکم و کسر دوم وقت نهاده بالفتح قاف مشد دوت نهاده

موقده (ع) بالفتح آتش فروخته شده

موقع (ع) بالفتح و کسر قاف برای اقتاد

موقف (ع) بالفتح و با سیوم مکمل جای ایستادن

در عرفان و شپا رکاه

موقن (ع) بالضم یقین کننده گمان

موقو (ع) بالفتح وقت کرده شده

موتول (ع) بالفتح و بدال غیر منقوطة پرا فروخته شده

موتوف (ع) بالفتح حبس کرده شده و نیز وقت گرفته شده

مقی (ع) بالفتح و بالالف مقصوره احمقانه

و او خج ما بقا است بضم یکم و فتح دوم و سیوم

مشدد و بالالف مقصوره مرد دلیر

موک (ف) بالضم و واو معر و ف میسر را گویند

موکب (ف) بالفتح یکم و کسر سیوم گروه سواران

و سوارانی که با امیر پیشینند و بر امیر سوار شوند

یعنی سواران خاصگی خواجه حافظ گویند * اندرون

موکب که بر پشت میایدند زین * یا سلیمان چون

برایم منگه موکم مرگست * در رسکند ریست

باره لشکر

موکبیاں (ف) بالفتح آن ملائک

در شب مراجع بر امیر حضرت رسول معجزه میطعن

صلی الله علیه سلم نام زده شده بودند

موکل (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشد

سپرده شده و یکسر سیوم سپارنده حکا ربه یکر

مول (ع) بالفتح با مال شدن و بالضم بکسوت

و بناء و جای بنا و در فارسی با ول مضهوم و واو

مجهول زن معشوقه مرلوی معنوی گویند *

آن رنگ میخواست تا با مرل خویش * هر زنده و

پیش شوی کول خویش * و بهی باش نیز

آمد است حکیم ایمنی گویند * نه بهان باشد شاه

گفته بهرل * همه کارهای جهان شد مول * و بهی

بازگشته و ناز و حرام زاده هم آمده است و بزبان

هنری قهرت

موللا (ع) بالفتح صاحب و مظهر ما و یا رودوست

و متاع و همسایه و قدیم و بسرو عم

موللا مول (ف) یعنی قاضی از بی تاخیر

مولد (ع) بالفتح جای زائیدن

مولع (ع) بالضم و فتح لام ترنس کرده شده و

یکسر لام حصره کنند *

مولف (ع) بضم جای ملاک و واو

مولم (ع) بضم یکم و کسر سیوم * پند

و میانی عروس کنند

مول مول (ف) یعنی باش باش و در رنگ

مولیج (ف) بضم اول و واو مجهول را لام

مفتوح بنون زده و جیم مفتوح و های مختلفی کرمی
که در جو و شکندم و مثل آن در افتد و آنرا تباہ
سازد

مولو (ف) با میم و لام هر دو مفہوم و هر دو
و او معرف شاخی یا سنگی باشد که جوگیان
و قلندران بر لب نهاده بنوازند خاقانی
گوید * مولو مثال دم چویر ارد بلال صبح * من
نیز سر ز چو خه خار را بر اوزم *

مولود (ع) بالفتح زاکید شده و بمعنی زنان
زاکیدون نیز آمده

مولی (ع) بالفتح ازاد کننده و ازاده کرده
شده و سزاوار و سزاوار تر و بر سر هم بیار و دوست
و همسایه و هم عهد و بدر زن و خد اوند بنده
مولیس (ف) بمعنی شاخ

مولیدن (ف) بالضم خریدن و ناز کردن
و درنگ کردن و باز گردانیدن

موم آکین (ف) یعنی مومیای چه وقتنی که از
کان برارند مانده موم باشد بکثرت استعمال
تغیر داده مومیایی خوانند

موان (ف) بفتح میم و سکون و از زمینیکه
هیچ بار معهور و مزروع نشده باشد و بقتلکین
انچه غیر نرند باشد و بالضم کاک و کوسپند و
سایر مواشی

مونث (ع) بفتح ذوم و ضم یکم و کسر سیوم
مردی که در وی نر می باشد و در کتب اللغات بضم
یکم و سکون دوم زنیکه دختر زاید

موتس (ع) بالضم ههم و ت ارام دهنده و
ت ارام جان

موتس (ع) بالضم زن قاجر
مویی از لف بر آمدن (ف) یعنی
مکال بودن کمال گوید * مو بر آید
و کما و زلف تو ناید بکفم * آنچنان بخت که

من دارم و این خو که تراست *

موی از ماست (ف) یعنی تسان و بی
مشقت

مویان (ف) بضم و ا و فارسی کریان
و نوحه کنان

مویک (ع) بالضم و الکسر و بکسر سیوم مشد
قوت دهنده و سیوم مشدد و مفتوح قوت داده
شده

مویز (ف) بالضم انگور خشک کرده شده و
یا لکسر اسباب مہبانی و لفظ میزبان از ب
است و در تنجریست بیای پارسی
یک بمعنی کمتر شتید شده

مویزه (ف) کیا ہی است که برد رخت بپنجد
و تباری شقه نامند

موی کبیا (ث) بالضم و با سیوم موقوف و
کسر چهارم گیاهی است خوشبو که شبیه بزان باشد
میل گوید * لنگر عشق تو کسر دلم تری ترک
خطا * حلقه در حلقه زانبوهی چون موی کیاست *

و آنرا سنبل گویند

مویک (ع) بالفتح پناه و جای پناه
مویک (ف) بالضم پوشش از سنجاب و سوز
و امثال آن و بوستین سعدی هر وی نزدیک
زمینند اردینده * و رچه اسب حوادث از روی
بر سر ماست * و مویک و زیوستین دوز را خوانند

مویک (ف) بالضم و یا و ا و فارسی نر و نوحه
مویک (ع) نوحه نر و ویرا و سنجاب مویک
و مویک بمعنی نوحه نر و نوحه مکن و مویان بمعنی نوحه
مویک زال (ف) نام نر است

موی (ف) بالفتح نر و موی گوید * سر تار دار
فر و شمشیر * که تاجدار مده تخت فر * ارونیز
مندی پیش ز و کشوریش * که مده شورش بدو مده فیس *
و بالکسر بزرگ و مہتر و مہترای بمعنی ملان

یعنی بزرگان

مها نته (ع) بالغتخ خوار شده

مها نل (ف) بالغتخ وضم نون افیون خالص
حکیم سنا می گوید * مخود حال دگر خلتاچه گویم که
ز سودا * بودم چو کسی کو خورد افیون مها نل *

مها نول (ف) بالغتخ مثله

مها واة (ع) بالضم با کسی نیکه کردن

مها وشن (ع) بالغتخ وکسر واو
است موضع قننه واضطراب

مها بیجه (ع) بالضم بر انگیختن قننه

مها بیطه (ع) بالضم با ننگ کردن

مها ب (ع) بالغتخ و نشدید با جای وزیدن باد

مها باب (ع) بالکسر نر یکه سخت با ننگ کند

مه بر کوهان (ف) همان ماء بر کوهان که نوا می
است از موسیقی

مه بت (ع) بالغتخ جای فرود آمدن سعدی
فرماید در مقام نعت جناب رسالت پناه صلی الله
علیه وسلم * امام رسد پیشوا کی سبیل * همین خدا
مه بت جبرئیل *

مه بل (ع) بالغتخ میم و باراء و رحم و رحم مادر
مهتاب پیچودن (ف) یعنی گاو پیچوده
کردن

مهتر (ف) بالکسر بزرگ تیر و سردار قوم

مهتم (ع) بضم تیمار داشته شده

مهتوک (ف) بالغتخ وضم ثا مرده لیکن در
اکثر نسخ بجای مهتوک معنود واقع و آن
بتنازی کسی را گویند که سخنش نامربوط
بود

مهج (ع) بالضم وفتح حا جبهج مهج که می آید

مهجج (ع) بالغتخ مردا حیف و غافل

مهجور (ع) بالغتخ شکذاشته شده و ناچاق و

میپوده قال الله تعالی اتخذوا هذا القرآن

و اول متوج و باظهار هاء را گویند و آن معروف
است

مها (ع) بالغتخ کاهوان وحشی و زیادتی همزه
آخری لفظ غیبی که در قدح و کاسه پیدا
میشود

مها ب (ع) بالغتخ جانهای توس

مها با (ع) بالضم همان محابا که فارسیان حاء
خطی را بهای هوز میخوانند چنانکه در قوص نفس
آمده است و بالغتخ بمعنی مها بت یعنی ترس

مها بته (ع) بالغتخ بزرگ و ترسیدن

مها (ع) بالضم شناختن

مها (ع) بالغتخ کاه و خشکی و سنگ بلور و آفتاب

آب منی که در رحم باشد

مها (ع) بالضم مر یکه یگر

کردن

مها جر (ع) بالضم وکسر جیم هجرت کننده و بالغتخ
جیم هجرت کرده شده و زمان و مکان هجرت و هجرت
کننده مکان برابر حضرت رسول صلی الله علیه وسلم از
مکه بسوی مدینه

مها جرة (ع) بالضم از کسی جدا شدن و از جای
خود دور شدن و از مکه معظمه بیدینه منوره رفتن
مها (ع) بالکسر بسترو بساط و فرش و بمعنی قرار
گذاشته شده است

مها نته (ع) بالضم آشتی کردن

مها نة (ع) بالضم ورو کسی را بد گفتن

مها ر (ع) بالغتخ رسن شتر چنانکه مشهور است اما
در عربی بکسر میم چوبیکه در بینی اشتر کنند و رس او را
زمام گویند

مها رت (ع) بالغتخ استاد و بزرگ شدن

مها ربه (ع) بالضم با کسی را ز گفتن

مها لی (ع) بالضم فرو ریخته شده

مها ن (ع) بالضم خوار کرده شده بالکسر جمع مه

مهجور (ع) بالفتح رنج و تعلق است
مهجور (ع) بالضم جان و دل و خون بالفتح و یا
چیم فارسی یا ریس خیمه شاعر گوید * مهجور
خیمه تو چرم قهر * نوبتی تو چو چرخ اعدا یاه *
مهمل (ع) بالفتح کهوازه و شکسته شدن و طریقه
کنایه زوجه و هر موضعی که برای کودک مهیا و
هوار سازند

مهمل (ع) بالكسر و الهاء آنکه بسیار هدیه دهد
و آنکه عادت او باشد هدیه دادن بالفتح و الكسر
آنچه برود هدیه نزد کسی بزند مثل طباق و غیره
مهمل (ع) بالكسر معده آنرا می کنند برای
پختن

مهمل کواکب (ق) بالفتح کمرس و آسمان
مهمل دم (ق) موعی است که دم آن کباب
باشد و بر آن بر تیز کنند که نغمه سرخ را می کشد *
که نغمه شام را می کشد * و لیوتوی شیرنگ راغ
دم او تمام سفید باشد که بر تر باران آنها می کشد
خوانند

مهمل مینا (ق) بالفتح یعنی فلان
مهمل نفس موعی (ق) یعنی صندوق که
موسی علیه السلام را در آن کرده در آب انداختند
مهمل (ع) بالضم هدیه کرده شده بالكسر آنچه
برود هدیه دهند و نزد کسی بزنند و در فارسی بالكسر میم
و سکون های هوز و کسر دال غیر منقوذه نام معشوقه
از معشوقان هندی که عا لیبی بلبل آنرا از
چین حسرتش کلد تنها را به نام مراد چینی آنرا زود
میگرداند و معنی نقد جان را در بازار می شاییش بهزاران
هزار نیاز می باخته و طایفه پروا فد صفت آن فروغ
شمع چنان در سوز گذرانند و گویان آنرا آتش
خساره اش مثل مصباح دیده افروز مصافح امید
برخیزد از هزاران نیازهای آن سرور جهان حذیق

امامی و شادمانی چون تهاال خوا رسرنگون حسرت
جاوید

مهمل یه (ع) بالفتح شهرست بغداد و مغرب
مهمل ب (ع) بضم یکم و فتح سیوم مشدد پاکه
کرده شده و بکسر ذال معجزه پاک کننده

مهمل (ع) بالفتح کبابی و کابین کردن و بالضم
اسب و استخوان که بالایی سینه اسب میباشد
بالکسر در فارسی شفت و آفتاب و سنگ شرح و
مدت ماندن آن کتاب در برج میزان که فارسیان
یک کباب می پزند و بنا بر قاعده کلیه که در میزان
مقال مستخرج است که چون نام روز با نام ماه موافق
افتد آن روز را عید گیرند این روز را ازین ماه
بنایت مبارک دانند و بزرگ شهرند و عید نقی
و جشن نمایند و بهر کس موعوم دارند و ترس
آن در ذیل است مهر کباب انشا الله تعالی هر کس
خواهد شد و فرشته ایست که دو کمال است در سینه
و مهر و مصیبت و قدا و مهر و مصالحت که در ماه مهر
وروز مهر واقع شود بدو متعلق است و حسابان
و شمار همه خلق از ثواب و ثنای بدست او
است

مهمل (ق) بالفتح اصح بالضم و برای فارسی
مشدد نیک بخت و مضرب باشد را که نقد و بالكسر
نام و الی کتاب بود که زستم از دختران او
مشدد شده

مهمل (ق) بالفتح نام و الی کتاب بود که زستم
زستم

مهمل (ق) بالفتح راهی و ترک از راهی شای
شد و سن که به شدی مهمل را می گویند
مهمل (ع) بالكسر سنگ میان آتش و آتش
در آن چیزی کنند و استخر سخت و نام بود
ایاس

مهمل (ق) بالفتح آفتاب و ذرات و ذرات

نام مردی است و نیز نام مردی صاحب قضا و
از عجم و ظاهرا مرد خانه تهرین بد و منسوب
است بخاقانی گوید * تابه تهرینم و دچیزم حاصل
است * نیم نان و آب مهران رود و بس
مهر باب (ع) بالفصحی گویختن و جای گزین
مهر باقی (ف) بالکسر و بامام موقوف شفت
و نوعی جامه است که بغایت نازک و لطیف باشد
مهر پرستان (ف) یعنی عاشقان
مهر جان (ع) بالفصحی معرب مهرگان بالکسر
هرورده سلطان و ملوک

مهر جان دارن (ف) یعنی مهره ساق
مهر جم (ف) بالضم خاموشی و انگشتی مهر
سلیمان عم که بران نوشته بود که این نیز بگذرد
مهر خاک (ف) بالضم یعنی آرمی و جریح
مخاوقات

مهر خاوران (ف) بالکسر کنایت از حکیم
انوری است زیرا که خاوران نام ولایت او است
مهره در طاس افکندن (ف) یعنی کسی
را خبر کردن و آورده اند که در زمان کیان رسم
چنان بود که طاسی از هفت جوش برپایه
می بستند چون بادشاه سوار می شد مهره از هفت
جوش در میان آه طاس می انداختند و انران
صدای عظیم می آمد که مردمان خیمه دار
شده سوار می شدند

مهر دهان (ف) کنایه از روزه بالضم
خاموشی و جواب نا صواب که سبب خاموشی
مدعی بود

مهر دهان روزه داران (ف) یعنی
آفتاب

مهر شریعت (ف) بالکسر یعنی حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم و قرآن مجید
مهر ق (ع) بالضم مهره وردی کاغذ

مهرگان (ف) بالکسر و یازای موقوف و
کاف فارسی شانزدهم روز مهر و ماه که تعریض
مهر جان بود و بعضی ماه خزان را گویند که روز
جشن مغان است و در فارس جشنی عظیم در آن
کنند که بعد از نوروز از آن جشنی بزرگ تر باشد
و این جشن تا شش روز کتف ایام پیش از شانزدهم
است که مهرگان عامه گویند و نهایتش بیست و
یکم که مهرگان خاصه گویند همانکه نو روز
نیز دو قسم است عامر و خاصه عامر روز تکوین
آفتاب بحیل خاصه روز شرف آفتاب و سیم
جشن مهرگان آنکه قاریان گویند درین روز
بعد از ایتعالی زمین شکستند و اجساد را مقرون با روح
کرد و بعضی گفته اند که درین روز ملائک یاری
کاه و آهنگی نهودند بر دفع ضحاک و فرقه
برانند که فرید و درین روز بر تخت
نشست پیش از آنکه کاه و دفع ضحاک نماید و
زمزه گفته اند که فرید و درین روز ضحاک
را در با بد گرفت و بکوه دماوند فرستاد که جشن
کنند پس خلف از ظلم او رستند و پاریسان بدین
خود عود نمودند و شکر ایزد کردند و حکام
را مهر و علیا آفتاب و کس و هی آ و رده اند که
پارسیان را بادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت
خلف از و تنگ بودند و درین روز بهره و جبهی
گویند که معنی مهر وفات است یعنی چون
بادشاه ظالم درین روز وفات یافت بهرگان
موسوم شد

مهرگان بزرگ (ف) نام برده ایست از
موسیقی

مهرگان خرد و خردک (ف) مثله
مهرگان خورد (ف) مثله مهرگان بزرگ
که گذشت

مهر کانی (ف) نام لحنی است از موسیقی

تصنیف پارید شیخ نظامی در صفت پارید گوید *
چون نو کرده ای نوای مهر گانی * پیرایه ی هوش

خلف از مهر بانی

مهر (ف) بکسر کاف قارسی مه ت

بهرج میران

مهر (ف) با لضم و بفتح کاف یعنی

مهر

(ف) بالفتح و با کاف مکسور زمین

خالی

مهر ثلثی (ف) مثله

مهر ثلثی (ف) بالکسر و با رای موقوف نام

یا هی است

مهر کبیله (ف) مثله

مهر ماه (ف) بالکسر مه ت مانند آن افتاد

و بهج میزان و با واو و صاف یعنی مهر و ماه نام

نابی است مثنوی تصنیف شیخ جمال قن برین سوره

مهر مشکین (ف) یعنی زمین

مهر نبوت (ف) بالضم نقش که با لای مختلف

بدرک حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم

و

مهر و شش (ف) بالفتح از متاع نظامه

مهر و ع (ع) بالفتح دیوانه

مهره (ث) بنم سحر و شمس یعنی سنگی و نوره

شیرد و نیز سنگ یشم و با ثیم آن باشد که او را

شیرد میکنند و بد آن که است هر دو از جن واحد

صا صفا بر شمشیر شمشیر قیامت آن بر سر

از بیت تبت التوسیع اسناد نیروم است و با به

بنم نر از چو سحر و سحر بخارا است و بنم نر

من از چو مهره قارک شده آن و این فلک خدای

سوق جد سحر و اینچنینا و تریح معروف است

معنی شمر این است و سحر و سحر و سحر و سحر

و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر

با الفرض معنی تپک باشد اسناد سید بن بار و جری
فد ارد

مهر هبای سیم (ف) یعنی ستارگان

مهر هبای سیم (ف) بالضم مثله

مهره جانان او (ف) یعنی سحر و مار که

ترباک زهر خال است

مهره نر شش نر (ف) یعنی نر

بودن و در جز شش

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

که گذشت

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مهره نر (ف) مثله مهره نر و در داران

مید (ف) آنکه پیغام و نامه پادشاه
بپادشاه دیگر به برد نظامی گوید * میانجی چه
باشد که پس بی هوش اند اگر راست خواهی میانجی
کش اند

مید (ف) نوعی از انگور است
مید (ف) بالکسر خند کرانه و آنچه در میان
عقد از جواهر بزرگ و امثال آن باشد بقاییش
و اسطافه عقد خوانند

مید (ف) بالفتح در شاپ انگور که چندین
به بزند غلیظ شود

مید (ف) یعنی سبب برده می نیارد
مید (ف) آنکه همیشه می خورد باشد
عزیز مدد از انصاف خوانند و مناربان چایک است
و سبب بانی که در زنده دستک جانی کنند

مید (ف) یعنی همیشه شراب
خوردن

مید (ع) بفتح یکم و کسر دوم مشدد مرده و زمین
کوب

مید (ف) بفتح کش (ف) یعنی بیاد
مردن و بخور

مید (ف) باول معلوم میاید معلوم و نانی
و نانی مامد و رویای معروف بیل آشنی که سنگ
تراشان بدان سنگ را تراشند و تراشاند امیر
نحس فرموده است که باز نشانی بی یقی چرسنگ
تکان چای که چون آتوت و معدن کم شده *

مید (ع) بالفتح زمینها

مید (ع) بالکسر میاید
مید (ع) بالکسر نام خواهی است
مید (ف) معروف و نیزه سنگ زر
مید (ف) بالفتح معروف و در آن سنگ
سالکان خانه بر مریخ را گویند

مید (ف) بالکسر رویای معجزه و خای
و پختن (ف)

موقوف شاییدن

مید (ف) یعنی قطب جنوب و شمالی
مید (ف) رم (ف) سکه را گویند که بدان مهر
زده شده شاه نامه * از آن پس دگر گره مید در
همان مید دینار و هرییش و کم *

مید (ف) با خای موقوف آنکه پادشاه
شکسته بکنجی نشسته بود و جای فرو
مید (ف) بالفتح معشر مید و قرد

مید (ف) یعنی دارا لضرب

مید (ف) بالکسر و پایای تختی فارسی
چند درویشان سعدی گویند * دلت بچه کار آید
بیتنی مرقع

مید (ع) بالفتح خرا میدان و میل کردن و طعام
دادن و خوانی آوردن برای عیال یا برای کسی
دیگر و بهمتی عیال نیز آمده مراد فایده

مید (ع) بالکسر و الپ نهایت رانی شکاه اسب
و جوی شدن ذات را با و با بر چیزی و بهمتی و شک
و شند بزرگ و درخت بسیار شاخ

مید (ف) یعنی نگاه میداشت
مید (ف) بالفتح و کسر نیز آمده زمین
قراخ و جای وسیع و معبد است نبشایور و ظرف می
را گریزه

مید (ف) بالفتح مید (ف) بالفتح یعنی عمر باخیر
رسید و قیامت قایم گردید

مید (ف) بالکسر یعنی زمین
مید (ف) بالفتح یا فتن (ف) یعنی و ست
و قراخ مید و فتن

مید (ف) بالکسر و رقت سفید
مید (ف) بالکسر و رقت سفید
مید (ع) بالکسر چایه کنه

مید (ف) بالفتح معروف و نانی را نیز گریزه
و آنرا نشانی باره در آن گذاشته و به بزرگ و الضم

نام حلوا ایست که با چندین میوه در شکر به پزند

میز (ف) یعنی بز

میز (ف) بالفتح طعام و غله از جاگی آوردن

و عیال یا برای فروختن و فایده دادن

امپراتور است یعنی پادشاه فرمانده و سرور

لکسر از مرده باقی مانده

میز (ف) یعنی آنکه آتش می یزد و دو

مرکبات را است آنکه با شمشیر میزند

میز (ف) یعنی برای پادشاهان سیف الدین

قطب الدین پادشاه هم میزد

میز (ف) یعنی حضرت امیران و بزرگان

مرتضی علی علیه السلام

میز (ف) یا ولکسر در جای

معروف و رایج میسر و درای و میسر و نس

میر و

میز (ع) یا لکسر طعام که برای پختن برای

فروختن از جای آنکه و لکسر یا شکر

هات

میز (ف) یعنی پختن که خاتون

پشت اند

میز (ف) یعنی در حال

میز (ف) نام مرده یا داماد قیصر و م

و فتح رای امیر و م

میز (ع) بالفتح جدا کردن و یا لکسر در قفس

با یای فارسی اسباب مهرانی و لکسر

بالای آن طعام بکشند و بر کرسی می نشینند

پختن و میزبان مرکب ازین است

میز (ع) یا لکسر در آن و موزان و موز

میز (ع) یا لکسر در آن و موزان و موز

میز (ع) یا لکسر در آن و موزان و موز

میز (ع) یا لکسر در آن و موزان و موز

میز (ع) یا لکسر در آن و موزان و موز

متصوفه عدالت را میگویند و میزبان اهل ظاهر

شرع است و میزبان اهل باطن عقل و میزبان خاص

عام طریقت است و میزبان خاص الکخاص عدل الهی

است

میزبان (ف) یا لکسر و بازای موقوف

آنکه میبانی کسی کنند شمس الدین فخری گوید

* بکام نعت تو باد میزبان کرم * بخوان چو

قوا صاحبان و شاهان میزد

میزبان (ف) یعنی عدد مت میزدان کردن

و میبانی را میزدان

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

میزبان (ف) یعنی بختن و سکو زای میزد

در وسط کلمه درارند چون خوانند و رانند و گاهی
در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر دهد چون
چون بگردن و گفتن و برین تقدیر البته بعد از
قا و یا دال باشد و گاهی بعد ف. نون همان
معنی افاده کنند چنانچه گفت. و شنید. و آمد و
رفت و داد و ستد و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر
که جمله باشد مستعمل شده چنانچه در امثله مذکوره
گذشت و شکافی تنها نیز آید نظا می گویند *
بشکفتامش مشورت کنیم * بگفت کسان مهر در سر
کنم * و در حساب ایجاد پنجه بود
تا (ف) ن باشد که مبنی از نند و آید
فانیا ن (ف) ساز دست معروف مشهور گفته
آنها نای انبان نیز خوانند خواه افضل از این
گفته گویند * آنها که مقام حضرت جا نا نند *
یادش نکنند و بر لسان کم آید * انا نکه مثالی نای
منی خاند * دوران از ان بیا نگوشت خوانانند
فانوس (ف) بضم الف جای عبادت کعبه
مغان و تشکده سنا کی گویند * گرچه زاغ سیاه
ششتر من * ننگ اینم مقام جز ناوس * و گورخانه
گبران و ترسایان
ناب (ف) بالفتح خالص و صاف ادیب صابر
گویند * خسته عشقم و در دل غم عشق * عاشق
نابم و در سر می ناب
نا پاک (ف) با پای فارسی به معنی بلید
نابست (ع) بکسر با رویند
نا پروا (ف) سراسیمه و بی فراغت روی قرار
نا بون (ف) چیزی نو را گویند که دست زده
نشده باشد
نابک (ع) بالفتح مکان بلند
نا پکار (ف) یعنی بد کردار و آنچه بکار نیاید
قابیل (ع) بالفتح تیر گز و تیر انداز
نا بون ممد (ف) یعنی مغلس و فقیر شاعر گویند

* تو کو تا دستي و نا بوده منده * مزن دست
بر شاخ سرو بلند *
نا به (ع) بالکسر بزرگوار و مشهور بد بزرگ
نا بهره (ف) بالفتح زر قلب و فرمایه و بزرگ
و عظیم را نیز گویند مولانا عبد الرحیم جامی
فرموده * که او ایلا عجب کاری افتاد *
نا بهره دیواریم افتاد * هم او فرمود * چو ایشان
دفع آن کمال بهره مه را * پسند پیش از آن نا بهره
چه را *
نا بی (غ) بالفتح کوهی بزرگ که گرد آن در زمین
و پشته های بلند باشند
نا ترا شنیده (ف) بی ادب و بی ساری و بی
نا تف (ع) بالفتح زن بسیار بچه و شتری که
زود آستان شود و آتش زننده و واسی که سوار
را جنباند و افشاند
نا ثر (ع) بالفتح گوسپند عطسه زننده
نا ثره (ع) بالفتح کمان سخت
ناج (ف) بالفتح نوعی از کلاه سلوک
نا چار (ف) بالفتح چیزی که لازم و بی آن میسر
نشود بتاریش لابد گویند
نا چرخ (ف) بالفتح و یا جیم عجب مفتوح
بخار زده تبریز و نیزه خورد نظا می گفته * چنان
زد برو نا چرخ نه گره * که هم کابل بسته شده
هم زره *
نا جان (ع) بالفتح دندان پسین و آن چهار دندان
آخر است بغیر از دندان اشیا
نا جر (ع) بالفتح ماهی که در کمر ما آید و تا
بستان که بغایت گرم باشد
نا جر مگ (ف) بالفتح نام مردی از اصحاب
ترسایان و قیل در بیت کده نشستن
نا جز (ع) بالفتح گذارنده حاجت کسی و نده
و ماده و دست بدست

ناجس (ع) بالغتج و یا جیم مکسور در زوی که از آن خلاص نشوان یافت

ناجش (ع) بالغتج آنکه صید را بر باید و بر نگریده

نا (سر) بالغتج آوارنده و خون تازه
اجیم مضبوط و وار معروف درخت
بی صنوبر نامند

(بوزن نا بود کاندسه بزرگ
ب

ناجحه (ع) بالغتج مری که در شهری در رود
و آنرا خوش شهره

ناجی (ع) بالغتج رهنده

ناجیه (ع) بالغتج رستگاری و شتر ماده چست
رقتار

ناجره (ع) بالغتج آن که در روز و آن خرمین
شب از ماه

ناجر (ع) بالغتج شتر سرقه دار

ناخص (ع) بالغتج آن که ز کردن زاع وزن لاغی
شده از قایت پیری

ناحل (ع) بجای غیر منقوطه

ناحی (ع) قصد کنند و گردد آنند

ناحیه (ع) بالغتج کناره و گوشه زمین

ناخذ (ف) بالغتج صاحب جهاز و صاحب
کشتی در اصل ناو خدا بوده زیرا چه ناو کشتی را

خوانند و خدا خداوند و صاحب باشد و آن
را تخفیف نموده ناخذ گفتند شیخ سعدی فرموده

* اگر نا خدا جامه بپوشد در * خدا کشتی
آنجا که خواهد برد *

ناخر (ع) باخای مکسور استخوانی کاراک
که از او از آید

ناخس (ع) بالغتج گرمی که شتر را شود

ناخن آفتاب (ف) یعنی آتش

ناخن بدند آن همانند ن (ف) یعنی
حسرت و افسوس کردن

ناخن بر (ف) بضم بای موحده مقراض

ناخن بر ا (ف) مثله

ناخن پیر یار (ف) بالضم نوعی از صدق
شبیخه بناخن که بوی دارد بنام آفتاب

لطیف و بدخندی آنکه خور

ناخن پیرای (ف) زی با
حجامان به این ناخن به بر نه شده بی
خو اند

ناخن چین (ف) آنچه با وی ناخن
ه ناخن خامه (ف) یعنی نوک خامه

ناخن خواره (ف) در می باشد ما
پیش از نزدیک بناخن که در عظیم کنند و آن

کثره و نیز خوانند بهر بی ادخس و به شندی
پرا کشیده

ناخن خوش (ف) مثل ناخن
مذکور

ناخن زدن (ف) تصریف
مزاج کردن و تاثیر در دل نهادن

ناخن دیو (ف) مثل ناخن خوش مذکور
ناخن روز (ف) یعنی آفتاب

ناخن زدن (ف) یعنی جنگ انداختن
میان دو کس قاضی نورشکویید * چو توستوار

شوی ماه نوزاد ناخن * که در میان دو خون شیده
گرم سازه جنگ *

ناخن سیم رنگ (ف) یعنی تار و تارک
ناخن (ف) مرضی معروف که در چشم

پیدا شود

ناخنه چشم شب (ف) یعنی ماه نو
و ا طاس زربین نیز گویند

ناخوار (ف) نای بزرگ

ناخواست (ف) آنچه بیای گرفته باشند و

می طلب و نامراد

ناخواه (ف) یعنی بجه خواست و بی اختیار

نار (ف) به الف سختی

نار اشت (ف) بی شرم و بی حیا نظامی گوید

* چنین آمده است از آن پیر * که با هیچ نا

ست که بد رخانه ها سوال

می دهد اعضا خود را

بیه برند آن جماعه را کنکر گویند خسرو گوید *

شوخی نداشت و جلاد پیش * کوتی قیری بر دایم

جای خویش

فلان اشتی (ف) بی شرمی و بی حیای و بی

غیرتی که اهل هند او را کنکر ای گویند

نار آن که مرد گوی (ف) یعنی نادانی

که سخنان بجه هوده و دریشان و بی فایده گوید

ی فرماید * حذر کن و نادان ده مرد گوی *

ونادان یکی گوی پورده گوی

نار (ع) تنها مانده و اندک و قیاب و غریب

نار (ع) و بکسر سیوم نایافته و تنها مانده و

ناگفته و کهنه و پشه

نار (ع) پیشبران

نار (ع) و سکون بی مجلس و جای جمع

شده ن مردم و به الف مقصوره بریشان و بی فایده

گو

نار (ع) یعنی آتش و در فارسی به معنی آتش است

و در شرح نصاب است به معنی داغ که بر ستور نهاده

جمع او انوار و نور و نیز آن آمده است

نار افشانند (ف) یعنی خون گریسند

نار ای (ف) یعنی منکر و زشت و ناشایسته

و بی فکر

نار پستان (ف) یعنی زن نو پور و سخت پستان

پوز نیکه پستانش نو پور آمده باشد و او همچو نار

سخت باشد

نار بن (ف) درخت انار

نار جیل (ع) معرب نار کیل که آنرا جوتره

گویند

نار خو (ف) باوای موقوف گل انار و آنرا

گلنار نیز گویند

نار خوک (ف) به معنی اخیر

نار (ف) مخفف نیا رد و

بکیوانات چسپ و کهنه نیز گویند و نار بان

ها هم آمده است و نیز بان هندی نام یکی از حکما

نار آن (ف) به معنی دانه انار ظاهر فارسی

گوید * وخت است که لب تو بر سم مزوری * پیمای

عشق را شکر و نام دای دهد

نار دهن (ف) باوای موقوف سبیل رومی ترا

نار وین (ف) مثله

نار ریاب (ف) یعنی انار خوش ترش

نار بست (ف) مخفف نیا بست یعنی نتوانست

نارستان (ف) جای که درختان انار بسیار

باشد

نار (ف) به معنی خام و بی بهره

نار شیرین (ع) نام نوا بست موسیقی

نار عذاب (ف) نار بست مخصوص شیرین

نار کفیه (ف) به معنی انار تر قیده

نار کفیه (ف) مثله

نار کند (ف) دهی است که در آن انار بسیار

باشد و قیل در آن درختان بسیار باشند

نار کوک (ف) مثل نار خوک که گذشت

نار کیل (ع) مثل نار جیل که معرب است

نار مشک (ف) انار هندی که اندک سبزی

در میان آن باشد و کوزه آهنگران و نام گلی است

خوشبو که بزبان هندی ناکیر گویند

نار مند (ف) یعنی آرام نگردد

ناروسیدی (ف) همان تش موسی علیه السلام
که از درخت برآمده بود

نارنج (ف) معروف نارنگ و آن میوه
ایست در هند

نارنگ (ف) مثله خاقانی گوید * رنگ
پخته است کار کبذ نارنگ رنگ * چند جوشم
کز بر آنم نکند رد صفراي من *

نارنور (ف) یعنی بخیل

نارنوروز (ف) نام نوایست

نارو (ف) جانور یست خوش آواز مانند
بلبل

ناروان (ف) درختی است خوش قد
و خوش اندام و گل آنار فارسی حکیم ارزقی
گوید * ناروان قد است آن بلب چون
ناروان * ناروان بارد سر شکم در فراق
ناروان * و گذری آب چه در دریا چه در صحن
ناروان (ف) درختی است دراز مانند قد
شاهدان و سایه ور

ناروند (ف) مثله

ناروه (ف) مثل نارو که کفش و زبانه
قرار ازو

ناری (ف) بارای مکسوم و یای معروف
جامه پوشیدن را گویند و بزبان هندی زن را
نامند

ناریا (ف) آشی است که از انار دانه سازند
نار (ف) کشش از عا شت و فخر و نام
درختی که عرب آنرا صنوبر خوانند و در ویست
نار (ف) مثل معنی اخبار از معنی اولنا زمذکور
ناربالش (ف) بمعنی بالاش سر

ناربالین (ف) بالشی است که زیر رخسار
نهد

نارپری (ف) دختر یکی پادشاه خوارزم

داشت بهرام گور بنکاح خود در آن ورده بود

ناربو (ف) یعنی ریکان

نارثا (ع) یعنی سست

نارح (ع) شهر دور

نارزع (ع) شتری که آرو و مند چراگاه و جای
خود باشد

نارعات (ع) بسوی خرد و مراد از نارعات
که در قرآن شریف آمده است فرشتگان اند

نارفرهاد (ف) بقتل جتسی است از
انار در کوه بی ستون که از تیشد فرهاد رسیده است

و شاخ و برگ و بارهای آن همه سرخ است

نارک (ف) نامی منقوشه منقوشه در حجره
است و محبوب که آنرا بیت و مع و فخر و بانی
خوانند امیر خسرو گوید * رسید نام آن من
نظاره کنی نهار * بدوش دیده نرت جان به
می آید *

نارک بدن (ف) گیاهی است شبیه بنارنج
خروس لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ شود و آنرا سرخ
مرز نیز خوانند

نارله (ع) سختی زمانه و بلائی که به مردم برسد
نارو (ف) نام درخت کج حکیم ناصر خسرو
گفته * ای بهر نوب بچهره خود تکیه * خود نرم
نیایدت چون نارو *

نارنوروز (ف) نام نوایی است از موسیقی

نارونوز (ف) درخت صنوبر

ناریدن (ف) ترسیدن و فخر کردن

نارین (ف) بمعنی لامشکر است

ناس (ع) آدمی و نام شخصی و در شرح
نصاب است برک و نان خشک

ناسازکار (ف) یعنی نند خوی بد مزاج

ناسازی (ف) یعنی مخالف

ناسپان (ف) باسین و قوف و بای فرسی

ناش

معیت انار

سجده (ع) جای کم آب و نام مکه معظمه

ماسک (ع) عبادت و در راه خدا قربانی

کننده

ناسور (ع) جراحتی است که به نشود و قیل

ناس که در حوالی معده اشود و ریش و جراحت

و بیهار بست که در گوشه

شم پیدا شود سبب پیوسته از چشم آب

بزان باشد و با صاد نیز آمده است

ناسی (ع) فراموش کننده

ناش (ع) تاخیر کردن در کار

ناشب (ع) مرد باتیر در آب و بزنده به پیروی

ناشتا (ف) بکسر شین گرسنه که از صبح چیزی

فغورده باشد که آنرا ناها و نهار گویند

(ف) مثله

ناشتا شکستن (ف) یعنی نهاری

هوردن

ناشتان (ف) مثله

ناشرات (ع) پراکنده کننده گان و پراکده ها که پراکنده

کنند گان ابرها اند و باران های که پراکنده

کنند گان گیاه های اند

ناشره (ع) زن بیفرمان شوهر

ناشط (ع) کاودشتی

ناشطات (ع) کشایند گان و بیرون گشتند گان

وروند گان از منزلی به منزلی و فرشتگان و ستارگان

و غیر آن

ناشک (ف) با شین منقوذه و مکسوره قرض دار

و آنرا نیشک نیز گویند

ناشنک (ف) مثله

ناشی (ع) نوجوان و پیداکرده و در فارسی بیج

و توقف و اجتناب خاقانی گوید * ختم است پرغم

چند ناشی * بر خاقانی سخن تراشی *

ناط

۴۱۳

ناشیبه (ع) اول ساعتها و طاعتها که در شب کرده

باشند و مردی که در شب برخیزد و عبادت کند

ناصب (ع) بالفتح برپا دارنده و هر که

دارنده

ناصبه (ع) زنج کشنده و مرد برپای دارنده

و نصب کننده

ناصح (ع) بالفتح عمل خالص و خالص هر چیز

و نصیحت کننده و پند دهنده و نیکخواه

ناصکان (ع) بالفتح پند دهنده گان و نیکخواهان

و با خالص دوست دارند گان

ناصر (ع) بالفتح یاری کننده و نام شاعری

معروف

ناصف (ع) بالفتح خد مثکار

ناصیعه (ع) بالفتح جای رفتن آب

ناصیه (ع) بالفتح موی پیشانی و محل

آن

ناصیه داران پاک (ف) یعنی عابدان

و ملایکه

ناض (ع) بالفتح تشدید ضا د منقوذه درم و

دینار

ناضح (ع) بالفتح شتریکه با آن بکشند برای

گلستان

ناضر (ع) تازه و بسیار سبزه بسیار زرد و سرخ

و جامه غوک

ناطح (ع) بالفتح هر چه بیش آید از مرغ و

آهو و کار دشوار و منزل اول از منازل قهر که آنرا

سرطین گویند *

ناطر (ع) بالفتح نطبان باغ و انگور

ناطس (ع) بالفتح جاسوس

ناطف (ع) بالفتح حلزوی ایست معروف

ناطب (ع) بالفتح سخن گوی و مال جان دام

یعنی حیوانات بخلاف صامت

نا طقه (ع) بالفتح زبان و تپه گاه میان

ناطل (ع) بالفتح کوزه که شراب بدان پیماید

ناظر (ع) نگاه دارنده و مرد مک چشم

ناظران (ع) بالفتح دوه که از دو جانب بینی

در دماغ سوراخ کند که اشک چشم از او می کشاید

ناظرین ر سرائی (ف) بالفتح مصطلح ناغه

نویس و معنی گارکن در سرائی

ناظره (ع) بالفتح چشم و انگارنده

ناظم (ع) بالفتح شعر گوینده و مهره در رشته

کشیده و مرغ خانگی که تخم داشته باشد

ناعت (ع) بالفتح صفت کننده

ناعتوی (ع) بالفتح صفت کننده گان

ناعج (ع) بالفتح سفید رنگ

ناعین (ع) بالفتح خواب کننده

ناعط (ع) بالفتح گروهی است از قبیله همدانی

و نام گروهی است

فاعل (ع) بالفتح صاحب فعل و خداوند کفش

ناعجم (ع) بالفتح نازک و پناز و نعمت پرورده و

نام قلعه ایست از قلعه های خیبر

ناعبه (ع) نازک و لطیف

ناعور (ع) چیزی که باها از چاه آب می

کشند

ناعی (ع) بالفتح خبر مرگ کسی دهند

ناخص (ع) باغین مکسور جنین و جنبانیدن

ناخوش (ع) بالفتح سرد در آب فرو بردن

ناغول (ف) بضم غین منقوشه و او و مکرر

فرد بان مستند

ناف (ف) معرب میانه هر چیز و در دری

خور در طعام رسوب شدن

ناف ارض (ف) یعنی کعبه الله

ناف برخوشی (ف) یعنی اکثر اوقات

خوشحال بودن چه اگر قابله طفل را ناف

بخوشحالی به برد اکثر اوقات بخوشی بگذارد

مردم گویند که ناف این بخوشی زده اند

اگر بشی به برد بیشتر اوقات اند و گن بود گویند

که ناف این بوغم زده اند

نافجه (ع) اول هر چیز که پیدا شود و نافه

مشک

نافخ (ع) بالفتح دمیده

ناف خاک (ف) مثل ناف ارض مذکور

نافذ (ع) جاری و نرمان برداری

نافر (ع) بالفتح لغت کنند و شایب شوند

نافر درختی (ف) زشت و بی ادب

نافرمان (ف) نام ناپی است

ناف زمین (ف) زمین که درخت

نافس (ع) بالفتح بقصد خصم بلند و بخت

شخصی که بد چشم باشد

ناف شب (ف) یعنی نصف شب

نافض (ع) بالفتح جنبانیدن و افشا نمودن

و تپه لوز

نمافع (ع) بالفتح سود کننده و نیز نام کتابی

است در علم فقه

ناف عالم (ف) مثل ناف زمین مذکور

نافق (ع) سوراخ موتی و اعتباری

نانده (ع) بالفتح عذایی که نه فرست باشد نه

سنت و نبیره و پختهش چیزی واجب و نه از سنت

فرزند مادر

نافه (ف) بالفتح ناف و تپه و شکم و

به معنی یاوه و خواجه حافظ * به بواسی اسانک خور

صبر از آن طره بکشاید * زان به بعد مشکیش

خون افتاد در دل شاه * زان به در لفظ بهوی است

بای قسم سنت یعنی سواد * زان به در لفظ بهوی است

لفظ آخر را دهده است و زان به در لفظ بهوی است

نوازه از ناهه تجلی جمال ربانی

نوازه آهو (ف) یعنی مشک و خوشبو

نوازه بوی (ف) یعنی کنده دهن چه ناهه

بوی میباشند نظای گوید * جهان جوی چون

دیده کان یا بوی گوید * ز ناهه کند خویش را

ناهه بوی *

ناهه مشک یا فتن (ف) بلند آواز شده

و نیک نامی یافتن

ناهه مشک یافت (ف) یعنی آواز بلند و

نیکنامی یافت

نایف هفته (ف) یعنی روز سه شنبه

نایف (ع) راننده و نیست کننده

نایف (ع) بالفتح سره کننده

نایف (ع) بالفتح تیری که بر نشانه رسیده باشد

نایف (ع) بالفتح شکننده

نایف (ع) بالفتح نهر بغایت کشنده و خوب

تازه

نایف (ع) بالفتح کمره اندازد و سبزی از جایی

بجایی

نایف (ع) نایف که در وقت حشره رنده و قبله

نایف بزرگ

نایف (ع) شراب تری و چوب که ترسایان

در وقت نیاز خویش زنند و در اصطلاح منصوبه جفته

که از حبه تعالی خبر کند و از نفس خلاص گردانند

و بقصدت گوشت را از خوراک لغت بیدار سازند

نایف معانی (ف) آن جوی که آتش

برستان و نایف پیوسته از نایف

نایف (ف) بالفتح است از سیلکن بارید

نایف (ع) بالفتح شتر ماده و ستاره ها و یکسر

قاف از بهاری به شده

ناک (ف) عذیب و مشک و عذیب و ما نند آتش

مشک و ش با شوی و بعضی حصی در مشک مشکور کرده

ناک و کمر و هی گفته اند که غشی را گویند که در

مشک و دیگر خوشبو می بیند از نه و بعضی گفته

اند که این لفظ را بهر چه مغشوش باشد اطلاق

توان نمود مانند زرو سیم لیکن در شعر قدما

بجای مشک مغشوش است فقط سناگی گوید *

از برای دام دارم مرد دنیا علم دین * و برای

نام دارد ناک ده مشک تبار * و لفظی است

که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتی

در آخر کلمات بیآورند و این لفظ بدیعنی تنها

استعمال نکنند چون در بنارک و غمناک و بوی ناگ

و قسری از امر و لذیذ و شاداب و شیرین

و در زبان هندی را گویند و جاورست آبی

که شایع باشد به ناک

ناکاج (ف) یعنی ناکه و یکبارگی سوترقی

گوید * نهی دولت که من دارم که دیدم *

چون او میزد و ح مکرر را بنا کاج *

ناکام (ف) ناچار معنی ترکیبی نامراد

و خود است

ناکام (ع) نزن کننده و شوهر کننده و جیاج

کنند و زن شوهر دار و مرد بکه زن داشته باشد

ناکاف (ف) یعنی ناگهان

ناکاف (ع) چاه کم آب

ناکاف (ف) یعنی ناچار و لا بدی

ناکاف (ف) مثله

ناکاف (ع) یکسر کاف سردر پیش افکنده

یفتخ کاف در فارسی فرومایه را گویند

ناکاف (ع) ترسند و ضعیف دل و از سر شکنند

با و ایستاده

ناکوار (ف) چیزی به هضم که گوار نشود

و مرد گران جانرا نیز گویند

ناکوار (ف) بد هضمی و امتلا

ناکوار (ف) مثله

ناگور (ف) با گاف عجبی مفهوم و واو معروف ناخوش و ناگوارنده بوده ناصر خسرو فرماید * به کلاس تو رهی را شکایتی است شگرف * که سال سفاهه پدید آمد و زمان

*

فال (ف) ریشه که در میان قلم میباشد و مره بسیار بخشش و میانه تهی و نام پرند است کورده هند-توئی خوانند و نی باریک و ضعیف و شکویند میان اکده و جوی و رود خانه کوچک و در هند وستان نیز بهی نام خوانند و بهی ناله کننده و امرا از نالیدن نیز آید

نالان (ف) کوهی میان شیراز و بهی ناله کننده معروف است

نالعه (ف) مداح نغان بن منذر باد شاه یمن

نالاه (ف) بهی فغان آن معروف است و نی را گویند و ریشه های باریک را گویند که در میان قلم بهم رسد

نام آور (ف) یعنی خد آوند نام چه در نیکی و چه در بدی

نام برنار (ف) یعنی در بدی مشهور بند بی شیخ واحدی شیرازی بنعم با خوانده اند

نام برده (ف) یعنی نام دار فردوسی در قرستادن گسا سپ اسفند یار را بجنگ رستم نظم نموده * اشکرا و نکستی با سفند یار * که رو سوي ککابل نی کارزار * بپر لشکر نام پرده بجنگ * بد بند آن جهان دیده تیر جنگ * یکشتی تبه کرد اسفند یار * و گرج قضا خود برین کرد کار *

نام برینج زدن (ف) یعنی قراموش کردن و موشو ساختن

نام جوی (ف) معروف و نیز نام روز دهم است از ماه های مالکوب

نام نار (ف) معروف نام زن (ف) با میم موقوف و قنح را اشکن بر راه کرده برای مهی و کاری

نامور (ف) مثل نام آور مذکور

ناموس (ع) صاحب افزون نام جبرئیل علیه السلام و مکرو

بانگ و آواز نیکنامی و معروف است یعنی در هر کاری معامله طالب بهی و پاشی و دروغ

ناموس اکبر (ف) جبرئیل علیه السلام و صاحب اخلاق جلالی گوید حکما گفته اند ناموس اکبر شریعت است و ناموس اصغر سلطنت که تابع شریعت است

ناموسگاه (ف) یعنی جای جنگ و شهنشاه مرد آزمایی

نام و ننگ (ف) فنخرو تفاخر و بانگ و آواز نیکنامی و نامداری و مشهوری یعنی از نام های زشت خود را نگاه داشتن

نامویه (ف) بوا و مجهول و با میم مفهوم نمی را گویند که جز یک شوهر بهی دی دیگر نرسیده باشد و میان او و شویش نهایت محبت و اتحاد بود و آنرا به هندی سگان گویند

نامده (ف) کتاب چندین شاهنامه و فرستاده و کتابیکه بهیای فرستاد و سیلاب و غلظت تعلیم برای آنکه اکثر نامیهات و مضبوطات وادی خود نویسد

نامده چربا رم (ف) یعنی چهارم قران نامده مدشک یافت (ف) یعنی آواز بلند و نیک نامی یافت

نامی (ع) افزایش کننده و زیاده و رساندن و در فارسی نامور و نامد آمده

نامیه (ع) برآوردن و افزایش و رساندن

ت ا ن سته و فصل بهار شاعر گوید * نشاء النجم چو
مشرق کند ایوان حبل * عالم نامیه را یانی
فرستد بهبل

ت ا ن آتشبین (ف) یعنی آفتاب

ت ا ن یاه (ع) اول اسلام کفو له علیه السلام طوبی
لهم مات فی النفاة

ت ا ن پالان (ف) یعنی نان بادشاهی

ت ا ن بامی (ف) یعنی نان پز

ت ا ن تبریزی (ف) آنکه نان قره قرو میاف
روغن پزند

ت ا ن چواک (ف) بغم بیم فارسی نانیکه
در روغن پزند

ت ا ن چوبیر (ف) از میوه سبزه

ت ا ن جوی (ف) بواو فارسی گدا و طائب
نیار

ت ا ن حاد ثه خام (ف) یعنی حاد ثه و نامراه

ت ا ن حریر (ف) یعنی نای روغنی مشهور

ت ا ن حلال کشین (ف) نایبه از زرد و توتوی
اوست

ت ا ن خطای (ف) بدست آن از چنان خطای
ایست خشک مانند نان

ت ا ن خوار (ف) یعنی خورده خور

ت ا ن خواه (ف) مهر و فستق و چو انجیر کفت
هندش جو این خوا اند

ت ا ن خوروش (ف) آنچه نان پزی خورند

ت ا ن خوروش خانه (ف) یعنی سر که

ت ا ن د را نیان نهادن (ف) یعنی ششم
کرده

ت ا ن دو پزی (ف) نانی است که او را دو بار پز

در آتش پزند و آرد و آتشه نیز گویند

ت ا ن دشتان (ف) یعنی نان بادشاه

ت ا ن زرین (ف) یعنی آفتابیه

ت ا ن سفید فلک (ف) یعنی ماء تاب

ت ا ن سپین (ف) مثله

ت ا ن شیرین بود (ف) یعنی نان نایاب
بود

ت ا ن شیرین بودن (ف) یعنی نایاب
بودن نان و قحط سالی

ت ا ن فیروز خانی (ف) بواو فارسی نانی

است از جنس خطای موافق یک مانی

ت ا ن گرم (ف) مثل نان آتش

ت ا ن گرم چرخ (ف) مثله

ت ا ن کدکری (ف) نانیکه از گندم و نخود
و جو بهم آمیخته پزند

ت ا ن کالغ (ف) رستنی باشد که از زمین های
نهنگ برید

ت ا ن ککوری (ف) یعنی نیک بهرام و آنرا گوی
نیک نیز خوانند و در نام و خصیصه گویا نان هرگز
ندیده باشد

ت ا ن کوش (ف) با نون موقوف و میم مفتوح
چیزی خادیده و می و نشی کردن

ت ا ن کشیک زن (ف) یعنی از جهات چندی
ندیده

ت ا ن کز (ف) با نون مضبوط ذکریرا گویند که نران
در وقت خنیا شدن که زارد بگویند تا اطفال بخواب
بروند حکیم آذری گوید * تا خواب روی خصم تو

بر بسته جاوید * در عهد سفر میزنندش هاربه نانو

ت ا ن و ا (ف) با نون موقوف نان بزرگ

ت ا ن و ش (ف) نام ساری از مطربان است

ت ا ن و نهکن آن شکستن (ف) یعنی

نیک حرامی کردن

ت ا و (ف) جوی آب این پیرین گفته * گنیم

دنا حکام از آن بهر جوی * روان بود در آن

دو چشمه دوناو

نایز (ع) یعنی شمشیر و نیزه
نارینه (ع) یعنی شمشیر و نیزه

نارنج (ع) و نارنجی و نارنجی

نارون (ع) بساوا و موقوف سیلاب که در
پام و صحن باشد

نارون (ع) جنگ و پیکار و جولان و رفتار بسرعت
سعدی گوید به پیکار دشمن دلیران فرست بهزیران
پناورد شیران فرست

نارون شگاه (ع) جای جنگ کردن

ناروک (ع) تیر کوچک که در خلاف آهنگ
یا چوبی که مانند نای پاریک بود گذارند و از
کمان سردهند تاد و تروید ویتوجه آنرا نازک
گویند

ناروک سحرری (ع) یعنی آت و تیر شب
و دعای بد بگاه

ناروک قلبی (ع) یعنی آت و درونی و شعر
هجو

نارول (ع) بکسر او امر ناول است یعنی بد
و عطا بکن و بگیر و بزم و او نوعی بشتاب و رونده
چنانکه سر خود را راست دارد

ناروه (ع) چوب میان تپه یا سستی کوچک
که گل کاران بدان شکل کشته و قیل چوبی میان
تپه که تیر نازک در آن نهند و بیندازند و نام
مقامی است

نارون (ع) یعنی سر جنبانیدن و نالیدن
و خراسیدن و خیمیدن

نارون (ع) کسیکه چیزی نهاده باشد و در
اصل ناها ربه یعنی بی خورش چه اشاره به بی خورشی
است و عتاش و گداختن

نارون (ع) بهزیرا شکرینده که به ناهار
بختورید

نارون (ع) به ختم نار به تپه و نام ستاره ایست

نارون (ع) نام اسکن در ذوالقرنین

ناهد (ع) (ف) مثله

ناهض (ع) بچه مرغ که بال تپام راست کرده
باشد و گوشت شانه اسپ

ناهق (ع) بالفتح و از یخ و آواز کم

ناهل (ع) تشنه و سیراب

ناحون (ع) بازدارنده

ناهی (ع) باز دارند

ناهید (ع) (ف) مثله ناهید که کور و ختری که به تنانش
بر آید مده باشد

ناهیه (ع) بازداشتن زن و بهی کشنده
از چیزی

نای (ع) بالفتح و سلون هرزه و شیدن و بهمال
آوردن در فارسی و ساز نیست معروف و نای

که بنایش حلقوم خوانند و نام مصاری است

نای انبان (ع) ساز نیست معروف اثر اندین
است و گویند به پیش بار به طبعی که راز افشودن

سازد زبانت رونقی نمود نوا کی نای انبان را
نایب (ع) یعنی بهی کسی ایستاده شوند

نایب عیسی (ع) (ف) یعنی آت و نایب و
مقتاب

نایبه (ع) یعنی حادثه و واقعه

نایبی (ع) یعنی عقیقه خدای

نایب (ع) (ف) پایای سکون بهی و نایب و نایب
است که در زبان نوازان

نایب (ع) (ف) آنکه بر سر ساق و ساقین
در وقت چاک زدن

نایب (ع) صدا و آتش

نایب (ع) نایب قی که به نوازان دارند و نایب
و نایب به نوازان است و نایب نوازان

نایب (ع) تشنه و سیراب و نایب و نایب

نایب (ع) بهی و نایب و نایب

نبايل (ع) بخشش و عطا كند

نبايله (ع) مثله

نبايم (ع) به عتب خفته و خسته شدن

نباي موس (قب) يعني موسيقار كه آواز نام سازيست كه خنيا گران نوازند

نباي مشكسك (ف) بفتح ميّم مثل ناي انباي مذكور

نباي نويشان (خ) ناشيده و بي خبر

نباي (ع) بفتح تين آگاهي و خبر و از جاي هجاي رقتن و بر سر چيزي در آمدن و چيزي دادن يا المضم و بغيران

نباي (ع) بالفتح رو كيدن گياه و پيدا شدن

نباي (ع) بالفتح چاهاي چاه

نباي (ع) بالكسر و المضم بانك كردن سنگ و آه

نباي (ع) بالفتح پديد يافتن فروش

نباي (ع) بالفتح و التشديد مرد فديج و بليغ

نباي رشن (ع) بفتح نون و راي مهيلا چوبي كه زير چوب سفت شكسته و زير ديوار شكسته نهد تا نيفتد

نباي رشن (ع) بالفتح و التشديد يك كف زده و در كنار اللغات است گور كن

نباي رشن (ع) بالفتح و التشديد طيب حاد و دانا

نباي (ف) مخفف نباي يعني نري كه در نري ديگر آورند

نباي (ع) بالكسر بشته اي و تله اي خورده

نباي (ع) بالفتح و تشديد صاحب تير و تير تراش و نمزه دار با خفتان

نباي (ع) بالفتح ايستادن شدن و نيك شدن و فاضل شدن و خبر دادن و تير تراشيدن و زمين پايه

نباي (ع) بالفتح بزرگوار شدن و مشهور گويدن

نبايل (ع) بخشش و عطا كند

نبايله (ع) بالفتح گياه و رستني

نباي (ع) بالفتح موسيقار كه آواز نام سازيست كه خنيا گران نوازند

نباي مشكسك (ف) بفتح ميّم مثل ناي انباي مذكور

نباي نويشان (خ) ناشيده و بي خبر

نباي (ع) بفتح تين آگاهي و خبر و از جاي هجاي رقتن و بر سر چيزي در آمدن و چيزي دادن يا المضم و بغيران

نباي (ع) بالفتح رو كيدن گياه و پيدا شدن

نباي (ع) بالفتح چاهاي چاه

نباي (ع) بالكسر و المضم بانك كردن سنگ و آه

نباي (ع) بالفتح پديد يافتن فروش

نباي (ع) بالفتح و التشديد مرد فديج و بليغ

نباي رشن (ع) بفتح نون و راي مهيلا چوبي كه زير چوب سفت شكسته و زير ديوار شكسته نهد تا نيفتد

نباي رشن (ع) بالفتح و التشديد يك كف زده و در كنار اللغات است گور كن

نباي رشن (ع) بالفتح و التشديد طيب حاد و دانا

نباي (ف) مخفف نباي يعني نري كه در نري ديگر آورند

نباي (ع) بالكسر بشته اي و تله اي خورده

نباي (ع) بالفتح و تشديد صاحب تير و تير تراش و نمزه دار با خفتان

نباي (ع) بالفتح ايستادن شدن و نيك شدن و فاضل شدن و خبر دادن و تير تراشيدن و زمين پايه

نباي (ع) بالفتح بزرگوار شدن و مشهور گويدن

کسی بی آنکه شاعر بوده باشد

نبک (ع) بالفتح نوشتن و بار درخت کنار و

بکسر یا نیز آمده

قبکه (ع) بالفتح مکتب و رومیه کنار

قبک (ع) بالفتح بلند شدن بختکین زمین

پشته شای خورد بالفتح قرا ویدن آمدن از پشته

ورود خانه

قبیل (ع) بالفتح قبیله و تیر انداختن و سخت

رازدن چارپا با نهم افزون آمدن و نیک ایستاده

نشده و کارای بختکین بزد نشان و خوردن

و افزونی دنا

نبله (ع) بالفتح بختش

نبو (ع) بالفتح و فیتن و تهمید و او - هر

شدن و واپس بستن از و هم شهابی و بیانی

قرار نشکر قن و موافقت کار نکردن

نبو (ع) بضمین بیرون آمدن از جا گویند

پنجانی و همین معنی آمده اعرابی که گفت بختک

رسالت بنام صلوات الله علیه و آله و سلم یلانی الله

برایند و از مسکن بیدینه و حضرت رسالت بنام

صلوات الله علیه و سلام برو افکار نبود

نبو (ع) بالفتح خبر دادن و تهمین باند مرادف

نهاره بختکین و تشدید و از خبر دادن

نبو (ع) بضمین فریاد و آواز

نبو (ف) بار، مفتوح و فانی مشهور و او

معروف تغییر باشد

نبو (ع) بالضم بر آمدن آب از زمین و چاه

نبو (ع) بالضم بیرون آمدن آب از چشمه

و جز آن

نبو (ع) بالضم چستنی با نگشت و زبان دیزه

و دین

نبو (ع) بضمین آغشته شدن بختکین و کسی

و شایسته یا قن و نابینا شده که معلوم نشود

مکدام وقت ثابت بد شده که ناگهان بد شود

و نام مولای پیغمبر هم

نبی (ع) بالفتح پیغمبر علیه السلام و خبر دانه

و مشقت و بخت و در خاری بخت نوبت و یاس

مستحیل قرآن معجزه و در غرض بکس و نبی و یاس

فارس آورد

نبی (ع) بالفتح و الکبر قبیله ایست از دین

نبی (ع) بالفتح حاج صفا کوه

نبی (ع) بالفتح شراب دریا

نبی (ع) بالفتح واده و درخت زاده و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

نبی (ع) بالفتح و درخت و درخت و درخت

فشنکتهین تپاه شدن وضایع شدن کام

فشنش (ع) بالفتح بیرون آوردن خار و همانند آن بجای

فشنغ (ع) بالفتح بافسون کسی خندیدن و عیب کردن

فشنغ (ع) بالفتح برکندن صوی و بهترین بر گزیدن کسی را بقتضای غداها و صوها و جن آن بدست خورده چیده

فشنق (ع) فشانیدن و جنبانیدن و برکندن و بسیار بجه شدن زن و زرد آبیستی و بیرون آتشی از آتش زنده

فشنل (ع) بالفتح کشیدن پس پایکی و فراییدن کشیدن چیزی را در بینه شتر مرغ که در آن آب نهاده و در میان دهن نهانند

فشنن (ع) گنده شدن و گندگی و بوی فاخته و فتنور (ع) از جای خود بیرون آمدن و آمان کردن ریش و طالع شدن بر کسی و همانند و رسیدن دختر و بلانده بر آمدن

فشنجه (ع) بالفتح گوسپندی که تپه مال گوسپند دیگر داشته باشد و زایدند و پیدا شده از چیزی

فشنجه سنگ (ف) لعل و جواهر و آتش فتنیس (ع) کندیده

فشنا (ع) بالفتح و اله خبر و فتنش کردن خبر فشنار (ع) بالضم آنچه میزد از چیزی بالکسر افشاندن و پاشیدن

فشنار اشک (ف) یعنی گریستن و گریه کردن فشناریدن (ف) بالکسر فتنار کردن

فشنر (ع) بالفتح پراکنده و پراکندن و پاشیدن افشاندن و انداختن زره از تن

فشنره (ع) بالفتح عطسه زدن و پاشیدن و پاشیدن بر رانده آختن و منفای از منار آختن

فشنل (ع) خاک از چاه بیرون آوردن

فشنلک (ع) بالفتح زره فراخ

فشنو (ع) بالفتح اظهار کردن و فاش کردن

فشنوان (ع) بالفتح نام شهر است از بین و مرد تشنه

فشنی (ع) بالفتح و بائاع تشنه و شکار کردن چیزی

فشنیل (ع) بالفتح سرگین

فشنجا (ع) بالفتح و اله رمیدن و شتافتن و پاش گوفتن و پاشی شکرفتن بالکسر و اله پرها بالفتح و اله شخای درخت و پوست چیزی

فشنجا (ع) بالفتح در چیزی سخت نگریستن

فشنجایند (ع) بالفتح بزرگوار و گرامی شدن

فشنجات (ع) بالفتح دستگیری یافتن و جای بلند و شاخ درخت و شتر ماده چیست رقتار و حرص و حسد و رستن

فشنجاج (ع) بالضم فیروزی یافتن و روان شدن حاجت و صواب یافتن

فشنجان (ع) بالکسر آرایش خانه و غلبه کردن و شکایت و بند و شمشیر و بفتختن خری بر آمدن از ماندگی و زنده دیدن و بالفتح و التشنه و خیاط

فشنجار (ع) بالضم و الکسر اصل و چیست و رنگ بالفتح و التشنه و تراشیده و چوب و نام قریه ایست از انصار

فشنجاز (ف) با و له مفتوح و با زای و فتنه گرانند که زنان بر روی خود ها مالند

فشنجاف (ع) بالکسر یعنی فتنه بزرگ و تشنه کشی نکند

فشنجب (ع) بالفتح بکم و سکون دوم بر گزیده و پاشیده و بزرگوار و بختی و پوست درخت و بزم یکم و سکون دوم پوست باز کردن از درخت

فشنجبا (ع) بکم و فتنه دوم بر گزیده و تشنه و بزرگوار و بختی و پوست درخت از مردان

غیب که قائم باصلاح کارهای مردم اند ویر
دارند که مشکلات بنی آدم و متصرف در کار
خلاق و قیل باضم همت نمایند که ایشان را
و حال الغیب گویند

تجبتہ (ع) بچم یکم وقت دوم مقل و معنی
اول تجبتہ مرقوم

تجربہ (ع) بالفتح نشانہ گاہ تیر کہ از خاکستر
تیار کنند و برای تیر اندازند و آنرا خاک توده
تیر نامند.

تجربہ (ع) : (۱) الفلج کا پانی زمین پر گرتے ہوئے

نجم (ج) بالفتح تسروزي وهر آهمن جامه
نجم (ع) بالفتح ترمين بلبله خايش غور و
شهاب كنده و قلابه كردن بر عسفي و آرزو دهن و
شناسختن و نام ديار است از هر دوستان و بختي يك
و كسر دوم و بفتح يك و شمس دوم و بالفتح دليور
مردانه و همگي را هم گویند و بالفتح بكه از در شهنشاه
شده و

فنجدا (ع) بالفتح و اجرا

فجداغ (ع) سڏجي آهي ته اهو شڪار ڪندو آهي
۽ ان تي ڪنهن به شڪار نه ڪندو آهي

[illegible]

تفسير (ع) بالفتح والضم

نشدن و روان گردن حاجت و با انهم نغمه دیکه بر و
شدن حاجت و بخت بدی بی و نیست شدن

فانچس (c) بلفستیر، پلید شدن و پلید شدن و پلید شدن
کسر جمع هم آید است

المختار (ج) بالفتح بر النون والياء والهمزة

الفتح بالخارج باز با بیرون آوردن بهشتی
 (ع) بالفتح ملیده دادن ستور را
 (ع) بالضم طاب آب و گیاه و کرم
 م. ضم آب گیاه

تسجف (ع) بالفتح تر اشيكس و قرام شده و
بالفتح يك نام شه ي كرو و قه حضرت امير المومنين
عليه السلام است

تجک (ف) بهشتی نوعی از تهر
تجکل* (ج) بهشتی نادر کیل صحرای و را در و شمس
نامند

فجعل (ع) بالفتح فاعله المولى المولى لا شريك له وقوله
فجعلنا القرآن حجابا بيننا وبينهم وجعلناهم
بؤسا وبغيا بينهم وجعلناهم بؤسا وبغيا بينهم
فجعلناهم بؤسا وبغيا بينهم وجعلناهم بؤسا وبغيا
وبالفتح قرآن بجهاج

[illegible]

لکھنؤ، ۱۲ مئی (ب) بھارتی قریبی

تجربہ (ع) بالفتح جنہا نیدن شلود آو حیات
کردن

نجمی (ف) و اول و ثانی مفتوح اند و ثانی و افسر و
را که منته و افسر اند هم خبر اند

[illegible]

فصل (ف) بالفتح وضم

001-100-100 (001-100)

تجربوں (ج) ہفتہ کی ایک بار - اس وقت وہ ایک
محکمہ میں ہیں

نوع (۱) از این قبیله نام دارد و از آنجا که در این

نگوالم نده و سپرد خوردن و اثر کردن نصیحت بکسی و داری
 موثر و نزدیکی کسی رفتن برای طلب نیکوئی و بالفتح
 آب و طعنه را در جوکه باب و پنج سره
 کرده چون دوغ ستوی را خوراند تا زود
 فر به شود
 نیکویم (ع) بالضم ستارگان و برآمدن گیاه و
 ستاره و دندان و شاخ و پدید شدن مردم بد
 مذاهب
 نجوی (ع) بالفتح ریالت متصوره را زور از
 گفتن و نیز از گویان
 نجه (ع) بالفتح بازداشتن
 نکجی (ع) بالفتح رفتن بد یا را زشتی رهبران
 بالضم و تصدیق چشم که در قرآن آمده است ناکجی
 الیودین یعنی میسرهاییم
 نکجیب (ع) سیر گزیده و مورد اصابت
 نکجیم (ع) بالفتح رای و مقامی بشتاب
 نکجیح (ع) آواز آب
 نکجید (ع) دلیورم نه کشیده
 نکجیح (ع) بالفتح خدن سیاه و سیون اندام و زاده
 جوکه بشتورده و آن طایفه است از ارباب و گوارنده
 نکجیف (ع) بالفتح تیزی که پس بدکان
 باشد
 نکتاب (ع) بالفتح سرنگ کردن اشتم
 نکتاب (ع) بالضم مس و طبع و دود و بیه شعاع
 آتش و انداختن
 نکطاط (ع) بالفتح ابرو نالنده از غایت
 غم
 نکافه (ع) لایعروباری کردن
 نکب (ع) بالفتح باحای غیر منقوطه بدست کردن
 و شتاب رفتن و در کارهای کوشیدن
 نکت (ع) بالفتح تراشیده و آن نکه داخل شده
 یا شد در قومی دیگر و از سلسله ایشان نپاشه

نکتر (ع) بالفتح شتر کشتن و بریدن سینه و بر سینه
 زدن و یا زده شدن و زدن هم و زدن هم و زدن هم
 نکتریر (ع) بالکسر نیکو داننده و عالم ماهر
 نکتر (ع) بالفتح و باحای غیر منقوطه پوشیدن و بریدن
 ریزه شدن و چیزی دشت کردن و مشت بر سینه زدن و در
 ها و ن چیز کوفتن
 نکس (ع) بالفتح بد بخت و بد اختر شدن و بد
 اختر و بد بخت و نام مبارک و بکسرگان نیز آمده
 نکس اصغر (ق) یعنی سرینج
 نکس اکبر (ق) یعنی زحل
 نکش (ع) بالکسر لاغری کردن
 نکس (ع) بالضم زدن کوه
 نکش (ع) بالفتح گوشت آگشته شدن و بریدن
 گوشت از استخوان
 نکال (ع) بالفتح مکنس انگیزی بالضم غلیظه بالکسر
 بکتابین زدن بی عرضی و طبعی و بین کردن و نامیدن
 و بکتابین را دعوی کردن و سخن کسی بردیگری بستن
 بالکسر و قبح عام مذاهب های باطل
 نکا (ع) بالکسر دادن چیزی که عوض آن
 ستان
 نکا (ع) بالضم نکدن و قرض و بخشش
 نکا (ع) بالفتح مالیدن
 نکس (ع) ما
 نکس (ع) بالفتح قص کردن و سوز و راه و انداختن
 و طبعی که اعراب کلام عربی بدان دانسته شود و بر
 گردانیدن و نام مردی و بنون نکو قریب از عرب
 که بد و نه سوز باشد
 نکوسیت (ع) بالضم بد بختی
 نکوس (ع) بالفتح ماده غیر آهستی بالضم
 لاغر شدن از زهر
 نکول (ع) بضم یقین گناه خسته و لاغر شدن
 نکبی (ع) بالکسر مشتک و عوی

نخیب (ع) بالفتح از برداشتن در گریه
نخیزه (ع) بالفتح و بازای منقوطه طبیعت
و خلقت

نخیز (ع) باریکه کرده شده

نخیط (ع) بالفتح دم فرو بردن بنالاش و یا شد
و تغییر

نخیف (ع) بالفتح لاغرو نزار

نخیره (ع) بالفتح آخر روز و آخر شب از هر ماه

نخیده (ع) بالفتح مثل نخیزه مذکور

نخ (ع) بالفتح و تشدید خاصیت رفتن و سخت
راندن و شتر بیکه خوابانیده شود نه صدقه ستانده
قابله صدقه برسانند و در فارسی بالفتح تار
پرسپا و آب ریسم و غیره و نوعی از جامه کران
مایه و شطرنجی و نهالین و بساط درواز و آهنی
باشد که بزرگتر آن بدان زمین را شیار کند و آنرا
آهنی جفت و نکاو آهن نیز گویند

نخاره (ف) بالفتح بمعنی تار است

نخاس (ع) بالنسب و بیکه در سوراخ دولاب
کنند تا نیک گردد بالفتح و تشدید خا بر دم فردش
و در استعمال است بازار اسپ و ستر و در آن که
در آنجا می فروشد

نخاسی (ع) منسوب به نخاس مذکور

نخاع (ع) بالضم و الفتح مغز مهره است که آنرا
مهرام مغز گویند

نخاعه (ع) بالضم بلفظ که از گلو بر آید

نخاعه (ع) مثل نخاعه مذکور

نخج (ف) بالفتح با وجیم فارسی گاهی
است که زمین را بدان میزند مانند جاروب

نخجیل (ف) بالفتح نوی وجیم فارسی ریم
آهنی

نخجل (ف) بالفتح نوی وجیم فارسی گاهی
و ناخن که بد آن آید

نخجوان (ف) بالفتح وجیم فارسی نام و لایقی
است و نام موضعی است

نخچیر (ف) شکار و جانور شکاری و همواره
گوهی مخصوصا

نخچیرستان (ف) شکارگاه و جای دروگان

نخچیرگان (ف) نام اختری است از سی
اصی باربد

نخچیرگاو (ف) بالفتح و با وجیم فارسی نام
نواهی است

نخچیروال (ف) مرد شکاری و صیاد

نخج (ع) بالفتح فرد خوا یا نیدن اشتر

نخج (ع) بالفتح بوئیدن و دروزه شدن استندوان

نخجراز (ف) با انهم بزرگ که پیش روکده باشد

نخج (ع) بفتح یضم و بکسر دوم جمع شده
ورزیده

نخس (ع) دولاب که سوراخ او فراخ باشد

نخست (ع) بالنسب نخس به در سوراخ و در تارسی
معروف

نخستین (ف) اول و آغاز

نخشب (ف) شهری است از ماوراءالنهر که از
نور ماه منقطع روشن شدی

نخس (ع) مثل نخوص که می آید

نخس (ع) با نخی منقوطه بفتح فشانده
آدمی

نخج (ع) بالضم قبل از است از این است

نخجیم نخعی و مایل اشتر و آب بینی انداختن
و خالص کردن و مسمی

نخج (ع) با نخی معیوم آب به در او ریختن

نخج (ف) بالفتح نوی وجیم فارسی ریم
که زود شکم نشود و غایتی به انداز بر آید

نخل (ع) بالفتح نوی وجیم فارسی ریم

نخل (ف) بالفتح نوی وجیم فارسی ریم

یعنی حلاج

نذ ا مته (ع) بالفتح بشیپانی

نذ ب (ع) بالفتح بر مرده گریستن و بر شهرن
و بکاری خواندن و اسپ نیک رفتار و مرد سبک
در حاجت و در فارسی بفتکتین نشان جرأت

تلمکه و مستحب یعنی آنچه نزد شارع نیکو باشد
و در ابراهیم است افزونی گره بازی نر در گویند که
در نر بازی هرگاه بازی چرب شود و او یکی
پد و گرد کند و چون باز بازی چرب کرده
و یکی بسر کند برین نبط تا هفت افزونی بازی
بتواند تر بد آنرا نذ ب گویند و چون از هفت تا
یا زده بازی شود که نهایت بازیست قره برد آنرا
تپامی نذ ب نامند و هر که تو بتویا زده نذ ب
برد آن بازی را گویند عذ را بر داز حریف یکی
بسر کره و آنچه گرد شده باشد پستاند و آنکه
چند نذ بی حریف شده باشد بعد از حریف دوم
یا زده نذ ب بتواند تر بد آن بازی را و امف گویند
و چون بپایان برسد آنرا دست خون خوانند و
اگر ست خون بگذرد حکم اول پیدا کنند

نذ ب (ع) بالفتح نبطاکی

نذ بد (ع) بالفتح نوحه و شیون

نذ ح (ع) بالفتح زمینی فراخ

نذ ر (ع) بالفتح و بادال غیر منقوطه افتادن
و تنها و غریب شدن و بیرون جستن

نذ رة (ع) بالضم تنهایی و کهای

نذ س (ع) بالفتح و سکون دال غیر منقوطه و

ضم آن مرد زیرک و بیهوشی زیرک شدن و نیزه
زدن

نذ ص (ع) بالفتح بیرون چشم

نذ ع (ع) بالفتح نیزه زدن و عیب کردن

نذ ف (ع) بالفتح بنبه زدن و برف باریدن

آسپان و چست برداشتن دست و پای ستور در رفتار

ند ا

و لقب خواجه کرمانی است

نخله (ع) بالفتح درخت خرما و نام موضعی
است میان مکه و مدینه

نخله بنی هلال (ق) نخلستانی است
در راه کعبه معظم

نخله مکه (ق) بالفتح چند از درختان
خرما که در کعبه اند

نخله موصل (ف) یعنی درخت خرما

نخلوة (ع) بالفتح بزرگی و ناز و منی و کبر

نخلور (ع) بالفتح ماده شتریکه چون انگشت
در بینی او کنند شیر دهد

نخلوص (ع) بالفتح و با خا منقوطه لایق شدن
از غایت پیروی

نخلیر (ع) بالفتح بانگ کردن به بینی

نخلیز (ق) بالفتح و با یای مجهول و زای

منقوطه کپین گاه و زمین که در آن قلم درخت
نشاند یا شند چون سبز شود بجای دیگر برند و

یعنی فرو مایه و کپینه هم آمده است

نخلیط (ع) با خای منقوطه پاک کردن

نخلیل (ع) مثل نخل مرقوم

نذ (ع) بالفتح و تشدید دال نوعی است از
پیری خوش و رفتن ستور بر افکنده و پشت یلند و

ورمیدن شتر و بالکسر همتا و ماندن و در فارسی
یعنی رشد افزونی و نیکوگی

نذ ا (ع) بالکسر و الهی آواز دادن و آواز

کسی را خواندن باله رت و باران در زیر
اکستر کردن و کردن کپاج و شکرشت

الکسر مثل نذ مذکور

نذ (ع) بالکسر یک زیرک شدن و دانای

نذ یدن

نذ اف (ع) بالفتح و تشدید دال پنبه زنده

نَدَل (ع) بالفتح ریودن وازجای بردن چیزی
وچرخ

نَدَم (ع) بفتحتین بشیپانی وشیپان شدن و
ندامت

نَدَمِیَان (ع) بالفتح هم صحبت و حریف شراب
خواره

نَدَمِی (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم و بالق
مقتضی هم صحبتان

نَدَوَه (ع) بالفتح مجلس وجمع شدن نگاه
مردم و بالضم آب خوردن نگاه شتر

نَدِی (ع) بفتحتین بخشش و نم و بعضی مردم
را بدعت خواندن و بعضی را نخوانده و باران
و گیاه و بیه و جوانهری

نَدِیغ (ع) بنده ندائی کرده و هفتتین منده و ف
ندیم (ع) بشیپان و حریف و شراب و هفتتین

نَدِیگان بالفتح هفتتین مجلس شراب پادشاهان
و نام پدر سام که جد رستم ابن دستان بود و او

را ندمان نیز گویند
نَدَالَتَه (ع) بالفتح و باذول منقوطه ناکس و

زبون و فرو سایه شدن
نَدَر (ع) بالفتح بیهان و بیهوشی

واجب کرده شده برای کسی چنانچه روزه و جز آن
بفتحتین دانستن مضمتین بیم

نَدِغ (ع) بالکسر و باذال منقوطه نام گیاهی
نَدَل (ع) بالفتح مثل نَدَالَتَه مذکور

نَدَلِیر (ع) بالفتح ترساننده و نام پیغمبر اعلیه
السلام و الصلوات

نَر (ف) بالفتح معروف یعنی مرد و آلات رجولیت
و زشت و ناشهوار و زبردست و نام نریپان که جد رستم

بود و درج آب را خوانده و شاخ میانه درخت را نامند
نَرَاد (ف) به نشاندن رای میانه باری گذشته

نَرَاک (ف) بالفتح شهید شده و دوام

نَرَجِس (ع) بالفتح نرگس و آن شکلی است خورده
و باستعاره چشم معشوق را اطلاق کنند

نَرَجِسْتَان (ع) مهر گستان
نَرَجِل (ع) بفتحتین جامه آبریشی که در حبش

بافند
نَرِخ (ف) بالکسر معروف که بقارزش شعر گویند
و آن بالکسر نرخی چیزها

نَرِز (ف) بالفتح باری معروف و تنه درخت مختاری
گویند * ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عزت *

آن چو بینج است این چو نر است آن چو شاخ است این
چو بار * آن چو بینج آید لر است و این چو نر د بایدار *

آن چو شاخ باردار است این چو بار مایه دار
نَرِیَبَان (ف) باذال معروف معروف

که بتاویش سلم خوانند
نَرِیَمَک (ف) بفتحتین و سین میانه ساکن عدس

نَرِیَس (ف) بالفتح نام پسر کودرز و ارار مبارک
اشکانیان بود

نَرَف (ع) همه آب چاه را کشیدن و همه آب چاه
خشک شدن و سمیت گردانیدن و رفتن خون کسی را

و تمام خون رفتن و بریده شدن حجت کسی در محبت
و هوش بردن بالضم و فتح رای میانه سبزی های

اندهک اندهک

نَرِش (ف) بالفتح و باکاف فارسی دایره
لشکر

نَرِشَان (ف) بالفتح و باری میانه شده و باکاف
فارسی که ایان شوخ

نَرِشَم (ف) بالفتح و باکاف فارسی همان
نرجس مذکور

نَرِشَمِیَن (ف) یعنی چشم
نَرِشَمِیَن (ف) سفید میانه مذکور

نَرِکَس (ف) میانه
نَرِکَسِ شَکَل (ف) یعنی چشم و آتش

نر گس نیم خواب (ف) یعنی چشم معشوق و چشم خواب آلود

نر گسسه (ف) بالفتح و با کاف فارسی گلیب

که در سبب و دیوار از عاج و یا از استخوان سازند بصورت گل نر گس و جن آن

نر گسسه سبب چرخ (ف) یعنی ستاره ها نر گسسی (ف) بالفتح و با کاف فارسی نوعی از طعام

نرم آهن (ف) یعنی زبون و سست نظامی گوید * تود رمی چند نرم آهنی دید که که پولاد او را پسندیده *

نرم چشم (ف) یعنی بیکه او بی روی گوید در گدازم ز شرم مدعیان * نرم چشمان چه سخت رو یا نند

نرم نشانه (ف) یعنی سخت و کاهل و ضعیف

نرم بنشینیر (ف) یعنی نامرد و ترسیده

نرم گردن (ف) یعنی مطیع و متقاد نظامی گوید * نشسته اند بر سر از مغزان روم * بهلک جهان نرم کردن چو موم *

نموره (ف) بالفتح و او معروف ریسپانی هر دو سر آن به جای بندند و در میان آن نشینند و یکدیگر را نند بهیچ وجهی گویند

نریج (ف) نام یک رسم که در رستم بود

نریبان (ف) مثله

نر (ع) بالفتح و تشدید زای منقوطة سرد تیز فرم زیرک و سرد چسب

ان نشود و شایسته در اینجا قرار نگیرد و در بالفتح (ای فارسی بیرون کشنده چیزی)

بالکسر و الهه بر جستن نر بر ماده

یکم و سلون دوم فتنه و قساد در میان نر و اختی

نر آن (ف) بالفتح و الکسر و بازای فارسی اصل و نسب و تخم و نجیب نظامی گوید * نر زاده متمد یگران زبردست * نر زاده کیان را کی ترد شکست *

نر آن (ف) بالکسر و بازای فارسی مثله

نر آن (ع) بالفتح و الکسر لا غر و نام بد و قبیله ایست

نر آن (ع) بالکسر با کسی در چیزی گوید و آن روز و منته گشتن و بالفتح و تشدید زای منقوطة کشنده که بسوی ابا و اصل خود کشد

نر آن (ع) بالفتح کشاکش کردن به خصوصت

نر آن (ف) بالفتح و تشدید نر عیب کنند و طعنه زنند

نر آن (ع) بالضم آب و مرد بالفتح بهیچ امر است یعنی فرود آن بالکسر فرود آمدن دو گروه یا ضم در کارزار

نر آن (ع) بالفتح مٹی مرد و بالضم آب مٹی

نر آن (ع) بازای فارسی نام پهلوانان

نر آن (ع) بالفتح دور شدن از بدی

نر آن (ف) بالفتح آب چاه بر کشیدن و فتنه کشیدن بچاه

نر آن (ف) بالکسر و الفتح معروف

نر آن (ف) بالفتح نام باد شاهي ذاعز

نر آن (ف) یعنی البته

نر آن (ع) بالفتح اندک و بی مزه

نر آن (ع) بالفتح چیزی کشیدن از جای خیره و کشیدن کلاه و جنان کشیدن بهیچ سوی رفتگی از هردو جانب پیشانی

نر آن (ع) بالفتح میان مردم تپاهی و قسساد

افکنند و فتنه اندک میخندن و قبا و کار کردن و برخاستن و عیب کردن و طعنه نهادن

نر آن (ع) بالفتح شبه آب چاه خشکی نهادن

و مست و مه هوش گردد بدن

نزوحه (ع) بالضم آب و شراب اندک

انزوق (ع) بفتح تین سبکی و چستی نبودن و بر

چستی و شتاب کردن و بیهوشی مثله

نزک (ع) بالكسرو با زای منقوطه قضیب

سوسپار و بالفتح طعنه زدن و عیب کردن و نیزه

زدن

نزول (ع) بالضم آنچه پیش مهبان از جنس طعام

و جز آن حاضر آرد و زیاده تی و دخل و بالفتح

زمین سخت که باندک باران آب درو روان

شود و خط بهم پیوسته و منقطع

نزول پر بدندان (ف) بالضم یعنی نصبت

خوار و دستدار نعت و طالب بهشت

نزول (ف) مست و بی هوش

نزله (ع) بالفتح یکبار نزول کردن و مرضی

است معروف از قسم زکام و نام شخصی است

و بالضم پیش کش مهبان از اسباب مهبانی

نرم (ف) بالكسرو با زای پارسی چریست

مانده دود که هوا را تاریک سازد و قیل با زای

قازی در پنج بخش است آنرا آثار میخ

گویند

نزول (ف) بفتح تین افسرده و پژمرده و قور

مانده رانده و شکلی کمال اسهیل گوید * حسود

جاء تو حیران و مستمند و نزول * بدان مثال که

در فصل مهر فکارن نرکس * و یعنی بخت و نشیب

اسهیل گوید * تو آفتاب بلند و دس جو سایه

نزد * همین که از یکدیگر جدا گردند * و یعنی

خبر یکدیگر نیز آمده

نزول (ف) بفتح تین و سکون نوبت نام

نزول (ع) بالفتح مریدانی و کنش پیروزی فرود

نوح (ع) بالفتح نوحه است آب و قیل بالضم و

بفتح تین شوم و غم

نزول (ع) بالفتح زن کم فرزنده

نزوع (ع) بالضم برداختن از کار

نزول (ع) بفتح تین جای فرود آمدن

نزه (ع) بالفتح و کسر زای پاک و خالی و دور

بزرگوار، بلند همت و در فارسی بالتحریک و با زای

فارسی شاخ درخت و نازک و لطیف و ورق زهد

نقره که بر حیات دل بریده بر سر باد شاهان و نو

دامان نثار کنند و نام ستاره است

نزهت (ع) بالضم پاک و نیکو کی و فرصت و وقت

حصول چیزی و در یازدها و پاکیزگی و قانرگی

و نام کتابی است در علم سلوک

نزهتگاه (ف) بالفتح تفرجگاه

نزدیدن (ف) بالفتح بیرون کشیدن

نزیز (ج) بالفتح دیدن آهو و باندک کرد زهره

نزیع (ج) بالفتح غریب و مثل نزوع و رقص

نزیق (ع) بالفتح چست و تیز رفتار

نزیل (ع) بالفتح فرود آمده یعنی مهبان

نس (ع) بالفتح و تشدید سیم مهبان رانده و

خشک شدن آب و در فارسی بالضم گردد اگر دشان

او را بوز نیز شکویند حکیم سنائی شرمایه * بی

نوا تر ز ابرهای تموز * سرد نس توز یا دشای خزان

و بیهوشی هوش و عقل نیز آمده

نسائی (ع) بالفتح الکسرو اخیر در خبر و باز

نس انداختن نام از نس و زنان و بالفتح رئیس است

کشیده از سرین نام آن و سائب و قیل بالكسرو باندک

بوزن شکر و اخیر بودن و زمانه عادی و در فارسی

بالفتح موهن را و بفتح تین کسر و جز آن در آنجا

آفتاب هرگز تابید و بالکسر نام بکر است و خبر است

و خوش و استخوان مرده از آن سر و سایر محمودان

بهرام گفته * میانی آنرا بختی و در سطره

توان و نود شده

نور (ع) بالفتح و تشدید سیم مهبان رانده و

هائوای با نساب

نمناج (ع) بالفتح و تثنیه سین مهمله جولا
نمناج (ع) بالفتح و تثنیه سین مهمله صیغه
مما لته نسخه کنند

نمنا یک (ع) بضم تین قر با حیه کرده شده ها
این جمع تسکیم یعنی قربانی است

نمناپ (ع) بفتح تین اصل و در فارسی T نوا
نژاد گویند

نمناپه (ف) بالکسر و با بای ق و سی زده از
میا راند چنانچه گویند این دیوار چند نسیم
است

نمناک (ف) بالکسر بیجا که شکم

نمناک (ب) کلیست سفید خوشبو به نامی T ترا
سیوتی نامند و T اقسام باشد پنج برگ و صد
برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و بهر ی نیز
نمش و نمنا خوانند بعضی بالکسر خوانند و
بعضی بالفتح مگر بالفتح مشهور تر است

نمنا (ف) مثله

نمنا (ف) مراد ف نسیم که می T یه

نمنا (ف) بالکسر و تثنیه یانی زده و تانی
فوقانی مفتوح مثل نمنا هر قوم

نمنا (ف) مثل نمنا که گذشت

نمنا (ف) بالکسر و فتح تا بنده زده
و بهر یه

نمنا (ف) بالفتح بد خو و نشت و در اصل
معنی او آنکه در نامها ستوده نگزده و ملول و
ها جز نشود فردوسی گوید * بهار زید چون شیر
هوشنگ جنگ * جهان کرد بی دیو نستوه تنگ *
و نزاری گوید * نخواهم رفت با یاران نخواهم
مشارت کردن * که نستوه آن خره هرگز نخواهد
خواست دستوری * و نام بهلوانی آن بهلوانان
ایرانیه فردوسی شهنشاه * جهان دیده نستوه

سالارشان * که شیده دلاور شهنشاه ارشان
نمنا (ف) نام برادر بهرام و آن بهلوانی
از بهلوانان توران
نمنا (ف) بالفتح مثله

نمنا (ع) بالفتح بافتن جامه و جز آن
نمنا (ع) بالفتح نوشتن کتاب و بهر کردن
چیزی و نیز نام خطی و قلمی است و نیز خانه عنکبوت
نمنا (ع) بالفتح نام قلمی است اف
شش قلم قدیم

نمنا (ف) بفتح یکم و سیوم نسر طایر
و نسر واقع و آن ستاره اند

نمنا (ع) آنچه از روی نوشته بهر دارند
نمنا (ع) بالفتح کرکس و نام بتی و ستاره ایست
و نسر طایر و نسر و آن سکان ستاره اند
و قبل نسر آن دو ستاره اند یکی نسر طایر دوم
نسر واقع و در فارسی بفتح تین جایگاه T قناب
به و نژاد و صاحب فرهنگان T ورده اند که
مسایه بانی باشد بر سر کوه از چوب و خس قریب
دهند و پس قناری گوید * ملنگ در تاب T قناب
ستم * ساند از عدم تو همیشه نسر *

نمنا (ف) بفتح نون و فیم سین و سکون
رای مهمله شکاریرا گویند

نمنا (ف) نام ستاره نسر واقع چنانکه
در ضمیمه نسر گذشت

نمنا (ف) بفتح نون و رای مهمله مفتوحه نام
بسی است در بتکده با میان که قریب به سرخ بت و
خنگ بت ساخته اند

نمنا (ف) بالفتح گلی است سفید بیخار
و جزیره است که نمنا از آن آرنه قناری گوید
* حریز نامه از آبریشم چین * چو مشک از تبت
و بهر ز نسیم

نمنا (ف) بالکسر و باره فارسی

نام دختر سغلاب شاه که بهرام در حباله نکاح خودش آورده بود

فسطو (ع) مختصر نسطور که می آید
نسطور (ع) بالفتح نام مردیست که صاحب مدد و ترسایان بود

فسطوری (ع) بالفتح نام ترسائی است
فصیح (ع) بالضم وقتیکه سینه بند های شتر و

فصحه (ع) بالفتح زمینکه در وزره گیاه درید
بالکسر سینه بند شتر که از دال باشد

فسف (ع) بالفتح بوکندن بنا و علف پوشیدن
فله و درپا دادن خرمن و جز آن بقتضی شربست
معروف و تصدیق از قصاید بهاری و آن در اندر اقلیم
ماورالنهر است

فشف (ع) بالفتح سخن را نظم و ترتیب داشتن
فصیحی رشده دندان و جز آن که برابر و سهوا باشد
و هر در رشته کشیده و سخن زیاده داده

فسک (ع) بالفتح شستن و پاک کردن بالضم
کردن و قربانی کردن بختی قربانی ها و قربان
شدن بالفتح در قمار سبب غلبه ایست که
خواننده و بهندی معمر و باول مصروف باشد

بافت از بست و یک قسم زدن گویند که زهره شست
و زدن را به بست و یک قسم منقسم ساخته و هر قسمی
را نسک نام نهاده و باز نسکی را با نسبی موسوم
ساخته اند و اساس آن نسکی است که در دست
کشیده اند

فنگ (ع) بالفتح آتش و دود و زنده

فصل (ع) بالفتح فرزندان و اقتادان آن
و هر چه در چشم و گوش و در دهان و در گوش و در گوش
و جواهر از آن اقتادان و بشتاف و در گوش و در گوش
شیراز از بهر آن که در دهان و در گوش و در گوش

فصل اول (ع) بالضم یعنی هر چه از آن گور و

سازند

فصلان (ع) بقتضی بشتاب رفتن و جامه از
کتف افتادن

فصلم (ع) بقتضی مردم
فصلان (ع) بقتضی بند و گوش آمدن

فصلاس (ع) بالفتح دیو مردم و نوعی از خفا
که بر یکپا می چید دیگر پاندارد و قیل حیوانی اند
بصورت انسان سخن نمی گوید و بر یکپا می چید
و قیل زبان عربی دارد

فصل (ع) بالفتح وضع زمین چیزی در و از
و نشت و در شتی و غایت کشیدگی باشد
(ع) بالکسر زنان

فصل (ع) بالفتح
فصلی (ع) بالفتح و از آن و در شتر
فصل (ع) بقتضی سپرا کشیده شدن و از آن

فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن

فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن

فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن

فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن

فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن

فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن
فصل (ع) بالفتح و نشت و بیان شدن آن

نسیان (ع) بالکسر قرا مو ش و قرا مو ش
کردن و ترک نمودن بالفتح مردیکه بسیار
قرا مو شیده باشد

نسیب (ع) بالفتح غزل گفتن و بلند گوهر
نسیب (ع) بالفتح بافته شده و قبل جامه
وزن بست

نسیب (ق) بالفتح نون و کسر سین مهمله
نهادن

نسیب (ق) بالفتح و یا یی معر وقت جا نیکه
آفتاب بروقت باشد

نسیب (ع) بالفتح بیان که از هم
باشد و تشنگی

نسیب (ع) بالفتح هر قسم

نسیب (ع) بالفتح راز و سخن پنهان و نشان
دادن آن خبر و نشان لکه بر پهلواند امهائی ستور
چنانکه موی ریخته باشد

نسیب (ع) بالفتح عمل گذاخته و از صوم چنان
شده و آنچه از پر و بشم و جز آن بیفته

نسیب (ع) بالفتح گذاشته و ستوران

نسیب (ع) باد نرم که از سحر تا طلوع آفتاب
رود و باد خنک و خرمی و شعریکه در گنستان بیقام

نعت بنات من یتاه صلی الله علیه وسلم راقع
شده و بدین معنی خوب می آید * شفیق مطاع نمی
گویم * نسیم نسیم نسیم و نسیم

نسیب (ع) بالکسر آنچه نده نباشد و برسان
دوم و عده کرده باشند

نشی (ع) بالفتح و تشدید یه شیبی هست درم سنگه
و آن نشی اوتیده باشد که چهل درم است و پنج درم
و انوات گردید و در فارس بالفتح سایه و در مویه
سایه کلاه

نشای (ع) بالفتح آفریدن و قریب شدن و
نوجوان گردیدن و الهه آن روز کنندگان اندام

بالفتح وصیت و نصیحت

نشاب (ع) بالقلم و تشدید یه شیبی تیمور

نشا پور (ف) بالکسر شهر است مشهور از
خراسان در اصل نه شاه پور بود بغرس قدیم نه شهر را
گویند بهرور ایام و تغییر المنة نشاپور گفته اند
ناصر خسرو گفته * شهر گرگان نهاند یا گرگی * نه
نشا پور مانند یا شا پور * و شعبه ایست از شعبه
موسیقی که آنرا نیشاپور نیز نامند

نشا پورک (ف) نام شعبه سپاهان
نشا تبین (ف) بالفتح ظهور دنیا و آخرت واحد
و نشان آمده است

نشاخ (ع) بالفتح و تشدید شیبی باران بسیار
نشاخت (ق) بالکسر نشان دادن از شاهنامه
* بفر کیانی یکجای تخت ساخت * چه مایه درو
گرهر بر نشاخت

نشاختن (ق) بالکسر و باخای مر و قوت
نشان دادن و نشان دادن و برین تبارس نشسته و نشناخته
و نشا قطران گوید * باخته و بر بیا ساخته
ازد و غم پر داخته * اندر میان بنشاخته
باری لطیفی غنچه ساز

نشا (ع) بالفتح تراشه چوب که افتاده
باشد از بریدن اره

نشان (ع) جای بلند

نشا بین (ق) مثل نشاختن مذکور

نشا بسته (ق) بالفتح خلاصه آمد کنند

نشا سبج (ق) بالکسر مثله

نشا ص (ع) بالفتح ابر بلند بر آمده و مشک
بر آب

نشا ط (ع) بالفتح شادمانی نمودن و گردیدن
نار برودن اندر کعبه را از جای بجا

نشا فته (ع) بالفتح شکر و شیر و شیره گندم

نشان (ق) بالکسر علامت و نشانه و

قصیب و امر از نشاندن

نشاندن (ف) بالكسر نهادن

نشاوره (ع) بالفتح والقصر وبالفتح والهمزة مثله
نشاور مذکورنشاور (ف) بالفتح وبالف مقصوره مستان
نشپیل (ف) بالكسر وبای فارسیه ویای
معروف است که آن ماهی گیرند و در نسخه
سردری بفتح نون گفته آتی قلاب و امی که از آن
خرمانه ریخت گیرندنشست (ف) بالفتح خراب و سست و زبون و
ضایع و بالكسر بمعنی خوشینشتر طغیان (ف) یعنی آن نقش و نگار که
در تخته طغیان نویسندهنشتر (ف) بالفتح و شین معجبه نام رودی
و نام مردی است و نام گلی است سرخ رنگنشتر و (ف) باضم آنکه از خصم رو
نگرداند در سخن و در خصوصیت
نشتره (ف) بالفتح جنک آوری و ستیاده و
وشت و بسین مهله نیز گفته شدهنشتری (ع) بالفتح دانستن و تصدیق کردن
چیزینشترج (ع) بفتح تین سخت بازنگ کردن خرواب
ووش و باواز بلند گریستن و راه گذر آبنشترج (ع) بالفتح اشامیدن آب چنانکه سیراب
شود و نشو و بالفتح آب اندکنشتر و (ف) باضم و الکسر گیاهی که بعد از
خوردن بهایم در آغور یا در زیر پایها مالیده باشند
نشتر و (ف) مثلهنشتر (ع) بالكسر گم شده جستن و شعر خواندن
و بالفتح یاد کردن خدا تعالی و بسیاری و در فارسی
معروف است

نشتران (ع) بالكسر گم شده و جستن و شعر

خواندن

نشست (ع) بالكسر مثله

نشتر (ع) بالفتح بوی خوش دمی و رویانیدن
سبزه گیاه را بعد از خشک شدن و بریدن چوب
هاله و گسترده و فاش کردن چیزی و بخت کردن بر آن گنده
و بر آن گنده گمان جمع آمده و بر آن گنده شدن
گوسپند در شب برای چرا و بختن جمع و بسکون
شین نیز آمده و بالضم زنده شدن و يوم النشور روز
رستخیزنشتر (ع) بالضم دهیده که برای طغیان نویسنده
و تعویذ و افسونیه که برای آهستنی زنان و برای
دیوزگان و غیر آن کنندنشتر (ع) بالفتح بلند نشستن و بلند جستن و جای
بلندنشتر (ف) بالفتح چو خاک (ف) یعنی نشستن و حکم
و آرامنشتر (ع) بفتح تین بلند شدن و از جای برخاستن
بلند تردد و ناسازگاری کردن شوهر با زن زن
با شوهرنشط (ع) بالفتح گزیدن مار و بردن دندان و کسی
را از جایی بجا آوردن و کشیدن از چاه و گنده
آسان کشادننشخ (ع) بالفتح عیب کردن و خسین پتازینه و
آمیختن شراب با آب و سخن آموختن و سوزان
و در دست کسی بنهشته نشان و نقشنشخ (ع) بالفتح بخود نشیندن چاه و عرق
و خوی را و کاشتن سیاهی را و خوض آب را و بر کوه
و کشیدن آب را از غر چو و سفاک شدن سیاه
سودختهنشخ (ع) بالفتح و شیدن و در دام افتادن آن
بختن بوی بالفتح و سوزان سردی و سرد گزاری
افسانه باشد که از آن حکایت شده است

نشو

نشک (ف) بالفتح درخت صنوبر و قیل درختی است خوشبو

نشکر (ف) بفتح یکم و سیوم دست افرازی کفش گران و موزه دوزان و مجاهدان بتأزیش شکر خوانند

نشکر (ف) کان ران (ف) گیاهی که آنرا مرده و اسیرتج گویند و در مصر شکا در آنرا آب باران می نهند چنانکه صاف تر میگردد

نشکر (ف) بفتح نون و کاف گوشت و پوست مردم بمناخن گرفتن بنوعیکه درد کند

نشکر (ع) بالفتح گوشت برکشیدن از دینک با شکتین در فارسی چنگ در زدن و در آویختن بچیزی آنرا پتازی تشبیه گویند استاد فرخی گفته * گرتو خوار میگردانم و گرنه پتازند بر نشدن * زن او چون بدرخانه او برگردی

نشم (ع) بفتح شین درختی که از وی کمان سازند و حال خال شدن پوست فکا و جزآن و بد شدن ده کامی با کسی بکسر شین آنچه برو نقطه های سیاه و سفید باشد

نشو (ف) بالفتح و با شین معنی کشتن که در هر هیک درختی نبرد

نشوار (ف) بکسر مثل نشخوار مذکور

نشوان (ع) بالفتح مست و مستی

نشور (ع) بشکستن برآوردن و شکستن ده یا لفتح باد هیوار

نشوز (ع) بالضم نام از کارگری کردن زن با شوهر و زن شوهر را و با آن نشین و بلند می جستن

نشور (ع) مثل نشمن مثل نور

نشور (ع) بالفتح نوعی از ماهی و چاهی که در قیل کشیده آن دام بر سر آن آید

نشوع (ع) بالضم دارو در بینی ریختن و درختی قلعین کردن

نص

نص

نشوغ (ع) بالضم مثله

نشوق (ع) بالفتح دارویی که در بینی افشانند

نشوة (ع) بالفتح مست شدن با لکسر بوی یافتن و خبر دانستن

نشوی (ف) بفتح نون و سکون شین و کسر و او نام شهر یست نزد یک شهران که الکال نکجووان گویند

نشیب (ع) بالفتح مال و آب و زمین و در آویختن از چیزی در فارسی ضد قرانی

نشیب (ع) بفتح شین و شین معنی راه گذر آب

نشید (ف) بالفتح و با یای تانی شهر مشهور بالفتح و با یای فارسی سرود گو و غزل عرفی میگوید * نی تی غلط این نشه بهو قع نسرو و * این نغمه نشید است دیگر صوت نغم را *

نشیدن (ف) بالفتح نهادن

نشیدش (ع) فرو رفتن آب در زیر زمین و

آواز جوشیدن آب و آواز گوشت قدید

نشیدن (ع) اندک اندک رفتن آب

نشیط (ع) شادمانی و نام مردی

نشیل (ع) بالفتح گوشت بی ترا بل بخته

نشیم (ف) بکسر تیس و با شین منوط و با یای

فارسی آشیان مرغان و جای نشستن و مقامی

که همیشه آنجا باشند و آنرا نشیم نیز گویند

نشیم (ف) بکسر تیس جای نشستن و آشیانه

مرغان و آن مقام که همیشه آنجا نشینند

نشیم (ف) یو (ف) یمن دنیا

نشیم (ف) بالفتح آن پوست خام پیراسته

که آنرا در هند سیرم خوانند

نص (ع) بالفتح و تشدید صد فیک راندن

ورق شتر و سرداشتن حدیث و خبر کسر و بلند

کردن و عرضه و نیز قرآن شریف را گویند

نصاء (ع) برداشتن و بانگ بر زدن شتر

نصاب (ع) بالکسر اصل مال که بر آن ذکوة واجب شود و آن در اموال یتفوت است چنانکه از کتب فقه معلوم می شود و دست کار و شمشیر و نام کتابی است منظوم در فن لذت مشهور به نصاب الصبیان
نصاح (ع) بالکسر رشتن که بدان چیزی دوزند و نام مردی از قاریان

نص (ع) بالفتح پند دادن و نیکو خواهی

نصاف (ع) بالکسر خدمت کردن

نصافته (ع) بالفتح مثله

نصال (ع) جمع نصل که می آید

نصایم (ع) بالفتح پندها

نصب (ع) بالفتح بر پا کردن و دشمن داشتن و شبه را بر پاهای رفته و حرکت است از حرکات ثلثه که در کلمه معرب می شود چنانکه فتح در تکلمه مبنی و سرود شکفتن بفتح تین رنج و رنج دیدن و آنچه بر پا کنند بهر پرستش و بدین معنی بضم تین نیز آمده

نصیح (ع) بالفتح جامه دوختن و زرگری کردن بفتح تین پند دادن و نیک خواهی ... لاص دوستی داشتن

نصر (ع) بالفتح یاری دادن و یاری کردن و یاری دهندگان و پدر قبیله است از پتی اسد و باریدن باران و عطا دادن

نصرت الداخل (ع) نام شکل دویم از علم رمل

نصران (ع) بالفتح نام دهی است در شام که نصاری بدان منسوب اند و جمع نصرانی نیز گفته اند چنانکه روم رومی و رنج زنجی و لهذا صاحب صحاح گوید نصاری جمع نصران است

نصرانی (ع) بالفتح ترسا

نصرة (ع) بالفتح یاری و یاری کردن

نصع (ع) بالکسر نوعی از جامه های سفید

نصف (ع) بالکسر نیمه و راستی و بهر دو معنی بضم نیز آمده بالفتح نیمه رسیدن هر چیزی و نیمه رفتن شدن بضم تین زن و مرد میانه سال و حد متکبران

نصف النهار (ع) یعنی زوال و استوار

نصفان (ع) قدحی که شراب او به نیمه رسیده باشد

نصفته (ع) بفتح تین انصاف و داد

نصفه (ع) بالکسر اسطرباب و نوعی از جنگ

نص (ع) بالفتح بیکان و کار و تیغ و نیزه و نیش

نصنصه (ع) بفتح هر دو نون زانه بر زمین زدن و نهادن سر برای درخواستی جنبانیدن
نصو (ع) بالفتح صوی پیشانی گرفتن

نصوح (ع) بانضم راست شدن سخن و جز آن و خالص و پاک و صاف شدن چیزی بالفتح غسل پاک و صاف و خالص

نصوص (ع) بضم تین جمع نص که مذکور شد
نصوع (ع) بضم تین خالص شدن رنگ و سفید سپید شدن و پدید آوردن شدن کام

نصول (ع) بفتح تین و انضم زایل شدن رنگندادن از دست و خضاب اثر ریش و ببردن افتادن بشم از ستور و تیغ از دست بردن و نیزه بردن از ستور از جای خود و درماندن بیکان به جای خود
نصبی (ع) بالفتح آینه ایی است

نصبیب (ع) بالفتح بهره و خوش و دام برپای کرده شده

نصبیبین (ع) بفتح بکم و کسر دوم و چهارم نام شریف است از نواحی مکه معظمه که آنجا در آن

نصیح

بها: زمت آن سرور علیه السلام آمده به شرق

استیلان مشرف می شدند

نصیح (ع) بالفتح نصیحت کننده

نصیحتنه (ع) بالفتح خیر خواهی

نصیر (ع) بالفتح یاری دهند

نصیر (ع) بالفتح سخت رفتن

نصیف (ع) بالفتح معاصر زنان و نیمه چیزی

و نیمه است و آن نصف بدراست و پریان گیلاں

آنرا نیم هشتک گویند معاصر یعنی سر بند و روی پند

زنان

نصیل (ع) بالفتح بهم پیوستن

نص (ع) بالفتح و تشدید ضاد منقر

هینا رونقد و بالفتح آب و شیر اندک

نصاب (ع) بالفتح سنگها که شکر دگر در حوض

نهند

نصاح (ع) بالفتح و تشدید ضاد منقطه و قیل

یا لضم آب کشنده از اشتر برای نخلستان و جز آن

نصاخ (ع) بالکسر با یکدیگر آب زدن و بالفتح و

تشد بد شا یا ران بسیار

نصاخه (ع) بالضم و تشدید ضاد و خای معجزه

چشمه ملیب که از آن آب می جوشیده باشد

نصار (ع) بالفتح زر خالص و خالص هر چیزی

و قدح چوبین

نصاره (ع) بالفتح تانزه روی و تاز و آب دار

شدن و نیکو شکر دیدن

نصاض (ع) بالفتح جمع نص مذکور

نصاضه (ع) بالضم و الفتح بقیه آب و جز آن

نضال (ع) بالکسر و با ضاد منقطه تیر اندازی

کردن بسجک و شعر و معارضه کردن

نصیح (ع) بالفتح آب یا شستن و آب بیرون

آوردن از چیزی و از مشک و آب دادن به

شنگافته شدن درخت برای بیرون آیدن برگ

نضی

۴۳۵

و انداختن و بازگشتن از چیزی و دور کردن

چیزی از خود و بقتضی حوض و عرق

نضکات (ع) بقتضی از چشمه آب بر جوشیده

نضکه (ع) بالفتح باران

نضج (ع) بالفتح بر جوشیدن آب از چشمه و

نیم سیر شدن آن آب و آب زدن

نضل (ع) بالفتح هر یک رخت نهادن و بقتضی

رخت بر هم نهاده و همچنین منضوف و نخته جامه

و رخت انضاد جمع و انضاد النجبال سنگها بر یکدیگر

نهاده و انضاد السحاب متر اکم و انضاد الرجل اعیان

و احوال مرد

نضر (ع) بالفتح نر و قبیله است از قریش و نام

شخصی از یهودی و تانزه و تر و درخت سبز

نضرة (ع) بالفتح تانژی و سهرابی و تانزه و

نیکوگی

نضف (ع) بالفتح و الضم همه پستان مکیده

شتر بچه و قیل نیمه پستان مکیدن

نضو (ع) بالکسر شتر لاغر و ستور لاغر از بسیاری

و قیل و جامه کهنه یا الفتح جامه برآوردن و شمشیر

از نیام بر کشیدن و گذاشتن تیر از نشان و بقتضی

و تش دل شدن خضاب

نضوب (ع) بالضم فرو شدن آب در زمین

نضوع (ع) بالفتح نوعی از خورشید و نیکو

نضی (ع) بقتضی یکم و کسر دوم با ضاد منقطه

موضع شکر دین که ما بهی شانه باشد تاسر و بالضم

شمشیر کشیدن و شکر شستن تیر از نشان و جامه

بر کشیدن و ابرو بیرون آوردن و ستور

نضیب (ع) بالضم و بقتضی ضاد منقطه نام

شاهریست

نضیح (ع) بالفتح محکم گرفته

نضیح (ع) عرق و حوض

نضیر (ع) بالفتح زر یا نقره و پدر قبیله است

۱. تعالیم (ع) یا الفتوح منزلت از منازل قدس
 شعب (ع) بالفتح بشتاب رفتن و تواتر کردن
 تراغ و خرویش و سرچنبا نیدن در رفتن
 زحمت (ع) بالفتح صفت و صفت کردن و مشهور
 صفت حضرت رسالت و ناله صلی الله علیه و سلم
 است
 ۲. فتح (ع) بالفتح قریه شدن شتر و سفید پی خالص
 و سفید شدن

۱. محبت (ع) : بالفتح میبش و گاو ماده وحشی
 ۲. ع (ع) بالفتح بر جوشیدن خوب و رفتن در
 شهرها با شصتمین در آمدن و مجلس و میثاقی شتر و انکه
 بجای آن آرام نگذرد

نسخه (ع) بالفتح باشد یعنی تحقیق کرده باشد
 و به تمام قیام بوده باشد بالقدم و قطعاً غیر منقول باشد
 و در آن سینه کبود چشم و منقلب

تشیب (ج) یافته بوداشن. جغاره یا سره و
وئی مرده را سیرخوانند
تشیب (ج) نام یهودی است که درین یقه می بود
نام یهودی در آرمیش که حضرت عیسا بن وحی الله
عز و جل را تشبیه میکردند

فعل (ج) با الفتح خوردن مفتح ثیماء زمینی
 تعجب (ج) با الفتح چای باشد که در مابین کوه
 باشد و از میان سرشخ شده باشد
 فعل (ج) با الفتح معروف که آنرا پوشیده و زمین
 و رشت که سنگ ریزه ها از روی درخشد و زمین منگوشد
 فعل افکنیدن (ف) یعنی در ماندن اسیر

از وقتدار و شناسایی وقت
 فعل بر این برتن (ف) یعنی چیست و چنانکه
 فعل بر این (ف) یعنی در یکاه باشد و بیگانه داشته

نظامیہ (ع) یا لکسر نام مقامی است و یہ رسمہ
مشہور از ہرات بوستان * سرا در نظامیہ اورا
ز بود * شب و روز تفتیش و تکبار بود *

نظائر (ع) با افتح مانند گان و منقار آن قوم
نظیر (ع) یقیناً نگر یستی و چیزی یثا ملوک
چشم داشتن و کنایت است از شفقت و در کیز لغات
است یا تصریح نگون گان و همسایگان خود یک
نظیر این (ع) یقیناً نگر یستی

نظرة (ع) بالفتح يكما ونكر يستن و شقير شقن
 نى و كوفه و ولا شق شقن و چشم و زباى
 زبا شقن و يفتنى يكما و شق شقن و قبا
 و مهات دان

نظام (ع) با افتتاح بهم بیوستی و در کشیدنی و در انظار
برشته و سخی را وزن و ترتیب دادن و تعمیر و پیشرفت
من اریب و گزیده و نام که اکیان چون

تظاير (ع) بالفتح مائة
تظايف (ع) بالفتح مائة

الحاج (ع) واکتوس تو سید مری رحمة اللہ علیہ وعلیٰ آئینہ

فخاص (ع) والضم يفتح واو في شديداً ويثقل بها
الزوجة في ضم المعية

نما قب (ع) بالتسبیح یا الله اکر من دعاغ ویا الله
 فی سجدت ویا شفا ویا یزید ویا محمد ویا احمد

فصلی (ج) با الفتح قشند به معنی نشانی و با الفتح
مدرج و گفته را و معنی شریین جای که دم آن گفته شده
فصلی (ج) با الفتح شتر مرغ و چوپان که بر بسته ای
سوار شده گفته اند و نشان که در راه ها و
بیابان ها کرده باشند و روشن چشم و ناز می شود
است

نعمه (ع) پالنتج شتر مرغ. و آنچه در قندریا
پیدا شد و بیابان خوانم مرغی است و چو بیکه در میان
دو مناره که بر سر چاه میباشد بیکند و رنگی است

از جهت مراقبت
نعل پیکان (ف) یعنی سربیکان که اکثر یکتون
آوده باشد

نعل کراش (ف) یعنی مضطرب و بی قرار
چه هرگاه خواهند که کسی را بی قرار کنند نام او را
بر نعل اسپ بکنند و افسونی چند بر آن بنویسند
و بکنند و در آنش کنند آن شخص بیقرار گردد

نعل زربین (ف) یعنی ماه نو
نعلک (ف) مرکابی باشد اسدی گوید *
هزاران بز مرکابی خسروین است * مرکابی بلورین
نعلک بدست *

نعل واکشون بدست (ف) یعنی کاری
کردن که مردم بان طعنه زنند
نعل واکشون زنده (ف) کنایت از
نایافتن

نعلین (ع) یا لفتح هر دو و کفش
نعم (ع) یا لضم نام زنی و نازکی و نرمی بختی
آری و چهار پایان

نعماء (ع) یا لفتح و اله نعم کرده شده و منت
و مال و خوشحالی

نعم اجر العالین (ع) یا
مزد نیکوکاران

نعمان (ع) یا لضم چهار پایان و نام شخصی
است که ملک عرب بوده است که آنرا نعمان
ابن منذر گویند و نام اسامی او حنیفه کوفی
بر کسی داده شده

نعمان مندر (ع) نام یک شهر است که در
شهر شای عراق است

نعمان (ع) یا لضم نام موضعی است
نعمین (ع) یا لفتح بنام و نعم زیستن و الکسر
و الهمزة و زو و دست و س و نیک و نام آسمان و عا
و اسم چشم و در شایع است و بجزی و بجزی و بجزی

نعمین و بجزی
نعمین توجذ را هم (ف) یعنی نعمت و
هشت بهشت

نعمین کک (ف) یا لکسر یعنی بهشت
نعم شام (ف) یعنی بهشت و صبح و نوبت
دویدن صبح

نعمی (ع) یا لضم و بان مقصوره انعام کرده
شده و منت مال و روزی بسیار و خوشحالی و نیکو
روشن چشم

نعمنا (ع) یا لفتح بوده در اصل این کلمه
قاریست فارسیا بهر باختصار خوانده یعنی مضطرب
نعمنا

نعم (ع) یا لفتح و بوده و بضم هر دو
نون دارند

نعمع (ع) مثله

نعموس (ع) یا لفتح شتر ماده شیر مادر

نعموض (ع) مثله نضر مذکور

نعموط (ع) یا لضم بر ناستن قضیب از شورت

نعمومه (ع) یا لضم بانگ شدن

نعمی (ع) یا لفتح یکم و سکون دوم خبر مرگ
یکسی دادن و بفتح یکم و کسر دوم خبر مرگ
یکسی دهند

نعمیان (ع) یا لضم خبر مرگ یکسی دادن

نعمیق (ع) یا لفتح مثال نعمان در آنست

نعمیم (ع) یا لفتح دست و بر و نیک و نام
و بهشت و انعام آرده شده

نعمیم پاک یا کما بهشتی (ف) یعنی بهشت
عالم داری

نعمار (ع) یا لفتح و یا فیر مثله و بهشت
نورتن و روشن و زیاده

نعمان (ع) یا لضم نعم و بهشت و نورتن

نعمان (ع) یا لضم و لکن و نعم و بهشت

تغص

نخاک (ع) نادان و ابله و حرام زاده که آنرا
 رسته و سست و گویند

نعام (خ) بالغت زشت و ناخوش نامرخص و
 گویند * چون سیرت و راه دیورا دیدی * بگذار
 طریقت نامش را * و بعضی به معنی تیره و سیاه قام
 گفته و در لسان اشعرا با قافیه معنی هذا نیز آمده
 اما در آداب باغبین منقوطة اصح است

نخخوان (ف) باوله مقتوح پشانی زده و نون
 و خای مقتوح و او معدوله تاختی با باشد آنرا
 بر روی نای ریخته بزنند و آنرا ده - و دت آنرا
 بپزند و آنرا

سوزنی گویند * شعر مرا هر آینه از
 * یابد بکهای بلبل و کشند و نغضوا د

نشر (ع) بالغت منقله نغم که گذشت و بالعکس
 میگویند و بهرین نغض و غلبه کردن و دور شدن
 و فریاد کردن و بنامه ترقی و اما میگویند

نغران (ع) یکم نون و سکون غین منقوطة
 گنجشک های خورده و بلبل سرخای خورده سرخ
 منقار مانند گنجشک

نغروج (ف) بالغت و بارانی مفهوم و وفار
 معنی و نغ و جیم قارسیج چوبی که بدان نان بهن
 از آن کنند و به آن را نغ

ن (ع) بالغت چینی و بگویند که دیده نش
 خوش آن

نک (ف) بالغت میوه ایست معنی نک و
 نک و شیرینی که مخصوص هندوستان است
 و آنرا انبه نیز نامند و در هند و آنرا میوه
 امیر خسرو فرماید * نغز که خوش تر از آن
 * نغز تر میوه هندوستان * میوه بهار آنرا
 شود خورده نش انگه بود

نعم (ع) به تمام نامرخص و
 هر آنجا که نامرخص و نامرخص

نغور

نغم

نغص (ع) بالغت سر جنبانیده و جنبیده و بالان
 شتر و دند آن کودک که خواهد افتاد

نغضان (ع) بالغتین جنبیده و نهان و غیر آن
 نخل (ع) بالغتین تپا شده پوست در د بافت
 و بست و یکسر غین به نیت و پوست خراب و ضایع
 شده و کینه و ورشده و سخن چینی و تپاهی کردن
 میان مردم و در فارسی و فتح نون و کسر غین
 منقوطة چایبکه در بیابان برای گوسفندان سازند
 و مردم نیز در آنجا باشند و بعضی مراد قنول
 که می آید

نغم (ع) بالغت سخن آهسته گفتنی بگفتنی
 آوازه ها و در فارسی کا ویدن سخن و سوراخه که
 در بین دیوار کنند بتاریقی گویند

نغبات (ع) جمع نغمه که می آید
 نغمه (ع) بالغت آواز نرم و ملایم
 نغمه عذیبا (ف) نام نواکی و لعلی
 نغمی (ف) بالغتین ناک

نغضخوان (ف) بالغت و یا خای مقتوح و
 او معدوله مثل نغضوا د مذکور

نغض (ع) بضم هر د و نون گوشت بی کام بضم یکم
 * خاربیه میماند که به آن غلبه میماند
 و سازیش قیقر گویند

نغض (ف) بالغت و نون سستی نیت و آواز
 شیطانی

نغور (ف) بالغت مثل نغور شا که می آید
 نغور (ف) بالغتین و دانه و دانه و دانه
 دل شکسته دانه و دانه شکسته از بیم و نگرانی
 و اشتیاق و دانه و دانه و دانه و دانه
 گویند * می درین شیوه از قضا می آید * نغور
 ستاده هر دو بار

نغور (ف) بالغت و باوا و دانه و دانه
 دانه و دانه و دانه و دانه و دانه

تقسیم حسابی گفته اند که صاحبین از دینی بدینی که
آیندگان یعنی از هر دینی چیزی اخذ کنند و
پرسش ملائکه گویانند و زبور خوانند و رو بکعبه
نمایان گذارند و این یعنی اخص است و بعضی دیگر
تشی پرست گفته اند

تغوشاک (ق) با اول مکسور و ثانی مضموم
و او مجهول مثله

تغوشا کیدن (ف) با اکسر و و کیش بکیش
شدن

تغوشه (ق) مثل نفوسه یاسین سهپنده مک
گفته شد

تغوک (ق) مثل نرسد که مدکور شد

تغول (ف) با اول مفتوح و ثانی مضموم و او
مجهول جایگاه را گویند که در کوه ها و صحرای ها

بجایگاه گاو را و دیگر حیوانات بسیارند تا شب
در آنجا میسرند و آنرا تغال مراغل و تغل نیز

میگویند و با اول مضموم و حقیق از رگ را گویند
و بحر نول و جاد نول آنرا گویند که تغل دریا

و چاه بسیار ترغ و در و باشد و بیابان تغول یعنی
دور و دشت و مشهور است که قلای در قلای تغول

تغول است و تغول یعنی و سیرت آن رسیده است و
تغول لغوی میماند یعنی در کارها تعقیب میکنند تا

گورین * آنرا و تغول های تو آنرا از ملوای های تو *

آن از قصوای های تو بیکسان شود از بی سانگی * اگر کسی
تغوبد که سعی و با با تو از تغول میگوید اراده آن

باشد که از روی تعجبی و دانستن و تعجب من
قول مولوی معنوی گویند * این اشارت هات گرام

از تغول * اینکه میترسم و از آری رسول * و با اکسر
بر و تغول با آنرا معقبات سازند و آنرا تغول را

تغول نامند
تغی (ق) با اول و با و قاره و نزار و تعجبانی
گویی * و هر از غی سار و تغول * گفته اند که

و آری یا تغول * و پوشش نرسد با و
تغومنه (ع) بضم تین با و یک و قمر شده

تغی (ع) یا افتح و باغی منقوشه و انش
و رانده شوی و سست کمر و نیست کرد و رستنی

گفتی
تغیر (ج) یا انهم و افتح مرغیست و یز

تغیقا (ع) یا انهم منقوشه یا نل کرد و زاع
تغاث (ع) یا افتح و تشدید فا دهنده یعنی

ساحری که کلیات سحر بگوید و در مد
تغاثات (ع) جیح لغات من کرم و ناز و سحر

ز قات (ع) یا انهم انچه دهنده شود
تغای (ع) یا افتح و تشدید صره نازش گفته

و آنرا زنده و بزرگی آنرا و بزرگی که در و
نباشد

تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای
هم دهنده و آید

تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای
تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای

تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای
تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای

تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای
تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای

تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای
تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای

تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای
تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای

تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای
تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای

تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای
تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای

تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای
تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای

تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای
تغای (ع) یا افتح و تشدید و غای و غای و غای

نفس

شود که از آن پیوسته بول کند چنانکه پیوسته
نفاض (ع) بالقصم بی توشگی و تفلک استی و پیوستگی

بحر قسط سالی

نفس (ق) بالفتح و الکسر قد حی بزرگ که
به آن شراب خورند حکیم قطران گوید * چوبنم
خسروان گردد ز بوی و رنگ باغ اکنون * در و خسرو
به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون

نفاق (ع) بالنفس روان شدن و رواج یافتن
ستاع و بالکسر دی روی کردن و جمع نفق فیض آمده
است

نقام (ف) بالفتح و الکسر تغییر مقام
روز تا بانی پیوسته تا بود چون روی روی
شعبه شرم گوی و نقام * و در بعضی فرشتگان نام زمین
مستقطبه و نقام بقا بیکن معنی نوشته هیا نا که مستغنا
را سهوی واقع شده چه نقام بقا بیکن سیاه رنگ و قمر
قام است و نقام بقیس زشت و ناخوش
نقابیه (ف) مثله

نفث (ف) بالفتح و غنی که در ولایت شروانی
پیدا شود آن دو گزیده است سیاه و سپید سپید بهتر از
سیاه بود و در و اها بکار برند و گویند در ولایت
شروان زمینی است که چون آنرا بکنند نفث از آنجا
بیرون آید مانند آب کداز چشمه جوشان نشط و طاهر
مطهر و کسرتون معرب نفث باشد که بکسی فرست
نوع است

نفس (ق) بالفتح و غنی زده و جیم عجمی
باشد

نفس (ع) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
نفاقه و جرات و شه شهیر نردن و دزدیدن یا د خوش
چیزی و بتخشیمن و جستن خون از رگ

نفس (ع) بالفتح و میهن بوی خوش
نفس (ع) بالفتح و میهن بوی خوش و باد از

نفس

نفس

مقعد بدر کردن و یغته استین اما سیده شدن و
اما سیدن خایه

نفس (ع) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
اما سیدن شکم و باد گزفتن آن
نفس (ف) دم چوبنم که در آن استین
مریم دمید

نفس (ع) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
نفس (ع) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
کسی را از میان جها عتی بسوی خود خرا نردن
نفس (ع) مثله

نفس (ع) بالکسر و میهن بوی خوش
نفس (ف) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
خوانند

نفس (ع) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
نفس (ع) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
و خون و تن و شخصی بفتختین و ام و فراخ
کار و دم و همت و در اصطلاح اهل سلوک نفس
سه نوع است یکی اما ره که امر به بدی کند دوم
لواحه که خود را به بدی ملالت کند سوم مطبوعه
که انیما را وایا دارند

نفس (ع) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
نفس (ع) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
نفس (ع) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن

نفس (ف) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
نفس (ف) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
نفس (ف) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن

نفس (ف) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
نفس (ف) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
نفس (ف) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن

نفس (ف) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
نفس (ف) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن
نفس (ف) بالفتح و میهن بوی خوش و لک نردن

نقش (ع) بالفتح بنید و پیش از آن نقشتین
نوسیدن آن و شتران که بی شایان در شب چرا کنند

نغصه (ع) بالضم یک آریه خونی که از عضو
در آید

نفض (ع) بالفتح فشاندن جامه درخت بسیار
بچه آلوده و زن و نشاندن آب از کسب و را
عمر بر شکر و میوه افتاده و نیار اگر بستان

نط (ع) بالفتح و التماس روحی است معروفت
نویله روحی چراغ نقشتین آبله آوردن دست
وقیل داروکی است حبه حکما ساخته اند هر جا
که بیندازند آتش در گیرد

نطله (ع) بالکسر آبله

نطج (ع) بالفتح سه دره کردار

نطش (ع) بالفتح نقشتن و خطا و میوه نرسیده
بنده و اجنبی نه در آوار سنات و نقشتن مهر و اجنبی
نقشتین شکیست و گاهی می است

نفت (ع) بالفتح نقشتن و تیر و تمام شدن عمر و
فوت شدن و رفتن و روان شدن آب و جز آن
ورانه باریدن و رواج نقب و

نقش (ع) بالفتح روزی و عارضه حاجت مناسبت
نظم و کم و نقض و هم سوراخ موش

نقش (ع) بالفتح هر خورن و نقشی یا نقه در
نقش و نقاشی یا نقه در نقاشی یا نقه در نقاشی
نقش و نقاشی یا نقه در نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی
نقش و نقاشی یا نقه در نقاشی یا نقه در نقاشی
نقش و نقاشی یا نقه در نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی
نقش و نقاشی یا نقه در نقاشی یا نقه در نقاشی
نقش و نقاشی یا نقه در نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی
نقش و نقاشی یا نقه در نقاشی یا نقه در نقاشی
نقش و نقاشی یا نقه در نقاشی یا نقه در نقاشی

نقوش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش (ع) بالفتح نقشتن و نقاشی یا نقه در نقاشی

نقش

نقش (ع) از بیماری برداشتن یعنی از بیماری
دفع شدن

(ع) بالفتح مهبانی و مضایقت مسامحه
و ستوران که بجهت آن کشند

نقش (ع) بالفتح وانه دره کوه و سوراخ کردن
دیوار و جز آن و قاصدین نقش شدن رانه و سوده
شدن سم ستور و دریدن موز و جامه را

نقش (ع) بمعنی نقاشی

نقش (ع) بالفتح آواز و باده اکر ده و در نقش
بالفتح سوراخ بالکسر و باده سوراخ

نقش (ع) بالفتح شامس و نقل کرد

نقش (ع) بالفتح شکستی سقا و صاغ و سوراخ
کردن

نقش (ع) بالفتح آماده کردن و دادن و سوراخ کردن
درم و دیوار بفتقین نوعی از گوسپند کوتاه
دست و با و خورده گری سم ستور و پوسته مقلی بالفتح
موقکس قاف کاسک و قلم کداتر خوانی دروی
پنجه نیاید

نقش (ع) بالفتح مالیده

نقش (ع) بالفتح از روی کنه و من آید از روی
زبان برجسته یا از روی انگشت ابرام بر انگشت
و سقا بالفتح و سقا و کسر درم ششم ناک

نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته
نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته

نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته
نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته

نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته
نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته

نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته
نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته

نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته
نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته

نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته
نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته

نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته
نقش (ع) بالفتح و با قاف منقرطه برجسته

نقش

نقش

نقش (ع) بالضم سیم گذاخته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

منقوشه بیماری که در بیماری بزیاده می شود و بعد آن
بیماری می میرد

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقش (ع) بالضم سیم گذاشته و آبگیری که در آن
آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و قاف

نقه (ع) بضمتین از بیباری به شدن و قدر یافتن
 نقی (ع) بالکسر و الفتح مغز استخوان و
 سیه چشم و بالفتح و تشدید یا پاک و خالص
 نقیب (ع) مهتر و داندۀ قوم و کار فرمای
 مردم

نقیبان بار (ف) یعنی ملایکه و حجاب
 سلطان

نقییر (ع) بالفتح اصل و دانه خرما و حقیر
 نقیش (ع) بالفتح مانده و جوش تردن می
 در خم

نقیض (ع) بالفتح شکننده و انگشت و پیوندها
 و بانگ عتاب و ماکیان و ضد چیز منطقیان
 میان ضد و نقیض فرق کرده اند ضد آنکه
 نه جمع شود نه بر طرف چنانکه نقی و اثبات و
 حیات و ممات مشهور است که الضدان لایحتملان
 و لکن یرتفعان و نقیض آنکه جمع نگردد و بر طرف
 شود چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که یک چیز
 سیاه باشد و سفید اما میتواند که هر دو نباشد
 بدین که نرود باشد

نقیج (ع) چاه بسیار آب و آب مبهوه که ترک کرده
 یا شسته و آب ایستاده و با شک و فریاد و شیر خالی
 که سرد گردد و خورند و ماست
 نقیب (ع) بالفتح آواز و غول و کژدم و گربه
 و مرغ خانگی

نقیدل (ع) بالفتح راه و نوعی از رفتار
 نکاب (ف) ناله و تصحیف زکاب است که
 در باب زاگشت بالفتح نراک

نکابه (ع) بالکسر و زدن بدشمن رسانیدن
 یا بهرحادث یا بقتل

نکبات (ع) بالضم جمع نکند که می آید
 نکاس (ع) بالکسر عتق و ان شوکی کردن و
 محو یا مستحق بودن

نگار (ف) نقشی که بر کاغذ یا برجای کشند
 و بت را نیز گویند و بکنایت و مجاز بر خور و اطلاق
 کنند و نقشی چند که از حنا بر دست و پا در روز عید
 و جشن کشند و با شک و نوسادر سیاه کنند و اینچنین
 نرود یک نقش است نظامی گویند * رخ آراسته دستها
 در نگار * بشادی دویدندی از هر کنار

نگارخانه (ف) بالکسر و پاکاف فارسی
 برای موقوف آن خانه که به نقش گوناگون
 آراسته و پر آراسته باشد

نگارستان (ف) بالکسر و پاکاف
 فارسی مثله

نگاریدن (ف) مثل نکاشتن که می آید
 نکاشت (ف) بالکسر و پاکاف فارسی
 نقش کرد و نوشت

نکاشتن (ف) نوشتن و نقش کردن

نکاف (ف) بالکسر موزه دست که آنرا بهاء
 گویند

نکال (ع) بالفتح عقوبت و عذاب و شکنجه
 نگاه حیوان (ف) یعنی خیره چشم و هزله
 نگاه

نکب (ع) بالفتح میل کردن بقتضتین که یکی در
 هر چیزی و نوعی از بیباری ستور کند و بهاء پدید
 آید و بدان می گویند

نکباج (ع) بالفتح باد کج که از دوسه طرف
 وزد و باد کج که از معقل وزید و چهار باد مشهور

وزد و آن نیز چهار است یکی آنکه از میان صبا و
 جنوب وزد و آنرا از بیب بزرگویند دوم آنکه از

میان صبا و شمال وزد آنرا صبا بیه و یکبار نامند
 سوم آنکه از میان شمال و جنوب وزد آنرا چربیا

خوانند چهارم آنکه از میان جنوب و دبور وزد آنرا
 هیف گویند بضمتین متکبر و کارنا خوش

نکیات (ع) بقتضتین جمع نکبت که می آید

نکبتنه (ع) بالفتح خواری و خستگی و در مندی

درنج

نکت (ع) بالفتح با کسی سرور افکندن

نکته بان (ی) (ف) بالضم سخن نرم و دلپذیر

و سخن گذاب و دروغ گو

نکته سوهوم (ف) جوهر فرد که اشارت

بدهن محبوب کند

نکته (ع) بالضم نشانه برانگشت یا سرچوب

که بر زمین زنند و سخن باریک و لطیف

نکخ (ع) بالضم و الکسر کلمه ایست که زنان

در وقت زناشوی گویند

نکد (ع) بفتحین سختی و ناخوشی و

کم شدن آب چاه بفتح یکم و کسر د و م اند که

خیر و ميسک

نکر (ع) بالضم و بضهین ناآشناگی و شگفت

و ناآسای و مرد زیرک و ناخوش و ناشایسته

و بفتح یکم و ضم د و م مثله

نکراں (ف) بالکسر و با کاف فارسی

بیننده و متامل

نکریستن (ق) یعنی دیدن

نکره (ع) بالضم ناشایسته شدن و بالضم

کاف بهرب و جز آن کاویدن و بفتح بسم

د و م ضد معرفه

نکثر (ع) بالفتح بی آرام و کم آب شدن

و چاه و حوض و پری شدن آب چاه و زدن و

دفع کردن و آیسیدن مارچیزی را

نکثرن (ف) بضم کاف و وای فارسی

کوزه و پیاله شراب سفالین و قیل بانای تازیست

نکثریر (ق) بالفتح و با کاف فارسی یعنی

چاره نپاشد

نکس (ع) بالفتح سرنگون کردن و بالکسر

بانگشت کردن و بارگرددن و بهاری و سوافار

شگسته اسفل و اعلی سازند و مرد ضعیف

نکش (ع) بتعریس سائیدن چاه را و بیر و ن

کردن چیزی را و آب کشیدن و بر سر شکمیه در

آمدن و تمام خوردن آنرا و تمام نیت

نکظ (ع) بفتحین شتافتن و شتاب کردن

نکح (ع) بالفتح شتاپانیدن در کاری و پشت

پای بر روی کسی زدن و بازداشتن و بفتحین

پوست رفتن پینی که سرخ شود

نک (ف) بالضم مخفف نوك خسرو گوید

* نك طایفستان طایسان * گاه خوردن شده

زمین بوسیدن مخفف اینک

نکل (ع) و آن دهه انعام و مرد را

برو مرد آزموده و قوی دل و اسپ قوی و بفتحین

مرد دایم و راست

نکنه (ع) بالکسر و فتح د و م بخیه کشاده

نکوب (ع) بالضم برگشتن از راه و قیل بضهین

نکور (ع) ناشناختن

نکوص (ع) بضهین بازگشتن و باز ایستادن

از کار برپرس پارفتن

نکول (ع) بالضم باز ایستادن از دشمن و از

سوگنده

نکون (ف) بالکسر و با کاف فارسی آنکه

زود سراغند باشد

نکون تنش (ف) یعنی آسمان

نکونسار (ف) بالکسر و با کاف فارسی آنکه

از شرمندگی سراغند بود و آنکه سرزیر و یا یاد

باشد و نگوسار که بغیر نون مینویسند غلط است

و شمع مکه و این لاد فرموده اند که نام سار مختصر

نگونسار است غلط نیست

نکوفش (ف) بالکسر و

و عیب

نکوفش (ف) مثله

نگین دان (ف) یعنی انگشتری و دایره که
داران نگینه باشد

نگین دان زمرد (ف) یعنی ماه و نیز کمایه
از فلک لیکن معنی اول اصح است چنانکه نظامی
گفته * مه نگین دان زبرجد شده است * خاتم او
مهر مکتوب شده است * حکما گویند که رنگ ماه سبز
است بنابراین اورا نگین دان زمرد و زبرجد هم
نامند

نکیر (ع) بالفتح منکرو نکیر نام دو فرشته که در
گور سوال میکنند

ننگان (ف) مثل نگین دان زمرد

نکیسا (ف) بکسر تین نام چندی قریب
یا رید بود شیخ نظامی فرماید * نکیسانام مردی
بود چنگی * نهیم خان امیر سخت ستکی
فلشک (ف) باول و ثانی مکسور و شین منقوطه
و ده قرضدار را و ناشک نیز خوانند و در نسخه
سروری بکسر نون و لام و سکون شین معجزه قرضدار
و قرض داده بپرد و معنی آورده و بسین مهربانه نیز
خوانند لیکن شاهد هیچکدام نیافتند غرض همه
واذکر کرده شده

نلک (ف) باول مفتوح و ثانی زده لوی کوهی
و خوانند و بالکسر دانه سبیلید و بمعنی فهم و ادراک
نیز آمده اما از آثار ظاهر میشود که این معنی نیز
بکسر نون است

نلکسر (ف) یعنی سردیوار

نلم (ف) بالفتح خوب و زیبا

نم (ع) سبج و تشدید میم سخن چینی گردی
نفس زدن و حرکت کردن

نهاد (ع) بالفتح افزونی و افزایش و زیاده شدن
و گران شدن نرخ و بلند شدن و رسیدن
سوارق (ف) بالفتح جمع نهرق که می آید

نپاز (ف) بالفتح خدمت و بندگی و بعضی
بمعنی سجده گفته اند فرهوسی گوید * چوبشید
پیران کردن فراز * پیاده شد از اسب بردش نپاز *
نپاک (ف) بالفتح زیبائی و رونق ظاهر
نپک است اسدی گوید * چو سالت شدای خواجه
از شست پاس * می و جام و آرام شد بی نپاک
نپام (ع) بالفتح و تشدید میم سخن چین و گیاهی
است خوشبو

نپایش آب (ف) یعنی سراپ که هندش
دهو که نامند

نپایم (ع) سخن چین ها و در فارسی معروف
نپنک (ف) بفتح اول و ثانی مفهوم و بتای
قوانی زده میوه سرخرنگ کوچک باشد و آنرا کیل
سرخ نیز گویند و بتازی زهرور و مثلث العجم
نامند

نپیج (ف) بالفتح و جیم عجمی در آخر نم و
و طوبت عنصری گوید * سنک بی نیج و آب بیج
زانش * بهتر از جا هلی یا رایش
نپد (ف) بالفتح معروف

نپدن در آب داشتن (ف) یعنی مگر کردن
و در نکر حیل بودن

نپدر در آب داری (ف) یعنی کینه و
عداوت داری

نپد زین (ف) نپد یکه بر پشت اسب نهاده و
زین بران گذارند

نپر (ع) بالکسر نام مردی بالفتح و کسر میم پلنگ و
پدر قبیله ای است بفتح تین پلنگ رنگ شدن
نپرق (ع) نهم نون و رای غیر منقوطه و کسر
هر دو بالش خورد و نهالین بالین

نپرقه (ع) مثله

نپس (ع) بالفتح نهان داشتن را و آنرا نپتن
بالکسر جانور نیست سگ ازدها را میکشد و در

زمین منصر میباشد و بفتکتین تیاه شدن ووغی
نپشن (ع) نقطه ای سیاه و سفید و یکسر میم گاو
سیاه و سفید و در فارسی بالقش مکر و حیل
نپشک (ف) بفتکتین مسکه
نپشکری (ف) یکسرتین حلو ایست نیم
شکری که مخ کور می شود

لبھس (ع) بالفتح موی برجیدن بالکسر فوجی از
گنہا

نمط (ع) بالانتج نوع وگونه از چیزی و نوعی از
بساط و گرهی که بر یک کار باشند و طرز و طریق

نېك (ع) بالفتح نوشتن
نېك (ف) بفتح كين معروف

نہ کے اندر آ بی (ف) یعنی نہ کہ

فہک بر جڈن اشنن (ف) یعنی مکنت
مکنت و عذاب بر عذاب کشیدن

شکر از (ف) معروف و کثایت از
شکر محبوب است خواه حافظ * از ملامت
شکر و روان بود که می نغم * این شکر گردد نمک این
زبان چندی نیست *

فیکند ان تو (ف) یعنی ده پای تو
فیکند ر آتش افکنند (ف) یعنی شورش
فوغا کورس

[illegible]

بیک رازینہ و زلف بہار

نیکوکاری (فلسفہ) ہاتھ میں چلنے والی بات ہے۔
 یہ کہ وہ عمل بڑے بڑے لوگوں پر کیا گیا ہو
 اور ان لوگوں کو فائدہ پہنچا دیا گیا ہو۔
 (کسی چیز پر شہر میں ہمارے لوگوں کو کیا گیا)

[illegible]

معارف

نمل (ع) بالفتح موزجه ودانهاي خورده كه
بر اندام ظاهر شود و اطباء آنرا ذباب بخوانند
بالفتح و كسر ميم بي قرار و بي آرام و عيب كننده

و سٹن جین
نہلو ک (ف) نال چولا x

نماید (ت) بالغنج مورچه و ریشی است کده رهلو
پیدا می شود و سخن چین با لغم چین و سخن
چینی کردن بالغنج و کسر میم زمین پر مورچه

فصل پنجم (ع) بکسر شهر دو نون بدقیق بی خور د که بی
تاخذ بیجا می شود

فهرست (ع) بضمته‌ن و تشدید و ا و ایش کردن
و برآمدن آیه از زمین و بالیدن آن و پانصد
پهلوین و شصت و هفت است

نپون اار (ف) چيزي كه در نظر بيايد شايسته
گفته * در خرچہ بنگرم تر نبود اار بود كه * اي
كم نبود در خرچہ بسيار بود كه * و پيشاني دابل
و مانند نیز T مده *

نبره (ف) یعنی مشک و نهودار چیز
نبره (ف) بشه یعنی و او معروفا و سیم
مفتوح و قبل بفتح نون مرثیه است غرض از این
مفتوح نامند و نام و نیز نویسد

پروش "ف" مقام

روایت (ف) مثلاً قیوم رب العالمین

.....

[illegible]

گريد * اگر چند بي زن جوان است و نو * بهر کار
دارد خرد بيش رو * هم او شکر و به * چناندار
سکاو سنان بيش رو * ز لشکر بسي رزم سازان
نو * و به معنی ناله و امر بفرايدن آمده و در عربي
بالفتح بگرازي برخاستن و افتادن و غروب کردن
منزل از منزل قهر و طلوع کردن مقابل آن منزل
نوا (ع) دشمني کردن و در فارسي بالفتح نغمه
و آهنگ و مقامی است از دوازده مقام موسيقي
و سامان و جديعت و کرو و بند و جنس و يدي خانه
و پس کشی که برای سلاطین فرستند تا از تاخت
و تاراج ايمن باشد و بهترين و بهترين تریين چيزي
و اسهي است از اسبهاي مغلان و سپاهي و لشکر
فر دوسي گوید * چنان چون بپايد بسازی نوا
* مگر بي زن از بند گردد رها * ليکن درين بيت
به معنی جديعت و سامان است و به معنی نيميره نیز آمده
که آنرا نوه نیز خوانند نظامی گوید * نو آکبي
ترین شاه آفاق بود * نوا ناده عیص اسحاق
بود * و خراج حافظ شیرازی فرماید * تالشکر
غمت نکند ملک دل خراب * جان عزيز خود بنوا
میفرستد * و خوراک و روزي که آنرا بتنازي
قوت گویند

نواب (ع) بالفتح والتشديد نایب باد شاه
نواة (ع) بالفتح خسته خرماء و آهنگ کردن
و حاجت و مراد

نوا جسته (ف) بالفتح و باجیم تاري مفتوح
پسین زده باغ نو نشانده و در بعضی فر هنگ ها
بجای جیم خا مر قوم است

نواحي (ع) بالفتح جمع ناحیه يعني کناره ها و
گوشه ها و اطراف زمین

نواخانه (ف) زنهار را گویند شیخ سعدی
علیه الرحمت فرموده * بهوسي گرت عقل و تن بپر
هست * ملک زاده را در نواخانه دست *

دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله
بذل معکبه در معربات بدل میشود نه از نون
نمونه (ع) بفتح هرد و نون خط هاي منقار و
نقش کردن و نیکو نوشتن و آراستن

نمبي (ع) بالفتح چیزی بسوچيزي نهادن و
بچيزي کسي را استاد کردن و نسبت کردن چيزي
بچيزي و يزد داشتن و رسانيدن سخن بوجه صلاح و
بضم یکم و کسر درم مشدد و بيایي مضموم مشدد
و شينه يعني درم ناسره و بفتح یکم و دوم و
سیوم در فارسي تری اندک

نميد (ف) بالفتح و باجیم فارسي نم و تری
نميد (ف) بالفتح ثاني مکسور و يایي
متر و ف چيزي نميدیده را گویند نيزايي گفته
* بي نم بر گرفت آن دل دمیده * نسيمي پرده از
چاک نهیده * و باول مضموم و يایي مخفف نامید
و ناميدي ثنائي گوید * اي جوان هر د نکته
بشنو * از عطا کي خدا نهيد مشو *

نميدن (ف) بالفتح و کسر مهم ميل کردن
و توجه نمودن

نمیده (ف) مثل نهيد که گذشت
نمير (ع) بالضم و فتح مهم پد ر قبيله ايست ان
آهني قيس و آه ساده هر چيزي و آه بخوش گوارنده
نميص (ع) بالفتح کيا هي است که بعد از
خورش با زروید

نميه (ع) بالفتح سخن چيني و حرکت و جنبیدن
و آواز نرم

ننگ (ف) بالفتح و با کاف عجبی به معنی
معيوب و رشت
ننگير (ف) مثله

نوب (ف) بالفتح جديده کهنه جامي فرماید
* آسوان و زمين و هر چه درو * باشد از جسم
و جان چه کهنه و چه نو * و پهلوان دلير فر دوسي

نواختن (ف) بالفتح و باخای موقوف
سراپیدن و خوش کردن و به راه رسانیدن
نواخته (ف) یعنی خیرات
نواخل (ع) بالفتح شمشیرها که بآن بسیار
ضرب کرده باشند
نواد (ع) بالفتح تنها مانده ها و غریب ها
نواده (ف) نمیره یعنی فرزندان زاده و
فرزندان عزیز را خوانند
نوار (ع) بالضم والتشديد شگوفه بالفتح
والتخفيف اميد
نوازان (ف) بالتكرير نوازانده
نوازیدن (ف) بالفتح ناچا ویده فرو بردن
و آنرا او باریدن نیز گویند و بتنازی بلع خوانند
بهرام گوید * گرفته بچنگال میداردش * بهال
قابیکبانه بنوازدش *
نواس (ع) بالفتح وتشديد و او آنچه اضطراب
کند و سست شود
نواشته (ف) بالضم و باشین معجمه موقوف
خشت و کج و خمیده و بسین مظهره نیز آمده
نواصف (ع) بالفتح لهرهای آب
نواصی (ع) بالفتح موی شای
نواطع (ع) بالفتح سختی ها
نواغ (ع) بالفتح شاعران غیر موزونی بالضم
و با وادقاری نام موضعی است نرد خفتناک
نوافج (ع) بالفتح نافه های مشک
نواذل (ع) بالفتح جمع نافه که گذشت
نواقل (ع) بالفتح وتشديد و او را بدن شتر
و مبره یکد بصلح کار کند
نواقص (ع) بالفتح جمع ناقص موقوف
نواکت (ع) بالفتح حماقت و احمق
نواک (ع) بالفتح ساز زده و آلوده
نواکیدن (ف) مثل نواپیدن که می آید

نوال (ع) بالفتح عطا و بخشش
نواله (ع) بالفتح معروف که یک عطیه و قار
سیان یعنی یک لقمه طعام و آنچه بیک دست گیرند
استعمال کرده اند
نواله بر (ف) کار در آگونی
نواله پنجم خوان (ف) یعنی خاد
نوام (ع) بالضم مثل نوم که می آید
نواموزی (ف) بالفتح و بایای تازی
ابتدای تعلیم
نوان (ف) بالفتح خزان و جنبیدن و ناتوان
و فریاد کنان و خبر ده * * * * *
و کهنه * * * * *
نوان را حساب دره کردند
است * و اسپیکه رنگ او میان زرد و بواریا شده
نواند (ف) بالفتح نا و آ نامی
نوا نعل بها (ف) آن مالی که بعد رلایت
خود باشکر بیگانه داند
نوا نقش (ع) بالفتح بجه های مرغ
بر آورده باشند و خوا شده که به پرند
نوا هق (ع) بالفتح مخارج و از خر
نواهی (ع) بالفتح باز دارند تلخ
نوا یب (ع) بفتحه مصیبت ها
نوا ی جان (ف) یعنی اسیر مصیبت جان
و سرودش
نوا ی چنان و ک (ف) نوا کی است از
موسیقی نظامی است و نوا نوا * * * * *
به * * * * *
نوا ی خانی (ف) نام نوا * * * * *
نوا جی * * * * *
در مجلس * * * * *
در * * * * *
نوا * * * * *

توای خسروانی (ف) مثله

تواییدن (ف) صدا وند اکردن فردوسی
گوید * درخشیدن تیغ های سران * نواکیدن
گرن های گران

توای تلندر (ف) نام لکنی و سرودی و برده
نواکین (ف) زیبا و آراسته مرکب از نو
یعنی تازه و آکین به معنی رسم و قاعده پس نواکین
آنکه بطرز تازه جلوه گر شده باشد

نوب (ع) بالفتح نزدیکی بالضم گوهی از حبش
که آنرا نوبت نیز گویند بفتح تین کار ساخت بکسی
رویدن

نویان (ف) بالضم و بابای قاری سیدی که
از بید یافته باشند و بجای بابای خطی نیز آمده
نوباوه (ف) هر چیز نو آمده عموماً و میوه نو
رسیده خصوصاً و چیزیکه بدیدن خوش آید
مذازش طرفه خوانده و در لسان الشعرا به معنی تحفه

نوبت (ع) بالفتح وقت چیزی و مدت و کثرت و
خیمه و کار ساخت و مصیبت بکسی رسیده و گروشی
از سیاهبان و در قاری خیمه بزرگ و نقاره شاعر
گوید * چوبنیاد نوبت سکندر نهاد * سه ازوی
بد و پنج سنجر نهاد * و به معنی پاس نیز آمده

نوبتی (ف) به معنی دم نوبت و نقاره چینی و اسپ
خیمت و پاسبان شمس حیدری گوید * نوبت
دولت تو یعنی بلال صبح خیز * پنج نوبت از بی
دین تو

نوبیرا (ف) به معنی نوبیر آمده از فواکه و بقولی
نوباوا (ف) است و نیز شور تپ کشه پستان او
هر آمده باشد

نوبت (ف) معروف و آتش کده و بت خانه
ده سی گوید * بهمان کزین

شد بدان نوبهار * که یزدان پرستان در آن نوبهار
* و بعضی گفته اند نام آتش کده ایست بهمانج که

لهر اسپ بعد از وداع تخت و تاج میجاورد آن شد
نوبهاران (ف) جمع نوبهار مذکور برخلاف
قیاس

نوبهاری (ف) نواکشی است از نواهای
بازده

نوبی (ع) بالفتح و بابای تازی نوبت زننده
نوج (ف) بالضم درخت صنوبر

نوجبه (ف) بالضم و جیم و با هر دو مفتوح سیلاب
رودکی گوید * مرترا جوید شبه خوبی و زیب * آن
چنان چون نوجبه جوید نشیب * و باره مضموم
و او معروف درخت کازرا گویند و آنرا نوج
و ناز و نور نیز خوانند

نوجوان (ف) آنکه خلش نود میده باشد
نوح (ع) بالفتح نوحه کردن یا نغمه نام پیغامبر
معروف

نوحه (ع) بالفتح کثرت و زاری کردن با و از
بلند

نوحه نواوه (ف) چیزیست که در آن خبر
کنند به معنی نام چادر که نه بزیان نیشابور و برج
و چوب خالی در آن نواک نهند و آلتی است
چوبین که بان گل بالای عبارات برند

نوحه نواوه (ف) به معنی نوحه نواوه
زمین به نوحه نورستن گرفت

نوناوان (ف) زریکه بشعرا آنکه خبر
خبر شی آورده دهند و رنسته سروری به معنی شاگردانند
گفتد یعنی آنچه اجرت شاگرد دهند

نوناوانه (ف) مثله

نوناوانی (ف) مثل نوناوان که گذشت

نوناوان (ف) یعنی پسر منجر چه که به دست او
آنرا سیاه گرفتار و گشتند شده

نوش

که باب یا کیره غسل کنيد و بشکر ابزدي پير دازيد
و هر سال درين روزها به پير ستور عهده نما کنيد
گويند هر سال به دين و پير حاجتهاي مردمان
آورند و زنند انيان را و ها که ندي و مجرمان
را عفو نهد و ندي و بعضي و طرب مشغول بود ندي
نيز نور و بزرگ و نور و نور و واته پاست اني موسيقي
نور و زخارا (ف) نام شعبه ايست از مقام نوله
نور و زخوار (ف) مثله

نور و زحرک (ف) نام نوایي و لهجي است
از موسيقي

نور و زصبا (ف) نام شعبه يو سايکه که آن نام
برده و داشته

نور و زصها (ف) مثله

نور و زعرب (ف) يعني شعبه رهواني

نوره (ف) بالضم و فتح را و آهنگ و مشهور به
تون و سکون و و است

نورهان (ف) مثلان نوم اهان که گفته شد

نوز (ف) بالضم و بار او فارسي هنوز و نيز نام
در خفي است خورشوي و در تحت عنوان

نور (ف) بازاي عجمي نام در تحت کتاب است

آنرا انار و ناز نيز خوانند متوجه نظام نبوده

* چو طوطي گشت سر رييد و شاخ نوز گل * نشسته

ام غنچون سازان بزمير سايد طنوع *

نوشرون (ف) مثله

نوس (ع) با افتخار جنبه دن پيرايه و متواتر و در

فارسي بالضم و او و متجه و قوس قزح

نوبسته (ف) با و لهج مشهور و او و متجه و گزيه

پايند که در شوييچ

نور بده (ف) بالضم و او و متجه و مثل معني اخبر

قوس منكر و

نوش (ع) با افتخار قريقتن كسي و نيكر مي رسا نيدن

يكسايي و شکر و غني چيزي بدست و در فارسي بالضم

نوش

۲۳۳

و بار او و متجه و چيزي شيرين و در اصل به معني
حيات و ترجمه با قس و سهل و هر چيزي شيرين بهذا بدست
آنکه مرد و حيات دهده آنرا نوش و اړ و گویند
و آن به حيات و ابر از نوشند و يعني بشن
و نوشيدن

نوشاب (ف) بالضم و با و او فارسي آن به حيات
و آن به شيرين

نوشابه (ف) مثله

نوشان (ف) با افتخار نام شهر يست بنده بنشوب

و بيان معنويست امير خسرو قراماين * زاهد

به رنده و ان بيچاره مست را * خاطر بسوي لغيت

نوشاد مير و

نوشان (ف) با و لهج معنوي نام داروي است

که آنرا نوشاد را کاني گوید

نوش آن (ف) تشکله و دوم از جمله هفت

آن نش که هک متان را بود و آنرا آنرا نوش

نيز خوانند و نام بهر اني است

نوش بان (ف) نام نوایي ست از موسيقي

نوشيان (ف) مثله و آنرا نوشين با ده

نيز خوانند

نوشست (ف) بفتخار و به پير و نوردي و سوي

قرمايد * و گز خشم نيرد ز کردار زشت * چربار

آندي ما چرا در نوشست * بفتح يگم و گسر و دم

کتابت کرد بضم اول و کسر ثاني و با و لهج

نيز درست است

نوشسته (ف) بفتخار و با شين معني به پير و

نوشسته (ف) همان نشکر و ارمه متور و

معني ترکيب آن گوارا کرده نوده

نوشته (ف) نام روز پنجم است از ماه

هاي سال

نوش دار (ف) به معني ترياقي و يا زهر

پايند به معني گفته اند که يکي از نام هاي شراي

است امیر خسرو فرماید * بیای نوش دارویی
دل می * ز تو صد تاجی غم حاصل می

نوش زان (ف) نام مردی

نوش گیا (ف) گیا هیه است که قریاق
مهرهاست یعنی گفته اند در آن سال اشکر خورده
شود در آن سال زهر کار نکند یعنی مخلصه از آن چپته
گویند که خلاص کنده از زهر است و بزکوهی آنرا
خورد یا زهر از آن حاصل شود نظامی گوید * نوش
گیا بخت دروید رنشت * هر گذر زهر بده پیر بست
نوش لب (ف) یعنی شیرین لب

نوش لبینا (ف) نام نوایی است از موسیقی
قهریان را نگل و نوش لبینا دانند

نوشه (ف) بالفتح و اظهارها بادشاه نوجوان
را آویخت و نو داد و راقیز نامند * نوسال و نومه
نوروز و نهار * نوش گرفت ماله که چنان نور
س باد * یارل مفهوم و او و محمول و شبی
منقرطه مفتوحه و انضایها یعنی نوش و خوشی
آمده و آنرا نوشه نیز خوانند فرماید *
نیامد برین خاک خردن توام کس * نوانوشه از راستی
یاد بس * و یعنی هم خوردن و تمیاز داشتن نیز
آمده است اسدی گوید * کرا ارید و نوشه
خورید * و نوورده شد و زووات و زواید

نوشیروان (ف) بالقلم و با او فارسی بادشاه
ایران زمین که تواند مشورت رسالت شاه صلوات
شاید و سلام در زمان او برسد و یعنی شیرین و آب
حیات نیز آمده و حذف باوانف هم مستعمل
گشت

نوشیرین (ف) بالقلم شیرین

نوشیرین باده (ف) شراب گوار و نام نوایی
و بعضی چنانکه در فسیل کذبت
نوشیرین روان (ف) بالفتح و با او فارسی
نوشه از نوید و او و زواید

نوش (ع) بالفتح باز پس شدن و گریختن و
خویشی را با ن کشیدن

نوش (ع) بالفتح در شهرها رفتن و برگشتن شاخ
و بینج و جز آن و پیوند میان سربین شتر

نوط (ع) بالفتح در آویختن و آسایدن
سینه شتر و فرود آمدن تکه در روی شتر

نوع (ع) بالفتح گونه و آن است از جنس چنانکه
انسان را بر زید و غیر و بکر و جز آن اطلاق کنند
نوع و بیان چمن (ف) بفتح نون و ضم را
نپال ها و گل ها و شکوفه های تود میند

نوع و بیان نوروز (ف) مثله
نوع (ف) نام موضعی نزدیک دشت لایق
حافظ نوشی از آن جا است

نوف (ع) بالفتح کوهها و نوز و نوز و نوز
شدن در فارسی و نوزاد است از کوه و از کوهستان
از چاه و امثال آن آید آینه

نوفل (ع) بفتح یکم و سیم در یا و سره بسیار
بخش و نام بادشاهی از بادشاهان عرب

نوفید (ف) بالقلم، با او فارسی چنانکه و آنرا
شعبانک بر آمدن فریوسی گوید * بتوفید شهر
بر آمد خروش * توفقتی هم که گوید از کوش
نوفیدن (ف) بالقلم و با او فارسی چنانکه و آن
نوف (ع) بالقلم جمع نود

نوف قدم (ف) کسبکن تا ز قدم بکناری گذاشته
باشد

نوف قلم (ف) یعنی نود و نوز و نوز و نوز

نوف آب (ع) بالقلم نود و نوز و نوز و نوز

نوف سر (ع) بالقلم و نوز و نوز و نوز

نوف کر (ف) بالفتح و نوز و نوز و نوز

نوف و نوز (ع) بالقلم و نوز و نوز و نوز

نوف و نوز (ع) بالقلم و نوز و نوز و نوز

توکند (ف) بالقدم و با و ا و فارسی و کاف
عجیبی مفتوح نورسته و نوخاسته

تھو شوارہ (ف) بالفتح ویا کا ق فارسی
مکسور بمبیا دگڑی

کبی (ع) بالغتج و بالف مقصوره احيقان
(ب) بالضم منقار مرغان مرلوی معنوی
قرص بط آمد که نوازش در زمين *
در تر و در خشک می جوید دقین * هم او قمر مایه
* هر چه جز عشق است شد ماکول عشق * هر دو
عالم دانند در نول عشق * و در عریب بالغتج
مغفور دیدن و عطا دادن

فوم (ع) یا الفتح خواب کرده (ن)
نوشته (ع) فوم یکم و فتح دوم بدینا رخسار
و بالتخفیف آنکه از و پاک داشته نشود

نون (ج) باله شی و دوات و تیزی شمشیر
و نام شهر است و در معریف در ف رسی جامه
و زنجارین و تنه درخت و در شام کف اکیون
جلال فرخی گفته * سردمان را راه دشوار است
نون * اندران دشت از قراوان است ای *
و نیز اشارت از ابرو است و در اصطلاح
اسمی است از اسپای اله تعالی

نونا (ع) بالضم نه
نونا (ق) بفتح قین تیز رو نه عمو و اسیپ
تیز رو و خصوصاً و نیک خبر هر نه و و نیز نام مقامی
است و آتش کنه و به در زیری نام میا ز را برانی
که پسر او فرها دنام داشت فردوس گوید: نونایی
فرستاده نزد یک ذال *

نوندول (ف) بالفتح وثاني مرة
زده و دال منضمه و و او منضمه نول پسر زاده را
نکته

نوند: (ع) بقتکتین مثل نوند مذکور
روند: ال (ف) پنجا و پچار

نونیاز (ف) بقتضی گمبیکه تازه بکاری
درآمد باشد بتاری آنرا مبتدی خوانند

نونیان (ف) بالفتح ساکنان مبتدیان و هر که
در جماعت قلندران نو در آید

نوه (ع) بالفتح بزرگوار شدن و بلند و سطر
و قوی شدن در فارسی بفتح کتبی نیزه
نوی (ق) بانضم و بای مجهول مراد ق نپی
یعنی مصطفی بالفتح تازگی و جوانی
نویان (ق) بانضم و با و فارسی یاد شاه زاده
و امیر اعظم بزبان مغلی

نویس (ف) بالقاض و یای مکتوب و دهم فارسی در
آختر عشقه که بود رخت پیچیده نداشت

نویس (ف) بافتن خوشی و خیر خوش و بخت
تون و کس و او و یای مهم و ک به معنی نوحه کردن
و ناییدن و ارزان و جانیان شدن و به
نیز آمدن به معنی گویند * زرد * نامید
نویس * که از ناله اش هیچکس نمیرید

نبریدن (ف) بالفتح زاری کردن و نالیدن
نرییدن (ف) بالضم و یا و افارسی گنجان و شکل
ملون که در ایام بر شکل بعد ابرو باران پیید آید
و آن را کپاں مستم نامند و جهال عرب قوس قزح
و جناب حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیہ و آلہ
و سلم فرمود اندک که او را قوس الہیاء یگفت

نریض (ع) بالفتح قوه وحرکت
نوکین (ف) بالضم مثل نویان مذکور
ننه (ف) بالکسر شهر را گویند بتازی بانه و معنی
و مدینه خوانند چنانچه نیشابور که در اصل ننه شده
پور بوده به معنی شهر شاپور چون آن شهر را شاپور بنا
نموده بنابر این اسم موسوم گشت که در اصل
نه آن و نه بود یعنی شهرستان چه آن و نه به معنی ظرف
چون آن شهر عظیم بود بدینجهت آن و نه شهرها گفته
اند و در آن شهر آن و نه خوب می ساختند صاحب قاموس

نهای وند بالضم نیز گفته اصلش نوح آونده بود زیرا که
نوح علیه السلام بنا کرده بودند حلق نیست که آونده
کلمه نسبت است چنانچه در مقدمه اول گذشت
و در فارسی نوه بهای هوز است نه بهای خطی و نوح
معرب است و بالضم مدد معروف و نوه با ضاقت را و
نیز آمده

نهای بر (ع) بالفتح جای هلاک شدن

نهای (ع) بالفتح و الفشید ناله

نهای (ق) بالکسر سرشت و خلقت حیکم سنگی
فرماید * ای شده نهای شود عاجز * کی شقای
خدا ایرا هرگز

نهای م قدم ن رنبر کار خویش (ق) یعنی
ان مراد خویش در گذشتم

نهای ن (ق) بالکسر معروف و وضع کردن
و و کردن

نهای ه (ق) بالکسر معروف و کینه صید و
بفتح نون نیز آمده

نهای ه پد ر جنگ ن رنای خویش (ف)
یعنی دست در حلق خویش نهاده بود

نهای ه صد اندکشت (ق) یعنی صد عیب کرد
و صد خطا گرفت

نهای ه کاله (ق) بالکسر یعنی سر نهاده و
سجده کرده و عاجز گشته

نهای ر (ع) بالفتح روز و بهار خیر جال و بهار
شنگلخواز و نزهت عرب از وقت طلوع صبح تا وقت
طلوع آفتاب و در فارسی بالفتح بهای ناهار که
یاد اندکشت یعنی ناهار و نهای چوبه که ناهار
بختور ز فرخ گوید * می دوش بکند اشتم آ
وقت به شب * و ز بهای از شهر نام امروز
نهای ه و بالکسر بهای و نهارش و ترس و بیم
نهای ه * بهشت نهای از نهای ه و بر قدرت
نهای ه و بالکسر بهای و نهارش و ترس و بیم

نهای (ق) بالفتح و الضم و بال زای منقوضه
موقوف گوسپندی که پیش روگاه باشد و پیش
گوسپند آن از دنیا آن روان کرده اند

نهای زین (ق) بالکسر ترسیدن

نهای ق (ع) بالضم آواز خور و آواز کز

نهای که (ع) بالضم دایر شدن

نهای (ق) بالکسر درخت تو نشانی و
نورسته و بهشتی بهشتی مستغف نهای فرد
فرماید * تو مرده را خاک باشد نهای * توان
کشتن می بودیتسان مثال *

نهای گاه (ق) یعنی شکارگاه

نهای لکه (ق) مثله

نهای ل (ق) بالکسر مثل ناله که مرگوم شد و
شاهچاه درخت باشد از بیادان بر سر آواز
گفته در بهشت ویت بهای نام بر زمین فرمودند
ناجائوران آفراییده رم گفته و بطرف آید
نهای ل کاه (ق) یعنی شکارگاه
نهای ل که (ق) مثله

نهای (ق) بالفتح نام مرغی است و نوعی از
مرغان

نهای می (ق) بالفتح اهنگر

نهای ن پیکر آن (ق) یعنی فرشتگان و بران
نهای خناره (ق) یعنی کشته شده و آن مرغی
به نام که در میان دیوار دانه شده و دانه به دانه
تا نام بخار را از دانه و خاندان زیر زمین آمده در صبح
تا بهشتان در آن دانه و دانه از دانه از دور است
نهای ن ر (ق) مثله

نهای وند (ق) بالکسر شهرن است معروف است
و ان بالضم بالفتح نهم است و به نهم است
نهای وند (ق) بالکسر شهرن است معروف است
نهای وند (ق) بالکسر شهرن است معروف است

نہف بام (ف) یعنی آسمان

نہف فلک (ف) یعنی نه فلک و قيل نه کواکب

نہف رن (ف) مثله

نہف (ع) بالغنچ آواز بر کشیدن شیر

نہف (ف) بالضم و بالفتح مقصوره آنچه بغیر داده باشد

نہف حجر (ف) بالضم به حرم حضرت رسالت پیاء صلی اللہ علیہ وسلم نظامی گوید * دلار کار نه حجره به داخته * نه حجره آسمان تاخته

نہف حصار (ف) مثل نہ بام

نہف (ع) بالغنچ راه پیدا و کشاده و راه راست و فتنه کشیدن در بی نفس زدن و بی افتادن و فشانیدن و کندن شدن جامه

نہف خراس (ف) یعنی نه فلک گردون

نہف خوش (ف) بوار محمول تاك دشتی و آنرا تیراه دارونیم نامند و از هر آن نه خوش گویند که نبات در زمستان خشک نمی شود و ببار آن بر درخت می بارد و خوشه آن ده دانه باشد در اول سبز و در آخر سرخ و گل آن لاجوردی بود

نہف (ع) بالغنچ کریم واسپ جسم و تیراه از زمین بالضم بستان دختره در فارسی بالکسر معروف

نہف ان (ف) بالغنچ حوض بر آب و شراب نہف بپای قدح (ف) یعنی پیمانه ایستاده کند و این کنایت از شراب خوردن است مصرع از خواجه حافظ واقعه شده * نہف بپای قدح هر که شش درم دار

نہف رن (ف) زیور و آرایش

نہف (ع) بالغنچ جوی فراخی و روشنی و بانگ برزدن و منع کردن بالغنچ و کسر حسا بزور شازت کننده

نہف ایلاق (ف) بغنچ نون و لف نہف جویرا گویند و ایلاق بالغنچ نام شهر است یعنی هر که در آن جوی غسل کند و شب اسلام نماید

نہف

نہف رنانه (ف) بالغنچ یعنی شجرات

نہف واق (ف) یعنی نه فایه

نہف لاف (ف) یعنی بسیار لاف مزین

نہف روان (ف) بالغنچ دهی است چند مایه بغیر ادو کوفه

نہف (ع) بالغنچ جنبانیدن و برخواستن و ردا داشتن چیزی از نفس خود و در کردن

نہف رن ان (ف) بالغنچ نام شهر است

نہف رن درغیل (ف) مثل نه حجره مذکور

نہف (ع) بالغنچ رن ندان کردن و گزیدن مار و فتنه کشیدن و بی از برغان

نہف رن (ف) بالکسر یعنی نهادن

نہف رن (ع) بالغنچ ۲ نکه در سیم سیمه گذشت

نہف شهر (ف) مثل نه شهر بالا که می آید

نہف شهر بالا (ف) مثل نه طاق که مذکور خواهد شد

نہف (ع) بالغنچ برخاستن و راست و تمام شدن بالای گیاه و روان شدن مرغ و رفتن

نہف طاق (ف) مثل نه حصار میما مذکور

نہف طباق (ف) مثله

نہف رن (ف) بالکسر هم هایتان کرد و پوشیدگی

و موقعی که میان دیوار سازند و خلوت سرائی ملوک

نیز آمده فردوسی گوید * کنون دختران نوجفت

وی اند * یارام اند رنفت وی اند *

نہف رن (ف) بضم رن و پنهان شدن و پنهان

کردن

نہف رن (ف) بالضم برخاستن و بالغنچ راه و بضم پنهان

پنهان کرده شده

نہف فلک (ف) یعنی عالم همه یک گز است مرکزین

مرکز زمین و آنرا که نه اند گرد بگره عالم در آمده

مانند توانا چنانچه سطح مقعر هر یک تپاس

سطح محدب فلک است که در جوف اوست از آن

نه یکی فلک الافلاک است محیط است بجهت
 افلاک و فلک اعظم و فلک س نیز گویند لانه
 خال عن الانتفا بالک و یواحد منها دوم
 فلک البروج است که چهار دروازه و آن یک
 هزارست و دروازه بروج و یست هشت منزل
 و سی و شش بیکر و آن فلک کوسی و فلک مکرکب
 فیزنا مند سیوم فلک زحل است و آن درفشان از نور
 است و قیل از یاقوت آتر اعد یا بیل گویند و چهارم
 فلک مشتری از یاقوت زراست و قیل از زهره و آن
 نیز خوانند پنجم فلک مریخ و آن از
 سیم است و آن از زهره و آن از
 آفتاب از و آن از قوت و قیل از و آن است آترا
 فلک زهره و آن از قوت و قیل از و آن است آترا
 قیدوم و آن از هشتم فلک عطارد و آن نقره است
 و آن از نهم خوانند و نهم فلک قهر از
 و آن از موج و قیل از و آن از فولاد
 و آن از قیل از و آن از قیل از و آن از قیل از
 است و در مشهور است ای شهر افلاک از فلک
 قهر میکنند پس فلک الافلاک را نهم گویند
 فلکیان بدین فلک قهر منتهی می شود و در جوف
 آن عناصر چهارگانه اند و آن آتش است
 چنانکه سطح محدب او میاس سطح مقعر فلک
 قهر است دوم کره هوا چنانکه سطح محدب او
 میاس مقعر کره آتش است سیوم کره آب چهارم کره
 خاک هر دو بمنزل یکی اند چه آب بر زمین احاطه
 تمام نموده است بلکه فریب بر ربعی از کره زمین
 ظاهر است چنانکه یک سطح مستند بر یعنی سطح مقعر
 هوا باین هردو کره محیط است و بلند بیا و پستی ها
 بر روی زمین است

نه قصر (ف) یعنی آسمان

نیمک (ع) بالفتح کهنه و فرسوده جامه پوشیدن
 مریخ گفته در خوردن طعام و میانه کشتن در

در هر چیز و لاغر و ضعیف کردن
 کسی را
 نه کاخ (ف) بالضم یعنی نه فلک
 نه که (ع) بالضم لاغر کردن کسی را و سخت
 عقوبت کردن کسی را
 نهل (ع) باله
 تشنه شدن
 نه و بهجور آمد
 و پانزدهم در بر چهار با و عصا زدن و انداختن و زدن
 شیر درنده و قیل بغتگی است و طعم شدن
 حریص گردیدن بطعام

نهمبار (ف) بالفتح بسیار اسپهیل گوید *

یکام دل دوستان مکی تکلیف * که از تکلیف
 یار عاجز نهمبار * و به معنی بزرگ و عظیم و یک
 بارگی هم آمده مختار * نهمبار چهار

اثر خاطر من گشت * تازیو بر ریست

همین لونگی گوید * شادیت باد همیشه

امروز * شد چنان زار که نهمبار بغد ابر

نهمه * فتح آرزو و مراد بالضم حرص
 و چیزی کردن و مراد

چرخ (ف) یعنی عرش مجید

نه مقربنس (ف) یعنی نه آسمان

نهمبار (ف) بضم نهم و سکون

بای موحد سرپوش دیک و طیف و تنور

(ف) مثل

(ف) باول و ثانی مکسور و ثور

دو مفتوح و اخفی شامثل نهان

که گذشت

نهمبار (ف) کسر بکم و دوم و باشتاف فارسی

شهرت و مقام

نهمبار (ف) یعنی آفتاب

نهیق (ع) خم و استخوان وی واسپ
نهیگ (ع) شیردهی مرد دیو و شیر تیز
و خوب برنده

نهیل (ق) نام نورانی
نهییم (ع) بالفتح طعام و آواز شیر و
راندن در راه

نهیو (ق) بهیم و بیم
نی (اع) بالفتح و تنه یا پخته و خام و در فارسی
بالفتح اندیش با نسری
نامند

نیا () ادر مادر که هند آ
را مامون کویه سر از نا آمدن
وزاری کننده

نیا بت (ع) بالکسر بجای کس
نیا ح (ع) بالکسر زاری کرد
نیا حه (ع) بالکسر مثله
نیار (ع) بالکسر نام مرد بی قضا
نیار است (ف) بالفتح و برای مفتوح پسین
زده بهیمن نتوانست

نیارستن (ف) یعنی نتوانستن
نیاز (ف) حاجت فردوسی گوید
* زاسپان و سردان آراسته * کز ایران به
پردند با خواسته * چو یکسر سوئی مافروستند باز
* می از جنگ توران شوم بی نیاز * و در فرهنگ
هند و شاه بهیمنی درشت و قحط و شره و حرص و
بلذت خوردن طعام مرقوم نهاده و الله اعلم
بالاصواب

نیازارم (ف) یعنی از رده نشوم شیخ سعدی
فرماید * تا توانم دلت به دست آرم * فکر بیا
زاریم نیازارم *
نیازری (ف) بالکسر محبوب زیرا که
عاشقان باو نیاز دارند فخری گوید * پد و گشت

نهیگ زیر خفتان (ف) یعنی شمشیر

نهیگ (ف) یعنی تیغ بولاه
نهیگ سیاه (ف) مثله

نهیگ فلک (ف) یعنی برج سرطان
نهیگ (ف) نهنگ سبز که مرقوم

نهیگ (ف) نهنگ سبز که مرقوم

نهیون (ع) بالصم
نهیون (ع) پستان دخیل
سیم شدن

نهیون (ع) بضمتین بزرگوار شدن مرد
آمده شدن چیزی

نهیون (ف) یعنی زیور که آ نرا هر هفت
نهیون (ف) خواننده

نهیون (ف) مجهول بهیمنی نگاه و
آمده سور رفته * تو آن سری که
خاکپای ترا * سران مکتشمان تو تیغی

نهیون (ع) بضمتین بر
ایستادن

نهیون (ع) بالفتح بازداشتن و منع کردن
و بالکسر و الفتح آب سیل که جای مانده
یا شد مخصوص بزرگ

نهیون (ع) بالفتح غارت کننده و بقتلین غنیمت
بارشی یکسر تین ترس و هیبت سعدی

نهیون (ف) کز نهیب برد عاجوز * شیر نا
* و باول مفتوح و تاز

نهیون (ف) اندیشه کردن

نهیون (ع) بالفتح روغن تازه
نهیون (ف) است که از مغز حنظل

نهیون (ف) یکسر تین
و بهیمنی نهیب برد

ای نیازي جان دایه * بجز تندي نداري هیچ
مایه *

نیازبان (ف) یعنی حاجت مندان

نیازیدن (ف) بالکسر حاجت خواستن

نیازیدن (ف) بالکسر نیفتاده

نیایش (ف) بالکسر زاری کردن

نیاط (ف) بالکسر و شک دل و جای آویختن

کمان و بیابان و درختان

نیاف (ع) بالکسر دراز و بلند

نیاق (ع) بالکسر جمع ی کوه

نیاک (ع) بالفتح و تشدید بسیار جمع کننده

نساگان (ف) بالکسر جدا کردن و مهتران

نیام (ف) بالکسر غلاف تیغ و کاره و خمیره

نیابیدن (ف) بالکسر زاری کردن

نیایست (ف) بالکسر یعنی نتوانست

نیایش (ف) بالکسر دعا از روی تضرع

نیپال (ف) بالکسر و یاه و جهول و یای

قارسی موضعی است که مشک و زانجان در

نیفته (ع) بالکسر و تشدید رم کردن و در

دل گرفتن و حاجت گذاردن و نگاهداشتن و یار

شدن و حاجت و مراد در دل گرفته شده

نیچه (ف) نی خوم د که شهادت نوازند و در

عرف معروف

نیک لان (ع) بالفتح کما بوس باشد

تیر (ع) بفتح یکم و کسر دوم مانند روشن کننده

و بفتح یکم و سکون دوم راه روشن و بالکسر جویی

که بر گردن دو کاه می نهند برای نراعت و نام

کوچی است و عام خانه و بود چاه

نیر اعظام (ف) بالفتح و یای مشدّد آفتاب

نیران (ف) بفتح یکم و سکون دوم آتش

ها و بدین معنی نارا است و چوب ها نیکه بر نیر
کاهان کاری نهند برای زراعت

نیرم (ف) بالفتح و الکسر و یای و جهول و یای

پدر چهره رستم فردوسی گویند * ز ما باد بوسام

نیرم درود * خداوند شیر و گوبال وجود *

نیرنج (ف) بالفتح و کسر و حمله و ستم و افسون

نیرنگ (ف) مثلاً

نیر و (ف) بالکسر و یای معروف زور و قوت

نیروز (ف) باول مفتوح بثنای زده به معنی

نوروز که مرقوم شد * بعون ایزد بیای چون بهار گیت

با دا * در اوچ مستند و لت هزار ازین نیرور *

نیروی (ف) مثل نیر و که مذکور شد

نیریز (ف) بهر دو یای و جهول دهی است در

قارص و شعبه است از موسیقی

نیز (ف) کلمه بیست که افاده معنی شرکت گفتن

مرادف هم و به معنی گریز نیز آمده است

نیزک (ع) نیزه کوتاه نیازک جمع

نیزه آتشین (ف) بالکسر آن ترهای نورانی

که سوی آفتاب بنگری بیش چشم تو آید

نیزه خطی (ف) بالکسر نوعی از نیزه های

مبارزان

نیرس (ع) بالفتح سنگی گفتن و این را در معال

نقی استعمال گفتند

نیرساری (ف) بالکسر و یای و جهول و یای

میراد معنی و لشکری و این قسم دوم است

نیرسار انسان که جهشید قرار داد و بوقلم

نیرسان (ف) بالفتح و یای و جهول و یای

درجه و محل داران یاری

نیرستان (ف) بالکسر و یای و جهول و یای

که نی بسیار باشد

نیرسند (ف) بالکسر و یای و جهول و یای

نیرسار (ف) بالکسر و یای و جهول و یای

گروه و روبرو و نند و نیز به معنی زهر و خرماء ابو جلد
است

فیفا پور (ف) بالکسر و بایای فارسی نام
شهر است

فیفشان (ف) بالکسر و بایای محمول به معنی
نشان باشد مولا نام مظهر علیه الرحمة در صفت اسب
گفته * مینا است ۲ تاجنا نکه * میند بروی سنگ * نیشان
پای مور بشب هاشم را اسپ

فیفتی (ف) بالکسر انت حکام است و بغیر یا
نیز آمده است

فیفتو (ف) بالکسر یا و او فارسی مثله
فیفتک (ف) پادل مکسور و بای محمول
قر قدهار

فیفتکر خد (ف) یعنی شیرین خط
فیفتو (ف) بالفتح و ضم شین نوعی از آن که آنرا
نیش نیز خوانند

فیفته (ف) مثل معنی اول فیفته مرقومه
فیط (ع) بالفتح رگ دل و صرگی
فیف (ع) بالفتح زیاده
فیفت (ع) بالفتح جای شلووار و جانوری که از
پوست آن پوستین سازند

فیغه (ف) بالکسر جای بند کداز و ازار
و پوستین شاعر گوید * شیر کر مناش عدل تو دباغت
گردنش نرم تر از فیغه روپا باشد * و تحقیق
اما نافع است و نافع آنچه نسبت
بناف دارد و نافع مشک را از این جهت نافع مبیند
و جای بند ازار را فیغه ازار سبب نامند که بناف
نسبت دارد و بند ازار نیز توان گفت که نسبت آن
نیز از نافع است و فیغه به معنی مطلقه پوستین نیست
بلکه پوستینی که از حرالی نافع روپا و جز آن
میگیرند که نرم تر از پوست های دیگر است
فیغه پوستین (ف) در باب را گویند

فیغه روبه (ف) یعنی پوستین روپا
فیغه روبه چوپلنگ پدر (ف) یعنی پوستین
نرم سبب بیقراری هیچ و شهر در بستر من است
فیغه نسبت کردن (ف) یعنی آماده شدن
برای خوردن و استراحت کردن

فیفت (ع) بالفتح بلند تر جایی در کوه
فیفتک (ع) بالفتح جماع کردن و بالکسر و بایای
فارسی خوب و به معنی بسیار نیز آمده چنانکه در
سنة السلوک آمده که ابراهیم موصول را خلاصی
بود از خواجگی او اسقاقت فرموده بود روزی پرسید
ای غلام چگونه لغت نیک یاد می بسیاری به خواهی گفت
از چه سبب گفت کدام سبب از بر فاحش تر که مراد
کاری فرموده هرگز از ان کار خلاصی نخواهم
یافت مرا اسقاقتی فرموده نه خاتم سیر خواهد شد
نه دجله کم فخری گر شکائی میثاید * یکی زن چو
بود یاد و برادر * چه دیدی در جهان زین نیک
بد تر

فیل (ع) بالفتح در یافتن و بالکسر رود مقصود
معروف برود فیل

فیل بحر (ف) یعنی آسمان ها
فیل پر (ف) مثل فیل فر که می آید
فیل خم آسمان (ف) یعنی فکوسان قلند
فیل فر (ف) یعنی فیلو فر باشد که می آید
فیل فلک (ف) یعنی سیاهی و نهوست فلک
فیلک (ف) بالکسر شکوشت و پوست که بر
ناخن گیرند و بیفتند

فیل گشا (ف) بهیبه دشتی
فیل کشیدن (ف) بالکسر سینه سوخته در
بنا گوش بچکان نقطه نهادن برای دفع چشم زخم
فیلگون (ف) معروف و نام شکائی است
و قبل بنفشه

نیلگون پرده ها (ف) مثل نیل بصر
 نیلگون خیام (ف) بالکسر یعنی آسمانها
 نیلگون نه طاس (ف) مثله
 نیلوپر (ف) مثله
 نیلوپل (ف) مثله
 نیلوشر (ف) مثل باشد که آن را نیلوپر
 نیز گویند

نیلو فل (ف)
 نیله (ف) یعنی
 را نیز گویند

نیلی بکر و آ
 آسمان

نیلی (ف) مثله
 (ف) یعنی آسمان

ده های رنگ که از وزیدن
 باد پیدا می شود
 و با لغت آواز کردن شیر و قیل شتر و دراز می معروف
 نیم آب (ف) بالکسر و یا میم موقوف یعنی
 سخت قاتل نیا شد

نیم اشکی (ف) نام حلوه ایست که بدست شکری
 اشتهار دارد که با اسهیل گفته * این که فانی
 باشد اکنون می خورد * افله و بی زاهد بوه
 نیم اشکی

نیم تاب (ف) آنچه او را سخت نفاذ باشد
 نیم ترک (ف) بفتح تاي قرشت تراء تعور دخته در
 سنگ و عمارت بکار برند سلمان گوید * از عشق
 نیم ترک تو نیم است کاسمان * این طاق
 لا جوره که افلاس کند قبا * و در تنجیر است
 خانه مشترک یعنی آنکه محل درونی
 و بیرونی تواند بود و به معنی خورد آسمان نیز
 آمده

نیم آبی (ف) بالکسر و یا یا متر و فک جامه

ایست که دامن و آستین آن کوتاه باشند
 نیم تنه نیز گویند نظامی فرماید * تا
 سر زانوش هست * از بی آن بر سر ز
 نیم چرخ (ل) که آن تغش را گویند اثر
 اخستگی و صفت شتر گوید * گردن چوب
 قوس و در آتش
 و هم چهار ناوک

نیم -
 یعنی نیم چوب و مقدار نیم چوب

نیم پنجه (ف) شمشیر کوتاه و تنه

نیم خایه (ف) یعنی گنبد خاقانی گوید
 * ای چتر تو زیر سایه چرخ * روز
 خایه چرخ

نیم خایه چرخ (ف) یعنی آسمان

نیم خایه میبنا (ف) یعنی آسمان و بنا

نیم کدورت (ف) یعنی مست کدورت

نیم (ف) یا ر (ف) یعنی لب

نیم راست (ف) بوده ایست از بی سبکی خمر
 گوید * که که قواله راست * کتاف آبی

راست راست

نیم رو خاکی کردن (ف) یعنی یکطرفه

نیم روز (ف) بالکسر و یا میم موقوف

و لایت سیدتان در عجایب آمده اند

که چون سلیمان علیه الصلوات و السلام

رسیده زمین آنرا بر آسمان دیدند و هوا

فرمود که از خاک بر نند در نیم روز حال برآید

لهذا اورا به این روز موسوم کرده و بعضی گفته اند که خسرو

چون در آنجا بود روز لشکر داده کرده بود لهذا آنرا

را این نام * و در نیم روز است از مردم بقی

که بارید مطرب نامند آنست بفرموده در میان

فرموده * و در نیم روز است از مردم بقی

نیم روز بیخود شده ی تا نیمه روز * و صاحب کتابت التعلیم گفته اند تفاوت طلوع و غروب آفتاب که مدد از شب و او تا آنکه است که چون در اقصای مشرق که طول مدد و هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آنرا طول از وی است شب باشد و درجه است آن نیم روز باشد و چون آنجا رسید در اقصای مشرق غروب باشد و در اقصای مغرب وقت هر آنکه آن آفتاب بدینجهت بلاد سیستان را نیم روز رسانند

م. بدینکه (ف) بالکسر سختی ناهام و نیم بسته

م شکری (ف) ی که می آید
بشکنی (ف) حیوایست معروف و آنرا نیم اشکنی نیز گویند

نیم کار (ف) معروف و مزد و را نیز گویند
خسرو گوید * در آن نعلش بدینکه آنرا رویش بشکل نیم کاری

نیم کار (ف) بالکسر کاریکه ناهام بود
هندش نیمگانه گویند

نیم (ف) بکسر نون و لام مفتوح قرآن
نیم نهاده شیخ نظامی گوید *
بیم جنگ * برادر است از

سب * و بعضی به معنی که آن گفته اند و در ف
او خوب و زیبا آمده و موافق گوید *
نه تو گوید که شکفت آید مرا * این
و چستنه و نیم لنگه تو * لیکن به معنی
مستعمل است

نیمور (ف) بالکسر و بایا
مغرب و در او * نیمه * از سی

نیمور من هرگز کجا بیرون شود * عشق هر سرگشته
فروش و مهر هر گون پاره

نیمه (ف) بالکسر نصف هر چیزی
نیمه قندیل (ف) یعنی ماء نو
نیم هلال (ف) بالکسر و بایم موقوف لب
معشوق

نیموری (ف) بایای معروف بقرس
قدیم قصیده موصی را
نیمه خور
نیمیا (ف) و بای معروف

نان خم
رازی گوید
و نیمیا پر شده

نیم (ف) بالکسر و بایای مجرب
اسدی گوید * یل نیومرا کرده
از باغ زی بارگاه * و ناهدان
اماله ناه است و آن بمعنی ناهدان سب بلند ناهدان
موصی است که بدان ناهدان گوید

نیموار (ف) بالکسر و بایای مجرب و چوبی که
بدان نان پهن کنند

نیموش (ف) بالکسر و القم شنونده و امر از
شنیدن

نیموشا (ف) بالکسر و با و او فارسی مثل معنی
اول نیموش مذکور است
نیموشان (ف) بالکسر شنونده با و

نیمی شان (ف) بمعنی شنونده و باین قیاس
نیموشده و نیموشید و نیموش یعنی بشنو و شنونده و رمی
فرهنگ بمعنی چشمتی و طریقتی نذر آورده * لیکن
تصحیف شده اند

نیموشان (ف) بالکسر و با و او فارسی شنونده
نیموشان (ف) بکسر و نیم و با و او
فارسی مثله

نیو شنه (ف) بالکسر با و اوقار سی سخن کسی
گوش کرده و گمریستن بشو و آنکه چون دو کس
با هم سخن گویند شخصی از پس یاد یوار گوش
انداختن سخن را را بشنود و بواسطه فتنه انگیزی
پس آنکه نماید گفت بگوید و آنرا بتازی استراق
سمع گویند

شیدین (ف) باول مکسور و ثانی مضبوط
شیدین بود

نیوه (ف) بالكسر ویا راو فارسی ناله و غوغا
و خروش
نیوی (ف) بالفتح شهر است که مهر یونس
عایه السلام در آن شهر بفرمان ملک ای تعالی گرفته بود
و در بطن حیوانها نجات شده بود

باب الواو

و حرفیست که در حروف تاجیهی برای عطف می آید
چنانچه که در عربی مثل زیت، شکر و بابند دانست و او یک
مکتوب شود و در تلفظ در فیاض سه قسم است اول آنکه
مستحق برای ضم است و انعام فظیر آنکه الفاظ فارسی
کم از دو حرف نیست نمود اول متعجب که سوم ساکن و آخر
در سجا است بعد از تا و جیم و دال چون تو و خور و دوم
واری که در جیم آن را می خوانند و از آن گرفته اند بدانچه آنکه اول صدوا
نموده و بعد از آنکه صفت می شود و نیک بتلفظ
در نیمی آید و بعضی آن را و او را اشهاد می گویند که اند
بعد از آن جهت این را و بعد از آنکه می خوانند نه بدست
تا معلوم شود که غرض این تا این نیست و آنکه چون
از نیمی دارد و فکاهی بطریق بدست معلوم و
مکسور نمود آنکه تا چون می گویند که مکسور
و آنکه یکی آنکه بعد از او و آنکه با شد چون
بهر آب و خواهد و خواهم و مانند آن دوم
آنکه بعد از او یکی از این حرف است و شصت و نه
و آنکه اول و او را سپهر می خوانند و آنکه

[illegible]

ترستم جنگ جوي * با خر نهنده خدا ولد روي * يعني
 با باره رستم جنگ جوي و بحساب ابجد شش است
 و ال (قب) اش را گویند و ترا با و او و او
 فیض خوانند حکم سنا می گویند * کثرت راحت
 هیچ باید بصحرای قناعت شو * که ترا نکجا
 باغ در باغ است و خوان در خوان و او در او * و
 یعنی باز هم ترا مده چنانکه گویند که و امگوي يعني
 باز امگوي و واگفت يعني باز شست سوله ي معنوي
 فرماید * یگ بیهی و امی شناسم خلف را * همچو
 گندم من ز جود ترا سپا * نجیب الدین حریاد قانی
 گویند * هزار یوسف گم گشته و اتوانی یافت *
 سرستین جهال خود از بیفشانی * و اور اذاهی
 در محمل باو استعمال نهان چنانکه گویند
 و او که گفتیم یعنی و با او گفتیم داعی
 شیرازی گفته * گرچه ما و اسوی ما و میرویم *
 با دل ترا شفته زینجا میرویم * و کلمه ایست که
 مردم مریض در زمان شدت مرض بآن ندا کنند
 و در غایت غم و الم بشکویند یعنی ای وای و
 کلمه ندیده است و ندیده بالضم نحوه و شیون
 را گویند و یعنی کشودن هم ترا مده است چنانچه
 گویند که در واکن یعنی بکشا
 و ابل (ع) بباء ابجد باران بزرگ قطره که
 از دود بسیار میزد
 و ابتر (ع) یعنی یکی و فردی
 و ابله (ع) نام قبیله ایست و باران بزرگ
 قطره و سخت
 و ابله (ع) استخوان مفصل زانو و طرف
 شانه که سر باز و است
 و ابله (ع) متناکی که بر سر کوه باشد و آب
 در و گرد آید
 و ات (ف) بالفتح پوستین و سخن و و اتر
 یعنی دور تر و یا تر

و آتش (ع) بالفتح اندک و زبون
 و اتکر (ف) یعنی پوستین د و ز شمس فطری
 گفته * منت خدای را که ببار عدل او * باز
 است جفت صعو و کرگست و اتکر * و رود خانه
 نیز ترا مده
 و اتن (ع) یعنی دایم و ثابت
 و اتن (ع) مثله
 و اج (ف) به معنی امر یعنی بگو شاعر گفته *
 اگر هم سایگان چیزی ندانند * غریبم و اج بی
 کس ره صدالم است
 و اجار (ف) یعنی باز و این اقصی است
 چه در لغت فرس با و رای تازی که مستعمل
 است و قصب تر از آن و از اراست چه جیم تازی
 هم کمتر مستعمل می گردد
 و اجب (ع) بالفتح قرض کرده مده و ناگزیر
 گردانیده و افتاده
 و اجس (ع) بالفتح آواز نرم کردن و کوفتن
 دل و هر دل ماندن چیزی و آواز نرم
 و اجف (ع) طینه و لهر زنده
 و اجفه (ع) مثله
 و اجم (ع) خاموش شده از غایت غناگی
 و اچیدن (ف) با جیم فارسی چیدن و دور
 و دانه بهتقار و بدست هر گرفتگی کردن و از هم
 جدا کردن
 و احد (ع) به معنی یکی
 و احف (ع) گیاه سبز بسیار و نام موضعی
 است
 و اخ (ف) به معنی یقینی شمس فطری گفته * گمان
 برم که بد و ملک تا ابد باقیست * بصد دلیل و مدرک
 گمان می شده و اخ * و کلمه ایست که در محل تحسین
 از انتعاش طبیعت گویند
 و اخواست (ف) یعنی باز خواست

واخورن (ف) یعنی پای کم آوردن

واخیدن (ف) یعنی پنبه بر زدن و از هم جدا کردن

واخیده (ف) بکسر خاویای معروف پشم و پنبه بر زده

واک (ف) پسر را گویند چنانچه از مضه یون این ابیات که حکیم فردوسی در صفت شخصی که هفت پسر داشته معلوم می شود و بنا بر آن او را هفت واد گفته اند یعنی هفت پسر * در آن شهر بنان و جویانها * یکی مرده نام او هفت واد * بدین گونه بر نامش آرازه رفت * ازین آیه او را پسر بود هفت *

واکشان (ف) بیعتی عطا

واکغ (ف) مثل وازغ که می آید

واک (ف) ای کشاده میان کوهستان وینها از آن روان شود و بفارسی رودخانه را گویند

واکبان (ف) گاهی گشت سردی فزای وادی ایمن (ف) یعنی آن وادی که در آن ندای جایی که در سرسبز عباد الهی رسیده بود در اصطلاح سائکان عبارت از طرفی است که در دل است و میخانه جبال ذوالقواء از جهت این طرفی است

واک (ف) خیمه شان (ف) درستان

واک (ف) بده (ف) بالفتح جار مجرسته

واک (ف) عروس (ف) نام وادی همزیست دره مکه معظمه

واک (ف) کنه (ف) بجای

واک (ف) گل (ف) آن بیابانی است که هفت سلیه آن عابد السلام آنجا رسیده بودند

واک (ف) بجای (ف) بالسر واد معجمه و معجم تازی در آنجا رسیده بود که با آنجا بود و آنجا رسیده بودند

دشمال * بجای خوشه همه اهل روید از وادیم *

وار (ف) یعنی شبه و مانند چنانچه گویند این بار چه بنامه وار و گوهر شاهوار حکیم ثنائی گفته * خزاین

آنکه ناظم شویم * پای برسونهیم دایره وار *

رویه کی گویند * وار آنکه کثرت شعاع او * شعله باغ

مازیان آمد * و رسم و عادت و کثرت و مرث

چنانکه گویند * و رسم و عادت و کثرت و مرث

و بدیدم راست و بیعتی عطا و نذر

صاحب سیر آمد و در نسخه سرور و بیعتی عطا

آمد چنانکه گویند خانه وار و نذر و بیعتی عطا

نیز آمد است چون شکر وار و نذر و بیعتی عطا

ولایت هم مستعمل است چون گوشوار و شاهوار و سواروار

و نوبت را نیز گویند

وار (ف) شرمش شرمش شرمش شرمش

وارث (ع) میراث برست

وارث وادان (ف) بدین سلیه آن عابد السلام

وار (ف) بار ای مفتوح بخامنه مرده و نذر

گرویند

وار (ف) و حاضر شوند و قروه آید و

وار (ف) شکان آنچه نازل شود از سیهکان

بغیر کسب

وار (ف) کینه بردارنده

وار (ف) بقاییت زنده

وار (ف) نذر واد آنکه نازل شود

وار (ف) نذر واد آنکه نازل شود

وار (ف) نذر واد آنکه نازل شود

وار (ف) نذر واد آنکه نازل شود

وار (ف) نذر واد آنکه نازل شود

وار (ف) نذر واد آنکه نازل شود

وار (ف) نذر واد آنکه نازل شود

وارنج (ف) نمبه انگور
 وارنه (ف) یعنی سبزه
 وارون (ف) نخس و شرم
 وارونه (ف) مثله
 واره (ف) مثل واره مذکور
 وارها (ف) یعنی تسیارها و مانند ها
 واری (ف) قریه
 واز (ف) کشاد بالفتح و بازی قاری بازی و باج نیز
 آمده که نوشته شده
 وازع (ع) بازدارنده و سنگ شیان و مهتر و
 سالار لشکر که صفت رایه قریب
 سلطان و حاکم قلم
 وازغ (ع) نجه بهار از بار بیدار و آنچه
 از درخت خرمایه
 وارگون (ف) تروفت شوم را خوانند حکیم
 قماران غلام نبوده * اما ارچینه داری بگذازم *
 اینجا همه بخت و اثرگون در
 (ف) مثله
 وارون (ف) مثل وارگون که گذشت
 وارونه (ف) همان وارگون که مرقوم شده
 وازنیج (ف) بازی منقوطه موقوف و نون
 و بازی معروف و تیرج و همان بازی که در فصل
 پای ابجد گذشت
 واسط (ع) نام شهر بیست و هفت واسط الذوم
 پیش پالان شتر
 واسط عقیق نجوم (ف) یعنی کتاب
 واسطه (ع) بالفتح میان نخبی و در میان بوده
 واسطه القلاعه به ترمین بهر و چو هیکه در میان
 اصطلاح شطاریان واسطه صورت
 در کوبیدن و در عرق مستعمل است به معنی
 هر میان و سبب چیزی و دست آورد و سگانه ری
 است یعنی بزرگ که حکم پاد کنند

واسطی (ف) جنسی است از کلین که از آن قلم
 سازند و نام شهر ایست که در آنجا هاون قلم پیدا
 میشود و نام ولی است
 واسع (ع) یا الفتح قراخ و احاطه کننده و در
 پانده چیزها پیدایش نامی است از نامهای حکم
 تعالی
 واسقب (ع) بالفتح شتر ماده ۲ بستن و ساق
 یا انکسر جمع آن
 واسک (ع) قاز که در هند چمبرا می گویند
 واسیل (ع) بالفتح میل و رعیت کنده بهشت ای
 تعالی و بطالت
 وانشاء (ع) یعنی معجزه که از ایشا شده و
 دامن و نامی خضر گریزانی گفته و کیسویت
 سراده یاد و عرق و ایشا مه مراد غیبه است
 واشقب (ع) بکده شتر سگی است
 مریدی
 واش کرک (ف) یا شین موقوف و کاش
 مفتوح چیست و سا خند شده
 واشیل (ع) آب چغندر و آب چکنده
 و کوهی که این آب چکان و چینی اند که
 واشینک (ع) یعنی پیست زنی و دیگر بسوزن نقش
 کند
 واشینک (ف) یا شین منقوطه مکسور و چوبک
 زن و شین موقوف و نون مفتوح نیز آمده
 واشینی (ع) دروغ گو و سخنی چین و بیابان
 و مرد خانه
 واصب (ع) یعنی دایم
 واصف (ع) صفت کننده
 واصل (ع) به ترمین بهر و چو هیکه و نام
 شخصی و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از
 خود رسته یا رسته و در تعالی بهر و چو هیکه نام و نشانه
 گردیده و بهر و چو هیکه و در بهر و چو هیکه و در بهر و چو هیکه

که اثرش ظاهر نبود چنانکه قطره در دریا محو گم
و ااصله (ع) زنی که موی پیوند کند

و ااصی (ع) زمین پیوسته

و ااصیه (ع) زمین که دروهم پیوسته بوده

و ااصح (ع) روشنی و آشکار

و ااضحه (ع) دندانی که نمایان بوده باشد
در وقت خندیدن

و ااضع (ع) نهاده چیزی و زنی که بی مقصد باشد
و قیل وضع کننده

و ااضید (ع) زنی فریاد کننده و نکه دارنده

و ااطن (ع) بالغنج ثابت

و ااعظ (ع) بکسر عین مهله و سکون ظای مفتوحه
پند دهنده

و ااعی (ع) بکسر عین مهله نده دارنده
و یاه دارنده

و ااعل (ع) آنکه ناخوانده به محفل شراب
خوردن آید برای شراب خوردن

و ااف (ع) نام جانوریست پرنده که عاشق گل
است و آنرا زنده لاف زنه و اف و زنده خوان
و مرغ سحر و مرغ چمن و مرغ شب خوان و بتازیش
شد لب و بلبل نامند

و افان (ع) بر سوار پیش کسی رونده و آنکه بر
مرکب نجیب سوار شود و اشتر پیش رو و قیل نزدیک
بادشاه رونده

و افرا (ع) بالغنج بسیار و تمام

و افند (ع) نام مقامیست در سرحد دریا
و قیل سرحد معظم

و افین (ع) قتل و افرین کور

و افی (ع) بکسر عین نام مرغیست و بقول بعضی
فایده دارد و زنده و شتاب را در پیش نهاده

و افی (ع) بکسر عین برفا فرورنده و زنده

و افی (ع) بکسر عین برفا فرورنده و زنده

متعدی خلاف لازمی و نسر واقع سنار و اوست
برابر نسر طایر

و اقعه (ع) حادثه و مانده و سختی و خستگی و قیامت
و خواب و کار و مال و ذراصلالح متصوره آنچه قمر و
آید بدل از عالم غیب بهر طریق که باشد خواب
بظن و تخم و بقر

و اقف (ع) نموده از شونده از چیزی

و اقای (ف) در فارسی کوشی است
که معدن زراست و جای دیوان است و در ایران
حدود چندی از راست که طوق سکان از زرد
سازند و در آنجا بوزند بسیار راست و ایشانرا
سی آهوزند که بدخانه کارکنند و صحن خانه
و خانه مروید و هیثم آرنج

و اقد (ع) ترساکه همیشه مقیم کلیسیا باشد
و اقی (ع) شهادت دارند و بهر هیئت حقیقت و
ترسند و زینتی که پشت اسب را جداحت نکنند
و نام مرغی است که آنرا ضرر گویند

و اک (ف) مرغی است که در رشت که اکثر
و اغلب بکنار آب نشینند و آنرا حوام و اقب
گویند و هیکر گویند * در حلقه نهنگ
آب است و نهنگ * در فک کردن و اک موج است
چون غل *

و اکبد (ع) بریای خاسته

و اکر (ع) بالغنج مرغی که در آشیانه باشد

و اکظ (ع) بالغنج مرغی که در آشیانه باشد

و اکن (ع) نهنگ

و ال (ع) بالغنج و سکون هیئت دودل و پناه

بود و در فارسی نوعی از ماهی درم دارد که آنرا

وال نیز می گویند که آنرا اسبعل نظام نهاده * دی

و در بعضی از بلاد از حوام آنرا بکوه * می نامند

و ال (ع) بکسر عین بریای از ماهی و آل

و ال (ع) بکسر عین بریای از ماهی و آل

پار یک می باشد و نان می پوشیده و تیره است و
بزرگ بقه زوجه و بلند می

والا (ف) در موی آن فرشتگ قولس یعنی

دارورده دیوار و بعضی گفته اند گلی که بدان دیوار

برارند نزاری گویند * بقال درجسته بهرم مصمم

* به بنیاد ثابت بوالاد مستحکم * و به معنی مستقیم گفته اند

پوریا گویند * از سبک بزرگشید بنیادش * بگلک

پرافراشت والادش * و در فرشتگ به معنی قالب طاق

و گنبد گفته که از چوب و گل سازند بعد از آن بکنند

و حشمت به پوشیده کمال گویند * تا با قبال قوت بهم شود

* این بقار که کعبه و ولاد * و در نسخه میرزا به معنی

عبارت رنگین آمده است

والانده (ف) ریش بر جراحت

والای فانوس (ف) جامه که بالای فانوس

اندازند

والب (ع) در زنده و در مرگه در چیز

والد (ع) پدر و گوسپین آریستین

والیه (ع) مادر

والیان (ع) مادر و پدر

والدین (ع) مثله

والج (ع) بالفتح با عین مهمله در وقت

والغونه (ع) بالفتح و بالام موقوف سرخی که

زنان بر رخسار می مالند قارنگ بر بی شان سرخ نهاید

و گروهی سرخی و سفید پرا گویند و آنرا خنجره

و گله زنه و گله گونه و لغونه نیز خوانند

والد (ع) سر شکسته و شیهفته بر خرد و شتر ماده

که بر بچه خود بغایت آشفته و شیهفته باشد در فارسی

بارد ممتوج و اخفای ها سیرا بر آئیند اعرج گویند

* از شوق روت جانب خود می کنند نگاه * چون تشنه کز

هشاش بسوی و آله می رود * و به معنی والا است که موقوف

شده

والی (ع) بالفتح حاکم و پادشاه و نزد یک

و متکندر امور

والیس (ف) نام حکیم که انیس و جلیس

سلطان سکندری و القرنین بود

والی سپهر پنجم (ف) یعنی مریخ

والیل (ع) میل و رفعت کنند بخدا یتعالی

و بطاعت او

والی مالی (ف) میوه ایست مانند

کنار

وام (ف) یعنی قرض و شیء و مانده و لون

و رنگ

وامران (ف) بامیم موقوف نام گیاهی

است که از چین آرندش

وام زمین (ف) یعنی آن ذره خاک که در ذات

مردم مرکب است و حیوانی و نباتی و کانی هر یکی

وام زمین دارند و وام درختی زر قرض کردن

وامط (ع) نام شهر است

وامت (ع) بکسر میم دوستدارند و نام شخصی

که او داشتند را ببرد و آنچه اصطلاح نبرداریست که

نراختند ب مرقوم است

وامی (ف) در مانده

وان (ف) نام ولایتی است از ملک آذربایجان

و بعضی شبهه و مانند آمده و آنرا آون نیز نامند

وانج (ف) بانون موقوف به معنی عدس آنرا

نسک نیز خوانند

واواخ (ف) مثلاً ران که گذشت

واندان (ف) یعنی رخسار

واو مهد و له (ع) و او یک نه خوانند و شود

اما بکتابت می آید چنانچه و او خود و خوشی و

خویش

واه (ع) کلمه تاجب است یعنی راج

واهب (ع) بخشنده و دهنده

واهی (ع) است شدن و دریده شدن و شکاف

شدن مشک و گهره

و اهیه (ع) سست و دریده و درهم افتاده

و ای (ع) آغوش و آغوش

و ای (ف) یعنی حاجت و مراد

و ای و ای (ف) یعنی شور و غوغا و واقع زوگان

و ای (ف) مثل و ای که گذشت

و باء (ع) بهینه و غیره بهینه مرگ عام که پسپ

فساده هوا بهم رسد

و بار (ع) بافتن زمین عا

و باسک (ع) بافتن قاره که در هند آنرا چنانگی

نامند

و بال (ع) بافتن ناگوار و دشوار شدن

و بادک (ف) بافتن نازک

و بر (ع) بافتن بشو و بشو و بشو و بشو و بشو و بشو

فارس چادر و بست بی نگریه از پوستش پوستین

سازند

و بیت (ع) بافتن بازداشتن و رای شدن

و بع (ع) بافتن هلاک شدن و گنده فکار شدن

و گند و مردم کم عقل

و بق (ع) بافتن یک هلاک شدن

و بل (ع) مثل و بال مرقوم و بایان و سخت و

و برآ و تار

و بوم (ع) بافتن مثل و بوم مذکور و بد دل شدن

و بوت (ع) بافتن مثل و بوت مذکور

و بر (ع) بافتن غریب و غریب و غریب

و بیل (ع) دشوار و دشوار و دشوار و دشوار

و بیل

و بیل (ع) بافتن و بیل و بیل و بیل و بیل و بیل و بیل

و بیل (ع) بافتن و بیل و بیل و بیل و بیل و بیل و بیل

و بیل (ع) بافتن و بیل و بیل و بیل و بیل و بیل و بیل

و بیل (ع) بافتن و بیل و بیل و بیل و بیل و بیل و بیل

و بیل (ع) بافتن و بیل و بیل و بیل و بیل و بیل و بیل

و تن (ع) بافتن مینج و مینج زدن و تندان

و تر (ع) بالکسر تنها و طاق بالفتن و بالکسر کینه

و بالفتن کینه و گم کردن از جفت کسی و طاق

کردن و بستن زه کمان و سار و او تار جیب و

بالفتن و گم کردن کینه و جفت کسی

و تره (ع) بالفتن رنگی اند و گرس باشد و بوده

که ما بین هر دو بین نرد اگر دچمنی

و تش (ع) بالفتن و تش اندک و تش

و تک (ف) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

فارس گند و در ویش و مره و تش و تش و تش و تش و تش و تش

نامند

و تکر (ف) مثل

و تکر (ف) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

دانا استوار

و تن (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تن (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

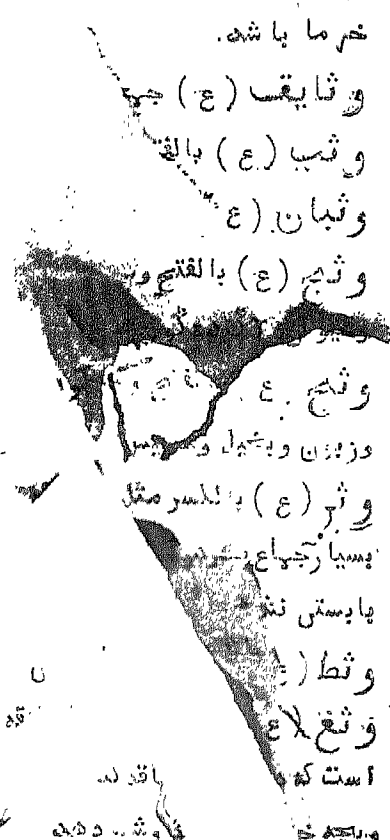
و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و تیز (ع) بافتن و تش و تش و تش و تش و تش و تش

و ثیل (ع) بالفتح پوست درخت خرما و نام
 مردیست و بمعنی صاهم آمده است
 و نیم (ع) بالفتح آکنده گوشت
 و نیمه (ع) بالفتح سنگ و گیاه خشک و طعام جوی
 کرده برای خشک سائی
 و ج (ع) بالفتح و تشنه و جیم دارو گیمست که آنرا
 ترکی گویند و نام شهر است لطیف
 و جا (ع) بالفتح کارد زدن و سیلی زدن بالکسر
 و الیه و گهای خایه نر گشتن
 و جاج (ع) بهر سه حرکت پرده پوشیده چیز
 و آب اندک که نه موقوف را بپوشد
 و جار (ع) بالفتح و الکسر خانه کفزار
 و جازه (ع) بالفتح کوتاه شدن سخن
 و جاعی (ع) بالفتح و کسر عین غیر منقوده
 مردان و زنان در دهانه
 و جاه (ع) بالقه
 و جاهته (ع) شده و خند آوردن
 جاه و بزرگوار شدن
 و ج (ع) بالفتح یکم و سکون دوم مرد بددل
 القاع افتادن و شرانده روزی یکبار
 خوردن و بیخرب و شیدن
 و جج (ع) بالفتح استوار و محکم
 و جب (ع) بالفتح اندوه کین شدن و شیهه شدن
 و عاشق گردیدن بالکسر و نگر شدن
 و جدان (ع) بالکسر دانستن و خشم کردن
 و جبر (ع) بفتح یکم و سکون دوم دار و دردها
 کردن بقتضی ترسیدن بالکسر و جیم ترسناک
 و چرکه (ق) بفتح و او و جیم و شکاف شده
 فارسی معنی و در فرزند بضم و او و جیم آورده
 و جز (ع) بالفتح کوتاه کردن و شکن
 و جس (ع) بالفتح آواز نرم کردن و کوتنی دله
 و در دل ماندن چیزی و آواز نرم

کسری بیرزنی داشت هر چند کسری بهها و قیمت او را
 خواسته بیرزنی آن حاکم نگر
 و ثال (ع) بفتح کین ریس رشته درخت
 خرما باشد
 و ثایق (ع) جی
 و ثب (ع) بالقه
 و ثبان (ع)
 و ثج (ع) بالفتح و بره و درشت
 و ثج (ع) و کسر آن اندک
 و زبون و بخیل و کسر
 و ثر (ع) بالکسر مثل
 بسیار جمع و کسر
 یا بستن نثر
 و ثط (ع)
 و ثغ (ع) قه ساختن و آن رگی
 است که با قند
 و بچه و شیر دهن
 بانضم و بالقه مقصوره
 مثل و ثال مرقوم
 کثرتن و شکستن و ثال
 آرد و دودن
 و ثن (ع) بفتح کین بت ارثان جیح
 و ثنی (ع) بالکسر یک بت پرست
 و ثوب (ع) بانضم بر جستن
 و ثوب (ع) بانضم اعتقاد و استوار
 مثل و ثوب مذکور
 و بیر (ع) بفتح یکم و کسر دوم بستر نرم
 و ث (ع) و کسر دوم استوار
 و ث (ع) بالفتح عهد و پیمان



وجع (ع) بالفتح درد مندي

وجعه (ع) بالفتح وکسر جیم زن ترسان

وجعي (ع) یوزن مرضی درد منده اند و بیپاری

و در منده ان و بیپاران

وجف (ع) بفتحتین طبعی از نوعی از رفتار
شتر

وجل (ع) بفتحتین تر سید ن و یکسر جیم
تر سید

وجم (ع) بفتحتین نشان ها و پناه ها و راه ها
و صحرایا

وجه (ع) بالفتح مار و تشنگ و تشنگی و راه
های صحرای و بر روی قنادی در خوردن

وجن (ع) بالفتح شکوفتن شکاف چاه من

وجنات (ع) بفتحتین جمع و چند که می آید

وجوب (ع) بنسبتن واجب و لازم شدن

واقفان و مردن غایب شدن آفتاب

وجوبه (ع) بالضم بد دل شدن

وجود (ع) هستی و یافتن مطلوب

وجود اضافی (ف) یعنی وجود اضافی

وحیوانات و آسمان و زمین و غیر این را عالم

و ماسوی لایق گویند یعنی ام روی اختلاف

صورت و تقلیدی وجود اضافی نامند

وجوم (ع) بضم جیم سنگت گرم شدن و خاموشی

شدن از اندوه و خشم و سخت شدن

وجوه ساز معان (ف) یعنی آفتاب

وجه (ع) بالفتح روی و اول روی و ظهور و ظریفه

و برابر

وجه (ع) بالکسر قبله و موضعی که رو بطرف

او باشد

وجعی (ع) بالفتح و بافت مقصود سوره شدن

سوره سوره اسپیکه سم او درد کند

وجعی (ع) بالفتح و بافت مقصود سوره شدن

وجیبتنه (ع) بالفتح و مقرر کردن

وجیز (ع) کوتاه و نام کتابی در علم نجوم و شریع

کافیه پارسیان نیمه اند و غ را گویند

وجیع (ع) بالضم بد درد آورنده

وجینه (ع) بضم جیم بد دل و جنبانیدن و

لرزان شدن

وجیم (ع) بالفتح گرم و بکای مهبله

فیتر آمده است

وجین (ع) بالفتح

هموار و فراز و نشیب که در

وجیم (ع) بالفتح زود

و چند آوند چاه و بزرگ

پای او بد می آید بعد از

و حاشیه (ع) بالفتح زبون

و در نه

وحاف (ع) بالکسر سنگی

و حاف (ع) بالکسر بشمار شد

وحاف القهر (ع) بالکسر

منتهی است

وحام (ع) بالکسر نام جانور است

دشوار آیدنی شود و از نه آرزو کند

برای خوردن

و حینه (ع) بالفتح آواز

و حینه (ع) بالفتح تنها شدن و یگانه شدن و بضم

تر و یگانه بالکسر است

و حن (ع) بالضم جمع و احد

و حن (ع) بالفتح یگانه

و حن (ع) بالفتح یگانه شدن و تنه شدن

و یکی شدن و یگانه شدن و با حن و یکن

و حن (ع) بالضم بد بفتحتین گرم

در زمین و بفتحتین داشتن

و حن (ع) بالفتح بد نور دینی و خشک و خالی

وحي (ع) بالفتح مثل وجه مذکور
 وختام (ع) بالفتح دشوار شدن و به گوار و ناسازگار شدن

(ع) بالفتح خالي واز

منده
 وختامه (ع) بالفتح دشوار و گران شدن و به گوار و ناسازگار گردیدن

وخت (ع) بالفتح نوعي از رفتار شتر يعني راه رفتن اشتر بطريق مرغ

وختن (ع) بخاي منجبه و زاي منقوطه خيرانه که گداز شود و شتاب و نیزه و خنجر نردن و سرن زدن و میختن

وختش (ع) بالفتح مرد زبون و فرومایه و در قازي باول رثاني مفتوح مرضي است که پیدا میشود لیس و شتر و خرا که به آن سبب لنگ کند و بالفتح نام شهر یست از ولایت ختلان

وختشبه (ع) بالفتح سپید و قیل مرغی است سپید که در وقت بهار در باغها آید و بر درختها نشیند

وختشت (ف) روز از فوردیان یعنی پنج روز آخر ماه کتاب در عقرب بود آنروز جشی و خشک در حمل المقات است یعنی اندوه و تنهایی

وخت (ف) ضم وار و یا شین و وار و فردوسی گوید: یلغنام و خشور و دل آن تیر یکی ها بدین آیشوری و در نسخه سروری بفتح و او گفته

وختشینه (ف) باول مفتوح بثنائی زده و و شین منقوطه مکسور نام جانور یست سپید و چیزی سپید لیکن بعضی گویند که او عطف را اصلی پنداشته در باب واو ذکر کرده اند

وختص (ع) بالفتح جستن و نیزه زدن وخت (ع) بالفتح و با خا منقوطه پیدا شدن سپیدی در موی و بشتاب رفتن و سخت نیزه زدن

وختف (ع) بالفتح در آب زدن گل خطی قاعاب آنرا بیرون آید

وختن سفیدی موی و گداز شود و شتاب

وختش بفتختین شکاه انبوه و

وختش و بفتختین گل ولای

ضم دوم آیه که نیم

(ع) مرد چست و سبک و بصدف ا

ع بالفتح مثله

لحوحه (ع) بالفتح هر دو واو دم بردسته خوه آمیدن در سر و گردانیدن آوازه در

وختوش (ع) بفتختین مثل وختش من خورند (ع) بفتختین مثل وختش مذکور جرم (ع) بفتختین سخت گرم شدن

وخت (ع) بالفتح در دل انداختن چیزی و نادان حتما تعالی بکسی و نوشتن و پنهان سخن نکردن و پنهان خدا و کتاب و سخن نرم دید یا نرود و چست و نزدیک

وختش و تنها

(ع) جمع وخت و مذکور

وخم (ع) بالفتح قصد کردن و استوار و بزرگوار
 و بالفتح و کسر خا کران و دشوار و به شکوه
 و خبه (ع) بالفتح طعام ناگوارنده
 و خو (ع) بالفتح اشارت
 و خواخ (ع) بالفتح سست و ضعیف
 و خوخ (ف) نکهت ایست که در وقت خوش
 آمدن چیزی گویند و شکاهی از روی طعن
 نیز بشکوبند و واخ و اخ و وه و وه نیز بدین معنی
 است نزاری گفته * شکندم و جو میباشی کو امثال
 * نان کاوش خوش بود و خ و خ
 و خي (ع) بالفتح قصد کردن و توجه بجای
 نهاده و راه
 و خین (ع) بالفتح یضم و کسر ه و م مثل و خد
 مرتوم
 و خین (ع) بالفتح نیزه زده شده و خسته
 شکردانیده
 و خیف (ع) بالفتح کسر دوم خطی بدست
 مالیده شدن و آن یکنوع گمادی است
 و خیم (ع) مثل و خم که بخت است
 و ن (ع) بنم و تشدید دال در حقیقت
 داشتن بالفتح و التثنية و بالضم و بالفتح آواز
 کرد (و) و نواستن و بالفتح دلت * ریسپانی است
 و نام بتعی از قوم نوح علیه السلام و السلام و
 نام کوهی است و در فارسی بالفتح و الضم بمعنی
 دانا و حکیم و بهشماره است و نیز بوزن و معنی
 بد آمده است
 و ن (ع) آرزو کردن و بالفتح آواز کردن
 و ن (ع) بالکسر دنگ کردن که اثر بریدن
 آواز برده
 و ن (ع) بالکسر دوستی داشتن بالفتح آرزو
 کردن و نواستن
 و ن (ع) بالفتح به روه و کسر تن آسان

و آرام گرفته
 و دان (ع) کردن
 و دايع (ع)
 و دب (ع)
 و دج (ع) مصالح آموختن
 و دجیح (ع)
 و دح (ع) بد
 تر گویند بقتل
 و دخوان (ع) کردن
 و دخیل (ع)
 بدست آبی که در
 هفتاد و یک
 و دیت (ع)
 و د رفاع (ع)
 کرک
 و دس (ع)
 و نیشانی داره
 و دس (ع) بالکسر
 و د (ع) بقتل
 از دیا برون آرنند و قلندر
 بعضی آفتد از جنس صد فاست و دراه
 میباشد
 و د شتر (ع) بالفتح و بقتل
 سفید
 و د ف (ع) بالفتح چکیده
 آت
 و د نه (ع) بالفتح بد
 و د ف (ع) بالضم یا ر دگی یا ر دگی
 شدن و آرام یافتن یا چیزی و اشیا خواستی مادیان

و د ف (ع) بالضم یا ر دگی یا ر دگی
 شدن و آرام یافتن یا چیزی و اشیا خواستی مادیان

و نه ی (ع) بالفتح آبی که بغیر از شاهه بیرون آید

و نه یله (ع) بالکسر آینه و پارچه سیم

و نه یبه (ع) بالفتح همد بهر اکعبه مبارک فرستند

و نه (ف) بالفتح در جمع معانی بابر که سر قوم شدن

و کر می و حرارت و بهشتی خود آوند آمده چنانچه

دلاور و جنگ آورو و این معنی بد و ن تر که با حاصل

نمی شود

و را و (ع) بالفتح پس و پیش خلاف و غیر نزد زاده

با نقصه در قاری سیب مختصر اورا

و را نه (ع) میراث یا قن و میراث بودن

و را ن (ع) در آینه و راه و ام

و را ر و نه (ف) با ذال مفتوح و با الف کشیده

و برای مضبوط و واکه و ذال موقوف نام

ما و التهم

و را ز ر و ن (ف) بفتح اول بثنائی زده و نه ای

منقو طه مکسوم و با و نه مثله

و را ط (ع) بالکسر بد کردن گو سپند از میان

گو سپند

و را طه (ع) بالکسر قریب

و را عزم (ع) بالفتح بد دل و ضعیف و بی فایده

شدن

و را ع (ع) بالفتح شعله آتش

و را ق (ع) بالفتح سبزی در زمین از گیاه

و زمین سبز پر گیاه یا لفتح و تشنه بد را که غذا بر نه

و ر قه کنده و می د بسیار سیم و نویسنده

و را ک (ع) بالکسر مانده بالش چیزی که در پیش

پالان شتر پنهان

و را م (ع) بر روی در افتادن در خوردن و هر

قاری چیزی های سهل و سبک و نام پنهان ایست از ملک

بر

و را نبر (ف) با و ل مفتوح بثنائی زده و ال

مثل و دین سور

ست و نام بار بیتی یعنی

ق کور

و فر هشتی

دین و مال

و بعد از بول بالکسر

ما

نیم

ام ذکر شده و ت سانی

ت

ستاب رقتن و خراسان

نیم کور

نیم گرما

به

آید

ستون و عیب کردن

و نه که قورما کرده باشند

و نه

با ذال منقو طه نقره بارها

(ع) بالفتح مال های نذر و هدیه ها که
بیت الله فرستند

(ع) بفتحه سبزی سر گیس که بر دم گو سپند
و آفت آن چسبیده باشد و چسبیدن بول و سر گیس

نیم گو سپند

(ع) بالفتح گد اشق و ترک کردن

(ع) بفتحه دوال ها و گوشه دلو و گوشه

خردم ناکه باشد که بچه را مانع از ولادت
افتخ برده و نه و دوال های دلو

مفتوح بنون زده و بای مفتوح به معنی آن طرف
مولوی گوید * ناگه شایع و رانیز شکر دون
بر آمد * در خلوت وجود به پوش در
آمد *

وَرَب (ع) بفتح و او و بکسر رای غیر منقطه
تباء شدن بقتضتین فاسد گردیدن اصل
وَرِبُونْدَه (ف) بالفتح و ضم بای فارسی
سر پوش چون چادر و غیره و در فرهنگ به معنی
مفتوح گفته

وَرِبُونْدَه (ف) بالفتح مثله
وَرْت (ق) برهنه که او را رت نیز شکویند
و ظاهراً و عطاف را اصلی بنداشته اند
وَرْتاج (ق) بالفتح تلمی است سرخ رنگه که
آفتاب چون بسپات ابراس رسد بشکند و آنرا
بیزک و توله
زیر که همیشه
قرماید * بر چپ و ر

خیم * و رتاج بر یسارش و ریتعانس بر یسار و در
بعضی فرهنگ ها به معنی نبلغر نوشته است چنانچه
منصور شیرازی گوید * نوشته اند
چون نرگس * در آب رفته شکلی
و رتاج *

وَرْتَبِج (ف) بالفتح و تایی مکسور و یسای
معروف و جیم تازی در آخر مرض است شبیه به
تیهو لیکن از و کوچک تر بد عده ای بودند و بتازی
سلوی گویند و در بیج بد دل نیز آمد حکیم شامی
گوید * شکسته در چنگل مشت تر که قنار دلم *
هجو و رتبیج که در چنگل یا
وَرْت (ع) یا بالفتح می

وَرْتَه (ع) بفتح تین میراث بزرگستان
وَرَج (ف) بالفتح قد و مراد و به معنی کنده

ده و بکسر و او و فتح را داد و ی است که ا
و ج نیز گویند

وَر (ع) بفتح و او و بکسر رای غیر منقطه
تباء شدن بقتضتین فاسد گردیدن اصل
وَرِبُونْدَه (ف) بالفتح و ضم بای فارسی
سر پوش چون چادر و غیره و در فرهنگ به معنی
مفتوح گفته

وَر (ع) بفتح و او و بکسر رای غیر منقطه
تباء شدن بقتضتین فاسد گردیدن اصل
وَرِبُونْدَه (ف) بالفتح و ضم بای فارسی
سر پوش چون چادر و غیره و در فرهنگ به معنی
مفتوح گفته

وَر (ع) بفتح و او و بکسر رای غیر منقطه
تباء شدن بقتضتین فاسد گردیدن اصل
وَرِبُونْدَه (ف) بالفتح و ضم بای فارسی
سر پوش چون چادر و غیره و در فرهنگ به معنی
مفتوح گفته

وَر (ع) بفتح و او و بکسر رای غیر منقطه
تباء شدن بقتضتین فاسد گردیدن اصل
وَرِبُونْدَه (ف) بالفتح و ضم بای فارسی
سر پوش چون چادر و غیره و در فرهنگ به معنی
مفتوح گفته

وَر (ع) بفتح و او و بکسر رای غیر منقطه
تباء شدن بقتضتین فاسد گردیدن اصل
وَرِبُونْدَه (ف) بالفتح و ضم بای فارسی
سر پوش چون چادر و غیره و در فرهنگ به معنی
مفتوح گفته

وَر (ع) بفتح و او و بکسر رای غیر منقطه
تباء شدن بقتضتین فاسد گردیدن اصل
وَرِبُونْدَه (ف) بالفتح و ضم بای فارسی
سر پوش چون چادر و غیره و در فرهنگ به معنی
مفتوح گفته

هنگام مدح جہالت شنیدم از وردیج *

وزن (ف) باول مفتوح بثنائی زده بمعنی حاصل
کردن و دم معنی شستن از روزی لغت نیز آمده است
از معنی نخست خواسته چه اعت هم از حاصل
کردنی است و در بنفایس و وزن آمده و معنی
حاصل و ورزش نیز آمده

وزنه (ف) وزن

وزرون (ف) رود که بالا گذشت

وزرک (ف) بفتح و او بثنائی زده بوزن منقوطه
مفتوح کوزه بر آب

وزن و زای منقوطه ساکن

در بر تاب تود ردیده به خوا

راستی تیر کی از قلاب

(منه و وز که گذشت)

وزن (ف) مزاج را گویند حکیم فردوسی

وزن شدن و وزن تخم کار دران

ان و دل کشت راز و عیب چندی و وزن کسر

بزرگ

وزن (ف) بالفتح اقبال کردن در کاری

هومن در امری

وزن (ع) بالفتح گیاه است زرد و تلخ سرخ

بی پیدا می شود و در شرفنامه بالفتح و قبل

بند و رشتن و بر سپان و پیرایه و وزن و تک

سه کنند و بسکون دوم می آیند شتر و بلفه

در و مهر کنند

وزن (ف) بالفتح نام مقامی است جبلی

و کوشیدنی بجانب و ساز * لشکر انبوه

سازان * و خد اوند ساز و مرد ظریف و آراسته

گشتن (خ) بفتح کتب چیزی مداومت و مقبری

آوقات گذار کنند و آنرا پنازی وظیفه

خوانند استاد عسجد گوید * خد ایا تو کی

چهل را دستگیر * و استاد چودت زما و امگیر *

وزن شست (ف) بفتح کتب و بایشین منقوطه و ثانی

و ثانی مفتوح بمعنی شستن بود

وزن سین (ف) بالفتح و بایشین منقوطه بند و رسی

باشد

وزن شک (ف) بفتح کتب و بایشین منقوطه جامه

بود که دار و دران بندند و بعضی از فر هنگ ها و

شکر بفتح کتب شین بر را مرقوم است

وزن شنان (ف) بفتح کتب و بایشین منقوطه زده

امت را گویند

وزن شنی (ع) بالفتح رنگ کردن جامه و جامه

رنگین

وزن شیبج (ف) بیای پارسی و لجه و آن مرغیست

که گوشتش زود هضم می شود عرب آنرا سلوی

خوانند

وزن طه (ع) بالفتح زمی که در راه نباشد و محل

هلاک و دشواری و ثانی است سخت که ستور و شتو

هری میقتد و در فارسی گرداب را گویند

وزن (ع) بالضم و الفتح بد دل شدن و حقیر و

کوچک شدن و بر هیزگار شدن و بفتح را نیز آمده

و بفتح و لو و اسر را بر هیزگار بفتح کتب و بر هیزگاری و

ترسند و بد دل و چیزی خورد

وزن (ف) باول و ثانی مکسور و باول مفتوح و

ثانی زده هر دو صحیح است بندی را گویند که از

چوب و علف و گل در پیش رود خانه ها به بندند و

نور و رشتی

وزن غست (ف) باول مفتوح بثنائی زده و غین

منقوطه مفتوحه پسین زده وزن و معنی بر غبت که

که مرقوم شد

وزن (ع) بالفتح فراغ افتادن سایه و پالید و

پوسن و سپردن شدن کپا

ورقا (ع) بالفتح والهمزة كيد وثروفاخته وگزل
 ورفال (ف) به تشدید رای مهمله وفا به معنی
 شقیع
 ورفان (ف) مثل ورفال مذکور که گذشت
 اما یکی ازین دو تکریف خواهد بود والله
 اعلم

ورق (ع) بالفتح برش از درخت چیدن و
 و برگ بر آوردن درخت بالضم سالیهای که باران
 در آن نباشد یا لکسر والفتح وفتح و او و کسر را
 درم و سیم مشکوک و بقتکتین برگ درخت و کاغذ
 پریده و نو جوانان و درم و دینار و گوسپندان
 و شتران و جزآن و پاره خون کرده شده به
 زمین افتاده باشد

ورقار (ع) بسکون را و با قاف منقوطة
 مرغی است خوش آواز چون بابل و طوطی
 و ورق بان (ف) باند و قبل دم ملا نظامی
 شکوید * حکم * بزرگان * بر ورق
 یاد نویسنده سخن

ورق بر کردن (ف) یعنی بغیر
 اوضاع و اسلوب کردن ظری گوید *
 زیبا است درس یاری بابل نیز کردن *
 صبا آخر ورق گر بر نگرداند

ورقد (ف) بقتکتین نام عاشق گل شاه
 ورک (ع) بالفتح و کسر را سرین و یک طرف
 ران و بسکون را نیز آمد * بضمین جمع و در
 قارسی بضمین خااریست که تش آن بغایت
 تیز باشد نان بانان در تنور سوزند

ورکار (ف) بالفتح رستنیه که تنه زن آرد
 چون خریز *

ورکاک (ف) بالفتح مرغی است مردار
 خوار *

ورکه (ف) با و لا مفتوح بشارتی زده نام

دارد
 ورل (ر) است و فر
 نه و در بیا بیا با شده
 ن و سر وی بهن

ور (ر) سبز و زرد و سیاه و
 ور (ع) بقتکتین
 ورماندگی (ف)
 شکم و دزد روده
 ورواره (ف) بنا
 عرفا خوانند

ورون (ع) بضمین
 و حاضرند

ورود (ع) (ع)

ورود (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین

وروش (ع) بضمین



وسايط (ع) بالفتح میانجها

وسایل (ع) بالفتح دست آویزها وسببها و او
جمع وسیله است

وسبب (ع) بالفتح بسیار شدن گیاه و پر گیاه
شدن زمین و بالکسر دست و نبات انبوه

وسبتا (ع) بالفتح ستایش خدا ایتنالی و استاده نیز
ازین لغت است

وسبتان (ف) بالفتح بسیار از هر چیزی

وسبتی (ف) بالکسر و قای مکسور و یای معرک

و بمعنی شرح و ترجمه شهاب الدین خطاط گوید * اگر
ه اند و گرنه من بگویم چون دلم را برده * کتاب ناز را

هرگز که کرده در جهان و توی *

وسج (ع) بفتح سیم و اسر دوم رفتار شتر

وسج (ع) بفتح سیم و جیم و کس و جیم و کس شدن دست

و ریم دریم آفریده شده و دست و اندام و در آن

و بکسر سیم و قیل و بکسر تیر جیر تیر

وسد (ف) بوزن معنی سده

وسط (ع) بالفتح میان چیزی و در میان شعله

و بفتح سیم و قیل و بفتح سیم میان و راست و بر گزیده

و بزرگوار و قیل و بفتح سیم از هر چیزی

نیک و بد و میان راست از چیزی و بفتح سیم و وضع

معین را گویند سده در دو حرف هر ابر باشد

وسطی (ع) بالضم و بالفت مقصوره فاضل نیز

و انگشت میانی از انگشتان پنجم شکانه و میا انگور

هر چیزی

وسج (ع) بالضم و بالفتح قراخی و نو فکر و توانایی

و دست رس و طاقت بفتحتین اسب قراخ کام

وسعتان (ع) سقا

و رفس (ع) بالفتح نرد کردن و رفتن و بار کردن

و بار برداشتن و بار کردن و در آستین شدن شتر ماده

و بفتح سیم و بار شتر

وسم (ع) بالفتح نشان کردن و دان کردن و نشان

وسمت (ع) بالفتح داغ

وسمه (ع) بالفتح برش گیاهی است که بد ا

موی را رنگ دهند شاعر گوید * نبوده نرگسم

محتاج سرمه نه حاجت ایرویی او را بوسمه *

وسمی (ع) بالفتح و التفتید باد باران سخت

که در موسم بهار بار دوسمی داغ کردن زیرا که

موسم بهار داغ نشان میکنند زمین را بگیاه و جز آن

وسن (ع) بفتحتین معراب و یا مقدر و جواب

و بهوش شدن از بوی زشت آب چنه و جز آن

وسنان (ف) بالفتح سوار و دایره گوید

* امر و بواقبال تو ای میر و اسان * هم نعمت و هم

و روی نکو دارم و سنان و شمشیر معصی نیز گفته

اند و اما از بین مریجه است

وسنایان (ع) بالفتح جواب و جز آن

ایندای خواب باشد

وسنی (ف) بالفتح و کسر و کس و کس

شوی دانسته باشند هر که تم

وسو (ف) بالفتح و نشد یکی

و بی زبانه آواز و زبانه و سنان

و سواسین (ع) بالفتح اندک

ندلمر که و آواز نرم و بیک سواد

و بوم و آواز نرم و نام شبان و و

بند در دل افکندن

وسر سده (ع) بفتح و کارهای ناصواب در دا

و سده و آواز و نور و اندیشه بد

و سوط (ع) بفتح سیم و بیاض و فتن و در سوا

و سوری و سوا و بالفتح نو و سوا و سوا و سوا

و سوا و سوا و سوا و سوا و سوا و سوا

و سوا و سوا و سوا و سوا و سوا و سوا

و سوا و سوا و سوا و سوا و سوا و سوا

و سوا و سوا و سوا و سوا و سوا و سوا

و ش

بگویم اگر ترا وسه نیست * در هر درم صراع بهیختی
چوب دستی نیز توان گفت و به تشدید سببی نیز
آمده چنانچه سوزنی گوید * زرو و شبان
بکند سیم شان نردیم * هر ساعتی ز سیم سیم یکی
ستون

وسسی (ع) باران آید بهار
وسببخ (ف) بفتح یکنم و کسر دو م چو دین
وسیط (ع) میان و بزرگوار و آنکه در نسبت میان
و در مصل رفیع باشد
وسیع (ع) بالفتح فراخ و کشاده
وسیقته (ع) باز فتح جهات شتران که همراه
در سفر باشد

وسیل (ع) جمع وسیله که می آید
وسیدله (ع) بالفتح نزدیکی و دست آ و جزو
هر چه که سبب آن نزدیکی جویده به چیزی
وسیم (ع) بالفتح تیکو روی شدن
وسیمته (ع) بفتح یکم و کسر دو م مثل وسیمه
مذکور

وشتن (ف) بالفتح مانند ردن یا دستار و بدن
هر دو معنی مرکب استعمال کرده اند و نیز نام
شهریست منسوب به خوب رویان که بافته آبریشم
در آنجا بغایت زیبا و لطیف شود و به تشدید
شدن نیز آمده

و شاء (ع) بالکسر جامه های رنگین را
نگار کردن جاوه

و شابه (ع) بالفتح دروغ گفتن و از کسی عیبی
یا ز کفایت و بسیار شدن و بسیار قرزند شدن
و زاکیدن

و شاح (ع) بالضم و الکسر حایل از برو
چو اهر که زنان آنرا از گردن تابن بغل حایل کنند
و شاق (ت) بالضم آواز شکم ستور در وقت
مفتی و آواز غلاف قضیب چهار پا در وقت برادران

و ش ف

۴۸۱

قضیب و خد متکبران و درویشان و بهیختی غلام
شیز آید و غلام بچه ترک و این ترکی است
و شاقان (ت) بالضم غلامان و خد متکبران
و شاک (ع) بالکسر با یکدیگر شدت کردن
و نیک شتابیدن و تیز رو و چست

و شان (ف) بالفتح جمع و ش مذکور است
و شانی (ل) بالفتح درم ده هفت را گویند
صاحب و شیانی است

و شایط (ع) بالفتح چیزهای زاید که بکار
نیاید

و شایع (ع) بالفتح غلوه های ریسبان و
لقه طعام

و شست (ف) بالفتح خوب و خوش مراد
و شمر قوم و بهیختی رقص و چست خیز نیز آمده
و شستن (ف) یعنی رتن کردن و برین قبیل
و شته شاه قاسم انوار گوید * یارم زدم در آمده
و شتی کنده و شتی * این خانه را زوشن گلشن
کنید گلشن *

و شتیج (ف) بفتح یکم و کسر دو م بهم دو
رفته و نیز نام درختی است

و شر (ع) بالفتح روشن و نیک و تیز کردن
دندان

و شرک (ف) بالفتح کیسه که در آن دارو
به بندند و شرکی بنقدیم رای مهمله بر شین منقوطه
فیز گویند

و شز (ع) بفتح تین جای بلند و سختی
و شط (ع) بفتح شکستن استخوان و میخ و
چوب درین دستند و تیشم زدن تا استوار شود

و شع (ع) بالفتح بیابان آمدن
و شغ (ع) بالفتح چیزی اندک

و شف (ع) بفتح تین قدید کردن گوشت و
چا نور است که از پوست آن پوستی سازند و آنرا

بوسه‌بین را نیز گویند

وشک (ع) بالقصم، القح شقاقی و شتاب

وشکان (ع) بالقح و الکسر زود بودن

وشتابیدن

وشکدان (ف) بالقصم دانه که بجز بی‌جبه

الخضرا گویند

وشکرون (ف) بالکسر کر و فر بالقح چست

وچالاک

وشکرویدن (ف) بالقح چست کردن

و ساختن

وشکریدن (ف) بالقح مثله

وشکل (ف) بالقح قوت جنگی

وشکله (ف) بالقح دانه انگور که تخم در آن

باشد

وشکنند (ف) بالقصم یا کاف فارسی

مفتوح آلت تناسل هم نون بر کاف

گفته اند و ظاهر معنی شل است بحدف و او

وشکول (ف) یعنی جلاد پر کارها و دفره‌شک

بکسر او گفته

وشکولیدن (ف) بالقح و باجهام فارسی

جلانودن در کامی

وشل (ع) بالقح به این و آب اندک و نام کوهی

است و چکیدن آب و چکان شدن خانه و جز آن

وشالان (ع) بالقح چکیدن آب و چکانیدن

چیزی

وشم (ع) بالقح نقش و نگار و شام بالکسر جمع

آن و از نام شهر است در بهامد و نقش‌نشدن بردست

از سوزن و در فارسی بالقح به ظاهر عروما

و بخاری که در ایام زمستان در هوا پیدا

شود مخصوصا فردوسی گوید * دو چشم از

بزر جد و چشمه خون * زو شم دهان

چنان تیره‌گون * و بالقصم مرغیست تیره بد تیره

گوشت تر از آن هندی بدنه گویند بوسه‌بین

گریه * در جنب علوهیت چرخ * مانند وشم به پیش

چرخ است

وشپیکا (ع) بالقح و اوومیم یا افراز چرمی

را نامند

وشبه (ع) بالقح قطره باران و یک ستن

وشنان (ف) بالقح بسیار از هر چیزی و

گویند و اصح بسین غیر مثله است

وشنگ (ف) بالقح سکون نور و در آخر

کاف فارسی میل آندی را گویند که بدان بتیه دانه

از بتیه جدا کنند و بارند یکی شاعر گفته * بکفی

هرده چشم خویش از بختیل و حاج دانه مرا

موشنگ * بقوده خبریزه و امثال آن

وشنگه (ف) مثله

وشواش (ع) بالقح سم

وشوشد (ع) بالقح آشفته

وشوش (ع) بالقح دارو که در دهان یا در

بینی کنند

وله (ع) بالقصم اندک و ضاف و بی‌فایده

و بهر بالقح ناده که از پستان او شیر می‌آید

وشی (ف) بالقح رنگ کردن جامه و بهامد

رنگین و بالقصم و القح بهامد قیمتی منسوب

به شمرده و سبزه شود * چنان بستن آن

به پستان شد * بختیبه که باشد چو وشی

پزند

وشویه (ف) بهتیه بته از هم جدا کرده

شده

وشیمنده (ف) بهتیه چو وشی و آن نوعی از سلاح

است

وشی (ع) بالقح بهامد و بهامد که از بتیه

مغز تیره شده باشد و مورد قرون باشد

وصل

وشیع (ع) درخت خشک که
ویشها و گیاه ریخته از ریشه درخت خرمای و جز آن
وشیق (ع) گوشت که پخته شده
وشیمه (ع) بالفتح سختی و زشت
وشینه (ق) بالفتح جوشی
وصاف (ع) بالفتح و تشدید صاد بسیار وصفه
کنده

وصاف (ع) بالفتح خدمت کردن و بکشد پست
وکاری رسیدن کوه کان

وصال (ع) بالکسر یکسوی پیوستن و کاری پیوسته
کردن را
گویند

وصا و صل (ع) بالفتح برتها و سنگهای که بر پشت
زمین باشند جمع است

وصایف (ع) بالفتح کنیزکان جمع و صیفه است
وصایل (ع) جامهای محفظه پیمانی

وصایه (ع) بالکسر و الفتح پی شدن و پیوستن
چیزی بچیزی و پیوسته گیاه شدن زمین و پیوسته
گیاه و اندرز و پند و نصیحت

وصب (ع) بالفتح پیمانی و دردی و بختی و بختی
یکم و کسر دوم و رنجور

وصر (ع) بالکسر و الفتح و قیام و عهد نامه
و سبیل

وصع (ع) بالفتح مرغی است خورد بر آب
کنج شک و قیل بچه کنج شک

وصف (ع) بالفتح صفت کردن و بیان
نمودن

وصل (ع) بالفتح پیوستن و پیوسته شدن
ضمیمه پیوستن کردن و ماندن و بخشش و عطا کردن
و در اصطلاح سالکان حدت حقیقی را گویند که
آن واسطه است میان ظاهر و بطون و نیز عبارت
از فنای سالکان است به وصل حقیقی و قیام

وصا

۴۸۳

وصی (ع) از رعد انشود و از یاد او غافل نباشد و زبان
در دگر او دلد در فکر او جان بهشاده او
مشغول دارد و چه در بیداری و چه در خواب و چه در
وقتار و چه در گفتار همه حال بباد او شاغل باشد
اگر صد سال درین حال بود یک لحظه پندارد و از
پیوستن او پیوسته گردد و نعره شل می مزید هر دم زنده
وصلد (ع) بالقص پیوند و خویش و بالفتح پاره
چیزی

وصم (ع) بالفتح عار و عیب و معیوب کردن
و شکستن

وصیه (ع) بالقص عیب

وصواص (ع) بالفتح روی پند خورد و برقع
و سنگ در میان زمین

وصوب (ع) بالقص روانی و کار و
وقیل بضمتین

وصوص (ع) بالقص سوراخ کردن به دندان
چشم که از روی پندارند

وصوصه (ع) بالفتح برقع

وصوف (ع) بضمتین نیک رفتن اشتر

وصول (ع) بالقص رسیدن و پیوستن و
رسیدن

وصی (ع) بالفتح پیوستن و به تشدید یا آنکه
با و چیزی وصیت کرده شود

وصیته (ع) بالفتح اندرز

وصید (ع) استانه و گیاهها که بیج های آن
بهم نزدیک باشد

وصیف (ع) بالفتح خدمتگذار

وصیفه (ع) بالفتح کنیزک

وصاعه (ع) هر وزن لطافت نیکو روی شدن و
روشنی روشن و پاک و خالص و عیب شدن

وصاح (ع) بالفتح و تشدید ضاد معجزه مرهم
سفید رنگ و میوه

وضاعه (ع) فرومایه شدن
 وضایع (ع) پاره شاه رخسار و سینه گیاه ها
 وضع (ع) بالفتح و قنطین روشنی و سفیدی
 و کشادگی راه و میان آن و برص و دهم سر و
 پیرایه که از دهم و دینار ساخته باشند
 وضر (ع) بفتکتین چرک و چوبین و ناخوش و
 چرک ناگ شدن
 وضع (ع) بالفتح نهادن چیزی در جای و
 از آیدن و امانت نزد کسی گذاشتن و بشتاب رفتن
 و مقنع انداختن از سر بالفتح در آخر طهر ایستنی
 شدن و بجه در آخر طهر سرشته شود
 وضعه (ع) بالفتح نهادن
 وضم (ع) بالضم گوشت برتنده نهادن و جز آن
 بفتکتین نخخته و هور و جز آن که بران گوشت نهند
 ووضن (ع) بالفتح نوریافتن و چیزی را بجزا هر
 مرصع کردن
 وضو (ع) بالضم دست و رو شستن برای نهان
 بالفتح آبی که بدان دست و رو شوبند
 وضوح (ع) بضمین روشن و آشکار شدن
 وضی (ع) بضم یکم و کسر دوم بآن و نیکو و
 وضیع (ع) بالفتح خرمای تر که خشک نشده
 در ظرف اندازند و فرومایه و خاکس و امانت
 و ضیعه (ع) بالفتح زیان کردن و بار درخت
 و آنچه بر مردم نهند از مال صدقات و صدق و
 زیان در تجارت
 و ضیبه (ع) بالفتح گروه آدمیان و ضعیف تمام
 و ضیو (ع) نوار تنگ که بآن هودج را بر
 آستر بندند
 و ط (ع) بالفتح رفتن و یا بر زمین نهادن و
 جای مال کردن یا اسیر و ده شجره با کسی موافقت
 کردن و جای مال کردن هر دو و جز آن و بیعت از نند
 و طاق (ع) نرم شدن فراشی و نشست نگاه و

یا مال شدن جای و گرفتاری قال علیه السلام اللهم
 اشد وطا تک علی مضر
 و طاید (ع) بالفتح دیشک یا به ها و بنا ها و
 عبارت ها
 و طب (ع) بالفتح مشک شیر که از پوست بچه
 شیر خوار سازند و در و شیر پر کنند و مرد سخت
 دل و بد عهد
 و طث (ع) بالفتح پای بر زمین سخت زدن
 و طمح (ع) بفتکتین سرگین و گل که بر سم و چنگاله
 ستور و سرخ چسبیده باشد
 و طن (ع) بالفتح استوار کردن و یا هر جای
 گردن و گران سنگ گره اندیدن و نایب دانستن و
 سخت بر زمین انداختن و خام کردن
 و طر (ع) بفتکتین حاجت
 و طس (ع) بالفتح سخت زدن و شکستن و
 بهوز زدن و سخت زدن مستور سم خود را
 و طف (ع) بفتکتین دراز آبرو و دراز مزه
 شدن و بسیار شدن موی آن و خوش عیش شدن
 و کوفه شدن موی گوش شتر و موی شتر او
 و طن (ع) بفتکتین جای و اقامت کردن مردم
 و طواط (ع) بالفتح پرستو که آنرا ادا انب
 نیز گویند و مرد ضعیف و بد دل و شیراز نیز گفته اند
 و لظ شاعر یست معروف
 و طبی (ع) بالفتح کفایت از جباع و مرده
 و طاق و دانا
 و طایبه (ع) بالفتح فراره بنده و غیر آن و نوعی
 از خوردنی
 و طایس (ع) بالفتح تنور آفرین و سختی
 حاد
 و طایف (ع) بالفتح روز مره ها از طایف و
 خدمت کار و ذکر و مانند آن
 و طب (ع) بالفتح دایم در کاری بودن

وعك

ووظار (ع) بر گوشت را با دست یکم و کسر دوم
 آنکه را با او بر گوشت باشد
 ووظار (ع) بالفتح کوفه کردن پای بند
 شتر و پیر وی کردن
 ووظار (ع) بالفتح از خانه آب چکیدن
 ووظار (ع) بشه تین مثل و ظب منه کور
 ووظیف (ع) بالفتح بار یکم با قیاس شتر
 وواسپ و جز آن که در زیر راس است
 ووظیفه (ع) بالفتح چیز یکم برای شکسته در
 زوزه مقرر شده باشد
 ووع (ع) بالفتح کارزار کردن و جاع نموده
 ووعاظ (ع) بمبار پند کننده
 ووعاق (ع) بالفتح آواز غلاف آلت چارها
 و آواز شکم بالفتح ذکر و آلت را
 گویند
 ووعث (ع) بالفتح ناقص کردن کسی را بحسب و
 بزرگی و زمین بغایت نری چنانکه درو با فرو رود
 وواستخوان شکسته
 ووعده (ع) بالفتح نوید دادن و این در خیر
 مستعمل شود چنانکه ایجاد در شر
 ووعر (ع) بالفتح دشوار و اندکی از احسان و
 سختی کرما و کینه و خشم و زمین اذن که شد
 ودریشت شدن راه
 ووعز (ع) بالفتح اشارت کردن و پیش رفتن
 بکاری
 ووعظ (ع) بالفتح بده دادن
 ووعف (ع) بالفتح یکم و کسر دوم به خلف
 ووعفه (ع) بالفتح به خلف شدن
 ووعک (ع) بالفتح شده تب و ضعیف کردن
 تب کسی را
 ووعکه (ع) بالفتح لشکر کاه و جنگاه و سخت
 افتادن در قمار

وغل

۲۱۸۵

وغل (ع) بالفتح پناه گاه و گزیر و چاره و
 بفتح یکم و کسر دوم مرد قوی و بز کوهی
 ووعوا (ع) بالفتح شور و غوغا و گروه آدمیان
 ووعو (ع) بالفتح رویه و تبرک و داننا و قیل
 آواز شتر
 ووعوه (ع) بالفتح هر دو و او یا نشه شد و گزگ
 و امثال آن و بالفتح ناقص شدن
 ووعول (ع) بالفتح مرد مهتشم
 ووعی (ع) بالفتح یاد گرفتن و نگه داشتن و جمع
 شدن ریم در جراحت و بسته شدن استخوان
 شکسته و چاره گزیر ریم
 ووعیب (ع) بالفتح مرد گول و احمق و متاع
 خانه زیون
 ووعید (ع) بالفتح وعده بده کردن و وعده
 دهنده و نعره کردن
 ووعا (ع) بالفتح و بفتح تین جنگه و کارزار و آواز
 و غوغا و یا نشه و فریاد کردن یا کسر و مد هرزه
 باران و ظرافت
 ووعیل (ع) بالفتح یا نشه منقوطه خدمت کردن
 کسی را بجهت خوردن و نا کس و فرومایه و تیری
 از قیرهای قهار که آنرا نصیب نیست
 ووعیر (ع) بالفتح پیر شدن سینه از خشم و کینه
 و گرم شدن و بالفتح کینه و خشم و عداوت و بفتح
 یکم و کسر دوم یا شک و آواز لشکر و غرالتش
 یا شک لشکر
 ووعرت (ع) بالفتح سخت افروخته شدن گوما
 و غسستن (ف) بفتح تین و سکون و بین مهمله
 ووعنی ظاهر آشکارا
 ووعف (ع) بالفتح و باغین معجبه و عینت بینا گوی
 و چیزی که بر شکم بزرگ زنده تا کشتن نکند
 ووغل (ع) بالفتح در مجلسی شراب ناله و آوازه
 آوازه و شرابی که و اغل خورده و آنکه به چرخ

خوردن خدمت کند و مرده کم هبت و ناکس و فرو
ماید

و غم (ع) بالفتح کینه و حرص و کینه و ر شدن
و غیر تحقیق دادن کسی را خبری

و غوغ (ع) بالفتح هود و آواز سته

و غول (ع) بالقصم برد درخت و قن و پنهان شدن

و شبیت (ع) درخت و بالفتح نام گیاهی است

و غیش (ق) بالفتح و کسر قانی و یای مجهول

بسیار را و نیوسوزنی گفته * چو خطا دست عطا بخش

تو به یبایی * که ام جعد مساند کدام زلف و غیش *

و فا (ع) و عده بهجا آوردن و بسیار نگاه داشتن

و سر بریدن درستی و عفت و ستن و نوز نام در شوقه

و فا (ع) بالفتح مرش

و فاق (ع) با

و خور آمدن

و فک (ع) بالفتح نزد بک باد شاه رفتن

و فک (ع) بالفتح و جوب کسی را کنش و ضعف

کردن از بسیاری عبادت و یا بیماری

و فر (ع) بالفتح مال بسیار و تمام و بسیار کردن

و فرا (ع) بالفتح و الف و می بر گناه

و فر (ع) بالفتح و قهصص شد

و فک (ع) بالفتح و فک

شدن و سازش و وید و شرفه

و فور (ع) بالفتح تمام شدن و تمام شدن

و ف (ع) و فک

و فیک (ع) بالفتح و فیک و فیک و فیک

و فیک (ع) بالفتح و فیک و فیک و فیک

و فا (ع) بالفتح و فا و فا و فا

و فا (ع) بالفتح و فا و فا و فا

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

و فاق (ع) بالفتح و فاق و فاق و فاق

ماکیان

قچ (ع) بالفتح جای بلند
و خاکریز و بهشتی در انداختن و سخن از هر جنس
را ندن و تیز کردن مردم را به سخن و گفتار و شمشیر
را به قتل رسانیدن و سنگ را به ناک شدن پای از
بسیاری پای برهنه رفتن و پای ننگ شدن ستور از
سنگ و از زمین درشت و بختی و گداز و مردم را به

سجده بالفتح سختی جنگ

و
الفتح ایستادن و داد داشتن و مطلع
شدن بر
و دست
و تل (ع) بالفتح درخت مثل و صراحت و هر که
بکسر قافیه و قافیه ای که در کوه و سنگ و
سنگ رود و هر چه

و قم (ع) بالفتح میدان عریان و باز داشتن کسی
را از صاحب و باز گردانیدن و شمشیر کردن و خوار
گردانیدن و زدن و قتل کردن و یا به مال ساختن زمین
و خورن گیاه آن

و قراق (ع) به دل و نام درختی است و بهشتی
گفته اند که نام جاکن است

و قوب (ع) بهشتی تاریکی

و قوچه (ع) بالفتح مثل و قاحه

و قود (ع) بالضم افزوده شدن آتش و بختی
یکم رزم دوم

و قوع (ع) بهشتی افتادن و فرود آمدن مرغ
از هوا

و قوق (ع) بهشتی دانستن و ایستادن و
ایستاده کردن و یاد داشتن

(ع) بالفتح هر دو وادانک کردن شکار

قرن و از کردن مرغ از بیم

و قه (ع) بالفتح فرمان برداری و طاعت

و قیب (ع) بالفتح آواز غلاف ایر اسپ در وقت
بیرون آمدن

و قیر (ع) مغاک در کوه و گوسپند
و قیره (ع) مثله

و قیصر (ع) بالفتح آنگاه که نشن شکسته باشد

و قیط (ع) بالفتح مثل و قضا مذکور

و قیعه (ع) بالفتح کار و شمشیر تیز کرده به سنگ
و سوزان و سوزانده شدن و سوزانیدن
و سوزان

و قیعه (ع) بالفتح به گویا از عقب مردم و کارزار
و قیه (ع) نگاه داشتن

و قکا (ع) بالکسر سرشته چنگ و کوزه و سرشته
هر چه باشد

و قکان (ع) بالکسر سرشته و سرشته و سرشته
کاه باشد

و قکا عته (ع) بالفتح صاب و سخت شدن

و قکاف (ع) بالکسر بالان خرو اسپ و جزآن

و قکال (ع) بالفتح و الکسر کاهلی کردن

اسپ درد ویدن یا ایتم در قارسی انگشت مرده و آنرا
بمسال و زکال و سکار نیز گویند

و کاله (ع) الکسر و کبل و ضامن شدن

و کانا (ع) ره خوشه خرما و انگور

و کاره (ع) بهشتی استوازی

و کب (ع) بالفتح بر پای خاستن و بکاری دایم
بودن

و کپان (ق) بهشتی چکیدن آب از چیزی

و کد (ع) بالفتح قصد کردن

و کر (ع) بالفتح آشیانه مرغ و یا ستانه در آمدن
و دیدن آشتی و آب و هر کردن مشک

و کری (ع) بالفتح و بالقب مقصوره مثله

و کز (ع) بالفتح بهشت زدن و سوختن و نیزه

زدن و دفع کردن و بالفتح وانشاء و جانیان

- والث (ع) بالفتح زدن به صاحب جزآن و عهد بهشتی و باران اندک و عهد بی اختیار و قصد نا استوار
- والج (ع) بالفتح چاهها و غارها و موضعی که بدان بناه
 میزند در وقت باران و در قاریج بفتکتین نام
 جانوریست شبیه به تیغ اما کوچک تر از تیغ و میشود
 و آنرا ورتیج و وشمند نیز گویند و بتازی سلوا
 و سبانی خوانند
- والجه (ع) بالضم جزون همزه و همزه بی قاعده
 روزنه بفتکتین غار و جایکه از باران گریخته
 در آنجا میزند
- والج (ع) بفتکتین و باخای معجزه نام کتابی
 است و اقلی قلع است
- ولد (ع) بالضم و بفتکتین فرزندی بالکسر بیجه
 و بالفتح قصد کردن
- ولد الزنا (ع) بفتکتین معزوف و در اصطلاح
 شعرا پروانه و کرم های دیگر که بطولع ستاره سپید
 پدیدند خواجه نظامی گوید * ولد الزنا است حاسد
 منم آنکه طالع من * ولد الزنا کش آمد چو ستاره
 میانی *
- ولد آن (ع) بالکسر کودکان و بنده گان
 و لسان (ع) بالفتح گام رفتن شتر
- ولع (ع) بالضم و الفتح و روع گفتن و بازداشتن
 و بفتکتین حریص شدن بچیزی *
- ولعان (ع) بالفتح و روع گفتن بفتکتین حیران
 و بی عقل شدن
- ولغ (ع) بفتکتین آن بخوردن سر و جزآن
 و لغونه (ف) بوزن و معنی گنگونه
- ولف (ع) بالفتح شتافتن و همیشه رفتن و پیشش
 و نیزه و جزآن زدن و نوعی از رقتار ناکه
- ولوالی (ف) بالفتح بلغت سپر فند چرب رودها
 باشد و فیل روده که میچرب نمود و آنرا قیه کرده
 در روعی بریان کنند
- ولوح (ع) بالضم در آن مدن بچیزی
 و لوح (ع) بفتح یکم و ضم دوم مثل لوح مذکور
 و لوح (ع) بضمین مثل لوح مذکور
- ولول (ع) بلنث و اوایل گفتن و یانگ و قریا
 و کردن
- ولوله (ع) بالفتح مثله و در فارسی شور و آشوب
 و غوغا
- وله (ع) بفتکتین بیخورد و حیران شدن و سرگشتگی
 از عشق و در فارسی خشخشی و خشم و بدین معنی
 به تشدید لام نیز آورده
- ولهان (ع) بفتکتین حیران و بی هوش شدن
 و ای (ع) بفتح یکم و کسر دوم نزدیک شدن
 و دوم بار بار آن مدن و باران دوم بعد از و سبی
 که باران اولی بهار است و در دست نزدیک و متکفل
 کار کسی
- ولبیجه (ع) بفتح یکم و کسر دوم صاحب سر و
 راز و دوست
- ولبیح (ع) غرار های پشم و بنده
 و لیحه (ع) بجای غیر منقطعه غراره پشم
 و صفوف
- ولین (ع) بالفتح کودک مادینه و کنیزک و بیجه
 که پسر باشد و تمام مریدیست که بغایت شجاع و
 دلاور و متقی و پرهیزگار بود همیشه پاک تر از قتال
 و جنگ کردی
- ولیده (ع) دختر و کنیزک
- ولیع (ع) بالفتح غنچه ناشکفته از خرما و جز
 آن که آنرا طلع نیز خوانند
- ولی عهد (ع) باد شاه وقت و قایم مقام
- ولیف (ع) بالفتح دیابانی و نوعی دودیدن و یا هم
 آن مدن
- ولیهای (ع) بالفتح مثل ولیمه که می آید
 و ولیمه (ع) بالفتح طعام عروسی

خاطی نیز خوانده اند

و هوس (ع) بالفتح شکستن چیزی و سخت پایمال

مگردان

و هط (ع) بالفتح زمین نشیب و نام موضعی است

هف (ع) بالفتح بالیدن و سبز شدن گیاه و برگ

و هق (ع) بالفتح دوست دادن

و سکون دوم و قیل بفتح کین

و هل (ع) بالفتح دل کسی بجای رفتن که سر آن

باشد و بدل آن در آن چیزی بی قصد و غلط گیاه بردن

و بختن ترسیدن و غلط و سرگردان و در فارسی

درخت صنوبر

و هله (ع) بالفتح ترسیدن و ثبوت ترس

و هم (ع) بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بی قصد

آن و گیاه بردن و بختن غلط کردن در حساب

و غیر آن و کیند بر

و هون (ع) بالفتح مستی و مست شدن و مست و مست

کردن و شکر اندود و شکر ساق و پاره از شکر و نزدیک

قیمت

و هتک (ف) بفتح کین و سکون ثوب حالت چوبی

که بر باز نند شاعر گوید * چون بیرون گردان

نه و روشتک * و زمان در کشید محکم تشک * و تخمی

که زنان برای فریب خوردند بشایسته نرم بود و آب

باز دهد همچون اسپند و نیز دم آب که

پاز خوردند

و هراه (ع) بفتح هاء و واء و نرم بانگ کردن

شیر و خر برای شفت و محبت نبودن با هم جنس خود

و هوه (ع) بفتح هاء و واء و واء

و هی (ع) بالفتح دریدن و شافتن شک و مست

دیده و پوشیده شدن

و ه (ع) مثل و هف که گذشت

و ی (ف) بالفتح بختن او نیز و بختن وی آن

شاعر این هر دو معنی را بنظم آورده * که هر دو

خبر که رساند بگوش وی * که خبر ازین شیوه تا بچند

آن خبر ازین نازتابکی * نه زمی یاد میکنی نه دلم

شاد میکنی * همه بیداد میکنی وی ازین شوخی توری

* و در فرهنگ بمعنی مقدمه آن آورده چنانکه اثر

نما چتی کا شته پا شته و غله دهد گویند صد وی

غله داد و اگر سوداگری و مثل خرید حاصل کند

گویند که دو وی کفایت نمودن از پیوسته نانی گفته

گر صالح و گر فاسد بر فطرت خویشم می * گو تخم

بشماران و ز ما بستان ده وی * بالضم و قیل بالکسر کلمه

ایست که زنان در محل حیرت و تعجب گویند

* بحیرت گفت زالی موالج می * که وی وی جان

مادر جان مادر

و یب (ع) بالفتح واء

و یج (ع) بالفتح و

در محل ترحم گویند بر خلاف قیل که محل

مست و هتک است

و یب (ع) بالفتح واء و بسیار و هویده ازین

گرفته اند و صاحب می یزد گوید فده بسیار یعنی

نقصان و دم تنجیر بست مختصر وید او را هر وقت

و بلند یعنی به آن آسمان و زمین عالم لا دوت

و عجم در

و ید (ف) بالفتح و یای معروف کم شد و نقصان

شمس فخری گفته * چون نسل آسمان باد در لذت

باقی * چو شخص اهرمان باد دشت و ید *

و در مویه و حال الثبات است بکشد بد بمعنی الثبات

نیز آمد *

و ید بستر (ف) بمعنی بید ستر که چندان خایه

و است *

و ید (ف) بالفتح ناقه

و ید (ف) بالفتح بنار جستن

و ید (ف) بالفتح و او سکون هود و یا

مثله

باشد

ویدید * (ف) بغتج و او سکون هر دو یا
چاره جسته

ویر (ف) بالکسر و یای معروف حفظ که ۲ را
ازیر گویند عنصری گوید * بوییم ناید کس را
بزرگ همت او * که همتش ز بزرگی نیاید اند زویر
* و بمعنی فهم و ادراک نیز مستعمل است ناصر
خسر و گوید * زین بد کنش حذر کن و زین بس
دروغ او * همی نوش اگر بهوش بصیری و قیز ویر
* و دیگر بمعنی فریاد و فغانست و نام دهی است
از مصافات اصفهان غزالی گوید * دل برده اند و
دادندش بلا م نرف بند * لاله رخساران ویر و
سروقه این هرند * و یایای مجهول بی عقل و
احبت را نامته

ویرج (ف) بالکسر دارویی است که در هفت
آنها رنج گویند

ویره (ف) با و ل مفتوح بثنای زده و رای
مفتوح درختی را گویند که سابق نداشته باشد
و بر زمین پهن شود یا بخوبی در درخت و امثال
آن پیچید * بالا رود مانند پیاره خربزه و کدو
و عشق پیچان قیل بالکسر درخت خربزه

ویر (ف) با و ل مکسور و یای مجهول و رای
فارسی بمعنی ویژه که می آید

ویره (ف) بوی محکم و رای فارسی بمعنی
خاص بود فروه و سی فرماید * بر ما بر شه باد شاخ
درود * نوازه که عدلش بود تار و بود *

ویرس (ع) بالفتح وای وای کلاه را در محل
استخفاف استعمال کنند بالکسر در فارسی نام
مشتوقه را میهن

ویرس (ف) مثل معنی اخیر وین مذکور
ویرس (ف) بوزن و معنی پوشه

ویرس (ف) بوزن و معنی پوشه

وینور (ف) بالکسر ارمیدگی

ویک (ف) بارل مکسور و یای معروف کلمه
است که چون از چیزی نفیرن نهانند و یک گویند
مراد فای که مرقوم شد و یایای مجهول بمعنی
ویکت که کلمه ترحم است استعمال کنند فردوسی
گوید * سخن گفتن خوب و کردار نیک * نکرده
کهن تاجهان است و یک * و شمس فخری بمعنی وای
آورده * و گفته * گرزین فلک شاییت آره کسی
ز شاه * یا سنج ز چرخ نشنود الا که ویک ویک *
و در تکلفه نیز بدینی معنی آورده تحقیق آن است
که مضغف و یکت و و یکت هر دو میتواند بود پس
هر دو معنی صحیح است

ویکان (ف) بالفتح حنا و آبیانده ی

ویل (ع) بالفتح سختی و عذاب و نام وادی است
در دوزخ و قیل نام بیابانی است در بغایت گرمی و این
در محل عذاب مستعمل است چنانچه وی در محل
ترحم و در فارسی و یای معروف ظفر فخری گوید
* او خورشید خشم چون ذره است * ذره بر
هر چون بیاید ویر *

ویان (ز) بغتج و او درد و نقصان و کنه ایست
که در محل حسرت زافسوس استعمال کنند

ویان (ع) بالفتح و او یلان

ویان (ف) با و ل مکسور و یای مجهول
معنی ناله بود یعنی فشار نامیوست اول و آخر
یافتند

ویان (ع) بالفتح یعنی رانی سر ترا ای بد بخت
ویر (ف) بالکسر و یای مجهول فریاد و آواز
بامد فردوسی گوید * چو رعد خرد تان یکی ویر
کرد * تو گفتی بد برداشت نبود و بفتح و او به
و او یان نیز آمده

ویر (ف) بالکسر و یای معروف کلاه و یای

وین (ف) بیای معروف رنگ و لون

وینک (ف) نون و معنی بیند سوزنی گفته *

یکسره که اگر اس و را بدیده بود * نخواهد شد

که بوبند یعر خود یکبار

وینک انگ (ف) بکسر و او و قنچ هر دو نون

فاقد مشک

ویو (ف) بوزن و معنی بود یعنی عروس خیال

گذشت

ویه (ع) کلمه استلذ اذ است و کلمه تصریص

باستلذ اذ و معنی آن بقارسی طای لذت کردن

باب الیا

(ع) حرقیست از حروف تهجی آن در قسم است ظاهر

که آنرا ملفوظ خردند و مختلفی اما های ملفوظ

خواه ماقبل آن مشهور و خواه مفتوح و خواه مکسوم

باشد در هر حال بحال خود مانده چون رهها و چهها و

اندرده ها و کزها و زرها و راهها و کوهها و در تصغیر

مفتوح گردد چون رهک اندهک و زرهک و درضا

فت مکسور شود چنانچه ره مس و اندره من و های

ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد و

بضرورت شعر محذوق کشته یا فتنه نشد چون ره و

که الا بندرت چون ده و ده و به و های ماقبل مشهور

غیر از لفظی که پیش آن واو بود بواسطه

ضرورت نظم انداخته باشند بنظر در نه

آمد چون گره و انده اما های مختلفی

چهار است اول آنکه برای نسبت و

شبهات در آخر کلمات در آنند چون دندان

پادشاه و دست و دسته و کوه و کوه و گوش و

گوشه و نشان و نشانه و زبان و زیانه و امثال آن

دوم آنکه برای تشخیص و تعیین مدت در آخر

سال و ماه و روز و شب و ساعت بیاید چون

هات

یکساله و یکماه و یکروزه و یک شب و دو ساعت است

ظاهر آن است که اینها نیز برای نسبت است

یعنی چیزی در یکشنبه و یکروزه و یکماه نسبت دارد

و این دو قسم است مغانه یعنی چیزی یک بهشتان

نسبت دارد و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت

دارد و عروسانه و شبانه نسبت دارد سیوم های یک

در آخر افعال بجهته اسمهای حرکت بیآورند مثل

آن شاعر ایی بیت گفته و فلان سرور اید گفته

و غنچه شگفته چهارم. های یک برای بیان قنچ آن

کلمه بود و آنهای بوده جز دلالت آن بر قنچ ماقبل

در معنی کلمه هیچ فصل ندارد و اقاده رفع

اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه و خامه و بنده و شگفته

و اینها آن غیر ملفوظ در جمع از کتاب ساقط

گردد چون جامه ها و خامه ها و در اضافت به هزاره ملینه

تبدیل یابد مانند جامه می و خامه تو و در تصغیر

بکاف عجبی بدل شود چون جامک و خامک

و شگاهی تر ایده باشد چون ریجال و رجاله و

غنچار و غنچاره و اینان و اینانه و یکسان

چند پنج باشد

ها (ع) بی هیزه حرق تیه است ویه هیزه نام

حرق معروف از حروف تهجی و بدین معنی

یکسر نیز آمده از روی لغته طای آنچه که بر روی کسی

نزند و سفیدی روی جانور و به هیزه و یکسر هیزه

یعنی به بخش و ده و در فارسی به معنی اینک خاقانی

گوید * کعبه چکنی با حاکم الاسود و زمزم * ها

عارض و زان و خط ترکان خطای

هات (ع) یکسر یا اسم فعل است و لفظی است

که برای راندن اسپ گویند

ها بید (ع) نایب

ها بیل (ع) نام پسر حضرت آدم علیه السلام

هات (ع) یکسر تا اسم فعل به معنی امر است یعنی

پتاسه بخش را و مشتاق از بیایات است

هانتر (ع) بالفتح بیهوده

هانف (ع) بالفتح آوانی کنند و این مشهور است که نام فرشته ایست که آواز میدهد از عالم غیب و در سکنه ری بس معنی معقول است آنکه چیزی بر کاغذی از غیب نوشته یا بداند و یا آوازی که از فرشته شنوند یا که افتادن چیزی در دل بر سهیل الهام

هانتن (ع) بالفتح ابر باران بارنده

هانتو (ع) مثل هات مذکور

هاتی (ع) فعل امر است برای واحد مؤنث

به معنی اعطای ای به بخشش ای زن

هاج (ع) بالفتح خشک شدن گیاه

هاجیل (ع) بالفتح خسته

هاجر (ع) کتفه و نام قبیله ایست

هاجیم نام در دعوت اسمعیل علیه الصلوات

والسلام است و آنرا اجزین نامند

هاجره (ع) نهمه روز که بغایت گرمی باشد

هاجس (ع) در دل در آید

هاجی (ع) دعوی کنند دجرو قس و حشو کنند

هان (ع) به تشدید دال آوازی که در با

آید و اصل ساحل نشود و از این تشدید و از

ز می بر می شود و بالفتح و کسره و کاف و

برای رانند شتر آورند

هان (ع) شهر امانت و دین

هان زویش (ع) نام دشتی است و این

شهر دران دشت در بلاد مکه و مدینه

و گویند آنرا ای آواز باد صرغست و است

که دره نرگس این دشت است و گاه شهر در

نهایت دشت بیست و سه روز و بیست و

که در دشت و در میان دران و مدینه و قحط

و باد کثرت و در میان آن دره و در آن

چند آب میگذرد و ای طایفه و در دشت

گفته دران دشت هیچکس دلاک میشود

هان م (ع) اسم فاعل شده است که خوانند آمد

هان وری (ف) بضم د نوعی از گاو

که با برام تمام کنند انگشت

که با عزت و قناعت آن

گدای هادری

هان کی (ع) راه نهانی و آ

و بنگان تیر

هان ی مهدی غلام

رسالت پناه صحیفه مصطفی صلوات الله علیه

هان ا (ع) یعنی این زمین گریزند

هان رب (ع) بالفتح نور بزنند

هانرم (ی) تفرقه بینا مردم غور

هانرمی (ا) زمین و دشت و دشت

زمین سعادت و زمین بد

هانرویت (ع) نام یکی از فرشتگان و در

عنده در جاد بابل بواسطه اظهار ستم و

بر آن اند و قیل این است صحیفه است

هانروت فن (ف) یعنی ساد و جاد و کفر

هانرون (ع) نام برادر بزرگتر موسی

عبد السلام که بعد از موسی علیه السلام بمصر

یاخته بود و نام یکی از خطای جهان بود و

هانرویدر شهر بغداد بود و در

و در میان آن که در میان مازنی است که در

شهر و در میان آن که در میان مازنی است که در

در میان آن که در میان مازنی است که در

در میان آن که در میان مازنی است که در

در میان آن که در میان مازنی است که در

در میان آن که در میان مازنی است که در

در میان آن که در میان مازنی است که در

در میان آن که در میان مازنی است که در

در میان آن که در میان مازنی است که در

در میان آن که در میان مازنی است که در

هائو (ف) فرومانده و حیران

هائو (ف) فرومانده و خاموشی که از حسرت

هائو (ف) اده شده

هائو (ف) فروماندن و حیران

زیر (ف) نگرینستی و نگرینستی

س (ع) بالفتح بیماری سل شدن و لاغر کردن

سی به معنی دیگر باشد

سم (ع) استخوان سرفه جوش حضرت رسالت

پناه صلی الله علیه و سلم

هائو (ع) جراحت و زخمی که با استخوان ریشیده

باشد و استخوان از آن شکسته بود

هائو (ع) به تفتیدن صداد چشم باشد

هائو (ع) میکنند این که میگویند که

این نام هافم است یعنی شکسته و ریزنده است

در مده

هائو دوم (ع) گوارش و نام دارویی است که بر

طعام میخورند برای شضم

هائو (ع) ابرسیار بارند

هائو (ع) شکرقتن چیز را

هائو (ف) بوزن و معنی خاک مرقوم یعنی شضم

مرغ

هائو (ف) با کاف سوخته کسی که زبانش

در سخن گیرد و بتازی لشکر گویند شاعر گویند و در

معنی لشکر زن از آن بینم شدند هائو از کاف

کاف و استغنی * لیکن در دیوان سوزنی این

یافته شده * همین حد لغت را از

دیگر کرده شود از کاف کاروان

در بن تفتیر ها جدا است

هائو (ف) مثله

هائو (ع) بتو بی لام مع الکسر لفظی است که

هائو را ندن اسپ گویند و آرام و قرار و در فارسی

دو میل که هر طرف میدانند تا چوگان

بازان کوی از میان آن بگذرانند مولوی گویند *

شاد باش ای مقلب فرخنده حال * کوی معنی را

همی بر سوي حال * و مراد کف مهیل یعنی الا چو

که بتازی آنرا قافله نامند

هائو (ع) شتر مرغ تیز رفتار و مرد حریص

هائو (ع) نیست شده و نیست کنند و هائو

بفتکین جمع

هائو (ع) دایر گرداگرد ماء و خرمی ماء

و خرمی ماء و قیرو آرام گرفته و قرار یافته لیکن

این معنی از هائو مأخوذ است و نوعی از هیزم

که به جای مشعل سوزانند و در فرهنگ معنی لون و رنگ

نیز گفته اند میب صا بر بهر دو معنی نقل نموده * و نجیم

همیشه هست ز دست دلانه * دلانه تنه هست بهر

خانه هاله * برداشت آن عروس و در آرد پیش

من * آنکشت در بر من نکی زرد هاله

هائو (ع) بتشدید میم تارک سر و جعد و واحدش

هائو و صبران و پیشا نیا و شب پره و به معنی فرا هم

نیز آمده است *

هائو (ف) شریب و هیتا مراد ف هائو

خسرو گویند * این آتش و این باد و سوم آیه

و دیگر خاک * هر چار موافق نه بیکجا و نه هائو *

هائو (ف) نام و زیر فرعون لعنه الله

عالمها

هائو (ف) بلاد بی کده به هم رسد

او که از زن کیکاوس بود پادشاه آنجا بود و بعضی

گویند از هلال شام است یعنی بلاد بین فردوسی

گویند * جهانی پراشوب لشکر شدند * هائو

در آن حیات یکسر شدند *

هائو (ع) بالفتح خشک شده و فرو برد و زمینی

بی کپاهه یقوله تعالی و تری الارض هائو *

و تشدید بار و ان شدن ششیم و نیزه در مشرب و بکسیر
یا مشد ذ پارچه جامه

• هبل (ع) بالفتح دانه حنظل و در فکری بفتح تین
ماله که زمین زراعت به آن هبل سازند و بعضی بیا
قلمی گفته اند و در نسخه سروری گویدم بفتح ها
و سکون و فحطی چیزی که خرمن بیا دانه تلب
گاه از دانه جدا شود

هبلر (ع) بالفتح گوشت گز قتی گز خشک و در گوشت
و من شمس کوه و فحطی بسیار گوشت شدن و فربه
شدن شتر و در فحطی سیر چرخه و دریم شاعر گوید * کس
چرخه چاهی است پر ز خون و هبلر * مردم از وی چرخه کار
دارند و فربه

هبلر تله (ع) * بالکسر هبلر که در سر می باشد
هبلر زی (ع) * بالکسر سر و خوی قوی و سوار اسب
و هر چرخه خرب و نیز گویند

هبلره (ع) بالفتح در بدن گوشت
هبلری (ن) بالکسر آهنگ روز و روز
هبلز (ع) بالفتح مردن

هبلعلی (ع) بالفتح شادمان بالفتح و التله و
فشره و در نشان دادن چیزی
هبلط (ع) بالفتح نرو و آهنگ و لاف و ناله
کردن

هبلج (ع) بالفتح خنجر که در آبی تاج زاید
هبلج (ع) بالفتح خفتن

هبلجه (ع) * بوسر باشد نشستن
هبلک (ق) بفتح تین و کاف تازی و در آخر
بجای گذاشتن

هبلن (ع) بفتح تین بی فروزد شدن و کم کردن
فروزدن و در راه بالضم و فتح بانام بقیه است که در
کوبه و در بالکسر و فتحی با تشدید نام مردم بیرو
کاس و گزین قی

هبلن (ع) بالفتح کوب کردن و آوردن

هبلنخ (ع) بفتح تین و تشدید و در فکری و ناز که
اند ام

هبلنجه (ع) بالفتح مثله

هبلنقه (ع) بفتح تین و تشدید نون متنوع نام
مردی که به بیت احب بود میگویند که آن شخص
برای ناکم شدن خود نشانی در شکلی خود
انداختن روزی یکی در خراب آن نشانی را از گوی
او کشیده در شکلی خود انداخته چون بیدار شد
نرماد بر آورد که من کم شدم به این ضرب
الیهل شد که احب من الیهل و بالکسر خادم و
نعم متشکار

هبلنقع (ع) بفتح تین احب و متکبر

هبلنقه (ع) بفتح تین مثل هبلنخ که شکسته شد
هبلو (ع) بضم تین و به تشدید و لرزیم بر خاستن
گردن و فرو بردن آتش

هبلوب (ع) بالضم و قبل بضم تین و زیدن یاد و
آمدن و ایستادن و بالفتح یاد نکرد انگیز

هبلو (ع) بالفتح نکرد و غبار و هیوات بجمع
هبلون (ع) بالفتح و تشدید یا نام جایست در
پلان بنی تهر

هبلوط (ع) بضم تین فرود آمدن و کم شدن
بهای متاع و لاغر شدن از بیماری و نقصان کردن
و بالفتح شتر لاغر

هبلو (ع) مثل هبلخ که گذاشت

هبلول (ع) بالفتح زنی که فروزدش نیاند
هبلجه (ع) بالفتح کسی را خرداندن بر سر و
چنانچه در پی

هبللی (ع) بالفتح شریان و قصاب و جوانی که
در خنجر چالاک باشد

هبللی (ع) بفتح یکم و کسر درم و سیوم معشود
دختر و کنیز کن خود و بفتح یکم و دوم مکسور و مکسور
سیوم یعنی دوم شده این لفظی است که برای

مراندن اسپ فکرویند

هفیب (ع) جستن باد گرد انگار و هر انگار

شدن شتر نر برای رفتن بر ماده *

هفیت (ع) بالفتخ کم عقل و سست برای و به دل

هفیر (ع) بالفتخ زمین هموار

هفیط (ع) بالفتخ شتر ماده لاغر

هفیون (ف) بوزن و معنی افیون

هفت (ع) بالفتخ و تشدید ثانی یک سخن گفتن

و بسیار گفتن و دریده شدن جامه و ریزانیدن

و شکستن

هفات (ع) بالفتخ و تشدید تا مرد بسیار گوی و چست

هتاف (ع) بالفتخ آواز دادن

هتاک (ع) بالفتخ و تشدید تا پرده در و قاش

کننده

هتار (ع) بفتختین بآریدن باران

هتر (ع) بالفتخ سخن بی فایده و خبر عجیب و

سخنی زمانه

هتشه (ف) باول مفتوح بثنای زده و شین

منقوطه مفتوحه پنج را گویند

هتف (ع) بالفتخ آواز و آواز کردن

هتک (ع) بالفتخ پرده دریدن

هتکفت (ف) بضم یکم و بیوم و نیز بفتخ یکم

جامه سفید و هتکفت با نون نیز گویند

هتل (ع) بالفتخ باریدن باران و روان شدن

اشک از چشم بالفتخ و کسر ثانی ابر بسیار باریدن

بالضم و تشدید ثانی ابرهای بارنده را

جمع است

هتتم (ع) بالفتخ شکستن دندان پیشین ازین

بفتختین شکسته شدن دندان پیشین

هتیر (ع) بالفتخ سخن پوشیده

هتیر (ع) بالفتخ با خود تهمته سخن گفتن

هتن (ع) بالفتخ چسبیدن (و) اشک و باریدن

باران

هتو (ع) بالفتخ گرسنگی

هتیل (ف) بالفتخ نام

هتتم (ع) بالفتخ بختشیدن

هتج (ع) بفتختین اما سق و

شتر و زدن بعصا و جز آن و خردن

فارسی بالفتخ را سخن کردن چیزی و راست و ایستاده

مانند نیزه و ستون و امثال

و زمین افتاده باشد راست کند و گره

یعنی راست کرد * از نیزه او کرد علم های ظفر

هج *

هجا (ع) بالکسر فکوهیدن کسی را و هج

کردن عرو و آب تهی را و بد صحبتی شدن زن

شوهر را و تیرانداز و شوهر زن را مذمت

کردن

هجا (ع) بالفتخ اسب

هجار (ع) بالکسر رسی بالان شتر و زه کمان

هجار (ع) بالفتخ ده و دام که در شب

گرده

هجان (ع) بالکسر زمین پاک و زن کوبه و

زراوار و شتران سفید موی و شتر سفید مو و زنج

و مشرد اند

هجاور (ف) بفتختین شهر بست منسوب

بخراب و بیان شهر پرده * ای کرده روح بال

نعل تو گری * معشوق از زکی و نثاره هجاوری *

و آروشی و جوی آن مردم را گویند

هجا (ف) بفتخ یکم و کسر چهارم

هجه (ف) بالفتخ دزد

هجر (ع) بالفتخ نیم روز که غایت گرم باشد و

جد آنی کردن و هر دشمنی بهار

شتر را بالضم سخن بر شوده و

سخن فحش بفرست که خرم را

مسیار نمی شود

هجران (ع) با کسر از کس بریدن و جدا گری

گرم

هجرین (ع) با کسر ها و را رو باء

هجرع (ع) با کسر دراز و نادان

هجره (ع) با کسر گذاشتن و جدا شدن

هجس (ع) بلا

شود و نشر

در آمدن

هجمه (ع) بالفتح خفتن بالقص

احبت و غافل

هجف (ع) وقتیم جیم

رد سنگار و شتر

هجل (ع) بالفتح انداختن به

و ها مون که مایه

هجم (ع) بالفتح کانسه بزرگ و تمام شیر

هستان و شیدن و ویران کردن خانه و ازین

هر کند

هجه (ع) بالفتح رمة اشتر و سختی فکرها

و تا بستان

هچند (ق) بفتحین سهره ایست که او را

هر گشت نیز گویند

هجو (ع) بالفتح نگویند و بد گفتن

هجول (ع) بضهین شب خفته

داشتن و شب نهان گذاردن

هجور (ع) بالضم و قتم جیم دهجی است در

نواحین غزنین از انجیا است شیخ علی بخوری که

در بلده لا هور آسوده است

هجووع (ع) بضهین خفتن و خوردن تا حد

سیری و نا شدن و گرسنگی و غافل و احبت

هجو (ع) بالفتح زن فاحشه

هجوم (ع) بضهین

دن هر کسی و هر

هچنیکه ناخوش آیدش و چشم فرو رفتن و انبوهی

و نشاء بر سر چیزی در آوردن و بالفتح آنکه

خانها را ویران کند

هچیم (ع) بفتح هر دو ها لفظی است که برای

راندن گویند گویند

هچیم (ع) بالضم رود خانه عرف و آذین

مغاک و عقیق و زبانه آتش و برافروختن آن

هچیر (ع) بالفتح گرم و نیم روز و حوض فراخ

و شوره گیاه خشک و شکسته با کسر و تشدید جیم

خوری عادت و در فارسی با ول مفتوح و

ثانی مکسور و یای معرق نام پسر قارون بن

کاووس که سهراب او را وقتی که با ایران میرفت

در قلعه سفید و رکه در سبز و راست هر چنگ

زنده گرفت فردوسی گوید هچیری دلاور

میانرا به هست * بران باره تیزه که هر نشست

* بالضم یعنی خجیر که در فصل خاص قوم شده

هچیم (ع) بالفتح باره از شب

هچیمه (ع) ماست

هچین (ع) ناکس و فرومایه آنکه پدرش آزار

باشد مادرش کنیزک و اسبیکه که پدرش عربی و

مادرش غیر عربی باشد و شتر بزرگ و چیزی زشت و

اسب بالانی

هه (ع) بالفتح و تشدید دال شکستن و ویران

کردن و شکستن اندوه و مصیبت و سمیت کردن کسی را

و مندی و بخشنده و کریم با کسر هر

ضعیف

هه (ع) بالفتح و تشدید دال شکستن و ویران

ت گردید اما آنچه مشهور و

مسیوع است

سی خواهد بود

هه (ع) بال

که بهنا ندارد

هـ

هـ ا (ع) بالضم مرأه نیاں جوج هادی
هـ ا ج (ع) بالفتح والتشديد نام اسمی است
هـ ا ل (ع) بالفتح شاخ درخت فروخته شده
از بسیاری میوه

هـ ا ن (ع) بالكسر مرأه حیث ویدل
هـ ا هـ (ع) بالضم هـ هـ بالفتح گروهی است

هـ ا ی (ع) بالفتح چیزها که پیش کسی تبعه
برند جوج هـ یه

هـ ا ی ن (ع) بالضم سر بسته و هـ ی ن (ع)
نیز آمده

هـ ا ی د (ع) بالكسر راه نهودنی ذرا کر قن
ونام کتابی است در علم قن

هـ ا ی ب (ع) بالفتح دوشیدن و میوه چمانه
یا لضم و یضیتین موی مژگان بهشتین برگ که پینا
قداره

هـ ا ی ر (ع) بالفتح کردن کپورت و شتر آنکه رفقا
بسیار کنند

هـ ا ی ج (ع) بالفتح لوزان ر قن
در راه

هـ ا ی ر (ع) بالفتح و یضیتین و سکون دوم
یا طل و فایح و نا چیز خورده و هـ ر شدن
خون کسی یعنی تصادق آن در بدن و هـ ر شدن
شراب و آواز در مجلس سرگشته و اشتغال و
هـ ر بودن و یادش کردن و قن

هـ ا ی ر (ع) بالفتح و یضیتین قن و فایح و نا
نوع هـ ر و هـ ر و فایح و نا قن و فایح و نا
هـ ر و هـ ر (ع) بالفتح قن و فایح و نا
ها و کسر و نا اشتغال و فایح و نا
داشته باشد

هـ ا ی س (ع) بالفتح و نا
هـ ا ی س (ع) بالفتح و نا و فایح و نا

هـ

جای بلند و ریگ توده و پشته و اماج و نشانه که
بر آن تیر زنده و مرد بزرگ

هـ ا ق (ع) بالفتح شکسته

هـ ا ل (ع) بالفتح و نا حکر و نا و فایح و نا
ا فایح و نا و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ل (ع) بالفتح و نا و فایح و نا و فایح و نا
و فایح و نا و فایح و نا و فایح و نا

اهل هـ ا ل و فایح و نا

هـ ا م (ع) بالفتح و فایح و نا و فایح و نا
مر با کوره و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا م (ع) بالفتح و فایح و نا و فایح و نا
شمارند و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا م (ع) بالفتح و فایح و نا و فایح و نا
بسته و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا
هـ ا ن (ع) بالضم و فایح و نا و فایح و نا

گویند و کبوتر نروانیز خوانند و هداهد بالضم
مثله

هَد هَد (ع) بالفتح بانگ کردن کبوتر و
قهری و بانگ کردن اشتر بر ای ماده و جنبانیدن
طغر را در گواره تاب بخسید

هَد ی (ع) بالضم و بالف مقصوره راه راست
فیردن راه راست بالفتح و قبل بالکسر سیرت و
سیرت نیکو داشتن و جای پای حیرت گزینی بیکه
مطهره فرستادن و کار و جهت و پیش رفتن و به تشدید
یا هدیه عروس و اشتر و مردی که و را به عروسی نیاورد
و زنی که بخانه شوهر فرستاده شده باشد

هَد یا (ع) بالفتح جمع هدیه است یعنی چیزها
چیز پیش کسی تقدیم بر کسی

هَد ید (ع) بالفتح از گزین چیزی که بیفتد و
از دیوار و جز آن وقت افتادن

هَد یر (ع) بانگ کبوتر و بانگ شتر و در شرح
نصابت یعنی بانگ کردن کبوتر و کشتن اشتر

هَد یل (ع) بالفتح کبوتر نر و آن کبوتر و
قهری و جز آن و بانگ کردن

هَد یم (ع) بفتح شتر ماده که آن زوی نر کرده
باشد

هَد یه (ع) حاء و جهمه و سیرت بالفتح
و تشدید دال مکسوره آنچه از روی محبت
بر ای دوستان تعارف بر بند و بتضعیف یا نیز آمده
و شتر و چارپایانی که برای کعبه مطهره بر بند تا قربان
کنند

هَد یه جان (ف) یعنی خط و مکتوب
هدیه جانم روان دارید بر دست صبا*

هَد یه داندان (ف) زیریکه بقرا بعد از طعام
خورانیدن دهند و آنرا مزد داندان نیز گویند
هَد (ع) بالفتح و تشدید دال معکبه شتاب
فیردن و شتاب رفتن و شتاب خواندن

هَد ا (ع) بالفتح اسبها اشانرت یعنی این
مرد و بفتح یکم و سکون دوم فیردن

هَد ار (ع) بالفتح و تشدید دال منقطه پس از
پیروده گوی و همچنانین مهذار

هَد لم (ع) بالفتح و تشدید دال شیشیر بر نه
هَد ان (ع) بالکسر بد دل و احبقت هَدن

بشیرین جمع

هَد ب (ع) بالکسر کاسنج و بفتح یکم
و سکون دوم بانگ کردن و بشتابی فیردن و
سختن گفتن

هَد بان (ع) بالفتح مرده چست کار و چست
فقتار و مرد شتاب سختی و سبک سختی

هَد ن ل (ع) بالضم زمین پشته خورده و مرده
سبک و قهر سبک و بفتح دال گم و هراست از بنی
تیم و نام مردی است

هَد ر (ع) بالفتح پیروده گفتن و پیروده گوی
بفتحتین پیروده

هَد رنه (ع) بالفتح بشتاب خواندن قرآن و
قرآن و سختن بشتاب گفتن

هَد م (ع) بالفتح فیردن بشتاب و بشتاب چیزی
خوردن بالضم شیشیر بر بند

هَد مه (ع) بالفتح نوعی از فقتار

هَد و (ع) بالفتح بشتاب فیردن و پیروده گفتن
هَد و ن (ع) بالفتح بر بند

هَد و ه (ع) بالف مه و ده و دال منقطه این زن
و این اشارت است و بفتح یکم و سکون دوم

بی هوده گفتن

هَد یان (ع) بفتحتین پیروده گفتن و سختی بی هوده
هر (ع) بالکسر تشدید رای مهبله گریه نرو بالفتح

گراشت داشتن و ناخوش شیرین و نام زنی است
و خواندن کسریده و در فارسی کله است که
افاده معنی چرم که دانه که میان کندم رویه

که خوردن T را مضرب و بنا بر این از میان بکنند
چه اکنون لیکن در نسخه سروروی گفته که بضم هاست
و در فر هنگ بفتح T ورده و با لضم هرفر هنگ بمعنی
ترسیدن و از جای رفتی دل

هرا (ف) بالفتح و تشدید را ساخت اسپ چون سینه
پنده و انجام و جز آن و شکوهای زربین و سیمین که
در ساخت زربین تعبیه کنند بنا بر مشابیهت بهایله
هرا خوانند خاقانی فرماید * هرایی زرچو اختر و بر
شکستوان چو چرخ * افکنده تخت ز پور عیدی
بزا شقرش * و بعضی شعرای متقدمین و متأخرین
بمعنی ساخت زربین نظم نموده اند هیچ معلوم
نیست که با این معنی ترسیده اند و یا آنکه بدین معنی
تیز آمد و مخفی نیست که هرا بمعنی هایلله هندی
است و در فارسی نیامده و با لضم توس و بیم و درخشیدن
شیشیر نظامی هری و معنی را نظم نموده * زهرای
حیلة و زهرای تیغ * شده T با خون در دل
تده میخ * و T و از میب و مانند T و از سباع و
وحوش فردوسی در صفت شهباز گوید * نه T دای
مزغ و نه هرایی ده * زمانه زبان بسینه از نیک و بد
* و در نسخه سروروی بفتح هها بمعنی فرور و ریختن
گفته و نیز نام شهری هری نظامی گوید * بهر ای
کنجش چوید مرا م کرد * به پهلو زبانش هری
قام کرد *

هراج (ع) بالفتح و تشدید اسپیکه و قنار
و سیار کند

هرا ر (ع) بیمار شدن شتر

هرا رش (ف) بالفتح قی و استف

هرا زان (ف) بالفتح و تشدید و دو

هرا س (ف) بالفتح و رختن از

و بالکسر ترس و بیم و برینقیاس ها

و هرا سید

هرا سیدگان (ف)

نایغان و تاییان

و متقیان و علیا

هرا سده (ف) بالفتح و الکسر یا آنچه که سبی را
بدان بترسانند و نیز در کشتها مثل صورت شیر
و امثال T راست کنند تا جانوران کشت را بچرند
هرا سیدگان (ف) مثل هراسندگان

هرا سید (ف) ترسیدن

هراش (ف) ترسیدن

درهم اند

هرا رش (ف) ترسیدن

هرا فنا

هرا قد

هرا مید

هرا و (ف) ترسیدن

بزرگ

هرا اینده (ف) بفتحه

هرا ب (ع) بفتحتین کریم و سوار

و لا قارب نیست او را کسی که از و بگریزد و نیست

او را کسی که با او نزدیکی جوید یعنی هیچ نیست

و اصلا اعتباری ندارد

هرا باس (ع) بالکسر شمر قوی

هرا سپ (ف) بالفتح و تشدید

بای عاقلین ستارگان

هرا سپدان (ف) بالفتح و تشدید

تیز آمدن

هر بد (ف) بالکسر و با بای مود

خادم T تشکده و قاضی T نشر پرستان هر بد معرب

T بالکسر با و ذال معربه

هر بد (ف) مثله

هر بو (ف) بالفتح و ضم با موحده

شبهه بریدگان

هرت (ع) بالفتح در بدنه شدن و

و کسی طعن کردن و فرافراش شدن دهی

وه هنی فراغ

و ۳ شفته گفتی

هر ته (ع) بقة
کسر دوم زنی که بوقت ملاعته
زود انزال کند

هر تو (ف) بالفتح اسفول

بالفتح کو قتی

هرج (ع) بالفتح آشوب و قنتم و کشش و بسیار
گفتن و در آمیختن
سرکشگی شتر را

هر جاب (ف)

نورید

بزر

هر جاب س ر

هر جل (ع) بالفتح

نوریده

هر جله (ع) بالفتح

هر جه (ع) بالفتح

نورده

فارسی بالفتح و احمد

افاده معنی عموم

هر چها ر کتاب (ف) بالفتح معروف

هر چه تها مترا است (ف) یعنی نهایت تها
است

هر چه خوشتر است (ف) یعنی بغایت خوشتر
است

هر چه گفتار تلخ زان لب
خطات هر چه

خوشتر است

هر ل (ع) بفتح

نوریده

هر ل و شش قتی و عیب کرد
چیز را

هر لب (ع) زه

هر لی (ع) بفتح

زرد چوبه

و کسر دوم گریه های ده ماده

هر روزه (ف) بالفتح و با و فارسی پیوسته

که بتا

هر ز (ف) بالفتح هر وقت

هر زه (ف) بالفتح ها و رای منقوطه پیوسته گفتی

هر زه مگویی (ف) یعنی میبوده مگویی

هر رس (ع) بالفتح و یکسر را گریه و شیر در ده

بالفتح کو قتی

هر سه د ختر (ف) آن سه ستاره که یکبار متصله
بنات النعش است

هر شم (ع) یکسر ها و فتح شین و تشدید مهم سنگ

نرم و کوه نرم

هر شه (ف) بالکسر و شین منقوطه عشب پیرچا

که بتا زیش لبلاذ خوانند

هر ض (ع) بالفتح دانه های شور د مانده ت بله

هر ط (ع) بالفتح طعنه کردن و بدگفتن و بهم آمیختن

بالکسر و فتح را گوسپند آن ماده بزرگ

هر طال (ع) بالکسر در امر

هر طبان (ف) بالفتح نوعی از چوب

هر طه (ع) بالکسر گوسپند ماده بزرگ

هر ع (ع) بفتح شناقین و روان شدن جوی

خون و بوز آن

هر ف (ع) بالفتح غلو کردن در مدح و در از کردن

آن وزود میوه آوردن درخت خرما

هر ف (ع) بالفتح ریختن

هر قل (ع) یکسر ها و قاف و بالکسر و فتح را

لقب بادشاه روم و آنرا عظیم الروم خوانند

هر ک (ف) بالضم و با کاف فارسی بی عاقله

و ندیده را گویند

هر ک (ف) بالفتح دیش سنگی سرکشاده

که در آن آش جز آن بزند و بخراسان معروف

است فردوسی گوید * بیا مهر زن از خانه

باشوی گفت که هر کاره و تش آور نهفت *

هر گز (ف) یعنی هیچ وقت و زمان

همیشه و لا یزال در هر گزی پاینده و باقی

هر لیه (ع) کو قتی و طعام معروف

و از کیش بکیش شوند»

هزاربر (ع) بالفتح یا شک کردن سگ از سرما و
جزآن و کراحت آمدن از شراب و جزآن

هزیره (ف) بالکسر والضم تصغیر هر «مذکور»

هزربع (ع) تکه زرد بگریه رود

هزین (ف) بالضم و کسر رای شده آواز
مهیّب مانند آواز سیاح و وحوش

هزیو (ف) بالفتح رها و اوقا سی نام شهر است
از خراسان

هزیوه (ف) بالکسر و یای مجهول و واو
مفتوح منسوب به هزیو عجم و زرخا اصل رایج
خصوصاً وزن فاحشه

هز (ع) بالفتح و تشدید و ان منقوط جنبانیدن
و آواز شک و جنبانیدن درخت

هزاة (ع) بنم ها و سگون را آنکه بر روی مردم
ا فسوس و خنده کند و بفتح را نیز آمده

هزار (ع) بالضم پیمار شدن شتر و پیماریکه
پوست شتر برین اندود فارسی بالفتح بلبل
و عدد معروف که بتنازیش الف خوانند

هزاراسپ (ف) قلعه ایست از مضافات
خراسان

هزارآستین (ف) یعنی دریا

هزاران (ف) جمع هزار بر خلاق قیاس
و نیز بازی چهارم نرد را نامند و آن جمله
هفت بازی اند که اسامی هر هیئت را در لغت خانه گیر
گفته اند و به معنی بلبل نیز آمده و بکسر ها و به
تشدید را نام قبیله ایست

هزاران حلی (ف) یعنی ستاره گان ثابته

هزاراوا (ف) یعنی بلبل کهال گوید * هزار
لای بستان شریعت * پناه خلق و سلطان
شریعت *

هزار آواز (ف) مثل هزارهستان که

می آید

هزارپا (ف) بالضم کرمیست معروف

هزارپای (ف) مثله و نیز شکونده ایست
ز هدهد ار که هند آنرا کفکچور نامند

هزاربر (ف) بضم با واحد قلعه ایست از
ولایت خراسان

هزارتابه (ف) اسمی است از اسبهای
آفتاب

هزارتو (ف) یعنی شکفته

هزارچشمه (ف) ریشی است که بر پشت
آدمی برآید بتازی سر طاق شکویند و بعضی
گویند که قسمی از سر طاق است او را کفگیر که
نامند

هزارخانه (ف) مثل هزار تو که گذشت

هزاردانستان (ف) یعنی بلبل و فاخته

هزاردانستان (ف) بالفتح مثله

هزاررخشان (ف) گیاه است مانند خوشه
انگور که میوه او پوست گران و سطلیه دارد
پکار دباغت در آن رند

هزارطاوس خلد (ف) یعنی حوران
بهشتی و غلهان

هزارمببخ (ف) بار را موقوف خرقد است
که درویشان پوشیده و نیز بکثرت سلاح است که
بسیار میبخای ز زمین و منقش در آن میزنند و دم دهند
آنرا هزار میخی نامند و نیز فلک

هزارمیخی (ف) مثله

هزارنقش برآرد (ف) یعنی هزار
قضیه و حادثه پیش آورد

هزار (ع) بالکسر نام قبیله ایست

هزاک (ف) بالضم آواز و نادانی که زود
باسان فریخته شود و در نسخه سروری بفتح آورده
و گفته که ابو حفص یعنی زبون گفته دقیق گوید

* بپایند داشت دایم خویش را راست * نپایند
بود مردم را هز اسکا *

که اسپانرا بود تا از آن نشکند بفرانغانه از هز
هز هار (ع) جنبان

هزال (ع) بالضم لا غری ولا فر شدن بالفتح و
والتشدید مضطره

هز یح (ع) بالضم و باز ای منقوطه مکسور و مشدده
امراست مشتت از هز یعنی بکنجانبان تو آمدنی

هز آمیج (ع) بالضم آواز یازده

هزین (ف) خادم تشوید و بدین معنی در مهابله
نیز گذشته و اما آنجا بحد فسا با ظاهر می شود

هزان (ع) بالکسر و تشدید را قبله ایست

هزاهر (ع) بکسر بازی است مخصوص

هزیر (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزاهر (ع) بفتح هر دو ها فتنه ها

هزیر (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزایم (ع) بفتح تنین چاه ها

هزیریل (ع) بالفتح و تشدید

هزیر (ع) بکسر و کسوف فتح دوم شیر درنده و شیر
توی

هزیر (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالفتح آواز زهد و آواز خوش و

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزج (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هزیم (ع) بالکسر و تشدید و تشدید

هضمی و آری (ف) مثل ششوار کشته گشت

هضمی و آری (ف) مثل ششوار کشته گشت

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد مهمله فشره ن

چیزی را

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد مهمله شکسته

و شیر هر نه

هضمی (ع) بالفتح شاخ درخت شکستی و میل دادن

چیزی را و چیزی را اگر قتی و بصوی خود کشیدن

و چیزی را شکستی و بفتحتین شکسته

هضمی (ع) بضم هر دو ها گزگ

هضمی (ع) بضم یکم و فتح دوم پنهان گزگ و هی

از قریش

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

و کو قتی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد گروه آه میان

هضمی (ع) بالکسر والتخفیف زمینی و هاران

های دفع دفع

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد معکبه

شکسته

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد سایه تنگ

و باد آرمیده و پیراهن تنگ و بامریک

هضمی (ع) بالفتح شروع کردن در حدیث و مطین

با و از بلند گفتن و پیوسته باریدن باریدن بزرگ

قلمی

هضمی (ع) بالفتح باریدن بزرگ قلمی

هضمی (ع) بالفتح شکستی و کواره شدن طوام

و گم کردن حیف کسی و سیم کردن سیم کردن

بالکسر زمین بسته و پنهان کردن و پنهان کردن

و قوعی از بهایی خورشید و آری و آری و آری

هضمی (ع) بالفتح شکسته و لوقته

هضمی (ع) بفتح باری قتی و سیم شدن

و آرمیده

هضمی (ع) بر هم نهاده و لطیف اندام و سیم

کرده شده و غنچه ناشگفته وزن نازک سرین

با و یک میان

هضمی (ع) بالفتح بیابان

هضمی (ع) جسم طویل

هضمی (ع) بالفتح بجا و بجا و بجا

هضمی (ع) بالفتح مثل که بنا قرشت گشت

هضمی (ع) بفتحتین و تشدید لام دراز

و بزرگ قتی

هضمی (ع) بالضم چشم بر چیزی انداختن و

از آن بر نداشتن

هضمی (ع) بالکسر و تشدید نا ابر تنگ بی آب

و کشت و آرمیده و آرمیده و آرمیده و آرمیده

و آرمیده و آرمیده و آرمیده و آرمیده و آرمیده

و آرمیده و آرمیده و آرمیده و آرمیده و آرمیده

و آرمیده و آرمیده و آرمیده و آرمیده و آرمیده

و آرمیده و آرمیده و آرمیده و آرمیده و آرمیده

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هضمی (ع) بالفتح و تشدید صاد منقو و نه شکستی

هفت پد ر (ف) افلاک انجم و چهار ماده
عناصر و طبایع و هفت قر و این نیز خلاصه است

هفت پیر (ف) یعنی اسناد و هفت شرافه و هفت
اخبار و هفت خلعت و هفت ستاره

هفت بران ران (ف) یعنی بنات النعش
هفت پرده آرزو (ف) یعنی هفت آسمان
خاقانی گوید * از جور هفت پرده آرزو ز اشک لعل
طوفان بهشت رفته آرد کی در آویم *

هفت پرده نور (ف) یعنی هفت پرده که
در سیاهی چشم اند

هفت برنگ (ف) ثیاهی است که او را مان
زبون نیز گویند

هفت پرکار (ف) مثل هفت پرده آرزو
مذکور

هفت پشت (ف) کنایه از هفت فلک است
هفت بنیان (ف) کنایه از هفت آسمان است
هفت پیکر در سبغر (ف) یعنی هفت ستاره
سیاره

هفت تنان (ف) یعنی اصحاب کها و نیز
هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان است و
ایشان مخصوص نام زد اند برای آبادانی و قوام
عالم و از اجناس ایشان نیستند و آن قطب و خوش
و اخبار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجباء و در
اصطلاح ایشان هفت مردان نیز استعلا گویند

صاحب مویه از بکر الهی نقل میکنند که این
سبع صد و پنجاه و شش کس بر شش مرتبه اند
سبع صد و یک مرتبه و هفت در یک مرتبه پنج
در یک سه در یک و یکی در مرتبه و بالای همه
است او قطب است

هفت چتر آنگون (ف) یعنی افلاک

هفت چشم چرخ (ف) مثل هفت پرده

هفتاد و نه و گیش (ف) یعنی هفتاد و نه و ملت

هفتاد و نه و ملت (ف) بالفتح مثله

هفتاد کشتی (ف) بمعنی هفتاد و
گیش مذکور

هفتاد و شاد (ف) بالفتح و تریل

هفت اورد ها (ف) یعنی سیار که سیعه

هفت استیان (ف) یعنی هفت قراة

هفت آستین (ف) مثل هفت پرده آرزو
که می آید

هفت ابیدا (ف) مثل هفت پرده آرزو که
مردم خواهند شد

هفت اصل (ف) یعنی هفت طبقه زمین
و هفت کشور

هفت افغان (ف) مثل هفت اورد ها که
مردم خواهند شد

هفت ازن ام (ف) یعنی سر و هر دو و دست
و هر دو پای و شکم و پشت

هفت آواز (ف) مثل هفت پرده آرزو
که بترقیم خواهند شد

هفت اراق (ف) همون هفت پرده آرزو
که نوشته خواهند شد

هفت اورنگ (ف) مثل هفت اصل که بالا
گذاشته

هفت آینه خون بین (ف) یعنی هفت
ستاره سیاره

هفت ایوان (ف) مثل هفت پرده آرزو
که عقب می آید

هفت باغ (ف) یعنی هشت بهشت

هفت بام (ف) هیان هفت پرده آرزو که
مذکور خواهند شد

هفت بانو (ف) مثل هفت آینه خون در بین
که نوشته شده

کہ باور شدنی است

هفت چشم خراس (ع) یعنی سید

هفت حال (ف) یعنی عبه حال و علی الدوام
هفت حجله نور (ف) یعنی هفت پرده
چشم خاقانی گوید * بهشت بهر بهشت اندرین بهشت
شرقه مغز * بهشت حجله نور اندرین دو حجله
خواب

هفت ککایت (ق) یعنی خواص هفت اندام
و قصه هفت خان و نیز هفت حسایت که هفت دختران
با بزم گور گفته اند

هفت خاتون (ف) پتھری سہ سوار

هفت خراس (ق) دین ۱۳۳۵

بہفت خیر و اثر کوہ (نمبر ۱۰۰)

توفیق حاصل (فد) یعنی دولت

وزیر مختار (ف) یمنی

صفت خلع (ف) و ثناء

هفت خلیفه (ف) یعنی ششای روح و آن هفت
معبود باطن است اول دل دوم شش سوم جگر چهارم
و شش پنجم معده هفتم کبد و قیل روح
حیوانی و عقل و حواس خیمه و قیل عضو ظاهر که
مکده شاه اند

هفت خجوان (مس) با ذای سقوق و مضطرب
بوده اند یکی آنکه در انجا کیناوس در میان اشراف
به بند افتاده بود رستم برای خلاص شدن از دست او رفت
کرده در افقهای راه دور را دید پیش آمدند شریکی را
که امن بود به خدمت مادر توان رفت و بهم راه داد
مخبر فک بود یافت روز در میان دیوایی رسیدن
رسید قاصد بخوار می شد وقت روزی داشت باز
بوده اند زم از دیوی و شاه بیست و دو نفر و برای
سازار دها و جای دیوان و پادشاهان بسیار است
وقت آن دم که در دهان دیو نشاندند و این است

الانصر وبيعتهم بيهيبي وانكروا ان شافوه

و چندان جانوران را شکار کرده اند و تیر و تیرانداز
و گشتی ای ایشان در خیمه ساخته بودند و عاقبت

۵۰۴ بیاضی از زرد گیتی بود ؟ آنچه اسفند یا در را بنده

کے ۱۵ یوں بی بیہوش آئے۔

پدم خالص یافت نم گشت . . . اشکراز حاکم شاه

نہ نندہ نگم دندہ پوہ را
کے نسامہ گھا

[illegible]

2. Defining the Problem

بسم الله الرحمن الرحيم

استغفر الله يا ربنا شمسنا في كسوفها

1. The first part of the document is a list of names and titles, including "The Hon. Mr. Justice" and "The Hon. Mr. Justice".

انہوں نے کہا کہ ان کے پاس کوئی اور نسخہ نہیں ہے۔

مجلس شورای ملی و دولت و وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

[illegible]

مجلسه اول در روز پنجشنبه ۱۳۰۲

بہاؤ مع الروایات (۱) بیروت مصر رشید خاں مطبعہ

همه را می‌باشند و از هر دو است و وقت خاں مرا چو منی و وقت

فلاک نیز استقامت کرد و در پنج پخش شش شش

براشی است که در این شغلت شغلت منزل است و باین

پیران و نوران در این راه جزیره و کس فرت

سقطه دای و ۵۰۰ م فرسنگ و این را در آن زمان

تویته چنانکه مذکور شد و وقت کمال

وَأَمَّا الْفُلُ فَأُرْسِلَتْ بِرَحْمَةٍ مِنَّا لِيُبَيِّنَ مَا نَالُوا لَوِ اتَّبَعَ الْبَشَرُ الْإِنشَاءَ لَفُتِنُوا وَلَئِن لَّمْ يَظْهَرِ لَهُمْ الْآيَاتُ فَذَرْهُمْ حَتَّى يُلَاقُوا يَوْمَهُمُ الَّذِي فِيهِ يُصْعَقُونَ

3. *Chrysomelidae* (1000)

not in the 2000s

1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 84

to New York City

... ..

پہلے ہم نے یہ قاعدہ جتنا سادہ سمجھا تھا کہ جس کا ہر مسئلہ ایک

ذات دانه (ف) سنگ آهک و گچ

مذہبہ اہل ان (ف) یمنی بنات اہل

(ب) (ف)

صبع سہوات طباقا والارض مثلہن * صبر کردہ منارا
خدا در قرآن * مطبق بکردم همان آسمان * زمینی
بکردم بدان ساز نیز * کہ از قدرت من شود
جہانہ خیز *

هفت سقف (ف) یعنی هفت آسمان
هفت سلطان (ف) یعنی سیارہ سبعہ
هفت شان روان ان کن (ف) مثل هفت
رقعہ ادکن

هفت شمع (ف) یعنی هفت ستارہ سیارہ
هفت شمع بید خان (ج) مثلاً شاعر گوید
* از بی پرواز مرغ دولت او بود پس * نورها کیو
هفت شمع بید خان افشاندہ اند

هفت طارم (ف) یعنی هفت آسمان
هفت طبع (ف) یعنی طبقات آسمان و زمین
هفت طفل جان نکر (ف) یعنی هفت
سیارہ ہند

هفت طالع خضر (ف) یعنی هفت آسمان
هفت علم خانہ (ف) یعنی هفت کشور
و هفت سیارہ

هفت فرش (ف) هفت زمین و هفت اقلیم
هفت تغل (ف) مثلاً هفت منزل کہ می آید
هفت قلعه سینا (ف) یعنی هفت آسمان
هفت چکار (ف) یعنی چیزی هفت رنگ این
بین گوید * بان فراس چہن یعنی نسیم نو بہار * بر
چہن گسترد فرش از پرند هفت کام *

هفت کج (ف) یعنی هفت و هفت کشور
هفت کمالی (ف) یعنی هفت آسمان
هفت کر کن (ف) یعنی آرایش ساختن
هفت گنجینہ (ف) یعنی زر و نقرہ و آهن
هفت گبدسون (ف) یعنی هفت سیارہ
خاقانی * در گاہش هفت گیسو آروشن خاقان
زدیف * بر سرش ہر هفت و شش جادہ جہان

هفت ن (ف) مثلاً

هفت ن ر هفت (ف) بالفتح یعنی نریب و
نیش و هفت اعضا و هفت ستارہ و هفت
ت در زمین و هفت ستارہ کہ در
هفت کشور عالم است لکن اندک بخشکی کہ بعد
نوی پدید آید

هفت کن (ف) کن کشور
هفت (ف) یعنی هفت سال کہ ہر
ستارہ تحلف دارد

هفت د (ف) بکسر دال یعنی هفت اقلیم و
ک و بفتح و الہ آراستہ و نور و شیدہ
هفت را (ف) یعنی هفت بردہ چشم حافظہ
گوید * آن اشک ہم نشین نہان خواندہ مرا * از سوز
هفت راہ بان

هفت رخشان (ف) یعنی سیارہ سبعہ
هفت رسید خلد (ف) یعنی هفت پشت
هفت رصد (ف) یعنی هفت اقلیم
هفت رستاد کن (ف) یعنی هفت زمین و

هفت (ف) نام گدی است کہ هفت رنگ
استی کرد * هزاران صفت و دمیہ
ہرگز و دوری و از
هفت (ف) بہترین ترکس ہاست کہ
آوردہ ہرگز نہر نامند و بہر مضاعف
عنوانند

هفت ز زمین (ف) یعنی همان هفت ادکن
آوردہ اند کہ عہد الہ عباس روایت میکنند از
پیشہر صلی اللہ علیہ وسلم کہ هفت زمین هفت
طبقہ کہ خدای عزوجل بآفریدہ است و ہر یک طبقہ
پہ اشتر زمین ہر طبقہ ساقی و ہوا کی از ہر زمینی
و انصت سالہ راہ است چہا قال اللہ تعالی الذی خلق

افشاندند *

هفت گینسون ارجرخ (ف) مثله

هفت مخراب فلک (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت منکبیط (ف) یعنی هفت قلند

هفت مرن (ف) یعنی اصحاب کف

هفت مرن ان (ف) مثل هفت تنان مذکور

هفت مرن ان معظم (ف) یعنی اصحاب کف و نیز کنایت از ابداله

هفت مشعله (ف) یعنی سبعة سیاره

هفت منزل (ف) یعنی هفت قلند و آن هفت

وادی را گویند که خواجه فریدالدین عطار در

منطق الطیر بیان فرموده اند اول وادی طالب

دوم وادی هشت سیوم وادی معرفت چهارم وادی

استغناء پنجم وادی توحید ششم وادی هیئت و هفتم

وادی فقر و فنا و نام هفت تعویذ دعا است

هفت مهره زرین (ف) یعنی سبعة سیاره

هفت میوه (ف) یعنی دسرش و انگور دایمی

و انجیر و ریزی و شفتالو و امرو و الوجد این هفت

میوه را یکجا کرده میخورند و هفت میوه

نامند

هفت تطح (ف) یعنی هفت زمین و هفت

کشور

هفت نقطه (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت نوبت چرخ (ف) مثل هفت چشم چرخ

که مذکورند

هفت نیم خایه دینا (ف) یعنی افلاک

هفت و شش (ف) یعنی سبعة سیاره و شش

جهت

هفت و شش در تملک (ف) یعنی هفت

کند و شش چهارده شکله اند

هفت و شش و پنج و چهار (ف) یعنی

شش جهت و هفت ستاره و حواس همه و چهار

طباع

هفت (ع) یا لکسر یا یک میان شدن

هفت نه (ف) یعنی آرایش و زیور

هفت هشت (ف) یعنی گفتار و خصلت

هفت و گشتار و هشت

هفت هیکل (ف) نام تعویذ

هفت (ع) یا لکسر یا نه شدن و تعویذ و هفت

تعویذ و هر یک از مرغ

هفت (ف) یعنی هفت و او نوعی است از

طعام

هفت (ع) یا لکسر یا دهم و آن را دینا

که از جانب یون و

هفت (ع) یا لکسر یا دهم و آن را دینا

چرخ

هفت (ف) یا هر دو شای مقدر و هر دو

قای موقوف یا نه شگ

هفت (ع) یا لکسر یا دهم و آن را دینا

اول یا یک شدن و یا لکسر یا دهم و آن را دینا

و افتادن

هفت (ع) یا لکسر یا دهم و آن را دینا

و آن را دینا

هفت (ع) یا لکسر یا دهم و آن را دینا

و آن را دینا

هفت (ع) یا لکسر یا دهم و آن را دینا

که بر سینه کشیده شد

هفت (ع) یا لکسر یا دهم و آن را دینا

و آن را دینا

هفت (ع) یا لکسر یا دهم و آن را دینا

و آن را دینا

هفت (ع) یا لکسر یا دهم و آن را دینا

و آن را دینا

هفت (ع) یا لکسر یا دهم و آن را دینا

میدارند از انجا ریخته میشود

هک (ع) بالفتح والتشديد باران سخت و زود
و خراب شدن چاه

هکع (ع) بالضم سرقه کردن

هکر (ع) بتسكين بالفتح يكم و سکون دوم

سخت شکفت داشتن و عجب گرفتن و مقدمه
خواب آمدن و بفتح يكم و سردوم معجب گیرنده

هکرز (ف) بالفتح و کسر كاف به معنی

هرگز ناصبر نسو گفته مردم اکثر از آب مرده
زند به ندي * خائب نه روی هکرز جریب جیخون

هکری (ف) بالضم و کسر رای به معنی کشتی که

آب باران سیراب شود

هکع (ع) بالفتح يكم و کسر دوم استناد

و آرمیدن

هکک (ف) بالضم و فتح كاف اول آنکه

در هندی آنرا هیچکی نامند و آنرا از هک و سبک
و سبکیه نیز گویند بتأثیرش قواکب خوانند خسرو

کوید * نرنگ سوان به معنی دشمن شو و نشان *

چون زامتلای خوف دل او را هکک بود

هکک (ع) بالفتح مقصور دومین شدن پندگی

و بعنف در شدن در چیزی

هکوع (ع) مثل هکع که گذشت

هککوی (ف) بالفتح سرکشته و جیران

هر پیران

هکک (ف) بالکسر والتشديد مثل هکک که بالا

گفته شد

هککک (ف) بهم هردو ها آواز کبری که

در گدو باشد

هل (ع) بالفتح و سکون لام حرف استفهام و

پدرستی و آیا چنین است و در فارسی بکسر ها

پگذا رو فرو گذار سعدی شیرازی می فرماید *

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل * که باد اندر

شکم باری است مشکل * بالضم آغوش

هلا (ع) بالفتح ها و تخفیف لام لغظی است که

برای واندن است گویند و برای خاموش کردن

مادیان استعمال کنند و حرف تنبيه است و بتشديد

لام حرف تفضيض يعنی چرا نه

هلاب (ع) بالفتح والتشديد باد سخت و قطره

بار باران

هلابه (ع) بالفتح والتشديد باد سرد و باران

هلاث (ع) بالفتح نهم شدن و سست شدن

هلابس (ع) بالضم لا غر شدن و لاغری و بیماری سل

هلاشم (ف) بالفتح ها و شین معجمه یعنی نشت و زبون

و آنرا لاشم نیز گویند و بار اول مفتوح و شین منقوطه

مضمونم نیز خوانند انوری گفته * خطی نه سخت

تیکو خطی ازین میان نه * شعری نه نیمک عالی شعری

ازین هلاشم *

هلاک (ع) بالفتح نیست شدن و افتادن

هلاکنه (ع) مثله

هلال (ع) بالکسر ما و نون تا به شب رسیدن آن

قمر گویند تا آخر ماه و مکر شب چهاردهم که آنرا

پدر گویند و سر نیزه و شانه و آب اندک که

در تنگ چاه و چشمک مانده باشد و غلام خوب روی

و نیز کنایت از آبروی معشوق و گوشه سنگ آسما

و آهن یاره یا چوبی که یا بن فرام آورده شود

هر دو چوب یا لان شتر را

هلال معنبر (ف) بالکسر ایر سیاه و شانه

هلال منظر (ف) یعنی شاهد

هلال منظران (ف) یعنی خوبان

هلال روشن (ف) بالفتح و تشديد و آشوب هکک او را

خلا اوش نیز گویند ناصر خسرو فرماید * هلال روشن

چوبان دین بی هوش اند * تو بی هوش را دی ها

نوش کن *

هلاهل (ع) بالفتح های اول و کسر های ثانی

آب بسیار صاف و در فارسی بکسر ه از هر سخت
 قائل که بخوردن آن همان زمان بهیچ
 هلا هلا (ف) یعنی هر دو ها آسان و سهل
 هلب (ع) بالضم موی درشت و موی دم اسب
 کردن و موی خوک بالغتج سختی روزگار
 هلباچه (ع) بالکسر هم و ا حقیق وزن گول
 هلبسته (ع) بفتح یکم و سیوم چیزی ارزنیور
 هلناک (ف) بالغتج و تاي فوقانی برف
 هلزارد (ف) بکسر یکم و فتح دوم یعنی
 بگذاره

هلنس (ج) بالغتج لاغر کردن و ریه در عله و ان
 گفتن و نیکوئی بسیار کردن
 هلن (ج) بالفتحین خمر و خمر و بن صبری کردن
 جریحی شدن و بن خمر یکم و بعد دوم سخت شده بودن
 و سخت ناصبری گفته
 هلنس (ع) بکسر ه و تشدید و فتح نام شده و یعنی
 سخت
 هلکت (ع) بالفتحین هلاک شدن و زمین فرو افتاده
 در میان دو کوه و قبل شر فرو افتاده و بفتح لام
 ترسیدن بالضم نیستی و بضم لام زن فاحشه
 هلکنده (ع) بالفتحین نیست شدن و نیست شده
 گان

هلکنس (ع) بالکسر سرود شود و ناکس
 هلکنی (ع) بفتح یکم و سکون دوم و یا تشدید و معصومه
 هلاک شوند و یا و جمع هلاک است
 هلل (ع) بفتحین ترس دادن باران و ترسیدن
 هلم (ع) بالغتج و ضم لام تشدید معنی بیاد
 بیار و بیاریدن و او اسم فعل است که برای هلاک و جمع
 آمده است و به معنی بده شده
 هلهو (ج) بالغتج و باریدن و به کردن
 هلزن و (ف) بالفتحین آب شرب است که بکشد
 و در آن آب از شکر و زعفران و زعفران

مرقوم است

هلندوز (ف) بفتحین مثله

هلند (ف) بفتحین و سکون نون درم و فتح
 نون اول کاهل و بیکار
 او ماه بشکافید شما ابر
 و ظریفست شما هلندید

هلو (ف) بفتح

هلواع (ع) بفتح و فتح و فتح و فتح

هلوزدن (ف) بفتحین و سکون
 منقوطه مضبوط نقاشیها

هلوج (ع) بفتح یکم و ضم دوم و سکون
 و سخت شکر بند و نان پخته و بخت اول و بخت دوم
 جانور است و درین کوه قافله هر روز است
 از کوه خندان و بخت و آب شفت در یامی آید
 و اصلا صیونک ابر و شریف
 فردا چه خواهد خورد بنابر
 صبر را بد و نسبت دهند

هلوف (ع) بکسر یکم و فتح دوم و مشد دوم و
 گران جبه و در از ریش

هلوک (ج) بالضم نیست شدن و بفتح ه و ضم لام
 زن فاحشه

هلوی (ع) بکسر ه و سکون

هلم (ع) بالضم و سکون و سکون دوم و یا تشدید
 خور و نامند

هلم (ع) بالضم و سکون و سکون دوم و یا تشدید
 دوم در فارسی مثل مذکور

هلم (ع) بالضم و سکون و سکون دوم و یا تشدید
 هلم (ع) بالضم و سکون و سکون دوم و یا تشدید
 هلم (ع) بالضم و سکون و سکون دوم و یا تشدید

هلم (ع) بالضم و سکون و سکون دوم و یا تشدید
 هلم (ع) بالضم و سکون و سکون دوم و یا تشدید

هلم (ع) بالضم و سکون و سکون دوم و یا تشدید
 هلم (ع) بالضم و سکون و سکون دوم و یا تشدید

از او مکتوبم گردان بازی که آنرا هلیو و هولگ
تیز نامند و در نسخه سروری چرخي که از چوب و
خاشاک سازند و بر آب نهند و بدان بازی کنند

هلیه (ع) بالضم و فتح یا سکتی

هم (ع) بالفتح و تشدید اندوه و غم و قصه
ندوه گین کردن و قصه نه روگد اختی بیاری تم
و در ... با کردن ... اما از خردش و بالضم
و تشدید ... و ضمیر را است ... ایشان که
... این باشد

هیا (ع) ... ایشانی دو سر و یا دوزن و در
فارسی نام جانور است که استخوان سوده و پیوسته
میخورند و سایه او بر هر که بیفتد بادشاه شود

هیا (ع) بالفتح و با ذال منقوطه باران
... و تشدید یا شتر سبک و قناری

هیا (ع) بالفتح ... میم بسیار گوشت فارسی
مختلف حیوانه ... و اندازه نیز آمده

هیاره (ف) مثل هیار که در فارسی گذشت
هیا (ف) بالفتح و تشدید عیب کنده و پسیام

و چشم اشارت کننده و سکن چین

هیا (ع) بالفتح و تشدید شیر مستکم

آواز و نرم کردن و آهسته جنبیدن و

آواز نرم و در فارسی بالضم انباز و هیتا

هیا (ف) بالفتح قرین و هیتا شاد

جواب کرده که بیدانکر دهر و جهان

ایزدکد اربین نثار و هیا *

هیا (ع) حین هیا ... م ...

هیا (ف) بالفتح پند آری ... فان گوینا

یعنی مانند است

هیا (ف) بالفتح مختصر هم مانند فردوسی

گوینا ... از موده گزیده سران * هیا نمند

تو نیست اندر جهان *

هم آواز (ف) یعنی آواز یک از آوازه

دیگر موافق باشد

هیا (ف) بالفتح مثل ها ما و ران یعنی

ولایت شام یا بی

هیا و ران (ف) بالفتح مثله

هیا و ران (ف) بالفتح چون د و کس با هم

جنگ کنند هو که ام را هیا و ران دیگر شکویند

اسدی گویند * کس این هیا و ران را هیا و ران نیست

* بگیتی هیا نند او مرد نیست

هیا و ن (ف) بالفتح نام کوهی است در مملکت

ایران حکیم قطران گویند * بیچاره و بر تو

کنند سود بیچاره * شکر کوه هیا و ن بتوان بود

هیا و ن

هیا ویز (ف) چون د و کس در جنگ با هم

هرا ویزند و تلاش کنند آن مرد دیگر را هیا ویزند

باشند نزاری گویند * بهر من نعره * و زد که مییزند

* بیا کامه بیخدا نیت هم آویند

هیا (ف) بالضم مثل هیا که بهی فارسی

گذشت و نام یک خواهر اسفند یار که ارجاسی

کرده بود و نیز نام دختر بهی بن اسفند یار که

در حباله خویش آورده بود چون در دین

باطل شکریان دختر را خواستن روا بود هیا

از پدر خود حالمه شد چون پدرش بهر د

محکم و صیت پدر قاضی ملک گردید و سی سال د

ملک ایران زمینی فرماندهی نمود آخر الامر او

مقید حیات خویش داراب را و این عهد خویش گردانید

و نیز نام دختر قیصر روم که بهرام گور در حباله

خویش آورده بود

هیا آزاد (ف) مثل معنی ثالث هیا مذکور

است

هیا (ف) کنایت از جناب

رسالت پناه صلی الله علیه و سلم

هیا یکی (ف) کنایه از یگانگی

هپایون (ق) بالفتح نام پادشاهی و پانضم
 مبارک و میمون و قرخ و نام معشوقه‌های شاعر گویند
 جوزلف هپایون طویی خرام * در اثر است گز قصه گویم
 تپام * و نام خیمه مخصوص و نام شعبه بزرگ
 و نام کوهی

هپبار (ق) بالفتح طریف و شریک و انبار این
 بهین گفته * توکی که هیت تو سر بدان خورنارده
 * که در امور جهان یا فلک بود هپبار *

هپبر (ق) بالفتح هیکتان و هپراه و قرخ
 هپنوی (ق) معرّف و هم روشن

هپمت (ع) بالکسر و التشدید تصد و آشنگ
 وزن پیر و رقاچ است به معنی اندوه و اندیشه و در
 معنی دعاهم آمده است

هپتا (ق) بالفتح هم نژاد و هم جنس و هم سر
 هپنا زینا (ق) یعنی شریک در قاضی و قاراج
 نهودن

هپناه (ق) منته

هم ترا (ق) یعنی برابر در قدر و ثواب
 هپتک (ق) بالفتح و یا کاف فارسی هم
 قد و رفیق و هپراه را نامند در دین مولانا
 شریف گفته * ما و هپنون بره بادیه هپتک بودیم
 * قد من چند و هپراش ما و را افتاد *

هپج (ع) بالفتح یکدفعه آب خوردن شترچنده اندک
 نشکنی بشکند و بهشتی مناسبی ریزه و گوسینه
 لاف و مردهم خور مایه و نادر و پانضم باریک شکم
 هپجا (ق) بالفتح ملاذمت و همسایه و هم شهری
 و هم مقام

هپو و تپنم طاییدن (ق) یعنی بری
 قرار شدن

هپجه (ع) بهشتی گوسینه ماده لاغر و مانس
 خورده است مانند شده بر روی گوسینه و در آن
 می‌اندازند

هپجی (ع) بهشتی و یوانه
 هپچیدن (ق) پانجم فارسی به معنی کشیدن
 هپخانه مسیح (ق) یعنی کتابت
 هپخوابه (ق) بالفتح آنکه با او یکجا
 بهشتیست

هپخوند (ق) بالفتح و سکون و هم و قام خار
 منقو طه و سکون و نون به معنی ضد
 هپک استن (ق) بالفتح با شین صر قوی
 متابع و هم حکایت و متلف و هپرا ز

هپک استانی (ق) با صلاحت مرزبانی گویند
 که در زمان نوشیروان از رها یادم وجه خراج
 میگردانید و در تارخ طبری آورده شده نوشیروان
 هپک استانی گوید که در میان راه مساحت نهاده

هپک استانی ایشان که در اوایل سال در راه
 به آن خراج قرار داده اند و در خراج راه ایشان
 یعنی مال الرضا نام نهاده

هپک ان (ع) بالفتح نام قبیله است از بر
 و بهشتی و با ذال معجزه شهر است معروف و مشرب
 هندوان به ذال مهپه

هپک است (ق) بالفتح هم در امر نهود و قوت
 و هپت شیر و شریک و منفک

هپک ستان (ق) بالفتح جمع درخت است به معنی
 همکار و هپچنان و نیز مثل شد استان و در
 به ست که فقه یاران جسم برای کلاشت و در هم
 سخن و تهم

هپک م (ق) یعنی پسر و هم نفس که سر
 زنده بگر فاش نکنند و گناید از دو خواص که دم
 مرده و برابر باشد چنانچه هر دو دم نگذاشته
 هر دو برابر نشسته بودند و نسبت چون یکی در
 دریا قواصی کند دیگر در برود هم نگذاشته چون
 دم این گرفته شود آنکه در آب است در آب
 برآید تا هلاک نشود

هفتگی (ف) بقتضین و یا کاف فارسی کسیکه

بنیام هنر هنرمند باشد و نیز به معنی همه دیده

هپال (ع) بالفتح روان شدن اشک از چشم

بقتضین شتر و گوسفند که روز شب بی شبان بچرا

گذاشته باشد و آبیکه او را مانع نباشد هر که

خواهد بردارد

هپالاج (ف) بالکسر اسب راه و ام

هپالان (ع) بقتضین آرمیدن و آرام دادن

و فرو ریختن اشک از چشم بقتضین شتران بچرا

گذاشته بی شبان

هپالخت (ف) با و لمفتوح بثنائیه و لام مقصور

بغای زده نوعی از باغرا از چرمی باشد و قبل

چرمی موزه و کشتن و اقسام پای اقرار

هپنشید (ف) بالفتح یا کسیکه یکجا نشسته

باشد

هم نعل فگدن و هم هم (ف) بفتی اشک

شده و از سیر پانی مانده

هم نفس (ف) یعنی محبت و موافقت در هیچ

آورد

همنفس صبح قیامت (ف) کنایت از طول

مدت

هپو (ف) بالفتح است

هپوار (ف) بالفتح معروف است که آنرا هپوار

نیز گویند به معنی هپو شده نیز آمده که آنرا هپوار

نیز نامند

هپوله (ع) بضم تین فرو بردن آتش و آتش شدن

چاه و به گیاه شدن زمین و خشک شدن گیاه

هپوس (ع) بفتح یکم و ضم دوم شتر نوم رفتار

هپوج (ع) بالفتح روان بضم تین مثل هپو

مثال

هپو (ع) بضم تین چیزی هم مذکور

هپو آیدن بکشان (ف) یعنی موجود است

و مخلوقات

هپه پائیندگان (ف) یعنی بهشت و دوز

و عرش و کرسی و لوح و قلم و امواج

هپه چیز و کس (ف) یعنی از همه چیز

عقل مراد است و از کس عقلا

هپهم (ف) بکسر

آوردن و بخت

گرفتگی نانو

هپه (ع) بالفتح بقتضین آرد

بلند و گریختن چار پا و بچرا

کردن چار پا بفتح یکم و کسر دوم یا پای فارسی

اینگ و هپچین

هپیان (ع) بالکسر نام شخص است و کیسه

که در آن زر کنند بقتضین روان

آوردن و بران آمدن ستور بچرا

هپیکون (ف) بالفتح ای فارسی

و هپچین و نه و قتی از او

هپیشک جوان (ف) درخت

برگهایش همیشه باشد و تقاضای

هر د و را بکار برند و گویند جزوی از آنکس است

هپیع (ع) بالفتح مرکب و باغبان معشوقه

آمده

هپیغ (ع) بکسر ها مرکب معاجات

هپیال (ف) نام یکی از چهار است که در کشتن

شیرین

هپیوم (ع) بالفتح نرم رفتن و نرم رفتن

هپیبه (ع) ~~بضم تین~~ ~~بضم تین~~

هپیون

سیلاب و اینک و بگذارد و بگذارد

مراد زجر

هپون (ع) بالفتح و تشدید

و اینک کردن شتر ماهه و

و در تخفیف نون نیز آرد

یعنی گروه زنانی بالکسر عطا و در فارسی به معنی بخت
والکسر به معنی هست ۲ مده

هنگ (ع) بالکسر و ده هیزه قطران مالیدن آن
بر شتر و گاو و شدن طعام

هنگ (ع) بالکسر ۲ انگا مر ترا
هنگ (ع) بالغ

هنگ (ع) بالغ
هنگ (ع) بالغ
هنگ (ع) بالغ

هنگ (ع) خندیدن بطریقی است
هنگ (ع) بختی است احتیاج شدن و بالکسر نام
مختفی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم او را
اج کرده اند

هنگ (ع) بختی است
هنگ (ع) بختی است

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

مقدار و وقار نیز ۲ مده

هنگ (ع) بالغ و بالکسر نام زنی است و
ملکی است معروف به بخت بزرگ و مقدارد و بخت

از شیر و غیر آن و بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
و در فارسی به معنی هستند ناصر خسر و گوید *

از مرد خرد پیرس زیرا * جز تو بکجا خرد و ران
هنگ *

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن
هنگ (ع) بالکسر امر بکشیدن و کشیدن

فوب

ثواب و عاقبت و تقصیر و نقص

هوا خواه (ف) یعنی دوست داشتن

* جاوش ناله مرده به اتفاق باشد و دقوی آن کمین کند

"*مستند* و *نسخه* و *تصحیح*

شماره ۱۰۱ (۱۰۱) (۱۰۱) (۱۰۱)

وہی کہیں کہیں ہو جائے یا نہ ہو یا نہ ہو

(هـ) اربعي (ف) والتميم

و با این مهر، بختی و یزید و آنرا با شکوه و

کے لئے یہ ہے کہ اس کی طرف سے جو کام ہو کر رہے ہیں ان کو

[illegible]

2014年12月15日

... ..

2. The following are the names of the persons who have been appointed to the various positions in the organization of the American Society of International Law:

DATE: 11/11/2011 10:12 AM

... ..

دولت و ملت و آزادی و استقلال و حقوق و تکالیف و غیره

[Faint handwritten text at the bottom of the page]

1. *Phragmites australis* (Cav.) Trin. ex Steud.

1950-1951

1941-1942

1950年10月1日

1. _____

... ..

1. The first step is to identify the problem or question that needs to be answered. This involves understanding the context and the specific requirements of the task.

1944-1945

... ..

[illegible]

1. *Chrysomelidae* (1000)

10. The following is a list of the names of the persons who have been appointed to the various committees of the Board of Directors of the City of New York, for the year 1901:

100-443886-100

100

[illegible]

هون بز ماده و بالضم روی

هوبر (ق) بالفتح میوه و باوا و مجهول و بای

مفتوح و دوش و کنار و بهیمنی حیایت نیز آمده

هوبره (ک) بالفتح ها و باوا و اهورا بهیمنی حیران

و بارک منعم و و او مجهول نام جانوریست که

گوشت آن بنایت لثه و نازک باشد و آنرا چهر

نیز خوانند و بتازی حیاتی و بترکیب توغذری

نامیده شد و فارابی گوید که هر یک که باز قهر تو

پرواز میزند در چنگ او عتاب فلک هبوط

هوبره است

هوبره (ن) بالفتح و با باء موحده دوش و کنار

که آنرا لقب نیز گویند و بهیمنی حیایت نیز آمده است

هوبره (ج) بالضم و تشدید و او تشدید و ژرک

و تشدید و تشدید

هوج (ع) بنقله تین دراز شدن و شتاب کردن

و تشدید و شتاب و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

چون شد

هوج (ع) آن چیز ها که در دهان

کند و در دهان اندازد

هوج (ع) بالفتح شتر تیز و و سرده الحقیق

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

هوج (ق) بالضم و باوا و مجهول نام

پوست الیقه

هوج (ق) بالضم و باوا و مجهول مثله

هوج (ق) یعنی کشیدن

هوج (ق) مثل هوج مذ کوم

هوج (ق) مثل هوج مذ کوم

هوج (ع) بالفتح تو به کردن و بهیمنی یا تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

قارسی بالضم و باوا و مجهول رکوی سوخته که بر

بالای سنگ آتش زده نهند تا آتش در آن گیرد و

جامه که نزدیک سوختن رسیده زرد گشته باشد و

آنرا بفرود نیز گویند

هون (ع) بالفتح و باوا و تشدید و تشدید و تشدید

سوار شوند

هون (ق) بالضم و باوا و قارسی رشت و بدو

بهیمنی و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

هون (ع) بالفتح و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

هون (ع) بالفتح و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

هون (ع) بالفتح و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

چندین چیز

هون (ق) نام شخصی از سادات آن

هون (ق) بالضم و باوا و مجهول و تشدید و تشدید

مفتوح و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

هون (ق) بالضم و باوا و مجهول و تشدید و تشدید

نیر اعظم فردوسی گوید که تشدید و تشدید و تشدید

بازر سپهری شد ایوان پر از ماه هور و تشدید و تشدید

بستار ایست که پس از هزار سال بهر ایست و تشدید و تشدید

شرفک بهیمنی مطایفه ستاره آمده و تشدید و تشدید و تشدید

نیز نامیده فردوسی گوید که تشدید و تشدید و تشدید

بزمی هجر عیب کرده چو برگشت هور و تشدید و تشدید

میگویند که تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

چنان مردی و زورت و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

دیگر آمده و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

هون (ق) بالضم و باوا و مجهول و تشدید و تشدید

مفتوح و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

هون (ق) هجان او مرزد یعنی تشدید و تشدید و تشدید

هون (ق) مثله

هون (ق) زمین کشت پاک از کلوخ

هون (ق) بالضم و باوا و معروف و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

که از طاس بر نکي و امثال آن بر آيد نظامي
 قمر مايد * باز بانگ اندر افتاد بهوز * آهوا آراه
 شد زينجه يوز * و حيران و ترسان
 هوزن (ع) بالفتح يکنوع مرغی است و هوزن
 جبع و قبیله است از بني قيس
 هوزره (ف) بالضم و فتح زاي فارسي مرغي
 است

هوس (ع) بالفتح گفتن و بسيا رخورن و نوعي
 از رفتار و نرم رانیدن و چرا کردن شتر و شب
 گردیدن و سخت خوردن و بختکين ديوانه شدن
 هوسان (ع) بفتحکين نرم رفتن
 هوش (ع) بالفتح جنبیدن و بر آنگيخته شدن
 و فتنه و دوشيدن و بر آ ميختن و فتنه دادن و عده
 بسيا را از هر چيزي و اضطراب و قهر و در فارسي
 بالضم و با و او مجهول خبرد و زيرکي و آن معروف
 است و نيز جانرا گویند و بهمني سرگ و دلاک نيز
 آمده مولوي معنوي بهمني جان نظم نموده * سر
 مگس اندر گليم * و ميوش * اين جهان جسمي
 است سرگردان و هوش * و بفتح شامرا دق نوش
 يعني کرفر و طم طراقت و بهمني زخريز آمده
 فخری گونگانبي گوید * چرا بامن هتلاکي
 هپچو هوشي * که با هرکس بشيريني چو نوشي *
 هوشار (ف) بالضم و با و او مجهول و زاي
 منقوطه موقوفه تشنگي بهاييم که بغایت رسیده
 باشد

هوشازده (ف) حيوانات مثل اسبان و
 شتران و جز آن که بغایت تشنه شده باشند
 هوشازده (ف) بهمني مثل هوشاز مذکور
 هوشازیدن (ف) بالضم و با و او فارسي
 بغایت تشنه شدن چارها
 هوشنگ (ف) بالضم و با و او مجهول و شين
 منقوطه مفتوحه بنور زده و صاف عکبي در

آخريسر زاده کيو مورت که در زمان او تشر
 از سنگ پديد آمده و آهن از کان کشيد و آلات
 زرع پيدا کرده و آهنکري کرده و چوب ها
 ساخته و رباط و شهر بنا کرده و دکانرا از بهر
 محافظت آن ميان پيدا ساخته بعد به مورت بر
 تخت نشسته چهل ساله ي کرد بالفتح خشکي
 سال و قصدا و تنگي راه سده

هوشنه (ع) بالفتح فتنه کردن و جنبیدن و در
 انگيختن و اضطراب
 هوشفت (ف) بالضم و با فان موقوفه
 هوشخت مذکور

هوشک (ع) بالفتح نادان و حيران شدن
 هوشکويک (ف) در غي است
 هوشکويک (ف) در غي است
 هوشکويک (ف) در غي است

هوشکويک (ف) بالضم و با و او مجهول و زاي
 مضموم و ياي تصدق مفتوح بکاف و فخر زده
 فارسيده که آنرا کاتک نيز نامند

هول (ع) بالفتح تر مسانيدن
 و در فارسي بالضم و با و او مجهول راست و درسته
 را گویند و در دوسيه گویند * فرستاده آن شود
 کفاردید * و در دوسيه سائر دید * و بهمني
 بلند نيز آمده فرتي در صفت کور کردن گویند
 * چگونه هول حيراني که بدو زبان بلي * کچاپيله
 زبان و توان جهان باشد جهان باشد *

هولاء (ع) اسم اشخاص
 يعني آنجهان

هولک (ف) بالضم و با و او مجهول
 بازي را گویند و در نسخه سروري زرخي
 و شاهاک سازند و بالاي آب گدازند و بان يازي
 کنند مراد ف شلير مرقوم
 هولی (ف) بالضم و کسر هم کمره اسبي

را گویند که هنوز نمی فکرد، باشد و در هر بی گره
اسپ یک ساله را نامند و بزبان هندی به معنی آهسته
آهسته

هوم (ف) بالضم و با و او و م و ن و ف نام عابدی
انرا که افراسیاب بدست او گرفتار
شده بود و درختی در حوالی فارس و بزبان
هندی ضیافت آت سویند و آن چنان بود که
انواع روشها و گوشتها درختش اندازند
انند قامه هاکی که داشته باشند
بمعنوی است

هومان (ف) با و ل معصوم و او معصوم و نام
پیران و پیران بی ویده است

هوه () بالفتح آ رام جستن و آهستگی کردن

الضم خواری و خوار شدن و در فارسی
نرمین

را ن کنون بسیار بود و بالضم
ناکید گویند

هر () بالفتح و الیه ا حقیق

ه () بالفتح و الیه فرو افتادن و از بالا
مردن و پاره از شب

هویا هوی (ف) بالضم های هوی

هوید (ف) بالضم و فتح و او مهار شتر و

در نسخه سروری از سامی نقل کرده که بفتح ها

و کسر و او کلیبی که گرداگرد کوهان شتر دارند

اکی گویند * توهو زان بهر رعنا کی ز بهر لاشه

کاه در بند هویدی کاه در بند مهار

* بر آ ورم نرماش تا پنا

ریدش تا بکا کل *

ه (ف) یعنی پید او آشکاره

ل (ف) نام شخصی از ملحدان

ریدیک (ف) بالضم و فتح و او کسر دال و یای

دوم معروف یکی از پیشوایان ملحدان خاقانی

گویند * او کیست که پان تاریک * باشد پیشایه

هویده یک *

هی (ع) بالکسر یکم و فتح دوم اسپهست انرا سامی

اضمار به معنی آن یک نر و بالفتح و تشدید

آ فریده و بفتح یکم و سکون دوم کلیه ناسف است

یعنی هی عجب و در بغ و در فارسی بفتح ها و

سکون یا به معنی هست آهده مولوی گویند * گفت

یارب گر ترا خاصاں هی اند * که مبارک

دعوت و فرخ بیم * و کلیه ایست که از بهر آکا

هیدن انرا روی تپید و تنو و یف گویند انور و

گویند * خویشتن در نظرت جلوه هری کرد جهان *

آ سیان گفت که رسوا چه کنی خود را هی *

هویا (ع) بفتح یکم حرفیست انرا هر و ف نه ای معنی

ای فلان

هویاب (ع) بالفتح و تشدید یه مثل هیوب که

می آید

هویات (ع) صورت ساخته شدن و تمیز نریمیا

مشتبک است

هویات (ع) بالفتح کارهای سخت

هویاج (ع) بالکسر خشک کردن گیاه و نرود شدن

آن و کار نر کردن و نرانیختن

هویان (ع) بالکسر توبه کردن و یهودی شدن

و بفتح بازگشتن

هویا (ع) بالفتح و الیه می که بدان

قشگرین کنند و بار بندند

هویا ط (ع) بالکسر یا شک و فریاد کردن مردم

و سختی و در شتی عرب گویند و قوا القوم فی هیاط ای

قی شده

هویا طله (ع) بالفتح نام شهری است که والی او را

خوشنوار نام بود و قومی اند از ترک و قبل از من

هیام (ع) بالضم دیوانگی عشق و تشنگی سخت

و بیماری که شتر را بید می شود از غایت تشنگی

یا لفتح ریگ نرم و روان و بالکسر ستر را تشنگی

هیکفته (ف) جهات اشل سلاح و اشکبار بسیار
و آوازه های آدمیان

هیکل (ع) بالفتح شکوه و اسب دراز چشم و
بنای بلند معبد ترسایان و خانه گوسپند و ابستان
و صورت و بیکر و چکها خانه چند میساختند در
مطالعات خاص و دران خانه طلمبات نقش می
کردند بنام کراکب سبعه و آن خانه را تعظیم
مینمودند و عبادت میکردند و میر غیاث الدین
منصور یعنی پسران و مردم اما در حری نیز این
لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند

هیکل بهشتی (ف) یعنی مردن فردوسی گوید
* دران خانه شده شاه خندان پرست * قزوین
تخت و هیکل بهشت

هیکل خاکی غبار (ف) یعنی آدمی
هیکل رضوان (ف) یعنی بهشت

هیکل (ع) بالفتح فروریختن و روان کردن و
ریختن و خاک و مال بسیار و بهشتی فرزندان شدن
مادر و گم کردن فرزندان مادر را و بالکسر و پوست
که آنرا قانله و هال گویند

هیکل ج (ف) بالکسر باعطلاح متعین و یل
عمر را گویند و این هندی است لیک در فارسی
نیز مستعمل است

هیکل (ع) بالفتح مال بسیار
هیکله (ع) بالفتح لا اله الا الله گفته
هیکلو (ف) بالفتح مثل هیکو یعنی گردشکان
بازی

هیکلو (ع) بالکسر مرد ابله و اجرت
هیکلوی (ف) بالفتح و باو و فارسی نام
پانچست در ملک خراسان و آنرا هولک نیز
گویند

هیکل (ع) بالکسر فرو گذاشتن و تری
دادن و فرو انداختن

هیشور (ف) بالفتح درختی که دراز و نرم باشد
هیشور (ف) مثله

هیشوی (ف) نام موهی

هیشنه (ع) مثل هوشه مذکور

هیشور (ع) بالفتح یکپوسیم شیر درنده

هیش (ع) بالفتح شکستن استخوان یعنی از
و ایستی آن و بازگردانیدن بیماری

هیشم (ع) بالفتح شیر درنده و مرد قوی

هیشده (ع) بالفتح نوعی از شکم رفتن و شرع
است ناگوار افتادن طعام

هیطال (ع) بالفتح حوض

هیطل (ع) بالفتح زوبان و در نصاب بهشت
گروهی اندک از مردم

هیج (ع) بالفتح بددل کردن و ترسیدن و روان
شدن آنجا و مثل هم آمده است

هیجان (ع) مثل دو معنی اول هیج که بالا
گذاشت

هیجقه (ع) بالفتح روان شدن و شمشیر و نیزه
به مصروب

هیجوعه (ع) بالفتح تی کردن

هیف (ع) بالفتح باد نرم و آن یکنوع بادی است
و تختین باریکی میان

هیفا (ع) بالفتح و الهه زن باریک میان

هیف (ع) بالفتح شتر مرغ

هیقان (ع) بالفتح نام موضعی و گویند نام
قبیله ایست از بیه

هیقم (ع) بالفتح شتر مرغ دراز و از موج دریا
و آواز لقه و نت فرو بودن

هیگر (ف) بالفتح و کاف فارسی مکسور
سیاهی که بر روی زند یعنی اسپ که در این

مركب است از هی یعنی اسپ شاید که کر بهی
رنگی باشد و لفظ مرکب نه مفره

* خویشتنی را بچوئی اند ریاب
 یا بری (ف) بکسر یای موحده دهی وز مینی
 که در وجه مدد معاش بهستحقین دهند و بترکی سیور
 غال نامند علی شطرنجی گفته * کمترین یا بری ز
 احسانت * ملکی قفقور و قیصر و رایست
 یا بس (ع) به معنی خشک
 یا تش (ف) یا سیمانی که بر در ملوک بنو بت
 چنانکه حالا انجارا که پاس دهند یا تش خانه می
 گویند
 یا جوج (ع) گورهی است اما آلت یا قش بن نوح
 علیه السلام که در ضیعی ما جوج گذشت
 یا خنق (ت) روشنایی
 یا خنق (ف) قصه کردن و انداختن و زدن و
 بیرون کشیدن و بر بییدن و آشکارا کردن و دست
 درازی نمودن و برین قیاس یا خنق و یا خنق فرود می
 گویند * زمان نامرمان دست بر یا خنق * سرشکین
 و مژگان بینداختی
 یا خنق (ف) یا خنای معجزه موقوف حاجت
 و تروکشیده و به معنی ماندن و نیز ماضی یا خنق
 یا ن (ف) معروف و بیستاری قوروسی گویند *
 که افراسیابش بر سر نهاده نهاده بود از ریختن آب
 و زیاده به معنی نقش و نگار نیز مستعمل است و رو
 گن قوماید که بر آب و گن نقش میاید کرد که
 با هزار در بیستی باد کرده
 یا ن (ف) باد الی مهله موقوف در از دهم
 نیرماه و آن روز جشن است
 یا ن گار (ف) یا دال موقوف و کاف فارسی
 آنچه بر سیمبل تصفیه احوار را میستند
 یا ن (ف) دهن برنجین که بتازیش سوار
 نامند و قبل طوق گردن
 یا ر (ع) طرف چپ و قرار باز و نام بر رخسار
 رضی الله عنه و در فارسی معروف و دسته هاون

سیوم یابی خطاب چنانکه گفتی و کردی و آمدی و
 زدی و جز آن و این یا نیز معروف است چهارم
 یابی لیاقتی مثل نواختنی و می داشتنی و کشتنی و
 زدن یعنی لایق نواختن و برداشتن و کشتن و
 زدن و این یابی بهر حال نویسنده و اضافت بهر
 ملینه تیدیل کنند پنجم یابی تنکیر یعنی نا معلوم
 و این یا در آخر کلمه می آید که آن چیز معلوم
 نموده باشد و قایده و محدث نیز ده چنانکه گویم
 می بآن را است و اسمی بدان راه می آمد
 و برای استیوار نیز آید چون کردی و گفتی و چون
 اضافت کنند یا موصوف سازند درین هر دو
 صورت یا را ساقا یاید کرد چنانکه در اضافت کوئی
 مرد درنده واه و نه چه نوشتن یا درین مصل
 می امک باشد نا نوشتن این یا آنست که
 در کتابه اضافت متخلف شوند تنکیز
 و حال باشد و نواع متناهی لازم می
 آید و ششم یابی تعلیم چنانچه گویند فلانی مرد بیست
 هفتی مرد بزرگ است هفتم یابی اثبات صفت
 چنانچه شنویند تو مرد قانلی و عاقلی و جاهلی
 و شصت هفت فضل و علم و جاهل و فسق و بتو
 است شصتم یابی است که معنی حاصل مظهر
 دهد چون کام بخش و زردری و آبپاشی و این
 دانست که آله خواه در وسط خواهد آمد و آنرا
 ما قبل کسر خواند باشد یابی معروف گویند و گفته
 ما قبل چنانکه گذشت و بحسب ابجد هاء باشد
 یا (ف) حرف اوست که فارسیان در مصل شک
 استعمال کنند در عربی صرفی است از حرف نند
 یا ن (ف) یا لاتج هرزه و بی معنی حکیم قطران
 گویند * بر یابی ایستنی گفتنی همه باد است مردم
 * بنویس او شتر جستی همه باد است و یا ب * و
 به معنی یا بنده و اسم از یا قش معروف است ناصر
 غمور گویند * چشمت از خراب بی هوشی بکشا

نزاری قهستانی گوید * ز برق تیغ روشن شده
شیتار * سرده شین چوهاون گتر چون یار
یارا (ف) زهره و قوت و توانایی و قدرت
امامی هرا این گفته * چنان در کنه اوصاف قواعجز
شکست ادراکم * که از بس وحشت و حیرت ندانم
دم زدن یار

یاران (ف) یعنی قصد کفایت

یارب (ع) بمعنی ای پروردگار یار سبحان بمعنی
آواز ناله است تعالی کنند و در ابراهیمی بمعنی تعجب
و تعجب و آواز ناله آهسته سعدی شیرازی فرماید *
فدائی که پاک اندرونی شیمی * برارد ز سوز جگر

یار بی

یار رس (ف) بمعنی مدد داری و یاری شرف و حسن
گوید * بهر حال خواهند از ویام برس * که او را
چانداری است و حسن

یارستانی (ف) بمعنی توانستن معرونی گوید
* ز تو یارستانی این کار و هر است * نماند که
شور و سیاه و رامت *

یار غار (ف) بمعنی مواظبت و صفا و
کفایت از حضرت ابی بکر صدیق رضی الله تعالی
عنه و هم فیک صادق چنانچه سعدی گوید * ترا
از دشمن بود یار غار * از آن ره که جاهل بود
چشم گسار

یار فروشی (ف) بمعنی نه زینت کردن
قلندری گوید * فلا شود از و میل خمیه امی
من * اغیام همه یار فروشی کردن *

یار ک (ف) بمعنی همان زنان بد و بتاویزش
مشبه گویند

یار کی (ف) مثل یار او گشت

یارم (ف) بمعنی نام

یار منم (ف) بمعنی باور و یاری ده حکم
در درسی نظام نهاده تا تو با او بر سر مستقر شوند

* هیش راه بر باش و هم یار مند * و حدی گوید
* و گری بخت یار مند بود * خام برد از و امچند
بود *

یار نامه (ف) بمعنی نیکنامی ستا می گوید
* چند ازین لاف یار نامه تو * در چنین منزلی
کلیف نزنند * یار نامه کزین که بر گذرد * اینهمه
یار نامه بر روی چینه

یاره (ف) یار او متعوج بمعنی دست برنجه
یار قضا معرب آن خاتمی گوید * گریه بنگ
رو روزم است چون دل افشند * یار کند در زمان
دست شهور سینی * و بتاویزش سو آرتا مند
و ترکیبی است از آید که از طبایع است و سهیل
بکار برند آن نام از مایه خات و حیرت باشد
و دهند ایا رخ سحر آن میاد شهراری گوید * از
داشتن چو یاقوت و زرد رخ خویش * این خسته
چرخ و شرح و یار کند * و بمعنی یار هر قوم نیز
آمده است اسناد گفته * عذات بکرم چار * بیچاره
کند * عذات ستم از زمانه آواره کند * در
موسم عدل تو میا را نبوده * آن یار که به راهی
مثل بار کند *

یاری (ف) چون دو زن در خانه یک مره
باشند آن زنان هر یکدیگر را یاری خوانند
و سستی و هود و بدام و ابغاع نیز نامند و بتاویزش
صره و بهندی سوت و سکوکی گویند شاعری گوید
* اگر چه نسیم بوده اند از و فانش * دم یاری زنده
باری یاری

یاز (ف) عساکرت و جیش چنانکه گویند شمه
د بر یاز یعنی بقای الحركات و نیز جنبش کنند و امر
به جنبش یاز بدن حرکت کردن و جنبش نمودن و
تصد و دست به چیزی دراز کردن و کیه هر که
است در دامن خیمه دهند عرب آن را بشیامه
گویند

یا زبون (ف) بزای معجبه در اثر شدن و توانستن و یا ختن و بیرون کشیدن و قصد کردن و بقصد بکاری دست دراز کردن

یا زوش (ف) مثل یاز مذکور

یا زنده (ف) قصد کننده

یا زه (ف) مثل یاز مذکور

یا زیدن (ف) کشیدن و آهنگ کردن انوری در صفت بهار گوید * گرا بر نه رکنی طفل شگوفه است * یا زان سوری ابر از چه کشاد است * هانرا * فزای گوید * بیدان بر فلک گریاز کردی * مگر شمشیر ز باز کردی *

یا سن (ع) با لغتج و سکون همیشه نامید شدن و دانستن و در قلم سی مخفف یا سن و آن گلی است خورشید و زرد و کبود فرید اچول گوید * چهار آفرخته شرح اند لیک شان لکی بر سر * گرایشان است روشن چشم یاس و فرکس ریکان * یک خند آن گل سوری دوم خمره گل خیری * سیوم خورم گل نسیم چهارم لاله نعلیان *

یا ساق (ع) شریعت مثالی

یا ستن (ف) به معنی طاقت و توانایی

یا سنج (ت) بفتح سین نوعی است از تبر و بضم سین به معنی مطلب تبر آمده گویند که این کلمه ترکیبی است یا سنج با ضاقت یا نیز آمده متوجهی گوید * ~~عجب دل تشنگ و بیپارم~~ * ~~نرحم بگذشت تیرام~~ * ~~تو گوی در جگر دارم دوصد یا سنج~~ * ~~شکر گانی~~ * و سنج اسفند به معنی پیکان نیز نقل نموده * با سنج آه دل آوده خود را هر شب * مراست کرده و سر تیر سحر بر بندم * ایکی به معنی تبر نیز میتوان گفت

یا سندان (ف) مثل یاز اسفند مذکور این معنی است یا سندان حکیم ازین است که ای الهوید یا سمن (ف) یا سمنی آن گلی است معرب

یا سپین (ف) مثل یا سپین که می آید

یا سپون (ف) مثله

یا سپین (ف) نام گلی است خوشبو که زرد و سفید و کبود شود کمال اسپیل گوید * تن و اندام یا سپین و سپین * بس لطیف است در غلا له لاه *

یا سده (ف) یا سپین مغتوج و انحنای ها رسم و قاعده مولوی معنوی فرماید * آن اسپرانرا بهیز دوری نبود * دیدن فرعون دستوری نبود * و آنرا را نیز گویند پورهای جامی گوید * برخصت دام منصب ساختند احکام ایپانرا * مقدم کرده بر اخیان قوت یا سده جانرا

یا شینز (ت) غم این لغت ترکی است

یا غی (ف) زمین

یا ف (ف) به معنی یاوه

یا فته (ف) بفتح فابازی گوی بعضی یکسر فته گفته اند و قیل قیض و صول

یا فته نیز (ف) نام شهر است در زمین پارس

که دروی مدینه وقت و ساعت از حکما است

یا فر (ف) بازیگر

یا فوف (ف) شتر مرغ نیک و خادم قوم

یا فده (ف) یا فای مغتوج گم شده را گویند

یا فده اری (ف) بفتح دال یاوه گوی

یا قوب (ف) در سکندریست آه و ناله بخاطر میرسد که تصکیف یا رسد خواهد بود

یا قوت (ع) جوهری معروف سرخ و زرد و کبود

از همه سرخ نیکوتر بود و نام غلام معتصم بالید

که بخوشنویسی مشهور است و او را یا قوت معتصم

گویند و نیز نام خطی است در استعاره لب معشوقه

مراد بره و آنچه در حدیث واقع شده که یا قوت

سفید هم می شود اما نایاب

یا قوت ختام (ت) کنایت از لب محبوب

یا قوت روان (ف) می سرخ و اشتک خونی
یا قوت سر بسته (ف) دهی معشوق و لبهای
خاموش

یا قوت نداب (ف) مثل یا قوت روان
یا ک (ف) نام باد شاه

یا کند (ف) بفتح کاف یا قوت و قیل و قیل بفتح
و کاف فارسی نوعی از جواهر و بعضی
گفته اند که این کلمه بدیعتی در بای ابرجد نیز
آمده

یا ل (ف) موی گردن اسپ، اکثر موزان و موی
گردن هر که باشد و قیل گردن آدمی و در بعضی نسخه
یعنی بازوی مردم بالفتح یا و ان و شمس و بهادر
یا لغ (ت) طاس چوبی که در آن شراب میریزند
یا لیل (ل) مخفف عیال منه سوزنی گویند
* بود حکیم سوزنی از بخت سال باز * تا و ال
منه گشتم تحکمی *

یا لئه (ع) شاخ گاو را گویند

یا م (ف) نام قبا، ایست و نام قزوینی از قبا
نوح علیه السلام و در ترکی رسول بخت و ان و
گویند که هندش اسپ داک چوئی گویند
یا م (ج) طرف راست

یا ن (ف) بهای هذیان حکیم فرخ گویند
* یا سختی تر شده سختی ها یا ن است * یا غریب
شبه هنر ها بیکر *

یا نه (ن) یعنی شاون باشد و دست اندازان
اور گویند مولانا قناعی نیشابری تمیذ شاعر
یا و ر شده سرگزشت * تا چوبان کند سر دشمن *

و تخم نغان که از آن روشن گیرند

یا و د (ف) اولاده فتوح یعنی باید نزار قهستانی
گفته * بیکه غنم در آن جان بشکند و * شود کم دروی
و خود را نیارند *

یا و ر (ف) یعنی یاری ده و مددگذار این زمین

گویند * رای بهر گزچه باشد پیروز اند و نزارها
* ایکه چون بخت جوانده ر جهان یاری نخواست *
و سنه هان آفرایار نیز گویند حکیم نزار قهستانی
گفته * قضا و سرگزرا و ساخت یاور * قضا و سر
خصم او تره ها و *

یا و ری (ف) یعنی یاری

یا و کتی (ف) هر که در و گم شده و بهیچ
نیز آمده و بیان جمع آن

یا و لی (ع) یعنی دارند

یا و ند (ف) یعنی یا بند و بهیچ باد شاه
نیز آمده مذکور

یا و ندان (ف) جمع یا و نه

یا و ه (ف) وزن و معنی باید و مثل یا ف که
بالا گذشت

یا ه یا ه (ع) یکسر هر دم است ندا است که بان
کس را بخواهند

یا کتی (ف) بهار را گویند منوچهر گویند *
سانت رسپاهان چون باشد سبزه شان * هر شده هم ا
و بهیچ یار مرغ هوایی * در چه هوا بر شد چون مرغ
شهر و بهیچ * و ر چه بهیچ در شده چون مردم یا کتی
یب (ف) بالفتح یعنی قهر

یا است (ف) بالفتح خراب شده و تاریش ایست
گویند و موای گویند * نام جمع شده و شکر بداند
آرد * و خراب بر چه ایست و است گفته گویند
* طرب که از قبا و بهیچ است و در شهر یار
و ر شده بهیچ آدم و ر شده بهیچ

بیر (ف) بالفتح سبزه سبزه

بیر و (ف) بالفتح نیم شبست بعد و دشمن که
بصورت مردم بر آید در کند آنرا بکشد بهیچ
بند بر غنم است حاجت یار و سبزه مستحکم در بهیچ و
بند و سبزه و سبزه بهیچ سبزه است و سبزه
و سبزه و سبزه بهیچ بهیچ و سبزه بهیچ

یکدی (ع) بالفتح آگند از می کند و بهی میشود
و می شود

یخلف (ع) سوگند می‌کنند

یحللم (ت) بفتح یسکم و سیوم نامی است
ترکانرا و خانه تابستانی بادیهوارهای مشبک
که آن را جعفری گویند ازین لغت ترکی است

بيستون (ع) باحاي مهبله گورخر

یہ کتب (ع) دو مہیاء و شب تاریک و ہر چیز کی مہیاء
مہیاء باشند و نام انہی نعیان بن ہندو

یہی (ع) بالفتح وبالف مقصورہ نام بیغا میری
است و نام وزیر ہارون رشید پارسیان ایں را
پیامیختہ اللہ

بھی ایڑ مکی (ف) جو انہر دی منروف

بیچ (ف) پالختج یرف

بہشتی (ع) برق می آید

پیش از ربه شبت (ف) نام حلوا ایست

پیشتر ج (ع) فعل مضارع قبول میسر و ن می شود

پیشانی (ع) بالفتح نیکو خدای و نیک و
خدا

بیخنی (ف) آن چه نقد و جنس نگاهداری نه
که وقت حاجت بکار آید و بعضی ذخیره گویند
و بدین مناسبت گوشت پخته را بیخنی نامند
که بوقت حاجت بکار آید و مثل است ناخورد
بیخنی نظامی فرماید * مخور تم که صید بکه نا
کرد * که بیخنی بود آن چه ناخورد

بی (ج) دست تا کتف یا کف دست یا سر بقدر

لديت وزيكې وملك ومنت وخواښي وخواښي

بی الذنوب (ع) از چہ از جامہ زیادہ آینہ

۱۰۰۰ چھوٹا پھاکیہ ۵۰۰ چھوٹا چھوٹا

پیدائش (ع) شہید

پیدال قوس (ع) خانہ بالا میں کہاں در وقت
تیرا نداشتی

بنها بید چون سنگ بسوی گوشت بتازد تیهر و ج
نگدیده اگر و در آن سنگ در حال پیمرد در بعضی از نسخ
طایب دیده شد که در اندک اش لکهنان نامند غرض
گیاه لکهنان را این خاصیت نیست که کتند و پیبرد
و در شرف نام منبری ابراهیم قوام قاری دیده
شد که بینج گیاه لکهنان و شایبیت آدمی است در
ولایت بهار و کوه های آن میروید و آنرا سترنگ
پروچ سترنگ و مردم گیاه و مردم ... می نامند
.. بر بیغ (ع) بزوزن تبلیغ بهمنی فرمان

پیمس (ع) بالقسم و بقتضین خشک شدن
 بیت (ف) بقتضین و سیمین مهله ساکن ثیاهی
 است مانند استغاث

بیمینلو (ف) بفتح فیمین و نون ساکن و ضم لام قافه
و بعضی بمعنی متاع گفته و ظاهر اترکی است مولو بی گویید
* زبیس بیمینلو هر دو با فم فیمینا نوبت تراست * بر سر
دیر قلاب شادی است *

ایجو. سنہ (ع) بنیادی

یہ جگہ (۱) ایچ بی سی ٹی وی ۸

يتناق (ت) بالفتح پاس وچوکی

پڙهائڻ (ت) پاسي ڏانهن وڃڻ کي چئبو آھي

یتامی (ع) بالفتح والنسب مقصوره یتامی
یتیم (ع) بالفتح والضم یتم در شن ۷۵ می
یتیم ما در شن بهجه چاربا و یگانه وی نظمی شدن
یتیم کاهلی درودن

(ع) بانجام شهر گجاشی کشمیر کا روضہ نشانی

یتیم (ج) بالذبح طفل بی پدر از آدمی و بیچه
در مادر از جناب و نقیس و یگانه از سهرارید

نیز (۱۰) و الغنم وکمسر اناج مملوید و بیشتر

که هشتکام نشانند

شتران کزینک
و من (فسا) با منکر

ید الہفتاح (ع) یعنی دسته کلید

ید بیدضا (ع) معجزه حضرت موسی علیه السلام
و آن بر کف دست مبارک نورانی بوده است هرگاه
آن را می نمودی نور آن تا آن سیار رقی و کافران
از دیدن آن با وحش می شدند و هر که
میدیدند بهر حالتی که بودی طریق جیاد نشستی
چون دست را باز کرد می آن و مردی بیند گذر
بجای خود می آمدند و روایتی است که دست موسی
علیه السلام شعله بود آن را معجزه شده
ید حور (ع) بالفتح و باحای غیر منقوضه می
گستراند

ید عو (ع) بالفتح و جتوانند

ید صر (ع) انشمار و با با ی فارسی نوزده تن
معنی است

ید نو (ع) بالفتح نزدیک می شود

یثک ی (ع) بالفتح بردست زدن و دست بردن
و نا امید شدن و بدست افتادن و تخسار بالفتح
و تخفیف یای دوم دست در و نشاء یای دوم
قراخ دست ها بالضم قویات بالکسر هم مردی
است

یرا بالفتح شکنج که در اندام و جز آن
نقد تصدیق نشده است این ترکی با فارسی
یا عربی

یراج (ع) ترکی است که در شمع چون چراغ
دوران او مانند آتش تابان شود

یراج (ع) بالضم مثل چراغ می آید

یر است (ع) بالفتح نام که از قلم می آید
که از آن و پیش از آن در می شود از و در
یراج (ع) بالفتح آتش و شعله و مثل معنی

از دیوار منور و آتش در آن در می آید
و این که در پیش از آن در می آید و در
و این که در پیش از آن در می آید و در

خرام * یرغ داده به زانکه باشد جیرام

یربوع (ع) بالفتح گوشت و نام شخصی است

و موش دشتی که آن موش را و با باشد

یرنشن (ت) هم شهری این لفظ ترکی است

یرتغجی (ت) رجبت کفنده این لفظ
ترکی است

یرتین (ت) آفرین کار

یرجو (ع) بالفتح از دین و دین و دین

یرخیم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

یرم (ع) بالفتح و با جسم فارسی ترکی

بزرگ

بزرگ معنی بزرگ است و در کتب قدیم نیز در کتب قدیم

بزرگ معنی (ف) بزرگ و معنی ارمان که در باب الف گذشت

بزرگ (ت) بالفتح زور و ستم این لغت ترکیست و شنید گوید هم خوانده اند که بزرگ هم یافته بخود از خصم تویر متوازی معنی

بزرگ (ع) تیر می اندازد شاعر شکویند که بزرگ رخسار آمد و در آن او با من گفت که صیغه مستکرم چه آید از بزرگ من چون این حدیث شنیدم از آن بزرگ پیوسته جواب دادم و گفتم که شاه من نر می

بزرگ (ف) یا لضم خدا

بزرگ (ت) بفتح تین رودخانه و نیز دوازده فرس و پاکیز که آلات زمین را با آن پدیدند و ظاهر این هر دو معنی ترکیبیست

بزرگ (ف) بفتح تین پوست سیاه

بزرگ (ف) بالفتح مردم گویا و او را مهر گویا نیز گویند و قیل بمعنی ساید بزرگ صاحب شرفنامه گوید که در یک کتاب این کلمه را درین باب ذکر کرده اند و در هر دو کلمه ای دیگر در باب پایا بجهت آورده اند

بزرگ (ف) بالفتح و با با خطی شهر سمرقند نیز (ف) بالفتح و با زای منقوطه گویا هی است که بر اطراف خیبر نهاده تا کسی در آن راه نیفتد

بزرگ (ف) بالفتح قلیه قیبه که بزرگ آن تحکم مرغ ریخته باشند

بزرگ (ف) نام خدا عزوجل

بزرگ (ف) نام و تیر هر مزایا نوشیروان و قیل نام شهری

بزرگ (ف) نام یازده شاه از پادشاهان ایران زمین بنوشیروان که از خواجه

بزرگ

بزرگ

شیر و به مخفی شده بود ۳۵۰ خرمهسان قابض ملک گشت و او را شهر یا رخو اندی چهل سال مملکت را ندید پس در عهد خلافت امیر الهو مستین عسری رضی الله عنه در آنجا سعد و قاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان با لشکر نامزد فرموده بود ند جردین نوشیروان منبزم گشته به نیشابور رفت ماهویه که عامل بود او را خفته در یسا فتنه و کشته شد و این آخر بی پادشاه عجم بود

بزرگ (ف) بکاف پارسی معنی مثله

بزرگ (ت) هر مز بنوشیروان این لفظ ترکی است بزرگ (ف) بفتح تین و با کاف تازی قوج سواران اندک که مقدمه لشکر باشند و از لشکر خصم خبر داری شوند

بزرگ (ف) یاد شاهي حمير

بزرگ (ف) شوهر خواهر

بزرگ (ف) بفتح تین نیزه گر منسوب بزرگ باشد که او پادشاه حمير بوده است

بزرگ (ع) بازار منقوطه تکرار میکنند و تیره خرمه که سرخ میشود

بزرگ (ف) اسم چهل

بزرگ (ع) یا اله نام حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم و یاسید البزرگین و یاسیده البزرگین و یالیاته البزرگین و نام سوره است

بزرگ (ع) بالفتح دست چپ و طرف و تیر انگیر و نام مولای رسول صلعم

بزرگ (ع) بالفتح تو انگیری

بزرگ (ع) بالفتح اسم موضعی و قیل اسم درخت و با طله و بهو شید

بزرگ (ع) بالفتح ۳۵۰ و اندک

بزرگ (ع) بالفتح طرف دست چپ و پانته تین

و قیل بضم تین نشانی که بر کف دست چپ میرد باشد

و خالی که بر این باشد و این لفظ جمع و مفرد

هر دو آهسته است

یسری (ع) یا ضم و با الف مقصوره دست
چپ و آسانی و خوشی و بهشت بالکسر یک مانده
و رنج

یسطو (ع) بالفتح عهده میکند

یسیر (ع) طفل بی مادر و آسانی و آنکه بالضم
و یسیرین آسان شدن و قهار باختن و زمین و بالفتح
شتم کشتن و بخش کردن و تایدن و یسیر چنانکه
در وقت قایم بدن دست راست بطرف خود کشیده
دارند و دست چپ بالا برده باشد

یشب (ق) بالفتح نوهی از سنگ است

یشتر (ع) بالفتح زمستان بجزایر بلده میشود
یشک (ق) بالفتح یکی از چهار دهانه
تیزچه از من چه از آن جانوران دینگر
مقایس آرا قاف خوانند سوزن فرماید که از
در آری و در آن امید از من شود و یل
نورطوم برنده آن شهر را چنانکه و در آن

یشکر (ع) بالفتح و ضم کاف نام از دریا
عایه السلام و نام قبیله ایست و یکر
یشکک (ق) کلب باشد و یکر و یکر
بدانند بد شوری بد آید

یشم (ع) بالفتح منگی است سوزان بهشت
آفت بر قلب و عادت او را نگیر اندکتری
یشیل (ع) نام

یشی (ع) بالفتح و ضم یاء نام

یشی (ع) بالفتح و ضم یاء نام
یشی (ع) بالفتح و ضم یاء نام

یشی (ع) بالفتح و ضم یاء نام
یشی (ع) بالفتح و ضم یاء نام

یشی (ع) بالفتح و ضم یاء نام

یشی (ع) بالفتح و ضم یاء نام

یشی (ع) بالفتح و ضم یاء نام

یغاره (ع) بالفتح عرض شتر
شتر ماده

یعالیل (ع) جمع یعول که می آید

یعبوب (ع) بالفتح اسبی تیز رفتار و آب جو
تند رفتار

یعلو (ع) بالفتح میرد و میگرداند و
میکند و دره گذرد

یعراب (ع) شخصی است که اول بعربی تکلم
کند

یغریب (ع) بالفتح سرخ است مانند

یغری (ع) میرود و از نفاذ در می آید

یزدیک کسی برود یا میاید از میان
و نایبده ام شده و نایبده امیشده اند و نام
السلام و یغری و یغری و یغری و یغری
یغری

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب
یغوب و یغوب و یغوب و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب
یغوب و یغوب و یغوب و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب
یغوب و یغوب و یغوب و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب

یغوب (ع) بالفتح نیک نام و یغوب

یغوث

یغوث پادشاه فرهودان شهید که پیش
شاه مردان حضرت علی کرم الله وجهه ایمان آورده
میر نسل از آن گویند

یغوث (ع) نام بتی است

یغوث (ف) بالفتح هاری است زرد رنگ اکثر
نغات رسیده زار میباشد اگرچه بگزده اما زهر
رد و بجای غبن فانیز گفته اند بجای یا بای

مده نیز آمده

یغوث (ع) بالفتح آشکارا

یغوث (ع) بالفتح در بامده مهر وند و در
بامده داری میکنند

یغوث (ت) جرات

یغوث (ع) بالفتح فرا میکنند

یغوث (ع) بتی رنگ اسبی

یغوث (ع) جوانمرد

یغوث (ت) تاری که در آن روشن دایر کنند و این
توکی است

یغوث (ع) بالفتح علیه میکنند و از حد در
گذارد

یغوث (ف) نام جامه ایست

یغوث (ت) بالفتح نوعیست از قیروا به تری

یغوث (ع) مثال یغوث مدله

یغوث (ع) بالفتح قول بسیار

یغوث (ف) بالفتح تاراج و غارت و نام شهر است

از کوهستان منسوب به یغوث و این

یغوث (ف) بالفتح در نوشته سوری مثل یغوث

مده گویند

یغوث (ع) بالفتح در نوشته سوری مثل یغوث

یغوث (ع) بالفتح

یغوث (ع) بالفتح

یک

۵۳۵

یغوث (ع) بالفتح نام بتی است که بصورت شب
ساخته بودند

یغوث (ع) توده بلند و فراز و قراخ

یغوث (ع) بالفتح زیور است

یغوث (ت) بخشش

یغوث (ع) بالفتح سخت و سفید رنگ کاف
نیز آمده

یغوث (ع) بالفتح شمشیر کبیر

یغوث (ع) یعنی فیروزی می یابد

یغوث (ع) بالفتح بد دل و نیز خاطره در یک

یغوث (ف) به کیم فارسی لعاب ده

یغوث (ع) بالفتح و یا قاف مشهور گریه آن

یکی در خصوصت گرتن

یغوث (ع) بالفتح

یغوث (ع) بالفتح

یغوث (ع) جگر

یغوث (ع) بالفتح کهر

یغوث (ع) بالفتح آری

یغوث (ع) بالفتح بیدار

یغوث (ع) بالفتح بیدار شدن و نام مردی

یغوث (ع) بالفتح باز کرد

یغوث (ع) بالفتح نامده بیداره

یغوث (ع) بالفتح در می آید

یغوث (ع) بالفتح قریب میکند

یغوث (ع) بالفتح بی شبهه و در شک بقوله تعالی

حتی یا تیک الیقین و دانستن

یک اسپه (ف) بالفتح و با کاف فارسی یعنی

تیا سوار و نیز

یغوث (ع) بالفتح که می آید

یک انداز (ف) بالفتح تیری زبونی که برهن

چنانوری چو نده و بر نده بر اندازند از نبال

آن نورده شاعر شکوید قافیه هر ده ف

سینه ما * چرخ را هیچ یک از آنها ندانند * و کوه
و آب کنند و کنار رودخانه جایی را گویند که
از بالا تا پایین برابر باشد و تدمیه و اسپ
و غیره بالا نتواند رفت و هم پائین نتواند آمد
یکتا نه (ف) بی مافند و به معنی موافقت نیز آمده
یکانه گوی (ف) یعنی موحد خسرو گوید
* یگانه گو کس باشد که او ترک کسی نکند *
نه آن بیجا به ناکس که از کس و کسا گوید
یکانی (ف) مخفف یگانه نامی ناصر خسرو گوید
* خدا بر این یگانه بداند و از پس آن * بهره
گفت رسول و مرا مصدق دارد *

یکایک (ف) یعنی ناگهان
یک بسی (ف) بفتح یا و با موحد و سکون
کاف و کسر سین مبهله آری گوی

یک پدشت (ف) یعنی و کس در کنار باشم
مختلف باشند و به نشین موافقت

یکه من کدینتی (ف) یعنی دین اسلام و
هفتاد و سه تسمیه آنست هر که در دین اسلام
در این او جای یابد چنانچه در همین کتب در آید
یا جای خوب حاصل آید *

یکبیک (ف) یعنی هم دو یکان یکا و به معنی
بی شبه نیز آمده

یکتا (ف) بالغیر یک عدد و یک گو و یک نوع و نامیده
معروف و قبل نامیده در خانه

یکتا (ف) باشد و در خانه تا از آن
دو را یک در فرس اشکوزان

یکتا (ف) یک عواید یکتا و در قنطاری
است و هر که یک عدد از معدن شربازی گفته
چون عواید یکتا و یا عواید یکتا چو شربازی
عوایدی را بر میان

یکتا (ف) به معنی یکتا و در قنطاری
یکتا (ف) به معنی یکتا و در قنطاری

یک تبغ کردن (ف) یعنی را بخت و در سندان
کردن سنان بیج گوید * بدو تبغ او ذوالفقار
و سنان * کرده یک تبغ شمشیر و تبر جهان *

یک چشم (ف) یعنی ظاهر بین و کم بین
یک چشم زن (ف) یعنی زن یک پلک زدن

یک چشم زن (ف) یعنی زن یک پلک و چشم
در هم زدن و کنایه از اندک فرصت است استقامت

گویند * یک چشم زدن غافل از آن ماده نباشم *
ترسم که نگذری کند آگاه نباشم *

یک از (ف) گوشتی مثل و قریب و نوع است
از هر دو آن چنان بود که به یاخته رشتند بگمزد

و در هر رشتند به یاخته مروارید کشند بعد از آن
هر دو رشتند را را جمع ساختن از یک دانه لعل

یا جوهر دیگر بگذرانند و باز آن رشتند را را جمع
ساخته به یاخته که من آن شود در هر کدام چنان

مروارید کشند و دیگر پاره جمع ساخته از هر دو
دیگر بگذرانند و به یاخته ترتیب قیاس شود و در نشتند

سرمه و به معنی کردن بدین مروارید گفته
یک کاش (ف) بالغیر و کسر دال مبهله و به معنی

منظره زده مثل آنکس که در فصل الف گذشت
یک کاک (ف) بالغیر و دال مفتوح و به معنی

نموده و به معنی شمشیر
یک کرا (ف) بالغیر و به معنی زده و به معنی

شرب و سواد و قریب است و به معنی *
فصلت و به معنی از شمشیر و به معنی از شمشیر

نیم است لعل در صفت آن که باشد در چشم بیرون سر
چنانکه از آن شمشیر و در او شمشیر و چنانکه معانی

لعل آن بگمزد و به معنی از شمشیر و به معنی از شمشیر
یک کرا (ف) بالغیر و به معنی از شمشیر و به معنی از شمشیر

یک کرا (ف) بالغیر و به معنی از شمشیر و به معنی از شمشیر
این کرا (ف) بالغیر و به معنی از شمشیر و به معنی از شمشیر

یک کرا (ف) بالغیر و به معنی از شمشیر و به معنی از شمشیر
یک کرا (ف) بالغیر و به معنی از شمشیر و به معنی از شمشیر

* عنوان یک یکا بی زیر میزد * و دست با قفل
شش میزد *

یکرنگ (ف) بالفتح و ضاقت فارسی در
آخر بی نقاب و مضاعف بی ریا

یکرنگی (ف) بالفتح یعنی اخلاصی که در
آرایش نفسا نهد و نقاب و ریا نهد

یکر و (ف) یعنی بی ریا و مضاعف یگانه
یکره (ف) مثل یکرشته مذکور

یک زخم (ف) لقب ساری بی ریا چون او
از دها را بیک زخم کشیده بود بنا بر پان لقب

مقلب آشت قره و سی گره * صی آن گریز یک زخم
برداشتم * سپه را همان جای بگذاشته

یکسان (ف) همیشه و در تمام آن گره و بی ریا
برای نیز آمده *

یکست (ف) بفتح یک و کسر درم جوان
یکس (ف) تنهای ناچاران و آن یکره تا دوم

یکسرت (ف) بالفتح مکرر گم
یکسور (ع) بالفتح جامعه سر پوشانده و کسوت

یا کسر جامعه پوشانیده در فارسی معروف
مکسور (ف) باشد دید که ف و کسوت و

تنها و این
یکسارت (ف) مثل یک اسم مذکور

یکسوز (ف) مثل یکسان مذکور
مکسوز (ف) منده

مکسوز (ف) کتابت از آفرینش آدم علیه
السلام

یکری (ف) یعنی یکبارگی و بی ریا و بی
نقاب نیز آمده

یکری (ع) بضم ی یعنی سجد کرده و رانوز
یک نشیمن (ف) مثل یک پشت مذکور که

نشسته
یکدور (ع) بالفتح پیروده میگویند

یکدورن (ف) یعنی یک طریق و یک نهج
یکدورن

یکون (ع) بفتح یا و ضم کاف فعل مضارع
می شود و در فارسی جامعه خبری را میگویند

یک بیان و کرد (ف) یعنی راه گفتگو پیش
کسی داشتن

یکین و سیاه و یکی و سفید (ف)
یعنی در شب و یکی در روز و بایکی در قمر کاری و

یکی در به کاری و بایکی در چرانی و یکی
در پیری

یل (ف) بالفتح بهمان و دلاور و دوسی گفته
* بزور و زبرد آن یل دوش منده * بفتح و

بشکن و بکنند * برید و درید و شکست و
به بست * یلان را سر و سینه و پا و دست *

ورها کرت و مطاف العنان و چیزی که از چیزی
آویخته باشد و دمی که فارج از اندیشه رغم باشد

و نیز مراد است یله که می آید
الانچ (ع) بضم ن و الهم

یلاق (ت) بالفتح نام پادشاهی است از قمر کانی
و غلام را نیز گویند و این نام قمر که است

ییلان (ف) نام بهمانی تورانی که به دست
بیزن کیم مبارز کشته گشته

ییلان نشان (ف) مثله
یلان ییل (ف) بفتح ی و ی یعنی بیا بیا

یلج (ع) بفتح ی و ی یعنی در شوش و جوش که از
ساخته باشند و پوست سفید آشتی و فولاد و آهن

خالص
یلج (ع) فعل مضارع یعنی در شود

یا جوج (ع) که چوبی است که بوی خوش
دهد

یلاجی (ف) بالکسر راه بر و رسول و در بعضی
قوانین یلاجی یا لف در نظر آمده

یلک (ع) بالفتح فعل مستقبل یعنی میزاید
 یلک (ف) بالفتح شبنم است تاریک و دراز
 ترین شب ها در تمام سال یکسال پیدا می شود و در آن
 شب پانزده یک آن شب تحویل آفتاب در برج جدی
 بود و آن شب در نهایت نحوست است

یلک ز (ت) دی و نیز نام ستاره ایست و در
 تفسیری است به معنی آذین تری است

یلدک (ن) یعنی آب شیر گرم
 یلعب (ر) می کند

یلعو (ع) بالفتح مثله
 یلغرای (ف) آبی که در راه بالای شهر پشته

پاشند
 یلغز (ت) تنها این لغت ترکی است

یلغز (ع) بالفتح به
 یلغز (ن) بالفتح نام دانی این لغت ترکی است

یلغز (ر) به معنی تری
 یلغز (ع) به معنی برآمده و برف

یلغز (ف) به معنی کلاه می است مسلمانه و سلاطین

یلغز (ع) به معنی برآید و برف

یلغز (ع) بالفتح به معنی معروف و مشهور

یلغز (ع) به معنی معروف و مشهور

یلغز (ع) به معنی معروف و مشهور

یلغز (ع) به معنی معروف و مشهور

یلغز (ع) به معنی معروف و مشهور

یلغز (ع) به معنی معروف و مشهور

یله را یله گرد یعنی کج کرد خسروانی
 یله نهاده کلاه و نشسته کند * این بحر کر است
 که آن سرنگه کند * وزن قافیه را نیز نامند و آن
 را شاد خوان و غرضش نیز خوانند امیر خسرو
 فرموده * کشته بلبل زن همه بانگ نی * هیچ

زنان یله از بهر سی * و در معنی عمر ز
 و پیوده هم مستعمل است دیوانی مافوق

* بدان کیان بری از
 رش جان بری * باز به آن

نبود بخت یله * از یوسف و زلیخا

نبوده * شد آن خواب یوسف ز راه یله * تو
 گفتی که خود به دروغ و یله * و بهر دو

دقار آن نیز من نور استغفار الهی * گوید
 * دیوان و شیر این سالار * که از بی

سود ده ات با

یله (ع) به معنی معروف و مشهور

یله (ع) به معنی معروف و مشهور

یله (ع) به معنی معروف و مشهور

یله (ع) به معنی معروف و مشهور

یله (ع) به معنی معروف و مشهور

یله (ع) به معنی معروف و مشهور

یله (ع) به معنی معروف و مشهور

یله (ع) به معنی معروف و مشهور

ینب

فیروزه با الفتح و ضم را مهمله در آخر
نام جا به او مرد نان که و شاخ نان که
بیشقب (ع) یعنی بزم
بیشقوت (ع) زنده دله و سبک تیز
بیشق (ع) یعنی افسانه
بیشک (ف) بفتح تین لقب پادشاهی است از ترکستان
بیشک آوی پادشاه را نیز گویند و آن ملک
بیشکین معرب است و او را بیشک نیز نامند سو
گویند و معانی دیگری بر دل معجز روح می نیک
و در من بیشک سر ملکی ای قباد بیشک
بیشک (ف) بالفهم و بفتح کاف فارسی قدیمه
ایست از قصبات بدخشان که در سمت کاشغر
واقع است که در حکیم ناصر خسرو است ناصر
ناصر و نظام نموده و برینا ارشد ایم می به بیشکان
بیشک پنگر نام قرار می دهد

یبن

یبن / یا به ثل بیان که گذشت.

یبنده (ع) بالفتح دست راست و در دست و یبغان
و جامه بر دیهانی
یبن (ع) بالفتح دست راست و طرف راست
و سوزن و قوت و قیافه و اول روز و منزل نیک
یبن (ف) نام لشکر معاویان

یبنال

یبنال (ف) نام ترکی
یبنال (ع) خوانده و این فعل مستقبل است
یبنوب (ف) نام درختی است که بار آور و بالفتح
در تاج است درخت کوکبار اما صاحب موی گود
یبن یعنی در تاج بقای قرشت است چنانکه می آید
شاید که آن تصحیف کاتب است

یبنوب

یبنوب (ف) مثله
یبنوب (ع) بالفتح چنانچه که همیشه از آن آب
نوازه یبنوب

یونج

یونتف (ع) موی بر کندن
ینتو (ع) بالفتح و این می چرخ و قمر نمی گردد
ینجوب (ع) بالفتح بد دل
ینجی (ف) بالكسر و یا عبارسی سکون نون
وکسر جیم نوعی از کپک بشپینه است
ینجث (ع) فعل مستقبل مر
یندم (ع) فعل مستقبل بروزن یثمل یعنی
انده و میکند

یندو (ع) بفتح یا انکهن و
جمع میکند

ینش (ت) یعنی همراه این لغت ترکی است
ینجیح (ع) یعنی می چنانده و بعضی این لغت
و این معنی ینجی نون زای معجزه را مستعمل
کنند

ینجیح (ع) فعل مستقبل یعنی می دهد سه دور
ینجشی (ت) یعنی راه بر این لغت ترکی
است

ینظام (ع) باز می استند
یبنک (ف) بالفتح رسم و آفرین و روش
یبنوب (ف) الفتح ماله راست نیا شده
یبنیه (ف) الفتح نوعی از درختان
یو (ف) یوا و معجزه میکند

یوبری (ف) آریین سو این لغت ترکی است
یوبه (ف) بالفهم آرزو و امید
یوت (ف) یوا و فارسی مرگ عام ستوران
چنانکه و بامرگ عام انسان

یوج (ف) یوا و معجزه چنان نور است از
چرخندگان

یوج (ع) یونج آفتاب

یوخه (ف) باول مضموم و وا و معجزه و
خای مفتوح و اخفای هار رسیدن بر دینش است

لذات جهاع

بیورش (ف) بالقلم راه لایق سواری بر مہمی و کوچ کردن بجای

بیوز (ف) باول مقبوم و و او معزوفت چستین و شخص کردن و نام چنانور است شکاری معروف و مشہور و بینقص سنگ شکست و جوی بنا ثوران فیوہ از زہر بوقہ بہر نام اگر د و چستین و در ترکی بہنجی بہ نیز ۶ مدہ و قبیل صد چنانکہ در فاطر الخی شہادہ صد چہرہ زبانی چنانکہ کہ صاحب مد سوار باشد قہر د و سی آویہ از بہر ہائیکہ آیتہ تون * قہر ستاد بالمشکر روم دور *

بیور شد (ق) بفتح و قلم غیبی معجزہ و سید قہر و در ذہ و ام

بیوزک (ق) یو او فارسی شہر دوز و مذکور شد ہجہ ہا ہر کبک در سوراج ظہر و و غلطیہ بی جانوران و ہر حال و و شدہ ہر جان ہا ہر کبک ہر کبک در ہر کبک

بیوزہ (ف) مکنہ

بیوس (ع) بالفتح نا آید

بیوسف (ع) بضم یای و بین سورہ نام و بیوسف است معروف و نام سورہ فرا و نام مردی و در شکست بعضی شانی حضرت سریم در صبی اللہ علم را یاد مہریم اہر دانہ و نیز کنایت اہر آفتاب در برج دار

بیوسف زہر ووشی (ق) بفتح آفتاب

بیوسف زہرین (ق) مکنہ

بیوسف زہرین نقاب (ق) مکنہ

بیوسف زہرین نشین (ق) مکنہ

بیوسف زہرین گہار (ق) مکنہ

بیوسف زہرین (ق) مکنہ

بیوسف زہرین (ق) مکنہ

بیوسف زہرین (ق) مکنہ

بیوشن و تخلص بیوشن است

بیوخ (ع) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوخا (ع) بالفتح و بفتح بیوشن و بیوشن * کہ بیوشن بیوشن

بیوقا (ق) مکنہ

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

بیوکا (ق) بالقلم و او معزوفت چستین و کردن خشار قلندہ ساو کردن نہانت سنائی قہر مایہ * ای صیہ تول تو خفا و شریانی بیوشن دنیا تو کردن اندر ریوی *

که از مادر دیگر بود

حضرت شعیب علیه السلام

یهودان (ف) یا رچه نردی را گویند که یهودان

یهود (ع) بالفتح گردید چیری و پس فرو میروند

برجامه خود دوزند تا از مسلمانان متبیز گردند

یهود (ع) بالفتح هجو میکند

و آن را بتانی غبار خوانند

یهودی (ع) بالفتح و کسرهای هوز و تشدید

بیسن (ع) نا امید میشود

دال مهله و یالف مقصوده راه راست میکرد و فتوح

بیلا (ف) بمعنی مار

یکم و سکون و م کسی را میخوانند

بیلاق (ت) جای سره سیم که در آتشگاه آستان

یهود (ع) بمعنی جهود و جمع یهودا یست

گدرانده و خلاف تشلا که این ترکی هر دو است

یهودا (ع) نام برادر حضرت یوسف علیه السلام



شماره
۲۰

موضوع: ...

فصل
۲۹۱۵۳

DUE DATE

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
|--|--|--|--|

